الا ان اولیاء اللہ لا خوف علیہم ولا ہم یحزنون

الحمد للہ والمنۃ کہ کتاب مستطاب

پیراہن یوسفی

ترجمہ دفتر چہارم

مثنوی مولوی معنوی

از طبع معارف آگاہ

مولوی محمد یوسف علی شاہ چشتی نظامی گلشن آبادی ملک مالوہ

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ حلیۂ طبع پوشید

باہتمام بی۔ بی۔ کپور سپرنٹنڈنٹ

۱۹۳۴ء

فہرست مضامین پیراہن یوسفی دفتر چہارم

مضمون	صفحہ
تمامی حکایت آں عاشق کہ از عسس بگریخت در باغ معشوق را ناں باغ یافت و بر عسس دعائے خیر میکرد از شادی کہ عسی ان تکرہوا شیئا وہو خیر لکم۔	۴
حکایت آں واعظ کہ در آغاز ہر تذکیر دعائے ظالمان کردے۔	۷
سوال کردن شخصے از عیسی علیہ السلام کہ در وجود از ہمہ اصعب چیست	۹
قصہ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق	۱۰
قصہ صوفی کہ بخانہ آمد و زن را با بیگانہ دید	۱۲
در بیان آنکہ حق تعالے بندہ را بگناہ اول رسوا نہ کند	۱۳
معشوق را زیر چادر نہان کردن جہت تلبیس و بہانہ و مکر کردن کید کن عظیم	۱۵
گفتن زن کہ او در بند جہاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی او را پنہانی۔	۱۶
بیان آنکہ غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست۔	۱۷
مثل آنکہ دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشان اند۔	۱۹
قصہ آں دباغ کہ در بازار عطاران از بوئے عطر بیہوش شد	۲۰
معالجہ کردن برادر دباغ دباغ را بخفیہ بوئے سرگین سگ	۲۲
عذر خواستن عاشق گناہ خود بہ تلبیس و فہم کردن معشوق	۲۳
رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را	۲۵
گفتن یہودی علی علیہ السلام را کہ اگر اعتماد بر حفظ اللہ تعالے داری از سر ایں کوشک خود را بینداز و جواب دادن آں حضرت او را	۲۷
قصہ مسجد اقصی و خرنوب رستن و عزم کردن داؤد علیہ السلام پیش از سلیمان علیہ السلام بنائے آں مسجد را۔	۲۹
شرح انما المومنون اخوۃ والعلماء کنفس واحدۃ خاصۃ اتحاد داؤد و سلیمان و سائر انبیا کہ اگر یکے از ایشاں را منکر شوی ایمان تو بہیچ نبی درست نباشد و ایں علامت اتحاد است کہ اگر یکے خانہ از اں ہزار خانہ ویران کنی آں ہمہ ویران شود و یک دیوار قائم نماند لانفرق بین احد من رسلہ والعاقل یکفیہ الاشارۃ ایں خود از اشارت ہم گذشت فقط	۳۱
بقیہ قصہ بنائے مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیہ السلام آنرا و امداد رسیدن او را از غیب۔	۳۵
قصہ آغاز خلافت امیر المومنین عثمان رض و خطبہ وے در بیان آنکہ ناصح فعال بفعل بہ از ناصح بقول۔	۳۷
در بیان آنکہ حکما گویند آدمی عالم صغیر است و حکمائے الہی گویند کہ آدمی عالم کبیر است زیراکہ علم آں حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینہا بر باطن۔	۳۹
تفسیر ایں حدیث کہ مثل امتی کمثل سفینۃ نوح من تمسک بہا نجی ومن تخلف عنہا غرق	۴۰
قصہ ہدیہ فرستادن بلقیس از شہر سبا سوئے سلیمان علی نبینا و علیہ السلام	۴۲
کرامات شیخ عبداللہ مغربی قدس سرہ	۴۵
باز گردانیدن سلیمان علیہ السلام رسولان بلقیس را با آن ہدیہا کہ آوردہ بودند سوئے بلقیس و دعوت سلیمان ایشاں را بایمان و ترک آفتاب پرستی کردن۔	۴۶
قصہ عطارے کہ سنگ ترازوے او از گل سرشوے بود و دزدیدن مشتری گل خوار از اں گل ہنگام سنجیدن۔	۴۷
دلداری کردن و نواختن سلیمان مر رسولاں را و دفع وحشت و آزار از دل ایشاں و عذر قبول ناکردن ہدیہ۔	۴۹
دیدن درویشی جماعت مشائخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشاں کہ بہ مشغول شدن کسب از عبادت می مانم و ارشاد ایشاں او را بمیوہ ہائے تلخ و ترش و شیریں شدن بدادن مشائخ آنہا را	۵۱
در گذرانیدن درویش کہ این زہ بین ہیزم کش وہم کہ من روزی حلال یافتم و رنجیدن ہیزم کش۔	〃
تحریض کردن سلیمان را بباز گشت و ہجرت بلقیس۔	۵۳
سبب ہجرت ابراہیم ادہم قدس سرہ و ترک ملک خراساں۔	۵۴
حکایت آں مرد تشنہ کہ از سر جوز بن جوز در آب می ریخت کہ در گو بود و در آب نمی رسید تا با فتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چوں سماع بانگ آب در طرب می آورد۔	۵۶
در بیان تحمل کردن از ہر بے ادبے و طریق رفق سپردن۔	۵۸
تہدید فرستادن سلیمان علیہ السلام پیش بلقیس کہ اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن کہ فی التاخیر آفات	۵۹
ظاہر گردانیدن سلیمان کہ خالصاً لامر اللہ جہد است و در ایمان تو یکے ذرہ غرض نیست	

مضمون	صفحه
مرا نه در نقش تو و نه در حس تو و نه در ملک تو چون چشم جانت باز شود خود به بینی۔	۶۱
بقیه قصهٔ ابراهیم ادهم قدس الله روحه	۶۲
بقیه قصه اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را که هر یکی اندر خود مشکلات دین دیده گشایند و صید کردن هر مرغ را بصفیر همان جنس مرغان۔	۶۴
آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از ذوق ایمان و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت۔	۶۵
چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا۔	۶۸
قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقب فطام مصطفی را گم کرد و لرزیدن بتان و بسجده افتادن۔	۶۹
حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان۔	۷۰
خبر شدن عبد المطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را۔	۷۳
نشان جستن عبد المطلب از موضع مصطفی که کجاش جویم و جواب آمدن	۷۶
بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را به ایمان	۷۷
مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون	۷۸
بقیه قصه دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را که فرصت غنیمت است۔	۸۱
قصه عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری	۸۳
قصه شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام۔	۸۶
باز آمدن شاعر بعد چندین سال باومید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او را به ده یکی راضی کنم۔	۸۷
بردن شاعر شعر را سوی شاه و خواست وزیر	۸۹
مانستن بدرأیی این وزیر در افساد مروت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قبول دعوت موسی را۔	۹۲
نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر شدن میان هر دو سلیمان و یافتن مردمان دیو را که تشبیه بسلیمان نموده۔	۹۴
در آمدن هر روز سلیمان در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و با آن حضرت بسخن در آمدن۔	۹۵
آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه این حرفه ها باشد۔	۹۷
قصه صوفی که در میان گلستان سر بزانو مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر برآر و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را که فانظر الی آثار رحمة الله۔	۱۰۰
غمگین شدن سلیمان از خرنوب رستن در گوشه مسجد اقصی چون خراب بسخن در آمد و خاصیت خود گفت۔	۱۰۱
بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت او ست چون شمشیر است فتاده بدست راهزن۔	۱۰۵
بیان تفسیر آیه شریفه یا ایها المزمل	۱۰۷
در بیان ترک الجواب جواب با آن سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو در این قصه گفته شد۔	۱۰۹
در تفسیر این حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلبت شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم صدق رسوله صلی الله علیه وسلم	۱۱۲
تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم۔	۱۱۲
چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه و میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانچه خود گفته است۔	۱۱۳
نشستن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه۔	۱۱۵
حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستارش ربوده و بانگ کردن او که بازش کن و ببین که چه می بری انگاه ببر۔	۱۱۶
نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفائی خود را و نمودن بیوفا جویندگان از وفا نکوهیدن خویش۔	۱۱۷
بیان آنکه عارف را غذائیست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله وسلم الجوع طعام الله یحیی ابدان الصدیقین ای طعام الله فی الجوع	۱۲۱
خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس	〃
تفسیر آیت فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی	۱۲۳
زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن به متابعت سنت۔	۱۲۵
بقیه نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری	۱۲۶
حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه اندرون از خلافت دلق ظاهر و میشود۔	۱۲۸
دریافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه از لحن گفتار او و رنگ او و چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق	۱۳۱
مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی	

مضمون	صفحه
پیش از سالها و نشان دادن صورت و سیرت او یک یک و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت صدق او۔	۱۳۲
جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول الله صلعم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن۔	۱۳۴
زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحه	۱۳۵
نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی	۱۳۶
باز گشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجرای او و کم التفاتی شاه	۱۳۷
غمگین شدن آن غلام بسبب نا آمدن جواب رقعه از پادشاه۔	۱۳۸
کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او۔	۱۳۹
شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را	۱۴۱
رقعه دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیامد۔	۱۴۲
ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را۔	۱۴۳
قصه شخصی که با شخصی مشورت میکرد او گفت با دیگری کن من عدوم ترا	۱۴۴
امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران جنگ آزمودگان بودند	۱۴۶
اعتراض کردن معترضی رسول را در امیر گردانیدن هذیلی	۱۴۸
جواب گفتن پیغمبر آن اعتراض کننده را	۱۵۲
قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق جواب زبان بلکه از عیان	۱۵۳
سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضولی در رسول صلعم	۱۵۶

مضمون	صفحه
بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کار دیده و کار آزموده۔	۱۵۷
علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی	۱۵۹
قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و دیگری نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل و عاقبت ایشان۔	۱۶۰
سر حدیث حب الوطن شعبة من الایمان	۱۶۱
حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و این ورد وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده۔	۱۶۲
قصه آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور و تدارک وقت اندیشی بر رفته غم مخور	۱۶۵
چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن	۱۶۵
گفت صحیح موتوا من قبل ان یاتی الموت موتوا بالفتن۔	۱۶۶
بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون چون هیچ کاذب وفا ندارد۔	۱۶۷
مجاهدات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود۔	۱۶۹
بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی مرادی و وجود در عدم۔	۱۷۱
جواب دادن فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او	۱۷۲
نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود	״
بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکات دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بیخبر است چنانکه هر پیشه وری استاد با عملی از کار استاد دیگر بیخبر است و بیخبری او از آنکه وظیفه اوست تعطیل نبود آن مدرکات و تعیت والله اعلم	۱۷۴
حمله آوردن عیب جهان تا تاختن بردن بر آن جهان تا در رسیدن غیب که سر غیب است و غفلت ایشان	

مضمون	صفحه
از کمین که چون غازی بغزا نرود و کافر تاخت آرد	۱۷۸
بیان آنکه تن بر یک آدمی بجو آهن نیکو جوهر قابل آئینه است تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معائنه بنماید نه بطریق خیال بل عیان۔	۱۸۰
باز گفتن موسی اسرار فرعونی را و اطلاعات در اندرون از ظهر الغیب تا به خبیری حق ایمان آرد والله اعلم۔	۱۸۱
در بیان آنکه در توبه باز است۔	۱۸۳
گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض آن بستان۔	״
شرح کردن موسی آن چهار فضیلت بالمزد را	۱۸۵
تفسیر حدیث قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق	۱۸۶
غره شدن آدمی به ذکاوت تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست	۱۸۷
شرح کردن موسی علیه السلام عدهٔ سوم را	۱۸۸
بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم	۱۸۹
معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بدخول الجنة	۱۸
مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن	۱۹۰
نقل در باز پادشاه و کمپیرزن که در خانه او بود	۱۹۳
قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان می غیژید و خطر افتادن داشت و از علی کرم الله وجهه چاره جست	۱۹۵
در بیان حدیث حضرت رسول الله صلعم که یا مومن فان نورک اطفا ناری از زبان دوزخ	۱۹۸
مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی	۱۹۹
تزییف سخن هامان بی ایمان علیه اللعنة۔	۲۰۰
نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون۔	۲۰۳
منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا صلعم که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد	״
و جواب گفتن مصطفی علیه السلام و مراجعت و سیلی دادن مصطفی علیه السلام بر امیران	۲۰۴
تمامی حدیث موسی علیه السلام در تقریع و توبیخ فرعون	۲۰۵
در بیان آنکه شناسای قدرت حق تعالی نپرسد	

مضمون	صفحه
که بهشت کجا و دوزخ چه جاست۔	۲۰۶
بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند۔	۲۰۸
در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی	۲۰۹
تفسیر آیهٔ کریمه ما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق یعنی نیافریدشان از بهر همین که شما می بینید بلکه بهر همین معنی و حکمتی که شما نمی بینید۔	۲۱۲
وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که من ترا دوست میدارم	۲۱۴
خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را از پادشاه درخواستن و قبول کردن پادشاه درخواست شفاعت تشفیع را و رنجیدن مغضوب علیه که چرا شفاعت کردی	۲۱۵
رنجیدن مغضوب علیه یاری بریدن از تشفیع۔	۲۱۷
گفتن جبرئیل علیه السلام خلیل علیه السلام را که هل لک حاجة قال بلی واما الیک فلا۔	۲۱۸
مطالبت کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که لم خلقت الخلق فاهلکته و جواب آمدن از حضرت عزت	۲۲۰
بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغ اند و روح وحی که باقی است درین دوغ مانند روغن پوشیده است۔	۲۲۲
مثال دیگر هم درین معنی	۲۲۴
حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت او شده پادشاهی این خاک توده که کودک طبعان قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاهزاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان توده خاک دون میگویم و زر و اطلس و اکسون نمی گویم از این اکسون رستم و بیک سو رفتم و آتیناه الحکم صبیا و ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید	۲۲۶
زن خواستن جهت فرزند به امید آنکه نسل بماند۔	۲۲۹
اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل بیت و ننگ داشتن از پیوند درویشان	۲۳۰
جادوی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده	۲۳۱
مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادوی۔	۲۳۲
در بیان آنکه آن شاهزاده آدمی زاده است پرورش آدم صفی است خلیفه حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید پس انبیا و اولیا آن طبیب اند و تدارک کننده	۲۳۴
حکایت آن زاهدی که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی باو گفتند که هنگام تعزیت است نه شادی و جواب او۔	۲۳۸
در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل کژ روی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر عقوق کردی صورت پدر ترا غم فزاید نتوانی او را دیدن با آنکه او را نور دیده بودی۔	۲۳۹
قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر می پرسیدند گفت آری از عقب می آید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و آنان که نشناختندش شاد شدند۔	۲۴۰
بیان حدیث انی لاستغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة۔	۲۴۲
بیان آنکه عقل جزوی تا بگور پیش بیند و در باقی مقلد انبیاست۔	۲۴۳
بیان آیهٔ کریمه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله واتقوا الله ان الله سمیع علیم۔	۲۴۵
قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم می افتی چه نسبت و جواب گفتن شتر۔	۲۴۸
تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن شتر او را و راه نمودن باو۔	۲۵۰
لابه کردن قبطی سبطی را که یک طرف به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما چون بر میدارید آب صاف است و چون ما بر میداریم خون صاف است۔	۲۵۲
درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بالخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی	۲۵۶
حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرود بن می نماید نه دو آمد آن خیالات بر دد اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید خیال بنود جواب آنست که این مثال است نه مثل و همین کافی است۔	۲۵۹
باقی قصه موسی علیه الصلوة والسلام	۲۶۱
سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون۔	۲۶۲
دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت	۲۶۴
بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت۔	۲۶۵
بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه کن و بما برسان۔	۲۶۸
رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی شمهٔ با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالی به تقریر در نیاید و دل ... ذوالقرنین گر از آنچه توان گفتن بخاطر داری شمهٔ بگو۔	۲۷۰
بیان آنکه مورے بر کاغذ میرفت نبشتن قلم دید قلم را ستایش کرد مورے دیگر که تیز چشم تر بود گفت ستایش انگشتان بکن که این هنر از ایشان می بینم مورے دیگر که از هر دو تیز چشم تر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع وی اند۔	۲۷۱
باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعتی از صنایع حق تعالی کند۔	۲۷۲
نمودن جبرئیل خود را بر مصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفت صد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد۔	۲۷۴
در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شان جناب پیغمبر علیه الصلوة والسلام و نام او را حرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودند	۲۸۰
تتمهٔ مترجم۔	۲۸۱

بہ یمن توفیق خالق کون و مکان فضل خلاق زمین و زمان

عجب نسخۂ دلربا ہے یہ ترجمہ * سخن کی لطافت کو ہے مکتفی * جو تھا سارے عالم کو پیراں عزیز * رکھا نام

پیراہن یوسفی

ترجمہ دفتر چہارم

مثنوی معنوی

از تصنیف عارف آگاہ مولوی محمد یوسف علیشاہ ولد محمد جلال الدین خان صاحب ملقب بہ گنج پنہان چشتی نظامی گلشن آبادی سلمہ

مطبع نامی منشی نول کشور لکھنؤ میں بہ حسن زیبائی طبع و شائع

بسم اللہ الرحمن الرحیم

پیراہن یوسفی — مثنوی معنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی — که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی — میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته — میکشی آن سو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید — ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده — گر فزون گردد تواش افزوده
چونین خواهی خدا خواهد چنین — می دهد حق آرزوی متقین
کان للہ بوده در ما مضی — تا که کان اللہ له آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت — در دعا و شکر کف ها بر فراشت

لیے ضیاء الحق حسام الدین توئی — ماہ پر غالب ہے تجھسے مثنوی
ہمتِ عالی تری اے مہربان — اسکو کھینچے ہے خدا جانے کہاں
باندھی گردن مثنوی کی تو نے ہے — جس طرف تو چاہے اسکو کھینچ لے
مثنوی دوڑے کشندہ ناپدید — ہے نہاں جاہل سے کب ہے اسکو دید
مثنوی کا جو کہ تو مبدا ہوا — بڑھ گئی اسکو بڑا تو نے کیا
جیسا تو چاہے وہی چاہے خدا — دیتا ہے حق آرزوے اتقیا
کان للہ جو کہ تو پہلے ہوا — تا کہ کان اللہ لہ آئی جزا
تجھسے صدہا شکر رکھے مثنوی — ہاتھ اٹھائے بس دعا میں اور بھی

بسم اللہ الرحمن الرحیم ۱ اے ضیاء الحق حسام الدین الخ ۲ شعر اے حسام الدین تو ہی ہے کہ تیرے سبب سے یہ مثنوی ماہ پر غالب ہوئی ہے تیری ہمت عالی اسکو کھینچتی ہے خدا جانے کہانتک تو نے مثنوی کی گردن باندھی ہے تو جس طرف اسکو کھینچ لے یعنی یا رسول اللہ صلعم تم ہی تو ہو کہ تمہارے پر تو سے یہ مثنوی ایسی روشن ہوئی کہ نور ماہ پر غالب ہو کہ تمہاری ہمت اسکو خدا جانے کہاں تک کھینچے گی کیونکہ تمنے گردن مثنوی کی باندھی ہے کہ اس لئے معنی ہر دم سوا پیدا ہوتے ہیں یہ نہیں معلوم کہ انتہا اسکی کہاں تک ہے آگے راز مثنوی کے پیدا ہونے کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۳ مثنوی الخ ۲ شعر مثنوی دوڑی جاتی ہے اور کھینچنے والا اس کا پیدا نہیں ایسے جاہل سے پوشیدہ ہے کہ اسکو دید نہیں ہے جو کہ تو مثنوی کا مبدا ہے وہ بڑھ گئی کہ اسکو تو نے بڑا کیا ہے ۱۲ ۴ جیسا کہ الخ ۲ شعر جیسا کہ تو چاہتا ہے وہی خدا چاہتا ہے کیونکہ آرزو متقیوں کی خدا دیتا ہے جو کہ واسطے اللہ کے پہلے ہوئے اللہ جزا واسطے اسکے ہے کہ یہ جزا ئی ہو یعنی بظاہر مثنوی مردان ہے مگر اس کے کھینچنے والے کو کوئی نہیں دیکھتا ہے وہ تم ہو کہ معنی میں بیان فرماتے ہیں جبکہ تم اسکے مبدا ہوئے اسواسطے یہ مثنوی بڑھ گئی پس تمہارا چاہنا عین خدا کا چاہنا ہے بموجب حدیث کے من کان اللہ کان اللہ لہ یعنے جو کوئی کہ واسطے اللہ کے ہو گیا پس اللہ اس کے واسطے ہو گیا پس تمہارا فرمانا عین خدا کا فرمانا ہے آگے مثنوی کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵ تجھسے الخ ۵ شعر تمسے مثنوی صد شکر رکھتی ہے اور برائے دعا ہاتھ اٹھاتی ہے مثنوی کو جو حق نے شاکر تمہارا پایا فضل کرکے اور لطف زیادہ کیا کیونکہ شاکر سے وعدہ لطف کا سوا ہے جیسے کہ مزد سجدے کی قرب خدا ہے حق فرمایا ترجمہ سجدہ کرو اور نزدیک ہو سجدہ جسم کا قرب حق سے جو زیادہ ہو تو از راہ عجز کے ہو اور ہاتھ وہ ہو کر دست سے کب جو ۱۲ ۵ جو کہ واسطے اللہ کے ۱۲ ۵ بس ہے واسطے اس کے اللہ ۱۲

ورلب گفتش خدا شکر تو دید — فضل کرد و لطف فرمود و مزید
وانکہ شاکر را زیادت وعدہ است — آنچنان کہ قرب مزد سجدہ است
گفت واسجد واقترب یزدان ما — قرب جان شد سجدۂ ابدان ما
گر زیادت می شود زین رو بود — نز برائے جوش و ہائے ہو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم — حکم داری ہین بکش تا می کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج — اے امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانہ بود — حج رب البیت مردانہ بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا — کہ تو خورشیدی و این دو وصفہا
کاین حسام و این ضیا ہر دو یکیست — تیغ خورشید از ضیا باشد ولیک
نور زان ماہ باشد وین ضیا — آن خورشید این فرو خوان انبیا
شمس را قرآن ضیا خواندی پدر — وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی تر آمد خود ز ماہ — پس ضیا از نور افزون دان بجاہ
بس کس اندر نور مہ منہج ندید — چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود — لاجرم بازارہا در روز بود
تا کہ قلب و نقد نیک آید پدید — تا بود از غبن و از حیلہ بعید
تا کہ نورش کامل آمد بر زمین — تاجران را رحمۃ للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است و سخت — زان کزو شد کاسد او را نقد و رخت

اسکو شاکر حق نے جو پایا ترا — فضل کر کے لطف اور زیادہ کیا
کہ ہے وعدہ لطف شاکر سے سوا — مزد سجدے کی ہے جو قرب خدا
بولا واسجد واقترب وہ کبریا — قرب جاں ہے سجدہ لیے جسم کا
جو زیادہ ہو تو اس صورت سے ہو — ہائے وہو اور گرد فر سے کب ہو وہ
تجھسے ہم گرمی سے جیں انگور خوش — حکم تو دے ہوویں ہم آمادہ کش
لیکے چل اس کاروان کو تا بحج — اے امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کرنا بیت اللہ کا نام — حج رب البیت مردونکا ہی کام
اے حسام الدین ضیا تجکو کہیں — کہ تو شمس اور دو یہ تیرے وصف ہیں
یہ حسام اور یہ ضیا ہیں ایک ہے — تیغ خور کی ہے ضیا سے جان لے
نور ملک مہ ضیا خورشید کی — ملک ہے یہ پڑھ لے قرآن اخی
شمس کو قرآن میں فرمایا ضیا — اور قمر کو نور حق نے ہے کہا
شمس جو آیا ہے برتر ماہ سے — نور سے برتر ضیا کو جان لے
نور مہ میں رہ نہیں دیکھے کوئی — جبکہ نکلا شمس وہ ظاہر ہوئی
خور نے خوب اسباب کو دکھلا دیا — اس لیے بازار کو دن میں رکھا
خوب تا کھوٹا کھرا معلوم ہو — تا نہ دھوکا کھائے اور مفہوم ہو
نور اس کا کامل آیا تا زمین — تاجروں کو رحمۃ للعالمین
پر دغا بازوں پہ بار اور سخت ہے — کیونکہ اسکا کھوٹا پن ظاہر کرے

[1] قولہ تجھسے الخ ۱۲ شعر تجھسے خوش ہیں جیسے گرمی سے انگور تو ترجمہ تو حکم دے تا کہ ہم باوگش ہوں یعنی تیری گرمی فیضان سے ہم مست ہوں اس کاروان کو لیکر چل حج تک اے امیر ترجمہ صبر کنجی کشایش کی ہے حج بیت اللہ کی زیارت کرنے کا نام ہے اور حج رب البیت مردوں کا کام ہے یعنے امیر مجھکو خدا سے ملا دے کہ یہ حج مردونکا ہے بس یہ مثنوی اسیر جی شکر گزار ہے آگے ضیاء الحق حسام الدین کا بیان ہے کہ وہ دونوں نام حضرت رسول مقبول صلعم کے ہیں ۱۲ فافہم [2] اے حسام الدین الخ ۵ شعر اے حسام الدین تجکو ضیا کہیں تو شمس ہے اور یہ دونوں تیرے وصف ہیں یہ حسام الدین اور وہ ضیا ایک ہے ضیا تیغ خورشید کی ہے جان ہے نور ملک سے ماہ اور ضیا خورشید کی ہے ملک یہ تو پڑھ لے قرآن سے شمس کو ضیا قرآن میں فرمایا اور قمر کو نور حق نے کہا ہے جبکہ شمس برتر ماہ سے آیا ہے ضیا کو نور سے برتر فرمایا ہے یعنی ضیا و حسام دونوں کے معنی ایک ہیں کیونکہ ضیا کی شعاع تیغ کی صورت ہوتی ہے چونکہ خدا کو شمس اور رسول اللہ کو ماہ اور صحابہ کو بحکم اہل تصوف کہتے ہیں مولانا جناب رسول مقبول صلعم کو مثنوی میں ضیا و مہ تعبیر کرتے ہیں اور ضیا کے معنی قائم و مظہر للغیر و یعنی قائم ساتھ ذات اپنی کے اور دکھانے والی واسطے دوسرے کے اور نور اس ضیا کو کہتے ہیں کہ قائم بالغیر ہو پس ضیا جو ہر نور حق ہے کہ ضیا نہیں رہتی ہے اور دوسرے کو دکھاتی ہے اور نور خود جلتا ہے پس ضیا و قرص خورشید ہے ایک ایسے خدا اور رسول کی حج ایک ہے چونکہ اس دفتر میں وحدت کا بیان ہر پس خدا و رسول کا ایک ہونا فرماتے ہیں آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ [3] قولہ مہ الخ ۵ شعر نور ماہ میں راہ کوئی نہیں دیکھتا ہے جبکہ شمس نکلا وہ راہ ظاہر ہوئی خورشید نے اسباب کو خوب دکھلا دیا اسواسطے بازار کو دن میں رکھتا ہے تا کہ کھوٹا کھرا خوب معلوم ہو اور دھوکا نہ کھائے اور خوب مفہوم ہو نور کامل شمس کا آیا زمین تک اور تاجروں کو رحمۃ للعالمین ہوا لیکن دغا بازوں پر بار و سخت ہے کیونکہ انکا کھوٹا پن ظاہر کرتا ہے یعنی نور شمس نبوت اولیاء اللہ کو رحمۃ للعالمین ہے اور ریاکاروں کو سخت بار ہے کہ انکا کھوٹا پن کھلتا ہے آگے اس کے حقائق ہیں فافہم ۱۲ [4] سجدہ کر و نزدیک ہو ۱۲ [5] صبر کی کنجی کشادگی کی ہے ۱۲ رحمت واسطے عالم کے ہیں ۱۲

پس عدوی جان صراف است قلب	دشمن درویش که بود غیر کلب	جان صرافون کا دشمن ہی قلب	دشمن درویش کب ہو غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می تنند	پس ملائک رب سلم میزنند	انبیا دشمن سے جبکہ لڑتے ہین	بس ملائک رب سلم کہتے ہین
کاین چراغی را که هست آن نوروار	از تف و دمهای دزدان دور دار	اُن چراغون کو کہ وہ رکھتے ہین نور	رکھ تو دم اور پھونک سے چورونکے دور
دزد قلاب است خصم نور بس	زین دو ای فریادرس فریادرس	ہین دغا و چور خصم نور بس	تو بچا ان دو سے اے فریادرس
روشنی بر دفتر چارم بریز	کافتاب از چرخ چارم کرد خیز	روشنی تو چوتھی دفتر پر پڑھا	کہ فلک چوتھے سے خورشید اب چلا
هین ز چارم نور ده خورشیدوار	تا بتابد بر بلاد و بر دیار	نور اس چوتھے سے جون خورشید دے	تاکہ چمکے شہر اور اقلیم پے
هر کس افسانه بخواند افسانه ایست	وانکه دیدش نقد خود مردانه ایست	جسنے افسانہ پڑھا افسانہ ہے	جسنے دیکھا نقد اسے مردانہ ہے
آب نیل است و بقبطی خون نمود	قوم موسی را نه خون بود آب بود	قبطیون کو خون تھا جو آب نیل	سبطیون کو خون نہ تھا وہ آب نیل
دشمن این حرف این دم در نظر	شد ممثل سرنگون اندر سقر	دشمن ان حرفونکو اسدم دیدہ ہین	سرنگون اور مسخ رو دوزخ مین ہین
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او	خود نمودت پاسخ افعال او	حال انکا اے ضیا تم کو کھلا	دو جواب اُنکے برے افعال کا
دیدهٔ غیبت چو غیب است اوستاد	کم مباد از این جهان این دید و داد	آنکھ تیری غیب کی ہے اوستاد	اس جہان سے کم نہ ہو یہ دید و داد
آن حکایت را که نقد وقت ماست	گر تمامش میکنی اینجا رواست	جو حکایت میری نقد وقت ہے	یان تمام اب اسکو کرنا چاہیئے
ناکسان را ترک کن بهر کسان	قصه را پایان بر و مخلص رسان	بس بدونکو چھوڑ نیکون کے لئے	پورا کر قصہ کو اور مخلص وہ دے

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغ و معشوق را در آن باغ یافت و بر عسس دعای خیر میکرد از شادی که عسی ان تکرهوا شیئا

آخری حکایت اُس عاشق کی کہ شحنہ سے باغ مین بھاگا اور معشوق کو اُس باغ مین پایا اور شحنہ کو خوشی سے دعائے خیر کرتا تھا عسی

۱ جان الخ ہم شعر یعنی کھوٹا ہین صرافون کا دشمن ہے جیسے کلب درویش کا دشمن ہے بلکہ انبیا دشمن سے لڑتے ہیں ملائک رب سلم کہتے ہیں آگے دعا ملائک کا بیان ہے ان چراغون کو کہ وہ نور رکھتے ہیں دم اور پھونک چورون کی سے اُن کو دور رکھ کیونکہ دغا باز و چور دشمن نور کے ہین ان دونوں سے بچا اے فریادرس یعنی اولیاء اللہ کو ریاکارون سے خدا محفوظ رکھے آگے مثنوی کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۲ روشنی الخ ہم شعر نور روشنی کا چوتھے دفتر پر پڑھا کہ اب خورشید چوتھے آسمان کے چار نور مانند خورشید کے دے تاکہ شہروں اور اقلیمون پر چمکے جسنے مثنوی کو افسانہ پڑھا اُسکو افسانہ ہے جسنے نقد دیکھا اُسے مردانہ ہے آگے اسکی مثال ہے قبطیون کو آب نیل خون تھا یعنی غافل اس مثنوی کو کہانی جانتے ہین پس جیسے آب نیل سبطیون کو نہ تھا یعنی غافل اس مثنوی کو کہانی جانتے اور کامل اسکو نقد مال جانتے ہین پس جیسے آب نیل تھا قبطیون کو خون اور سبطیون کو آب معلوم ہوتا تھا ایسے مثنوی کاملون کو نقد اور ریاکارون کو قصہ دکھائی دیتی ہے آگے اسکا حال بیان ہے فافہم ۱۲ ۳ دشمن الخ ہم شعر ان حرفون کو دشمن اسدم دیدہ مین سرنگون و مسخ رو دوزخ مین ہین اے ضیا انکا حال تمکو کھلا جنے خود جواب ان کے قول کا دیا یہ ہے آنکھ غیب کی اُستاد ہے اس جہان سے یہ دید و داد کم نہو جیسے یعنی رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم اس مثنوی کے دشمنون کا حال تمہیں کھلا ہے کیونکہ تمہاری آنکھ غیب کی اوستاد ہے پس تمہاری داد اس جہان سے کم نہو جیو وہ حکایت میری نقد وقت ہے یہان اسکو تمام کرنا چاہیے ۱۲ ۴ پس الخ اشعر پس الی آخرہ بدون کو نیکون کے لئے چھوڑ کر قصہ پورا کر اور مخلص کو لے یعنی جیسے اس عاشق چرندہ کو دفعۃً معشوقہ ملی یہی حال میرا ہی چنانچہ آخر حکایت عاشق کی آگے کی بات ہے فافہم ۱۲ عسی ۵ اے میرے پروردگار سلامت رکھ ۱۲ ۔

وہو خیر لکم

ان تکرہوا شیئا وہو خیر لکم

این حکایت گر نشد آنجا تمام ۵۱ / چارمین جلدست آرش در نظام
اندران بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوف او فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می شنید
جز یکے لقیه که اول از قضا / بر وے افتاده شد اورا دلربا
بعد ازان چندانکه میکوشید او / خود مجالش می نداد ان تندخو
نے بلابه چاره بودش نے بمال / سیر چشم و بے طمع بود آن نهال
عاشق و هر پیشه و هر مطلبے / حق بیالود اول کارش لبے
چون درافتادند اندر جستجو / بعد ازان دربست کابین حسب اد
هم بران بو می تنند و میروند / هر دمے راجی و آیس می شوند
هر کسے را هست امید برے / که گشادندش دران روزے درے
باز دربستندش آن در پرست / بر همان امید آتش پا شدست
چون درآمد خوش دران باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوے باغ

گر حکایت نے ہوئی اس جا تمام ۵۱ / جلد چوتھی مین تو کر اسکو تمام
اسمین تھا کہ باغ کے اندر گیا / خوف شحنہ سے وہ عاشق باوفا
باغ کے اندر تھی وہ صاحب جمال / جسکے غم سے تھا بلا مین آٹھ سال
اُسکا سایہ دیکھنا ممکن نہ تھا / مثل عنقا سنتا وہ اسکی ثنا
جز جھلک کہ اک قضا سے پڑ گئی / اُسکے اوپر بس دل اسکا لیگئی
بعدہ ۵۳ کرتا تھا کوشش جتنی وہ / نے مجال اسکو وہ دیتی تندخو
نے خوشامد سے تھا چارہ نے بمال / سیر چشم اور بے طمع تھا وہ نہال
عاشق ہر پیشہ و مطلب کا جو ہے / حق نے پہلے چاٹ دیدی ہے اُسے
جب تلاش اس عشق مین کرنے لگے / بعدہ در باندھے خدمت اس لیے
بس اُسی امید پر خدمت کرین / یاس اور امید وہ ہر دم رکھیں
ہر کسی کو ہے امید بہتری / کہ اسی دن اُسنے در کھولا خودی
پھر کیا در بند وہ مشتاق در / بس ہوا مضطر اسی امید پر
باغ ۵۴ مین خوش خوش جو آیا وہ جوان / گنج پہ پانوں پڑا بس ناگہان
کردیا شحنہ کو حق نے اک سبب / باغ مین تا ڈر سے جائے وہ بشب
دیکھا معشوقہ کو اس نے با چراغ / کہ انگوٹھی ڈھونڈھے اندر جوے باغ

۵۱ حکایت دوم جلوہ یار مین ۵۲ حکایت آلخ ۵ شعر اگرچہ اس جا حکایت تمام نہیں ہوئی چوتھے دفتر میں اسکو تمام کر اس بات مین کہ باغ کے اندر گیا خوف کوتوال سے وہ عاشق باوفا وہ صاحب جمال باغ مین تھی کہ جسکے غم مین آٹھ برس سے بلا مین تھا اُسکا سایہ دیکھنا نا ممکن تھا مثل عنقا کے وہ اسکی ثنا سنتا تھا سو ایک جھلک کہ از راہ قضا پڑ گئی اور یہ اُسکا مائل ہوا تھا جب کہ عاشق خوف کوتوال سے باغ مین گیا وہ معشوقہ اسکو وہان مل گئی یعنی مولانا اپنا حال اس پیرایہ مین بیان کرتے ہین کہ مین حرکار ہی گیا ہے جو بند یار تھا کہ یکایک سیر باغ یعنی وہ یار مجکو مل گیا آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ۵۳ بعدہ آلخ ۷ شعر بعد کو جتنی کوشش کرتا تھا وہ تندخو اسکو مجال نہین دیتی تھی نہ اسکو خوشامد و نہ مال سے چارہ تھا کیونکہ سانے طمع و سیر چشم وہ نہال تھا آگے اس کے حقائق ہین جو کوئی عاشق ہر پیشہ کے مطلب کا ہے حق نے اول اسکو چاٹ دلائی ہے جب وہ تلاش عشق مین کرنے لگے بعدہ دروازہ بند کیے، اور خدمت اس سے لیے پس اسی امید پر خدمت کرین امید و نا امیدی ہر دم وہ رکھین کیونکہ ہر ایک کو امید بہتری ہے کہ اسی دن اس نے خود ہی دروازہ کھولا ہے پھر دروازہ اُسنے بند کیا کہ وہ مشتاق در مضطر ہو اس امید پر یعنی حق تعالی عاشق ہر پیشہ و مطلب کو اول قدرے بات دیتا ہے کہ وہ عاشق اس امید پر کوشش خدمت کرتا ہے پھر تھوڑا سا در کھول کر بند کرتا ہے کہ عاشق زیادہ مضطر و بیقرار رہتا ہے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ۵۴ باغ مین آلخ ۵ شعر باغ مین جو خوش خوش وہ جوان آیا ناگہان گنج پر پانون جا پڑا حق نے شحنہ کو ایک سبب کر دیا تاکہ خود دوڑ کے باغ مین جائے شب کو معشوقہ کو اُسنے چراغ لئے دیکھا کہ انگوٹھی وہ باغ مین ڈھونڈھتی تھی پیش دعاے کوتوال کو ملاتا تھا شکر خدا سے از راہ ذوق کے کہا گئے ہین جو ہین نے بُرا کہا کوتوال کو جس حصہ زر سے اسکا تو خدا یعنی خوف کوتوال کو حق تعالی نے ایک سبب کر دیا کہ معشوقہ اسکو باغ مین ملگئی پس وہ حق کی ثنا کرتا تھا اور کہ توال کو دعا دیتا تھا آگے اس دعا کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۵ قریب ہے کہ بُرا جانتے ہو تم جس چیز کو حالانکہ وہ چیز تمہارے لئے بہتر ہے ۱۲

پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس — باشنای حق دعای آن عسس
کہ زیان کردم عسس را از گریز — بست چندان سیم و زر بر وے بریز
از عوانی مرورا آزاد کن — آنچنان کہ شادم او را شاد کن
سعدِ دارش این جہان و آن جہان — از عوانی و سگی اش وارہان
گرچہ خوی آن عوانست اے خدا — کہ ہمارہ خلق را خواہد بلا
گر خبر آید کہ شہ جرمی نہاد — بر مسلمانان شود او زفت شاد
در خبر آید کہ شہ رحمت نمود — از مسلمانان فگند او را بہ جود
ماتمے در جان او افتد ازان — گیر وش قولنج ازین غم در زمان
صد چنین او بار ہا دارد عوان — زین بلا فریاد رس اے مستعان
او عوان را در دعا در می کشد — کز عوان او را چنان راحت رسد
بر ہمہ زہر و بر او تریاق بود — آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جہان — بد بہ نسبت باشد این را ہم بدان
در زمانہ ہیچ زہر و قند نیست — کان یکے را پا دگر را بند نیست
مر یکے را پا دگر را پاے بند — مر یکے را زہر و دیگر را چو قند
زہر ماران مار را باشد حیات — نسبتش با آدمی آمد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ — خلق خاکی را بود آن درد و داغ

پس ملاتا تھا وہ شحنہ کی دعا — ذوق دل سے باشنائے کبریا
بھاگ گئے مین جو بُرا مین نے کہا — بس حصے زر عسس کو دے خدا
کوتوالی[۵۱] سے اُسے آزاد کر — جیسا مین ہون شاد اُسکو شاد کر
اس جہان اور اُس جہان مین نیک کر — رکھ سگی و شحنگی سے دور تر
گرچہ[۵۲] اس شحنہ کی عادت ہے خدا — کہ وہ چاہے خلق پر لانا بلا
گر کسی کو شہ نے مجرم کر دیا — ہو مسلمانو پہ وہ خوش بس ہوا
گر کسی پر شاہ نے رحمت کری — اور مسلمانون نے اُسپر جود کی
اسکی جان مین اس سے اک ماتم پڑے — اسکو ہو قولنج اسدم رنج سے
ایسے سو ادبار وہ شحنہ رکھے — اس بلا سے تو بچا یا رب اُسے
وہ[۵۳] دعا کرتا ہے شحنہ کے لئے — کہ اُسے شحنہ سے راحت آئی ہے
سب پہ زہر اور اسپہ وہ تریاق تھا — باعثِ وصل اُسکا جو شحنہ ہوا
بس جہان مین کوئی مطلق بد نہین — ہوتا اک نسبت سے بد ہی کر یقین
نے زمانے مین کوئی ہی زہر و قند — ایک کو پا دوسرے کو ہے ہی بند
پاؤن اک کو دوسرا ہے پائے بند — زہر اک کو دوسرا ہے مثل قند
زہر سانپون کا ہے سانپوں کو حیات — آدمی کی نسبت آیا وہ ممات
خلق آبی کو ہے دریا مثل باغ — خلق خاکی کو ہے وہ درد اور داغ

۵۱ کوتوالی آلخ ۲ شعر اُسے کوتوالی سے آزاد کر جیسا کہ مین شاد ہون اُسے شاد کر اس جہان اور اُس جہان مین نیک کر سگی و شحنگی سے دور رکھ فافہم ۱۲ ۵۲ اگرچہ آلخ ۵ شعر اگرچہ شحنہ کی عادت ہے کہ وہ خلق پر بلا لانا چاہتا ہے اگر اس کو خبر ہو کہ شاہ نے مجرم کیا وہ مسلمانون پر خوش ہوا اگر خبر ہو کہ شاہ نے رحمت کی اور مسلمانون نے اس شخص پر بخشش کی اس بات سے اُس کی جان مین ماتم ہوا اور اسدم اسکو قولنج ہو رنج سے ایسے سو ادبار وہ شحنہ رکھتا ہے اے رب اس بلا سے تو اسکو بچا یعنے کوتوال شہر مخلوق کی بُرائی پر خوش ہوتا ہے اور بہتری پر ناخوش تو اے خدا ان ادبارون سے اُس کوتوال کو اس عالم اور اُس عالم مین نجات دے پس ثابت ہوا کہ کوتوالی بدتر کامون دنیا سے ہے انسان کو اس سے بچنا چاہیئے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ وہ دعا آلخ ۲ شعر وہ دعا کو کوتوال کے واسطے مانگتا تھا کہ اُسکو کوتوال سے راحت ملی ہے کیونکہ کوتوال سب پر زہر اور اُسپر وہ تریاق تھا کہ جو باعث وصل یار اس کا ہوا آگے اسکے حقائق ہین پس جہان مین مطلق نہین ہے ایک نسبت سے بد ہوتا ہے تو یقین کر زمانے مین کوئی زہر ہے نہ قند ہے ایک کو پاؤن دوسرے کو قید ہے ایک کا پاؤن دوسرے کا پاے بند ہے ایک کو زہر دوسرے کو قند ہے آگے اسکی مثال ہے زہر مار کا مار کو حیات ہے اور بہ نسبت آدمی کے موت ہے مخلوق آبی کو دریا باغ ہے اور مخلوق خاکی کو درد و داغ ہے یعنی زمانہ مین کوئی مطلق نیک ہے اور نہ مطلق بد ہے بلکہ ہر ایک شے من وجہ نیک و من وجہ بد ہو گر ایک شخص کو وہ نیک ہے اور دوسرے کو بد ہے چنانچہ آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

همچنین برمی شمر اے مرد کار	نسبت این از یکے تا صد هزار	[ف۱] اسطرح سے گن لے تو اے مرد کار	نسبت اسکی ایک سے تا ہزار
زید اندر حق آن شیطان بود	در حق آن دیگرے انسان بود	زید حق میں ایک کے شیطان ہو	دوسرے کے حق میں وہ انسان ہو
این بگوید زید صدیق دنی ست	وان بگوید زید گبر و کشتنی ست	یہ کہے صدیق و لائق زید ہے	وہ کہے گبر اور احمق زید ہے
زید یک ذاتست بر آن یکجهان	داو بر این دیگر همه رنج و زیان	ذات اک ہو زید اک پر جہان	دوسرے پر ہے زبس رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر	پس ورا از چشم عشاقش نگر	[ف۲] گر تو چاہے کہ وہ شکر ہو تجھے	چشم سے عشاق کے دیکھا تو اسے
منگر از چشم خودت آن خوب را	بین بچشم طالبان مطلوب را	تو خودی کی آنکھ سے مت دیکھ اسے	دیکھ معشوقہ کو چشم عشق سے
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو	عاریت کن چشم از عشاق او	[ف۳] بند کر چشم اپنی اس خوش چشم سے	عاریت عاشق سے اسکی چشم لے
بلکه زو کن عاریت چشم و نظر	پس بچشم او بروے او نگر	بلکہ اس سے عاریت لے چشم کو	اسکا منہ اس آنکھ سے بس دیکھ تو
تا شوی ایمن ز سیری و ملال	گفت کان الله له زان ذوالجلال	تا ہو ایمن تو ملال و رنج سے	بولا کان اللہ لہ حق اس لیے
چشم او من باشم و دست و دلش	تا رهد از مدبری ها مقبلش	چشم و دل اور ہاتھ اسکا ہوں میں	مدبری سے مقبل اسکے تا چھٹیں
هر چه مکروهست چون او شد دلیل	پیش محبوبت حبیب است و خلیل	جو کہ ہو مکروہ وہ جب ہو دلیل	آگے تو محبوب کے ہووے خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعاے ظالمان کردے

حکایت اس واعظ کی کہ شروع تذکیر میں دعا ظالمون کی مانگتا تھا

آن یکے واعظ چو بر تخت آمدے	قاطعان راه را داعی شدے	[ف۴] ایک واعظ تخت پر جب بیٹھتا	رہزنون کی وہ دعا تھا مانگتا
دست برمیداشت یارب رحم ران	بر بدان و مفسدان و طاغیان	ہاتھ اٹھاتا تھا کہ یارب رحم کر	مفسدون اور باغیون بدفعل پر
بر همه مسخرگان اهل خیر	بر همه کافر دلان اهل دیر	جملہ طعنہ زن پر اہل خیر کے	جملہ کفارون پہ اہل دیر کے

ف۱ اس طرح آلخ ۶ شعر اس طرح سے گن لے تو اے مرد کار اس کی نسبت ایک سے سے تا ہزار زید کے حق مین جو شیطان ہو دوسرے کے حق مین وہ انسان ہو یہ کہے کہ زید صدیق و لائق ہے وہ کہے کہ زید گبر و احمق ہے زید ایک ذات ہے کہ اُسپر باغ جنان ہے اور دوسرے پر رنج و زیان ہے ف۲ اگر تو چاہے کہ وہ تجکو شکر ہو چشم عشاق سے تو اسے دیکھ اسکو تو چشم خودی سے مت دیکھ بلکہ معشوقہ کو چشم عاشقی سے دیکھ یعنی ہر ایک شے کو چشم عاشقی سے دیکھ کہ ناگوار نہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ف۳ بند کر آلخ ۵ شعر اُس خوش چشم سے اپنی آنکھ بند کر اور عاشق سے اس کی چشم عاریت لے بلکہ اس سے چشم کو عاریت لے اور اس آنکھ سے تو اُس کا منہ دیکھ تاکہ ایمن ہو ملال اور رنج سے حق نے کہا ترجمہ اللہ واسطے اس کے ہے یعنی جو اللہ کا ہوا پس اللہ واسطے اُس کے ہوتا ہے اُس کو ملال و رنج پھر کس سے ہوتا ہے حق تعالےٰ فرماتا ہے کہ چشم و دل اور ہاتھ ہوں مین اُس کا تاکہ اس کے مقبل بدبختی سے چھٹین جو کہ مکروہ ہو جب وہ دلیل ہووے آگے بیان اُس واعظ کا ہے کہ ظالمون کے حق مین اول دعا مانگتا تھا فافہم ۱۲ ف۴ ایک واعظ آلخ ۷ شعر ایک واعظ جبکہ تخت پر بیٹھتا تھا وہ دعا رہزنون کی مانگتا تھا ہاتھ اٹھاتا تھا کہ یارب رحم کر مفسدون پر اور باغیون و بدفعلوں پر جملہ طعنہ زن اہل خیر اور جملہ کفاران اہل دیر پر اولیا پر وہ دعا نہین کرتا تھا سوائے خبیثون کے دعا نہین کرتا تھا اسکو کہتے تھے کہ یہ نہین دستور ہے بخشش نہین ہوتی کہ گمراہ کو دعا دے واعظ نے کہا کہ ان سے نیکی مین نے پائی ہے اسواسطے انکو دعائین کرتا ہوں اسقدر مجھپر ظلم کیا ہے کہ مجھے شر سے خیر مین ڈالا ہے یعنی جس بدکار سے کہ نیکی پہونچے وہ بہ نسبت اس کے نیک و بد نہین ہے پس اُس کے واسطے دعا کرنا لازم ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

می نہ کردی او دعا بر اصفیا	می نہ کردی جز خبیثان را دعا	اولیا پر وہ نہ کرتا تھا دعا	جز خبیثون کے نہ کہتا تھا دعا
مرد را گفتند کاین معہود نیست	دعوت اہل ضلالت جود نیست	اسکو کہتے یہ نہین دستور ہے	نے یہ بخشش کہ دعا گمرہ کو دے
گفت نیکوئی ازینہا دیدہ ام	من دعاشان زین سبب بگزیدہ ام	بولا انسے نیکی ہین نے پائی ہے	کرتا ہون انکو دعائین اس لئے
خبث و ظلم و جور چندان ساختند	کہ مرا از شر بخیر انداختند	اسقدر مجھپر کئے بس ظلم ہین	کہ مجھے بس شر سے ڈالا خیر مین
ہر گہے کہ رو بدنیا کردمے	من از ایشان زخم و ضربت خوردمے	جبکہ[1] منہ دنیا کی جانب کرتا مین	زخم و صدمہ انسے بس پاتا تھا مین
کردمے از زخم آن جانب پناہ	باز آوردندمے گرگان براہ	زخم سے لیتا مین اس جانب پناہ	گرگ مجھکو پھیر کر لاتے براہ
چون سبب ساز صلاح من شدند	پس دعاشان برست ای ہوشمند	جو مری اصلاح کے باعث ہوے	بس دعا انکی ہے مجھپر اسلئے
بندہ می نالد بحق از درد خویش	صد شکایت میکند از رنج نیش	روتا با حق بندہ درد خویش سے	سو شکایت کرتا رنج نیش سے
حق ہمی گوید کہ آخر رنج و درد	مر ترا لابہ کنان و راست کرد	حق کہے آخر کہ رنج و درد نے	کردیا ناچار اور سیدھا تجھے
این گلہ زان نعمتے کن کت زند	از در ما دور و مطرودت کند	یہ گلہ نعمت سے تو کر کہ تجھے	در سے مردود اور جدا اپنے کرے
در حقیقت ہر عدو داروی تست	کیمیاے نافع و دلجوی تست	ہے[2] حقیقت مین عدو تیری دوا	کیمیاے نافع اور دلجو ترا
کہ ازو اندر گریزی در خلا	استعانت جوئے از فضل خدا	کہ تو خلوت گہ مین بھاگے اس سے ہی	اور مدد ڈھونڈھے خدا کے فضل سے
در حقیقت دوستانت دشمن اند	کہ ز حضرت دور و مشغولت کنند	دوست دشمن ہین حقیقت مین ترے	کہ خدا سے رکھتے غافل ہین تجھے
ہست حیوانی کہ نامش اسغر است	کو بزخم چوب زفت و لمتر است	ایک حیوان کہ سئی نام اسکا ہے	پھولتی ہے لکڑی کی وہ چوٹ سے
تا کہ چوبش میزنی بہ می شود	او ز زخم چوب فربہ می شود	چوب جبکہ کھاتا رہے وہ پھولی رہے	ضرب سے وہ چوب کے فربہ ہے
نفس مومن اسغری آمد یقین	کہ بزخم چوب زفتست و سمین	نفس مومن کو سئی اک جان ہے	کہ وہ فربہ ہووے زخم و رنج سے
زین سبب بر انبیا رنج و شکست	از ہمہ خلق جہان افزون ترست	انبیا پر[3] رنج و آفت بس سوا	جملہ مخلوقات سے ہے وہ سوا

[1] جبکہ الخ ۔ شعر جبکہ مین دنیا کی جانب منہ کرتا زخم و صدمہ اُن سے پاتا زخم سے اس کے جانب مین پناہ لیتا گرگ مجکو پھیر کر راہ پر لاتا جو یہ لوگ میری اصلاح کے باعث ہوئے پس انکی دعا مجھپر اسواسطے لازم ہے آگے اس کے حقائق ہین بندہ روتا ہے ساتھ حق کے اپنے درد سے اور شکایت کرتا ہے رنج نیش سے آخر حق کہے کہ رنج و درد نے ناچار کردیا اور سیدھا یہ گلہ نعمت سے کر کہ تجھے میرے در وازے سے مردود اور جدا کرے یعنی رنج و درد سے تو راستی پر آیا اور یہ گلہ تو جو کرتا ہے تو نعمت سے کر کہ وہ انسان کو غافل کرتی ہے اور آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ [2] ہے حقیقت الخ شعر حقیقت مین عدو تیری دوا ہے کیمیا نافع اور دلجو تیرا ہے کہ تو اس سے خلوتگاہ مین بھاگتا ہے مدد ڈھونڈھتا ہے خدا کے فضل سے دوست حقیقت مین دشمن ہین تیرے کہ خدا سے غافل تجھکو رکھتے ہین یعنی دشمن بہتر ہے دوست سے کہ دشمن کے سبب سے یاد حق ہوتی ہے اور دوست سے غفلت آگے اس کی مثال ہے ایک حیوان کہ اسکا نام ساہی ہے اور وہ پھولتی ہے ضرب لاٹھی سے جب تک لاٹھی مارتے رہین اور پھولتی رہے آگے اسکے حقائق ہین تو نفس مومن کو ایک ساہی جان ہے کہ غم و رنج سے وہ فربہ ہووے یعنی مومن پر جسقدر رنج و بلا آتی ہے وہ درست ہوتا ہے کہ پیدائش نفس کی واسطے اسی گون ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ [3] انبیا پر الخ ۔ شعر انبیا پر رنج و آفت سوا ہوتی ہے تمام مخلوقات سے اور انکی جان بہت جابجا سے فربہ ہوا ہے کہ وہ بلا کوئی بشر نہین دیکھا ہے آگے مثال ہے پوست دار سے بلاکش ہوتا ہے جیسے ادھوری طائف کی خوش و بہتر ہوتی ہے اگر سیر و وا تلخ و تیز نہین ہوتی ہے تو وہ رہتا ناپاک و بدبو کرتا ہے بس تو آدمی کو اُس چمڑے کے مانند جان کہ رطوبت سے بداد اگران ہوا اُس کی مالش دے تلخ تیز سے تا لطیف و پاک وہ ہووے ۱۲

تا زجانها جان شان شد زفت تر	که ندیدند آن بلا قومے دگر	انکی جان جانون سے ہے بس فربہ تر	کہ نہ دیکھے وہ بلا کوئی بشر
پوست از دارو بلاکش می شود	چون ادیم طایفی خوش می شود	پوست دارو سے بلاکش ہوئے ہے	جیسے طائف کی ادھوڑی خوش ہے
ورنه تلخ وتیز مالیدے درو	گنده گشتی ناخوش وناپاک بو	گرنہ ملتے ایسے تلخ وتیز کو	سڑتا اور ناپاک بدبو کرتا وہ
آدمی را نیز چون آن پوست دان	از رطوبتها شده زشت وگران	آدمی کو مثل اس چمڑے کے جان	کہ رطوبت سے ہوا بد اور گران
تلخ وتیز ومالش بسیار ده	تا شود پاک ولطیف وبافره	مالش اسکو بس دے تلخ وتیز سے	تا لطیف اور پاک ہووے جان لے
ور نمی تانے رضا ده اے عیار	که خدا رنجت دهد بے اختیار	گرنہ ہو سکتا ہو راضی اسپہ یار ۵۱	کہ تجھے حق رنج دے بے اختیار
که بلاے دوست تطهیر شماست	حلم او بالاے تدبیر شماست	کہ بلائے دوست ہے پاکی تجھے ۵۲	اسکا علم افزون تری تدبیر سے
چون صفا بیند بلا شیرین بود	خوش شود دارو چو صحت بین شود	جو صفائی دیکھے شیرین ہو بلا	اور جو صحت پائے اچھی ہو دوا
برد بیند خویش را در عین مات	پس بگوید اقتلونی یا ثقات	برد دیکھے خود کو اندر عین مات	بس کہے تو اقتلونی یا ثقات
این عوان او در حق غیرے سود شد	لیک اندر حق خود مردود شد	غیر کے حق مین یہ شحنہ سود ہے	لیکن اپنے حق مین وہ مردود ہے
رحم ربانی ازو ببریده شد	کین شیطانی برو پیچیده شد	رحم ربانی بس اس سے اٹھ گیا	کینہ شیطانی بس اس سے مل گیا
کارگاه خشم گشت وکین وری	کینه دان اصل ضلال وکافری	کارگہ وہ خشم وکینہ کا ہوا	جان کینہ جڑ ہے ظلم وکفر کا

سوال کردن شخصے از عیسیٰ علیہ السلام که در وجود از همه اصعب چیست

سوال کرنا ایک شخص کا عیسیٰ علیہ السلام سے کہ وجود مین سب سے سخت زیادہ کیا ہے

گفت عیسیٰ را یکے ہشیار سر	چیست در ہستی زجملہ صعب تر	پوچھا عیسیٰ سے کسی ہشیار نے	سخت تر دنیا مین سب سے کون ہے
گفتش اے جان صعب تر خشم خدا	که ازان دوزخ ہمی لرزد چو ما	بولے ۵۳ اے جان سخت تر خشم خدا	دوزخ اس سے کانپے جون ہم کانپتا

۵۱ اگر تو اسپر راضی نہین ہوسکتا کہ تجھکو حق رنج دے بے اختیار یعنی جب کہ رنج وبلا باعث پاکی انسان ہے تو اپنے جسم کو خود رنج ریاضت سے اُنس دے کہ پاک ہو اگر خود نہیں دے سکتا ہے تو اس بات پر راضی ہو کہ حق بے اختیار تجھکو رنج دے کہ تا تصفیہ قلب تجکو حاصل ہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ کہ بلا آلخ ۷ شعر کہ بلائے دوست سے تجکو پاکی ہو کیونکہ اسکا علم افزون ہے تیری تدبیر سے جو تو صفائی دیکھے بلا شیرین ہو اور جو صحت پائے دوا اچھی ہوئے عین مات سے خود بُرد دیکھے تو کہے ترجمہ قتل کرو تم تجکو اے ثقاتو غیر کے حق مین یہ کوتوال سود ہے لیکن اپنے حق مین خود مردود ہے رحم خدا کا اس سے اُٹھ گیا اور کینہ شیطانی اس سے مل گیا وہ کارگاہ خشم وکینہ کا ہو جان لے کہ کینہ وظلم کفر کی جڑ ہے ایک ہوشیار نے عیسیٰ علیہ السلام سے کہا کہ سخت تر دنیا مین سب سے کون ہے یعنی کوتوال بہ نسبت غیر کے نافع اور بسود ہے اور اپنی نسبت مردود ہے کیونکہ رحم حق اس سے اُٹھ گیا ہے اور خشم وکینہ اس مین بھرا ہوا ہے آگے برائی خشم کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۳ بولے آلخ ۷ شعر عیسیٰ علیہ السلام نے کہا کہ اے جان خشم خدا سخت تر ہے دوزخ اُس سے بھاگتا ہے میرے مانند کہا کہ گنظم اپنا خشم چھوڑ زمانہ مین ترجمہ کہا نا غصہ کا اب تجھکو امن ہے باگ روک اور خشم حق کو یاد کر کوتوال خشم کی ایک کان ہے کیونکہ وہ درندون سے خشم بڑھ کے رکھتا ہے اس کو کچھ امید نہین ہے رحمت سے مگر جب اس صفت کو وہ چھوڑ دے اگرچہ عالم ان سے چارہ نہین رکھتا ہے ولیکن یہ بات گمراہ کردینے کی ہے آگے مثال ہو گندگی عالم کو چارہ نہین ولیکن گندگی معین نہین ہوتی ہے یعنی یا کاران دنیا کو افعال بد سے کچھ چارہ نہین ہے لیکن اس سے یہ ہو سکتا ہے کہ وہ ان افعال کو چھوڑ دین کر شاید راستی پر آجائیں گے قصہ خیانت عاشق کا بیان ہے فافہم ۱۲

گفت زین خشم خدا چه بود امان
کظم غیظ ست ای پسر خط امان
پس عوان که معدن این خشم گشت
چه امید ستش برحمت جز مگر
گرچه عالم را ازایشان چاره نیست
چاره نبود هم جهان را از چنین

گفت ترک خشم خویش اندر زمان
خشم حق یاد آور و درکش عنان
خشم زشتش از سبع هم درگذشت
باز گردد زان صفت آن بے ہنر
این سخن اندر ضلال افگنده نیست
لیک نبود آن چمین مار معین

بولا کیونکر خشم حق سے ہو امان
کظم غیظ اب امن ہے تجھکو پسر
بسکہ شحنہ خشم کی اک کان ہے
کیا امید اسکو ہے رحمت سے مگر
گرچہ عالم اُنسے نے چارہ رکھے
گندگی سے چارہ عالم کو نہین

بولے اپنا چھوڑ خشم اندر زمان
روک باگ اور خشم حق کو یاد کر
خشم بڑھ کے وہ درندون سے رکھے
اس صفت کو چھوڑ دے وہ بے ہنر
بات بیگمراہ کردینے کی ہے
گندگی لیکن نہ ہو مار معین

قصہ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

قصہ خیانت کرنا عاشق کا اور آواز دینا معشوق کا

بازگو احوال آن خسته جگر
چونکه تنهایش بدید آن ساده مرد
بانگ بروی زد بهیبت آن نگار
گفت آخر خلوت ست و خلق نے
کس نمی جنبد درینجا جز که باد
گفت ای شیدا تو ابله بوده
باد را دیدی که می جنبد بدان
مروحه تصریف صنع ایزدش
جزو بادے که بحکم ما درست
جنبش این جزو بادای ساده مرد

درمیان باغ آن رشک قمر
زود او قصد کنار و بوس کرد
که مرو گستاخ ادب اہوش دار
آب حاضر تشنۂ ہمچون منے
کیست حاضر چیست مانع زین گشاد
ابلهے تو ز عاقلان نشنوده
باد جنبیا نیست اینجا بادران
زوران باد و همی جنبانڈش
باد بیزن تا نجنبانی بجست
بے تو وبے باد بیزن سر نکرد

پھر[۱] کہو احوال اس دلسوز کا
دیکھا جو احمق نے تنہا یار کو
ڈانٹا اسکو اُس گھڑی دلدار نے
بولا خلوت ہے نہ کوئی خلق ہے
کوئی یان چلتا نہین ہی جز ہوا
بولی[۲] اے شیدا تو احمق ہوگیا
تو نے دیکھا باد کو حرکت جو ہے
اپنا[۳] پنکھا صنعت اللہ نے
باد جزوی اپنے جو قبضہ مین ہے
اس ہوا جزوی کی حرکت کو کبھی

باغ میں جو رشک مہ کے ساتھ تھا
چاہا اُس سے دوڑ کر ہمبوس ہو
کہ نہ بڑھ گستاخ ادب کو جان لے
آب حاضر اور تشنہ مجھسا ہے
حاضر اور مانع ہے کون اس عیش کا
تو ہے احمق عاقلون سے نے سنا
بے ہلانے والے کے کب وہ ہلے
باد پر مارا کہ وہ حرکت کرے
تا نہین پنکھا ہلائین نے چلے
بے ترے پنکھے کو نے جاری رکھی

۱ پھر کہو الخ ۵ شعر پھر قصہ کہو اُس دلسوز کا جو باغ مین اُس رشک ماہ کے ساتھ تھا جو احمق نے یار کو تنہا دیکھا چاہا کہ اُس سے دوڑ کر ہم بوس ہو اُس دم اُس کو ڈانٹا دلدار نے کہ اے گستاخ مت بڑھ ادب کو جان نے وہ بولا کہ خلوت ہے اور کوئی مخلوق سے نہین ہے آب حاضر اور میرے مانند تشنہ کوئی یہاں بجز ہوا نہین چلتا ہے حاضر و مانع کون اس عیش کا ہے آگے جواب معشوق ہے فافہم ۱۲

۲ بولی الخ ۲ شعر معشوقہ نے کہا کہ اے شیدا احمق ہوگیا ہے اور تو احمق ہے اور عقلمندون سے نہین سنا ہے تو نے دیکھا ہے کہ جو باد کو حرکت ہے بلا ہلانے والے کے کہان ہلتی ہے آگے اس کی مثال ہے ۱۲

۳ اپنا الخ ۳ شعر صنعت اللہ نے اپنا پنکھا ہوا پر مارا کہ وہ حرکت کرے باد جزوی کہ جو اپنے قبضے مین ہے جب تک پنکھا نہ ہلائین نہ چلے اس ہوا جزوی کی حرکت کو بغیر تیرے پنکھے کے جاری نہ رکھے یعنی یہ ہوا جزوی بغیر حرکت تیرے پنکھے کے نہین ہلتی ہے بس وہ ہوا کل بغیر پنکھے صنعت حق کے کب حرکت کرسکتی ہے آگے اس کا بیان ہے ۱۲

جنبش باد نفس کاندر لب است / تابع تصریف جان و قالب است
گاہ دم را مدح و پیغامی کند / گاہ دم را ہجو و دشنامی کند
پس بدان احوال دیگر بادہا / کہ ز جزوے کل ہمی بیند نُہا
باد را حق گہ بہارے میکند / در دیشش زین لطف عاری میکند
بر گروہ عاد صرصر می کند / باز بر ہُودش معطر می کند
میکند یک باد را زہر سموم / مر صبا را میکند خوم قدوم
باد دم را بر تو بنہاد او اساس / تا کنی ہر باد را بر وے قیاس
دم نمیگردد سخن بے لطف و قہر / بر گروہے شہد و بر قومے ست زہر
مروحہ جنبان پئے انعام کس / از برائے قہر ہر پشہ مگس
مروحۂ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ز ابتلا
چونکہ جزو باد دم یا مروحہ / نیست الا مفسدہ یا مصلحہ
این شمال و این صبا و این دبور / کے بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انبارے ببین / فہم کن کان جملہ باشد ہمچنین
کل باد از برج باد آسمان / کے جہد بے مروحہ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نے کہ فلاحان ہمی جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاہہا / تا بانبارے رود یا چاہہا

جنبش[۱] باد نفس کہ لب مین ہے / بس ہے وہ قبضہ مین جسم اور جان کے
مدح اور پیغام دم کو گہ کرے / ہجو اور دشنام دم کو گہ کرے
دوسری بادون کا بھی احوال جان / جزو سے کل کو عقل دیکھے ہے تو مان
باد کو کرتا بہاری حق کبھی / اور خزان مین کرتا عاری حق کبھی
کرتا ہے صرصر وہ قوم عاد پے / ہود پر کرتا معطر اُس کو ہے
کرتا ہے اک باد کو زہر سموم / اور صبا کو کرتا ہے شادی قدوم
اُس نے پھر دم کو رکھا ہے تیرے پاس / تا کرے ہر باد کو اُس پر قیاس
دم سخن ہوتا نہین بے لطف و قہر / اک گروہ پر شہد دیگر پر ہے زہر
ایک[۲] پر پنکھا کرے انعام کو / قہر ہر مکھی و مچھر پر ہے دو
پنکھا تقدیر خدا کا کیون نہ ہو / امتحان سے پر تم اسکو جان لو
جزو باد دم و یا پنکھے کی ہے / مفسد اک ہے یا وہ مصلح جان لے
یہ شمال اور یہ صبا اور یہ دبور / کب ہوا لطافون اور انعامون سے دور
گیہون ایک مٹھی تو دیکھ انبار سے / ایسے ہی اُن سب کو تو بس جان لے
باد کل اُس برج بادی سے چلے / کب بغیر اُس پنکھے والے کے ہلے
خرمنون[۳] پر وقت کرنے صاف کے / نے ہوا چہتے ہین دہقان چرخ سے
تا جدا ہو جائین گیہون گھاس سے / تا بھرین انبار و کھتے اور کنوئے

ف۱ جنبش الخ ۸ شعر جنبش باد نفس کہ لب مین ہے وہ جسم و جان کے قبضے مین ہے گاہ دم کہ مدح و پیغام کرتا ہے وگاہ دم کو ہجو و دشنام کرتا ہی تو دوسری بادون کا بھی احوال جان کہ جزو سے کل کو عقل دیکھتی ہے آگے اس کے حقائق ہین کبھی حق باد کو بہاری کرتا ہے اور کبھی خزان مین عاری کرتا ہے وہ صرصر کرتا ہے قوم عاد پر اور ہود پر معطر اسکو کرتا ہے ایک ہوا کو سموم کرتا ہے اور صبا کو شادی قدوم کرتا ہے پھر اُس نے دم کو تیرے پاس رکھا ہے کہ تا ہر باد کو اُسپر قیاس کرے دم بغیر لطف و قہر کے سخن نہین ہوتا ہے ایک گروہ پر شہد اور دوسرے پر زہر ہے یعنی باد نفس تیرے اختیار مین ہے اسی طرح یہ باد حق کے اختیار مین ہے کہ جب چاہتا ہے باد سموم کرتا ہے اور جب چاہتا ہے باد صبا کرتا ہے پس تو باد نفس سے اس باد کی حرکت کو جان لے کہ اس باد کے ساتھ کوئی ہلانے والا ہے پس صفت موصوف کو خدا جاننا توحید ہے باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲
ف۲ ایک پر الخ ۶ شعر ایک پر انعام کو پنکھا کرے کہ وہ قہر ہے ہر مکھی و ہر مچھر پر تقدیر خدا کا پنکھا کیون نہ آسمان سے پر ہو تم اسکو جان لو باد جزوی دم و یا پنکھے کی ہے کہ مفسد و یا مصلح ہے یہ شمال اور یہ صبا اور یہ دبور کب الطافون اور انعامون سے دور ہو آگے مثال ہے ایک مٹھی گیہون تو دیکھ انبار سے ایسے ہی تو ان سب کو جان کے باد کل اسی برج بادی سے چلے کب بغیر اسکے پنکھے والے کے ہلے یعنی جیسے ہوا جزوی دیکھنے کی مفسد و مصلح ہوتی ہے اسیطرح باد شمال و دبور لطف و قہر سے کب دور ہوتی ہے پس ہوائے جزوی سے تو کل کو جان لے کہ مشت نمونہ از خروارے آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲ ف۳ خرمنون پر الخ ۷ شعر وقت صاف کرنیکے خرمنون پر کیا دہقان ہوا نہین چاہتے آسمان سے تاکہ گیہون گھاس سے جدا ہو جائین تاکہ بھرین انبار اور کھتے اور کنوئین جو کہ باد کے چلنے مین دیر ہو سکو تو دیکھو کہ ہوا چاہتے ہین دوسرے شمال درد زہ مین باد جننے کی ایسی ہی ہے کہ اگر نہین آتے تو فریاد یا دعا کرین اگر نہین جانتے ہین کہ اسکا بلانیوالا وہ ہی تو پھر زاری باد کیلئے کسواسطے ہی گنڈے اور تعویذ بھی ہر کسی سے چاہتے ہین درد زہ کی تکلیف مین تیسری مثال اہل کشتی کی آپ ہی ہے باد ڈھونڈتے ہین اسکے سچا ہان ہین اللہ سے باقی مثال آگے ہے فافہم ۱۲

چون بماند دیر آن باد و زان — جملہ را بینی زحق لابہ کنان
ہمچنین در طلق آن باد و لاد — گر نیاید بانگ دو آید کہ داد
گر نمید انند کش راننده اوست — باد را پس کردن زاری چہ خوست
رقعہ تعویذ مے خوانند نیز — در شکنجہ طلق زن از ہر عزیز
اہل کشتی ہمچنان جویای باد — جملہ خواہانش از ان رب العباد
ہمچنین در درد دندان‌ہا ز باد — دفع میخواہی بسوز د اعتقاد
از خدا لابہ کنان آن جندیان — کہ بدہ باد ظفر اے حکم ران
پس ہمہ دانستہ اند این الیقین — کہ فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل ہر دانندہ ہست — اینکہ با جنبیدہ جنبانندہ ہست
گر تو او را می نہ بینی در نظر — فہم کن آنرا با ظہار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان — لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلہم من در ادب — زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود کہ خود دیدہ شد — آن دگر را خود ہمی دانی تو لُد
خود ادب این بود آن دیگر دفین — زین بتر باشد کہ دیدیمش یقین
ہرچہ زین کوزہ ترا دو بعد ازین — یک نمط خواہد بدن جملہ چنین

باد کے چلنے مین جو کچھ دیر ہو — سب کو تو دیکھے کہ چاہین باد کو
درد زہ مین ایسے ہی جتنے ہے باد — گر نہ آئے تو کرین فریاد و داد
گر ہلانے والا نے جانے اُسے — گر نہ زاری باد کی پھر کس لئے
گنڈہ اور تعویذ بھی بس چاہتے ہین — ہر کسی سے درد زہ کے رنج مین
اہل کشتی ایسی ہی ڈھونڈھے ہین باد — اسکے سب خواہان ہین بار ب العباد
درد[۱] مین دانتون کے یون ہی باد سے — دفع چاہتے ہین کہ نے سوزش رہے
اہل[۲] لشکر عجز کرتے حق سے ہین — کہ ظفر کی باد اے حق دے ہمین
سب نے جانا ہے اسے اب بالیقین — بھیجتا ہے باد رب العالمین
عاقلون کی عقل مین آئی یہ بات — پھیرنے والا یہ ہے پھرنے کے ساتھ
گر نظر سے تو نہ دیکھے ہے اُسے — جان اثر کے پیدا ہونے سے اُسے
تن کو حرکت جان سے تو دیکھے تو جان — تن کی حرکت سے وہ لے تو جانکو جان
بولا مین احمق ادب مین ہون اگر — ہون وفا مین زیرک و ہشیار تر
بولا[۳] یہ ہی تھا ادب کہ جو دکھا — ایسے ہی بس جان لے تو دوسرا
خود ادب یہ تھا وہ پنہان دوسرے — دیکھے بس ہمنے کہ بدتر ہونگے
جو کچھ اس کوزہ سے ٹپکے اور ابی — اک طرح پر ہونگے بس وہ سبھی

قصہ صوفی کہ بخانہ آمد و زن را با بیگانہ دید

قصہ اس صوفی کا کہ گھر مین آیا اور عورت کو غیر کے ساتھ دیکھا

سہ[۱] درد مین الخ ا شعر یون ہی درد مین دانتون کے باد سے دفع چاہتے ہین کہ سوزش نہ ہو فافہم ۱۲
سہ[۲] اہل لشکر الخ ۵ شعر اہل لشکر حق سے عجز کرتے ہین کہ اسے حق ظفر کی باد ہم کو دے سب نے جانا ہے ہم سے بالیقین کہ حق بھیجتا ہے باد کو عقل مین عاقلون کی یہ بات آئی ہو کہ پھیرنے والا ہے پھرنے والے کے ساتھ اگرچہ تو نظر سے اُس کو نہین دیکھتا ہے اثر کے پیدا ہونے سے اُس کو جان لے تن کو حرکت جان سے ہے تو جان کو نہین دیکھتا ہے لیکن تن کی حرکت سے تو جان کو جان لے یعنی ہر شے کو حرکت ہوا سے ہے اور ہوا کو حرکت حق سے ہے پس پھرنے والے کے ساتھ پھیرنے والا موجود ہے اور اہل عقل اس بات کو جانتے ہین اگر تو نہین اُس کو دیکھ سکتا ہے تو اُس کے اثر سے جان لے کہ تن کو حرکت جان سے ہے اسی طرح باد کی حرکت حق سے ہے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ سہ[۳] بولا الخ ۴ شعر عاشق نے کہا کہ اگر مین ادب مین احمق ہوں لیکن وفا مین زیرک و ہوشیار تر ہون معشوقہ نے کہا یہی ادب تھا کہ جو دیکھا ہے ایسے ہی تو دوسرے کو جان لے یعنی وفا کو خود یہ ادب تھا اور دوسرے پوشیدہ ہین ہمنے دیکھے کہ وہ بدتر ہوئین گے جو کچھ اس کوزے سے ٹپکے اور بھی ایک طرح پر ہوئین گے وہ بھی یعنی جب کہ ادب مین تو احمق ہے تو وفا مین کب ہوشیار ہوگا کیونکہ جو کچھ کوزے سے ٹپکتا ہے اور بھی ویسا ہی ٹپکے گا یعنی جبکہ ایک صفت بد ہے تو اور صفتین بھی بد ہووین گی جیسے قصہ صوفی اور اس کی عورت کا چنانچہ اس کا بیان آگے ہے فافہم ۱۲

صوفی آمد بسوے خانہ روز — خانہ یک در بود زن با کفش دوز
جفت گشتہ با حریف خویش زن — اندران یک حجرہ از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشت گاہ — ہر دو در ماندند نے حیلہ نہ راہ
ہیچ معہودش نہ بد کو آن زمان — سوے خانہ باز گردد از دکان
قاصدًا آن روز بیوقت آن مروع — از خیالے کرد با خانہ رجوع
اعتماد زن برو کو ہیچ بار — این زمان تا خانہ ناید روزگار
اعتمادش بود از روے قیاس — خانہ نتوان کرد در کوے قیاس
آن قیاسش راست نامد از قضا — گرچہ ستار است ہم بدہد سزا
چونکہ بد کردی بترس ایمن مباش — زانکہ تخم است و بر رویاند خداش

ایک[۱] صوفی آیا اپنے گھر بروز — گھر تھا اک در کا و زن با کفش دوز
تھی وہ ہم صحبت پس اپنے یار سے — اندر اُس حجرے کے بس تو جان لے
کوٹا در صوفی نے آکر چاشتگاہ — دونون گھبرائے نہ حیلہ اور نہ راہ
نے مقرر وقت اُسکا تھا دسے — گھر کو آیا جو کہ وہ دکان سے
آیا وہ بیوقت قصدًا اُس زمان — بدگمانی کے سبب سوئے مکان
اعتماد اُس زن کو تھا کہ وہ غبی — دن کو اُسوقت آتا ئے گھر کو کبھی
اعتماد اُس کو تھا ازراہ قیاس — چاہیئے رہنا نہ ہمراہ قیاس
وہ قضا سے نے قیاس آیا بجا — گرچہ ہے ستار پر دیوے سزا
جو بُرا تو نے کیا سے ڈر نہ ہو — کہ اُگاتا ہے خدا اُس تخم کو

دربیان آنکہ حق تعالیٰ بندہ را بہ گناہ اول رسوا نہ کند

بیان مین اُسکے کہ حق تعالیٰ بندے کو اول گناہ مین رسوا نہین کرتا ہے

چند گاہے او بپوشاند کہ تا — آیدش زین ہیں پشیمانی حیا
چون عمرؓ آن شاہ و میر مومنان — داد دزدے را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کاے میر دیار — اولین بارست جرمم زینہار
گفت امیرش حاشاللہ کہ خدا — بار اول قہر راند در جزا
بارہا پوشد پئے اظہار فضل — باز گیرد از پئے اظہار عدل

چند[۲] دفعہ وہ چھپاتا ہے کہ تا — آئے اسکو اُس سے بس شرم و حیا
عہد مین حضرت عمرؓ فاروق کے — کر دیا جلاد قائم چور سے
چور بولا اے امیر المومنین — جرم پہلا ہے مرا دے امن دین
میر[۳] بولے حاشا للہ کہ خدا — قہر کرتا پہلی بار اندر جزا
بار ہا پنہان کرے از راہ فضل — اور پھر پکڑے ہے وہ از راہ عدل

[۱] ایک صوفی آیا الخ ۹ شعر ایک صوفی گھر دن کو آیا گھر ایک دروازہ کا تھا اور عورت کفش دوز کے ہم بغل تھی وہ ہم صحبت تھی اپنے یار سے اُس حجرے مین تو جان لے صوفی نے دروازہ کو کوٹا چاشت کے وقت دونون گھبرائے کہ نہ حیلہ تھا اور نہ راہ تھی وہ وقت مقرر اس کا نہ تھا کہ جو وہ گھر کو آیا دکان سے وہ قصدًا بے وقت اُس روز آیا بسبب بدگمانی کے سوے مکان اُس عورت کو اعتماد تھا کہ وہ غبی دن کو اس وقت نہین آتا تھا گھر کو کبھی اعتماد اُس کو ازراہ قیاس کے تھا پس ہمراہ قیاس کے رہنا نہ چاہیئے وہ قضا کا رقیاس بخانہ آیا اگرچہ حق ستار ہے ولیکن جزا بھی دیتا ہے آگے حقائق ہین جو تو نے بُرا کیا ہے ڈرمت ہو کہ حق اُس تخم کو اُگاتا ہے یعنی تو قیاس پر اپنے اعتماد مت کر اگرچہ حق عیب کو چھپاتا ہے ولیکن رسوا بھی کرتا ہے چنانچہ اس کا بیان آگے ہے فافہم ۱۲ [۲] چند دفعہ الخ ۳ شعر چند دفعہ وہ چھپاتا ہے کہ تا اس کو شرم و حیا اس سے آئے حضرت عمرؓ کے عہد مین جلاد قائم کر دیا ایک چور پر چور نے کہا کہ اے امیر المومنین میرا جرم اول ہے تو امن دین کی مجکو دے ۱۲
[۳] میر بولے الخ ۳ شعر امیر نے کہا کہ حاشا خدا پہلے ہی بار قہر کرتا ہے بار ہا پوشیدہ کرتا ہے ازراہ فضل کے اور پھر پکڑتا ہے ازراہ عدل کے تا کہ یہ دونون صفت ظاہر ہووین وہ خوش کرے اور یہ ڈرائے بے گمان یعنی فضل خوش کرنے اور عدل ڈرائے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲

تاکہ این ہر دو صفت ظاہر شود ‏ آن مبشر گردد این منذر شود
تا کہ یہ دونون صفت ہووین عیان ‏ وہ کرے خوش یہ ڈراوے بیگمان

بارہا زن نیز آن بد کردہ بود ‏ سہل بگذشت آن و سہلش مینمود
بارہا[۱] عورت نے بدکاری کری ‏ سہل گزرا سہل جانا اسکو بھی

آن نمیدانست عقل پای سست ‏ کہ سبو دائم ز جو ناید درست
نے وہ ناقص عقل جانے کہ بھلا ‏ جو سے نے نکلے سبو ثابت سدا

آنچنانش تنگ آورد آن قضا ‏ کہ منافق را کشد مرگ فجا
ایسا تنگ اسکو قضا نے کر دیا ‏ جیسے کافر کو کرے مرگ فجا

نے طریق و نے رفیق و نے امان ‏ زانکہ عزرائیل شد در قصد جان
نے رفیق و نے امان نے رہ ملے ‏ کیونکہ عزرائیل قصد جان رکھے

آنچنان کان زن دران حجرہ خفا ‏ خشک شد آو او حریفش ز ابتلا
ایسے[۲] ہی اُس گھر مین وہ زن پھنس گئی ‏ تھی بلا سے خشک وہ اور یار بھی

گفت صوفی با دل خود کای دو گبر ‏ از شما کینہ کشم لیکن بہ صبر
سوچا صوفی دل مین کہ ان گبر سے ‏ اپنا بدلا لون و لیکن صبر سے

لیک نادانستہ آرم آن زمان ‏ تا کہ ہر گوشے بنوشد این نہان
پر بنون انجان مین اسدم کہ تا ‏ نے سنے کوئی یہ خفیہ ماجرا

از شما کینہ کشد پنہان محق ‏ اندک اندک ہمچو بیماری دق
تھوڑا تھوڑا کینہ اُن سے لون نہان ‏ جیسے دق والا گھلے ہر اک زمان

مرد دق باشد چو یخ ہر لحظہ کم ‏ لیک پندارد بہر دم بہترم
مثل یخ گھلتا ہے دق والا سدا ‏ پر وہ ہر دم جانتا ہے ہون بھلا

ہمچو گفتارے کہ میگیرندش او ‏ غرۂ آن گفت کاین گفتار کو
اُس چرگ کی مثل کہ پکڑین اُسے ‏ اُسپہ بے غم کہ چرگ کس جا ہے

نیست در سوراخ گفتارا ہمو ‏ گشتہ او مغرور تر زین گفتگو
نے چرگ سوراخ مین یان کوئی ہے ‏ وہ ہوا مغرور تر اس بات سے

این ہمیگویند و بندش می نہند ‏ او خوش آسودہ کہ از من غافلند
باندھ لیتے ہین وہ یہی کہتے ہین ‏ وہ خوش آسودہ کہ غافل مجھ سے ہین

ہیچ پنہان خانہ آن زن را نبود ‏ سیج و دہلیز و رہ بالا نبود
کوئی[۳] پوشیدہ نہ جا اُس زن کو تھی ‏ زینہ نے تہخانہ اور نے کوٹھری

نے تنورے کہ دران پنہان شود ‏ نے جوالے کہ حجاب آن شود
نے تنور اک کہ وہ اسمین ہو نہان ‏ نے کوئی خرجی کہ پردہ ہو وہان

ہمچو عرصہ پہن روز رستخیز ‏ نے کو و نے پشتہ نے جائے گریز
مثل اک میدان محشر کے صفا ‏ نے گڑھا نے ٹیلہ نے جانے کی جا

گفت یزدان وصف آن جائے حرج ‏ بہر محشر لا تری فیہا عوج
واسطے محشر کے وصف اس جائے کا ‏ لا تری فیہا عوج حق نے کہا
نہین دیکھے گا اس مین عوج ۱۲

[۱] بارہا الخ یہ شعر عورت نے بارہا بدکاری کی سہل گزرا اور اسکو بھی سہل جانا وہ ناقص عقل نہین جانتی ہے کہ جو سے سبو ثابت نہین نکلتا ہے ہمیشہ قضا نے اسکو ایسا تنگ کر دیا جیسے مرگ مفاجات سے کفار نہ رفیق نہ امان وہ نہ راہ ملے کیونکہ عزرائیل قصد جان کا رکھتا ہے یعنی موت ناگہانی کفار کو بد ہے اور مومن کو نیک ہے کیونکہ موت ناگہانی مین جو خیال ہوتا ہے انسان اُسی خیال مین جاتا ہے فرصت توبہ کی نہین پاتا ہے اسواسطے کفار کو بد ہے اور مومن جو کہ ہر دم خیال یار مین رہتا ہے وہ خیال اسکو بہتر ہے اسواسطے مومن کو نیک ہے لقبول بحر العلوم باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲ [۲] ایسے ہی الخ ۸ شعر وہ عورت اُس گھر مین ایسی ہی پھنس گئی اور بلا سے وہ خشک تھی اور یار بھی سوچا کہ مین دو گبر سے اپنا بدلہ لون و لیکن صبر سے پر اُسدم انجان مین ہو دن کہ تا کوئی یہ پوشیدہ ماجرا نہ سنے کینہ تھوڑا تھوڑا پوشیدہ لون جیسے دق والا ایک مانے مین گھلتا ہے مثل برف کے دق والا گھلتا ہے ہمیشہ و لیکن وہ ہر دم جانتا ہے کہ مین اچھا ہون آگے اسکی مثال ہے اُس چرگ کے مانند کہ اُسے پکڑین اور وہ اس بات پر بے غم ہو کہ چرگ کہان ہے یہان چرگ سوراخ مین کوئی نہین ہے اور وہ مغرور تر ہوا اس بات پر یہان تک کہ وہ باندھ لیتے ہین اور یہی کہتے ہین اور وہ خوش آسودہ ہوتا ہے کہ مجھ سے غافل ہین یعنی انسان دنیا ہر دم بلا مین پھنستے جاتے ہین اور خود جانتے ہین کہ ہم ویسے ہی آزاد ہین آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ [۳] کوئی الخ ۵ شعر کوئی چھپانے کی جا اس عورت کو نہ تھی نہ زینہ اور نہ تہخانہ و کوٹھری نہ تنور کہ اُس مین پوشیدہ ہوا اور نہ کوئی خرجی کہ وہان پردہ ہو مثل میدان محشر کے صفا نہ گڑھا نہ ٹیلا نہ جگہ جانے کے واسطے محشر کے اس جگہ کا وصف حق نے کہا ترجمہ کہ نہین دیکھے گا اُس مین عوج چادر اس کے مُنہ پر ڈال کہ مرد کو عورت کر کے در و زد جلد کھولا آگے معشوق کے چھپانے کا حال ہے فافہم ۱۲

چادر خود را برو افگند زود	مرد را زن کرد و در را بر کشود	چادر اپنی اسکے منہ پر ڈال کر	مرد کو زن کرکے کھولا جلد در

معشوق را زیر چادر نہان کردن جہت تلبیس وبہانہ ومکر کہ اِنَّ کَیْدَکُنَّ عَظِیْمٌ

بتحقیق مکر عورتون کا بڑا ہے ۱۲

معشوق کو نیچے چادر کے چھپانا واسطے مکر فریب و بہانے کے کہ اِنَّ کَیْدَکُنَّ عَظِیْمٌ

زیر چادر مرد رسوا و عیان	سخت پیدا چون شتر بر نردبان	مرد[1] چادر کے تلے ظاہر دکھے	ایسا ظاہر اونٹ جیسے بام پے
از تعجب گفت صوفی چیست این	ہرگز این را من ندیدم کیست این	بولا[2] صوفی ہون مین حیران کون ہے	اسکو نے دیکھا کبھی یان کون ہے
گفت خاتونیست از اعیان شہر	مرورا از مال و اقبال ست بہر	بولی بی بی ہے یہ اہل شہر سے	مال اور دولت سے آسودہ یہ ہے
در ببستم تا کسے بیگانہ در	در نیاید زود نادانانہ در	در کیا تھا بند بیگانہ کوئی	گھس نہ اندر آئے نادانہ کوئی
گفت صوفی چیستش این خدمتی	تا بر آرم بے سپاس و منتے	بولا صوفی خاطر اسکی کیا کرین	منت بے شکر اسپر تا رکھین
گفت خواہش خویشی و پیوستگی ست	نیک خاتونیست حق داند کہ کیست	بولی خواہش رشتہ کرنے کی رکھے	نیک زن ہے جانے حق کہ کون ہے
یک پسر دارد کہ اندر شہر نیست	خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست	اک پسر[3] رکھے کہ یان بیمثل ہے	خوبرو چالاک و ہشیاری رکھے
خواست دختر را ببیند زیر دست	اتفاقا دختر اندر مکتب است	چاہے دختر دیکھنا خفیہ و لے	اتفاقاً دختر اب مکتب مین ہے
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس	میکنم او را بجان و دل عروس	پھر کہا لا آٹا یا بھوسی ہو گر	دولہن اسکو مین کرون دل سے مگر
گفت صوفی ما فقیر و زاد کم	قوم خاتون مالدار و محتشم	بولا صوفی ہم فقیر اور مایہ کم	قوم بی بی کی امیر اور محتشم
کے بود این کفو ایشان در زواج	یک در از چوب و در دیگر ز عاج	کفو انکی کب ہو یہ جوڑا ہو گر	ایک ہاتھی دانت و اک لکڑی کا در
کے بود ہمرنگ فقر و احتشام	چون شود ہمجنس یاقوت و رخام	فقر[4] و حشمت کب بھلا ہمرنگ ہو	مرمر و یاقوت کب ہمسنگ ہو
جامہ نیمے اطلس و نیمے پلاس	عیب باشد نزد ارباب شناس	جامہ آدھا اطلس آدھا ٹاٹ کا	اسکو دانا جانتے ہین سب بُرا
با کبوتر باز کے شد ہم نفس	کے شود ہمراز عنقا با مگس	کب کبوتر ساتھ ہووے باز کے	مکھی کب عنقا سے ہمرازی رکھے

ف۱ مرد الخ ۱ شعر مرد چادر کے نیچے ظاہر دکھتا تھا ایسا ظاہر کہ جیسے اونٹ بام پر ۱۲

ف۲ بولا صوفی الخ ۵ شعر صوفی نے کہا کہ مین حیران ہون کہ یہ کون ہے اسکو نہین دیکھا کبھی یہان بولی کہ یہ بی بی اہل شہر سے ہے مال و دولت سے یہ آسودہ ہے دروازہ بند کیا تھا کہ کوئی بیگانہ گھس نہ آئے ناوانون کے مانند صوفی نے کہا کہ اسکی کیا خاطر کرین تا منت بے شکر اسپر رکھین عورت نے کہا کہ اس کو خواہش رشتہ داری کرنے کی ہے نیک عورت ہے مگر خدا جانے کون ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

ف۳ اک پسر الخ ۵ شعر ایک لڑکا رکھتی ہے کہ بیمثل ہے خوبرو چالاک و ہوشیار ہے دختر خفیہ دیکھنا چاہتی ہے و لیکن دختر اتفاقاً مکتب کو گئی ہے پھر کہا کہ اگر آٹا یا بھوسی ہو و لیکن مین اس سے شادی کرون گی دل سے صوفی نے کہا کہ ہم فقیر ہین مایہ کم رکھتے ہین قوم بی بی کی امیر و محتشم ہے اگر یہ جوڑا ہو تو کفو ان کی کب ہو جیسے ایک در ہاتھی دانت کا اور ایک لکڑی کا آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

ف۴ فقر و حشمت الخ ۴ شعر فقر و حشمت بھلا ہمرنگ کب مرمر اور یاقوت ہم سنگ کب ہو آدھا جامہ اطلس اور آدھا ٹاٹ کا سب دانا اس کو بُرا جانتے ہین کبوتر کب باز کے ساتھ ہووے مکھی کب عنقا کی ہمراز ہووے کہ دونون کی زوجیت ہونا چاہیئے ورنہ تنگ آئین اور الفت نہ رہے یعنی زوجیت مین برابری چاہیئے کہ دونون مین موافقت چاہیئے آگے جواب عورت کا ہے فافہم ۱۲

کفو باید ہر دو جفت اندر نکاح	ورنہ تنگ آید نماند ارتیاح	کفو ہر دو زوجیت مین چاہئے	ورنہ تنگ آئین نہین الفت رہے

گفتن زن کہ او در بند جہاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی او را پنہانے

کہنا عورت کا کہ وہ جہیز نہین چاہتی ہے مراد اسکی لیاقت اور صلاحیت ہے اور جواب دینا صوفی کا اس کو معنی مین

گفت گفتم من چنین عذرے واو	گفت نی من نیستم اسباب جو	بولی مین نے عذر ایسے ہی کئے	خواہان سامان کی نہین یہ کہتی ہے
ما ز مال و زر ملول و تخمہ ایم	ما بحرص جمع نے چون عامہ ایم	کہ ملول اور تنگ ہین ہم مال سے	حرص جمع نے ہمین جیون عام کے
ما ملولیم از قماش و زر و سیم	فارغیم و تخمہ از مال عظیم	ہین ملول اب ہم زر و سامان سے	مال کی کثرت سے تنگی دل کو ہے
قصد ستر ست و پاکی و صلاح	در دو عالم خود بدان باشد فلاح	ہے ہمارا قصد پاکی و صلاح	دو نون عالم مین ہو تا اس سے فلاح
باز صوفی عذر درویشے بگفت	وان مکرر کرد تا نبود نہفت	عذر صوفی نے کیا پھر فقر کا	تا بناوٹ نے اسی نے پھر کہا
گفت زن من ہم مکرر کردہ ام	بے جہیزے را مقرر کردہ ام	بولی زن مین نے بھی اسکو پھر کہا	بے جہیزی کو مقرر کر دیا
اعتماد اوست راسخ تر ز کوہ	کہ ز فقرش ہیچ می ناید شکوہ	اعتماد اسکا ہے پکا کوہ سے	فقر سے نے تنگ اسکو آئی ہے
او ہمی گوید مرادم عفت ست	از شما مقصود صدق و ہمت ست	وہ[۲] کہے مقصود عفت ہے مجھے	صدق و ہمت چاہئے اب تم سے ہی
گفت صوفی خود جہاز و مال ما	دید و می بیند ہویدا نے خفا	بولا[۳] صوفی مال و سامان خود مرا	دیکھا اور دیکھے ہی اس سے چھپا
خانہ تنگے مقام یک تنے	کہ در و پنہان نماند سوزنے	خانہ تنگ اور ایک تن اسمین رہے	اور اسمین ایک سوئی نے چھپ سکے
باز ستر و پاکی و زہد و صلاح	او ز ما بہ داند اندر انتصاح	پھر لیاقت پاکی اور زہد کو	مجھسے بہتر جانے ظاہر ہین پنہان
بہ ز ما میداند او احوال ستر	و ز پس و پیش سر و دنبال ستر	مجھسے بہتر جانے وہ حال ستر	آگے پیچھے سر و دنبال ستر

سے[۱] بولی الخ ۷ شعر عورت نے کہا کہ مین نے ایسے ہی عذر کئے یہ کہتی ہے کہ مین خواہان سامان کی نہین ہون کہ ہم مال سے ملول و تنگ ہین اور عام کے مانند ہمین حرص جمع کی نہین ہے اب ہم ملول ہین زر و سامان سے مال کی کثرت سے دل کو تنگی ہے ہمارا قصد پاکی و صلاح ہے تاکہ دونون عالم مین اس سے فلاحیت ہو پھر صوفی نے عذر فقر کا کیا تا بناوٹ نہ ہووے اس نے پھر کہا عورت نے کہا کہ مین نے اسکو پھر کہا اور بے جہیزی کو مقرر کر دیا اعتماد اس کا کوہ سے پکا ہے اس کو تنگ نہین ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سے[۲] وہ کہے الخ ۱ شعر وہ کہتی ہے کہ مجھ کو مقصود عفت سے ہے تجھ سے صدق و ہمت چاہتی ہون ۱۲
سے[۳] بولا صوفی الخ ۷ شعر صوفی نے کہا کہ خود مال و سامان میرا دیکھا اور دیکھتی ہے اُس سے پوشیدہ نہین ہے خانہ تنگ کہ ایک شخص اُس مین رہے اور اس مین ایک سوئی چھپ نہ سکے پھر لیاقت اور پاکی اور زہد و نیکی مجھ سے بہتر وہ جانتی ہے حال ستر کا آگے پیچھے سر و دنبال ستر کا میری بے سامانی مثل خورشید کے ہے وہ صلاح و ستر سے واقف نہ رہے پھر ظاہر ہے سر و سامان ہے وہ خود واقف ہے صلاح و ستر سے شرح کرنا پردہ کی بابا سے کچھ ضرور نہین ہے کہ مثال دن کے اسپر ظاہر ظہور ہے آگے اس کے حقائق ہیں فافہم ۱۲

بے جہازی خود عیان ہمچون خور ست	در صلاح و ستر او واقف تر ست	میری بے سامانی ظاہر مثل خور	وہ صلاح و ستر سے واقف ہی تر
ظاہر ما بے جہاز و خادم ست	در صلاح و ستر او خود عالم ست	میرا ظاہر بے سر و سامان سب	ہے وہ واقف خود صلاح و ستر سے
شرح مستوری ز بابا خود نیست	چون برو پیدا چو روز روشنی ست	شرح پردہ کی نہ بابا سے ضرور	مثل دن کے اس پہ ظاہر ہی ظہور
این حکایت را بدان گفتم کہ تا	لاف کم بافی چو رسوا شد خطا	ہیں سنے اس قصہ کو اس باعث کہا	کم کرے دعوی جو رسوا ہو خطا
بر تراست ہم بدعوے مستزاد	این پیوست اجتہاد و اعتقاد	خاص کر تجکو بھی ہے دعوی بڑا	اعتقاد و جہد یہ ہی تھا ترا
چون زن صوفی تو خائن بودہ	دام مکر اندر دغا بگشودہ	چون زن صوفی خیانت تو کرے	دام مکر اندر دغا کھولے تو نے
کہ ز ہر ناشستہ روے گپ زنی	شرم داری وز خداے خویش نے	مارتا گپ ہے جو تو نادان سے	شرم سے نے اللہ سے تو کرتا ہے

بیان آنکہ غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

بیان اسکا کہ خدا کو بصیر و سمیع و علیم کہنے سے غرض کیا ہے

از پے آن گفت حق خود را بصیر	کہ بود دیدش ہر دم نذیر	اس لئے حق نے کہا خود کو بصیر	دید اسکی تجکو ہو ہر دم نذیر
از پے آن گفت حق خود را سمیع	تا ببندی لب ز گفتار شنیع	اس لئے حق نے کہا خود کو سمیع	تا تو چپ ہو وے نہ کہوے کچھ شنیع
از پے آن گفت حق خود را علیم	تا نیندیشی فساد تو ز بیم	اس لئے حق نے کہا خود کو علیم	تا نہ سوچے تو فساد از راہ بیم
نیست اینہا بر خدا اسم علم	کہ سیہ کافور دارد نام ہم	اسم فرضی یہ نہیں اللہ کے	کہ رکھے کافور زنگی نام ہے
اسم مشتق است از اوصاف قدیم	نے مثال علت اولی سقیم	اسم نکلا ہے قدیم اوصاف سے	علت اولی سا نے بیمار ہے
ورنہ تسخر باشد و طنز و دہا	کر را سامع ضریرے را ضیا	ورنہ از راہ تمسخر کہتے وہ	سامع بہرے کو تو بینا کور کو
یا علم باشد حی نام وقیح	یا سیاہ زشت را نام صبیح	نام فرضی ہو حیا بے شرم کا	یا کہ روشن نام زنگی کا رکھا

سلہ یعنے آگے ۴ شعر اس قصہ کو مین سنے اس باعث کہا کہ کم دعوے کرے جب کہ خطا رسوا ہو خاص کر تجھ کو بھی بڑا دعوے ہے اعتقاد و جہد ہی تیرا لغاش عورت صوفی کے تو خیانت کرتا ہو اور دام مکر تو دغا مین کھولتا ہے تو گپ مارتا ہے نادان سے اور تو شرم نہین کرتا ہے اللہ سے یعنی تو دعوے کرتا ہے اور گپین مارتا ہے مثل زن صوفی کے اے ریاکار اور خدا کو سمیع و بصیر نہین جانتا اور شرم نہین کرتا ہے آگے خدا کے سمیع و بصیر ہونے کا بیان ہے فافہم ۱۲

سلہ اس لئے آگے ۷ شعر اس واسطے حق نے خود کو بصیر کہا کہ دید اس کی ہر دم تجھ کو ڈرانے والی ہے اس واسطے حق نے خود کو سمیع کہا کہ تا تو خاموش رہے اور کچھ برا منھ سے نہ کہے اس واسطے حق نے خود کو علیم کہا کہ تا تو فساد نہ سوچے از راہ خوف کے یہ اسم فرضی نہین ہین اللہ کے جیسے کہ کافور نام زنگی کا رکھتے ہین اسم قدیم اوصاف سے نکلا ہے علت اولے کے مانند بیمار نہیں ہے ورنہ از راہ تمسخر کے وہ کہتے سامع بہرے کو اور بینا اندھے کو نام فرضی بے شرم کا حیا ہو یا کہ نام زنگی کا روشن ہو یعنی یہ اسماء صفاتی اللہ کے باصفت ہین فرضی نہین ہین اسم فرضی وہ ہے کہ صفت نہ رکھے اور نام صفاتی اُس کا ہو جیسے جاہل کا نام مولوی آگے مثال اس کی ہے فافہم ۱۲

طفلک نوزاده را حاجی لقب
یا لقب غازی نهی بهر نسب

گر بگویند این لقبها در مدیح
چون ندارد آن صفت نبود صحیح

تسخر و طنزی بود آن یا جنون
پاک حق عما یقول الظالمون

من همی دانستمت پیش از وصال
که نکو روئی و لیکن بد خصال

من همی دانستمت پیش از لقا
کز ستیزه راسخی اندر شقا

چونکه چشم سرخ باشد در عمش
دانمش زان درد گر کم بینمش

تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان
تو گمان کردی ندارم پاسبان

عاشقان از درد زان نالیده‌اند
که نظر ناجایگه مالیده‌اند

بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را
رایگان دانسته‌اند آن سبی را

تا ز غیرت تیر آمد بر جگر
که منم حارس گزافه کم نگر

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام
که نباشد حارسی دنباله‌ام

حارسی دارم که ملکش می‌سزد
داند آن بادی که بر من می‌وزد

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم
نیست غافل نیست غائب ای سقیم

نفس شهوانی ندارد نور جان
من بدل کوریت می‌دیدم عیان

نفس شهوانی ز حق کرست و کور
من بدل کوریت می‌دیدم ز دور

هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ
که پرت دیدم ز جهل و پیچ پیچ

خود چه پرسم آنکه او باشد نگون
که تو چونی چون بود او سرنگون

چھوٹے بچہ کا رکھیں حاجی لقب
یا نسب کے واسطے غازی لقب

ان لقب کو مدح میں جو کہ کہیں
نے صحیح ہو وہ صفت جو نہ رکھیں

ہو تمسخر طنز وہ یا ہو جنون
پاک حق عما یقول الظالمون

میں یہی جانتی تھی پہلے وصل سے
شکل نیک الا تو بد خصلت رکھے

میں یہی جانتی تھی اندر دید کے
جنگ سے ثابت شقاوت میں تو ہو

جیسے سرخ آنکھ اسکی غم سے ہو عیان
درد سے جانوں ہو کم بینی عیان

مجھکو مثل بھیڑ دیکھا بے شبان
تو نے جانا میں نہ رکھوں پاسبان

درد سے عشاق روئیں اس لئے
کہ نظر رکھتے ہیں جائے غیر پے

جانتے آہو کو ہیں وہ بے نشان
قید اُن کی جانتے ہیں رائگان

تا جگر پہ تیر غیرت سے لگا
کہ نگہبان میں ہوں مت دیکھے بڑا

کب میں کم بچے سے بکری بھیڑ کے
کہ نگہبان ہو نہیں پیچھے مرے

وہ نگہبان میرا کہ مالک اسکا ہے
اس ہوا کو جانتے جو مجھ پہ چلے

وہ ہوا تھی سرد یا گرم اے علیم
نے ہے غافل اور غائب وہ سقیم

نفس شہوانی نہ رکھے نور جان
دیکھتی ہوں تیرا اندھا پن عیان

نفس شہوانی بس اندھا حق سے ہے
تیرا اندھا پن میں دیکھوں دور سے

آٹھ سال اس سے نہیں پوچھا تجھے
کہ بھرا دیکھا تھا تجھکو جہل سے

اب کیا پوچھوں کہ وہ گھوڑا ہے تو نہ
کیا ہے تیرا حال کیوں ہے سرنگون

سلہ چھوٹے سے بچہ کا آگے شعر [illegible] نام چھوٹے بچہ کا رکھیں یا غازی لقب نسب کے واسطے کریں جو کہ ان لقب کو مدح میں کہیں صحیح نہ ہووے جو کہ
وہ صفت نہ رکھیں طنز و تمسخر یا جنون ہو کہ حق پاک ہے ترجمہ اُس چیز سے جو کہتے ہیں ظالم آگے رجوع بمقصد معشوقہ میں یہی اول وصل سے جانتی
تھی شکل نیک ولیکن تو خصلت بد رکھتا ہے میں اول ہی جانتی تھی دید سے جنگ سے کہ شقاوت میں ثابت قدم ہے آگے اس کی مثال ہے
جیسے سرخ آنکھ اس کی غم سے ظاہر ہو اور میں درد سے جانوں کم بینی ہے مجھکو بھیڑ کے مانند دیکھا بے چرواہا اور یعنی [illegible] نگہبان حق کو اپنے
ساتھ رکھتی ہوں کہ ہر دم میرے ساتھ ہے آگے اس کے حقائق ہیں ۱۲ سلہ درد سے آنچ ۶ شعر [illegible] دیتے ہیں کہ نظر رکھتے ہیں
صورت ظاہری پر یعنی عاشقان مجازی صورت ظاہری پر عاشق ہوتے ہیں [illegible] اس واسطے درد فراق میں مبتلا ہیں آگے اسکی مثال ہے آہو کو بے نگہبان کے
جانتے ہیں تا غیرت سے تیر جگر پر لگا کہ میں نگہبان ہوں تو نہ دیکھ آگے رجوع بمقصد ہے میں بکری و بھیڑ کے بچے سے کب کم ہوں کہ نگہبان میرے پیچھے نہ ہو
وہ نگہبان میرا جو کہ مالک اسکا ہے وہ اس ہوا کو جانتے کہ جو مجھ پر چلتی ہے وہ ہوا سرد یا گرم تھی وہ علیم غافل و غائب نہیں ہے یعنی وہ خدا میرا نگہبان
اور وہ ہوا کو جانتا ہے کہ جو مجھ پر چلتی ہے اور غافل و غائب نہیں ہے باقی حال آگے ہو گا فہم ہو سلہ نفس شہوانی آنچ ۲۴ شعر نفس شہوانی نور جان
نہیں رکھتا ہے میں دیکھتی ہوں تیرا اندھا پن ظاہر نفس شہوانی حق سے اندھا ہے میں تیرا اندھا پن دور سے دیکھتی ہوں آٹھ برس تجھکو اسواسطے
نہیں پوچھا کہ تجھکو جہل سے بھرا دیکھا اُس سے کیا پوچھوں کہ جو مثل گھوڑے کے ہو [illegible] کیا حال ہوا اور کیوں سرنگوں ہے یعنی اے عاشق ظاہری
تو نفس شہوانی رکھتا ہوا اور حق سے اندھا ہے میں اسواسطے تجھکو نہیں پوچھا کہ تو نہیں جانتا ہے کہ مجھ میں کون ہے [illegible] ظاہر

مثل آنکہ دنیا گلخن وتقوی حمام توانگران سرگین کشانند

شہوت دنیا مثال گلخن است / کہ از و حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکہ در گرمابہ است و در نقاست
اغنیا ماننده سرگین کشان / بہر آتش کردن گرمابہ ان
اندر ایشان حرص بنہاده خدا / تا بود گرمابہ گرم و بانوا
ترک این تون گیر و در گرمابہ ران / ترک تون را عین آن گرمابہ دان
ہر کہ در تون است او چون خادم است / مر ورا کو صابر است و حازم است
ہر کہ در حمام شد سیماے او / ہست پیدا بر رخ زیباے او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نہ بینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد براے ہر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کہن
پس بگوید تونئی صاحب ذہب / بیست سلہ چرک کردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جہان / باز کرده ہر زبانہ صد دہان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچہ چون سرگین فروغ آتش است
آفتابے کو دم از آتش زند / چرک تر را لائق آتش کند

مثال اسکی کہ دنیا بھٹی وتقوی حمام اور توانگر گوبر اٹھانے والے ہین

مثل بھٹی خواہش اس دنیا کی ہے / گرم وہ حمام تقوی کو رکھے
متقی گھورے سے لیکن صاف ہو / کیونکہ وہ حمام مین پاکی رکھے
مثل گوبر کش ہین یہ سارے غنی / آگ روشن کرتے ہین حمام کی
انکے اندر حرص رکھی حق نے ہے / گرم تا حمام اسسے بس رہے
چھوڑ گوبر اور رہ حمام سے / چھوڑنا گوبر کا خود حمام ہے
جو ہے گوبر مین وہ جون خادم کہ ہو / خاص اسکا جو کہ ہشیاری رکھے
جو گیا حمام مین اسکی عیان / ہو چمکتی رخ پہ پیشانی نہان
گھورے والونکی بھی پیشانی عیان / ہے دھوئین سے اور لباسون سے بیان
گر نہ دیکھے انکا منھ بو انکی لے / بو عصا آئی ہے اندھون کیلئے
گر نہ جانے بو تو اس سے گر سخن / تو سخن اسکے سے سن راز کہن
کہوے گوبر والا جو دولت ہے / گندگی کے بیس لایا ٹوکرے
حرص تیری مثل آگ عالم مین ہے / ہر دہن سے شعلہ سو ظاہر کرے
عقل کے آگے یہ زر گوبر سا ہے / گرچہ گوبر آگ کو روشن کرے
شمس وہ کان آگ کا جو دم بھرے / گیلا گوبر آگ کے لائق کرے

سلہ مثل بھٹی آلخ ۱۲ شعر خواہش دنیا کی مثل گلخن کے ہے کہ حمام تقوی کو وہ گرم رکھتی ہے ولیکن متقی گھورے سے صاف ہے کیونکہ وہ حمام مین پاکی رکھتا ہے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ سلہ مثل گوبر کش آلخ ۱۲ شعر یعنی سب غنی مثل گوبر کش کے ہین کہ آگ روشن حمام کی کرتے ہین حق نے انکے اندر حرص رکھی ہے تاکہ حمام ان سے گرم رہے گوبر چھوڑ اور راہ حمام کی لے کہ گوبر کا چھوڑنا عین حمام ہے جو گوبر مین ہے وہ مثل خادم کے ہے خاص اسکا کسی کا کہ جو ہوشیاری کرتا ہے یعنی توانگران دنیا خادم اہل اللہ کے ہین کہ یہ انکی خدمت زر و مال سے کرتے ہین تاکہ وہ مال باد سے فارغ ہو کر شاغل بحق رہین آگے خادمان اللہ کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ جو گیا آلخ ۱۲ شعر جو حمام مین گیا اسکی پیشانی ظاہر چمکتی ہے یہان رخسار سے اور گھورے والون کی بھی یہان پیشانی دھوئین اور لباسون سے ظاہر ہے اگر تو انکا منھ نہین دیکھتا ہے بو ان کی لے کیونکہ بو عصا آئی ہے اندھون کے واسطے اگر تو بو نہین جانتا ہے اس سے یقین کر اور نئی باتون اسکی سے راز پرانے سن یعنی اولیاء اللہ اور دنیادار کی پیشانی ظاہر ہے اگر تو پیشانی سے جان سکتا نہین ہے انسے باتین کر کہ تجھکو معلوم ہو کہ یہ اولیاء ہے یا دنیادار ہو گوبر والا کہ جو دولت رکھتا ہے کہوے کہ بیس ٹوکرے گندگی کے مین لایا تیری حرص مثل آتش کے عالم مین ہے اور ہر ایک دہن سے سو شعلے ظاہر کرتی ہے عقل کے روبرو یہ زر مثل گوبر کے ہے اگرچہ گوبر آتش کو روشن کرتا ہے یعنی زر سے حرص زیادہ ہوتی ہے اور یہ زر اہل اللہ کے نزدیک گوبر ہے وہ شمس کہان ہے کہ جو آتش کا دم بھرتا ہے اور گیلے گوبر کو آتش کے لائق کرتا ہے اور شمس نے اس شکر کو ذکر کیا کہ گھورے مین حرص کی آتش ہے یعنی وہ اولیا کہان ہین کہ اہل دولت کو اپنے پرتو سے حرص سے چھڑائین باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر … تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده ام … چیست یعنی چرک چندین خورده ام
این سخن گرچه که رسوائی فزاست … در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب … من کشیدم بیست سله بی کرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید … بوی مشک آرد برو رنجی پدید
گر بتون انبار خواهی بود تو … زین زیان هرگز نه بینی سود تو

زر کیا اس سنگ کو بھی شمس نے … حرص کے گھورے مین تا آتش بچے
وہ کہے گر مال کو جمع کیا … یعنی اتنی گندگی کو کھا لیا
گرچہ ان باتون سے رسوائی بڑھے … گھورے والون مین پر اس سے فخر ہے
تو نے دن بھر مین لئے چھ ٹوکرے … بیس ہین نے ٹوکرے جمع کئے
پاک کب جو پیدا گھورے مین ہوا … مشک کی بو اسپہ لاتی ہے بلا
تو اگرچہ پیدا گھورے مین ہوا … اس زیان سے ہو نہ تجکو فائدا

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

قصہ اس ڈبہ گر کا کہ عطارون کے بازار مین بوے عطر سے بیہوش ہوا

آن یکی دباغ در بازار شد … تا خرد آنچه ورا در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید … ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد … تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار او فتاد و بی خبر … نیمروز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان … جملگان لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می براند … وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی دانست کاندر مرتعه … از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر … وان دگر کهگل همی آورد تر

ڈبہ گر اک جو گیا بازار مین … تا خریدے اسکو جو تھین خواہشین
جو گیا بازار عطارون مین وہ … گر پڑا وہ ناگہان بیہوش ہو
آئی بوے عطر اسے عطار سے … گھوما سر اسکا گرا اک جائے پہ
بے خبر مردار سا لیٹا رہا … نصف دن تک راہ مین وہ پڑا
جمع مردم اس گھڑی اسپہ ہوئے … پڑھتے لاحول اور دوا کرتے ہوئے
ایک سینہ اسکا ملتا ہاتھ سے … دوسرا چھڑکے گلاب اس شخص پہ
وہ نہ تھے اس گندگی مین جانتے … کہ گلاب اسپر بلا لایا ہے یہ
ایک ملتا ہاتھ اسکا اور سر … دوسرا لاتا تھا مٹی کر کے تر

(۱) وہ کہے الخ ۵ شعر وہ کہے کہ مین نے مال کو جمع کیا یعنی اتنی گندگی کو کھا لیا اگرچہ ان باتون سے رسوائی بڑھتی ہے ولیکن گھورے والون مین اس سے فخر ہے تو نے دن بھر مین ایک ٹوکرا لیا اور مین نے بیس ٹوکرے جمع کئے پاک کب ہے جو کہ گھورے مین پیدا ہوا بوے مشک اسپر بلا لاتی ہے تو اگرچہ گھورے مین پیدا ہوا ہے پس اس زیان سے تجکو فائدہ نہ ہوا یعنی جو دنیا کی خواہش مین گرفتار ہے کلام اولیا مانند اسپر بلا لاتا ہے جیسے ڈبہ گر بوے عطر سے بیہوش ہوا آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ (۲) ڈبہ گر الخ ۸ شعر ایک ڈبہ گر جو بازار مین گیا تاکہ خریدے جو اسے خواہشین تھین جب کہ بازار عطارون مین وہ گیا ناگہان بیہوش ہو کر گر پڑا اس کو عطر کی بو آئی عطر سے سر گھوما اور ایک جگہ پر گر کے بے خبر مردار کے مانند لیٹا رہا آدھے روز تک راہ مین اور نہین اٹھا اس گھڑی لوگ اسپر جمع ہوئے لاحول ولا قوة پڑھتے ہوئے اور دوا کرتے ہوئے ایک اس کا سینہ ملتا ہاتھ سے دوسرا گلاب چھڑکتا اس شخص پر باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ (۳) وہ نہ تھے الخ ۶ شعر وہ اس گندگی مین نہین جانتے تھے کہ گلاب اسپر یہ بلا لایا ہے ایک اس کا ہاتھ ملتا اور سر اور دوسرا مٹی لاتا کر کے تر ایک بخور عود اور قند باہم کر کے دیتا دوسرا اسکی پوشش کو کم کرتا ایک نبض کی حرکت کو دیکھتا تھا دوسرا اس کی منہ کی بو سونگھتا تھا کہ کچھ کھایا یا بھنگ یا شراب کھائی ہے مردم اس کی بیہوشی سے عاجز تھے پس اس کے عزیزون کو خبر جلد ہی دی کہ فلانا یہان خراب پڑا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

آن بخور عود و شکر زد بهم — وان دگر از پوششش میکرد کم
وان دگر نبضش که تا چون میجهد — وان دگر بو از دهانش می‌شمید
تا که می خوردست یا بنگ و حشیش — خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب — که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت — یا پیه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت — گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین — خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همیدانم ز چیست — چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است — دارو رنج و در آن صد محملست
چون بدانستی سبب را سهل شد — دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ — تو بتو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب — غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کردست عادت سال و مه — بوی عطرش لاجرم دارد تباه
پس چنین گفتست جالینوس مه — آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادت است آن رنج او — پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی — از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست — که بدان او را همی معتاد خوست

ایکنے بخور عود و قند دیتا بہم — دوسرا پوشش کو کرتا اسکی کم
نبض کی حرکت کو اک تھا دیکھتا — دوسرا بو اس کے منہ کی سونگھتا
تا کہ کیا کھایا بھنگ یا ہے کہائی ہے — مردم عاجز اسکی بیہوشی سے تھے
پس خبر دی اسکے اپنون کو شتاب — کہ فلانا یان پڑا ہے بس خراب
نے کوئی جانے کہ کیون مرگی ہوئی — یا ہوا کیا راز سے نے آگہی
دبّہ گر کا ایک بھائی تھا بڑا — ہوشیار و دانا جلدی ہی آگیا
آستین مین لینڈی کتے کی لئے — خلق کو چیرا دا آیا اس جگہے
بولا مین رنج اسکا جانون جسسے ہے — جو سبب جانے دوا آسان ہے
جو سبب نہ جانے مشکل اسکو ہے — رنج کی دار و کہ سو محمل رکھے
جو سبب جانا تو آسانی ہوئی — ہوئی سبب کی عقل دافع جہل کی
سوچا وہ خود مغز مین اسکے بسی — تہ بتہ کتے کی بو سے گندگی
رات دن تا گندگی کے درمیان — غرق ہے دبّہ گری سے یہ جوان
گندگی سے کی ہے عادت سال و ماہ — عطر کی بو نے کیا اسکو تباہ
پس حکیم کہا ہے خوب جالینوس نے — جو رکھے بیمار عادت وہ ہی دے
کہ خلاف عادتون سے رنج ہو — رنج کی اسکے دوا عادت سے لے
ہان جعل گوبر کشون سے جو وہ تھا — عطر سے بیہوش جعل بس ہوگیا
وہ ہی لینڈی سگ کی دوا اسکی ہے — کہ اسکی خود عادت ہے اسے

سلہ نے کوئی جانے آلخ ۹ شعر کوئی نہین جانتا کہ مرگی کیون ہوئی یا کیا ہوا بھید سے نہین آگہی دبّہ گر کا ایک بھائی بڑا تھا ہوشیار و دانا جلدی ہی آگیا آستین مین لینڈی کتے کی سے لئے ہوئے مخلوق کو چیرتا اور اس جگہ آیا کہا کہ مین رنج اسکا جانتا ہون جس سے ہے جو سبب جانتا ہے اس کو دوا آسان ہے آگے اس کے حقائق ہین اور جو سبب نہ جانے اُس کو مشکل ہے رنج کی دارو کہ سو محمل رکھتی ہے جو سبب جانا تو آسانی ہوئی اور سبب کی عقل دافع جہل کی ہوئی اور آگے رجوع بقصہ ہے سوچا کہ وہ خود مغز مین اُس کے بسی ہے تہ بتہ بوے گندگی کتے کی رات دن گندگی کے درمیان دبّہ گری مین یہ جوان غرق ہے سال و ماہ اُسنے گندگی سے عادت کی ہے بوے عطر نے اسکو تباہ کیا ہے یعنے دبّہ بنانے مین جو خمیر چمڑے کا کرتے ہین تو اُسمین گندگی کتے کی بھی ڈالتے ہین اسواسطے اس دبّہ گر کے دماغ مین وہ بو گندگی سگ کی بسی ہوئی تھی نہ کہ عطر کی خوشبو جو اسباب و علامات جانتا ہے اُس کو معالجہ کرنا آسان ہے آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲ سلہ پس کہا آلخ شعر جالینوس نے خوب کہا ہے کہ جو بیمار کی عادت ہو وہ ہی دے کہ خلاف عادت سے رنج ہے اسکے رنج کی دوا عادت سے لے آگے مثال ہے جو جعل کیڑے کے مانند وہ گوبر کشون سے تھا عطر سے وہ جعل بے ہوش ہوگیا وہ ہی لینڈی کتے کی اس کی دوا ہے کہ اسکو وہ عادت ہے ایکی الخبیثات للخبیثین کو پڑھ گئے پیچھے سے اس بات کو جان بس گلاب وغیرہ سے ناصحان اُس کی دوا کرتے ہین کہ مقصد ظاہر ہو خبیثون کو بنانے پاک و لائق و قابل نہ ہو وسے اسے تفات یعنی جو جس کی عادت ہے وہ ہی اسکو دیا جائے کیونکہ ترک عادت عداوت ہے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

الخبیثات الخبیثین را بخوان — رو دہ پشت این سخن را ماندان
ناصحان آذر بہ عنبر یا گلاب — می دوا سازند بہر رنج باب
مر خبیثان را نسازد طیبات — در خورد لائق نباشد اے ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم — بد فغان شان کہ تطیرنا بکم
رنج و بیماریست مارا زین مقال — نیست نیکو وعظتان مارا بفال
گر بیاغازید نصحے آشکار — ما کنیم این دم شمارا سنگسار
ما بہ لہو و لعب فربہ گشتہ ایم — در نصیحت خویش را نسرشتہ ایم
ہست قوت ما دروغ و لہو و لاغ — شورش معدہ ست مارا زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنند — عقل را دارو بافیون میکنند
گند شرک و کفر ایشان بیحد است — این کہ دباغ او فتادہ بیخود است

الخبیثات الخبیثین کو پڑھو — آگے اور پیچھے سے جان اس بات کو
پس گلاب عنبر سے انکی ناصحان — کرتے ہیں دارو کہ مقصود ہو بیان
نے خبیثون کو بناسکے طیبات — لائق اور قابل نہو وہ اے ثقات
عطر وحی سے جو ہوئے گمراہ و گم — تھی صدا انکی تطیرنا بکم
رنج و بیماری ہمیں اس فال سے — نے تمہارا وعظ نیکو فال ہے
گر نصیحت تم کروگے آشکار — ہم کرینگے تمکو اسدم سنگسار
ہم ہوئے موٹے ہیں لہو و لعب سے — ہم نصیحت کو نہیں پیدا ہوئے
قوت اپنا جھوٹ لہو و لعب ہے — معدہ شورش اس نصیحت سے رکھے
پس زیادہ تر مرض کو کرتے ہیں — عقل کی افیون سے دوا کرتے ہیں
بوے شرک کفر بیحد انکی ہے — دبہ گر بیہودہ پڑا ہے جان لے

معالجہ کردن برادر دباغ دباغ را بخفیہ ببوے سرگین سگ

معالجہ کرنا دبہ گر کے بھائی کا دبہ گر کو پوشیدہ بوے لینڈی سگ سے

خلق را میراند از وے آن جوان — تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد ہمچون رازگو — پس نہاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سائیدہ بود — داروے مغز پلیدان دیدہ بود
چونکہ بوے آن حدث را او کشید — مغز رنجش بوے ناخوش را چشید
ساعتے شد مرد جنبیدن گرفت — خلق گفتند این فسونے بد شگفت
کاین بخواند افسون بگوش او دمید — مردہ بود افسون بفریادش رسید

ہٹاتا تھا خلق کو اس سے جوان — تا علاج اسکا نہ دیکھے کوئی جان
کان پر اسکے جھکا جون رازگو — ناک پر اسکی رکھا اس چیز کو
کہ ہتھیلی پر گھسا لینڈی کو تھا — دیکھی تھی مغز پلیدون کی دوا
گندگی کی بو کہ بو اندر گئی — اسکے مغز بد نے بد بو سونگھ لی
اک گھڑی میں مردہ وہ ہلنے لگا — خلق بولی یہ عجب دم اسکا تھا
کان میں کچھ دم پڑھ کے دبہ گر کے اسکے — مردہ تھا دم پہونچا اسکی داد کو

سلہ عطر وحی الخ یعنی شعر عطر وحی سے جو گمراہ و گم ہوئے انکی یہ صدا تھی ترجمہ بدفالی کرتے ہو تم ہمسے بلکہ رنج و بیماری ہے ان باتون سے کہ تمہارا وعظ نیک فال نہیں ہے اگر تم نصیحت کروگے ہم تمکو اسدم سنگسار کرینگے ہم لہو و لعب سے موٹے ہوئے ہیں ہم نصیحت سننے کو نہیں پیدا ہوئے ہیں ہمارا قوت جھوٹ و لہو و لعب ہے اس دعوت سے معدہ سوزش رکھتا ہے پس مرض کو زیادہ کرتے ہیں عقل کی دوا افیون سے کرتے ہیں انکی بوے شرک و کفر بیحد ہے تو جان لے کہ دبہ گر بیہوش پڑا ہے (یعنی کفار کہ نجس عین ہیں مثل دبہ گر کے عطر وحی سے گمراہ ہوئے تھے اور لہو و لعب دنیا سے خوش ہوئے تھے اسی طرح اب غافلان دنیا احکام دین نصیحت شرع متین سے روگردان و پریشان ہوتے ہیں اور رشد امور دنیا سے خوش و راغب ہوتے ہیں آگے دبہ گر کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ ہٹاتا تھا الخ یعنی شعر ہٹاتا تھا الخ و شعر وہ جوان اس سے مخلوق کو ہٹاتا تھا تا علاج اس کا وہان کوئی نہ دیکھے اس کے کان پر جھکا مانند رازگو کے اور اس لینڈی سگ کو اسکی ناک پر رکھا کہ ہتھیلی پر گھسا تھا لینڈی کو کہ مغز پلیدون کی دوا دیکھی تھی جب گندگی کی بو اندر گئی اسکے مغز بد نے بد بو سونگھ لی وہ مردہ ایک گھڑی میں ہلنے لگا خلق نے کہا یہ عجب منتر اسکا تھا جو کان میں اس کے دم پڑھ کے پھونکا مردہ تھا کہ دم اسکی داد کو پہنچا آگے اس کے متعلق ہیں فافہم

جنبش اہل فساد آن سو بود / کہ ز ناز و غمزۂ ابرو بود
ہر کرا مشک نصیحت سود نیست / جز بدین بوے بدش بہبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست از سرگین بد / می نگرداند بعنبر خوے خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او ہمہ جسم ست نے جان چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / ہمچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نے مرغ خسیس خانگی / بلکہ مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نور تہی / زانکہ بینی بر پلیدی می نہی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زرد و میوۂ ناپختہ تو
دیگ ز آتش شد سیاہ و دود فام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
ہشت سالت جوش دادم در لحوق / کم نشد یک ذرہ خامیت از نفاق
خامی و ہرگز نخواہی پخت تو / گر ہزاران بار جوشی اے عتو
غورۂ تو سنگ بستہ از مقام / غورہا اکنون مویزند و تو خام

جنبش اہل فساد اُس سمت سے ہے / غمزۂ و ناز و ادا ابرو سے ہے
جسکو مشک پند سے نے سود ہے / اسکو نے جز بوے بد بہبود ہے
حق نجس مشرک کو کہوے اسلئے / کہ پلیدی میں ہوا پیدا قبل سے
پیدا ازلی کیڑا جو گوبر سے ہے / عادت عنبر سے نہیں اسکی پھرے
رش نور اسپر ہوا جو نے نثار / وہ ہو بالکل تن نہ جان ہو پوست دار
کچھ جو رش نور اُسے حق نے دیا / مرغ رسم مصر گوبر سے ہوا
پر نہیں بدتر وہ مرغ خانہ ہو / بلکہ مرغ دانش و فرزانہ ہو
اس طرح تو بھی ہو خالی نور سے / کیونکہ ناپاکی پہ رکھتا ناک ہے
تیرا فرقت سے ہوا ہے زرد رو / زرد پتا میوہ ناپختہ ہے تو
دیگ آتش سے ہوئی دود فام / گوشت سختی سے رہا ویسا ہی خام
ہجر میں نے دیا جوش آٹھ سال / نے ہوا خامی کو تیرے کچھ زوال
خام ہو ہرگز نہووے پختہ تو / جوش کھاوے گر ہزاروں دفعہ تو
تو ہے غورہ ٹھٹھرا ایسا کہ تمام / ہیں مویز اب غورہ سب اور تو ہے خام

عذر خواستن عاشق گناہ خود بہ تلبیس و فہم کردن معشوق

عذر کرنا عاشق کا گناہ اپنے سے از راہ مکر کے اور سمجھ جانا معشوق کا

۱ جنبش الخ یہ شعر جنبش اہل فساد کی اس طرف سے ہے غمزۂ و ناز و ادا ابرو سے ہے جسکو مشک سے سود نہیں ہے اسکو بجز بوے بد کے بہبود نہیں ہے اسواسطے حق مشرک کو نجس کہتا ہے کہ پلیدی میں اول سے پیدا ہوا ہے آگے اسکی مثال ہے جو کیڑا ازلی گوبر سے پیدا ہے اُس کی عادت عنبر سے نہیں پھرتی ہے یعنی جنبش اہل فساد کی ادھر سے ہے پس اسکو بدبو کے سوا کیا فائدہ ہو اسواسطے اللہ نے مشرک کو نجس کہا ہے کہ گوبر کے کیڑے کو گوبر سے نفع ہوتا ہے اور واسطے اہل غفلت کو دنیا سے اور دین سے ضرر ہوتا ہے فافہم ۱۲ ۲ رش نور الخ یہ شعر چکیدگی نور کی جو اسپر نثار نہیں ہے وہ بالکل تن ہے مثل پوست کے جان نہیں ہے اگر چکیدگی نور کی اسکو کچھ حق نے دی ہے وہ برسم مصر مرغ گوبر سے پیدا ہوا لیکن وہ مرغ خانہ بدتر نہو بلکہ مرغ دانش و فرزانہ ہو یعنی مشرک کہ نجس ہے جسپر چھکارہ نور الٰہی کا نہیں ہوا وہ تن بے مغز ہے اور جسپر چھکارہ نور حق کا ہوا وہ خود بخود مثل رسم مصر کے مرغ پیدا ہوا جیسے مصر میں بیضۂ مرغ کو گوبر میں دبا دیتے ہیں کہ بے مادر بچے اُس سے پیدا ہو جاتے ہیں اسی طرح جس مشرک پر چھکارہ نور حق کا پڑا وہ خود راستی پر آگیا چنانچہ اکثر اولیا کفاروں میں پیدا ہوتے ہیں اور کشش الٰہی سے [illegible] کمال کو پہنچے ہیں [illegible] ہے فافہم ۱۲ ۳ اس طرح الخ یہ شعر اے عاشق تو بھی اسی طرح نور سے خالی ہے کیونکہ تو ناک ناپاکی پر رکھتا ہے تیرا اندرو فرقت سے ہوا ہے تو زرد برگ میوۂ ناپختہ ہے دیگ آتش سے سیاہ ہوئی گوشت سختی سے ویسا ہی خام ہے میں نے آٹھ برس تک ہجر سے جوش دیا تیری خامی کو کچھ زوال نہیں ہوا تو خام ہے ہرگز پختہ نہوگا اگر ہزار بار تو جوش کھاوے تو غورہ ٹھٹھرا ہوا بیماری سے بالکل ہے سب غورہ مویز ہیں اور تو خام ہے یعنی اے عاشق تو نظر صورت پر رکھتا ہے اور معنی کو میرے نہیں جانتا ہے میں آٹھ برس تجکو فراق میں [illegible] تا عشق مجازی سے حقیقی کو پہنچے اور معنی کو دیکھے مگر تو ابھی تک ویسا ہی ہے آگے عذر عاشق کا بیان ہے فافہم ۱۲

گفت عاشق امتحان کردم مگیر — تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همیدانستمت بے امتحان — لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابے نام تو مشهور و فاش — چه زیانستت ار بکردم ابتلاش
انبیا را امتحان کرده عدات — تا شده ظاهر از ایشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان — میکنم هر روز در سود و زیان
امتحانِ چشم خود کردم به نور — ایکه چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج — گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیهودگی کردم گزاف — تا کنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامے نهد — چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن — آمدم اے مه به شمشیر و کفن
جز به شمشیر خود اے شاهم مکش — همش ازین از دوری ای ماهم مکش
جز بدست خود مبرم پا و سر — که ازین دستم نه از دست دگر
از جدائی باز میرانی سخن — هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد دم این دم ره شد — گفت امکان نیست چون بیگانه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین — گر بمانم این نماند همچنین
گر خطائے آمد اند نادر وجود — چشم سید اریم در عفو اے ودود
امتحان کردم مرا معذور دار — چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

بولا[۵۱] عاشق امتحان مین نے کیا — فاحشہ ہے دیکھو تو یا پارسا
تجکو جانا تھا یہی بے امتحان — پر خبر کب ہوتی ہو مثل عیان
تو ہے شمس اور نام تیرا ہے عیان — امتحان مین نے کیا کیا ہو زیان
امتحان[۵۲] اعدا نے نبیون کا کیا — تب ہوا ظاہر انھون سے معجزا
پس تو مین ہون اور مین اپنا امتحان — کرتا ہون سود و زیان مین ہر زمان
آزمایا چشم کو اپنی بہ نور — ای تری چشمون سے چشم بد ہو دور
یہ جہان ویرانہ سا او تو ہے گنج — گنج ڈھونڈھا مین نے مت کر تو رنج
مین نے نادانی کی قصداً با گزاف — دشمنون سے تا کرون ہر بار لاف
وصف[۵۳] جب تیرا زبان میری کرے — آنکھ گرمی سے گواہی اسکی دے
راہ حرمت مین ہوا مین راہزن — آیا ہون اے ماہ با تیغ و کفن
مارے مت جز تیغ اپنی کے اے شاہ — دور تر اس سے نہ کر مجکو ای ماہ
کاٹ ہاتھ اپنے سے سر پائون مرے — کہ اسی ہاتھون سے نی اور ہاتھ سے
پھر جدا ہونے کو تو کہتی ہو گر — جو تو چاہے کر ولیکن یہ نہ کر
ہو نہین آباد سخن اب رہ ملی — بولی نے ممکن کہ وہ ساعت گئی
مغز پنہان پوست کی باتین کہین — گر مین رہ جاؤن یہ ہو دیکھا نہین
گر خطا مجھ سے کوئی ظاہر ہوئی — اے خدا امید رکھون عفو کی
آزمایا مین نے رکھ معذور کار — ہون اپنے فعل سے خود شرمسار

۵۱ بولا الخ ۳ شعر عاشق نے کہا کہ مین نے تو امتحان کیا ہے کہ دیکھون تو فاحشہ ہے یا پارسا تجکو بغیر امتحان کئے بھی جانا تھا ولیکن خبر مثل عیان کے کب ہوتی ہے تو شمس ہے اور تیرا نام عیان ہے مینے امتحان کیا کیا نقصان ہے آگے مثال اس کی ہے فافہم ۱۲

۵۲ امتحان الخ ۵ شعر امتحان انبیا کا دشمنون نے کیا ہے تب انھون سے معجزے ظاہر ہوئے ہین پس تو مین ہون اور مین اپنا امتحان کرتا ہون نفع و نقصان مین ہر وقت اپنی چشم کو آزمایا نور سے اے تیری چشم سے چشم بد دور ہو جیو یہ جہان مثل ویرانے کے ہے اور تو گنج ہے مین نے اگر گنج ڈھونڈھا تو رنج مت کر مین نے قصداً نادانی کی جھوٹ سے تاکہ دشمنون سے ہر دم شیخی مارون باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

۵۳ وصف الخ ۹ شعر جب کہ میری زبان تیرا وصف کرے اور آنکھ اس کی گواہی گرمی سے دے مین حرمت کی راہ مین رہزن ہوا اے ماہ با تیغ و کفن مین آیا ہون اے شاہ اپنی تیغ کے سوا مت مار اور اس سے دور تر مت کر اے ماہ میرے سر و پائون اپنے ہاتھ سے کاٹ اور دوسرے کے ہاتھ سے نہین اگر جدا ہونے کو تو کہتی ہے جو تو چاہے کر ولیکن یہ مت کر مین سخن سے آباد ہون اب راہ ملی ہے بولی کہ یہ ممکن نہین وہ ساعت گئی مغز پوشیدہ ہے اب مین نے پوست کی باتین کہین ہین اگر مین رہ جاؤن یہ نہین رہے گا یعنی اے معشوق مین یہ جو کچھ مین نے کہا ہے مغز اسکا باقی رہا ہے اگر تو چلی جائے گی اور مین رہ جاؤن گا تو یہ مغز پوشیدہ نہین رہے گا کبھی نہ کبھی ظاہر ہوگا آگے مناجات ہے اگر کوئی خطا مجھ سے ظاہر ہوئی ہے اے خدا مین عفو کی امید رکھتا ہون مین نے آزمایا ہے تو معذور رکھ مین اپنے فعل سے خود شرمندہ ہون آگے جواب معشوق کا ہے فافہم ۱۲

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جوابش برگشاد آن ماہ لب[۱] — کہ سوی ما رو تو سوی تست شب
حیلہای تیرہ اندر داوری — پیش بینایان چرا می آوری
ہرچہ در دل داری از مکر و رموز — پیش ما رسوا و پیدا ہمچو روز
گر بپوشیمش ز بندہ پروری — تو چرا بیروئی از حد می بری
از پدر آموز کادم در گناہ — خوش فرود آمد بسوی پایگاہ
چون بدید آن عالم الاسرار را — بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر اندہ نشست — وز بہانہ شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس — چونکہ جانداران بدید از پیش و پس
دید جانداران پنہان ہمچو جان — دورباش از ہر یکے تا آسمان
کہ ہلا پیش سلیمان مور باش — تا نہ بشگافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست — ہیچ لالا مرد را چون چشم نیست
کور اگر از پند پالودہ شود — ہر دمے او باز آلودہ شود
آدما تو نیستی کور از نظر — لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرہا باید بنادر گاہ گاہ — تا کہ بینا از قضا افتد بچاہ
کور را خود این قضا ہمراہ است — کہ مر او را اوفتادن طبع و خوست

رد کرنا معشوق کا عذر عاشق کو اور فریب اسکے کو

کھولا اُس نے جواب اسکے مین لب[۱] — کہ مین جانون روز تو جانے ہے شب
حیلے بدتر درمیان انصاف کے — آگے داناؤن کے لاے کس لئے
دل مین تو جو کچھ رکھے ہے مکر سے — آگے ظاہر ہے مرے جون روز کے
مین نوازش سے چھپاتی ہون اسے — کرتا ہے بے شرمی تو اب کس لئے
باپ سے تو سیکھ آدم جرم سے — کہ جھکا وہ خوب جانب پست کے
دیکھا اُسنے عالم اسرار کو — ہو گیا قائم وہ استغفار کو
بیٹھا[۲] غمگینی کی وہ بس خاک پے — اور بہانے سے پھرا نے ہر جگے
ربنا انا ظلمنا کہتا بس — جو ملائک اُسنے دیکھے پیش و پس
مثل جان دیکھا ملائک کو نہان — کرتے تاکیدین ہر اک تا آسمان
کہ سلیمان کے تو آگے مور ہو — تا نہ مارے تجکو بس تاکید وہ
جز مقام[۳] راستی مت ٹھہر تو — چشم سا چاکر نہین انسان کو
پاک ہو اندھا نصیحت سے اگر — ہر گھڑی پھر ہووے وہ آلودہ تر
تو نہین اے آدم اندھا بے نظر — لیک اذا جاء القضا عمی البصر
چاہیئے اک عمر ناگہ راہ مین — تا گرے بینا قضا سے چاہ مین
پس قضا اندھے کی خود ہمراہ ہے — کہ وہ گر پڑنے کی عادت کور رکھے

---

۱ کھولا الخ ۔ شعر اس ماہ نے اسکے جواب مین لب کھولا کہ مین دن جانتی ہون اور تو رات جانتا ہے حیلے بدتر آگے داناؤن کے انصاف مین کسواسطے لایا تو دل مین جو کچھ مکر سے رکھتا ہے میرے آگے مانند روز کے ظاہر ہین مین نوازش سے اسکو چھپاتی ہون تو بے شرمی کسواسطے کرتا ہے تو باپ سے سیکھ کہ آدم علیہ السلام جرم سے جانب پست کے جھکے یعنی عجز کیا آدم علیہ السلام نے انھون نے دیکھا کہ عالم اسرار کو وہ قائم ہو گئے استغفار پر باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۲ بیٹھا الخ ۴ شعر وہ خاک غمگینی کے اوپر بیٹھا اور ہر جگہ بہانے سے نہیں پھرا یعنی عجز کیا اور بہانہ نہ کیا ترجمہ اے رب ہمارے تحقیق ہمنے ظلم کیا کہتے تھے کہ جو ملائک اپنے گرد دیکھے مثل جان کے مانند ملائک کو پوشیدہ دیکھا کہ تاکیدین کرتے تھے آسمان تک کہ اے آدم تو سلیمان حق کے روبرو مور ہو تا وہ تاکیدین تجکو نہ مارین آگے اس کے متعلق ہین فافہم ۱۲
۳ جز مقام الخ ۷ شعر تو مقام راستی کے سوا مت ٹھہر انسان کا کوئی چشم کے مانند چاکر نہین ہے آگے مثال ہے اگر اندھا نصیحت سے پاک ہو ہر گھڑی وہ پھر آلودہ تر ہو اے آدم تو اندھا نہین ہے ولیکن ترجمہ جس وقت قضا آتی ہے بینائی اندھی ہوتی ہے ایک عمر چاہیئے کہ راہ مین ناگاہ بینا قضا سے چاہ مین گرے یعنی یہ امر نادر الوقوع ہے پس قضا اندھے کے ہمراہ ہے کہ وہ گر پڑنے کی عادت رکھتا ہے جو نہ جانتے وہ نجاست مین گرے کہ یہ نجوست ہے یا کوڑی ہے ہے اگر کوئی اسکے اوپر مشک چھڑکے وہ خود سے جانتے اور اس کے احسان سے نہ جانے یعنی اہل دنیا مثل اندھون کے ہین وہ کسی کے احسان کو نہین جانتے ہین باقی اس کا حال آگے ہے فافہم ۱۲ ع جس وقت قضا آتی ہے بینائی اندھی ہوتی ہے ۱۲

در حدیث افتند از بوی حبیث ۔ از سخن گویی کہ این بو از آلودگی ست
در کسی بر وی کند مشک نثار ۔ ہم ز خود داند نہ از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر ۔ بہتر از صد مادر است و صد پدر
خاص چشم دل کہ آن ہفتاد توست ۔ پیش چشم حس کہ خوشہ چین اوست
ای دریغا رہزنان بنشستہ اند ۔ صد گرہ زیر زبانم بستہ اند
پاے بستہ چون رود خوش راہوار ۔ بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکستہ می آید دلا ۔ کاین سخن درد است و غیرت آسیا
دُر اگرچہ خرد و اشکستہ شود ۔ توتیاے دیدہ خستہ شود
ای دُر از اشکست خود بر سر مزن ۔ کز شکستن روشنی خواہی شدن
ہمچنین اشکستہ بستہ گفتنی ست ۔ حق کند آخر درستش کو غنی ست
گندم ار بشکست و ز ہم در خست ۔ بر دکان آمد کہ نک نان درست
تو ہم اے عاشق چو جرمت گشت فاش ۔ آب و روغن ترک کن اشکستہ باش
آنکہ فرزندان خاص آدم اند ۔ نوحہ **انا ظلمنا** می دہند
حاجت خود عرض کن حجت مجو ۔ ہمچو ابلیس لعین سخت رو
سخت روئی گر ورا شد عیب پوش ۔ در ستیز و سخت روئی تو مکوش
آن ابوجہل از پیمبر معجزے ۔ خواست ہمچون کینہ ور ترک غزے
معجزہ جست از نبی بوجہل سگ ۔ دید نفزودش ازان الا کہ شک

بو نہ جانے وہ نجاست ہی گرے ۔ سمجھے یا آلودگی سے بو یہ ہے
گر کوئی مشک اُسکے اوپر ڈالدے ۔ خود سے اسکے جانے نہ احسان سے
دونون[۱] آنکھین روشن اہل دید کی ۔ رکھتی سو مان باپ سے ہین بہتری
خاص چشم دل کہ ستر تہ رکھے ۔ پیش چشم حس کہ پرتو اسکی ہو
بیٹھے ہین افسوس رہزن راہ مین ۔ ہے زبان میری مین صد ہا بندشین
کس طرح پانون بندھا رستہ چلے ۔ بس رکھو معذور بھاری قید ہے
یہ سخن آتا ہے ٹوٹا اے دلا ۔ کہ سخن گوہر و غیرت آسیا
گرچہ گوہر ذرہ ذرہ پس کے ہو ۔ چشم پرآشوب کا سرمہ ہو وہ
سر نہ[۲] پیٹ اے دُر شکست اپنی پہ تو ۔ ٹوٹنے سے روشنی ہو اورنکو
کہنے کو لائق ہے یہ ٹوٹا بندھا ۔ آخر اسکو حق کریگا بس بھلا
گیہون گر ٹوٹا و چکی مین پسا ۔ روٹی بہتر آکے دکان پر بنا
تو بھی عاشق جرم جو تیرا کھلا ۔ چاپلوسی چھوڑ رہ ٹوٹا ہوا
جو کہ بیٹے خاص کر آدم کے ہین ۔ نالہ انا ظلمنا کرتے ہین
حاجت اپنی کہہ دلیلین مت کرے ۔ مثل ابلیس لعین منہ زور کے
عیب پوش اسکی ہو منہ زوری اگر ۔ تو لڑائی اور منہ زوری نہ کر
مصطفٰے[۳] سے بوجہل نے معجزا ۔ چاہا مثل کینہ ہو ترک غزا
بوجہل نے مصطفٰے سے معجزا ۔ دیکھا جز شک کے نہ کچھ اس سے بڑھا

۱ دونون الخ ۶ شعر اہل دید کی دونون آنکھین روشن ہین کہ سو مان باپ سے بہتری رکھتی ہین خاصکر چشم دل کی کہ ستر تہ رکھتی ہے آگے چشم حس کی کہ پرتو اسکی ہے افسوس رہزن راہ مین بیٹھے ہین زبان تیری مین صد ہا بندشین ہین پانون بندھا رستہ کس طرح چل سکے لیس معذور رکھو قید بھاری ہے اے دل یہ سخن ٹوٹا آتا ہے کہ سخن گوہر ہے اور غیرت آسیا ہے اگرچہ گوہر پس کر ذرہ ذرہ ہووے ولیکن چشم پرآشوب کا سرمہ ہے یعنی اگرچہ اب میرا سخن اس ماندگی میں شکستہ ہوتا ہے ولیکن مثل گوہر کے اندھون کی آنکھ مین سرمہ ہو کر روشنی دیتا ہے باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲ ۲ سر نہ پیٹ الخ ۶ شعر اے گوہر اپنی شکست سے تو سر مت پیٹ ٹوٹنے سے تیری روشنی بہتر ہو یہ سخن ٹوٹا بندھا کہنے کے لائق ہے آخر اسکو حق بہتر کریگا آگے اس کی مثال ہے اگر گیہون چکی مین ٹوٹا اور پیسا روٹی بہتر بنا دکان پر اگرچہ تیرا جرم کھلا تو بھی اے عاشق چاپلوسی چھوڑ اور ٹوٹا ہوا رہ جو کہ آدم علیہ السلام کے خاص بیٹے ہین تحقیق ظلم کیا ہمنے اسکا نالہ کرتے ہین اپنی حاجت کہہ اور دلیلین مت کر ابلیس لعین منہ زور کے مانند اگرچہ منہ زوری اسکی عیب پوش ہے مگر تو لڑائی اور منہ زوری مت کر آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ ۳ مصطفٰے الخ ۴ شعر مصطفٰے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم سے ابوجہل نے معجزہ چاہا مثل کینہ کے کہ ترک غزا ہو ابوجہل نے مصطفٰے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم سے معجزہ دیکھا اسکو بجز شک کے کچھ نہ بڑھا ولیکن صدیق رضی اللہ عنہ نے معجزہ نہ چاہا اور کہا کہ یہ منہ سواے سچ کے کب کہتا ہے آگے رجوع بقصہ ہے کہ تجھ جیسے کو کب لائق ہے کہ غرور سے تجھ جیسے دلربا کا امتحان کرے یعنی مریدون کو امتحان کرنا مرشدون کا نہ چاہیئے گستاخی مین داخل ہے کیونکہ صحابہ کرام صادق نے حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کا امتحان نہ کیا اور جو حضور نے فرمایا قد صدقت کہا اور جس نے امتحان کیا وہ خاک ضلالت مین پڑا جیسے جو لوگ نے علی علیہ السلام سے حال عقیدے کا پوچھا چنانچہ اس کا بیان آگے ہے فافہم ۱۲

لیک آن صدیقِ حق معجز نخواست / گفت این مہ خود نگوید غیر راست
کی رسد ہمچو توے را کز منی / امتحان ہمچو من یارے کنی

پر نہ چاہا معجزہ صدیقؓ نے / بولا یہ منھ کب سوا سچ کے کہے
کب ہے تجھ جیسے کو لائق کبر سے / امتحان مجھ جیسے دلبر کا کرے

گفتن جہودی علی علیہ السلام را کہ اگر اعتماد بر حفظ اللہ تعالیٰ داری از سر این کوشک خود را بینداز وجواب دادن آن حضرت او را

کہنا جہودی کا علی علیہ السلام کو کہ اگر تم اعتماد اوپر حفظ خدا کے رکھتے ہو اس بام پر سے اپنے کو گرا دو اور جواب دینا اُن حضرت کا اُس کو

مرتضیٰ را گفت روزے یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگہ نبود
بر سر بامے و قصرے بس بلند / حفظ حق را واقفی اے ہوشمند
گفت آرے او حفیظ است و غنی / ہستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افگن ہین ز بام / اعتمادے کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برہان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت از جرأت گرو
کی رسد مر بندہ را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بندہ را کی زہرہ باشد کز فضول / امتحان حق کند اے گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد ہر دمے با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / کہ چہ داریم از عقیدہ در سرار
ہیچ آدم گفت حق را کہ ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا

مرتضیٰؓ سے اک جہودی نے کہا[1] / کہ نہ وہ تعظیم حق تھا جانتا
قصر بالا پر داور پہ بام کے / حفظ حق سے آشنائی ہو تجھے
بولے ہاں وہ ہی محافظ ہو مرا / عالم طفلی جوانی میں سدا
بولا پھینک اپنے کو تو اس بام سے / اعتماد اب حق پہ کر تو حفظ پے
تا یقین مجکو ترے ایقان کا ہو / اور عقیدہ خوب با برہان کا ہو
مرتضیٰ بولے کہ چپ رہ دور ہو / تا نہ تیرے عجز میں جان ہو گرو
لائق[2] بندہ نہیں کہ حق سے وہ / آزمائے آزمایش کرکے جو
ہووے کب بندہ کو طاقت جیسے کہ / امتحان حق کا فضولی سے کرے
امتحان لائق ہے اُس اللہ کو / کہ کرے ہر وقت بس بندوں سے وہ
تا ہمارا ہمکو دکھلا دے عیان / کہ عقیدہ رکھتے ہم کیا ہیں نہاں
کچھ کہا آدم نے حق کو کہ ترا / اس خطا میں امتحان میں نے کیا

[1] مرتضیٰ الخ ۶ شعر ایک جہودی نے مرتضیٰ رضؓ سے کہا کہ وہ تعظیم حق نہیں جانتا تھا قصر بلند پر اور بام پر تو حفاظت حق کو جانتا ہے فرمایا کہ ہاں وہی میرا محافظ ہے عالم طفلی و جوانی میں ہمیشہ کہا کہ تو اپنے کو اس بام پر سے پھینک اور اعتماد حق کی حفاظت پر کر تاکہ مجکو تیرے ایقان کا یقین ہو اور عقیدہ خوب برہان سے ہو مرتضیٰ علیہ السلام نے کہا کہ چپ رہ اور دور ہو تاکہ عجز میں تیری جان گرو نہ ہو باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲ [2] لائق بندہ الخ ۷ شعر بندے کو لائق نہیں ہے کہ وہ حق سے آزمائش کرکے آزمائے بندے کو کب طاقت ہووے کہ امتحان حق کا فضولی سے کرے اللہ تعالیٰ کو امتحان لائق ہے کہ وہ ہر وقت بندے کا کرے تاکہ ہمارا ہمکو دکھلا دے عقیدہ کہ ہم کیا پوشیدہ رکھتے ہیں آدم علیہ السلام نے کچھ بھی کہا حق کو کہ اس خطا میں تیرا امتحان میں نے کیا کہ تیرے حلم کی انتہا دیکھوں واہ [illegible] اب ارا ہو تیری عقل از بسکہ خیرہ سر ہوئی تیرا عذر میرے جرم سے بدتر ہے یعنی ہم کو امتحان حق کا لازم نہیں ہے بلکہ حق کو امتحان مراد اور ہے کہ ہمارا عقیدہ ہمکو وہ دکھلا دے اے عاشق عقل تیری بیہودہ ہے کہ عذر گناہ بدتر از گناہ ہے باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲

تا بہ بینم غایت حلمت شہا — وہ کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بسکہ آمد خیرہ سر — ہست عذرت از گناہ تو بتر
آنکہ او افراشت سقف آسمان — تو چہ دانی کردن او را امتحان
ای ندانستہ تو شر و خیر را — امتحان خود را کن آنگہ غیر را
امتحان خود چو کردی اے فلان — فارغ آئی ز امتحان دیگران
چون بدانستی کہ شکر دانۂ — پس بدانی کاہل شکر خانۂ
پس بدان بے امتحانی کہ آلہ — شکری نفرستدت ناجائے گاہ
این بدان بے امتحان از علم شاہ — چون سری نفرستدت در پایگاہ
ہیچ عاقل افگند دُرِّ ثمین — در میان مستراح پرچمین
زانکہ گندم را حکیم آگہے — ہیچ نفرستد بانبار کہی
شیخ را کہ پیشوا و رہبر است — گر مریدے امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راہ دین — ہم تو گردی ممتحن اے بے یقین
جرأت و جہلت شود عریان و فاش — او برہنہ کی شود زین افتتاش
گر بباید ذرہ سنجد کوہ را — بر درد زان کہ ترازوش ای فتا
کز قیاس خود ترازو می تند — مرد حق را در ترازو می کند
چون نگنجد او بمیزان خرد — پس ترازوے خرد را بر درد
امتحان ہمچون تصرف دان و رو — رو تصرف بر چنان شاہی مجو

دیکھوں تیرے حلم کی تا انتہا — واہ کسکو یہ مجال اب ہو روا
عقل تیری بسکہ آئی خیرہ سر — عذر تیرا جرم سے تیرے بتر
کی[۱] بلندی اس نے سقف آسمان — جانے کیا تو اس کا کرنا امتحان
تو نے جانا حال نے شر خیر کا — امتحان کر اپنا تب کر غیر کا
اے فلان جو امتحان اپنا کیا — امتحان سے دوسرون کے تو چھٹا
جانا تو نے گر ہیں ہوں دانہ شکر — جان تو ہوں مالک خانہ شکر
جان تو بے امتحان کہ وہ الہ — تجھ شکر کو وہ نہ بھیجے بے جگہ
جان یہ بے امتحان با علم شاہ — تو ہے سر تجکو نہ بھیجے پا کی جا
کوئی[۲] عاقل ڈالتا گوہر کو ہے — پائخانے مین نجاست جو رکھے
اس لئے گیہوں کو حکمائے ذکی — گھاس کے ڈھیر مین ڈالیں کبھی
شیخ کو کہ ہے وہ رہبر پیشوا — گر مرید اب آزمائے ہے گدھا
راہِ دین مین امتحان اسکا کرے — اور اسکا ممتحن بھی تو بنے
جہل و جرأت تیری ظاہر ہو کھلے — وہ برہنہ کب ہو اس تلاش سے
ذرہ گر آئے اُٹھو تولے کوہ کو — پھاڑ ڈالے بس ترازو ہو گی وہ
کہ قیاس اپنے کو میزان کرتا ہے — مرد حق کو تولتا ہے فکر سے
نہ سمائے عقل کی میزان میں وہ — پھاڑ ڈالے عقل کی میزان کو
امتحان[۳] مثل تصرف اسمین جان — مت تصرف چاہ شہ پر ایسا جان

۱؎ کی بلندی الخ ۶ شعر جو اُس نے سقف آسمان بلند کی تو اسکا امتحان کرنا کیا جانے تو نے حال خیر و شر کا نہین جانا امتحان اپنا کر تب غیر کا کر آگے اس کے حقائق ہین اے فلانے جو اپنا امتحان کیا تو دوسرون کے امتحان سے چھوٹا تو نے جانا کہ ہین دانہ شکر ہون تو جان بغیر امتحان کے کہ وہ الہ تجھ شکر کو بے جگہ نہ بھیجے گا علم شاہ کا اگر تو سر ہے تجکو پاؤن کی جا نہ بھیجے گا یعنے جب کہ تو نے اپنا امتحان کیا تو دوسرون کے امتحان سے تو چھوٹا کیونکہ جب تو علم حق مین دانہ شکر ہے تو وہ تجھے بے جگہ نہ بھیجے گا یعنی جب کہ حق کے نزدیک تیرا درجہ اعلیٰ ہو وہ تجکو ادنیٰ جگہ نہ بھیجے گا آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲ ۲؎ کوئی الخ ۸ شعر کوئی عاقل گوہر کو ڈالتا ہے پائخانے مین کہ وہ نجاست رکھتا ہے اس لئے حکما گیہوں کو گھاس کے ڈھیر مین کبھی ڈالتے نہین ہین شیخ کو کہ وہ رہبر و پیشوا ہے اگر مرید اسکا امتحان کرے گدھا ہے راہ دین مین تو اسکا امتحان کرے اور ممتحن بھی تو اسکا بنے جہل و جرأت تیری ظاہر ہووے اور کھلے اور مرشد اس تلاش سے برہنہ نہ ہووے آگے اس کی مثال ہے اگر ذرہ آئے اور کوہ کو تولے وہ اسکی ترازو پھاڑ ڈالے کہ تو اپنے قیاس کو میزان کرتا ہے اور مرد حق کو فکر سے تولتا ہے وہ نہ سمائے عقل کی میزان مین بلکہ پھاڑ ڈالے وہ میزان کو یعنی تیرا قیاس مثل ذرہ کے ہے اور شیخ مانند کوہ کے ہے پس ذرہ کوہ کو کب تول سکتا ہے اسیطرح تو شیخ کا امتحان کب لے سکتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۳؎ امتحان الخ ۲ شعر امتحان کو مثل تصرف کے تو شیخ مین جان اور تصرف کر تو شیخ پر مت چاہ پس تو تصرف کیا نقاش پر کریگا امتحان کے واسطے اگر امتحان دیدہ و دانستہ سے ہے تو نہین جانتا ہے کہ وہ نقاش نے تجکو دیئے ہین اس صورت کی کیا قدر ہے کہ جو بیان ہو رہے ہے آگے اُس صورت کے کہ جو وہان پہ ہے اس امتحان کا وسوسہ آئے بد قسمت جان لے کہ وہ تجکو مارے جوا ہے دبوے آئین تو جلد خدا کی طرف جھک و سجدہ کر باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

چون تصرف کرد خواہد نقشہا	بر چنان نقاشش بہر ابتلا	پس تصرف نقش کیا نقاش بے	بس کریگا امتحان کے واسطے
امتحانے گر بدانست وبدید	دیکہ ہم نقاش آن بروے کشید	امتحان ہر دیدہ وگر دانست ہے	سنے کہ وہ نقاش نے تجکو دیے
چہ قدر باشد خود این صورت کہ بست	پیش صورتہا کہ در علم ویست	قدر اس صورت کی کیا جو یانہ ہے	آگے اس صورت کے جو کہ داخیہ ہے
وسوسۂ این امتحان چون آمدت	بخت بد دان کامد گردن زدت	وسوسہ اس امتحان کا آئے جو	جان بد قسمت کہ مارے تجکو وہ
سجدہ گہ را تر کن از اشک روان	کای خدایا وارہانم زین گمان	آنسوؤن سے کر تو تر سجدہ کی جا	اس گمان سے اے خدا مجکو چھڑا
آن زمان کت امتحان مطلوب شد	مسجد دین تو پر خروب شد	امتحان مطلوب جب تجکو ہوا	مسجد دین مین تیرے خرنوب کا
این چنین وسواس آمدت در امتحان	بازگرد درو بحق آر آن زمان	امتحان کا وسوسہ آئے تجھے	پھر خدا کی سو رجوع ہو یارے
تا نگہدارد ترا آن ممتحن	از گمان و امتحان انس وجن	تا نگہ وہ ممتحن تجکو رکھے	امتحان سے جن کے اور انسان کے
اے ضیاء الحق حسام الدین بیا	قصۂ داؤد برگو و بنا	اے ضیاء الحق حسام الدین آ	کہ بنا کا قصہ اور داؤد کا

قصۂ مسجد اقصےٰ وخروب رستن وعزم کردن داؤد علیہ السلام پیش از سلیمان علیہ السلام بنائے آن مسجد را

قصہ مسجد اقصیٰ وخروب اُگنے کا اور سلیمان علیہ السلام سے اول ارادہ کرنا داؤد علیہ السلام کا واسطے بنانے اس مسجد کے

چون در آمد عزم داؤدی بہ تنگ	کہ بسازد مسجد اقصیٰ بہ سنگ	عزم داؤد آیا جو از بسکہ تنگ	کہ بنائین مسجد اقصیٰ بہ سنگ
وحی کردش حق کہ ترک این بخوان	کہ ز دستت بر نیاید این مکان	حق نے وحی بھیجی کہ مت آر تو بیان	کہ نہین بنتھسے بنے گا یہ مکان
نیست در تقدیر ما آنکہ تو این	مسجد اقصیٰ بر آری اے گزین	نے تری تقدیر مین وہ یہ کہ تو	مسجد اقصےٰ بنائے اے نکو

سلہ آنسوؤن آلخ ۵ شعر سجدے کی جگہ آنسوؤن سے ترکر اے خدا اس گمان سے مجکو چھڑا جب کہ امتحان تجکو مطلوب ہوا تیری مسجد دین مین خروب اُگا یعنے خروب ایک گھانس ہے کہ مکان کی زمین مین پیدا ہوتی ہے کہ تاثیر سے اسکے وہ مکان ویران خراب ہوجاتا ہے جو امتحان کا وسوسہ تجھے آئے خدا کی طرف پھر اور رجوع ہو خدا کی سو تاکہ وہ ممتحن تجکو نگاہ رکھے امتحان سے جن وانسان کے اے ضیاء الحق حسام الدین آ قصہ بنا اور داؤد کا بیان کر یعنی اگر تجکو امتحان مرشد کا خیال بھی آسے تو خدا کی طرف رجوع کر اور گریہ کرکے دعا مانگ کہ حق تجکو اس خیال بد سے نجات دے ورنہ یہ خیال بد مثل کا د خروب کے ہے کہ مسجد اقصےٰ مین اُگی چنانچہ اس کا قصہ آگے فرماتے ہین فافہم ۱۲ قصہ نہ امتحان کرنے مرشد مین ۱۲

سلہ عزم آلخ ۶ شعر داؤد علیہ السلام کا ارادہ جو کہ از بس تنگ آیا کہ مسجد اقصیٰ بنائین سنگ سے حق نے وحی بھیجی کہ یہ بنا مکان کہ یہ مکان تجھسے نہین بنے گا تیری تقدیر مین نہین ہے کہ تو مسجد اقصےٰ بنائے داؤد علیہ السلام نے کہا کہ اے خدا میرا کیا جرم ہے کہ تو مجکو کہے مسجد مت بنا حق نے فرمایا کہ تم نے بے جرمی سے خون کیا اور خون مظلومون کا گردن پر لیا کہ خلق نے تیرے الحان سے بیشمار جان دی اور اس کی شکار ہوئی باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

گفت جرمم چیست ای دانای راز	که مرا گوئی که مسجد را مساز	بولے کیا ہے جرم میرا ای خدا	کہ مجھے تو کہوے مسجد مت بنا
گفت بیجرمی تو خونہا کردهٔ	خون مظلومان بگردن بردهٔ	بولا بیجرمی سے تو نے خون کیا	خون مظلومون کا گردن پر لیا
که ز آوازِ تو خلقی بیشمار	جان بدادند و شدند آن را شکار	خلق نے الحان سے تیری بیشمار	جان دی اور ہو گئی اسکی شکار
خون بسی رفتہ ست بر آواز تو	بر صدای خوب جان پرداز تو	ف۱ خون بہت آواز سے تیری ہوگئے	اور صدائے جان افزا سے تری
گفت مغلوب تو بودم مست تو	دست من بربستہ بود از دست تو	بولا مین مغلوب و عاجز تھا ترا	ہاتھ میرا ہاتھ تیرے سے بندھا
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود	نی که المغلوب کالمعدوم بود	نے کہ ہر مغلوب شہ مرحوم تھا	نے کہ المغلوب کالمعدوم تھا
گفت ای مغلوب معدومی که او	جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا	بولا اے مغلوب کب معدوم تو	ز نسبت معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت	بہترین ہستہا افتاد و زفت	کب ہی معدوم ایسا جو خود سے گیا	اور دنیا دار سے بہتر ہوا
او به نسبت با صفات حق فناست	در حقیقت در فنا او را بقاست	زندگی حق کی بہ نسبت وہ فنا	اصل مین اسکو فنا مین ہے بقا
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست	جملهٔ اشباح در تاثیر اوست	ف۲ ساری روحین اسکی ہین تدبیر مین	سارے اعضا اسکی ہین تاثیر مین
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست	نیست مضطر بلکه مختار ولاست	وہ ہمارے لطف مین مغلوب تھا	نے ہے مضطر دل کا وہ مختار تھا
منتہای اختیار آنست خود	کاختیارش گردد اینجا مفتقد	انتہائے اختیار آخر وہ ہے	اختیار اسکا ہو گم بس اس جگہے
اختیارش گر نبودی چاشنی	گر نگشتی آخر او محو از منی	اختیارون کی نہ ہوتی چاشنی	اسکو کب ہوتی وہ محو بیخودی
در جہان گر لقمہ و گر شربت است	لذت او فرع ترک لذت است	کھانے پینے کی جو لذتیان ہین	ترک لذت کی وہ ہر اک شاخ ہے
گرچه از لذات بی تاثیر شد	لذتی بود او و لذت گیر شد	لذتون سے بے مزہ گرچہ ہوا	لذتی تھا لذتین لینے لگا
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت	در بحار رحمتش معدوم گشت	ف۳ جو ہوا مغلوب مرحوم اک ہوا	بحر رحمت مین وہ معدوم اک ہوا
نے چنان معدوم کز اہل وجود	ہیچ بروی جز بد اندرگاه جود	نے وہ معدوم ایسا کہ مغلوب ہے	اہل تن کا بارگاہ حق مین وہ

ف۱ خون بہت الخ ۶ شعر بہت خون تیری آواز سے ہوئے اور صدائے جانفزا تیری سے کہا کہ مغلوب و عاجز تیرا تھا ہاتھ میرا تیرے ہاتھ سے بندھا ہے کہ ہر مغلوب شاہ کا مرحوم تھا نہیں ہے کہ ضرور کر مغلوب جیسے کہ معدوم تھا یعنی مغلوب شاہ کا معدوم ہوتا ہے حق نے فرمایا کہ اے مغلوب تو معدوم کب تھا سو انسبت کے معدوم تھا چپ رہ یعنی تو تو موجود تھا فقط نسبت سے معدوم تھا کہ نسبت عبدیت کی تیری مجھ مین فنا تھی آگے اسکے حقائق ہین کب معدوم ایسا ہے کہ جو خود سے گیا ولیکن دنیا دارون سے بہتر ہوا زندگی حق کی وہ فنا ہے اور اصل مین اسکو فنا مین بقا ہے یعنے وہ ایسا معدوم نہین ہے کہ خود سے گیا بلکہ وہ دنیا دارون سے بہتر ہوا ہے حق کی بہ نسبت وہ فنا ہے ولیکن فنا مین اسکو بقا ہے گویا بظاہر وہ جدا ہے اور بعضے کہتے ہین وہ ایک ہے بس اسی کو توحید کہتے ہین آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ف۲ ساری الخ ۶ شعر تمام روحین اسکی تدبیر مین ہین تمام اعضا اسکی تاثیر مین ہین وہ ہمارے لطف مین مغلوب ہے ہی مضطر نہین ہے بلکہ مختاری رکھتا ہے آخر کو انتہا کا اختیار وہ ہے کہ اسکا اختیار گم ہو جائے اس جگہ آگے اسکی مثال ہے اختیارون کی چاشنی اگر نہ ہوتی تو اسکو محو و بیخودی کب ہوتی بیان ہے کھانے پینے کی جو لذت ہے وہ ترک لذت کی ایک شاخ ہے اگرچہ لذتون سے بے مزہ ہوا لذتی تھا کہ لذتین لینے لگا یعنی جو لطف حق مین فنا ہین کہ وہ مضطر نہین ہین مختار ہین اور یہ کھانے پینے کی لذت ایک شاخ ہے ترک لذت کی آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

ف۳ جو ہوا الخ ۵ شعر جو ہوا مغلوب ایک مرحوم ہوا اور دریائے رحمت مین ایک معدوم ہوا ایسا وہ معدوم نہین ہے کہ مغلوب اہل تن کا ہو درگاہ حق مین بلکہ وہ مالک اہل جسم کا ہو بیگمان و بے نفاق و بے ریا و بے مثال و بے نشان و بے مکان وہ ایسا بے زبان و بے شکل ہے سوال و جواب مین چپ رہو اللہ خوب جانتا ہے یعنی یہ بسبب فنائیت ذات حق کے وہ مالک اہل جسم کا ہو جاتا ہے اور حسنات بھی اس سے ظاہر ہوتے ہین پس اہل اللہ سب ایک ہین چنانچہ اسکا بیان آگے ہے فافہم ۱۲

بلکہ والی گشت موجودات را	بی گمان و بی نفاق و بی ریا	بلکہ وہ مالک ہوا کل جسم کا	بے گمان اور بے نفاق اور بے ریا
بیمثال و بی نشان و بی مکان	بی زمان و بی چنین و بی چنان	بے مثال و بے نشان و بے مکان	بے وہ ویسا بے وہ ایسا بے زمان
بی شکال اندر سوال و در جواب	دم مزن واللہ اعلم بالصواب	بے وہ شکل اندر سوال اندر جواب	چپ رہو واللہ اعلم بالصواب

شرح انما المومنون اخوة والعلماء کنفس واحدة

خاصۂ اتحاد داؤد و سلیمان و سائر انبیا علیہم السلام کہ اگر یکے از ایشان منکر شوی ایمان تو بہ ہیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد ست کہ اگر یکے خانہ ازان ہزار خانہ ویران کنی آن ہمہ ویران شود و یک دیوار قائم نماند لانفرق بین احد من رسلہ والعاقل تکفیہ الاشارة این حج وزا اشارت ہم گذشت فقط

شرح انما المومنون اخوة والعلماء کنفس واحدة

(سوا اسکے نہیں کہ سب مسلمان بھائی ہیں اور علما جیسے کہ نفس واحد)

خاصکر اتحاد داؤد و سلیمان و جملہ انبیا علیہم السلام کا ہے کہ اگر تو ایک کا ان میں سے منکر ہووے تو ایمان تیرا کسی نبی پر درست نہووے اور یہ بھی علامت اتحاد کی ہے ایک گھر ان ہزار گھروں سے ویران کرے تو وہ سب ویران ہوں اور ایک دیوار قائم نہ رہے کہ لانفرق بین احد من رسلہ (نہیں فرق درمیان ایک رسول کے ۱۲) والعاقل تکفیہ الاشارة (اور عاقل کو کفایت کرتا ہے ایک اشارہ) یہ اشارہ سے بھی گذرا فقط

پس خطاب آمد بہ داؤد از خدا	کاے گزین پیغمبر نیکو لقا	پس خطاب آیا طرف داؤد کے	حق سے اے پیغمبر نیکو مرے
دل مدار اندر تفکر زین خبر	رہ مدہ در دل ملال و غم مخور	اس خبر سے فکر میں دل مت رکھے	مت ملال اور غم کو دل میں راہ دے
گرچہ بر ناید بجہد و زور تو	لیک مسجد را برآرد پور تو	نہ بنے گر تیری سعی و زور سے	پر بنے مسجد یہ تیرے پور سے

۱۵ پس خطاب آمد ۹ شعر پس طرف داؤد کے خطاب آیا حق سے کہ اے پیغمبر میرے اس خبر سے دل فکر میں مت کر اور ملال و غم کو دل میں راہ مت دے اگرچہ تیری سعی و زور سے نہیں بنے گی و لیکن یہ مسجد تیرے پسر سے بنے گی اگرچہ تیری سعی سے یہ مقام نہ بنے و لیکن پسر تیرا اُس کو تمام کرے گا اُس کا فعل تیرا ہی فعل ہے اے حکیم مومنوں کو باہم ایک جانی ہے قدیم سے آگے حقائق میں مومن بہت ہیں و لیکن ایمان ایک ہے جسم انکے بہت ہیں و لیکن جان ایک ہے گاؤ خر کے فہم و جان سے عقل و جان آدمی کی سوا ہی بجز آدمی کی عقل و جان سے انبیاء و اولیا کی جان سوا ہے جان حیوان کی اتحاد نہیں رکھتی ہے پس تو روح باد سے اتحاد مت چاہ یعنی جان مومنوں کی ایک ہے اگرچہ جسم جدا جدا ہیں اور جان حیوانوں کی ایک نہیں ہے چنانچہ اس کا حال آگے فرماتے ہیں فافہم ۱۲

گرچه برناید بجهدت این مقام
لیک پور تو کند آنرا تمام

کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم
مومنان را اتصالی دان قدیم

مومنان معدود لیک ایمان یکے
جسم شان معدود لیکن جان یکے

غیر فهم و جان که در گاو و خر است
آدمی را عقل و جان دیگر است

باز غیر عقل و جان آدمی
هست جانے در نبی و در ولی

جان حیوانی ندارد اتحاد
تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن
ور کشد بار این نگردد آن گران

بلکه این شادی کند از مرگ آن
از حسد میرد چو بیند برگ آن

جان گرگان و سگان از هم جداست
متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من باسم
کان یکی صد جان بود نسبت بجسم

همچو آن یک نور خورشید سما
صد بود نسبت بصحن خانها

لیک یک باشد همه انوار شان
چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانها را قاعده
مومنان باشند نفس واحده

فرق و اشکالات آید زین مقال
لیک نبود مثل این باشد مثال

فرقها بے حد بود از شخص شیر
تا بشخص آدمی زاد دلیر

لیک در وقت مثال ای خوش سیر
اتحاد از راه جانبازی نگر

کان دلیر آخر مثال شیر بود
نیست مثل شیر در جمله حدود

نے بنے گر تیری سعی سے یہ مقام
پر پسر تیرا کرے اس کو تمام

فعل اس کا تیرا ہے فعل اے حکیم
مومنوں کو جان باہم اک قدیم

ہیں بہت مومن مگر ایمان ایک
ہیں بہت جسم انکے لیکن جان ایک

گاؤ خر کے فہم اور جان سے جدا
عقل و جان ہے آدمی کی بس سوا

آدمی کی عقل و جان سے پھر سوا
جان ہے اندر انبیا اور اولیا

جان حیوانی نہ رکھے اتحاد
چاہ مت تو اتحاد روح باد

گر یہ روٹی[1] کھائے نے وہ سیر ہو
گر یہ بوجھا لے نہ وہ سر زیر ہو

بلکہ یہ خوش ہووے اسکی مرگ سے
اسکا ساماں دیکھ حسد سے بس مرے

گرگ و سگ کی جان ہے آپس میں جدا
متحد جانہائے شیران خدا

جمع جانوں کو کہا ان کے باسم
ایک وہ سو جان ہے نسبت بجسم

جس طرح وہ نور خورشید ایک ہے
صحن خانوں کی بہ نسبت سو بنے

نور انکے ایک سب ہو جائیں تب
درمیان سے دور دیوارین ہون سب

جو گھروں کا اک نہ ہوئے قاعدہ
مومناں ہیں مثل نفس واحدہ

لاتا ہے اک فرق اور مشکل مقال
یہ نہیں ہے مثل الا ہے مثال

فرق[2] بس بیحد ہے جسم شیر سے
جسم انساں تک کہ جو جرأت رکھے

پر مثل کے وقت اسکو دیکھ لے
اتحاد از راہ جانبازی کے ہے

وہ دلیر آخر مثال شیر تھا
اور نہ مثل شیر بالکل مرتبا

[1] اگر یہ الخ ۸ شعر اگر یہ روٹی کھائے وہ سیر نہ ہو اگر یہ بوجھ اٹھائے وہ سر نہ جھکائے بلکہ یہ خوش ہووے اس کے مرنے سے اور اسکا سامان دیکھکر حسد سے مرے گرگ و سگ کی جان آپس میں جدا ہیں اور شیران خدا کی جانیں متحد ہیں انکی جانوں کو جمع کیا بسبب اسم کے آگے اسکی مثال ہے جس طرح نور خورشید کا ایک ہے اور بہ نسبت صحن خانے کے سو بنتا ہے انکے سب نور ایک ہو جائیں تب درمیان سے دیواریں دور ہو جائیں جبکہ گھروں کا ایک قاعدہ ہووے تو مومن ہیں مثل ایک نفس کے یہ بات ایک فرق و مشکل لاتی ہے یہ مثل نہیں ہے الا مثال ہے یعنی مومن کی جانوں کو جو جمع کہا باعتبار جسم کے کہا اور نہ وہ جانیں سب ایک ہیں جیسے نور خورشید کا ایک ہے بسبب صحن خانہ کے متعدد ہے کیونکہ نور خورشید صحن خانہ میں پانچ جہت سے منقسم ہے ولیکن چھٹی قسم مشترک ہے اسی طرح جان ہر جسم میں پانچ جہت سے منقسم ہے ولیکن چھٹی جہت سے مشمول ہے اور وہ چھٹی جہت رشتۂ نفس ہے کہ انسان میں جاری ہے آگے مثال کے فرق کا بیان ہے، فافہم ۱۲ [2] فرق الخ ۵ شعر جسم شیر سے فرق بیحد ہے جسم انسان تک کہ جو جسم جرأت رکھتا ہے ولیکن مثال کے وقت اسکو دیکھ لے کہ اتحاد از راہ جانبازی کے ہے وہ دلیر مثال شیر کے تھا اور مثل شیر کے کل مرتبے میں نہیں تھا یہ مکان نقش متحد نہیں رکھتے ہیں کہ تا میں اس کی مثال بیان دکھاؤں مثال ناقص ہے۔ میں ہاتھ میں لاؤں تا عقل کو حیرت سے چھڑاؤں یعنی میں نے جان و تن کو مثال دی ہے نور خورشید و صحن خانہ سے اور یہ مثل نہیں ہے کل مرتبے ہیں آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

متحد نقشے ندارد این سرا … تا که مثلے وانمایم من ترا
متحد نقش نہیں رکھیں یہ مکان … تا کہ مثل اسکے دکھاؤں میں یہاں

هم مثال ناقصے دست آورم … تا ز حیرانی خرد را وا خرم
بھی مثل ناقص ہیں لاؤں ہاتھ میں … تا چھڑاؤں عقل کو حیرت سے میں

شب بهر خانه چراغے می نهند … تا بنور آن ز ظلمت می رهند
رکھتے گھر میں ہیں چراغ اب رات کو … تا کہ تاریکی سے چھوٹیں اس سے وہ

آن چراغ این تن بود نورش چو جان … هست محتاج فتیل و این و آن
تن چراغ اور نور اسکا مثل جان … یہ تو وہ محتاج بتی کی ہیں جان

آن چراغ شش فتیله این حواس … جملگی بر خواب و خور دارد اساس
وہ چراغ شش فتیلہ ہیں جو حس … کھانے اور سونے پہ رکھتے ہیں اساس

بی خور و بی خواب نزید نیم دم … با خور و با خواب نزید نیز هم
ایک دم بے کھائے سوئے نہ جیئے … بھی اگر کھائے و سوئے تو جیے

بی فتیل و روغنش نبود بقا … با فتیل و روغن او هم بیوفا
تیل و بے بتی نہو اس کو بقا … تیل و بتی سے بھی ہے وہ بیوفا

زانکه نور علتی اش مرگ جوست … چون زید که روز روشن مرگ اوست
اسکا نور علتی ڈھونڈھے ہے مرگ … کب جیے کہ روز روشن سے ہے مرگ

جمله حسهای بشر هم بی بقاست … زانکه پیش نور روز حشر لاست
ہیں[۵۲] بشر کی کل حسین بھی بے بقا … نور روز حشر کے آگے ہیں لا

نور حس و جان بابایان ما … نیست کلی فانی و لا چون گیا
نور حس جان کا ہماری جان ہے … نہ ہے کل فانی و لا جوں گھاس کے

لیک مانند ستاره و ماهتاب … جمله محو اند از شعاع آفتاب
پر ہیں مانند ستارہ و ماہتاب … محو سب اندر شعاع آفتاب

آنچنانکه سوز و درد زخم کیک … محو گردد چون در آید مار لیک
جیسے درد و سوز پسّو کا سدا … محو ہو جاوے جو نکلے اژدہا

آنچنانکه عور اندر آب جست … تا در آب از زخم زنبور آن برست
جیسے ننگا کودے اندر آب کے … شہد کی مکھی سے پانی میں بچے

میکند زنبور بر بالا طواف … چون بر آرد سر ندارندش معاف
اسکے سر پہ مکھیاں گردش کریں … جو نکالے سر نہ اسکو چھوڑدیں

آب ذکر حق و زنبور این زمان … هست یاد این فلان و آن فلان
ذکر حق پانی و مکھی یہ زمان … یاد کرنا یہ فلان اور وہ فلان

دم بخور در آب ذکر و صبر کن … تا رهی از فکر و وسواس کهن
ڈوب آب ذکر میں حرکت نہ کر … فکر و وسواسوں سے تا چھوٹے بشر

بعد از آن تو طبع آن آب صفا … خود بگیری جملگی سر تا بپا
بعدہ[۵۳] عادت اُس آب صاف کی … لیوے سر سے پاؤں تک طبع تری

۵۱ رکھتے ہیں الخ ۲ شعر گھر میں چراغ رات کو رکھتے ہیں کہ تاریکی سے اسکے سبب سے چھوٹیں تن چراغ اسکا نور مثل جان کے ہے اور وہ محتاج بتی کے ہیں وہ چراغ پنچ بتی کا ہے حواس اور کھانے اور سونے پر منحصر ہے ایکدم بغیر کھائے اور سوئے کے نہ جیئے اور اگر کھاوے اور سووے تب بھی نہ جیئے بغیر تیل و بتی کے اسکو بقا نہ ہووے اور تیل و بتی سے بھی بیوفا ہووے اُس کا نور علتی مرگ ڈھونڈھتا ہے وہ کب جیے کہ روز روشن اسکی موت ہے یعنی جبکہ یہ چراغ ہم سامان و ہم بے سامان سے ناپائدار ہے روز روشن کے روبرو اسی طرح چراغ جان نور روز محشر کے روبرو فنا ہے آگے اسکا حال ہے فافہم ۱۲
۵۲ ہیں بشر کی الخ ۵ شعر بشر کی حس بھی بے بقا ہیں تو بروز حشر کے روبرو آئیں ہماری حس جان کا نور جان ہے کل فانی ہونیوالا نہیں ہے مثل کافر کے و لیکن مانند ستاروں و ماہ کے محو ہیں شعاع آفتاب میں یعنی ہمارے حس جان کا نور کل فنا نہیں ہے بلکہ مثل ستاروں کے موجود ہے اندر شعاع آفتاب کے آگے اسکی مثال ہے جیسے پسّو کا درد و سوز محو ہو جاوے جو اژدہا نکلے جیسے ننگا کودے آب میں اور شہد کی مکھی سے پانی میں بچے مکھیاں اسکے سر پر گھومیں جو سر نکالے اسکو نچھوڑیں آگے اسکے حقائق ہیں ذکر اللہ کا پانی اور مکھی یہ زمانہ ہے یاد کرنا یہ فلان اور وہ فلان غیر ہے اس آب ذکر میں ڈوب اور حرکت نہ کر یعنی فکر و وسواسوں سے تو چھوٹے یعنی تو ذکر اللہ میں محو ہو کر خطرات دنیا سے چھوٹے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲
۵۳ بعدہ الخ ۵ شعر بعدہ تیری طبیعت اُس آب صاف کی عادت تو بالکل لیوے جس طرح وہ مکھی خراب سے بھاگتی ہے اسی طرح تجھ سے بھی بھاگے بعدہ تو اس آب سے چاہے دور ہو کہ تو ہم طبع آب کے ہوگا یعنی جبکہ ذکر اللہ میں تو ڈوبا اور اسکا ہم طبع ہوا پھر تو چاہے ذکر چھوڑدے کچھ نقصان نہوگا آگے اسکے حقائق ہیں بہت مردم ہیں کہ یہاں سے مرگئے ہیں فانی نہیں ہیں صفاتوں میں مل گئے ہیں کل صفات انکے صفات حق میں چھپ گئیں جیسے سارے آفتاب میں یعنی بہت اولیاء اللہ ہیں کہ دنیا سے سفر کر گئے اور صفات حق میں موجود ہیں اور وہ فانی نہیں ۱۲

آنچنان کز آب آن زنبور شر ... می گریزد از تو ہم گیرد حذر
بعد ازان خواہی تو دور از آب باش ... کہ بسر ہم طبع آبی خواجہ تاش
بس کسانی کز جہان بگذشتہ اند ... لا نیند و در صفات آغشتہ اند
در صفات حق صفات جملہ شان ... ہمچو اختر پیش آن خور بے نشان
گر ز قرآن نقل خواہی ای حرون ... خوان جمیع ہم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین ... تا بقای روحہا دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب ... روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد ... گفتمت ہان تا نجوئی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان ... زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار نیستند ... باش فارغ چون یگانہ نیستند
زان ہمہ جنگند این اصحاب ما ... جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکہ نور انبیا خورشید بود ... نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز ... یک بود پژمردہ دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی ... ہم بمیرد او بہر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طے شود ... خانہ ہمسایہ مظلم کے شود
نور آن خانہ چو بے اینہم بپاست ... بس چراغ حس ہر خانہ جداست
این مثال جان حیوانی بود ... نے مثال جان ربانی بود

جس طرح وہ شہد کی مکھی آب سے ... بھاگتی ہے تجھسے بھی بھاگے وہ لے
بعدہ چاہے تو ہو دور آب سے ... کہ ہوا ہم طبع تو ہے آب کے
ہین بہت مردم کہ یہانسے مرگئے ... نہ ہین فانی ہین صفا تو نمین ملے
کل صفات انکی صفات حق مین ہین ... بے نشان مانند اختر شمس کے
چاہے گر قرآن سے نقل ای فریدون[1] ... پڑھ جمیع ہم لدینا محضرون
محضرون معدوم نہ ہی دیکھ لے ... تا بقا روحون کی تجھ اوپر کھلے
روح فاصل ہی بقا سے با عذاب ... روح واصل ہی بقا سے بے حجاب
اس چراغ حس حیوان سے تجھے ... بس کہا اتحاد ہرگز نہ لے
روح اپنی متصل کر جلد تر ... سالکون کی روح سے تو ای بشر
گر مرین زندہ ہون تیرے سو چراغ ... نے یگانہ ہین تو رہ اُنسے فراغ
اسلئے لڑتے ہین یہ سب آدمی ... نے کسی نے جنگ نبیو مین سنی
کیونکہ نور انبیا خورشید تھا[2] ... نور حس اپنا چراغ بے ضیا
اک مرے اور ایک بچے تا سحر ... ایک بے نور اور اک با نور تر
ہے غذا سے جان حیوانی حیات ... مرتی ہی ہر نیک و ہر بد کے سات
گر چراغ اسکا بجھے مر دنکو ... خانہ ہمسایہ کا کب تاریک ہو
نور اس گھر کا جو بے اسکے رہا ... بس چراغ حس ہی ہر گھر کا جدا
یہ مثال اک جان حیوانی کی ہی ... نہ مثال اک جان ربانی کی ہی

---

[1] چاہے الخ ۷ شعر اگر تو قرآن سے انکی نقل چاہے پڑھ لے جمیع ہم لدینا محضرون یعنی وہ سب تارے پاس حاضر ہین محضرون معدوم نہین ہین تو دیکھ لے تا تجھ کو بقا روحون کی ظاہر ہو جائے روح بقا سے جدا ہے بسبب عذاب کے اور روح بقا سے واصل ہے بلے حجاب۔ اس چراغ حس حیوان سے تجھ کو پیچھے کہدیا ہے کہ اتحاد ہرگز نہ لے گا پس اپنی روح کو جلدی سالکون کی روح سے متصل کر سالکون کی روح کے ساتھ اگر تیرے سو چراغ مرین اور زندہ ہووین وہ تیرے یگانہ نہین ہین تو انسے فارغ ہو اسواسطے یہ سب آدمی لڑتے ہین کسی نے انبیاء مین لڑائی نہین سنی یعنی یہ انسان عوام مثل حیوانون کے ہین لائق اتحاد کے نہین ہین پس تو اولیا کرام سے مل کر انمین نفاق نہین بلکہ مثل انبیا علیہ السلام کے نفس واحد ہین جب کہ اُن کو بقا ہے تجھ کو بھی بقا ہوگی آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

[2] کیونکہ الخ ۸ شعر کیونکہ نور انبیا خورشید تھا اور نور حس ہمارا بے ضیا ہے ایک مرے اور ایک سحر تک رہے ایک بے نور اور ایک با نور ہے جان حیوانی غذا سے زندہ ہے کہ ہر نیک و بد کے ساتھ ہے اگر چراغ اس کا بجھ جائے گھر ہمسائے کا کب تاریک ہو تو اُس گھر کا جو بغیر اس کے رہا پس چراغ حس ہر ایک کے گھر کا جدا ہے پس جان جو جان حیوانی کی مثال ہے اور جان ربانی کی مثال نہین ہے شب تاریک سے ماہ پیدا ہوا ہے اور نور ہر سوراخ کے اوپر اُس کا پڑا پس نور اُن سو گھرون کا ایک جان ایک گھر مین نور نہ ہووے بغیر اُن دوسرے گھرون کے یعنی عوام مثل نور چراغ کے ہین کہ ایک گھر مین روشنی اور دوسرے گھر مین تاریکی ہوتی ہے اور انبیا و اولیا مثل نور خورشید کے ہین کہ سب گھرون مین ان کی روشنی برابر ہوتی ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

باز از ہندوے شب چون ماہ زاد	بر سر ہر روزنی نوری فتاد	ہندوی شب سے جو مہ پیدا ہوا	نور ہر سوراخ کے اوپر پڑا
نور آن صد خانہ را تو یک شمر	کہ نماند نور آن بے این دگر	نور تو اُن سو گھرون کا ایک جان	ایک مین ہی نور ہو بے دیگران
تا بود خورشید تابان بر افق	ہست در ہر خانہ نور او تتق	[۹۱] جب تلک خورشید تابان ہو یہان	نور ہر اک گھر مین رہوے میہمان
باز چون خورشید جان آفل شود	نور جملہ خانہا زائل شود	ڈوب جاوے جب کہ پھر خورشید جان	سب گھرون کا نور ہو دور اور نہان
این مثال نور آمد مثل نے	مر ترا ہادی عدو را رہزنے	یہ مثال نور ہے نے مثل ہے	راہزن دشمن کو ہو ہادی تجھے
بر مثال عنکبوت آن زشت خو	پردہ ہاے گندہ را بر بافد او	ہو وہ مکڑی کی مثال اک زشت خو	موٹے موٹے پردے جو بنتی ہو وہ
از لعاب خویش پردہ نور کرد	دیدۂ ادراک خود را کور کرد	نور کا پردہ لعاب اپنا کیا	دیدۂ ادراک کو اندھا کیا
گردن اسپ ار بگیرد بر خورد	ور بگیرد پاش بستاند لگد	[۹۲] پکڑے گر سر اسپ کا کھاوے ثمر	لات کھاوے پاؤن کو پکڑے اگر
کم نشین بر اسپ توسن بے لگام	عقل و دین را پیشوا کن اے غلام	بیٹھ کم گھوڑے پہ جو ہو بے لگام	عقل و دین کو کر تو رہبر اے غلام
اندرین آہنگ منگر سست و پست	کاندرین رہ صبر شق نفس ہست	اس ارادہ مین نہ دیکھ اب سست تو	صبر اس رہ مین ہے مشکل نفس کو
باز گرد و قصۂ مسجد بگو	با سلیمان نبی نیک خو	پھر تو لوٹ اور قصہ مسجد کا کہو	با سلیمانؑ نبی نیک خو

بقیۂ قصۂ بناے مسجد اقصیٰ و بنا کردن سلیمان علیہ السلام آنرا و امداد رسیدن او را از غیب

باقی قصہ بناے مسجد اقصیٰ کا اور بنانا سلیمان علیہ السلام کا اسکو اور پہونچنا مدد کا اُن کو غیب سے

چون سلیمان کرد آغاز این بنا	پاک چون کعبہ مبارک چون منا	[۹۳] جو سلیمان نے شروع کی وہ بنا	پاک چون کعبہ مبارک جون منا

۹۱ جب تلک الخ ۵ شعر جب تلک یا خورشید تابان ہو نور ہر ایک گھر مین میہمان رہے جبکہ ڈوب جاوے پھر خورشید جان سب گھرون کا نور پوشیدہ ہو جاوے یہ مثال نور کی ہے مثل نہین ہے دشمن کو راہزن اور تجکو ہادی ہے آگے اس کی مثال ہے وہ عدو مکڑی کے مانند زشت خو ہے کہ جو پردے موٹے موٹے وہ بنتی ہے اپنا لعاب نور کا پردہ کیا اور دیدۂ ادراک کو اندھا کیا یعنی ریاکار مثل مکڑی کے روشنی باطن سے بھاگتے ہین اور راہبے جسم کو لذائذ اغذیہ سے موٹا کر کے پردہ ادراک کرتے ہین آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲ ۹۲ پکڑے الخ ۴ شعر اگر اسپ کا سر پکڑے ثمر کھاوے اور اگر پاؤن پکڑے تو لات کھاوے یعنی ریاکارون سے نقصان اور اولیا سے نفع حاصل ہوتا ہے کیونکہ مثل سر و پا کے اعلیٰ و اسفل کا فرق ہے جو گھوڑا کہ بے لگام ہو اُس پر کم بیٹھ اور عقل و دین کو رہبر کر یعنی جو بے شرع ہو تو عقل و دین کے موافق اُس کو پا اور مطیع مت ہو اس ارادے مین تو سست مت دیکھ اس راہ مین نفس کو صبر مشکل ہے یعنی تلاش پیر کامل کی جلدی کر پھر لوٹ اور قصہ مسجد کا کہہ مع سلیمان علیہ السلام نبی نیک خو کے آگے قصہ مسجد اقصیٰ کا ہے فافہم ۱۲ ۹۳ جو سلیمان نے الخ ۷ شعر جو سلیمان علیہ السلام نے وہ بنا شروع کی پاک مانند کعبہ مبارک مانند منیٰ کے اس بنا مین ایک عظمت دیکھتی تھی دوسرے بناؤن کے مانند افسردگی نہین تھی جو اُس بنا کے واسطے پتھر پہاڑ سے توڑتے وہ ظاہر کہتے کہ اُس کے واسطے ہمکو لیچلو آدم کدہ کے آب و گل کے طور پر نور کوہ سے پارسے سنگ کے تابان ہوئے بغیر اُٹھانے کے پتھر آتے تھے اور وہ در و دیوار سب زندہ ہوئے آگے اسکے متعلق ہین حق نے فرمایا کہ دیوار جنت کی نہین مثل دیوارون کے بیجان علم سے دیوارون کے مانند زندہ ہو وہ گھر کہ جسمین شاہنشاہ رہتا ہو یعنی جنت کے در و دیوار مثل جسم انسان کے چلتے پھرتے ہین اور وہ باتین بھی کرتے ہین آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

در بنایش دیدہ می شد کر و فر
در بنا ہر سنگ کز کہ می شکست

ہیچو اندر آب و گل آدم کدہ
سنگ بے حمال آیندہ شدہ

حق ہمی گوید کہ دیوار بہشت
چون در و دیوار تن با آگہی ست

ہم بہشت و میوہ ہم آب زلال
زانکہ جنت را نہ ز آلت بستہ اند

این بنا ز آب و گل مردہ بدست
این بہ اصل خویش ماند پر خلل

ہم سریر و قصر و ہم تاج و ثیاب
فرش بے فراش پیچیدہ شدہ

تخت او سیار بے حمال شد
خانۂ دل ہین ز غم ژولیدہ شد

ہست در دل زندگی دار الخلد
چونکہ گشت آن مسجد اقصی تمام

چون سلیمانؑ در شدی ہر بامداد

بے فسردہ چون بناہائے دگر
فاتح میر والا بیگفت از نخست

نور از ان کہ پارہ ہا تابان شدہ
وان در و دیوارہا زندہ شدہ

نیست چون دیوارہا بیجان و پست
زندہ باشد خانہ چون شاہنشہی ست

با بہشتی در حدیث و در مقال
بلکہ از اعمال و نیت بستہ اند

آن بنا از طاعت زندہ شدست
وان با اصل خود کہ علم ست و عمل

با بہشتی در سوال و در جواب
خانہ بے کناس روبیدہ شدہ

حلقہ در مطرب و قوال شد
بیکناس از توبہ روبیدہ شد

در زبانم چون نمی آید چہ سود
ز اہتمامات سلیمان و السلام

مسجد اندر بہر ارشاد عباد

اُس بنا میں ایک عظمت کتنی تھی
اُس بنا کو سنگ کہ سے توڑتے

آب و گل آدم کدہ کے طور سے
بے اُٹھائے سنگ آیندہ ہوئے

حق کہے دیوار جنت کی نہیں
مثل دیوار بدن بے علم ہے

بھی بہشت و میوہ بھی آب زلال[1]
نے بنائی جنت آلہ سے وے

آب و گل سے یہ بنا مردہ ہوئی
اصل اپنی سے رہے پر خلل

ہیں لباس و تخت و تاج و قصر آب
فرش بے فراش کے خود ہو گئے طے

بے اُٹھائے سیر تخت اسکا کرے
خانۂ دل غم سے پژمردہ ہوا

دل کے اندر زندگی جنت کی ہے
جب ہوئی وہ مسجد اقصی تمام[2]

جب سلیمانؑ جاتے اُس مسجد میں تھے

اور بناؤن کی نہ مثل افسردگی
کہتے ظاہر ہے چلو اُسکے لئے

نور کہ سے پارہ ہا تابان ہوئے
وہ در و دیوار سب زندہ ہوئے

مثل دیوار ونکے بیجان کہ ہیں
زندہ وہ گھر جسمیں شاہنشاہ ہے

اہل جنت سے ہیں کرتے قیل و قال
بل بنائی نیت و اعمال سے

طاعتون سے وہ بنا زندہ ہوئی
اصل سے وہ اپنی با علم و عمل

جنتی سے باسوال و باجواب
خانہ بے جاروب کے خود صاف ہی

حلقۂ در اُس کا قوالی کرے
اور بے جاروب توبہ سے جھڑا

فائدہ کیا جو زبان نے کہہ سکے
اہتماموں سے سلیمانؑ کے سلام

ہر سحر ارشاد کرنے کے لئے

---

[1] بھی بہشت الخ ۹ شعر بھی بہشت اور میوہ اور بھی آب زلال اہل جنت سے باتیں کرتے ہیں بنائے جنت آلہ سے نہیں ہوئی ہے بلکہ نیت و اعمال سے بنائی ہوئی ہے یہ بنا آب و گل سے مردہ ہوئی اور وہ بنا طاعتوں سے زندہ ہوئی یہ اپنی اصل سے پر خلل رہے اور وہ اپنی اصل سے باعلم و عمل رہے لباس و تخت اور تاج و قصر آپ اہل جنت سے بولتے چالتے ہیں فرش بغیر فراش کے خود طے ہووے خانہ بغیر جاروب کے خود صاف ہووے بغیر اٹھانے کے تخت خود سیر کرے اور حلقۂ در اُس کا قوالی کرے خانۂ دل غم سے پژمردہ ہوا اور بغیر جاروب کے توبہ سے جھڑا پس دل کے ساتھ زندگی جنت کی ہے کیا فائدہ جو زبان کہہ نہ سکے یعنی جیسے جنت کی در و دیوار زندہ و پاک ہے اسی طرح دل پاک و صاف و زندگی رکھتا ہے اہل اللہ کا آگے رجوع بقصہ ہے ۱۲

[2] جب ہوئی الخ ۵ شعر جب مسجد اقصی تمام ہوئی حضرت سلیمان کے اہتمام سے جب سلیمان علیہ السلام اُس مسجد میں جاتے تھے ہر سحر ارشاد کرنے کے لئے کبھی نصیحت قول و لحن و ساز سے کرتے کبھی فعلوں یعنی سجدہ و نیاز سے پند فعلی کھینچتی ہے از بس خلق کو ہر بہرے کے جان و دل میں وہ پہونچتی ہے نہ ہم سرداری کا جس میں کم ہو لشکر میں اُس کا اثر بہت ہو یعنی قالی نصیحت سے فعلی نصیحت مخلوق کی جان و دل میں زیادہ اثر کرتی ہے جیسے رئیس سادہ مزاج ہوتا ہے تو لشکر میں اُس کا اثر سوا ہوتا ہے چنانچہ اس کی مثال میں قصہ حضرت عثمان رضی اللہ عنہ کے افعال کا بیان ہے فافہم ۱۲

پند دادی گر بگفت و لحن ساز — گر بہ فعل اعنی رکوع یا نیاز
پند فعلی خلق را جذاب تر — کہ رسد در جان ہر با گوش و کر
وندران وہم امیری کم بود — در حشم تاثیر آن محکم بود

گاہ کرتے پند قول و لحن و ساز — گاہ فعلون یعنی سجدہ با نیاز
پند فعلی کھینچے از بس خلق کو — پہونچے ہر بہرے کے جان و دل مین وہ
وہم سرداری ہو جسمین کم ذرا — ہو اثر لشکر مین اسکا بس سوا

قصۂ آغاز خلافت امیر المومنین عثمان رضی اللہ عنہ و خطبہ وے در بیان آنکہ ناصح فعال بفعل بہ از ناصح بقول

قصۂ شروع خلافت امیر المومنین عثمان رضی اللہ عنہ کا اور خطبہ پڑھنا انکا اس بیان مین کہ ناصح عالم فعلی بہتر ہے ناصح عالم قولی سے

قصۂ عثمان کہ بر منبر برفت — چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مہتر کہ سہ پایہ بدست — رفت بوبکرؓ دوم پایہ نشست
بر سوم پایہ عمرؓ در دور خویش — از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمانؓ آمد و بالای تخت — بر شد و بنشست آن مسعود بخت
پس سوالش کرد مردی بوالفضول — تان دو ننشستند بر جای رسولؐ
پس تو چون جستی برای سروری — چون برتبت تو زایشان کمتری
گفت اگر جایم سوم پایہ بدے — وہم مثلے عمرتان را شدے
در دوم پایہ شدم من جای جو — گوییم مثل ابوبکر ست او
ہست این بالا مقام مصطفےٰ — وہم مثلے نیست با آن شہ مرا
بعد ازان بر جای خطبہ آن ودود — تا بقرب عصر لب خاموش بود
زہرہ نی کس را کہ گوید ہین بخوان — یا برون از مسجد آید آن زمان

قصہ عثمانؓ کہ منبر پر گئے — جو خلافت پائی جلدی سے چڑھے
تین پائے منبر نبویؐ کے تھے — دوسرے پر بیٹھے بوبکر آن کے
تیسرے پائے پہ بیٹھے آ عمرؓ — عہد مین اپنے ادب دین کا دہ گر
عہد مین عثمانؓ اپنے آن کر — بس ہوئے منبر کے اوپر جلوہ گر
اک فضولی نے سوال انسے کیا — کہہ نہ بیٹھے دونون وہ حضرت کی جا
تمنے انپر جا ہی کیسے سروری — مرتبے مین تمکو ہے انسے کمی
بولے گر مین تیسرے پر بیٹھتا — وہم تمکو ہو عمرؓ کے مثل کا
دوسرے پائے پہ گر مین بیٹھتا — کہتے تم یہ مثل بوبکر اب ہوا
پس یہ بالا ہے مقام مصطفےٰ — وہم مثلی نے ہی اس شہ سے مرا
بعدہ خطبہ کی جا وہ باحیا — عصر تک خاموش لب بیٹھا رہا
نی مجال اک کو کہ کہوے تم پڑھو — یا کہ اب تم باہر اس مسجد سے ہو

۵۱ قصہ آخر ۶ شعر قصہ حضرت عثمان رضی اللہ عنہ کا ہے کہ جب خلافت پائی جلد منبر پر چڑھے منبر نبویؐ کے تین پائے تھے دوسرے پائے پر ابوبکر رضی اللہ عنہ بیٹھے تیسرے پائے پر حضرت عمر رضی اللہ عنہ بیٹھے اپنے عہد مین حضرت عثمان رضی اللہ عنہ آن کر منبر کے اوپر جلوہ گر ہوئے ایک فضول گو نے انسے سوال کیا کہ وہ دونون حضرت کی جا پر نہ بیٹھے تم نے ان پر کیسے سبقت چاہی تم کو تو ان کے مرتبے سے کمی ہے آگے جواب حضرت عثمان رضی اللہ عنہ کا ہے فافہم ۱۲

۵۲ بولے آخر ۵ شعر کہا اگر مین تیسرے پایہ پر بیٹھتا تم کو وہم عمرؓ کی ہمسری کا ہوتا اور اگر دوسرے پر بیٹھتا تم کہتے کہ ہمسر ابوبکرؓ سے ہوا پس یہ مقام مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم کا بڑا ہے اور وہم ہم مثل ہونے کا اس سے میرا نہین ہے بعدہ باحیا خطبہ کی جا عصر تک لب خاموش بیٹھے رہے کسی کی مجال نہین تھی کہ کہے کہ تم پڑھو یا تم اس مسجد سے باہر ہو باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

هیبتے بنشسته بد بر خاص و عام — پر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود — کور را زان تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر — که برآمد آفتابے بس منیر
لیک این گرمی کشاید دیده را — تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتے و حالتے — زان تپش دل را گشادی فسحتے
کور چون شد گرم از نور قدم — از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی و لیکن اے حسن — پاره راه ست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب — صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او این نور را بینا بود — شرح او کے کار بوسینا بود
گر بود صد تو که باشد این زبان — کو بجنباند بکف پرده عیان
واے بروے کو بساید پرده را — تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند — آن سرے کز جهل شرها سر کند
این به تقدیر سخن گفتم ترا — ورنه خود دستش کجا و این کجا
خاله را خایه بدی خالو بدی — این بتقدیر آمده است از لو بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست — صد هزاران سال گویم اندک است

٥١ رکھتا ہیبت اُنکی تھا ہر خاص و عام — نور یزدان سے ہوا پر صحن و بام
تھا جو بینا دیکھتا وہ نور تھا — کور کو بھی اس سے گرمی تھی سوا
تاکہ اس گرمی سے اندھا جانتا — آفتاب روشن اک تابان ہوا
پر یہ گرمی کھولتی ہے چشم کو — تاکہ دیکھے عین جو سنتا ہے وہ
اسکی گرمی کی تپش اور حال ہے — اس تپش سے بسط دل کو ہے ملے
گرم جو اندھا ہوا اس نور سے — مین ہوا بینا وہ فرحت سے کہے
ہے بہت خوش مست تو اے ہوشیار — تھوڑی رہ ہے بینا ہونے تک اے یار
یہ نصیب اندھوں کو ہو با آفتاب — ایسے سو واللہ اعلم بالصواب
جو کہ ٥٢ ہے اس نور کا بینا تمام — شرح اسکی کب ہو بو سینا کا کام
جو ہو سو حصہ تو کب ہو اس زبان — ہاتھ سے پردہ اُٹھا دیوے عیان
حیف ہے اُس پر کہ پردہ کھولے وہ — تیغ اللہ کاٹے اُسکے ہاتھ کو
ہاتھ کیا ہے بلکہ کاٹے اُسکا سر — کہ کرے وہ جہل سے سر جاری شر
بات ٥٣ یہ فرضی کہی تجھسے یہان — ورنہ ہاتھ اُسکا کہان اور یہ کہان
ہوتے خالو ہوتا خالہ کا ذکر — آیا یہ تقدیر سے ہوتا وہ گر
گر زبان سے چشم تک کر شک سے پاک — مین کہون سو سال تو ہے ذرہ کہ

٥١ رکھتا ہیبت الخ ٨ شعر ہر ایک خاص و عام انکی ہیبت رکھتا تھا وہ نور جو حق سے صحن و بام پر ہوا جو بینا تھا وہ نور دیکھتا تھا اور اندھوں کو اس بات سے گرمی سوا تھی تاکہ اُس گرمی سے اندھا جانتا کہ ایک آفتاب روشن تابان ہوا آگے اسکے حقائق ہین دلیکن گرمی چشم کو کھولتی ہے تاکہ عین دیکھے جو کہ وہ سنتا ہے اُسکی گرمی کو تپش اور اشکال ہے اُس تپش سے دل کو بسط ہوتی ہے جو اندھا گرم ہوا اُس نور سے وہ از راہ فرحت کے کہے کہ مین بینا ہوا تو بہت خوش مست ہے اے ہوشیار بینا ہونے تک تھوڑی راہ ہے اے یار یہ اندھوں کو نصیب ہے آفتاب سے اور ایسے سو حصہ اللہ خوب جانتا ہے یعنی جو انوار اولیاء اللہ سے ظاہر ہوتا ہے اہل دید اُسکو ہنگام صحبت کے دیکھتے ہین اور غافل اُس نور کی گرمی پاتے ہین دلیکن وہ گرمی چشم باطن کو بینا کرتی ہے اور دل کو بسط دیتی ہے جبکہ تو اے سالک اُس گرمی سے خبردار ہوا پس بینا ہونے تک تھوڑی راہ ہے یہ بات اندھوں کو اولیاء اللہ سے نصیب ہے پس جس کی صحبت مین یہ گرمی تو پاوے جان لے کہ اُسکے دل مین نور عرفان ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ١٢ ٥٢ جو کہ الخ ٤ شعر جو شخص اس نور کا بینا ہے شرح کرنا اسکی بوعلی سینا کا کب کام ہے یعنی حکمائے اہل عقل اس نور عرفان کی کب شرح کر سکتے ہین اگر سو حصے ہو تو کب اسوقت مین ہو سکتا ہے کہ ہاتھ سے پردہ اُٹھا دیوے ظاہر افسوس اسپر ہے کہ وہ پردہ کھولے اور تیغ اللہ کی اُسکا ہاتھ کاٹے ہاتھ کیا بلکہ اسکا سر کاٹے کہ وہ سر جہل سے شر جاری کرے یعنی حکیم بوعلی سینا اسوقت اگر چاہے کہ پردہ غفلت کا آنکھ سے اُٹھا کر مثل اولیاء کے بینا ہو اور شرح اسرار کی بیان کرے تیغ غیرت الٰہی اُسکا ہاتھ کاٹے بلکہ سر کاٹے وہلاک کرے کیونکہ یہ راز کوئی اہل قال کو حاصل نہین ہے باقی حال آگے ہے فافہم ١٢ ٥٣ بات یہ الخ ٣ شعر یہان بات تجھسے فرضی کہی ورنہ ہاتھ اسکا کہان اور یہ کہان خالہ کا ذکر ہوتا تو خالو ہوتی اور یہ تقدیر سے آیا ہے اگر وہ ہوتا زبان سے چشم تک کو شک سے پاک کر سو برس تک کہون تو ایک ذرہ ہے یعنی قال و مشاہدہ مین بڑا فرق ہے تو نا امید مت ہو کہ نور قدم ایک دم مین ہو پہنچے اگر خدا چاہے اختر گردون کرتا ہے ظلمت کو دور اور اختر حق اپنا وصف نور اسکی قدرت اختردن سے سو اثر کانون مین ہر دم دیتی ہے پانسو برس کی راہ کا آسمان خاک سے نزدیک بیان اثر مین ہے باقی حال آگے ہے فافہم ١٢

ہین مشو نومید نور از آسمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است
صد اثر در کانہا از اختران
چرخ پانصد سالہ راہ ای مستعین
سہ ہزاران سال و پانصد تا زحل
در ہمش آرد چو سایہ در ایاب
ور نفوس پاک اختر وش مدد
ظاہر آن اختران قوام ما

حق چو خواہد میرسد در یکزمان
اختر حق در صفاتش راسخ است
میرساند قدرتش در ہر زمان
در اثر نزدیک آمد با زمین
دمبدم خاصیتش آرد عمل
طول سایہ چیست پیش آفتاب
سوی اختر ہای گردون میرسد
باطن ما گشتہ قوام سما

مت ہو نا امید تو نور قدم
اختر گردون کرے ظلمت کو دور
قدرت اسکی اختروں سے سو اثر
پانسو برسوں کی رہ کا آسمان
سہ ہزاران پانسو سالہ زحل
مثل سایہ اسکو پلٹے ہے شتاب
پاک نفسوں سے مدد جوں اختران
اختروں سے ظاہرا ہمکو قوام

گر خدا چاہے تو پہونچے ایکدم
اختر حق اپنا رکھے وصف نور
دیتی کانوں میں ہی ہر دم ای پسر
خاک سے نزدیک اثر میں ہی یہان
ہر گھڑی تاثیر اسکی دے عمل
طول سایہ کیا ہے پیش آفتاب
اختران چرخ کو پہونچے نہان
باطنا ہم سے فلک کو ہو قیام

دربیان آنکہ حکما گویند آدمی عالم صغیر است وحکمای الٰہی گویند کہ آدمی عالم کبیر است زیرا کہ علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینہا بر باطن

بیان میں اسکے کہ حکما کہتے ہیں آدمی عالم صغیر ہے اور حکماء الٰہی کہتے ہیں آدمی عالم کبیر ہے کسواسطے کہ عالم اُن حکما کا صورت آدمی پر ناقص تھا اور علم ان کا باطن پر

پس بصورت عالم اصغر توئی
ظاہر آن شاخ اصل میوہ ایست
گر نبودی میل و امید ثمر
پس بمعنی آن شجر از میوہ زاد

پس بمعنی عالم اکبر توئی
باطنا بہر ثمر شد شاخ ہست
کی نشاندی باغبان بیخ شجر
گر بصورت از شجر بودش نہاد

پس بظاہر عالم صغرا ہے تو
اصل میوہ کی ہی شاخیں ظاہرا
گر نہوتی خواہش امید ثمر
وہ شجر معنی میں میوہ سے اُگا

پس بمعنی عالم کبریٰ ہی تو
اصل شاخوں کا ہی میوہ باطنا
کب لگاتا باغبان بیخ شجر
گرچہ ظاہر میں شجر سے وہ ہوا

سلہ سہ ہزاران الخ ۴ شعر تین ہزار پانسو برس کی زحل ہر گھڑی اُسکی تاثیر عمل دے مانند سایہ کے اسکو قدرت پلٹے طول سایہ کیا ہے آگے آفتاب کے اختروں کے مانند پاک نفسوں سے مدد اختران چرخ کو پہونچتی ہے پوشیدہ ظاہرا ہمکو اختروں سے قیام باطنا فلک کو ہمسے قیام یعنی اولیاء اللہ سے باطن میں آسمان کو مدد پہونچتی ہے جیسے ظاہر میں اختروں سے مخلوق کو مدد پہونچتی ہے پس حکماء کہتے ہیں انسان کو عالم صغیر اور صوفیہ کرام عالم کبیر کہتے ہیں چنانچہ اس کا بیان آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ پس بظاہر ۸ شعر پس ظاہر میں تو عالم صغریٰ ہے اور معنی میں تو عالم کبریٰ ہے آگے اس کی مثال ہے شاخیں اصل میوے کی ظاہر میں اور میوہ اصل ہے شاخوں کا باطن میں اگر خواہش و امید ثمر نہ ہوتی کب باغبان بیخ شجر کی لگاتا شجر معنی میں میوہ سے اُگا اگرچہ ظاہر میں میوہ شجر سے ہے مصطفےٰ صلے اللہ علیہ وسلم نے فرمایا کہ آدم و انبیا میرے فرزند سب ہوں زیر لوا کے اسواسطے کہ جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم فرماتے ہیں بومز ترجمہ میں پچھلوں کا اگلا ہوں اگرچہ میں ظاہر میں آدم سے پیدا ہوں ولیکن باطن میں دادا ہوں باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

مصطفیٰ زین گفت کادم وانبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده ام / من بمعنی جد جد افتاده ام
کز برای من بدش سجده ملک / در پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زائید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود می آید اندر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / که مفازه زفت آمد یا مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکسل
گرچه بیگه حشتم بر هم میزنی / در سفینه خفته ره میکنی

مصطفیٰ بولے کہ آدم و انبیا / ہون مرے فرزند سب زیر لوا
اسلئے فرماتے ہین وہ ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون (یعنی آخر مین آئے سابقون کا اگلا ہون ۱۲)
ظاہر آدم سے گر پیدا ہوا مین / باطناً دادا کا بھی دادا ہوا مین
تھے اسلئے وہ مسجود ملک میرے لئے / پہونچے بالائے فلک میرے لئے
پس ہے مجھسے پیدا معنی مین پدر / پیدا میوہ سے ہے معنی مین شجر
فکر اول آخر آیا ہے عمل / خاصکر وہ فکر جو وصف ازل
الغرض دم بھر مین گو ویسے یہان / آتا اور جاتا ہو اب اک کاروان
نے دراز اس کاروان پر یہہ راہ / کہ بیابان ہے بڑا یا رستگاہ
ہر گھڑی کعبہ کو جو دل جائے ہے / طبع دل کی پکڑے تن احسان سے
یہ دراز و کوتہی تن کو روا / کیا دراز و کوتہ جس جا ہو خدا
جسم کو تبدیل جب حق نے کیا / چلنا بے چلنے کا بس اسکو دیا
جلد چل کہ سو امید اسوقت ہے / عاشقانہ اور باتین چھوڑدے
گرچہ تو کشتی کے اندر سوئے ہے / لیک سونے مین تو رستہ طے کرے

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسک بها نجی و من تخلف عنها غرق

تفسیر اس حدیث کی که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسک بها نجی و من تخلف عنها غرق

سے ۵۱ تھے وہ الخ ۴ شعر وہ مسجود ملک تھے میرے لئے اور گئے بالائے فلک۔ میرے لئے معنی مین مجھسے پدر پیدا ہے اور معنی مین شجر میوے سے پیدا ہے فکر اول اور عمل آخر مین آیا ہے خاصکر وہ فکر کہ جو وصف ازل ہے الغرض ایک کاروان دم بھر مین آسمان سے آتا جاتا ہے اُس کاروان پر یہ راہ دراز نہین ہے کہ بیابان بڑا ہے یا جگہ رستگاری کی بڑی ہے ہر گھڑی دل کعبہ کو جاتا ہے جسم طبع دل کی احسان سے پکڑتا ہے یعنی بظاہر حضرت رسول مقبول صلعم آدم علیہ السلام سے پیدا ہوئے ہین اور معنی مین آدم علیہ السلام و ہم تمام عالم آپ سے پیدا ہوا ہے پس دل دم بھر مین آسمان سے آتا جاتا ہے آگے اس کا بیان فافہم ۱۲ سے ۵۲ یہ دراز الخ مہم شعر یہ دراز اور کوتہ جسم کو روا ہے دراز کوتہ کیا ہے کہ جس جا خدا ہے جب جسم کو تبدیل کیا چلنا بے چلنے کا اس کو دیا امید اُسوقت ہے جلد چل عاشقون کے مانند اور دوسری باتین چھوڑدے اگرچہ تو کشتی مین سوتا ہے ولیکن سونے مین تو راہ طے کرتا ہے یعنی جسم تیرا جبکہ مانند روح کے پاک ہوا بے چلنے کا چلنا تجھ کو دیا اگر تو کشتی مرشد پر سوار ہے اور راہ سلوک کی خود بخود طے ہو آئے اس کی مثال ہے حدیث نبوی فرماتے ہین فافہم ۱۲

بہرِ این فرمود پیغمبر کہ من ہمچو کشتی ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوحؑ ہر کہ دست اندر زند یابد فتوح
چونکہ با شیخی تو دور از زشتی روز و شب سیاری و در کشتی
در پناہ جان جان بخشی توی کشتی اندر خفتۂ رہ میزنی
مگسل از پیغمبر ایام خویش تکیہ کم کن بر فن و بر کام خویش
گرچہ شیرے چون روی رہ بے دلیل ہمچو روبہ در ضلالی و ذلیل
ہین مپر الا کہ با پرہاے شیخ تا ببینی عون لشکرہاے شیخ
یکزمانے موج لطفش بال تست آتش قہرش دمے حمال تست
قہر او را ضد لطفش کم شمر اتحاد ہر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت میکند یکزمان پر باد و کبرت میکند
جسم عارف را دہد وصف جماد تا بروید گل و نسرین و شاد
لیک او بیند نہ بیند غیر او جز بمغز پاک ندہد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار تا کہ ریحان یابی از گلزار یار
تا بیابی بوے خلد از یار من چون محمدؐ بوے رحمن از یمن
گر وصف معراجیان گر بیستی چون براقت بر کشاید نیستی

[۱] اس لئے فرمایا حضرتؐ نے کہ مین مثل کشتی ہون یہان طوفان مین
ہین مرے اصحابؓ چون کشتی نوحؑ جو کہ پکڑے ہاتھ سے پائے فتوح
شیخ جب پایا بُرائی سے چھٹا رات دن کشتی مین تو ہے طالبا
خالقِ جان کی حمایت مین ہا رہ چلے کشتی مین تو سوتا ہوا
توڑ مت اپنے نبی وقت سے مت بھروسا کر تو کسب کام پے
شیر تو ہے گر چلے وہ بے دلیل مثل روبہ تو ہو گمرہ اور ذلیل
مت اُڑے لیکن تو پرِ شیخ کے تا مدد دیکھے تو فوج شیخ سے
[۲] موج لطف اُسکی ہو بال ایکدم ہی قہر کی آتش ہو حمال اک گھڑی
لطف کا ضد قہر سے اسکی نہ جان ایک ہین دونون اثر مین دیکھ عیان
سبز کرتا خاک سا دم مین تجھے کرتا فوراً پر ہوا دم مین تجھے
جسم عارف کو وہ کرتا خاک ہے اُسکے اوپر تا گل و نسرین اُگے
پر وہ دیکھے ہے نہ دیکھے غیر اُسے خلد بو جز پاک مغزون کی نہ دے
مغز خالی حق سے کر انکار سے پائے تا بو یار کی گلزار سے
[۳] خلد کی بو یار سے تو پائے تا بوے رحمن جون یمن سے مصطفےؐ
گر صفت معراجیون مین تو ملے نیستی مین جون براق اب تو اڑے

[۱] اسلئے الخ ۷ شعر حضرتؐ نے اسواسطے فرمایا کہ مین مثل کشتی کے ہون یہان طوفان مین ہین اور میرے اصحاب مانند کشتی نوح کے ہین جو ہاتھ سے پکڑے وہ نجات پائے جبکہ شیخ پایا بُرائی سے چھٹا رات دن کشتی مین تو ہوا اے طالب خالق جان کی حمایت مین رہا اور کشتی مین راہ چلے سوتا ہوا اپنے نبی وقت سے مت توڑ اور بھروسا مت کر اپنے کسب ہنر پر اگر تو شیر ہے اور راہ بے دلیل چلے مثل روبہ کے گمراہ اور ذلیل ہووے تو مت اڑ ولیکن شیخ کے پر سے اڑ تا مدد دیکھے لشکر شیخ سے یعنی تو اپنے شیخ وقت سے مت بگاڑ اور اُسکے ظل وحمایت مین رہ کہ راہ سلوک کی اُس کی کشتی مین خود بخود طے ہو اور تجھے کوشش نہ کرنا پڑے اور ہر ایک بلا سے تو بچے آگے مدد شیخ کا بیان ہے فافہم ۱۲ [۲] موج الخ ۶ شعر اسکی موج لطف بازو ہوا ایکدم تیری اور اسکی آتش قہر حمال ہو ایک دم تیرے لطف کا ضد اُسکے قہر کو مت جان دونوں اثر مین ایک ہین ظاہر دیکھ ہے خاک کے مانند سبز کرے دم مین تجکو اور فوراً پر ہوا کرے دم مین تجکو جسم عارف کو وہ خاک کرتا ہے تاکہ اُسکے اوپر گل و نسرین اُگے لیکن وہ مرشد دیکھتا ہوا اور غیر اسکو نہین دیکھتا ہے بجز پاک مغزون کے خلد بو نہین دیتی ہے حق کے انکار سے مغز خالی کرتا یار کی بو پاسے گلزار سے یعنی مرشد کا لطف و قہر تیرے جسم کو گلزار کردے تاکہ بو اسکی بجز عارف کے کوئی نہ پائے تو اپنے مغز کو انکار حق سے خالی کر کہ جو تو کہتا ہے خالق خلق سے جدا ہے جب تو بو گلزار یار سے پائیگا آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ [۳] خلد کی الخ ۲ شعر تا خلد کی بو یار سے پائے جیسے بو رحمن کی یمن سے مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم نے پائی اگر تو صفت معراجیون مین ملے نیستی مین تو براق کے مانند اُڑے نہ مثل معراج زمینی کے قمر تک بلکہ یا مانند معراج شاخی کے شجر تک نہ مثل معراج بخاری کے فلک تک بلکہ معراج جنینی کے مانند عقل تک نیستی کا اسپ یک تاق خوب ہے کہ طرف ہستی کے لائے اگر تو اسپر سوار ہووے کہہ دیا کو اسکا سم مس کرتا ہے یہان تک کہ جہان جس کو پیچھے چھوڑتا ہے تو کشتی مین بیٹھ اور جلدی روان ہو جیسے جان سوئے معشوق جان جائے یعنی اگر تو اولیاء اللہ کی صف مین ملے نیستی کا عجب براق ہے کہ جو تو اسپر سوار ہو وہ ہستی کو پہنچادے راہ سلوک کا عروج و نزول یہان مولانا فرماتے ہین کہ جب تو صفت اولیا مین ملے اول نیستی فنا مین مثل براق کے اڑے اور پھر نیستی فنا سے ہستی بقا کی سمت جائے پس تو اے توم مرشد کی کشتی مین بیٹھکر معشوق جان کے پاس پہونچے باقی اسکا حال آگے ہے فافہم ۱۲

۴ معراج زمینی تا قمر ، معراج بخاری تا فلک ، معراج شاخی تا شجر ، معراج عقلی تا نیستی

نے چو معراج بخاری تا سما	بل چو معراج جنینی تا نہا
خوش براقے گشت خنگ نیستی	سوے ہستی آردت گر نیستی
کوہ و دریا ہا سمش مس میکند	تا جہان حس را بیس می کنند
پا بکش در کشتی و میر دروان	چون سوے معشوق جان جان روان
دست نے و پائے نے رو تا قدم	آنچنان کہ تاخت جانہا از عدم
بردریدے در سخن پردہ قیاس	گر نبودی سمع سامع را نعاس
اے فلک کہ گفت او گوہر ببار	از جہان او جہانا شرم دار
گر بباری گوہرت شش تا شود	جامدت گویندہ و بینا شود
پس نثارے کردہ باشی بہر خود	چونکہ ہر سرمایۂ تو صد شود
ہمچو آن ہدیہ کہ بلقیس از سبا	بر سلیمان میفرستادائے کیا

نے جو معراج بخاری تا فلک	بل چو معراج جنینی عقل تک
خوش براق اک نیستی کا خنگ ہے	سوئے ہستی لائے گر اسپر چڑھے
کوہ و دریا کرتا ہی سم اسکا مس	اور جہانِ حس کو وہ کرتا ہی حس
بیٹھ تو کشتی مین جلدی بعنان	جیسے جان جائے سوے معشوق جان
سلہ تا قدم بے ہاتھ پاؤن کے تو جا	جون عدم سے جان آئی اس جگہا
پھاڑ تا پردہ قیاسی بات کو	کان گنگ ہوتا نہ سامع کا اگر
قول پر اسکے فلک کر دُر نثار	ہو جہان اسکے جہان سے شرمسار
گوہر شش تا ترا قربان سے ہو	گویا بینا ہو ترا جامد سے جو
واسطے اپنے کیا قربان ہی دو	تا کہ ہر پونجی تری ہو جائے سو
سلہ جیسے تحفہ بھیجا وہ بلقیس نے	بس سلیمان کو سبا کے شہر سے

قصہ ہدیہ فرستادن بلقیس از شہر سبا بسوے سلیمان علیٰ نبینا و علیہ السلام

قصہ تحفہ بھیجنا بلقیس کا شہر سبا سے سلیمان علیہ السلام کے پاس

ہدیۂ بلقیس چل اشتر بدست	بار آنہا جملہ خشت زر بدست
چون بصحرائے سلیمانی رسید	فرش آنرا جملہ زر پختہ دید
بر سر زر تا چہل منزل براند	تا کہ زر را در نظر آبے نماند
بارہا گفتند زر را وا بریم	سوے مخزن ما چہ بیکار اندریم

بار جو چالیس خچر پر لدا	خشت زر تھین تحفہ وہ بلقیس کا
پہونچے صحرائے سلیمانی مین جو	فرش کل سونے کا دیکھا اسکا وہ
زر پے تا چالیس منزل وہ چلے	تا نظر مین قدر زر کی نہ رہے
بارہا بولے کہ زر واپس کرین	سوے مخزن کیونکہ ہم بیکار ہین

سلہ تا قدم الخ ۵ شعر قدم تک بغیر ہاتھ پاؤن کے تو جا جیسے عدم سے جان یہان آئی ہے مین پردہ قیاسی ناپ کرکے پھاڑتا اگر کان سامع کا بہرا نہ ہوتا اے فلک اُس کے قول پر گوہر نثار کر واسے جہان اس کی بشریت سے شرمندہ ہو کہ تیرا گوہر شش درجہ کا ہووے قربان سے لاوے گویا تیرا بینا جامد سے ہو وہ اپنے واسطے قربان کیا ہے تاکہ ہر ایک پونجی تیری سو حصہ ہو جاوے یعنی وہ سالک راز بیان کرکے کان سامع کا پھاڑتا اگر بہرا نہ ہوتا پس اس کے کلام پر اے فلک گوہر نثار کر کہ تیرا گوہر چھٹے درجہ کا ہووے فافہم ۱۲

سلہ جیسے تحفہ الخ ۸ شعر۔ جیسے بلقیس نے تحفہ بھیجا سلیمان علیہ السلام کو شہر سبا سے جو چالیس خچر پر بار لادا وہ سونے کی اینٹین تھیں تحفہ بلقیس کا لیکر جب سلیمان علیہ السلام کے صحرا مین پہونچے اُس کا کل فرش سونے کا دیکھا وہ سونے پر چالیس منزل چلے تاکہ نظر میں قدر سونے کی نہ رہے بارہا اُنھون نے کہا کہ یہ زر واپس کرین طرف مخزن کے کیونکہ ہم بیکار ہین ایسا میدان کہ زر خالص رکھتا ہے تحفہ بزر وہان لے جائین ہم نادان ہین آگے اس کے حقائق ہین وہ شخص کہ خدا تک عقل کو تحفہ لے گئے وہان عقل کمتر ہے خاک راہ سے وہان پر جو تحفہ کا کھوٹا پن کھلا اُنکو شرمندگی نے واپس کیا یعنی عقل کو جو درگاہ حق مین تحفہ لے گئے تو اس تحفہ کا کھوٹا پن وہان جا کر کھلا پس شرمندگی نے اُس کو واپس کر دیا کہ لائق نہین ہے غرضکہ عقل سے چاہے کہ خدا تک پہونچے یہ محال ہے کیونکہ عقل کے وہان پر پر جلتے ہین آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲

عرصه مکش خاک زرده دہی ست ‌ ‌ زر بہدیہ بردن آنجا ابلہی ست
اے ببرده عقل ہدیہ تا آلہ ‌ ‌ عقل آنجا کمتر است از خاک راہ
چون کساد ہدیہ آنجا شد پدید ‌ ‌ شرمساری شان ہمی واپس کشید
باز گفتند از کساد وار روا ‌ ‌ چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر وگر خاک ما را بردنیست ‌ ‌ امر فرمانده بجا آوردنیست
گر بفرمایند کہ واپس برید ‌ ‌ ہم بفرمان تحفہ را باز آورید
امر و فرمان را ہمی باید شنید ‌ ‌ تا بدانجا ہدیہ را باید کشید
پس روان گشتند ہدیہ آوران ‌ ‌ تا بہ تخت آن سلیمان جہان
خنده زد چون سلیمان آن بدید ‌ ‌ کز شما من کے طلب کردم مزید
من نمی گویم مرا ہدیہ دہید ‌ ‌ بلکہ گفتم لائق ہدیہ شوید
کہ مرا از غیب نادر ہدیہ است ‌ ‌ کہ بشر آنرا نیارد نیز خواست
می پرستید اخترے کو زر کند ‌ ‌ رو باو آرید کو اختر کند
می پرستید آفتاب چرخ را ‌ ‌ خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست ‌ ‌ ابلہی باشد کہ گوئیم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی ‌ ‌ آن سیاہی زو تو چون بیرون کنی
نے بدرگاہ خدا آری صداع ‌ ‌ کین سیاہی را ببر داده شعاع

ایسا میدان کہ زر خالص جھے ‌ ‌ تحفہ زر لیجائے وان نادان ہی
ایکہ حق تک عقل تحفہ لے گئے ‌ ‌ عقل وان کمتر ہے خاک راہ سے
کھوٹا پن تحفہ کا جو وان پر کھلا ‌ ‌ شرمساری نے انھین واپس کیا
پھر وہ بولے کھوٹا ہو یا ہو کھرا [٥١] ‌ ‌ بندۂ حکمی ہم تو ہین پھر ہمکو کیا
خاک یا زر ہو ہمین لے جانا ہین ‌ ‌ حکم حاکم ہے بجا لانا ہمین
گر کہین کہ اسکو تم واپس کرو ‌ ‌ یا کہین کہ تحفہ تم پھر لاکے دو
حکم حاکم ہم کو سننا چاہیئے ‌ ‌ وان پہ داخل تحفہ کرنا چاہیئے
تحفہ لانے والے سب آگے بڑھے ‌ ‌ تخت گہ تک وہ سلیمان کے گئے
دیکھا انکو تو سلیمانؑ بس ہنسے ‌ ‌ اسقدر کب چاہا مینے تمسے ہے
مین نہین کہتا ہون تحفہ مجکو دو ‌ ‌ کہتا ہون تم لائق اس تحفہ کے ہو
[٥٢] کہ مجھے تحفے ہین نادر غیب سے ‌ ‌ کہ بشر نے تاب اس کی لاسکے
پوجتے اختر ہو جو کہ زر کرے ‌ ‌ ہو رجوع اُس سے کہ وہ اختر کرے
پوجتے ہو آفتاب چرخ کو ‌ ‌ خوار کی ہے جان عالی نرخ کو
حکم حق سے خور ہے باورچی مرا ‌ ‌ وہ گدھا ہے جو کہے اسکو خدا
پکڑے گر خور کو ترے تو کیا کرے ‌ ‌ گہن کی کب دور ظلمت کر سکے
[٥٣] عجز نے درگاہ حق مین تو کرے ‌ ‌ کہ سیاہی دور کر اور نور دے

٥١ پھر وہ آلخ ٧ شعر پھر انھون نے کہا کھوٹا ہو یا کھرا ہم تو بندے حکمی ہین پھر ہمکو کیا ہے خاک یا زر ہو ہمکو تو لیجانا ہے حکم حاکم کا ہمکو بجالانا ہے اگر کہے کہ اسکو تم واپس کرو یا کہوین کہ تم پھر تحفہ لاکر دو حکم حاکم سننا چاہیئے اور وہان پر تحفہ داخل کرنا چاہیئے سب تحفہ لانے والے آگے بڑھے اور تختگاہ تک وہ سلیمان علیہ السلام کے گئے جو انکو دیکھا تو سلیمان ہنسے اور کہا کہ اسقدر ہمنے تم سے کب چاہا تھا مین نہین کہتا ہوں کہ مجکو تحفہ دو یہ کہتا ہون کہ تم لائق تحفہ کے ہو یعنی سلیمان علیہ السلام نے اُنسے کہا کہ مین تم سے تحفہ دنیا کا نہین چاہتا ہون بلکہ یہ چاہتا ہون کہ تم لائق تحفہ کے ہو کہ قبول ہووے پس ثابت ہوا کہ جسکو تحفہ بھیجے ہین خود اسکے قابل ہونا چاہیئے کہ تحفہ ہمسر کو بھیجتے ہین ادنیٰ اعلیٰ کو نہین بھیجتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ٥٢ کہ مجھے آلخ ٥ شعر کہ تحفے مجکو نادر غیب سے ہین کہ بشر اُس کی تاب نہ لاسکے اختر پوجتے ہو کہ جو زر کرتا ہے اُس سے رجوع ہو کہ وہ اختر کرتا ہے آفتاب چرخ کو پوجتے ہو اور خوار کی ہے جان اعلیٰ قیمت حکم خدا سے خورشید میرا باورچی ہے جو اس کو خدا کہے وہ گدھا ہے اگر تیرے خورشید کو پکڑے تو کیا کرے گہن کی ظلمت کو کب دور کر سکے یعنی مجکو حق وہ تحفہ دیتا ہے کہ بشر اسکی تاب نہ لا سکے اور تم شمس پرست ہو شمس والے کو کیون نہین پوجتے ہو کہ سب اُس کے اختیار مین ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲
٥٣ عجز نے آلخ ٥ شعر تو نہین عجز درگاہ خدا مین کرے گا کہ اے اللہ سیاہی خورشید کی دور کرو نور دے اگر تجکو آدھی رات کو مارے پھر خورشید کہان ہے تاکہ تو اُس سے مدد لے یا امان چاہے اکثر آفتین رات کو ہوتی ہین تیرا معبود اُس دم غائب ہوتا ہے حق کی جانب تو راستون کے مانند جھک کہ اخترون سے چھوٹے اور محرم بنے جب کہ تو محرم ہو تو اب مین سترہ کہون تاکہ تو آفتاب آدھی رات کو دیکھے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

گر کشندت نیم شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود / وان زمان معبود تو غائب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتاب نیم شب
جز روان پاک او را شرق نے / در طلوعش روز و شب را فرق نے
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / خور چنان باشد دران انوار و تاب
آفتابے را که رخشان می شود / دیده پیشش کند و حیران می شود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بیحد موفور عرش
بینیش مسکین و خوار و بیقرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیائے که ازو یک ماثرے / بر دخان افتاد و گشت او اخترے
نادر اکسیرے که از وے نیمتابے / برظلامی رابکروش آفتاب
بوالعجب مینا گرے کز یک عمل / بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی درہاے جان و اختران / هم برین مقیاس اے طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب / دیده ربانی را جوی و بیاب
کان نظر نوری و آن ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

نیم شب گر تجکو مارے خور کہان / تا تو روے اُس سے یا چاہے امان
ہوتی ہیں آفات اکثر رات کو / غائب اُس دم تیرا بس معبود ہو
سوے حق گر راستانہ تو جھکے / اختروں سے چھوٹے اور محرم بنے
جو تو محرم ہو کہون مژدہ مین لب / تا تو دیکھے آفتاب نیم شب
جان پاکون کی بغیر اسکے نہ شرق / رات دن بیچ طلوع اُسکے سے فرق
جب کرے وہ شرق تو وہ روز ہے / شب نہ رہوے جب چمکنے وہ لگے
جیسے ذرہ چمکے آگے شمس کے / شمس ہو اُس نور مین اس طور سے
شمس کو کہ ہے درخشندہ جہان / دیدہ اُسکے آگے حیران ہو یہان
دیکھے نور عرش مین ذرہ اسے / ظاہر آگے نور بیحد عرش کے
دیکھے تو اس کو ذلیل و بیقرار / آنکھ کو قوت ہو حق سے آشکار
کیمیا ہے کہ دھوئین پر جو پڑا / اک اثر اُسکا تو وہ اختر ہوا
ہے عجب اکسیر کہ کچھ اس سے تاب / ڈالے ظلمت پر کیا اک آفتاب
کیمیا ہے بوالعجب کرکے عمل / خاصیت رکھین بہت اندر زحل
باقی اختر اور سب ہے جان / بھی اسی مقیاس پر طالب تو جان
چشم حسی شمس سے عاجز رہے / چشم ربانی کو تو ڈھونڈھ اور لے
وہ نظر نوری و یہ ناری سے ہو / نار آگے نور کے ظلمت رکھے
تا ہو بدتر اُس نظر کے روبرو / روشنی خورشید کی اے نیک خو

سلہ جان پاکون الخ ۸ شعر بغیر جان پاکون کے اُس کا شرق نہین ہے اور رات دن مین اُس کے طلوع سے فرق نہین ہے جب کہ وہ شرق کرے تو وہ دن ہے اور رات نہ رہوے جب کہ وہ چمکنے لگے جیسے ذرہ آگے شمس کے چمکے اور شمس اُس نور مین اس طور سے ہووے شمس کہ درخشندہ جہان ہے اور دیدہ اُسکے آگے حیران یہان ہے نور عرش مین اُس آفتاب کو ذرہ دیکھے بظاہر آگے نور عرش مین اُس آفتاب کو ذرہ دیکھے بظاہر آگے نور عرش بیحد کے تو اُس کو دیکھے ذلیل اور بیقرار اور آنکھ کو قوت حق سے ہووے ظاہر کیمیا ہے کہ دھوئین پر جو پڑا ایک اثر اسکا ہو تو وہ اختر ہوا عجب اکسیر ہے کہ کچھ اس سے تاب ظلمت پر ڈالی ایک آفتاب کیا یعنی وہ نور طلوع کرتا ہے پاکون کی جان سے اور رات دن مین کچھ خلل نہین کرتا ہے مگر اُس شخص کو کہ ہر وقت دن ہے اُس نور کے آگے آفتاب مانند ذرے کے ہے اور اسی سے آفتاب و اختر ظاہر ہوئے ہین پس حصول اسکے کو فقیری کہتے ہین آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ کیمیا الخ ۵ شعر عجب کیمیا گر ہے عمل کرکے بہت خاصیت رکھین زحل مین باقی اختر اور سب گوہر جان بھی اسی قیاس پر ہین اے طالب تو جان لے چشم حسی شمس سے عاجز رہے چشم ربانی کو ڈھونڈھ اور حاصل کر وہ نظر نور سے اور یہ نار سے ہے نار آگے نور کے ظلمت رکھتی ہے تا اُس نظر کے روبرو وہ بدتر ہووے روشنی خورشید کی یعنی چشم سر آفتاب سے عاجز ہوتی ہو اور چشم دل نہین ہوتی تو اسکو حاصل کر کہ وہ نظر نوری اور یہ نظر ناری ہو کہ روشنی خورشید کی اُس نظر کے روبرو بدتر ہوتی ہے جیسے شیخ عبداللہ مغربی کہ نظر نورانی رکھتے تھے چنانچہ اسکا حال مثال ہین آگے ہے فافہم ۱۲

کرامات شیخ عبداللہ مغربی قدس سرہ

گفت عبداللہ شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبے
من ندیدم ظلمتے در شصت سال / نے بروز و نے بشب از اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / نیم شب رفتیم در دنبال او
در بیابانہاے پر از خار و گو / او چو ماہ بدر ما را پیش رو
روے پس ناکردہ میگفت او بشب / ہین گو آمد میل کن بر دست چپ
باز گفتی بعد یکدم سوے راست / میل کن زیرا کہ خارے پیش پاست
روز گشتے پاے بوسش کردہ ما / زانکہ بودش پاک از گل ہر دو پا
نے ز خاک و نے ز گل بر وے اثر / نے خراشِ خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کردہ خدا / کردہ مغرب را چو مشرق نور زا
نور این شمس شموس فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / کہ ہزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او ہمی رو در امان / درمیانِ اژدہا و کژدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک / میکند ہر رہزنے را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیہم بخوان
گرچہ گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواہید آزمون

کرامات شیخ عبداللہ مغربی قدس سرہ کی

بولے[۱] عبداللہ شیخ مغربی / ساٹھ سال اک شب نے دیکھی شب بھی
نے سیاہی دیکھی مین نے ساٹھ سال / دن کو اور نے رات کو تھا اعتدال
بولے صوفی بات سچ کہتے ہین وہ / ہم تھے پیچھے اُنکے آدھی رات کو
تھا گڑھون سے صحرا پُرا اور خار سے / وہ ہمارے پیشرو جون ماہ تھے
رات کو بے منہ کے پھیرے کہتے وہ / ہے گڑھا تم آؤ اُلٹے ہاتھ کو
کہتے پھر دم بھر مین وہ کہ دیکھنا / سیدھی جانب خار ہے اک پیش پا
دن ہوئے پابوس اونکے ہم ہوئے / گرد رہ سے اُنکے پاؤن پاک تھے
نے گل اور نے خاک کا اسیر اثر / خار و پتھر کا نہ زخم اور نے ضرر
مغربی[۲] کو مشرقی حق نے کیا / مغرب کو روشن کیا بس شرق سا
نور اس شمس شموسون کا یہان / خاص و عامونکے ہے دلکا نگہبان
کیون نہو وہ نور پاک اب نگہبان / کہ ہزارون شمس کرتا ہے عیان
نور سے اُسکے تو جا اندر امان / اژدہا اور کژدمون کے درمیان
تیرے آگے جائے ہے وہ نور پاک / کرتا ہے ہر راہزن کو چاک چاک
یوم[۳] لا یخزی النبی سچ جان تو / نور یسعی[۴] بین ایدیہم پڑھو
گرچہ محشر مین زیادہ ہووے وہ / آزمایش یان[۵] خدا سے مانگ تو

۱ بولے الخ ۸ شعر شیخ عبداللہ مغربی نے کہا کہ ساٹھ برس ایک رات راتون سے نہین دیکھی مین نے ساٹھ برس سیاہی نہین دیکھی نہ دن کو نہ رات کو کہ اعتدال تھا صوفیون نے کہا کہ وہ سچ کہتے ہین کہ ہم انکے پیچھے تھے آدھی رات کو صحرا مین گئے اور صحرا گڑھون و غارون سے پُر تھا اور وہ ہمارے پیشرو ماہ کے مانند تھے رات کو بغیر منہ پھیرنے کے وہ کہتے تھے کہ گڑھا ہے تم اُلٹے ہاتھ کو آؤ پھر دم مین کہتے دیکھنا سیدھی جانب غار ہے آگے پاؤن کے دن ہوا کہ ہم پابوس انکے ہوئے اُن کے پاؤن گرد راہ سے پاک تھے نہ مٹی اور نہ خاک کا اسیر اثر نہ خار و پتھر کا اسیر زخم و نہ ضرر یعنی چشم دل انکی روشن تھی کہ تاریکی شب مین وہ مثل دن کے راہ دیکھتے تھے اسکو روشن دل کہتے ہین آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ ۲ مغربی الخ ۸ شعر مغربی کو حق نے مشرقی کیا مغرب کو روشن کیا مثل مشرق کے نور اس آفتاب آفتابون کا یہان خاص و عامون کے دل کا نگہبان ہے وہ نور پاک اب کیون نہ نگہبان ہو کہ ہزارون شمس عیان کرتا ہے اُسکے نور سے اندر امن کے جا درمیان اژدہا و بچھوؤن کے وہ نور پاک تیرے آگے جاتا ہے اور ہر ایک راہزن کو چاک چاک کرتا ہے ترجمہ اُس دن کہ خدا خجل نہ کرے اپنے پیغمبر کو سچ جان تو ترجمہ نور جو کوشش کرے درمیان دونون ہاتھ آنکے پڑھ ہوا اگرچہ محشر مین وہ زیادہ ہووے آزمایش یہان خدا سے مانگ تو کہ وہ ابر ظلمت کو بخشے نور جان اللہ خوب جانتا ہے یعنی وہ نور محمدی کہ آفتاب آفتابون کا ہے اور یہ آفتاب اُس سے روشن ہے پس وہ نور اس جہان مین خاص و عامون کا نگہبان ہے اگرچہ حشر مین زیادہ ہوگا تو اس کا امتحان حق سے یہان چاہئے آگے پھیر دینے تخت سلیمان علیہ السلام کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۳ اُس دن کو کہ خدا خجل نہ کرے پیغمبر اپنے کو ۴ نور جو کوشش کرے درمیان دونون ہاتھون کے ۱۲

گو ببخشد ہم بیغ و ہم بساغ	نور جان واللہ اعلم بالبلاغ	کہ وہ بخشے ابر ظلمت کو تتاب	نور جان واللہ اعلم بالصواب

باز گردانیدن سلیمان علیہ السلام رسولان بلقیس را با آن ہدیہا کہ آوردہ بودند سوے بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را بایمان و ترک آفتاب پرستی کردن

پھیر دینا سلیمان علیہ السلام کا قاصدان بلقیس کو مع اس تحفہ کے کہ بلقیس کی جانب سے لائے تھے اور دعوت کرنا سلیمان علیہ السلام کی انکو ساتھ ایمان و ترک آفتاب پرستی کے

باز گردید اے رسولان خجل	زر شما را دل بما آرید دل	لوٹ جاؤ[1] قاصدان پُر خجل	لیو تم زر ہمکو لا کر دیو دل
این زر من بر سر آن زر نہید	کوری تن فرج استر را دہید	میرا یہ زر سر پہ اُس زر کے رکھو	یہ زر تن فرج خچر مین بھرو
فرج استر لائق حلقہ زرست	زر عاشق روے زرد صفرست	فرج خچر شایان حلقہ زر کے ہے	زر عاشق زرد روئی کو رکھے
کہ نظرگاہ خداوندست آن	کہ نظر انداز خورشیدست کان	کہ[2] وہ ہے اللہ کا مد نظر	کان ہے خورشید کی حد نظر
کو نظرگاہ شعاع آفتاب	کو نظرگاہ خداوند لباب	کہ وہ ہو خورشید کی حد نظر	کہ وہ ہے اللہ کا مد نظر
از گرفت من ز جان اسپر کنید	گرچہ اکنون ہم گرفتار منید	جان سپر میری گرفتون سے کرو	تم گرفتار اب بھی میرے گرچہ ہو
مرغ فتنہ دانہ بر بام ست او	پر کشادہ بستہ دام ست او	مرغ مفتون دانہ اسکا بام ہے	پر کشادہ پر بندھا ہے دام سے
چون بدانہ داد او دل را بجان	ناگرفتہ مر ورا بگرفتہ دان	قید دانہ مین جو دل کو وہ رکھے	جانو بے پکڑا ہوا وہ قید ہے
آن نظرہا کہ سوے دانہ میکند	آن گرہ دان کو بپا بر میزند	جو نظر وہ بس سوے دانہ کرے	جانو پاؤن پر گرہ اپنی رکھے
دانہ گوید گر تو میدزدی نظر	من ہمی دزدم ز تو صبر و مقر	دانہ کہوے جو چرائے تو نظر	صبر تجھ سے مین چراتا ہون مگر

[1] لوٹ الخ ۳ شعر اے قاصدان پر خجل تم لوٹ جاؤ اور زر کو تم لیو اور دل لا کر دیو یہ میری نذر اس زر کے سر پر رکھو اور یہ زر تن خچر کی فرج مین بھرو خچر کی فرج لائق حلقہ زر کے ہے زر عاشق زرد روئی کو رکھتا ہے فافہم ۱۲ [2] کہ وہ ہے الخ ۸ شعر کہ وہ زر عاشق اللہ کا مد نظر ہے اور کان زر ہے خورشید کی مد نظر کہ وہ خورشید کا مد نظر ہو اور وہ کان کا مد نظر ہے میری گرفتون سے تم اپنی جان سپر کرو اگرچہ تم ابھی میرے گرفتار ہو آگے اس گرفتاری کی مثال ہے مرغ عاشق دانہ بام پر کشادہ بیٹھا ہے ولیکن دام حرص سے بندھا ہوا ہے جو وہ دل کو قید دانہ مین رکھتا ہے جان لو کہ وہ بے پکڑا ہوا قید ہے جو کہ وہ نظر طرف دانے کے کرتا ہے جان لو کہ پاؤن پر وہ اپنے گرہ رکھتا ہے دانہ کہوے کہ جو تو نظر چرائے مین تجھ سے صبر چراتا ہون تو میرے پیچھے نظر چھپاتا ہے مین تجھ سے غافل نہین ہون یعنی ریاکارون کو بھی دنیا اسی طرح بے دام پھانسے ہوئے ہے جیسے گل خوار نے گل کھائے اور اپنی شکر کھوئی چنانچہ قصہ اس کا مثال مین آگے فرماتے ہین فافہم ۱۲

چون کشیدت آن نظر اندر بیم || پس بدانی کز تو من غافل نیم

تو چھپاتا ہے نظر پیچھے مرے || مین نہین غافل ہون تجھسے جانیے

قصّہ عطارے کہ سنگ ترازوے او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خوارہ ازان گل ہنگام سنجیدن

قصہ اُس عطار کا کہ اُسکے ترازو کے بانٹ مٹّی کے بنے ہوئے تھے اور چرانا مشتری گل خوارہ کا اُسکو ہنگام تولنے کے

پیش عطارے یکی گل خوارہ رفت || تا خرد ابلوج و قند خاص زفت

پس بر عطار طرار دودل || موضع سنگ ترازو بود گل

گفت عطارا اے جوان ابلوج من || ہست نیکو بے تکلف بے سخن

لیک گل سنگ ترازوے من ست || گر ترا میل شکر بخریدن ست

گفت ہستم در مہمی قند جو || سنگ میزان ہر چہ خواہی باش گو

گفت با خود پیش آنکہ گل خور ست || سنگ چہ بود گل نکوتر از زر ست

ہمچو آن دلالہ کو گفت اے پسر || نو عروسے یافتم بس خوب تر

سخت زیبا لیک ہم یک چیز ہست || کان ستیزہ دختر حلوا گر ست

گفت بہتر این چنین خود گر بود || دختر او چرب و شیرین تر بود

گر نداری سنگ و سنگت از گل ست || این بہ و بہ گل مرا میوہ دل ست

اندران کفہ ترازو ز اعتداد || او بجائے سنگ آن گل را نہاد

پس برائے کفہ دیگر بدست || ہم بقدر آن شکر را می شکست

چون نبودش تیشہ او دیر ماند || مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آنسو بود گل خور ناشگفت || گل ازو پوشیدہ دزدیدن گرفت

پیش عطار ایک گل خوارہ گیا[۱] || تا خریدے قند و شکر وہ ذرا

پیش اس عطار خوش چالاک کے || پس بجائے سنگ گل کے بانٹ تھے

بولا عطار اے جوان شکر مری || ہے بہت عمدہ نہین ہے وہ بری

بانٹ مٹی کے ہین لیکن سب مرے || گر شکر لینا تجھے منظور ہے

بولا[۲] شکر مجکو لینا ہے ولے || بانٹ تیرے ہووین گو ہر چیز کے

سوچا اُسکے آگے جو گل کھائے ہے || سنگ کیا ہے مٹی بہتر زر سے ہے

جیسے اک دلالہ بولی اے پسر || اک نئی دلہن مری ہے خوب تر

خوبصورت ہے وہ بھی اک عیب ہے || کہ وہ حلوائی کی لڑکی ہے ولے

بولا بہتر ہو اگر وہ ایسی ہو || چرب و شیرین زیادہ لڑکی ہووے وہ

گر نہ پتھر کا ہے بانٹ اور گل کا ہے || خوب گل میوہ سے ہے خوشتر مجھے

گن[۳] کے پلے مین ترازو کے رکھے || اُسنے گل کے بانٹ پتھر کی جگھے

دوسرے پلے کے لائق وہ بشر || توڑتا تھا ہاتھ سے اپنے شکر

تیشہ اُسکا جو نہ تھا تو اس جگہ || مشتری کو منتظر بیٹھا رکھا

اُسکا منہ تھا اُسطرف گل خوار نے || گل کی چوری خفیہ کی اُن بانٹ سے

ف[۱] پیش عطار الخ ۴ شعر آگے عطار کے ایک گل خوار گیا تاکہ قند و شکر خریدے پاس اس عطار چالاک کے بجائے سنگ کے مٹی کے بانٹ تھے عطار نے کہا کہ اے جوان شکر میری بہت عمدہ ہے بری نہین ہے ولیکن میرے سب بانٹ مٹی کے ہین اگر تجکو شکر لینا منظور ہے آگے گل خوار کا جواب ہے فافہم ۱۲ ف[۲] بولا الخ ۶ شعر کہا کہ مجکو شکر لینا ہے ولیکن تیرے بانٹ گو ہر چیز کے ہون اُس کے آگے سوچا کہ جو گل کھائے ہے پتھر کیا ہے مٹی زر سے بہتر ہے آگے اسکی مثال ہے جیسے ایک دلالہ نے کہا کہ اے پسر ایک نئی دولہن خوبصورت ملی ہے لیکن ایک عیب بھی ہے کہ وہ حلوائی کی لڑکی ہے کہا کہ بہتر ہووے اگر وہ ایسی ہووے چرب و شیرین وہ لڑکی سوا ہووے اگر پتھر کا بانٹ نہیں ہے گل کا ہے مجھے گل میوے سے خوشتر ہے باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲ ف[۳] گن کے الخ ۵ شعر پلہ ترازو مین گن کے رکھے اسنے گل کے بانٹ سنگ کی جگہ دوسرے پلہ کے لائق وہ بشر ہاتھ سے اپنے شکر توڑتا تھا اسکا تیشہ جو اس جگہ نہ تھا خریدار کو منتظر رکھا اُسکا منہ اسطرف تھا کہ گل خوار نے پوشیدہ گل چرائے اُن بانٹوں سے ڈرتے ڈرتے کہ وہ شاید ناگہان دیکھ لیوے مجکو از راہ امتحان کے باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲

ترس ترسان که نیاید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی از گل من می بری / رو که هم از پهلوی خود می خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
چون به بینی مر شکر را آزمود / پس بدانی احمق و عاقل که بود
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
مرغ از آن دانه نظر خوش میکند / دانه هم از دور راهش می زند
گر زنای چشم حظی می بری / نی کباب از پهلوی خود می خوری
این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه او بجهد ز هلک
باژگونه ای اسیران جهان / نام خود کردید امیران جهان
ای تو بنده این جهان محبوس جان / چند گوئی خویش را خواجه جهان
ای رسولان میفرستم آن رسول / رد من بهتر شمارا از قبول

ڈرتے ڈرتے وہ کہ شاید ناگہان / دیکھ لیوے مجکو از رہ امتحان
دیکھا جو عطار نے شاغل کیا ۵۱ / آپ کو کہ وہ چرائے اور رسوا
گر چرائے ہے وہ گل لیجائے ہو / جانو نقصان آپ اپنا کھائے ہو
مجھسے از راہ خری ڈرتا ہو تو / ڈرتا مین ہون کم نہ کھائے اسے تو
تو شکر کا امتحان جب کر کرے / جانے احمق اور عاقل کون ہے
گر ہون شاغل ایسا احمق مین نہون / کہ شکر کو مجھسے لیوے تو فزون
مرغ دانے سے نظر کو خوش کرے / دانہ اسکی راہ مارے دور سے
گر گلو سے چشم کی لذت تو لے / نے کباب اپنے تو پہلو سے چکھے
یہ نظر ہے دور سے جون تیر سم / عشق زیادہ ہو ترا او صبر کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف ۵۲ / ملک عقبی دام مرغان شریف
ملک ایسے مین کہ دام اک سخت ہے / مرغ پاک آکر کے کب اسمین پھنسے
مین سلیمان ملک نے چاہون ترا / بلکہ کرتا ہون ہلاکت سے رہا
ملک کے مملوک تم خود ہو بھلا / نے غرے جو وہ ہو مالک ملک کا
رسم الٹی اے اسیران جہان / خود کو کہتے ہو امیران جہان
بندۂ عالم ہے تو محبوس جان ۵۳ / کب تلک کہوے مین ہون خواجہ جہان
اے رسولو بھیجتا ہون تم کو کیا / تم کو مقبولی سے بہتر رد مرا

دلداری کردن و نواختن سلیمان | دلداری کرنا اور نوازنا سلیمان کا رسولون کو

۵۱ دیکھا الخ ۸ شعر جو دیکھا عطار نے شاغل کیا آپ کو کہ تا وہ اور رسوا چرائے اگر چرا تا ہو وہ گل لیجاتا ہو جانو کہ آپ نقصان اپنا کھاتا ہے از راہ خری کے تو ڈرتا ہے اور مین ڈرتا ہون کہ تو اسے کم کھائے تو شکر کا جب امتحان کرے تب جانے کہ احمق و عاقل کون ہے اگرچہ مین شاغل ہون مگر ایسا احمق نہین ہون کہ تو مجھ سے شکر سوا لیجاوے آگے اسکی مثال ہے مرغ دانہ سے نظر خوش نہ کرے دانہ اسکی راہ مارے دور سے اگر تو گلو سے چشم کی لذت لیوے نہین کباب اپنے پہلو سے چکھتا ہے یہ نظر دور سے مثل تیر و سم کے ہے عشق سوا ہو تیرا اور صبر کم ہو یعنی چشم کی لذت گلو سے لیتا ہے تو اپنے پہلو کا کباب کیون نہین کھاتا ہے یعنی طمع نفس کے واسطے نظر نامحرم پڑ جاتا ہے عشق بڑھتا ہے لیکن صبر کم ہوتا ہے گویا نفس کے واسطے تو خود کو ہلاک کرتا ہے آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲ ۵۲ مال دنیا الخ ۵ شعر مال دنیا کا مرغان ضعیف کا دام ہے اور ملک عقبی کا مرغان شریف کا دام ہے ایسے ملک مین کہ ایک دام سخت ہے مرغ پاک آکر اُس مین کب پھنستے یعنی مین آگے بلقیس کے ایک دام تحفہ مین کب پھنستا ہون مین سلیمان تیرا ملک نہین چاہتا ہون ہلاکت سے تجکو رہا کرتا ہون تم ملک کے مملوک خود ہو اور وہ مالک ملک کا ہے کہ جو غرے اسے امیران جہان رسم اُلٹی ہے کہ تم خود کو کہتے ہو امیران جہان یعنی امیر و مالک و ملک نہین ہو کہ کوئی دم تم کو اس دنیا سے رہائی نہین ہے آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲ ۵۳ بندہ الخ ۲ شعر تو بندۂ جہان و محبوس جان ہو کب تک کہیگا کہ مین خواجہ جہان ہون اے رسولون مین بھیجتا ہون تمکو کیا ہے تمکو مقبولی سے رد بہتر ہے آگے نوازنا سلیمان علیہ السلام کا بیان ہے فافہم ۱۲

عذر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن ہدیہ

اور دفع کرنا وحشت و آزار دل اُنکے سے اور عذر قبول نہ کرنا تحفے کا

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب — باز گوئید از بیابان ذہب
که چہل منزل بروے زر پدید — و ز چنین ہدیہ خجل چون میشدید
تا بداند که به زر طامع نه ایم — ما ز زر زر آفرین آورده ایم
آنکه گر خواہد ہمه خاک زمین — سر بسر زر گردد و دُرّ ثمین
حق براے او کند ای زرگزین — روز محشر این زمین را نقره گین
فارغیم از زر که ما بس پُر فنیم — خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کے گدیۂ زر می کنیم — ما شما را کیمیا گر می کنیم
ترک آن گیرید که ملک سباست — که برون از آب و گل بس ملکہاست
تخته بند ست آنکه تختش خوانده — صدر پنداری و بر در مانده
بادشاہی نیست بر ریش خود — بادشاہی چون کنی بر نیک و بد
بے مراد تو شود ریش سفید — شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملک است ہر کس سر نہد — بے جہان خاک صد ملکش دہد
لیک ذوق سجدۂ پیش خدا — خوشتر آید از دو صد دولت ترا

جو ہے[۱] دیکھا آگے تم بلقیس کے — کہتا اس سونے کے بس میدان ہے
زر پہ جو چالیس منزل تم پہ ہے — ایسے تحفے سے خجل جو تم ہوئے
تا که جانے طامع ہم زر کے نہین — بخشتا زر ہمکو ہے زر آفرین
وه اگر چاہے تو کل خاک زمین — زر ہو بالکل اور ہو دُرّ ثمین
حق کرے اُس کے لئے اے زر گزین — روز محشر اس زمین کو نقره گین
زر[۲] سے فارغ ہون کہ ہم پُر فن ہین — خاکیون کو زرین بالکل ہین کرون
تم سے کب ہین خواہش زر کرتا ہون — تمکو بس ہین کیمیا گر کرتا ہون
چھوڑ دو تم اُسکو کہ ملک سبا — کہ بہت ملک آب و گل سے ہین سوا
قید ہے وه تخت جس کو کہتے ہو — صدر جانا ره گئے تم در پہ ہو
اپنی[۳] داڑھی پر نہین شاہی تجھے — نیک و بد پر شاہی کیونکر کر سکے
تیری بے مرضی ہو کل داڑھی سفید — شرم کر داڑھی سے اپنی کج امید
جو کرے عجز اُس خداے ملک سے — اس جہان کے غیر سو ملک اسکو دے
ذوق سجده کا تجھے پیش خدا — لاکھ دولت سے ہو بہتر اور بھلا

۱؎ جو ہے الخ ۵ شعر جو تمنے دیکھا ہے آگے بلقیس کے کہنا اس سونے کے آگے میدان ہے جو چالیس منزل تم زر پر رہے اور ایسے تحفے سے تم خجل ہوئے تا کہ وه جانے کہ ہم طامع زر کے نہین ہم کو زر بخشتا ہے زر آفرین وه اگر چاہے تو کل خاک زمین زر ہو اور دُرّ ثمین ہو حق اس کے لئے کرے بروز محشر زمین کو نقره سے بر سین ۲؎ زر الخ ۵ شعر زر سے فارغ ہون کہ پُرفن ہون خاکیون کو بالکل مین زرین کرون مین تم سے کب خواہش زر کی کرتا ہون بس تم کو کیمیا گر کرتا ہون اُس کو چھوڑ دو کہ وه ملک سبا ہے بلکہ بہت ملک اس آب و گل سے علاوه ہین وه قید ہے کہ جس کو تم تخت کہتے ہو صدر جانتا اور تم در پر ره گئے یعنی اس ملک دنیا کے علاوه اور بہت ملک ہین جس کو تم تخت کہتے ہو وه قید ہے تم نے صدر اُس کو جانا پر حقیقت مین دروازه پر ره گئے ہو باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲ ۳؎ اپنی الخ ۷ شعر تجکو اپنی داڑھی پر شاہی نہین ہے نیک و بد پر شاہی کیونکر کرسکتا ہے تیری بے مرضی کل داڑھی سفید ہوا اپنی داڑھی سے شرم کر اے کج امید آگے اس کے حقائق ہین جو عجز کرے اس مالک ملک سے سوا اس جہان کے اور سو ملک وه اس کو دے تجکو ذوق سجده کا آگے خدا کے لاکھ دولت سے بہتر ہو تو نالہ کر مین نہین چاہتا ہون ملک کو ملک سجدے کا مجکو عنایت کر بادشاہون کی محرومی سے کبھو شراب بندگی سے بو نہ پائی ورنہ وه مانند ادہم کے دنگ ہو کر ملک دنیا چھوڑ دیتے بیدھڑک یعنی تو عجز درگاه باری مین کر کہ بندگی تجکو عنایت کرے اور اس ملک کے سبب سے بادشاه بندگی سے محروم رہے باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

پس بنالی کہ نخواہم ملکہا / ملک آن سجدہ مسلم کن مرا
پادشاہانِ جہان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنہ ادہم وار سرگردان و دنگ / ملک را برہم زدندے بیدرنگ
لیک حق بہرِ ثباتِ این جہان / مُہرِ شان بنہاد چشم و زبان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / تا ستانند از جہانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مردہ ریگ
ہمرہِ جانت نگردد ملک و زر / زر بدہ سرمہ ستان بہر نظر
تا ببینی این جہان چاہیست تنگ / یوسفانہ آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاہ آئی ببام / جان کہ یا بشری لنا ہذا غلام
ہست در چہ انعکاسات نظر / کمترین آنکہ نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می نماید آن خزفہا زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشتہ اند / تاکہ شد کانہا بر ایشان نژند

نالہ کر کے مین نہ چاہون ملک کو / ملک سجدہ کا عنایت مجکو ہو
کجروی سے پادشاہون نے کبھو / نے شراب بندگی سے پائی بو
ورنہ وہ مانند ادہم ہو کے دنگ / چھوڑ دیتے ملک دنیا بیدرنگ
پر جہان کو باقی رکھنے کے لئے / اُنکے مُہرین حق نے کین دل آنکھ پے
تاکہ ہو محبوب اُنکو تخت و تاج / یا وہ لیوین بادشاہون سے خراج
جمع گر تو زر خراجون سے کرے / تجھسے آخر مال میراثی رہے
ملک و زر ہمرہ نہ جان کے ہو ترے / زر کو دے بہرِ نظر سرمہ کو لے
تا تو دیکھے یہ جہان اک چہ ہے تنگ / مثل یوسف کے وہ رسی لا بچنگ
تا کہے جب چاہ سے آوے بہام / جان کہ یا بشری لنا ہذا غلام
چاہ مین معکوس ڈالی ہے نظر / وہ ہے کمتر سنگ کو جو دیکھے زر
کھیل مین لڑکون کو ناقص عقل ہے / مال و زر وہ ٹھیکری دکھلائے ہے
عارف اسکے کیمیاگر ہو گئے / انکے آگے کان بس ناچیز ہے

دیدن درویشے جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان کہ بہ مشغول شدن کسب از عبادت می مانم و ارشاد ایشان

دیکھنا درویش کا جماعت مشائخ کو خواب مین اور چاہنا روزی حلال کا اُنسے کہ بسبب مشغولی کسب کے عبادت سے باز رہتا ہون اور ارشاد کرنا اُنکا اُس کو

۵۱ پر جہان الخ ۶ شعر لیکن جہان کو باقی رکھنے کے واسطے آنکھ و دل پر اُن کے حق نے مہرین کر دین تاکہ تخت و تاج اُنکو محبوب ہو تاکہ بادشاہون سے وہ خراج لیوین اگر تو زر جمع خراجون سے کرے آخر تجھ سے مال میراثی رہے تیری جان کے ہمراہ ملک و مال نہ ہو دے زر کو دے اور واسطے نظر کے سرمے کو لے تاکہ تو دیکھے کہ یہ جہان ایک چاہ تنگ ہے مثل یوسف کے وہ رسی ہاتھ مین لا تاکہ جان سے جب کہ چاہ سے بام پر لائے ترجمہ اسے خوشخبری واسطے میرے کہ یہ غلام ہے یعنی تو زر کو حق کی راہ میں صرف کر اور سرمہ توحید کو حاصل کر کہ چشم باطن روشن ہو کہ بھلائی اس دنیا کی تجھپر کھلے اور مثل یوسف کے چاہ دنیا سے تجکو نجات ہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲
۵۲ چاہ مین الخ ۳ شعر نظر اُلٹی ڈالے ہے معکوس اس چاہ مین وہ کمتر ہے کہ جو سنگ کو زر دیکھے آگے اس کی مثال ہے لڑکون کو کھیل مین بسبب عقل ناقص کے ٹھیکریان مال و زر دکھلائی دیتی ہین عارف خدا کیمیاگر ہو گئے اُن کے آگے کان ناچیز ہے چنانچہ مثال ہین قصہ مشائخ کا فرماتے ہین فافہم ۱۲

اورا به میوه‌های تلخ و ترش و شیرین شدن بداد مشایخ آنها را

ساتھ میوہ ہاے تلخ و ترش کے اور شیرین ہو جانا اُنکا بسبب دینے مشائخون کے

آن یکی درویش گفت اندر سمر — خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال — از کجا نوشم که آن نبود وبال
مر مرا سوی کهستان راندند — میوه‌ها زان بیشه می افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را — در دهان تو بهمت‌های ما
هین بخور پاک و حلال و بی حساب — بی صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود — ذوق گفت من خردها میربود
گفتم این فتنه است یا رب در جهان — بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم — چون انار از ذوق می بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت — غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر — زین نپردازم بحور زر و شکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام — دوخته در آستین جبه‌ام

۵۱ بولا اک درویش مین نے صبح کو — خواب مین دیکھے مشائخ بس نکو
بولا مین اُنسے کہ روزی حلال — مین کہان سے کھاؤن کہ نہ ہو وبال
وہ پہاڑون مین مجھے بس لیگئے — اور میوے توڑ کر مجھ کو دیئے
کہ خدا ہمت ہماری سی کرے — میٹھا اُن میوونکو بس منہ مین ترے
کھا تو یہ پاک و حلال و بیحساب — بے بھرے اوپر تلے بے رنج و تاب
لطف اک اس رزق سے آیا مجھے — عقل گم ہوتی تھی میرے قول سے
۵۲ بولا مین آفت ہے یہ یا رب بہان — خلق سے آزاد کر مجھکو نہان
دل ہوا خوش جو سخن مجھسے کیا — جون انار از ذوق سے بس مین کھلا
بولا مین جنت مین نہ شے ہو کوئی — اس سوا شادی کے جو مجھکو ملی
دوسری نعمت کی نہ خواہش مجھے — نیشکر کھاتا نہین ہون اسلیے
مبلغ اک دو رہ گئے تھے کسب کے — آستین مین میرے جبہ کے سلے

در گذرانیدن درویش که این زر بدین هیزم‌کش دهم که من رزقی حلال یافتم و رنجیدن هیزم‌کش

درویش کے دل مین گذرنا کہ یہ زر اس ہیزم کش کو دون مین کہ مین نے روزی حلال کی پائی ہے اور رنجیدہ ہونا ہیزم کش کا

۵۱ بولا الخ ۶ شعر ایک درویش نے کہا کہ مین نے صبح کو خواب مین بہت مشائخ دیکھے مین نے اُن سے کہا کہ روزی حلال مین کہان سے کھاؤن کہ وبال نہ ہو وہ مجھ کو پہاڑون مین لے گئے اور مجھکو میوے توڑ کر دیے کہ خدا ہماری ہمت سے میوون کو شیرین کرے تیرے منہ مین کہ تو کھا کہ یہ پاک و حلال و بیحساب ہین سب اوپر تلے بھرنے اور بے رنج و ملال کے مجھ کو اس ذوق سے ایک لطف آیا کہ عقل گم ہوتی تھی میرے کلام سے یعنی اسکی جو مین خوبیان بیان کرتا تھا تو سننے والون کی عقل میرے بیان سے گم ہوتی تھی آگے ارجع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ۵۲ بولا مین الخ ۵ شعر مین نے کہا اے رب یہ آفت ہے یہان خلق سے مجھکو آزاد کر پوشیدہ دل خوش ہوا جو سخن مجھسے نکلا اور مانند انار کے اس ذوق سے مین کھلا مین نے کہا کہ جنت مین کوئی شے ہو سوا اس شادی کے کہ مجھکو ملی ہے دوسری نعمت کی خواہش نہین ہے اس واسطے نیشکر نہین کھاتا ہون ایک دو روپیہ کسب کے رہ گئے تھے میرے جبہ کی آستین مین سلے ہوئے یعنی اس قوت حلال کے ملنے کی سبب سے وہ خوشی ہوئی کہ جنت مین کوئی شے اسکے سوا نہ ہو آگے دو روپیہ درویش کو دینے کا بیان ہے فافہم ۱۲

آن یکی درویش هیزم میکشید
خستهٔ و مانده ز بیشه می رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم
زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست
رزق خاص جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو
حبهٔ چندست من بدهم بدو
بر رهم این ترّ را بدین تکلیف کش
تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او
زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سرّ هر اندیشهٔ
چون چراغی در درون شیشهٔ
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر
بود بر مضمون دلها او خبیر
پس همی منکید با خود زیر لب
در جواب فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوک
کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من همیکردم سخن را فهم لیک
بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آمد ز هیبت همچو شیر
تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد
لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هیند
که مبارک دعوت و فرخ پی اند
لطف تو خواهم که میناگر شود
این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش
همچو آتش بر زمین میتافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه
چونکه با خویش آمدم من از وله

ایک ہیزم کش فقیر بے نوا
آتا صحرا سے تھکا اور خستہ تھا
سوچا میں فارغ ہوں اب اس رزق سے
رزق کا نہ غم ہے بعد اسکے مجھے
میوہ ناخوش مجھ پہ اب خوش ہوگیا
رزق تن کا خاصکر ہاتھ آگیا
جو کہ میں فارغ ہوا ہوں اکل سے
ہیں یہ مبلغ چند ہیں دیدوں اُسے
دو تین یہ زر اُسکو بس تکلیف سے
تا یہ خوش دو تین دن ہو قوت سے
فکر سے میرے اُسے تھی آگہی
شمع ہو سے شمع روشن اسکی تھی
اُسکے آگے فکر کا سرّ نہان
شمع تھی فانوس میں جیسے عیان
کوئی پوشیدہ نہ تھی اُس سے ضمیر
دل کے مضمونوں سے تھا بس وہ خبیر
چپکے چپکے کہتا تھا خود زیر لب
بس جواب فکر میں وہ بوالعجب
ایسا اندیشہ ترا بہر ملوک
کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
میں سمجھتا تھا نہیں باتیں ولیک
میرے دل پر غصہ کرتا نیک نیک
آیا حملہ کرکے مجھپر مثل شیر
اور رکھا لکڑی کا گٹھا سر سے نیچے
پرتو اس حملہ کا جو مجھ پے پڑا
لرزہ سات اندام میں میرے پڑا
بولا یا رب گر ترے خاصان ہیں
کہ مبارک دعوت و خوش جان ہیں
کیمیا گر چاہوں لطف ہو ترا
گٹھا اب لکڑی کا زر ہو وے مرا
دیکھا اُسدم لکڑیاں زر ہوگئیں
مثل آتش کے چمکنے وہ لگیں
دیر تک میں اس میں بیخود بس رہا
ہوش میں حیرت سے جبکہ میں ہوا

۵۱ ایک ہیزم کش آنخ ۲ شعر ایک فقیر ہیزم کش بینوا صحرا سے آتا تھا تھکا ہوا میں نے سوچا کہ فارغ ہوں اس رزق کا غم نہیں ہے بعد اس کے مجھ کو میوہ ناخوش آب خوش ہوگیا خاصکر رزق تن کا ہاتھ آگیا جو کہ میں فارغ کھانے سے ہوا ہوں چند مبلغ ہیں میں اس کو دیدوں یہ زر اسکو دوں کہ بہت تکلیف میں ہے تاکہ یہ دو تین دن خوش ہو رزق سے میری فکر سے اُس کو آگہی تھی کہ شمع ہو سے اُس کی شمع روشن تھی یعنی وہ روشن دل تھا اسواسطے اُس کو میری فکر سے آگہی تھی آگے اس کے حقائق ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ اسکے آگے آنخ ۲ شعر فکر کا بھید اس کے آگے جیسے شمع فانوس میں عیان تھی کوئی ضمیر اُس سے پوشیدہ نہ تھی دل کے مضمون سے وہ خبردار تھا چپکے چپکے ہونٹوں میں وہ کہتا تھا جواب فکر میری میں وہ بوالعجب کہ ایسا اندیشہ تیرا واسطے اولیا کے ترجمہ کیونکر ملاقات کرتا تو رزق سے اگر نہ دین وہ رزق تجھ کو میں سمجھتا نہ تھا باتیں ولیکن میرے دل پر وہ غصہ کرتا تھا مجھپر حملہ کرکے آیا مثل شیر کے اور لکڑیوں کا گٹھا سر سے اُتار کر پرتو اُس کے حملہ کا جو مجھپر اثر پڑا تو میرے ساتوں اندام میں لرزہ پڑا آگے اسکے دعا کرنے کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۳ بولا آنخ ۷ شعر دل میں کہا کہ یارب اگر تیرے خاصان ہیں کہ مبارک دعوت و خوش جان ہیں میں چاہتا ہوں کہ لطف تیرا کیمیا گر ہو کہ میرا گٹھا لکڑی کا زر ہو وے اسدم دیکھا کہ لکڑیاں زر ہو گئیں مثل آتش کے وہ چمکنے لگیں دیر تک اسمیں بیخود رہا جب کہ حیرت سے میں ہوش میں آیا بعدہ کہا کہ اے خداوند کیا اگر غیور ہیں میں نہیں چاہتا ہوں شہرت پھر انکو لکڑیاں کردے اسے معین بے تامل ویسی ہی جیسی کہ تھیں وہ شاخ زر پھر لکڑیاں ہوگئیں عقل و نظر اس کام سے دنگ ہوگئی باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۱؎ کیونکر ملاقات کرتا تو رزق سے اگر نہ دین وہ رزق تجھ کو ۱۲

بعد ازان گفت ای خدا گر آن کبار	پس غیورند و گریزان ز اشتہار	بعدہ بولا خدایا وہ کبار	گر غیور اب ہین چاہون اشتہار
باز این را بند ہیزم ساز زود	بی توقف ہم بران حالی کہ بد	لکڑیان پھر انکو کردے اے معین	بے تامل ویسی ہی جیسی کہ تھین
در زمان ہیزم شدہ اغصان تر	مست شد در کار او عقل و نظر	لکڑیان پھر ہوگئین وہ شاخ زر	عقل دنگ اس کام سے ہوئی اور نظر
بعد ازان برداشت ہیزم را و رفت	سوی شہر از پیش من او تیز و تفت	بعدہ لے لکڑیان وہ چلدیا	میرے آگے شہر کی جانب گیا
خواستم تا در پی آن شہ روم	پرسم از وی مشکلات و بشنوم	مین نے چاہا اُسکے پیچھے مین چلون	پوچھون اس سے مشکلین اور مین سنون
بستہ کرد آن ہیبت او مر مرا	پیش خاصان رہ نباشد عامہ را	روکا اس ہیبت نے اسکی اب مجھے	آگے خاصون کے نہ رہ عامون کو ہے
ور کسی را رہ شود گو سر فشان	کان بود از رحمت و از جذب شان	گرملے رہ کہدو سر قربان کرے	کیا وہ رحمت اور جذب انکی سے ہے
پس غنیمت دار آن توفیق را	چون بیابی صحبت صدیق را	مین غنیمت جانون اس توفیق کو	پاؤ جو تم صحبت صدیق کو
نی چو آن ابلہ کہ یابد قرب شاہ	سہل و آسان در فتد آن دم ز راہ	نے جبن اُس احمق کہ پائے قرب شاہ	سہل و آسان کردے اسکو وہ تباہ
چون ز قربانی دہندش بیشتر	پس بگوید ران گاو است این مگر	دیوین قربانی سے اُسکو بیشتر	کہوے یہ اک گاؤ کی ران ہی مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری	ران گاو ت می نماید از خری	گاؤ کی یہ ران نہین ہی جو تجھے	بس خری سے گاؤ کی ران دکھتی ہی
بذل شاہانست این بی رشوتی	بخشش محض است این از رحمتی	شاہ کی بخشش یہ بے رشوت کے ہی	اُنکی بخشش محض یہ رحمت سے ہی

تحریص کردن سلیمان رسولان را بباز گشت و ہجرت بلقیس

حرص دلانا سلیمان کا رسولون کو واسطے رجوع و ہجرت بلقیس کے

ہمچنانکہ شہ سلیمان در نبرد	جذب خیل و لشکر بلقیس کرد	جیسے لڑنے مین سلیمان نے کیا	جذب لشکر اور حشم بلقیس کا

ف بعدہ الخ ۵ شعر بعدہ وہ لکڑیان لیکر چلدیا میرے آگے شہر کی جانب گیا مین نے چاہا کہ اس کے پیچھے چلون اور مین اس سے مشکلین پوچھون اور مین سنون اس کی ہیبت نے روکا مجھکو کیونکہ آگے خواصون کے عامون کو راہ نہین ہے آگے اس کے حقائق مین گر راہ ملے کہدو کہ سر قربان کرے کہ راہ ملنا رحمت و جذب ان کے سے ہے توفیق و جذب اُنکے سے ہے اس توفیق کو غنیمت جانو کہ جو تم صحبت صدیق کی پاؤ یعنی اگر کامل کی صحبت مین تم کو راہ ملے غنیمت جانو بلکہ اُسکو رحمت و جذب حق کا جانو کہ یہ عنایت حق کی ہے آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲ ۵۲ نے جون الخ ۷ شعر نہ مانند اُس احمق کے ہے کہ قرب شاہ کا پائے اور اُسکو سہل و آسان تباہ کردے اسکو قربانی سے زیادہ دیوین وہ کہے کہ یہ ایک گاؤ کی ران ہے پس یہ گاؤ کی ران نہین ہے جو کہ تجھے خری سے گاؤ کی ران دکھتی ہے بغیر رشوت کے محض اُن کی بخشش رحمت سے ہے یعنی جو چیز کہ بادشاہ دے اُس کو تم حقیر شے مت جانو بلکہ اُس کو بخشش شاہ کی جانو اسی طرح اگر اولیاء اللہ کی صحبت تمکو نصیب ہو وہ تم عنایت حق کی جانو اور اسکو حقیر مت جانو آگے ایسی ہی حرص دلانا سلیمان علیہ السلام کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۳ جیسے الخ ۴۴ شعر جیسے سلیمان علیہ السلام نے لڑنے مین کیا لشکر و حشم بلقیس کو جذب کیا اے عزیزو تم یہان جلد آؤ بحر بخشش کا موجزن و روان ہے ساحل پر ڈالتی ہے خطر جوش سے ہر دم موج اس کی سو کو ہر باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

که بیائید اے عزیزان زود زود	که برآمد موجہا از بحر جود	که تم آؤ اے عزیزو جلد یہان	موجزن ہے بحر بخشش اور رحمن
سوے ساحل میفشاند بے خطر	جوش موجش ہر زمانے صد گہر	ڈالتی ساحل پہ ہے بس بے خطر	جوش سے موج اس کی ہر دم سو گہر
الصلا گفتیم اے اہل رشاد	کاین زمان رضوان در جنت گشاد	الصلا کہتا ہون مین اہل صفا	کھولا در رضوان نے اب خلد کا
پس سلیمان گفت کاے پیکان روید	سوے بلقیس و بدین دین بگروید	بس سلیمان بولے جاؤ قاصدو	سوے بلقیس اور اُسے راغب کرو
پس بگوئیدش بیا اینجا تمام	زود که ان اللہ یدعو بالسلام	کہدو اُس سے کہ یہان آئے تمام	جلد که ان اللہ یدعوا بالسلام
ہین بیا اے طالب دولت شتاب	که فتوح است این زمان و فتح باب	آؤ تو اے طالب دولت شتاب	کہ فتوحات اب ہے اور ہے فتح باب
اے که تو طالب نۂ تو ہم بیا	تا طلب یابی ازان یار وفا	اے تو طالب گر نہین ہے تو بھی آ	تا طلب دے تجکو وہ یار وفا
ملک برہم زن تو ادہم وار زود	تا بیابی ہمچو او ملک خلود	مثل ادہم چھوڑ اپنے ملک کو	مثل اسکے ملک جنت پائے تو

سبب ہجرت ابراہیم ادہم قدس سرہٗ و ترک ملک خراسان

سبب ہجرت ابراہیم ادہم قدس سرہٗ وچھوڑنا ملک خراسان کا.

خفته بود آن شه شبانه بر سریر	حارسان بر بام اندر دار و گیر	تخت پر سوتا تھا وہ شہ رات کو	بام پر کرتے نگہبان ہاے ہو
قصد شه از حارسان آن هم نبود	که کنند زان دفع دزدان و رنود	قصد شہ یہ پاسبانون سے نہ تھا	کہ کرین چورون کو دفع او جدا
او همی دانست کان کس کو عادلست	فارغست از واقعه آمن دلست	جانتا تھا وہ کہ عادل ہے کوئی	فارغ واقعہ سے وہ ہے امینی
عدل باشد پاسبان کامہا	نے بشب چوبک زنان بر بامہا	پاسبان کامون کا ہے تا عدل ہر	نے صدا نوبت کی شب کو بام پر
لیک بد مقصودش از بانگ رباب	ہمچو مشتاقان خیال آن خطاب	بانگ نوبت سے اسے مقصود تھا	مثل مشتاقان خیال اس قول کا

سلہ ۵۱ الصلا الخ ۶ شعر الصلا اے اہل صفا مین کہتا ہون که رضوان نے دروازہ کھولا ہے جنت کا پس سلیمان علیہ السلام نے کہا کہ اے قاصدو تم جاؤ بلقیس کی طرف اور اُسے راغب کرو اُس سے کہدو کہ یہان آئے جلد تحقیق اللہ بلاتا ہے والسلام آگے اس کے حقائق ہین اے طالب دولت تو آ جلدی کہ اب فتوحات ہین اور فتح باب ہے اے تو اگر طالب نہین ہے تو بھی آ تا کہ وہ یار وفا تجھ کو طلب دے مانند ادہم کے اپنے ملک کو چھوڑ تا اُس کے مانند تو ملک جنت کا پائے یعنی اے طالب دولت سہی اولیاء اللہ کے جانب آؤ کہ فتوحات تم کو ملین اور اگر تجھ کو طلب نہین ہے تب بھی آؤ کہ یار وفادار تجھ کو طلب عنایت کرے جیسے ابراہیم ادہم نے رجوع کی اور یار پایا چنانچہ ان کا قصہ آگے مثال مین بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ ۵۲ وہ شاہ الخ ۵ شعر وہ شاہ تخت پر سوتا تھا شب کو اور بام پر نگہبان ہاے وہو کرتے تھے قصد شاہ کا پاسبانون سے نہ تھا کہ چورون کو دفع کرین وہ جانتا تھا کہ جو عادل ہے واقعے سے فارغ ہے اور امینی رکھتا ہے کیونکہ کامون کا پاسبان عدل ہے نہ کہ صدا نوبت کی بام پر ہے بانگ نوبت سے اسے ایک مقصود تھا کہ مثل مشتاقون کے خیال اس قول کا رہے یعنی بام پر وہ نگہبانی کے واسطے نہین بجواتا تھا بلکہ مانند عاشقون کے آواز کا مشتاق تھا کہ جو روز الست اُنھون نے یار کی آواز سنی ہے اور اس نغمہ مین وہ صلا آدمی پر ہے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

نالۂ سرنا و تہدید دہل ۱ / چیزکے ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفتہ اند این لحنہا / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشہای چرخست اینکہ خلق / می سرایندش بطنبور و بحلق
مومنان گویند کہ آثار بہشت / نغز گردانید ہر آواز زشت
ما ہمہ اجزاے آدم بودہ ایم / در بہشت آن لحنہا بشنودہ ایم
گرچہ بر ما ریخت آب و گل شکے / یاد ما آید از آنہا اندکے
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کے دہد این زیر و آن بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت زامیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکے از آب ہستش در جسد / بول ازان رو آتشے را میکشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کاتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذاے عاشقان آمد سماع / کہ درو باشد خیال اجتماع
قوتے گیرد خیالات ضمیر / بلکہ صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواہا گشت تیز / آنچنان کہ آتش آن جوز ریز

نالۂ سرنا و دھمکا ڈھول کا ۱ / سامنے اس صور کل کے ہے ذرا
پس حکیموں نے کہا لحن و صدا / گردش افلاک سے ہمنے لیا
دور فلکی کی صدا ہے جو کہ خلق / گاتی ہے اسکو بطنبور اور حلق
کہتے مومن ہین اثر نے خلد کے / کر دیا آواز بد کو خوب ہے
جملہ ہم اجزا ہوئے آدم کے ہین / ہمنے یہ الحان سُنی ہین خلد مین
آب و گل نے گرچہ شک ہمپر رکھا / یاد آتا ہمکو ہے اُس سے ذرا
خاک غم مین جو ہمین پھانسا ہم / وہ طرب کب ہمکو دے یہ زیر و بم
جیسے ۲ کچھ پیشاب مین پانی ملا / تیز اور کڑوا مزاج اسکا ہوا
جو وجود اسکے مین ہے پانی ذرا / اسلئے پیشاب آتش دے بجھا
طبع وہ ہے گر نجس پانی ہوا / طبع خود سے آتش غم دے بجھا
پس غذا عشاق کی گانا ہوا / بس خیال اس مین ہو ملنے یار کا
قوت اک پکڑے خیالات ضمیر / بل دکھائے صورت اک بانگ صفیر
لحن سے بس عشق کے آتش ہو تیز / جس طرح آتش رکھے وہ جوز ریز

۱ نالہ الخ یہ شعر نالہ سرنا و دھمکا ڈھول کا اس صور کل کے روبرو ذرا سا ہے یعنی یہ آواز مزامیر کی اُس آواز الست کے روبرو اندک ہے کیونکہ وہ آواز تمام جہان مین پڑی ہے آگے حال نغمہ کا بمقولہ حکماء کے بیان فرماتے ہین پس حکماء نے کہا کہ لحن و صدا گردش افلاک سے ہم نے لیا ہے یہ صدا دور فلاک کی ہے جو کہ خلق گاتی ہے اُسکو طنبور و حلق سے یعنی حکماء نے سوچا کہ جو شے ہوا مین گردش کرتی ہے ضرور اس سے آواز پیدا ہوتی ہے جبکہ فلک گردش کرتا ہے تو ضرور اس سے آواز ہوتی ہوگی چنانچہ انھون نے رصد اسکی بنا کر آواز فلک کو سنا اور اس سے یہ چھ راگ و ۳۶ راگنیان علم موسیقی کی پیدا کین اسلئے جسوقت وہ راگ و راگنیان ہنگام گانے کے آواز فلک کے برابر ہو جاتی ہین اثر اسکا سامعین کے دلون مین پیدا ہوتا ہے آگے حال نغمہ کا بقول صوفیہ فرماتے ہین مومن کہتے ہین کہ اثر نے خلد کے آواز بد کو خوش کر دیا ہے ہم سب اجزا آدم کے ہوئے ہین ہمنے یہ الحان جنت مین سنے ہین آب و گل نے اگرچہ ہمپر شک رکھا ہے اس سے ہمکو ذرا یاد آتا ہے خاک غم مین جو ہمکو بالکل پھانسا ہے وہ طرب یہ زیر و بم ہمکو کب دے یعنی جو کہ ہماری روح نے جنت مین بشمولی روح آدم علیہ السلام کے یہ الحان سنے ہین اور وہ دنیا مین بسبب وجود خاکی کے غافل ہو گئی ہے مگر کبھی کبھی وہ آواز یاد آجاتی ہے آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲ ۲ جیسے الخ یہ شعر کہ پیشاب مین کچھ پانی ملا اسکا مزاج تیز و کڑوا ہوا جو وجود پیشاب مین پانی ذرا سا ہے اسواسطے پیشاب آتش کو بجھا دیتا ہے طبیعت پانی کی وہ ہے اگرچہ پانی نجس ہوا ہے اپنی طبیعت سے آتش غم کو بجھا دیتا ہے یعنی آواز الست اس آواز مین اسی طرح سے ملی ہوئی ہے کہ وہ اپنے اثر سے عشاق مین آتش دنیا کو دفع کر دیتی ہے پس غذا عشاق کی گانا ہوا کہ اس مین یار کے ملنے کا خیال ہوتا ہے خیالات دل ایک قوت پکڑے بلکہ دکھا دے ایک صورت بانگ صفیر سے آتش عشق الحان سے تیز ہو جیسے آتش رکھتا ہے وہ جوز پھینکنے والا یعنی روح نے جو یار کی آواز بروز الست جس راگنی مین سنی ہے اب عاشق دنیا مین جب وہ راگنی سنتا ہے بیخودی وجد کی طاری ہوتی ہے چنانچہ محبوب الٰہی صاحب فرماتے ہین کہ مین نے آواز الست راگنی پوربی مین سنی ہے کہ میرے کان مین بھری ہوئی ہے اور حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم فرماتے ہین کہ مین نے وقت پانے نفس کے رحمٰن کی آواز رحمٰن کو راگنی یمن مین سنا تھا بقول بحر العلوم آگے قصہ جوز ریز تشنہ کا مثال مین اس کے فرماتے ہین فافہم ۱۲

حکایت آن مرد تشنہ کہ از سر جوز بن جوز در آب می ریخت کہ در گو بود و در آب نمی رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع بانگ آب در طرب می آورد

حکایت اُس مرد تشنہ کی کہ جوز کے درخت سے پھینکتا تھا جوز پانی مین کہ گڑھے مین بھرا تھا اور وہ اس تک پہونچ نہین سکتا تھا آواز پانی کی اُس جوز کے گرنے سے سنی کیونکہ آواز پانی کی اسکو مانند راگ کے وجد مین لاتی تھی

در تغولی بود آب آن تشنہ راند　　بر درخت جوز و جوزی میفشاند
می فتاد از جوز بن جوز اندر آب　　بانگ می آمد ہمی دید او حباب
عاقلی گفتش کہ بگذار ای فتا　　جوزہا خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می افتد ثمر　　آب در پستی است از تو دور تر
بیشتر در آب می افتد بہ بین　　می برد آبش تراچہ سود ازین
تا تو از بالا فرود آئی بزیر　　آب جویش بردہ باشد ای دلیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست　　تیز تر بنگر برین ظاہر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب　　ہم ببینم بر سر آب این حباب

تھا[۱] گڑھے مین پانی وہ تشنہ چڑھا　　جوزبن پر اور گراتا جوز تھا
پھینکتا وہ جوزبن سے اندر آب　　بانگ سنتا دیکھتا تھا وہ حباب
بولا اک عاقل کہ چھوڑ اور ہو جدا　　جوز کرتا تشنگی ہے اور سوا
گرتے ہین پانی مین اکثر یہ ثمر　　پانی پستی مین ہے تجھ سے دور تر
گرتے پانی مین ہین اکثر دیکھ لے　　پانی لے جائے تجھے کیا سود ہے
جب تلک اوپر سے نیچے آئے تو　　پانی لیجائے بہا کر جوز کو
بولا[۲] گرنے جوز سے نے قصد ہے　　غور کر ظاہر پہ اسکے مت رہے
قصد میرا وہ کہ آئے بانگ آب　　اور دیکھون آب پر بھی یہ حباب

سلہ تھا گڑھے مین الخ ۶ شعر گڑھے مین پانی تھا اور وہ تشنہ درخت جوز پر چڑھا اور جوز گراتا تھا پھینکتا تھا وہ جوز درخت سے پانی مین آواز سنتا اور حباب دیکھتا تھا ایک عاقل نے کہا کہ چھوڑ علیحدہ ہو جوز تشنگی سوا کرتا ہے یہ ثمر اکثر پانی مین گرتے ہین وہ پانی پستی مین ہے تجھ سے دور تر اکثر پانی مین گرتے ہین دیکھ لے پانی بہائے جائے اور تجھ کو کیا فائدہ جب تک کہ تو اوپر سے نیچے اُترے پانی جوز کو بہا کر لے جائے آگے جواب ہے فافہم ۱۲ سلہ بولا الخ ۴ شعر کہا جوز کے پھینکنے سے نہ قصد ہے تو غور کر اور اُسکے ظاہر پر مت رہے میرا قصد وہ ہے کہ آواز پانی کی آئے اور بھی یہ حباب دیکھون تشنہ کو اور شغل عالم مین کیا ہے حوض کے گرد پھرنا ہمیشہ گرد نہر و گرد آب و بانگ آب مانند طواف کعبہ حاجی کے صواب ہے یعنی تشنہ کو آواز پانی کی تسکین دیتی ہے اسی طرح تشنگان یار کو آواز کہ اس دریاے معنی کی ہے تسکین دیتی ہے اس واسطے صوفیان اہل جنت وجد و سمع سے سیراب ہوتے ہین بقول استاد ؎

کسانیکہ یزدان پرستی کنند　　باواز دولاب مستی کنند

چنانچہ مثنوی کے پیرائے مین مولانا حال وجد و سماع کا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پاے حوض گشتن جاودان
شغل اور عالم مین تشنہ کو ہی کیا / گرد پھرنا حوض کے اوپر سدا

گرد جو و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طائفِ کعبه صواب
گرد نہر و گرد آب اور بانگ آب / چون طواف کعبہ حاجی کے صواب

همچنین مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توئی
مثنوی[۵۱] سے میرا قصد ہے سب یہی / اے ضیاء الحق حسام الدین توئی

مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
مثنوی اندر فروع اندر اصول / تیری ملک ہے سب کیا تونے قبول

التجا بر تست و بر امداد تو / تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
التجا تجھ سے تری امداد سے / تکیہ تیری یاری و اشفاق پے

مثنوی اندر اصول و در فروع / میکند زیر لواے تو رجوع
مثنوی اندر اصول اندر فروع / کرتی ہے تیرے لوا کے سو رجوع

مثنوی اندر اصول و ابتدا / جمله بهر تست و بر تست انتها
مثنوی کی ابتدا تیرے لئے / اصل مین اور انتہا تیرے لئے

در قبولِ تست عز و مقبلے / زانکه شاه جان سلطانِ ولی
تیری مقبولی مین عزت اسکی ہے / کیونکہ شاہ جان اور دل تو ہی ہے

در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود هیچ رد
نیک و بد کو شاہ کرتے ہین قبول / رد نہین کرتے جو رکھتے ہین قبول

چون نهالے کاشتی آبش بده / چون کشادش داده بکشا گره
جو[۵۲] نہال اک بویا پانی اسکو دے / جو دیا کھلنا گرہ تو کھول دے

قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است
قصد الفاظون سے تیرا راز ہے / قصد انشا سے تری آواز ہے

پیش من آوازت آوازِ خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
ہے تری آواز آواز خدا / حاشا کب معشوق سے عاشق جدا

اتصالی بے تکیف بے قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
وصل ہے بے کیف اور بے قیاس / خالق انسان کو با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نے / ناس غیر جان جان اشناس نے
پر کہا ناس اور نسناس اب کہا / ناس غیر جان بجان نے آشنا

ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ناس[۵۳] مردم ہے کہان ہے مردمی / دیکھا نے مردم تو دم بھر بھی کوئی

ما رمیت اذ رمیت خوانده / لیک جسمی در تجزے مانده
ما رمیت اذ رمیت کو پڑھا / پر تو ہے جسم اور قسمت مین رہا

سلہ ۵۱ مثنوی الخ ۷ **شعر** مثنوی سے میرا قصد سب اے ضیاء الحق حسام الدین تو ہی ہے مثنوی اصل و شاخ مین تیری ملک ہے تو نے سب قبول کیا ہے التجا تجھ سے اور تیری امداد سے ہے تکیہ تیری یاری و اشفاق تجھ پے مثنوی اندر اصل و فروع کے تیرے لوا کی طرف رجوع کرتی ہے مثنوی کی ابتدا اصل مین تیرے واسطے ہے اور انتہا بھی تیرے واسطے ہے تیرے قبول کرنے مین عزت اسکی ہے کیونکہ شاہ جان و دل تو ہی ہے بادشاہ نیک و بد قبول کرتے ہین جس کو قبول کرتے اسکو رد نہین کرتے ہین یعنی یا رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم یہ مثنوی کل تمھارا کلام ہے تم نے اگر قبول کیا ہے اسکو رد مت کرو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ ۵۲ جو نہال الخ ۶ **شعر** جو ایک نہال تو بویا اسکو پانی دے جو کھلنا دیا تو گرہ کھول دے قصد لفظون سے تیرا راز ہے اور انشا سے قصد تیری آواز ہے تیری آواز آواز خدا ہے حاشا معشوقون سے عاشق کب جدا ہے وصل بے کیف و بے قیاس ہے خالق انسان کو ساتھ جان ناس کے لیکن ناس کہا نسناس نہین کہا کہ ناس سواے جان کے آشنا نہین ہے ناس مردم ہے مردمی کہان ہے مردم تو کوئی دم بھر نہین دیکھا یعنی حق تعالیٰ کو ساتھ جان کے وصل بے کیف ہے مگر جان انسان کامل سے ساتھ و نہ نسناس یعنی اہل نفس کے ساتھ نہین ہے آگے حقائق اسکے ہین فافہم ۱۲ سلہ ۵۳ ما رمیت الخ ۶ **شعر ما رمیت اذ رمیت** کو پڑھا لیکن تو جسم ہے اور تقسیم مین رہا پس تو ملک جسم اپنے کو مانند بلقیس کے سلیمان کے واسطے ترک کر دے اپنے قول پر مین لاحول نہین کرتا ہون بلکہ طعنہ زن کے وسواس سے مین کرتا ہون میرے کلام پر وہ طنز کرتا ہے دل مین وسواس و گمان و انکار سے مین لاحول کرتا ہون یعنی علاج نہین ہے جو تیرے دل مین ضد میرے کلام سے ہے جو کہ میرا کہنا خود گلو پکڑتا ہے مین چپ ہو جاؤ تو کہہ بعد اسکے یعنی مین اپنے قول پر لاحول نہین کرتا ہون بلکہ طعنہ زن کی بدگمانی پر کرتا ہون مین چپ ہو جاتا ہون تو بعد اسکے خود کہہ یعنی تو اے طعنہ زن اگر میرے کلام پر طعنہ کرتا ہے تو اب مین خاموش ہون تحمل کرتا ہون تو کلام کر دیکھون تو کیا کہتا ہے آگے تحمل کا بیان ہے [illegible] فافہم ۱۲ سلہ ۵ نہین پھینکا تو نے جس وقت پھینکا تو نے ۱۲

ملک جسمت راچو بلقیس اے غنی / ترک کن بہرِ سلیمانِ نبیٔ
میکنم لاحول نے از گفت خویش / بلکہ از وسواس آن اندیشہ کیش
کو خیالے میکند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات ظن
میکنم لاحول یعنی چارہ نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنی ست
چونکہ گفت من گرفتت در گلو / من خمش گردم تو زین پس خود بگو

ملک جسم اپنے کو چون بلقیس کے / ترک تو کردے سلیمان کے لئے
کرتا نہ لاحول اپنے قول پے / بلکہ طعنہ زن کے ہین وسواس سے
میرے کہنے پر وہ کرتا طنز ہے / دل مین وسواس و گمان انکار سے
کرتا ہون لاحول یعنی چارہ نہ / میری ضد کہنا جو تیرے دل مین ہی
جو کہ خود کہنا مرا اٹکے گلو / مین ہو چپ خود کہو بعد اسکے تو

در بیان تحمل کردن از ہر بے ادبے وطریق رفق سپردن

بیان تحمل کرنے ہر بے ادب سے اور طریق رفاقت کرنے کا

آن یکی نائی کہ خوش نے میزدست / ناگہان از مقعدش بادے بجست
نائے را بر کون نہاد او کہ زمن / گر تو بہتر میزنی بستان بزن
اے مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از ہر بے ادب
ہر کہ را بینی شکایت میکند / کان فلان کس راست طبع و خوے بد
این شکایت گو بدان کو بدخو ست / کہ مر آن بدخوے را او بدگو ست
زانکہ خوشخو آن بود کو در خمول / باشد از بدخوی و بدطبعان حمول
لیک در شیخ این گلہ ز امر خداست / نے پے خشم و ممارات و ہواست
آن شکایت نیست ہست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
نا حمول انبیا از امر دان / ورنہ حمال است بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / نا حمولی گر بود ہست ایزدی

ایک[۱] نائی خوش بجاتا نے کو تھا / ناگہان اک گوز اس سے سر ہوا
کون پر نے کو رکھا کہ تو بجا / گر بجاتی مجھ سے ہے بہتر سوا
اے مسلمان تو طلب مین ہی ادب / پر تحمل بے ادب سے ہی ادب
بس شکایت کرتا تو دیکھے جسے / کہ فلان طبع رسا خود بد رکھے
یہ شکایت[۲] وہ کرے بدخو جو ہے / کہ وہ اُس بدخو کی بدگوئی کرے
کیونکہ وہ خوشخو ہے تنہائی مین جو / بدطبعون بدخو کا متحمل ہو وہ
شیخ مین پر شکوہ حکم حق سے ہی / نے ہے خشم و دشمنی کی راہ سے
نے وہ شکوہ بلکہ ہے اصلاح جان / جیسے شکوہ کرتے ہین پیغمبران
نے تحمل انبیا کو حکم سے / ورنہ حمال اُن کا بد حمال ہے
طبع[۳] تحمل بدی کی دھو گئے ہے / نے تحمل ہے تو ہے اللہ سے

ف۱ ایک نائی الخ ہہ شعر ایک نے نواز نے کو بجاتا تھا ناگہان ایک گوز اُسکا سر ہوا نے کو اُس نے کون پر رکھا کہ تو بجا اگر مجھ سے سوا بہتر بجاتی ہے آگے حقائق ہین اے مسلمان طلب مین ادب نہین ہوتا ہے تحمل کرنا بے ادب سے ادب ہے پس جسکو تو شکایت کرتا دیکھے کہ فلان طبع رسا خوے بد رکھتا ہے یعنی طلب مین ادب نہین رہتا ہے مگر بے ادب سے تحمل کرنا ادب ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ف۲ یہ شکایت الخ ۵ شعر یہ وہ شخص شکایت کرے کہ جو بدخو ہو وہ اس بدخو کی بدگوئی کرتا ہے کیونکہ وہ شخص جو تنہائی مین ہے اور بدطبعون اور بدخو کا متحمل ہے لیکن شیخ مین شکوہ حکم حق سے ہے از راہ خشم و دشمنی کے نہین ہے اصلاح جان ہے جیسے انبیا شکوہ کرتے ہین انبیا کو حکم حق سے تحمل نہین ہے ورنہ انکا حلم بدی کا حمال ہے یعنی تحمل کرنا بدگوئی پر انبیا کا کام ہے اور جو کہ تحمل نہین کرتے ہین غصہ ہوتے ہین حکم حق سے ہوتا ہے کیونکہ وہ اصلاح جان ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ف۳ طبع الخ ہہ شعر طبع انبیا کی بدی کی متحمل ہوتی ہے جو تحمل نہین ہے تو اللہ کی طرف سے ہے اے سلیمان درمیان زاغ و باز کے حلم حق ہو اور سب مرغون سے واقفیت کر بلبل گویا گے تو پرست تو طوطا اور باز کو کبک سے مت لڑا تیرے حلم کے آگے بلقیس زبون ہے ترجمہ ہدایت کر قوم میری کو تحقیق وہ نہین جانتے ہین یعنی اے مرشد جو تو دانا اور راحمقون مین جاہلے حلم حق ہو کر جانوران اہل دنیا سے موافق ہو اور ہدایت اُن کو کر آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

اے سلیمان درمیانِ زاغ و باز — حلم حق شو با ہمہ مرغان بساز
بلبل بسیار گو را پر مکن — باز را و کبک را بر ہم مزن
اے دو صد بلقیس حکمت را زبون — کاہد قومی انہم لایعلمون

اے سلیمان درمیان زاغ و باز — حلم حق ہو کر تو سب مرغون سے ساز
بلبل گویا کے پر مت توڑ تو — مت لڑا تو باز کو اور کبک کو
تیرے حکم آگے ہو بلقیس اب یون — کاہد قومی انہم لایعلمون

تہدید فرستادن سلیمان علیہ السلام پیش بلقیس کہ اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن کہ فی التاخیر آفات

دھمکی بھیجنا سلیمان علیہ السلام کا بلقیس کو کہ اصرار مت کر شرک پر اور تاخیر مت کر کہ تاخیر مین آفتین ہین

ہین بیا بلقیس ورنہ بد شود — لشکرت خصمت شود مرتد شود
پردہ دار تو درت را بر کند — جان تو با تو بجان خصمی کند
جملہ ذراتِ زمین و آسمان — لشکر حق اند گاہ امتحان
باد را دیدی کہ با عادان چہ کرد — آب را دیدی کہ این طوفان چہ کرد
انچہ بر فرعون زد آن بحر کین — انچہ بر قارون نمود ست این زمین
وانچہ آن بابیل با آن پیل کرد — وانچہ پشہ کلہ نمرود خورد
وانکہ سنگ انداخت داؤد یدے — گشت سہ صد پارہ و لشکر شکست
سنگ می بارید بر اعدائے لوط — تاکہ در آب سیہ خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جہان — عاقلانہ یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود کہ چل شتر — گر کشد عاجز شود از بار بر

جلد آ بلقیس ورنہ ہو بُرا[۱] — دشمن اور باغی ہو سب لشکر ترا
پردہ دار ابتر ترے در کو کرے — جان تیری دشمنی تجھسے رکھے
سارے ذراتِ زمین و آسمان[۲] — حق کے لشکر ہین بوقت امتحان
باد کو دیکھا کیا کیا عاد سے — آب کو دیکھا کہ کیا طوفان رکھے
جو کچھ اس دریا نے فرعون پر کیا — اور زمین نے جو کہ قارون پر کیا
جو کیا بابیل نے اس پیل سے — جو کیا مچھر نے اس نمرود سے
پھینکا جو داؤد نے اس سنگ کو — مار لشکر تین سو ٹکڑے وہ ہو
سنگ برسے دشمنون پر لوط کے — تا وہ غرق آب سیہ مین ہو گئے
مین جماداتِ جہان کی یاوری — گر کہون پیغمبرون سے جو کری
اسقدر ہو مثنوی کہ نہ اُٹھے[۳] — وہ اگر چالیس اونٹون پر لدے

ف ۱ جلد آ الخ ۲ شعر اے بلقیس جلد آ ورنہ برا ہووے باغی و دشمن سب لشکر تیرا ہووے پردہ دار تیرے دروازے کو ابتر کرے اور تیری جان تجھسے دشمنی رکھے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ ف ۲ سارے الخ ۷ شعر سب ذرات زمین و آسمان کے لشکر حق کے ہین وقت امتحان کے باد کو دیکھا کہ کیا کیا عاد سے و آب کو دیکھا کہ کیا کیا طوفان رکھتا ہے جو کچھ اس دریا نے فرعون پر کیا اور زمین نے جو کہ قارون پر کیا جو کیا ہے ابابیل نے اُس پیل سے جو کیا اُس مچھر نے نمرود پر جو داؤد نے اس سنگ کو پھینکا تو مار لشکر کو تین سو ٹکڑے ہو کر لوط کے دشمنون پر سنگ برسے تاکہ وہ غرق آب سیاہ ہو گئے مین جمادات جہان کی مددگاری اگر کہون جو پیغمبرون نے کی ہے یعنی سب موجودات جہان حق کے لشکر ہین کہ اسکے حکم سے باغیان حق کے ساتھ کیا کیا کچھ کیا آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ف ۳ اسقدر الخ ۶ شعر اسقدر مثنوی ہووے کہ نہ اُٹھے اگر وہ چالیس اونٹ پر لدے جبکہ کافر گواہی دست و پا دیوے وہ حق کا لشکر ہووے اور یہ کافر ہووے اے ضد کرنے والے حق سے فعل مین تو درمیان اسکے لشکر کے ہے خوف کر تیرا جزو جزو اُسکے لشکر کا لشکر مطیع ہے اب بغاوت سے وہ تیرا مطیع ہے اگر وہ کہے چشم کو پر درد ہووے اور وہ درد سو مغز تجھپر سے نکالے اگر دانتون سے کہے کہ تم وبال لاؤ تو دانتون سے گوشمال دیکھے یعنی جیسے جماد حق کے حکم مین ہین اُسی طرح تیرے جزو جزو بھی سب حق کے لشکر ہین جسکو وہ حکم دے وہ وبال لائے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

دست بر کافر گواہی مید ہد / لشکر حق میشود سر می نہد
ای نمودہ ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اوئی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع انداز نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو بر آرد صد دمار
گر بدندان گوید او بنما وبال / پس بہ بینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا بہ بینی لشکر تن را عمل
چونکہ جان جان ہر جزوت ویست / دشمنی با جان جان آسان کی است
خود رہا کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی ہمہ ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / کہ تو بے من نقش گرمابہ بدی
نقش اگر خود نقش سلطان غنیست / صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران / باز کردہ بیہدہ چشم و دہان
ای کہ در بیگار خود را باختہ / دیگران را تو ز خود نشناختہ
تو بہر صورت کہ آئی نیستی / کہ منم این واللہ آن تو نیستی
یکزمان تنہا بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشہ مانی تا بحلق
این تو کے باشی کہ تو آن اوحدی / کہ خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوہر آن باشد کہ قائم با خودست / آن عرض باشد کہ فرع او شدست

دست کافر پہ گواہی جبکہ دے / حق کا لشکر ہووے وہ یہ سر رکھے
حق سے اے ضد کرنیوالے فعل پر / درمیان لشکر کے ہی تو اسکے ڈر
تیرا جز جز لشکر اسکا ہے مطیع / اب بغاوت سے وہ تیرا ہی مطیع
گر کہے وہ چشم کو پر درد ہو / سو نکالے مغز تجھسے درد و در
گر کہے دانتوں کو تم لاؤ وبال / دیکھے تو دانتوں سے از بس گوشمال
کھول[1] تو طب کو پڑھ باب العلل / تا تو دیکھے لشکر تن کا عمل
جان کی جان ہر جزو کی تیری وہ ہے / دشمنی کب سہل جان کی جان سے
لشکر دیو و پری سے تو گذر / کہ کروں میں جان میں تیرے اثر
چھوڑ اسے بلقیس پہلے ملک کو / مجھکو پائے ملک وہ سب ملک ہو
جانے تو خود پاس میرے آئے جو / نقش تھی حمام کی بے میرے تو
نقش ہو گر نقش سلطان غنی / ہے وہ صورت جان سے بے چاشنی
زینت اسکی دوسروں کے واسطے / آنکھ منہ بیہودہ کھولا کس لئے
تو نے[2] اک بیگاری اپنے کو کیا / دوسروں کو خود سے نے جانا ذرا
آیا جس صورت پہ تو قائم رہا / کہ یہ میں ہوں واللہ نے تو وہ ذرا
خلق سے تنہا تو گر دم بھر رہے / فکر و غم میں حلق تک تو غرق ہے
تو یہ کب ہے بلکہ وہ واحد تو ہو / کہ خوش و زیبا و سرمستی رکھے
مرغ اپنا صید اپنا اپنا دام / صدر اپنا فرش اپنا اپنا بام
وہ ہے جوہر جو کہ قائم آپ ہے / وہ عرض ہو جو کہ وہ شاخ اک بنے

---

[1] کھول الخ ۔ شعر تو طب کھول اور باب مرض کا پڑھ تاکہ تو لشکر تن کا عمل دیکھے تیرے ہر ایک جزو کی جان کی جان وہ ہی ہے کب دشمنی سہل ہے جان کی جان سے یعنی جان کی جان خدا ہے آگے رجوع بقصہ ہے تو لشکر دیو و پری سے گذر کہ میں تیری جان میں اثر کروں اے بلقیس پہلے ملک کو چھوڑ دے جو تو مجھکو پائے وہ سب ملک ملک تیری ہووے تو خود کو جانے جو میرے پاس آئے کہ تو ایک نقش حمام کا بغیر میرے تھی اگر سلطان کا نقش ہے تو وہ ایک نقش ہے پس وہ صورت ہے اور جان سے بے چاشنی ہے اسکی زینت دوسروں کے واسطے ہے اور ہاتھ منہ بیہودہ کس واسطے کھولا یعنی اگر تو میرے پاس آئے تو خود کو پہچانے ورنہ تو مثل ایک نقش کے بے جان ہے باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲

[2] تو نے الخ ۔ شعر تو نے خود کو ایک بیگاری کہا دوسروں کو خود سے ذرا نہیں جانا یعنی وہ بھی تو ہی کہے تو جس صورت پر آیا قائم رہا کہ میں یہ ہوں اور واللہ تو وہ ذرا نہیں ہو اگر تو دم بھر میں خلق سے تنہا رہے فکر و غم میں حلق تک تو غرق ہے آگے حقائق ہیں یہ تو کب ہے بلکہ تو وہ واحد ہے کہ خوش و زیبا و سرمستی رکھتا ہے مرغ اپنا و صید اپنا دام اپنا و صدر اپنا و فرش اپنا و بام اپنا وہ جوہر ہے کہ جو قائم خود ہے اور وہ عرض ہے جو ایک شاخ بنتا ہے یعنی تو خود ذات حق ہے اور خود کو مثل دوسروں کے بیگاری جانتا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

گر تو آدم زادۂ چون او نشین
جملہ ذرات را در خود بہ بین
چیست اندر خم کہ اندر نہر نیست
چیست اندر خانہ کاندر شہر نیست
این جہان خم ست و دل چون جوے آب
این جہان حجرست و دل شہر عجاب

گر ہے آدم زاد تو مثل اسکے بیٹھ
جملہ ذرون کو تو اندر اپنے دیکھ
خم مین کیا ہے جو نہین ہی نہر مین
گھر مین کیا ہے جو نہین ہے شہر مین
یہ جہان خم اور دل جون نہر ہے
یہ جہان گھر اور دل چون شہر ہے

ظاہر گردانیدن سلیمان عم کہ خالصاً لامر اللہ جہد است در ایمان تو یک ذرہ غرضے نیست مرا نہ در نقش تو و نہ در حسن تو و نہ در ملک تو چون چشم جانت باز شود خود بہ بینی

ظاہر کرنا سلیمان ع کا کہ خاص واسطے اللہ کے کوشش ہے اور تیرے ایمان مین ایک ذرہ مجکو غرض نہین ہے نہ تیرے نقش مین نہ تیرے حسن مین اور نہ تیرے ملک مین جب کہ آنکھ جان تیری کی کھلے گی تو خود دیکھ لیگی

ہین بیا کہ من رسولم دعوتی
چون اجل شہوت کشم نی شہوتی
ور بود شہوت امیر شہوتم
نے اسیر شہوت در وی بتم
بت شکن بود ست اصل اصل ما
چون خلیل حق و جملہ انبیا
گر درآیم از رہی در بتکدہ
بت سجود آرد بجا در معبدہ

جلد آ کہ مین نبی ہون دعوتی
توڑون شہوت جون اجل نے شہوتی
گر ہو شہوت مین ہون شہوت کا امیر
نہ ہون کرے بت نہ شہوت کا اسیر
بت شکن ہے اصل کی اصل ہماری
جون خلیل اللہ اور جملہ نبی
بتکدے مین آؤن گر مین آپ سے
بت کرے معبد مین سجدہ بس مجھے

۵۱ گر ہے الخ ۳ شعر اگر تو آدم زاد ہے اسکے مانند بیٹھ اور سب ذرون کو اپنے اندر دیکھ آگے اسکی مثال ہے خم مین کیا ہے جو کہ نہر مین نہین ہے گھر مین کیا ہے جو کہ شہر مین نہین ہے یہ جہان خم ہے اور دل مانند نہر کے ہے یہ جہان گھر ہے اور دل مانند شہر کے ہے یعنی جو ذات اصلی تمام جہان مین پر ہے وہ ہی جسم انسان مین ہے مگر ہر جا ایک کے ساتھ ظہور کرتی ہے جیسے تابش آفتاب کی ہر ایک جا پر ہے مگر ذرے مین جھلکتی ہے اسی طرح ذات حق کی ہر ایک شے مین ہے مگر انسان مین اور ہی چمک دکھاتی ہے الا اسکے دیکھنے کو چشم باطن چاہیئے یہ توحید ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ جلد آ الخ ۷ شعر اے بلقیس جلد آ کہ مین پیغمبر اہل دعوت ہون و شہوت توڑتا ہون مانند اجل کے اور اہل شہوت نہین ہون اگر شہوت ہو مین شہوت کا امیر ہون نہ مرے بت و نہ شہوت کا اسیر ہون میری اصل کی اصل بت شکن ہے مانند خلیل اللہ کے و جملہ انبیا کے بتکدے مین اگر مین آپ سے آؤن بت معبد مین سجدہ مجھے کرے یعنی مولانا مقام تشبیہ سے تنزیہ کی جانب جانا بیان فرماتے ہین آگے اسکے حقائق ہین بتخانہ مین احمد صلعم اور ابو جہل گئے اس جانے اور اس جانے مین فرق ہے وہ آئین بمت انکو سجدہ کرین اور اگر یہ آئے بت کو یہ سجدہ کرے مانند امت کے جہان شہوتی بتخانہ ایک ہے اور انبیا کفار کا گھر ہے یعنی دنیا ایک بتخانہ ہے انبیا و کفار دونون اس مین رہتے ہین مگر فرق دونون مین اتنا ہے کہ دنیا انبیا کی تابعدار ہے اور کفار دنیا کے فرمانبردار ہین آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

احمد و بوجہل در بتخانہ رفت	زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت	دیر مین بوجہل و احمد بس گئے	فرق اُس جانے مین اس جانے مین ہے
این درآید سر نہند او را بتان	آن درآید سر نہد چون امتان	آئین وہ سجدہ کرین انکو بتان	آئے یہ سجدہ کرے جون امتان
این جہان شہوتے بتخانہ ایست	انبیا و کافران را لانہ ایست	ہے جہانِ شہوتی بتخانہ ایک	انبیا کفار کا کاشانہ ایک
لیک شہوت بندۂ پاکان بود	زر نہ سوزد زانکہ نقد کان بود	لہ پر یہ شہوت بندۂ پاکان ہے	نے جلے زر کیونکہ نقد کان ہی
کافران قلبند و پاکان ہمچو زر	اندرین بوتہ درانداین دو نفر	کھوٹا زر کافر ہین پاکان مثل زر	اس کھٹائی مین ہین یہ دونون نفر
قلب چون آمد سیہ شد در زمان	زر درآمد زری او شد عیان	کھوٹا زر آئے سیہ ہو اُس مان	زر کھرا آئے کھرا ین ہو عیان
دست و پا انداخت اندر بوتہ زر	در رخ آتش ہمی خندہ چو خور	اس کھٹائی مین وہ مارے دست و پا	اور ہنسے جون خور وہ آتش مین پڑا
جسم ما روپوش باشد در جہان	ما چو دریا زیر این کہ در نہان	تن مرا روپوش ہے اندر جہان	مثل دریا زیر کہ ہون مین نہان
شاہ دین را منگر ای نادان بطین	کین نظر کرد ست ابلیس لعین	شاہ دین کو دیکھ مت مٹی سے تو	کہ نظر حاصل تھی یہ ابلیس کو
کے توان اندود این خورشید را	با کفے گل تو بگو آخر مرا	کب ۲ کرے آلودہ اس خورشید کو	ایک مٹھی خاک سے کہہ مجھکو تو
گر بریزی خاک و صد خاکسترش	بر سر نور او برآید بر سرش	گر تو پھینکے خاک اُس کے نور پر	خاک وہ تجھپر پڑے وہ لوٹکر
کہ کہ باشد کہ بپوشد روے آب	طین کہ باشد کہ بپوشد آفتاب	کاہ کیا ہے کہ چھپائے روے آب	مٹی کیا ہے کہ چھپائے آفتاب
خیز بلقیسا چو ادہم شاہ وار	دود از این ملک سہ روزہ برآر	اُٹھ تو اے بلقیس ادہم کی مثال	ملک فانی کی ہوس سر سے نکال

بقیہ قصۂ ابراہیم ادہم روح اللہ روحہ

باقی قصۂ ابراہیم ادہم روح اللہ روحہ کا

بر سر تختے شنید آن نیکنام	طقطقے و ہاے وہوئے شب ز بام	۳ رات کو اُسنے سنا بس تخت پے	ہائے ہوا ور کھٹ کھٹاہٹ بام سے
گامہاے تند بر بام سرا	گفت با خود این چنین زہرہ کرا	دلمین سوچا کہ یہ طاقت کسکو ہے	کہ کرے یہ کام مشکل بام سے
بانگ زد بر روزن قصر کہ کیست	این نباشد آدمی مانا پریست	روزن خانہ سے بس آواز دی	کون ہے نے آدمی بل ہے پری

لہ پر یہ شہوت الخ ۶ شعر ولیکن یہ شہوت پاکون کی بندہ ہے زر نہین جلتا ہے کیونکہ نقد کان ہے کافر کھوٹا زر و پاک مثل زر خالص کے ہین اس کھٹائی دنیا مین یہ دونون زر ہین اگر کھوٹا زر آئے سیاہ اسدم ہووے اور اگر کھرا زر آئے کھرا ین عیان ہووے اس کھٹائی مین وہ ہاتھ پانون مارے اور ہنسے مانند خورشید کے وہ آتش مین پڑا میرا بدن روپوش جہان مین ہے اور مانند دریاے زیر کاہ پوشیدہ ہون شاہ دین کو تو مٹی سے مت دیکھ کہ یہ نظر ابلیس کو حاصل تھی باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ کب کرے الخ ۴ شعر کب آلودہ کرے اُس خورشید کو ایک مٹھی خاک سے تو مجھ کو کہ اگر تو خاک اُس کے نور پر پھینکے وہ خاک تجھپر لوٹ کر پڑے گی گھاس کیا ہے کہ روئے آب کو چھپائے مٹی کیا چیز ہے کہ آفتاب کو چھپائے اے بلقیس تو اُٹھ ادہم کے مانند اور ملک فانی کی ہوس سر سے نکال یعنی اولیاء اللہ کو ایک بشر تو مشت خاک سے نہ جان آگے ابراہیم ادہم کا قصہ ہے فافہم ۱۲
سلہ رات کو الخ ۳ شعر رات کو اُسنے ایک تخت پر سنا ہاے ہو اور کھٹ کھٹاہٹ بام سے دل مین سوچا کہ یہ کسکو طاقت ہے کہ یہ مشکل کام بام پر کرے پس روزن خانہ سے آواز دی کہ کون ہے تو آدمی نہین بلکہ پری ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

سر فرو بردند قومے بوالعجب — ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می جوئید گفتند اشتران — گفت اشتر بام بر کہ جست آن
پس بگفتندش کہ تو بر تخت جاہ — تو همی جوئی ملاقات الٰہ
خود همان بد دیگر او را کس ندید — چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق — خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان سیمرغے کہ آمد سوے قاف — جملہ عالم از و یافند لاف
چون رسید اندر سبا آن نور شرق — غلغلے افتاد در بلقیس و خلق
روحهاے مردہ جملہ پر زدند — مردگان از گور تن سر بر زدند
یک دگر را مژدہ میدادند هان — یک ندائے میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی کردند گبز — شاخ و برگ دل همی کردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور — مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین — غم گذشت واللہ اعلم بالیقین

جھانک کر اُس قوم نے کی گفتگو — ڈھونڈھتے پھرتے ہین ہم سب رات کو
ڈھونڈھتے کیا ہو کہا ہم اونٹ کو — بولا چھت پر اونٹ کب تلاش ہو
بولے وہ کہ تخت شاہی پر سدا — کس طرح ڈھونڈھے تو ہے وصل خدا
خود وہی تھا نے کسیکو وہ دکھا — جون پری ہی آدمی سے چھپ گیا
معنی پنہان اور وہ ہے پیش خلق — خلق کب دیکھے سوائے ریش و دلق
خود سے اور مخلوق سے جو دور ہو — مثل عنقا سب مین وہ مشہور ہو
جانِ سیمرغ آئے جو کہ قاف کو — جملہ عالم اُس پہ مارے لاف کو
جبکہ پہونچا وہ سبا مین نور شرق — شور بس کرنے لگے بلقیس و خلق
روح سب مردون کی خوش خرم ہوئی — زندگی مردون کو گورون مین ملی
دیتے آپس مین مبارکبادیان — کہ یہ پہونچی ہے ندائے آسمان
رونق دین اس ندا سے کرتے تھے — شاخ دل کو سبز اپنی کرتے تھے
پس سلیمان سے وہ دم جون نفخ صور — زندہ مردون کو کرے اندر قبور
بعدہ تجکو سعادت ہو مبین — غم گیا واللہ اعلم بالیقین

بقیہ قصہ اہل سبا و ارشاد سلیمان ع مر آل بلقیس را کہ هر یکی اندر خود و مشکلات

باقی قصہ اہل سبا کا اور ارشاد کرنا سلیمان ع کا قوم بلقیس کو کہ ہر ایک خود مین و مشکلات

۵۱ جھانک کر آلخ ۶ شعر اُس قوم نے جھانک کر گفتگو کی کہ ہم سب ڈھونڈھتے پھرتے ہین رات کو کیا ڈھونڈھتے ہو کہا ہم اونٹ کو ڈھونڈھتے ہین چھت پر کب خط تلاش ہوتا ہے اُنھون نے کہا کہ تخت شاہی پر کس طرح ڈھونڈھتا ہے وصل خدا کا آگے اس کے حقائق ہین خود وہی تھا اور کسیکو وہ نہ دکھا پری کے مانند آدمی سے وہ چھپا معنے پوشیدہ اُس کا اور وہ آگے خلق کے خلق کب دیکھتی ہے بجز ریش کے اور لباس کے جو خود سے و مخلوق سے دور ہو عنقا کے مانند وہ سب مین مشہور ہو یعنی بام پر جو تلاش شتر کرتی تھی وہ خود ذات تھی کہ مثل بشر ہو کر آئی تھی باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ جان سیمرغ آلخ ۷ شعر جو جان سیمرغ کوہ قاف کو آئے تمام عالم اُس پر لاف مارتا ہے جبکہ وہ سبا مین نور شرق پہونچا پس شور کرنے لگی بلقیس و خلق اللہ یعنی جناب رسول مقبول صلعم جبکہ سبا ناسوت مین آئے سب مشتاق ہوئے و خلق مثل سبا کے شور غل کرنے لگی مردون کی روح خوش و خرم ہوئی مُردون نے زندگی گور تن مین پائی آپس مین مبارکبادیان دینے لگے کہ یہ ندائے آسمانی پہونچی ہے رونق دین کی اُس ندا سے کرتے تھے اور اپنی شاخ دل کو سبز کرتے تھے پس سلیمان علیہ السلام سے وہ دم مانند نفخ صور کے مردون کو کرے اندر قبور کی یعنی جناب رسول مقبول صلعم کے تشریف لانے سے دنیا مین مردہ دل زندہ ہوتے تھے بعدہ تجکو سعادت ہین ہو غم گیا اللہ خوب جانتا ہے ساتھ یقین کے آگے قصہ اہل سبا کے حقائق مین ہے فافہم ۱۲

دیدن دیدہ کشایندہ و صید کردن ہر مرغ را بصفیر ہمان جنس مرغان

دین مین نظر کرین اور شکار کرنا ہر مرغ کا اُسی جنس کے مرغون کی صفیر سے

قصہ گوییم از سبا مشتاق وار	چون صبا آمد بسوے لالہ زار
لاقت الاشباح یوم وصلہا	عادت الاولاد صوب اصلہا
امۃ العشق خفی فی الامم	مثل جود حولہ لوم السقم
ذلۃ الارواح من اشباحہا	عزۃ الاشباح من ارواحہا
ایہا العشاق السقیا لکم	انتم الباقون والبقیا لکم
ایہا الشابون قوموا داعشقوا	ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا	بانگ ہر مرغے کہ آید می سرا
چون بمرغانت فرستادست حق	لحن ہر مرغے بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو	مرغ پر اشکستہ را از صبر گو

کہتاہون[ف۱] قصہ سبا مشتاق وار	جون صبا آیا بسوے لالہ زار
لاقت الاشباح یوم وصلہا	عادت الاولاد صوب اصلہا
ملاقات کی بدنون نے روز وصل اپنی کے ۱۲	عود کیا اولاد نے طرف اصل اپنی کے ۱۲
امۃ العشق خفی فی الامم	مثل جود حولہ لوم السقم
گروہ عاشقونکا پوشیدہ ہے آدمیون مین ۱۲	مانند اُس سخی کے کہ گرد اُسکے رنج وملامت ہے
ذلۃ الارواح من اشباحہا	عزۃ الاشباح من ارواحہا
خواری جانون کی انکے جسمون سے ہے ۱۲	ارجمندی جسمون کی انکی ارواح ہے ۱۲
ایہا العشاق السقیا لکم	انتم الباقون والبقیا لکم
اے عاشقو پینا شراب محبت کا تمھارے لئے ہے ۱۲	تم ہمیشہ رہوگے اور ہمیشگی تمھارے لئے ہے ۱۲
ایہا الشابون قوموا داعشقوا	ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
اے جوانو کھڑے رہو اور عاشق ہو ۱۲	وہ عشق بوے یوسف ہے پس سونگھو اُس بو کو ۱۲
منطق[ف۲] الطیر سلیمانے تو آ	بانگ مرغون کو کہ جو آئے سُنا
بھیجا حق نے پاس مرغونکے تجھے	لحن مرغون کا دیا پہلے تجھے
مرغ جبری کو تو کہہ بس جبر سے	مرغ پر ٹوٹے کو کہہ تو صبر سے

ف۱ کہتاہون الخ ٦ شعر قصہ سبا کا کہتاہون مشتاق کے مانند کہ صبا کے مانند آیا طرف لالہ زار کے ترجمہ ملاقات کی بدنون نے بروز وصل اپنے کے عود کیا اولاد نے طرف اصل اپنی کے ترجمہ گروہ عاشقون کا پوشیدہ ہے آدمیون مین مانند اُس سخی کے کہ گرد اُس کے رنج وملامت ہے ترجمہ خواری جانون کی ان کے جسمون سے ہے ارجمندی جسمون کی ارواح انکی سے ہے ترجمہ اے عاشقو شراب محبت کا پینا تمھارے لئے ہے تم ہمیشہ رہوگے اور ہمیشگی تمھارے لئے ہے ترجمہ اے جوانو کھڑے ہو اور عاشق ہو وہ عشق بوے یوسف ہے پس سونگھو اس بو کو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

ف۲ منطق الطیر آہ ۴ شعر اے منطق الطیر سلیمانی تو آ بانگ مرغون کی کہ جو آئے سُنا یعنی وحی الٰہی جو آئے ہم کو سُنا تجھ کو مرغون کے پاس بھیجا اللہ نے اور لحن مرغون کا اول تجھ کو دیا مرغ جبری کو زبان جبری سے کہہ مرغ پر ٹوٹے کو صبر سے کہہ مرغ صابر کو تو خوش رکھ اور معاف مرغ عنقا کو سنا او صاف قاف سے ہر ایک کی زبان مین یا رسول اللہ تم راز الٰہی سنادو کہ تا تسکین ہووے باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف ۔ مرغ عنقا را بخوان او صاف قاف
مرکبوتر را حذر فرما ز باز ۔ باز را از حلم گوے و احتراز
وان خفاشے را کہ ماند او بینوا ۔ می کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح ۔ مرخروسان را نما شرائط صبح
ہمچنین میرو ز ہدہد تا عقاب ۔ رہ نما فاللہ اعلم بالصواب

مرغ صابر کو تو خوش رکھ اور معاف[۱] ۔ مرغ عنقا کو سنا او صاف قاف
اور کبوتر کو بچا تو باز سے ۔ باز کو رکھ باز حلم و ساز سے
اور چمگادڑ کو جو ہے بینوا ۔ کر موافق نور سے اور آشنا
کبک جنگی کو سکھا دے صلح تو ۔ اور بتا مرغون کو شرط صبح تو
اسطرح ہدہد سے جا تو تا عقاب ۔ رہ نما واللہ اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات او از ہمہ ملک منقطع شدن الا از تخت

آزاد ہونا بلقیس کا ملک سے اور مست ہونا اسکا شوق ایمان سے اور جانا اسکے التفات کا سب ملک سے الا تخت سے باقی رہنا

چون سلیمان سوے مرغان سبا ۔ یک صفیرے کرد بست آن جملہ را
جز مگر مرغے کہ بد بیجان و پر ۔ یا چو ماہی گنگ بود از اصل کر
نے غلط گفتم کہ گر کر سر نہد ۔ پیش وحی کبریا سمعش دہد
چونکہ بلقیس از دل و جان عزم کرد ۔ بر زمان رفتہ ہم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان ۔ کہ بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بہ ناز ۔ پیش چشمش ہمچو پوسیدہ پیاز

سوے مرغان سبا کر کے صفیر ۔ اس سلیمان نے کیا سبکو اسیر
ان سوا مرغون کے جو بیجان تھے ۔ یا تھے بہرے مثل مچھلی اصل سے
نے غلط بولا جو بہرا سر رکھے ۔ وحی کے آگے حق اسے شنوائی دے
عزم[۲] دل سے جو کیا بلقیس نے ۔ کھایا افسوس اور گذشتہ عمر پے
چھوڑا املاک و مال اپنے آپ سے ۔ چھوڑتا جون ننگ و نام عشاق ہی
وہ غلام اور لونڈیاں باحسن و ناز ۔ آگے اسکے مثل بوسیدہ پیاز

سلہ اور کبوتر الخ یعنی شعر کبوتر کو باز سے تو بچا اور باز کو کھلا رکھ علم و ساز سے اور چمگادڑ کو جو بے نوا ہے موافق اور آشنا کر نور سے کبک جنگی کو صلح سکھا دے اور مرغون کو بتا دے شرط صبح کی اس طرح ہدہد سے عقاب تک راہ بتلا اللہ خوب جانتا ہے یعنی یا رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم تم عام سے خاص تک سب کو راستی عنایت کرو آگے رجوع بقصہ ہے جانب مرغان سبا کے آواز دے کر اس سلیمان علیہ السلام نے سب کو اسیر کیا ان مرغون کے سوا جو کہ بیجان تھے یا بہرے تھے مانند مچھلی اصل سے میں نے غلط نہیں کہا کہ جو بہرا سر رکھے وحی کے آگے حق اسے شنوائی دے یعنی جو کوئی گوش شنوا نہیں رکھتا ہے اگر وہ وحی الٰہی سے آگے سر رکھے حق اس کو گوش شنوا عنایت کرے آگے بلقیس کا حال ہے فافہم ۱۲ سلہ عزم الخ یعنی شعر جو بلقیس نے ارادہ دل سے کیا اور گذشتہ عمر پر افسوس کھایا اس نے ملک و مال آپ سے چھوڑا جیسے عشاق ننگ و نام چھوڑتے ہیں وہ غلام وہ لونڈی سب باسرا پا ناز اس کے آگے مانند پیاز بوسیدہ کے تھے باغ اور محل اور آب روان عشق کے سبب سے ایک بھٹی ظاہر دکھتے تھے آگے اس کے حقائق ہیں فافہم ۱۲

باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می نمود
باغ اور محلات اور آب وان / عشق سے دکھتے تھے اک گلخن عیان

عشق در هنگام استیلاد خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
عشق [1] وقت جوش اپنے خشم سے / بد دکھاتا نیک کو ہے آنکھ سے

مر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
اور زمرد کو دکھائے گندنا / عشق کی غیرت ہے یہ معنی لا

لا آله الا هو انیست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
لا اله الا ہو ہے اے پناہ / کہ دکھے مہ تجکو اک دیگ سیاہ

هیچ آل و هیچ مخزن هیچ رخت / نے دریغش آمد الا جز که تخت
کچھ خزانہ مال اور کچھ رخت سے / نے تھا افسوس اسکو الا تخت سے

پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه بد
دلسے آگاہی سلیمان کو ہوئی / اسکے دل سے اسکے دل تک راہ تھی

آن کسی کو بانگ مرغان بشنود / از ضمیر هر یکی واقف بود
وہ [2] کوئی کہ بانگ مرغو نکی سنے / ہر ضمیر دل سے آگاہی رکھے

نالهٔ مخفی موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
جو چیونٹیون کا نالہ مخفی سنے / شور اسرار زمانہ بھی سنے

آنکه گوید رمز **قالت نملة** / هم بداند رمز این طاق کهن
جو کہ کہوے رمز **قالت نملة** / پس وہ جانے رمز بھی طاق کہن

دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
دور [3] سے دیکھا فراق تخت جو / تھا گران اس صاحب تسلیم کو

گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشقباز
گر کہون اسکا سبب ہووے دراز / کس لئے وہ تخت سے تھی عشقباز

گرچه این کلک و قلم خود بیحس است / نیست جنس کاتب او را مونس است
گرچہ یہ کلک و قلم نے حس رکھے / جنس نے کاتب کا مونس اسکا ہے

همچنین هر آلت پیشه وری / هست بیجان مونس هر جانوری
ایسے ہی ہر آلہ اہل کسب کا / مونس اہل جان کا بیجان ہوا

این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
اس سبب کو مین معین کہتا اگر / نم کا چشم فہم نے رکھتی اثر

از بزرگی تخت کز حد میفزود / نقل کردن هیچ نوع امکان نبود
تھا [4] بزرگی مین وہ تخت از حد سوا / اور کسی نوع سے وہ جا سکتا نہ تھا

خورده کاری بود تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با یکدگر
تھا مرصع ڈر بگڑ جانے کا تھا / جیسے باہم عضو ہے اک دوسرا

پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
پس سلیمان بولے گرچہ تخت سے / انتہا مین ہو گی نفرت بس اسے

ف۱ عشق الخ ۵ **شعر** عشق وقت خشم و جوش کے نیک بد دکھلاتا ہے آنکھ سے اور زمرد کو گندنا دکھلائے عشق کی غیرت ہے اور یہ معنی لا ہے لا آله الا هو یہ ہے کہ تجکو ماہ دکھے ایک دیگ سیاہ **یعنی** عشق یہ شے ہے کہ ہنگام پرجوش کے نیک بد دکھائے اور غیرت سے نفی کرکے اثبات کردے آگے رجوع بقصہ ہے مال و خزانہ اور اسباب سے کچھ افسوس اسکو نہ تھا الا تخت سے تھا اسکے دل سے آگاہی سلیمان علیہ السلام کو ہوئی انکے دل سے بلقیس کے دل تک ایک راہ تھی آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ ف۲ وہ کوئی الخ ۳ **شعر** گر کوئی کہ بانگ مرغو نکی سنے ہر ایک ضمیر سے آگہی رکھے **یعنی** جو شخص آواز مرغون کی سنے کہ وہ اپنی زبان سے باتین کرتے ہین وہ ضمیر کیون نہین جانے کہ وہ بھی باطن ہین ہر چیونٹیون کا نالہ پوشیدہ سنے اور شور اسرار زمانہ بھی سنے کہ کہوے رمز قالت نملة وہ جانے رمز آسمان کہنہ کے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ف۳ دور سے الخ ۵ **شعر** دیکھا دور سے جو فراق تخت کو اس صاحب تسلیم کو گران تھا اگر اسکا سبب کہون دراز ہووے کسواسطے کہ وہ تخت سے عشقباز تھی اگرچہ یہ قلم حس نہین رکھتا ہے وہ جنس کاتب کا نہین ہے الا مونس اسکا ہے ایسے ہی ہر ایک آلہ کسب کا جو ہر اہل جان ہو اس سبب سے مین معین کہتا اگر چشم فہم نم کا اثر نہ رکھتی **یعنی** اشیاء دنیا اگرچہ بیجان ہین مگر اہل جان کی مونس ہین کہ وسیلہ انکے سے کاریگری ہوتی ہے مگر چشم فہم پرنم ہے کہ سمجھ نہین سکتی ہے اسی طرح بلقیس کا تخت تھا آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ف۴ تھا بزرگی مین الخ ۴ **شعر** وہ تخت بزرگی مین سوا تھا اور کسی نوع سے وہ جا نہ سکتا تھا وہ مرصع تھا اور خوف بگڑ جانے کا تھا جیسے عضو باہم ایک دوسرا ہے پس سلیمان علیہ السلام نے کہا کہ اگرچہ تخت سے انتہا مین نفرت اسکو ہو گی آگے حقائق اسکے ہین جان و دل وحدت سے جبکہ رنگین ہو تو جان کو رونق ہو اور جسم کو نہو آگے مثال اسکی ہے جو گوہر قعر دریا سے عیان ہو کہ خاشاک کو پھر وہان نہ دیکھے جبکہ آفتاب پر ضیا طلوع ہو برج عقرب کو [5]

ف۵ پھر کون رکھے بھلا **یعنی** جبکہ وحدت سے جان رنگین ہوئے پھر چشم کو کیا قدر و منزلت رہے جیسے آفتاب جبکہ طلوع ہو پھر شب کون دیکھ سکتا ہے آگے رجوع بقصہ فافہم ۱۲

چون ز وحدت جان برون آرد سری — جسم را با فر او نبود فرے
چون بر آید گوہر از قعر بحار — ننگری اندر کف خاشاک وخار
سر بر آرد آفتاب با شرر — دم عقرب را کہ سازد مستقر
لیک خود با این ہمہ بر بد و حال — جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خستہ ہنگام لقا — کودکانہ حاجتش گردد روا
ہست بر ما سہل و او را بس عزیز — تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش بود آن تخت باز — ہمچو دلق وچارقی پیش ایاز
تا بداند در چہ بود آن مبتلا — از کجاہا در رسید او تا کجا
خاک را و نطفہ را و مضغہ را — پیش چشم ما ہمی دارد خدا
کز کجا آوردمت اے بدنیت — کہ ازان آید ہمی خفر بقیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن — منکر آن فضل بودے آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست — کہ میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو — از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا — نطفہ را خصمی وانکار از کجا
چون دران دم بیدل و بے سر بدی — فکرت وانکار را منکر بدی
از جمادی چونکہ انکارت برست — ہم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقہ زنی ست — کز درونش خواجہ گوید خواجہ نیست

جان و دل وحدت سے جب رنگین بنے — جان کو رونق نہو پھر جسم سے
قعر دریا سے جو گوہر ہو عیان — نے کف و خاشاک کو دیکھے وہان
جب طلوع ہو آفتاب پر ضیا — برج عقرب کون پھر رکھے بھلا
؎۱ باوجود اس سب کے تخت اسکا ویسے — ابتدا مین چاہیئے لانا اُسے
تا نہو دل خستہ ہنگام لقا — مثل کودک حاجت اسکی ہو روا
سہل ہمکو اور اُسے دشوار ہے — خوان پر پریون کے دیو خوار ہے
عبرت اسکی جان کو وہ تخت ہو — جیسے چپلی گودڑی آیاز کو
تاکہ جانے مبتلا وہ کس مین تھی — اور کہان سے وہ کہان تک آگئی
خاک کو نطفہ کو مضغہ حمل کو — حق رکھے ایسے ہی میرے روبرو
مین کہان سے تجکو لایا زشت خو — کہ تجھے آتی ہے رنجش اس سے جو
اُسکا تو عاشق تھا اسکے دور مین — منکر ان فضلون کا تھا اس طور مین
؎۲ یہ کرم دافع ترے انکار کا — جو کہ پہلے خاک مین کرتا تو تھا
حجت انکار ہوئی تیری ظہور — تیرا بیمار اور دوا سے پر فتور
خاک کو اُسکا تصور تھا کہان — دشمنی انکار نطفہ کو کہان
جو کہ اُس دم بیدل و بے سر تھا وہ — فکر اور انکار کا منکر تھا تو
تیرا انکار اب جمادی سے اُگا — حشر اور انکار سے ثابت ہوا
حلقہ زن کی ہے مثل تیری امین — خواجہ اندر سے کہے خواجہ نہین

؎۱ باوجود الخ ۸ شعر باوجود اس سب حال کے اس کا تخت ابتدا مین لانا چاہیئے تا دل خستہ ہنگام ملاقات کے نہ ہو مثل کودک حاجت اُس کی روا ہووے ہم کو سہل اور اُس کو دشوار ہے دیو بھی پریون کے خوان پر رہے اُس کی جان کو وہ تخت عبرت ہو جیسے پرانے جوتے اور گودڑی ایاز کو تھی تا کہ جانے وہ کس مین مبتلا تھا اور کہان سے کہان تک وہ آگیا خاک کو ونطفہ کو ومضغہ کو حمل کو حق ایسے ہی رکھے ہمارے روبرو آگے اس کے حقائق ہین مین کہان سے لایا تجکو اے زشت خو کہ جو تجھے رنجش آتی ہو اُس سے تو اُسکا عاشق تھا اُسکے دور مین اور ان فضلون کا منکر تھا اس طور مین یعنی ہر ایک مقام مین انسان حق رکھتا ہے مگر وہ اپنی اصل کو بھولا ہوا ہے مگر او لیا راشد کے وہ اصل روبرو ہے کہ حق کہان سے کہان تک لایا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

؎۲ یہ کرم الخ ۶ شعر یہ کرم تیرے انکار کا دافع ہے جو کہ اول خاک مین تو کرتا تھا یعنی آدم علیہ السلام کے پتلے کو جو خاک فرشتون نے چاہی تو خاک نے انکار کیا وہ سبب ظہور ہوئی تیرا بیمار دوا سے زیادہ بیمار ہوا خاک کو اسکا تصور کہان تھا نطفے کو دشمنی وانکار کہان جو کہ فکر و انکار کا تو منکر تھا تیرا انکار اب جمادی سے اُگا اس انکار سے حشر ثابت ہوا یعنی جو کہ حکما منکر ہین اس امر کے کہ حشر جمادی کا نہ ہوگا پس مولانا ثابت کرتے ہین کہ انکار کرنا حشر کا اس قول سے خود ثابت ہے کہ جمادی کا حشر ہوگا یہ مثال تیری حلقہ زن کی ہے کہ خواجہ اندر سے کہے خواجہ نہین ہے آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

حلقہ زن زین نیست دریابد کہ ہست / پس ز حلقہ بر ندارد ہیچ دست
پس ہمی انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از ہل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بی خبر کاخبار نیست
من بگویم شرح این را صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح آنرا لب ببستم ای کیا / بہر نقل تخت بلقیس از سبا

[۱] حلقہ زن اور اس سے جانے کہ وہ ہے / ہاتھ کب حلقہ سے باز اپنا رکھے
کرنا ظاہر بس ترا انکار ہے / کہ جمادی سے وہ سو محشر کرے
چند صنعت جو گئین انکار تا / ہل اتی سے آب و گل نے بس چنا
آب و گل کہتا تھا خود انکار نے / بانگ دی ہے بے خبر اخبار نے
شرح اسکی سو طریقہ سے کہون / قول کی دقت سے مین پر خوف ہون
شرح اسکی چھوڑ دی بلقیس کے / بس سبا سے تخت لانے کیلئے

چارہ کردن سلیمان علیہ السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

تدبیر کرنا سلیمان علیہ السلام کا حاضر کرنے مین تخت بلقیس کے سبا سے

پس سلیمان گفت با لشکر کیا / تخت او را حاضر آید این زمان
گفت عفریتی کہ تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یکدمش
گرچہ عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نہ ز فن عفریتیان
گفت حمد اللہ برین و صد چنین / کہ بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت

[۲] اپنے لشکر سے سلیمانؑ نے کہا / لاؤ اسدم تخت اسکا تم اٹھا
دیو اک بولا کہ اسکے تخت کو / لاؤن مین جبتک یہان سے تم اٹھو
بولا آصف اسم اعظم سے ابھی / آپ کی خدمت مین لاؤن اے نبی
دیو گرچہ سحر مین استاد تھا / دم مین آصف کے اگر وہ آگیا
تخت بلقیس آگیا اسدم ولے / دم سے آصف کے نہ فن سے دیو کے
شکر حق ایسے و سو اسطورے کے / ہین نے دیکھے ہین خدائے پاک سے
[۳] پس سلیمانؑ نے جو دیکھا سوئے تخت / بولے احمق گیر ہے تو اے درخت

[۱] حلقہ زن الخ ۶ شعر حلقہ زن اور اس سے جانے کہ وہ ہے ہاتھ حلقہ سے کب باز رکھے ہے تیرا انکار میں ظاہر کرتا ہے کہ وہ جمادی کا حشر کرے چند صنعت جو گئین تا انکار ہل اتی سے آب و گل نے چنا آب و گل کہتا تھا کہ خود انکار نہین ہے آواز دی ہے اسے بیخبر اخبار نہین ہے یعنی اس انکار سے خود اقرار حشر کا ثابت ہے کہ خواجہ اس خاک مین موجود ہے ورنہ محض خاک کو اقرار و انکار سے کیا نسبت پس ذات حق کی ہر شے مین موجود ہے واللہ علی کل شئ محیط کے یہ معنی ہین اسکی شرح سو طریقہ سے کہون دقت کی وقت سے مین ڈرتا ہون اسکی شرح چھوڑ دون سبا سے بلقیس کے تخت لانے کے لئے آگے بلقیس کا بیان ہے فافہم ۱۲ [۲] اپنے الخ ۶ شعر سلیمانؑ نے اپنے لشکر سے کہا تم اسدم تخت اسکا اٹھا کر لاؤ اک دیو بولا کہ جبتک تم اٹھو یہان سے مین تخت لاؤن آصف نے کہا کہ اسم اعظم سے ابھی آپ کی خدمت مین لاؤن اے نبی اگرچہ دیو سحر مین استاد تھا لیکن دم مین آصف کی اسدم تخت بلقیس کا آگیا لیکن آصف کے دم سے نہ دیو کے فن سے شکر حق کا ایسے و سو اس طور کے عجائب مین نے خدائے پاک سے دیکھے ہین یعنی آصف نے کہا کہ ایسے و سو اس طرح کے عجائبات مین نے دیکھے شکر حق کا کرنا چاہئیے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ [۳] پس سلیمان نے الخ ۷ شعر پس سلیمان علیہ السلام نے جانب تخت کے دیکھا فرمایا کہ اے درخت تو احمق گیر ہے آگے سنگ و چوب کے منقش ہین بہت نادان اپنا سر رکھتے ہین ساجد و مسجود جان سے بیخبر ہین اور جان سے تھوڑا اثر اور حرکت دیکھتے ہین دیکھا اور حیران ہوا کہ سنگ نے بات کی و اشارے جبدم کئے جو کھیلی نرد خدمت کی ہے جگہ شیر سنگین کو شیر جانا اس شیر حقیقی نے بخشش کی اس کتے کو ہڈی ڈالدی حق نے فرمایا کہ اگرچہ وہ کتا میری راہ پر نہین ہے ولیکن میری ہڈی لطف عام ہے یعنی کفار نے جو بتان سنگین کچھ حرکت و اثر پایا اسکو سجدہ کیا یہ بھی بخشش حق ہے کہ سگان فرما

کو گویا ایک ہڈی ڈالدی ہے کہ وہ اس سے خوش ہین جیسے کفار عرب ساجد بتون کے تھے چنانچہ حلیمہ سعدیہ کا قصہ آگے بیان ہے فافہم ۱۲

پیش سنگ و چوب چون نقشی کنند — ای بسا گولان که سرها می‌زنند
ساجد و مسجود از جان بیخبر — دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتیکه شد حیران و دنگ — که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت را چو نا موضع بباخت — شیر سنگی را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود — استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام — لیک ما را استخوان لطفی ست عام

پیش سنگ و چوب کہ نقشین ہین — اے بہت نادان سر اپنا رگھسین
ساجد و مسجود جان سے بے خبر — جان سے دیکھی حرکت اور تھوڑا اثر
دیکھا اور حیران ہوکے سنگ نے — بات کی جسدم اشارے بس کیے
نرد خدمت کی جو کھیلی بے جگہ — شیر جانا شیر سنگین کو دلا
بخشش اس شیر حقیقی نے کری — ہڈی اُس کتے کو جلدی ڈالدی
بولا وہ کتا نہین گر راہ پے — پر مری ہڈی تو لطف عام ہے

قصهٔ یاری خواستن حلیمه رض از بتان عن عقب فطام مصطفی را گم کرد و لرزیدن بتان و به سجده افتادن

قصہ مدد چاہنا حلیمہ رض کا بتون سے جو بعد دودھ چھڑانیکے محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم کو گما دیا اور کانپنا بتون کا اور سجدہ مین گرنا

قصهٔ راز حلیمه گویمت — تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد — برکفش برداشت چون ریحان و ورد
میگریزانیدش از هر نیک و بد — تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم — شد بکعبه آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم — تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود — صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد بر تو رخت — محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بیشک از تو بی — منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب جوق جوق — آیدت از هر نواحی مست شوق

کہتا ہون[1] قصہ حلیمہ رض کا تجھے — تاکہ چھیلے داستان غم کو ترے
مصطفی کو جو چھڑایا دودھ سے — مثل گل انکو ہتھیلی پر رکھے
نیک و بد سے وہ بھگاتی انکو تھین — سونپین تا اُس شہ کو دادا کے تئین
جو امانت لائین وہ باخوف و بیم — سوے کعبہ آئین وہ اندر حطیم
غیب سے آواز آئی اے حطیم — چمکا اک تجھپر ہے خورشید عظیم
اے حطیم آج آئے تجھپر جلد تر — شمس بخشش سے ہزارون نور فر
اے حطیم آج ایک شہ لاتا ہے رخت — تیرے اندر [illegible] سعد جسکا بخت
اے حطیم آج از سر تو ہووے تو — جان پاکون کا منازل گہ نکو
جان پاکان فوج فوج اور جوق جوق — آئین تجھپر ہر طرف سے مست شوق

[1] کہتا ہون الخ ۱ شعر قصہ حلیمہ کا تجھ سے کہتا ہون تاکہ تیرے غم کو وہ داستان چھیلے جب کہ محمد صلی اللہ علیہ وسلم کو دودھ سے چھڑایا مانند گل کے انکو ہتھیلی پر رکھتی تھین نیک و بد سے وہ انکو بھگاتی تھین تاکہ اُس شاہ کو سونپین اُن کے دادا کو جو امانت کو لائین بسبب خوف و بیم کے جانب کعبہ کے آئین وہ حطیم مین غیب سے آواز آئی کہ اے حطیم تجھپر چمکا ہے آکے خورشید عظیم اے حطیم آج تجھپر آئے جلد تر شمس بخشش سے ہزارون نور اے حطیم آج ایک شاہ لاتا ہے اسباب تجھ مین کہ قاصد اُس کا تخت ہے اے حطیم آج تو سر نو ہووے جارہ پاکون کی منزل گاہ جان پاکون کی فوج فوج اور جوق جوق تجھپر آئین ہر طرف سے مست شوق ہوکر حلیمہ رض حیران اس آواز سے ہوئی کہ نہ کوئی آگے و نہ پیچھے میرے ہے یعنی حلیمہ سعدیہ اُس آواز پر ہوئین حیران کہ کوئی میرے آگے و پیچھے نہین یہ آواز کون دیتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

گشتہ حیران آن حلیمہؓ زان صدا	نہ کسے در پیش نے سوے خفا	ہوئی حلیمہؓ حیران اس آواز سے	نے کوئی آسگے نہ پیچھے جو مرے
ششجہت خالی زصوت وین ندا[1]	شد بپایے آن ندا را جان فدا	ششجہت[1] خالی ندا و صوت سے	اُس ندا پر جان فدا ہر بار ہے
مصطفیؐ را بر زمین بنہاد او	تا کند آن بانگ خوش را جستجو	مصطفیؐ کو بس زمین پر وہ بٹھا	ڈھونڈھتی آوازِ خوش کو ہر جگہ
چشم می انداخت آن دم سو بسو	کہ کجا ئیست آن شہِ اسرار گو	ڈالتی اُس دم نظر ہر سمت وو	کہ کہان ہے وہ شہِ اسرار گو
کہ چنین بانگ بلند از چپ و راست	میرسد یارب رسانندہ کجاست	ایسی خوش آواز دہنے بائین سے	آئی یارب کہنے والا کس جگہے
چون ندید او خیرہ و نومید شد	جسم لرزان ہمچو شاخ بید شد	جو نہ دیکھا حیران اور نومید ہوئی	جسم کانپا مثل شاخ بید کی
باز آمد سوے آن طفل رشید	مصطفیؐ را در مکان خود ندید	لوٹ کر اُس طفل کی سو جو گئین	مصطفیؐ کو اُس جگہ دیکھا نہین
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش	گشت بس تاریک از غم منزلش	حیرت[2] اندر حیرت اُنپر آگئی	غم سے بس تاریک اُنکی جان ہوئی
سوے منزلہا دوید و بانگ داشت	کہ کہ بر در دانہ ام غارت گماشت	دیتین آواز ہر مکان پر دوڑکے	کہ مرا دُر دانہ لوٹا کس نے ہے
مکیان گفتند مارا علم نیست	ما ندانستیم کانجا کودکیست	مکیان کہتے نہ ہم کو علم ہے	کہ یہان پر لڑکا نہ ہم جانتے
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان	کہ بروگریان شدند آن مکیان	اسقدر وہ روئین اور بس کی فغان	کہ لگے رونے سب انپر مکیان
سینہ کوبان آنچنان بگریست خوش	کاختران گریان شدند از گریہ اش	سینہ کوٹا اور روئین اسقدر	کہ ستارے روئے انکے نوحہ پر

حکایت آن پیر کہ دلالت کرد حلیمہ را براستعانت بتان

حکایت اُس بوڑھے کی کہ راہ بتائی حلیمہؓ سعدیہ کو واسطے مدد لینے بتون کے

پیر مردے پیشش آمد با عصا	کاے حلیمہؓ چہ فتاد آخر ترا	پیر[3] مرد اک آگے آیا لے عصا	کاے حلیمہ کیا تجھے آخر پڑا

[1] ششجہت آلخ ۶ شعر ششجہت خالی ندا و صوت سے کہ اُس ندا پر جان ہر بار فدا ہے پس مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم کو زمین پر وہ بٹھا کر آوازِ خوش کو ہر جگہ ڈھونڈھتی تھین کہ وہ شاہ اسرار گو کہان ہے ایسی خوش آواز چپ و راست سے آئی یا خدا کہنے والا کس جا ہے جو نہ دیکھا تو حیران و نا امید ہوئی جسم مثل شاخ بید کے کانپا لوٹ کر اُس طفل کی جانب جو گئین مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم کو اُس جگہ نہین دیکھا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

[2] حیرت اندر آلخ ۵ شعر حیرت اندر حیرت کے اُنپر آگئی اور اُن کی جان غم سے تاریک ہو گئی ہر مکان پر آواز دوڑ کر دیتی کہ میرا دُر دانہ کس نے لوٹا ہے اہل مکہ کہتے کہ ہمکو علم نہین ہے اور یہان پر ہم لڑکا نہین جانتے ہین اس قدر وہ روئین اور بس فغان کی کہ سب رونے لگے اُنپر اہل مکہ نے سینہ کوٹا اور اسقدر روئین کہ ستارے اُن کے نوحہ پر روئے آگے حکایت بوڑھے کی ہے فافہم ۱۲

[3] پیر مرد آلخ ۱۲ شعر ایک پیر مرد عصا لیکر کے آیا کہ اے حلیمہؓ تجھ کو کیا ہوا پڑا ہے کہ ایسی آگ کو دل سے بھڑکا دیا اور جگر کو ماتم سے سوزان کیا کہا کہ محمد صلی اللہ علیہ وسلم کی مین دائی ہون اور لائی ہون کہ اُس کے دادا کو سونپون جو حطیم مین آئی تو ندا غیب سے آتی ہے وہین سنتی اُسکی صدا ہون باقی حال اُس کا آگے ہے فافہم ۱۲

کاین چنین آتش ز دل افروختی　　وین جگرہا را ز ماتم سوختی
دل سے ایسی آگ کو بھڑکا دیا　　اور جگر ماتم سے بس سوزان ہوا

گفت احمد را ز ضیعم معتمد　　پس بیاوردم کہ بسپارم بجد
بولی احمد کی مین لائی ہون سنو　　لائی ہون کہ سونپون دادا اسکے کو

چون رسیدم در حطیم آوازہا　　می رسید و می شنیدم از ہوا
جون حطیم اندر مین آئی تو ندا　　غیب سے آئی وہین سنتی صدا

من چو آن الحان شنیدم از ہوا　　طفل را بنہادم آنجا زان صدا
غیب سے[۱] مین نے سنی جو وہ ندا　　اس ندا سے طفل وان بٹھلا دیا

تا ببینم این صدا آواز کیست　　کہ ندائے بس لطیف و بس شہیست
دیکھون تا کسکی ندا کی ہے صدا　　کہ یہ بس مرغوب اور خوش ہے ندا

نے ز کسے دیدم بگرد خود نشان　　نہ ندائے منقطع شد یک زمان
نے کسی کا گرد پایا کچھ نشان　　نے ندا موقوف ہوئی تا اک زمان

چونکہ واگشتم ز حیرتہاے دل　　طفل را آنجا ندیدم واے دل
جو پھری حیرت سے مین اس طفل کو　　اُس جگہ نے دیکھا افسوس و ہائے ہو

گفتش اے فرزند تو اندہ مدار　　کہ نمایم من ترا یک شہریار
بولا اے بیٹی مری غمگین نہ ہو　　مین بتاتا ہون تجھے اک شاہ کو

کہ بگوید گر بخواہد حال طفل　　او بداند منزل و ترحال طفل
گر کہے اور پوچھے تو لڑکے کا حال　　جانتا ہے منزل اور جانے کا حال

پس حلیمہ گفت ای جانم فدا　　مر ترا اے شیخ خوب و خوش ندا
پس حلیمہؓ بولی میری جان فدا　　تجھپہ ہو اے شیخ خوب و خوش ندا

ہین مرا بنماے آن شاہ نظر　　کش بود از حال طفل من خبر
جلد بتلا مجھکو وہ شاہ نظر　　کہ اُسے ہو میرے بچے کی خبر

برد او را پیش عزی کاین صنم　　ہست در اخبار غیبی مغتنم
لیگیا عزی کے اُسکو سامنے　　کہ یہ بُت آگہ ہے حالِ غیب سے

ما ہزاران گم شدہ زو یافتیم　　چون بخدمت سوے او بشتافتیم
گم شدہ لاکھ اسے ہم نے پائے ہین　　جبکہ خدمت مین ہم اسکی آئے ہین

پیر کرد او را سجود و گفت زود　　اے خداوند عرب وی بحر جود
سجدہ[۲] بوڑھے نے کیا اسکو کہا　　اے خداوند عرب بحرِ سخا

گفت اے عزی تو بس اکرامہا　　کردۂ تا رستہ ایم از دامہا
بولا اے عزی کئے تو نے کرم　　تا چھٹے بس دام آفاتون سے ہم

بر عرب حق است از اکرام تو　　فرض گشتہ تا عرب شد رام تو
ہی عرب پر حق ترے اکرام سے　　تا عرب تیری اطاعت فرض ہے

این حلیمہ سعدی از امید تو　　آمد اندر ظل شاخ بید تو
یہ حلیمہ سعدیہ امید سے　　ظل شاخ بید مین آئی ترے

کہ ازو فرزند طفلے گم شدست　　نام آن کودک محمدؐ آمدست
ایک بچہ چھوٹا اسکا گم گیا　　نام بچے کا محمدؐ ہے رکھا

چون محمدؐ گفت آن جملہ بتان　　سرنگون گشتند ساجد آن زمان
جو کہا نام محمدؐ بت سبھی　　ہو گئے سجدے کو اوندھے اُس گھڑی

ف۱ غیب سے آخر ۱۰ شعر جو مین نے وہ ندا غیب سے سنی اس ندا سے طفل کو وہان بٹھا دیا تا کہ دیکھون کہ کس کی ندا کی یہ صدا ہی کہ از بس مرغوب و خوش ہے کسی کا گرد کچھ بتہ نہ پایا اور نہ ندا ایک زمانہ تک موقوف ہوئی جو مین حیرت سے پھری اس طفل کو اُس جگہ نہ دیکھا افسوس و ہائے ہو ہے بوڑھے نے کہا کہ اے بیٹی میری غمگین مت ہو مین تجھے ایک بادشاہ بتاتا ہون اگر تو کہے و پوچھے لڑکے کا حال وہ جانتا ہے منزل اور جانیکا حال پس حلیمہؓ نے کہا کہ میری جان تجھپر فدا ہے اے شیخ خوب و خوش ندا جلد مجھکو بتلا وہ بادشاہ نظر کہ اُسے میرے بچے کی خبر ہو اس کو عزی کے سامنے لے گیا کہ یہ بت خبردار ہے خبر غیب سے ہم نے اس سے لاکھون گم شدہ پائے ہین جبکہ ہم اس کی خدمت مین آئے ہین باقی قصہ آگے ہے فافہم ۱۲ ف۲ سجدہ آخر ۶ شعر بوڑھے نے سجدہ کیا اسکو اور کہا اے خداوند عرب و بحر سخا کہ اے عزی تو نے کرم کئے تا ہم چھٹے دام آفتون سے عرب پر تیرے اکرام سے حق ہے تا کہ عرب پر تیری طاعت فرض ہے یہ حلیمہ سعدیہ امید سے تیری ظل شاخ بید مین آئی ہے ایک چھوٹا بچہ اس کا گم گیا کہ نام اُس بچہ کا محمدؐ رکھا ہے جو نام محمد کا کہا سب بت سجدہ کو اوندھے ہو گئے اُس دم آگے جواب بتون کا ہے فافہم ۱۲

که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اہل ہوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / ہین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بہر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
اینچه دُم اژدہا افشردنست / ہیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر خون شد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود ہفت آسمان
چون شنید از سنگہا پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کہن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا / پیر دندان ہا بہم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او ہمی لرزید میگفت ای ثبور
چون دران حالت بدید آن پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنہا میدہد / سنگ و کوہم فہم اشیا میدہد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پوش آسمان
از کہ نالم با کہ گویم زین گله / من شدم سودائی اکنون صد دله

جا تو اے بوڑھے کہ کیا ہی ڈھونڈھتا / اُس محمد کو جو ہمکو دے ہٹا
ہم نگون اور سنگسار اب اس سے ہین / ہم برے اور نابکار اب اس سے ہین
وقت فترت دیکھتے تھے وہ خیال / گاہے گاہے ہمسے جو اہلِ ضلال
گم ہوئے جو آئی اسکی بارگاہ / آب آیا پی تیمم نے ہے راہ
دور ہو اے بوڑھے فتنہ مت جگا / رشک احمد سے ہمین تو مت جلا
دور ہو اے بوڑھے تو حق کیلئے / تا جلے نے آتش تقدیر سے
اژدہا کی دُم دباتا کیا ہے یہ / جانتا ہے کیا خبر لاتا ہے یہ
اس خبر سے خون ہوا دریا و کان / اس خبر سے کانپے ساتون آسمان
پتھرون سے جو سنا اس بات کو / پھینکا بوڑھے نے عصا کو تنگ ہو
اس ندا کے خوف و لرزہ و بیم سے / دانت بجنے اس بوڑھے کے بجنے لگے
جیسے سردی مین کوئی ننگا رہا / کانپتا اور کہتا وہ ایہ مین مرا
دیکھا اُس بوڑھے کو اس حالت مین جو / بس حلیمہؓ بھولین سب تدبیر کو
بولی بوڑھے گرچہ محنت ہے مجھے / درمیان حیرت کے حیرت ہے مجھے
ایک ساعت باد میری آگے خطیب / ایک ساعت سنگ میرا ہو ادیب
باد باتین ساتھ حرفون کے کرے / سنگ اور کوہ فہم اشیا مجکو دے
میرا بچہ لے گئے کہ غیبیان / جو ہین غیبی سبز پوش آسمان
کس سے رووُن اور کہون کس سے گلہ / مین ہوئی سودائی ہون اب صد دلہ

سـ۱ جا تو الخ ۞ شعر اے بوڑھے تو کیا ڈھونڈھتا ہے اُس محمد صلی اللہ علیہ وسلم کو کہ جو ہمکو مٹا دے ہم اس سے نگونسار و سنگسار ہین ہم برے اور نابکار اس سے ہین وقت فترت کے دیکھتے تھے وہ خیال کبھی کبھی ہم سے جو گمراہ یعنی فترت اُس زمانہ کو کہتے ہین جو درمیان زمانہ جناب رسول مقبول صلعم و حضرت عیسیٰ علیہ السلام کے تھا وہ خیالات گم ہوگئے جو اسکی بارگاہ آئی آب آیا اور تیمم نے راہ لی اے بوڑھے دور ہو اور فتنہ کو مت جگا رشک احمد سے تو ہمکو نہ جلا اے بوڑھے دور ہو حق کے واسطے تا آتش تقدیر سے نہ جلے یہ کیا اژدہا کی دُم دباتا ہے تو جانتا ہے کہ یہ کیا خبر لاتا ہے اس خبر سے دریا و کان کا دل خون ہوا اس خبر سے کانپے ساتون آسمان آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سـ۲ پتھرون سے الخ ۞ شعر اس بات کو جو سنا پتھرون سے بوڑھے نے عصا پھینکا تنگ ہو کر اس ندا کے خوف و لرزہ اور بیم سے اُس بوڑھے کے دانت بجنے لگے آگے مثال ہے جیسے سردی مین کوئی ننگا رہا کانپتا اور کہتا وہ کہ ہاے مین مرا اُس بوڑھے کو جو دیکھا اُس حالت مین حلیمہؓ سب تدبیر کو بھولی کہا کہ اے بوڑھے اگرچہ مجھکو محنت ہے ولیکن حیرت مین ہون مجھکو ہے ایک ساعت باد میری خطیب ہوا اور ایک ساعت سنگ میرا ادیب ہے ہوا باتین حرفون کے ساتھ کرتی ہے سنگ و کوہ فہم اشیا کا مجھ کو دیتا ہے یعنی اولیاء اللہ سے ہوا و سنگ و کوہ باتین کرتے ہین باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سـ۳ میرا الخ ۞ شعر میرا بچہ بھی غیبی لے گئے کہ جو غیبی سبز پوش آسمان کے ہین کس سے رووُن اور کس سے گلہ کہون مین سودائی ہوئی ہون پریشان غیرت نے غضب کہنا بند کیا اتنا کہون کہ بچہ میرا گما اور کوئی چیز اگر میں کہون تو خلق کہے کہ اس کو جنون ہوگیا ہے بوڑھے نے کہا کہ اے حلیمہؓ شاد ہو در سجدہ شکر کا کر اور تو مت رو یعنی مین غیب کا راز اگر کہون تو مجھکو لوگ مجنون کہین باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

غیرتش از شرح غیبم لب ببست
گر بگویم چیز دیگر من کنون
گفت پیر خوش کے حلیمہ شاد باش
تو مخور زین کہ نگرددیاوہ او
ہر زمان از رشک و غیرت پیش ازین
آن ندیدی کان بتان ذو فنون
این عجب قرنیست بر روی زمین
زین رسالت سنگہا چون نالہ داشت
سنگ بی جرمست در معبودیش
آنکہ مضطر اینچنین ترسان شدہ است

این قدر گویم کہ طفلم گم شدہ ست
خلق بندندم بزنجیر جنون
سجدۂ شکر آر و رو کم خراش
بلکہ عالم یاوہ گردد اندرو
صد ہزاران پاسبانست و حرس
چون شدند از نام طفلت سرنگون
پیر گشتم من ندیدم جنس این
تا چہ خواہد بر گنہگاران گماشت
تو نہ مضطر کہ بندہ بودیش
تا کہ بر مجرم چہا خواہند بست

غیب کہنا بند غیرت نے کیا
اور کوئی چیز گر مین اب کہون
بولا بوڑھا اے حلیمہؓ شاد ہو
غم نہ کھا تجھسے گمے گا وہ نہین
رشک سے غیرت کے ہردم پاسبان
وہ نہ دیکھا تونے بت کیسے ہوئے
اس زمین پر یہ عجب اک قرن ہے
اس رسالت سے جو روتے سنگ تھے
سنگ معبودی مین بےجرمی رکھے
جبکہ مضطر اس طرح پر خوف ہے

بس کہون اتنا مرا بچہ گما
خلق کہوے ہو گیا اسکو جنون
کر تو سجدہ شکر کا او رمت تو رو
بلکہ عالم گم ہو اُس مین بالیقین
آگے پیچھے اسکے ہین صد پاسبان
سرنگون بچے کے تیرے نام سے
مین ہوا بوڑھا نہین دیکھا اُسے
بُت پرستون سے وہ تا کیا کچھ کرے
تو نہ مضطر اُسکا جو بندہ بنے
مجرمون کو تا کہ وہ کیا کچھ کرے

خبر شدن عبد المطلب از گم شدن مصطفیٰ وطالب شدن او گرد شہر و نالیدن بر در کعبہ و از حق طلب کردن او را

خبر ہونا عبد المطلب کا گم ہونے مصطفیٰ سے اور ڈھونڈھنا اُسکا گرد شہر کے اور رونا درِ کعبہ پر اور خدا سے طلب کرنا اُنکو

چون خبر یابید جد مصطفیٰ
وز چنان بانگ بلند و نعرہا
زود عبد المطلب دانست چیست
آمد از غم بر درِ کعبہ بسوز

از حلیمہؓ وز فغانش بر ملا
کہ بمیلی می رسید از وی صدا
دست بر سینہ ہمیزد می گریست
کای خبیر از سرِ شب و راز روز

جو خبر دادا کو احمدؐ کے ہوئی
ایسا نعرون کا بلند آواز تہا
جانا عبد المطلب نے ہی یہ کیا
در پہ کعبے کے گیا غم کا اسیر

شور کرنے سے حلیمہؓ کے انکی
کوس بھر تک اسکی جاتی تھی صدا
سینہ کوٹا اور کیا گریہ بکا
کہ اے رات اور دن کے بھید کے بصیر

سلہ غم نہ کھا الخ ے شعر تو غم مت کھا وہ تجھسے نہین گمے گا بلکہ عالم اُس مین گم ہے بالیقین غیرت کے رشک سے ہردم پاسبان آگے پیچھے اُس کے صد ہا ہیان ہین وہ تو نے نہ دیکھا کہ بت کیسے ہوئے سرنگون تیرے بچے کے نام سے اس زمین پر یہ قرن عجیب ہے مین بوڑھا ہوا مین نے ایسا نہین دیکھا اس رسالت سے جو سنگ روتے تھے تا کہ بت پرستون سے وہ کیا کچھ کرے سنگ معبودی مین وہ بےجرمی رکھے تو مضطر نہین ہے جو بندہ اس کا لینا جب کہ مضطر اس طرح پر خوف ہے مجرمون پر تا کہ وہ کیا کچھ کرے یعنی جبکہ سنگ باوجود بےجرمی کے اسقدر پرخوف ہین تو وہ مجرمون کے ساتھ کیا کچھ کرے گا آگے عبد المطلب کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ جو خبر الخ ۴ شعر جو دادا کو احمدؐ کے خبر ہوئی شور کرنے سے حلیمہؓ کے نعرون کا ایسا بلند آواز تھا کہ کوس بھر تک اس کی صدا جاتی تھی عبد المطلب نے جانا کہ یہ کیا ہے سینہ پیٹا اور گریہ و بکا کیا در پر کعبہ کے غم کا اسیر کیا کہ اے رات دن کے بھید ون کے خبردار باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

خویشتن را من نمی بینم ففنے   تابود ہمراز تو ہمچو منان منے
میں نہ دیکھوں آپکو میں ہوں فنا   تاہوں قربان تجھ سے میں مثل منا

خویشتن را من نمی بینم ہنر   تا شوم مقبول این مسعود در
باہنر کو دیکھتا ہوں خود کو تا   ہووں مقبول اُس درِ مسعود کا

یا سرو سجدہ مرا قدرے بود   یا بشکم دو سلتے خندان شود
یا مرے سجدہ و سر کی قدر ہو   یا کہ گریہ سے مجھے خندان کرو

لیک در سیماے آن دُرِّ یتیم   دیدہ ام آثار لطفت ای کریم
مجکو پیشانی میں اُس کے پر دکھا   لطف کا آثار تیرا اے خدا

کہ نمی ماند بما گرچہ بماست   ما ہمہ مسیم و احمد کیمیاست
نے وہ ہمسا اگرچہ ہم سے وہ ہوا   ہم ہین مس اور ہے محمد کیمیا

آن عجائب ہا کہ من دیدم برو   من ندیدم بر ولی و بر عدو
وہ عجائب دیکھے مین نے ایمین   کہ نہ دیکھے ہر ولی اور خصم مین

اینچہ فضل تو درین طفلیش داد   کس نشان ندہد بصد سالہ جہاد
فضل سے طفلی مین جو اُسکو دیا   نے کوئی صد سالہ سعی سے پتا

چون یقین دیدم عنایتہاے تو   بروے او ذریسیت از دریاے تو
جو عنایت دیکھی اُسپر بالیقین   تیرے دریا کا وہ ہے دُرِّ ثمین

من ہم او را می تشفیع آرم بتو   حال او اے حال دان با من بگو
مین شفیع لاتا ہون اُسکو انکو   تو خبیر اب مجھسے حال اسکا کہو

اندرون کعبہ آمد بانگ زود   کہ ہم اکنون رخ بتو خواہیم نمود
آئی اک کعبہ کے اندر سے صدا   کہ ابھی مین اسکو دیتا ہون بتا

یا دو صد اقبال او محفوظ ماست   یا دو صد طلب طلاک محفوظ ماست
دو سو اقبالون مین وہ محفوظ ہی   اور ملک دو سو مین وہ محفوظ ہی

ظاہرش را شہرۂ گیہان کنیم   باطنش را از ہمہ پنہان کنیم
اس کا ظاہر شہرۂ عالم کرون   اسکا باطن سب سے پوشیدہ رکھون

زر کانست آب و گل ما زرگریم   گہ کنش خلخال و گہ خاتم بریم
آب و گل زر اور زرگر بس مین ہی   گہ انگوٹھی گہ مین پازیب گڑھون

گہ حمائل ہاے شمشیرش کنیم   گاہ بندِ گردن شیرش کنیم
گہ حمائل تیغ کی اس کو کرون   گاہ طوقِ شیر بھی اسکو کرون

گہ ترنج تخت بر سازیم از و   گاہ تاجِ فرقہاے ملک جو
گہ ترنج تخت مین اسکو کرون   گاہ کر کے تاج شاہو نپر رکھون

عشقہا داریم با این خاک ما   زانکہ افتادست در قعدہ رضا
عشق رکھتا ہون مین ساتھ اس خاک کے   کہ پڑے ہی قاعدہ تسلیم پے

گہ چنین شاہے ازو پیدا کنیم   گہ ہم او را پیش شہ شیدا کنیم
گاہ اُس سے ایسا شہ پیدا کرون   گاہ اسکو شاہ پر شیدا کرون

سلہ مین آپکو شعر مین خود کو نہ دیکھون کہ مین فنا ہون تا مین قربان تجھپر ہون مثل منا کے خود کو باہنر نہین دیکھتا ہون کہ تا ہون مقبول اُس درِ مسعود کا یا میرے سر و سجدہ کی قدر ہو یا رونے سے خندہ کردن و لیکن مجھکو پیشانی مین اسکے دکھائی پڑے آثار لطف تیرے اے خدا وہ ہمسا نہین اگرچہ وہ ہم سے ہوا ہی اور ہم مس ہین اور محمد صلعم کیمیا ہین مین نے اُس مین وہ عجائب دیکھے ہین کہ نہ دیکھے ہر ولی اور عدو مین جو کچھ اسکو طفلی مین فضل سے دیا نہ کوئی سو برس کی سعی سے بتاوے یعنی طفلی مین حضور کو حق نے فضل سے وہ کچھ دیا تھا کہ سو برس کی کوشش مین کوئی پتا نہ دیوے باقی حال اسکا آگے ہی فافہم ۱۲ سلہ جو عنایت الخ ۶ شعر جو عنایت اُسپر دیکھی تو مجھے اس سے یقین ہے کہ تیرے دریا کا وہ دُرِّ ثمین ہے مین اسکو شفیع لاتا ہون کہ تو خبیر ہے اسکا حال مجھسے کہہ ایک ندا کعبہ کے اندر سے آئی کہ مین ابھی اسکو دکھاتا ہون وہ دو سو اقبالون مین ہمارا محفوظ ہی اور دو سو ملک مین وہ محفوظ ہے اسکا ظاہر عالم مین مشہور کرون اُسکا باطن سب سے پوشیدہ رکھون آب و گل زر ہے اور مین زرگر ہون کبھی انگوٹھی اور کبھی پازیب بناؤن آگے اس کا بیان ہو مثال ہین فافہم ۱۲ سلہ گہ حمائل الخ ۷ شعر کبھی حمائل تیغ کی اسکو کرون کبھی طوق شیر کا اسکو کرون کبھی ترنج تخت اسکا کرون کبھی اسکا تاج کر کے شاہون پر رکھون مین اس خاک کے ساتھ عشق رکھتا ہون کہ تسلیم کے قاعدے پر پڑی ہے کبھی اس سے ایسا شاہ پیدا کرون کبھی اسکو شاہ پر شیدا کرون صدہا عاشق و معشوق اس سے ہین جستجو و فغان و شور مین یہ کام میرا اُس کے اندھے ہین یہ ہے کہ میرے کامون سے رغبت نہین رکھتی ہے اسواسطے خاک کو فضیلت دیتے ہین کہ کیونکہ ہم مفلس پر نعمت رکھتے ہین یعنی خاک سے مین بسبب اسکے عجز کے عشق رکھتا ہون کہ میرے کامون مین وہ دخل نہین رکھتی آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

صدهزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما این ست بر کوری آن / کو بکار ما ندارد میل جان
زین فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بے برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنمایم بایست
ظاهرش با باطنش در چالش اند / لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده هاست
کاشف السریم کار ما همین / کاین نهانها را برآریم از زمین
گرچه دزد از منکری دم می زند / شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده اند این خاکها / تا مقر آریم شان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاینچنین شاهے ز ما دو جفت زاد
می شگافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شد از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگ اند و اندر کشمکش

عاشق و معشوق صدہا اس سے ہین / جستجو مین اور فغان و شور مین
یہ مرا کام اسکے اندھےپن پہ ہے / کہ مرے کامون سے نے رغبت رکھے
ہم فضیلت خاک کو دین اس لئے / کیونکہ ہم رکھتے ہین نعمت خوار پے
شکل خاکی کیونکہ رکھتی خاک ہے / اور صفات نور باطن مین رکھے
ظاہر اسکا کرتا باطن سے ہے جنگ / اُسکا باطن جون گہر ظاہر مین سنگ
کہوے ظاہر ہین ہمین جو کچھ کہ ہون بس / کہوے باطن سوچ لے تو پیش و پس
کہوے ظاہر کہ نہین کچھ باطنا / کہوے باطن کہ دکھاؤن ٹھہر جا
ظاہر و باطن مین اسکے جنگ ہے / صبر سے پاتے ہین نصرت اسلئے
ہم ترش رو خاک سے صورت کرین / خندۂ پنہان کو پیدا ہم کرین
کیونکہ ظاہر خاک کا رنج و بکا / اندر اسکے سیکڑون خندہ بھرا
بھید مین کھولون میرا یہ کام ہے / کہ کرون ظاہر یہ پنہان خاک سے
چور گرچہ مارے دم انکار سے / شحنہ دھمکا کرکے وہ پیدا کرے
خاک نے فضل اب چرائے جو ہین / امتحان سے ہم مقر اسکو کرین
بس عجب فرزند اُسکے ہو گئے / لیکن احمد سب پہ افزون تر ہوئے
بس زمین اور آسمان خندان ہوا / ایسا ہم دونون نے شاہنشہ جنا
آسمان شادی سے اُسکے چاک ہے / اُسکی آزادی سے سوسن خاک ہے
خاک ظاہر تیرا باطن سے ہے خوش / جو کہ لڑتے ہین وہ رکھین کشمکش

سا شکل خاکی الخ ۶ شعر شکل خاکی رکھتی ہے اور صفات نور باطن رکھتی ہے اسکا ظاہر باطن سے جنگ کرتا ہے اسکا باطن مانند گوہر ہے اور ظاہر مین سنگ ہے کہوے ظاہر ہمین ہون جو کچھ ہون اور باطن مین کہوے تو سوچ لے آگے پیچھے ظاہر کہوے کہ باطنا کچھ نہین باطن کہوے کہ دکھاؤن ٹھہر جا اسکے ظاہر و باطن مین جنگ ہے اس لئے صبر سے پاتے ہین فتحمندی ہم خاک سے ترش رو صورت کرین اور خندہ پوشیدہ کو ہم پیدا کرین یعنی خاک کے اندر نور حق بھرا ہے اور اس سے ظاہر ہوتا ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲
۲ کیونکہ الخ ۷ شعر کیونکہ ظاہر مین خاک رنج و بکا کرتی ہے اور اسکے اندر سیکڑون خندے بھرے ہین مین بھید کھولون میرا یہ کام ہے کہ یہ ظاہر کرون پنہان خاک سے آگے اسکی مثال ہے اگرچہ چور انکار سے دم مارے شحنہ دھمکا کر وہ ظاہر کروے خاک نے جو کہ فضل چرائے ہین امتحان سے ہم اقرار اس سے کرادین پس عجب اس سے فرزند پیدا ہووے ولیکن احمد صلعم سب سے زیادہ تر ہوے پس زمین و آسمان خندان ہوا کہ ایسا شاہنشاہ ہم دونون نے جنا آسمان اسکی شادی سے چاک ہے اور اس آزادی سے خاک سوسن ہے یعنی خاک مین جو نور پنہان تھا وہ فرزند انسان اس سے پیدا ہوئے خصوصاً سب سے زیادہ جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم نے ظہور فرمایا آگے ظاہر و باطن خاک کا بیان ہے فافہم ۱۲ سا خاک ظاہر الخ ۴ شعر اے خاک تیرا ظاہر باطن سے خوش ہو جیو کہ جو لڑتے ہین وہ کشمکش رکھتے ہین آگے حقائق ہین حق کے واسطے جو کوئی خدمت کرتا ہے اُسکا معنی یہ ہے اسباب سے دشمنی رکھنا ہے ظلمت اسکی نور سے جنگ رکھے اور اسکے شمس جان کو کچھ زوال نہو میرے واسطے جو کوئی امتحان کرے اپنی پشت پر آسمان اُسکے پاؤن کو رکھے اُسکا ظاہر ظلمت سے فغان رکھے تیرا باطن گلستان اندر گلستان کے ہے اسواسطے صوفی قصداً ترش روئی رکھتے ہین تاکہ وہ ایک نور کش شے طین یعنی حق تعالی فرماتا ہے
کہ جو میرے واسطے اپنے نفس سے لڑے آسمان اپنی پشت پر اسکا پاؤن رکھے پس صوفی تند مزاج اسواسطے ہوتا ہے کہ افسردہ دل اس سے بھاگین اور اسکو نقصان نہ پہنچے اسکی شان فافہم ۱۲

هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بود و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرش از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان روی ترش / تا نیامیزند با هر نورکش
عارفان رو ترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرده گل وان خار فاش / کای عدو دور از این در دور باش
خارپشتا خار حارس کرده / سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسے در چار دانگ عیش تو / کم شود زین گلرخان خارخو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست / هر دو عالم خود طفیل او بدست
ما جهانی را باو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

حق کی خاطر جو کوئی خود سے لڑے / معنی اسکا ہو عدو اسباب سے
ظلمت اسکی نور سے رکھے جدال / ہو نہ اسکے شمس جان کو کچھ زوال
واسطے میرے کرے جو امتحان / پشت نہ اپنی پر رکھے با آسمان
اسکا ظاہر رکھے ظلمت سے فغان / تیرا باطن گلستان در گلستان
صوفی قصداً ترش روئی رکھتے ہین / تا نہ ہر اک نورکش سے ملین
عارفان ترش رو ہے جون سئی / ترش روئی مین کری عشرت خفی
گل چھپایا خار کھوئے باغ نے / گل ہے کے دشمن دور اس در سے رہے
مثل سئی کانٹا نگہبان کر لیا / مثل صوفی سر گریبان مین لیا
تاکہ جملہ بس تمہارے عیش مین / گلرخان خارخو سے گم رہین
تیرا لڑکا ہے اگرچہ طفل خو / ہین طفیل اسکے دو عالم جان تو
ساتھ اس کے مین جہان زندہ کرون / آسمان کو اسکا مین بندہ کرون

نشان جستن عبد المطلب از موضع مصطفے علیہ السلام کہ کجایش جویم و جواب آمدن

نشان پوچھنا عبد المطلب کا محمد صلی اللہ علیہ وسلم کی جگہ سے کہ کہان انکو ڈھونڈھون مین اور جواب آنا

گفت عبد المطلب کاین دم کجاست / اے علیم السر نشانم دہ راہ راست
از درون کعبہ آوازش رسید / گفت کای جوینده آن طفل رشید

بولے[۲] عبد المطلب اب ہے کہان / اے علیم اسکا مجھے دے تو نشان
آئی بس کعبہ کے اندر سے صدا / اے تو جوینده ہے اپنے نیک طفل کا

[۱] عارفان الخ ۶ شعر عارفان ترش رو ہونے بمانند سئی کے ترش روئی مین عشرت پنہان کی ہے گل چھپایا اور خار کھولے باغ نے تاکہ نکل سکے دشمن اس دروازے سے دور رہین مثل اسی کے خار کو نگہبان کرلیا اور مانند صوفی کے سر گریبان مین لے لیا تاکہ سب تیرے عیش مین ان گلرخان خارخو سے گم رہین یعنی اولیاء اللہ کو کوئی نہ پہچانے آگے رجوع بقصہ ہے اگرچہ تیرا لڑکا طفل خو ہے لیکن دونون عالم اسکے طفیل مین اسکے ساتھ مین جہان زندہ کرون اور آسمان کو اسکا بندہ کرون یعنی جیسے سئی جانور اپنا سر کانٹون مین چھپا کر دشمنون سے نجات پائے اسی طرح صوفی بھی بسبب ترش روئی کے حاسدون سے بچتے ہین آگے عبد المطلب کی تلاش کا بیان ہے فافہم ۱۲ [۲] بولے الخ ۵ شعر عبد المطلب نے کہا کہ اب کہان ہے اے علیم اسکا مجکو بتادے کعبے کے اندر سے صدا آئی کہ اے تو اپنے فرزند کا جوینده ہے ہاتف نے کہا کہ اسوقت تو غم مت کھا کہ اس شاہ جہان سے بتادون کہ فلانے صحرا مین ہے زیر درخت بس جلدی گیا وہ پیر نیک بخت اسکے ہمراہ سب امیران قریش ہوگئے کیونکہ انکے دادا عبد المطلب اعیان قریش تھے باقی آگے حال ہے فافہم ۱۲

هاتفش گفته مخور غم کاین زمان ‏ با تو زان شاهِ جہان بدہم نشان

در فلان وادیست زیر آن درخت ‏ پس روان شد زود پیر نیکبخت

در رکاب او امیران قریش ‏ زانکہ جدش بود ز اعیان قریش

تا بہ پشت آدم اسلافش ہمہ ‏ مہترانِ رزم و بزم ملحمہ

این نسب خود قشر او را بودہ است ‏ کز شہنشاہان ہمہ پالودہ است

مغز او خود از نسب دورست و پاک ‏ نیست جنسش از سمک کس تا سماک

نور حق را کس نجوید زاد و بود ‏ خلعت حق را چہ حاجت تار و پود

کمترین خلعت کہ بدہد در ثواب ‏ بر فزاید بر طراز آفتاب

بولا ہاتف غم نہ کھا کہ اس زمان ‏ تجھکو اس شاہِ جہان کے دون نشان

کہ فلان صحرا مین ہے زیر درخت ‏ پس گیا جلدی وہ پیر نیکبخت

اسکے ہمرہ سب امیران قریش ‏ جو تھا دادا انکا اعیان قریش

سلہ پشت آدم تک تھے انکے جد سب ‏ بزم مین اور رزم مین عالی نسب

یہ نسب ہے پوست انکا جان لے ‏ کہ شہنشاہون سے وہ پاک ہے

مغز ہے وہ خود نسب سے ہے جدا ‏ جنس نے اسکی زمین سے تا سما

نور حق کا نہ وطن ڈھونڈھے کوئی ‏ خلعت حق کو نہ حاجت دوخت کی

ادنی خلعت جو کہ وے اندر ثواب ‏ اسکو کب پہونچے ہے نقش آفتاب

بقیہ قصہ دعوت سلیمان ؑ بلقیس را بایمان

باقی قصہ سلیمان علیہ السلام کی دعوت ایمان کی کرنا بلقیس کو

خیز بلقیسا بیا و ملک بین ‏ بر لب دریای یزدان دُر بچین

خواہرانت ساکن چرخ سنی ‏ تو بمُرداری چہ سلطانی کنی

خیز بلقیسا بیا دولت نگر ‏ جاودان از دولت ما بر بخور

خواہرانت را ز بخششہای او ‏ ہیچ میدانی کہ آن سلطان چہ داد

خیز بلقیسا در آ و بحر جود ‏ ہر دمے بردار بے سرمایہ سود

سلہ دوڑ بلقیس آ و دیکھ اب ملک کو ‏ چن لبِ دریائے حق پر در کو تو

رہتی ہین بہنین تری افلاک پے ‏ کیا تو اس مردار مین شاہی کرے

دوڑ بلقیس آ و دولت دیکھ تو ‏ پھل مری دولت سے کھا تو ابکو

تیری بہنون کو تو جانے ہے کیا ‏ از رہ بخشش شہنشہ نے دیا

دوڑ بلقیس آ و اندر بحر جود ‏ اور بے پونجی کے لے ہر دم تو سود

سلہ ۵ پشت آدم الخ ۵ شعر پشت آدم تک سب انکے اجداد بزم و رزم مین عالی نسب تھے یہ نسب انکا پوست ہے کہ شہنشاہون سے وہ ماہ پاک ہے وہ مغز ہے اور خود نسب سے جدا ہے اس کی جنس نہین ہے زمین سے آسمان تک نور حق کا کوئی وطن نہین ڈھونڈھتا ہے خلعت حق کو حاجت دوخت کی نہین ہے جو کہ ادنی خلعت ثواب مین دے اس کو نقش آفتاب کب پہونچتا ہے یعنی خداوند عالم اہل طاعت کو ثواب مین ادنے خلعت جو دیتا ہے نقش آفتاب اُس کی روشنی کو کب پہونچتا ہے آگے قصہ حضرت سلیمان علیہ السلام کی دعوت کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ ۵۲ دوڑ بلقیس الخ ۹ شعر اے بلقیس دوڑ اور آ کر دیکھ اب ملک کو اور لب دریا حق پر چن تو گوہر کو تیری بہنین رہتی ہین آسمان پر تو کیا اس مردار مین شاہی کرتی ہے دولت دیکھ تو اور پھل میری دولت سے تو کھا تیری بہنون کو تو جانتی ہے کہ کیا از راہ بخشش کے پادشاہ نے دیا ہے دوڑ بلقیس اور آ بحر جود مین اور بے پونجی کے ہر دم فائدہ لے تیری سب بہنین با عیش و طرب ہین تجھ کو یہ رنج و تعب کیون خوش آیا ہے دوڑ بلقیس اور آ کہ سعادت یار ہووے اور ملک سبا سے بیزار ہو تو خوشی سے ڈھول کوٹتی ہے مانند گدا کے کہ مین گھوڑے کی مالک اور شاہ ہون سگ نے ایک اندھا گدا کوچہ مین دیکھا حملہ کرتا اور اُس کی گدڑی کھینچتا یعنی اے بلقیس تو مانند گدا و سگ کے ڈھول کوٹتی ہے کہ مین بادشاہ ہون تو اُسکے مانند ہے کہ کتے نے کوچے مین گدا کو پا کر اُسکی گدڑی پھاڑی پس یہ دنیا مثل گھوڑے کے ہے اور اس کے کتے شاہ و گدا ہین آگے اُس کا بیان ہے فافہم ۱۲

خواہرانت جملہ در عیش و طرب — بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب
خیز بلقیسا سعادت یار شو — وز ہمہ ملک سبا بیزار شو
تو ز شاہی چون گدای طبل زن — کہ منم شاہ و رئیس گولخن

تیری بہنین سب ہین با عیش و طرب — تجکو کیون خوش آیا یہ رنج و تعب
دوڑ بلقیس آ سعادت یار ہو — کہ سبا کے ملک سے بیزار ہو
تو خوشی سے ڈھول کوٹے جون گدا — کہ مین ہون گھورے کی مالک او شاہ

مثل قانع شدن آدمی بہ دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان کہ ابنای جنس وی اند و نعرہ زنان کہ یا لیت قومی یعلمون

مثل قانع ہونے آدمی کی دنیا پر اور حرص اُسکی طلب مین اور غفلت اُسکی روحانیون سے کہ ہمجنس اُسکی ہین اور نعرہ مارنا انکا کہ یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدای کور دید — حملہ می آورد و دلقش میکشید
گفتہ ایم این را وے بار دگر — شد مکرر بہر تاکید نظر
کور گفتش آخر آن یاران تو — بر کہ اند این دم شکار و صید جو
قوم تو در کوہ می گیرند گور — در میان کوے میگیری تو کور
ترک این تزویر کن شیخ نفور — آب شوری جمع کردہ چند کور
کاین مریدان من و من آب شور — مینخورند از من ہمی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن — آب بد را دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گور گیر — تو چو سگ چونی بزرقی کور گیر
گو گرچہ از صید غیر دوست دور — جملہ شیر و شیرگیر و مست نور

دیکھا سگ نے اندھا کوچہ مین گدا — حملہ کرتا اُسکی گدڑی کھینچتا
کہدیا اُس کو مکرر اب وے — کہتا ہون مین واسطے تاکید کے
اسکو اندھے نے کہا کہ تیرے یار — ڈھونڈھتے ہین صید کرتے ہین شکار
قوم تیری کوہ مین پکڑے ہے گور — اور کوچہ مین پکڑتا ہے تو کور
کہدو چھوڑے مکر کو شیخ نفور — گھیرے اندھے اور تو ہے آب شور
یہ مرے طالب ہین مین ہون آب شور — مجھسے کھاتے ہین وہ بس ہوتے ہین کور
شیرین کر بحر لدن سے اپنا آب — دام اندھون کا نہ کر آب خراب
دیکھ اُٹھکر شیر حق ہین گور گیر — مکر سے تو مثل سگ ہے کور گیر
کور کیا صید سوے اللہ سے ہین دور — سب ہین شیر اور شیر گیر و مست نور

سلہ کہدیا الخ ے شعر اُس کو مکرر کہدیا ولیکن اب مین کہتا ہون واسطے تاکید کے اُس سگ کو اندھے نے کہا کہ یار تیرے صید ڈھونڈھتے ہین و شکار کرتے ہین تیری قوم کوہ پہ گور خر پکڑتی ہے اور تو کوچہ مین اندھا پکڑتا ہے آگے حقائق ہین کہدو کہ چھوڑے مکر کو شیخ نفرت کیا گیا کہ اندھون کو گھیرتا ہے اور خود ہے آب شور یہ میرے مرید ہین اور مین آب شور ہین ہون مجھسے آب شور کھاتے ہین اور اندھے ہوتے ہین بحر لدن سے اپنا آب شیرین کر اور آب خراب کو اندھون کا دام مت کر اُٹھکر دیکھ کہ شیر حق کے گور گیر ہین اور تو مکر سے کتون کے مانند اندھا پکڑنے والا کور گیا ہین بلکہ صید ماسوے اللہ سے وہ دور ہین سب ہین شیر اور شیر گیر اور مست نور کے یعنی پیران ریاکار آب شور ہین کہ احمقون کو بلا کر اندھا کرتے ہین پس تو اپنے آب باطن کو اولیا کے دریا سے شیرین کر اور دیکھو کہ شیر حق کی گور گیر ہین اور کور کیا چیز بلکہ ماسوے اللہ کا شکار بھی نہین کرتے ہین کہ وہ سب شیر گیر اور مست نور کے ہین آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

در نظاره صید و صیادی شه / کرده ترکِ صید و مرده در وله
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین / خوانده القلب بین اصبعین
مرغ مرده را هر آنکو شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من / عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دستِ دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبش باقی ست اکنون چون از وست
هر که کج جنبد به پیش جنبشم / گرچه سیمرغ ست تار ارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زندهٔ / در کفِ شاهم نگر گر بندهٔ
مرده زنده کرد عیسیٰ از کرم / من بکفِ خالق عیسیٰ درم
کی بمانم مرده در قبضه خدا / بر کفِ عیسیٰ مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان / از دمِ من او بماند جاودان
شد ز عیسیٰ زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسیٰ سپرد
من عصایم در کفِ موسیِ خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم

صید[1] و صیادی سے شہ کی دید مین / صید گیری چھوڑ دی مردہ عشق مین
مثل مرغ مردہ وہ پابند یار / تا کرے وہ جنس اپنی کو شکار
مرغ مردہ مضطر اندر وصل ہین / ہے پڑھا القلب بین الاصبعین
مرغ مردہ کا ہوا جو کہ شکار / جبکہ دیکھا ہے شکار شہریار
جو کوئی اُس مرغ مردہ سے پھرا / نے ملا ہاتھ ہرگز اُس صیاد کا
وہ کہے مت دیکھ مرداری مری / دیکھ عشق شہ کو ہے یاری مری
مین نہین مردار کشتہ شہ کا ہون / مثل مردے کے مین صورت رکھتا ہون
پہلے[2] جنبش میرے بال و پر سے تھی / ہاتھ سے اب حق کے جنبش ہے مری
جنبش فانی گئی اس جسم سے / جنبش باقی ہے اب جو اس سے ہے
میری جنبش آگے جو ٹیڑھا چلے / مارون اُسکو گرچہ وہ سیمرغ ہو
گر ہے زندہ مجکو نے مردہ تو دیکھ / گر ہے بندہ دستِ شہ مین مجکو دیکھ
مردہ زندہ جود سے عیسیٰ کرین / خالقِ عیسیٰ کی مین ہون ہاتھ مین
کب رہون مردہ بدستِ کبریا / دستِ عیسیٰ پر بھی مت رکھ یہ روا
مین ہون عیسیٰ جس کسی نے پائی جان / میرے دم سے بس رہے وہ جاودان
زندہ عیسیٰ سے ہوا وہ پھر مرا / جسنے اس عیسیٰ کو جان دی وہ سدا
مین[3] عصا ہون ہاتھ مین موسیٰ کے یان / میرا موسیٰ ہے نہان مین ہون عیان
پل مسلمانون کا دریا پر بنون / اور پھر فرعون پر اژدر بنون

سلہ صید الخ، شعر شاہ کے صید و صیادی سے دید مین صید گیری چھوڑ دی کہ مردہ عشق ہین مثل مرغ مردہ کے وہ پابند یار ہین تا کہ اپنی جنس کو شکار کرین مرغ مردہ مضطر ہے اور بلا وصل و ہجر مین پڑا ہے ترجمہ قلب درمیان دو انگلیون پروردگار کے ہے جو شخص مرغ مردہ کا شکار ہوا جبکہ دیکھا شکار شہریار جو کوئی اس مرغ مردہ سے پھرا ہرگز اُس صیاد کا ہاتھ نہ ملا وہ کہے مرداری مت دیکھ بلکہ دیکھ عشق شاہ کو میری مددگاری ہے مین مردار نہین ہون شاہ کا کشتہ ہون اور مثل مردہ کے صورت رکھتا ہون یعنی اولیاء اللہ مرغ مردہ ہین ولیکن صورت و معنی مین زندہ ہین آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ پہلے الخ، شعر میری پہلی جنبش بال و پر سے تھی اب حق کے ہاتھ سے میری جنبش ہے جنبش فانی گئی اس جسم سے جنبش باقی ہے کہ جو اس سے ہے میری جنبش کے آگے جو ٹیڑھا چلے مین اسکو مارون اگرچہ وہ سیمرغ ہے اگر تو زندہ ہے مجھکو مردہ مت دیکھ اگر بندہ ہے دست شاہ مین مجھکو دیکھ عیسیٰ مردہ کو زندہ بخشش سے کرے مین خالق عیسیٰ کے ہاتھ مین ہون یہ بات دست کبریا کب مردہ ہون یہ بات دست عیسیٰ پر بھی مت روا رکھ مین عیسیٰ ہون جسنے میرے دم سے جان پائی وہ ہمیشہ رہے اور جو زندہ عیسیٰ سے ہو وہ پھر مرا جسنے اس عیسیٰ کو جان دی وہ رہے سدا یعنی اوّل مجکو جنبش جسم جنبش سے تھی اور اب جنبش مجکو حق سے ہے مین بظاہر مردہ ہون لیکن باطن مین حق سے زندہ ہون ایسی مین وہ عیسیٰ ہون کہ جسنے مجھ سے جان پائی وہ ہمیشہ زندہ رہا کیونکہ جسنے عیسیٰ سے جان پائی وہ پھر مرا وہ خوش نصیب کہ جسنے جان اس عیسیٰ یعنی اولیاء اللہ کو سونپی آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ مین عصا ہون الخ، شعر مین عصا ہون ہاتھ مین موسیٰ کے یہان میرا موسیٰ نہان ہے اور مین عیان ہون مسلمانون کا پل دریا پر ہون اور پھر فرعون پر اژدر بنون اس عصا کو تو تنہا مت دیکھ کہ عصا بغیر دست حق کے نہین ہوتا ہے موج طوفان کی عصا تھی رعب سے جادوگرونکے دبدبے کھا لئے باد عصا تھی عدو و یہود پر کہ قوم عاد سے دو دنکالا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ عہ قلب درمیان دو انگلیون پروردگار کے ہے ۱۲

این عصا را اے پسر تنہا مبین — کہ عصا بے کف حق نبود چنین
موج طوفان ہم عصا بد کو زدرد — طنطنہ جادو پرستان را بخورد
ہم عصا بد باد بر اعدائے ہود — کہ بر آورد از بقیہ عاد دود
ہم عصائے بود پشہ در نبرد — کہ بر آورد از سر نمرود گرد
گر عصا ہائے خدا را بشمرم — رزق این فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیاہ زہر مند — ترک کن تا چند روزے می چرند
گر نباشد جاہ فرعون و سرے — از کجا یابد جہنم پرورے
فربہش کن آنگہش کش ای قصاب — زانکہ بے برگند در دوزخ کلاب
گر نبودے خصم و دشمن در جہان — پس بمردے خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش — تا زید ورنہ رحیمی بکشدش
در جہان گر لطف بے قہری بدی — در کمال بادشاہی کے شدی
ریشخندی کردہ اند آن منکران — بر مثلہا و بیان ذاکران
تو اگر خواہی بکن ہم ریشخند — چند خواہی زیست اے مردار چند
شاد باشید اے محبان در نیاز — بر ہمین در کہ این شود امروز باز
ہر جوئے باشدش کردے دگر — در میان باغ از سیر و گذر
ہر یکے با جنس خود در کرد خورد — از برائے پختگی نم مے خورد
تو کہ کردی زعفرانی زعفران — باش و آمیزش مکن با ضیمران

اس عصا کو دیکھ مت تنہا پسر — کہ عصا بے دست حق نے ہو مگر
موج طوفان بھی عصا تھی رب کے — دبدبے جادوگرون کے کھا لئے
باد عصا تھی بھی عدوئے ہود پے — کہ نکالا دود قوم عاد سے
۱؎ بھی عصا مچھر تھا اندر جنگ کے — کہ نکالا مغز کو نمرود سے
گر خدا کے مین عصاؤن کو گنون — مکر ان فرعونیون کا توڑ دون
لیکن اس شیرین گیہ پر زہر سے — چھوڑ دے تا تھوڑے دن چر لین اسے
گر نہوتی جاہ فرعون کی روش — کیسے پاتی بس جہنم پرورش
موٹا کرکے ذبح کر قصاب انھین — کیونکہ کتے بھوکے بس دوزخ مین ہین
گر نہین ہوتے جہان مین دشمنان — خشم مر جاتا بس اندر مردمان
خشم و دوزخ دشمن اسکو چاہئے — تا جئے ورنہ رحیم ابتر کرے
۲؎ ہوتا لطف عالم مین بے قہر و ملال — بادشاہی کو نہین ہوتا کمال
جو تمسخر اب کیا منکر نے ہے — ذاکرون کی بس مثال و ذکر پے
تو بھی گر چاہے تمسخر کر وسے — کب تک اے مردار تو زندہ رہے
اے محبو خوش ہو تم اندر نیاز — اوپر اس در کے کہ ہو یہ آج باز
۳؎ ہوتی ہر حاجت کی کیاری ہے جدا — باغ مین لہسن و گاجر سے سدا
اپنی کیاری مین ہر اک جنس اپنی سے — پختگی کے واسطے پانی پئے
زعفران کی، تو ہے کیاری زعفران — ٹھہر اور ریحان سے مت مل اے جوان

۱؎ بھی عصا الخ یے شعر مچھر بھی عصا تھا جنگ مین کہ مغز نمرود کا نکالا اگر مین خدا کے عصاؤن کو گنون ان فرعونیون کا مکر توڑ دون ولیکن اس شیرین گھاس پر زہر کو تو چھوڑ دے کہ چند دن اسے چر لین اگر فرعون کی جاہ و روش نہ ہوتی کیسے جہنم پرورش پاتی اے قصاب انکو موٹا کر کے ذبح کر کیونکہ دوزخ مین کتے بھوکے ہین اگر جہان مین دشمن نہ ہوتے خشم مردم مر جاتا خشم دوزخ ہے دشمن اسکو چاہئے تاکہ جیئے ورنہ رحیم ابتر کرے یعنی اگر کفار پیدا نہ ہوتے جہنم کا پیٹ کاہے سے بھرتا اگر دشمن نہ ہوتے خصم پیدا کیسے ہوتا آگے بیان اس کا ہے فافہم ۱۲ ۲؎ ہوتا الخ یہ شعر اگر لطف عالم مین بے قہر و ملال ہوتا تو بادشاہی کو کمال نہ ہوتا جو منکرین نے تمسخر اب کیا ہے ذاکرون کی مثال اور ذکر پہ تو بھی اگر چاہتا ہے تمسخر کر ولیکن کب تک اے مردار تو زندہ رہیگا اے محبو تم خوش ہو نیاز مین اوپر اس دروازے کے کہ آج کھلا ہوا ہے یعنی اے دوستو تم خوش ہو اپنے نیاز پر کہ آج دروازہ قبولیت کا کھلا ہے و اگر منکر تمسخر کرتے ہین تو کرنے دو آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲ ۳؎ ہوتی الخ یہ شعر ہر ایک حاجت کی کیاری جدا جدا ہوتی ہے باغ مین لہسن و گاجر سے ہمیشہ اپنی کیاری مین ہر ایک اپنی جنس سے پختگی کے واسطے پانی پیتے ہین تو زعفران ہو اور ریحان سے مت مل اے زعفران تو پانی پی تا تو پہونچے زعفرانی جلوے مین شلغم کی کیاری کی طرف منہ نہ کر تا کہ شلغمی ہم طبع و ہم خو نہ ہو وے تو کیاری ہو وہ بھی کیاری ہے جدا جدا کیونکہ ترجمہ زمین اللہ کی فراخ ہے خاص وہ زمین کہ بڑی ہے اور سفر مین گم ہوتی ہین دیو اور پری اس دریا اور جنگل و کوہ مین وہم و خیال منقطع رہین یعنی جبکہ اس زمین مین یہ حال ہوتا ہے تو اس زمین باطن مین وہم و خیال کب جا سکتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

آب می خور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی
تو مکن در گردِ شلغم پوز خویش / تا نگردد با تو او ہم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مودعہ / زانکہ ارض اللہ آمد واسعہ
خاصہ آن ارضی کہ از پہنادری / در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوہام و خیال
این بیابان در بیابانہاے او / ہمچو اندر بحر پر یک تار مو
آب استادہ کہ سیرش نہان / تازہ تر خوشتر ز جوہاے روان
کز درون خویش چون جان روان / سیر پنہان دارد و پاے نہان
مستمع خفتہ است کوتہ کن خطاب / اے خطیب این نقش را کم زن بر آب

پانی پی اے زعفران تا پہنچے تو / زعفرانی اندر اس حلوے کی ہو
منہ نہ کر شلغم کی کیاری کی سو / تا نہووے تجھسے وہ ہم طبع و خو
تو ہو کیاری وہ بھی کیاری میں جدا / کیونکہ ارض اللہ آیا واسعہ
خاصکر بس وہ زمین کہ ہے بڑی / گم سفر میں ہوتے ہیں دیو و پری
اندر اُس دریا و جنگل کوہ کے / منقطع وہم و خیال از بس رہے
یہ بیابان اس بیابان میں دکھے / جیسے دریا میں پڑا اک بال ہے
پانی ٹھہرا ہو کہ سیر اسکی نہان / تازہ تر اس بحر سے کہ ہو روان
جس طرح باطن میں اپنی روح و جان / سیر پوشیدہ رکھے پانوں روان
سامع سوتا ہے خطاب اب مت کرے / اے خطیب اب نقش مت کر آب پے

بقیہ قصۂ دعوت سلیمان علیہ السلام بلقیس را کہ فرصت غنیمت است

باقی قصہ دعوت کرنا سلیمان علیہ السلام کا بلقیس کو کہ فرصت غنیمت ہے

خیز بلقیسا کہ بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افگن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکہ مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / در نگر شاہی و ملکِ بے دغل
خیز بلقیسا بجاہ خود مناز / اندرین درگہ نیاز آور نہ ناز
خیز بلقیسا و مستیز با قضا / ورنہ مرگ آید کشد گوش ترا
بعد ازان گوشت کشد مرگ آنچنان / کہ چو دزد آید بہ شحنہ موکشان

دوڑ بلقیسا کہ ہے بازار تیز / ان خسیسوں بدوضع سے کر گریز
دوڑ بلقیسا تو اب با اختیار / پہلے اس سے کہ ہو تجھپر موت بار
دوڑ بلقیسا اجل سے پہلے آ / بادشاہی دیکھ اور ملک بقا
دوڑ بلقیس اور نہ کر رتبے پہ ناز / لا نہ اس درگہ میں ناز اور لا نیاز
دوڑ بلقیسا قضا سے مت لڑے / ورنہ موت آ کان کھینچے تیرے
بعدہ موت ایسے کھینچے تیرے کان / پیش شحنہ جیسے چور آئے کشان

۵۱ یہ بیابان الخ ۹ شعر یہ بیابان اس بیابان میں دکھائی دیتا ہے جیسے دریا میں ایک بال پڑا ہے پانی ٹھہرا ہے کہ سیر اسکی پوشیدہ ہے تازہ تر اُس نہر سے کہ روان ہووے جیسے باطن اپنے میں روح و جان سیر پوشیدہ رکھے اور پانوں روان سامع سوتا ہے اب خطاب مت کر اے خطیب مت کر نقش آب پر یعنی اس بیابان میں بیابان ایسا ہے جیسے دریا میں بال آب اُس دریا کا ٹھہرا ہوا ہے مگر آب نہر سے تیز تر وہ روان ہے آگے قصۂ دعوت سلیمان علیہ السلام کا ہے فافہم ۱۲ ۵۲ دوڑ الخ ۶ شعر اے بلقیس دوڑ کہ بازار تیز ہے اور ان خسیسوں بدوضع سے بھاگ اے بلقیس دوڑ اب با اختیار اُس سے پہلے کہ موت تجھ پر بار ہوا ہے اے بلقیس دوڑ اجل سے پہلے بادشاہی دیکھ اور ملک بقا کا اے بلقیس دوڑ اپنے مرتبے پر ناز مت کر اس درگاہ میں ناز مت لا نیاز لا اے بلقیس دوڑ قضا سے مت لڑ ورنہ موت آکر تیرے کان کھینچے بعدہ موت ایسے تیرے کان کھینچے جیسے آگے کوتوال کے چور کھینچا آوے کیونکہ ان چوروں سے تو لعل چراوے اور اگر چراتی ہے تو آ وہ لعل چرا تیری بہنوں کو ملک بقا ملا اور تو نے یہ ملک فنا لیا ہے یعنی ازواج انبیا کو وہ ملک بقا ملا ہے اور تو اس ملک پر قانع ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

زین خران تا چند باشی نعل دزد	گر همی دزدی بیا و لعل دزد	کب تک ان خر سے چرائے نعل تو	گر چرانی ہے چرا آ لعل تو
خواهرانت یافته ملکِ خلود	تو گرفته مملکت کور و کبود	تیری بہنون کو ملا ملک بقا	اور لیا تو نے ہے یہ ملک فنا
ای خنک آنرا کزین ملکت بجست	که اجل این ملک را ویران کن است	وہ(سلہ) ہے اچھا بھاگا جو اس ملک سے	کہ اجل اس ملک کو ویران کرے
خیز بلقیسا بیا بارے ببین	ملکتِ شاهان و سلطانان دین	دوڑ اے بلقیس آ اور دیکھ تو	ملک شاہون خسروان دین کو
شسته در باطن میان بوستان	ظاهر اخارے میانِ دوستان	بیٹھے باطن مین ہین اندر بوستان	ظاہر اہین خار اندر دوستان
بوستان با او روان هر جا رود	لیک آن از خلق پنهان میشود	جائین جب جا باغ ساتھ انکے چلے	ہے وہ پوشیدہ ولیکن خلق سے
میوه ها لابه کنان کز من بچر	آبِ حیوان آمده کز من بخور	عاجزی میوے کرین کہ ہمکو کھا	آب حیوان آیا پی مجکو ذرا
طوف میکن بر فلک بے پر و بال	همچو خورشید و چو بدر و چون هلال	سیر(سلہ) کر افلاک پر بے پر و بال	مثل خورشید و قمر مثل ہلال
چون روان باشی روان بے پاے نه	میخوری صد لوت و لقمه خایی نه	مثل جان کے تو چلے نے پانون ہو	سو غذا تو کھائے نے کھانا ہو وو
نے نهنگ غم زند بر کشتیت	نے پدید آید ز مردن زشتیت	نے نہنگ غم ہو کشتی پر پڑے	نے برائی موت کچھ تجھپر رکھے
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت	هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت	بھی تو شاہ اور بھی تو لشکر بھی تو تخت	بھی تو نیکو بخت ہووے بھی تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت	بخت غیرست روزی بخت رفت	گر تو خوش قسمت ہے اور سلطان و شاہ	بخت تیرا غیر اک دن ہو تباہ
تو بمانی چون گدائے بے نوا	دولت خود هم تو باش ای مجتبیٰ	تو رہے مثل گدائے بے نوا	اپنی دولت خود ہو تو اے مجتبیٰ
چون بباشی بخت خود ای معنوی	پس تو که بختی ز خود کی گم شوی	جو تو اپنا بخت ہو اے معنوی	بخت اپنے سے نہ تو ہو گم کبھی
تو ز خود کی گم شوی ای خوشخصال	چونکه عین تو ترا شد ملک و مال	خود سے تو گم ہووے کب ای خوشخصال	عین تو ہی تیرا ہو جو ملک و مال

قصہ عمارت کردن سلیمانؑ مسجد اقصےٰ را

قصہ تعمیر کرنا سلیمانؑ کا مسجد اقصےٰ کو

سلہ وہ ہے الخ ۵ شعر وہ اچھا ہے کہ جو اس ملک سے بھاگا کہ اجل اس ملک کو ویران کرے دوڑ اے بلقیس اور آ دیکھ ملک شاہان دین کو آگے اس کے حقائق ہین باطن مین باغ کے اندر بیٹھے ہین اور ظاہر مین خار ہین اندر دوستون کے جہان وہ جائین انکے ساتھ باغ چلے ولیکن وہ باغ پوشیدہ ہے خلق سے میوے عاجزی کرین کہ ہمکو کھا آب حیوان آیا کہ مجکو پی یعنی اولیاء اللہ ظاہر مین خراب حال اور باطن مین وہ خوش و خرم ہین آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ سلہ سیر کر الخ ۹ شعر آسمان پر سیر کر بے پر و بال مانند خورشید و ماہ ہلال کے مانند جان کے تو چلے اور پاؤن نہووے سو غذا تو کھائے اور وہ کھانا نہووے نہ نہنگ غم تیری پر پڑے اور نہ موت کچھ تجھپر برائی رکھے بھی تو بادشا اور بھی تو لشکر اور تخت و بھی تو نیک بخت و بھی تو بخت ہووے اگر تو خوش قسمت و سلطان ہے تیرا بخت غیر ہے ایک دن تباہ ہووے تو مانند گدائے بے نوا کے رہے پس تو اپنی دولت خود ہو اے مجتبیٰ جو تو اپنا بخت ہو اے معنوی تو اپنے بخت سے کم نہووے کبھی تو خود سے کب گم ہووے ای خوشخصال عین تو ہی ہے کہ جو ملک و مال تیرا ہووے بعدہ وحی آئی درگاہ حق سے اُس سلیمان و نبی نیک پے پر یعنے تجکو سیر افلاک حاصل ہو جبکہ تو خود بخت ہو جائے تو سب کچھ تیرا ہے پھر تو جو چاہے وہ کر یہ عین توحید ہے آگے تعمیر مسجد اقصےٰ کا بیان ہے فافہم ۱۲

بہ تعلیم وحی خدا جہت حکمتہا و معاونت ملائکہ و دیو و پری

بعد ازان آمد ندا از پیش تخت — سلیمان آن نبی نیک بخت
کای سلیمان مسجد اقصے بساز — لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکہ او بنیاد آن مسجد نہاد — جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروہ از عشق و قومی بے مراد — ہمچنانکہ در رہِ طاعت عباد
خلق دیوانند و شہوت سلسلہ — میکشد شان سوے دکان و غلہ
ہست این زنجیر از خوف و ولہ — تو مبین این خلق را بے سلسلہ
میکشاند شان سوے کسب و شکار — میکشد شان سوے کانہا و بحار
میکشاند شان بسوے نیک و بد — گفت حق فی جیدہا حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقہم — واتخذنا الحبل من اخلاقہم
لیس من مستقذر مستنقہ — قط الاطائرہ فی عنقہ
نیستند این خلق بے بند گران — ہست آن بند و کمند آن خونفشان
حرص تو در کار بد چون آتش ست — اخگر از رنگ خوش آتش خوش ست

بموجب تعلیم وحی الٰہی کے واسطے حکمتون کے از راہ مدد فرشتون و دیو و پری کے

بعدہٗ وحی آئی اس درگاہ سے — اُس سلیمان اور نبی نیک سے
مسجد اقصے سلیمان کر تو ساز — خیل بلقیس آیا پڑھنے کو نماز
جو انھون نے رکھی مسجد کی بنا — جن و انس اسکو بناتے تھے سدا
عشق سے اک قوم قوم اک بے مراد — جسطرح طاعت کی رہ مین ہو عباد
دیو خلق اور شہوتین زنجیر ہین — جانب دکان کھینچے ہے انہین
بس یہ ہے زنجیر خوف و عشق سے — جانے مت یہ خلق بے زنجیر ہے
کھینچے انکو ہی سوے کسب و شکار — کھینچے انکو ہے سوے کان و بحار
کھینچے ہے انکو بسوے نیک و بد — بولا حق فی جیدہا حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقہم — واتخذنا الحبل من اخلاقہم
تحقیق ڈالدیا ہمنے رسی کو انکی گردنون مین ۱۲ — اور پکڑا ہمنے رسی کو انکی بداخلاقیون سے
لیس من مستقذر مستنقہ — قط الاطائرہ فی عنقہ
نہین ہے کوئی بد و نیک سے ۱۲ — ہرگز مگر کہ نامۂ اعمال اسکی گردن مین ہے ۱۲
ہے نہین یہ خلق بے بند گران — ہے کمند و بندہ اور خونفشان
کار بد مین حرص آتش ہے تری — رنگت انگارہ کی خوش آتش نے کی

لـہ مسجد اقصی کا بیان آلخ ۷ شعر مسجد اقصے اے سلیمان تو بنا کہ لشکر بلقیس کا آیا نماز پڑھنے کو جو انھون نے مسجد کی بنا رکھی سب جنات و انسان اس کو بناتے تھے اگر ایک قوم عشق سے اور ایک قوم بے مراد جس طرح طاعات کی راہ مین عباد ہون آگے اس کے حقائق ہین دیو مخلوق اور شہوتین زنجیر ہین کہ جانب دکان کے انھین کھینچتی ہے پس یہ زنجیر خوف و عشق سے ہے تو مت جان کہ یہ خلق بے زنجیر کے ہے زنجیر خوف انکو کھینچتی ہے جانب کسب و شکار کے اور زنجیر عشق انکو کھینچتی ہے جانب کان و دریا کے اُن کو یعنی انکو کھینچتی ہے طرف بد کے حق نے کہا ترجمہ اس کی گردن مین رسی کھجور کی ہے یعنی زنجیر کشش کی دو ہین ایک عشق کی اور ایک خوف کی عشق کی زنجیر طرف دریائے اصل کے کھینچتی ہے اور زنجیر خوف کی طرف دریائے کسب شکار کے کھینچتی ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ ـہ قد جعلنا آلخ ۸ شعر ترجمہ تحقیق ڈالدیا ہم نے رسی کو انکی گردنون مین اور پکڑا ہم نے رسی کو انکی بداخلاقیون سے ترجمہ نہین ہے کوئی بد و نیک سے ہرگز نامہ اعمال اس کی گردن مین پڑا ہے یہ خلق نہین بغیر بند گران کے وہ کمند و بند ہے اور خونفشان ہے کار بد مین تیری حرص آتش ہے رنگت انگارے کی خوش آتش نے کی یعنی سب مخلوق بند گران مین گرفتار ہے اور وہ حرص ہے چنانچہ اس کی مثال آگے ہے فافہم ۱۲ـ

آن سواد فحم در آتش نہان — چونکہ آتش شد سیاہی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاہ — حرص چون شد ماند آن فحم تباہ
آنزمان کہ فحم اخگر می نمود — آن ز حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیارائیدہ بود — حرص رفت و ماند کار تو کبود
غورہ را کہ بیارائیدہ غول — پختہ پندارد کسے کو ہست گول
آزمایش چون نماید جان او — کند گردد ز آزمون دندان تو
از ہوس آن دام دانہ می نمود — عکس غول حرص آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو — چون نماند حرص ماند نغز او
خیرہا نغزند نے از عکس غیر — تاب حرص از رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت — فحم باشد ماندہ از اخگر بتفت
کودکان را حرص می آرد غرار — تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش — بر دگر اطفال خندان آیدش
کہ چہ میکردم چہ می دیدم درین — خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنائے انبیا بے حرص بود — لاجرم پیوستہ رونقہا فزود
اے بسا مسجد برآوردہ کرام — لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبہ را کش ہر زمان عزے فزود — آن ز اخلاصات ابراہیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست — لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نے کتب شان چون کتاب دیگران — نے مساجد شان نہ کسب و خانمان

کوئلے کی ظلمت آتش مین نہان — جب گئی آتش ہوئی ظلمت عیان
کوئلا انگارہ دہکتا حرص سے — حرص گئی تو کوئلہ تیرہ رہے
کوئلا انگارہ دہکتا جو کہ تھا — حسن تھا وہ حرص کی بس آگ کا
حرص نے تیرے بنایا کام کو — حرص جائے کام تیرہ تیرا ہو
غول کھلاتا ہے خوش غورہ کو جو — پختہ جو جانے اُسے احمق ہے وہ
جان اُسکی آزمایش جو کرے — دانت کھٹے امتحان سے ہون ترے
۵۲ وہ ہوس سے دام دانہ دیکھتا — دام تھا وہ عکس غول حرص کا
حرص کار خیر دین مین ڈھونڈھ تو — جو نہووے حرص رہ کار نکو
خیر بہتر ہے نہین با عکس غیر — جائے تاب حرص ہو تاب خیر
کار دنیا سے جو جائے حرص تو — کوئلہ رہ جائے انگارے سے وہ
حرص دے لڑکون کو دھوکا اسکا — ذوق دل سے ہووین تا دامن سوار
حرص لڑکو سے گئی جو تھی انہین — دوسرے لڑکون کے اوپر وہ ہنسین
۵۳ کرتا مین کیا تھا دیکھا اسمین کیا — سرکہ عکس حرص سے شہد دکھا
انبیا کی وہ بنائے حرص تھی — اسلئے اُس کی سدا رونق بڑھی
اے بہت مسجد کو لائے ہین کرام — مسجد اقصیٰ ہوا نے انکا نام
مرتبہ کعبے کا جو ہر دم بڑھا — وہ تھا سب اخلاص ابراہیم کا
قدر مسجد کی نہ خاک و سنگ سے — پر بنا مین اُسکی حرص و جنگ نے
جون کتب غیرونکی نہ انکی کتاب — انکے نے مسجد نہ گھر نے اکتساب

۵۱ کوئلہ کی آنچ ۶ شعر سیاہی کوئلے آتش مین پوشیدہ ہے جبکہ آتش گئی سیاہی عیان ہوئی کوئلا انگارہ حرص سے دہکتا ہے جب حرص گئی کوئلہ سیاہ رہے کوئلہ انگارہ جو کہ دہکتا تھا وہ حسن تھا آتش حرص کا تیری حرص نے کام کو بنایا اگر حرص جائے کام تیرا تیرہ ہووے غول جو غورہ کو خوش دکھلاتا ہے اُسکو جو پختہ جانے وہ احمق ہے اُسکی جان جو آزمایش کرے دانت تیرے امتحان سے کھٹے ہوویں یعنی حرص آتش ہے اور دین کو مثل کوئلہ کے روشن رکھتی ہے جبکہ حرص جائے بدلے رونق کے رہین باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ وہ ہوس الخ ۶ شعر وہ دام ہوس سے دانہ دکھتا تھا وہ دام تھا عکس غول حرص کا تو حرص کار خیر مین ڈھونڈھ جبکہ حرص نہ ہو کار نیک رہے خیر بہتر ہے عکس غیر سے نہین ہے جبکہ تاب حرص جائے تاب خیر رہے کار دنیا سے جو حرص جائے کوئلہ انگارہ سے رہجائے حرص لڑکین کو دھوکا دے ظاہر ذوق دل سے تا دامن سوار ہوں جون حرص لڑکون سے گئی کہ جو انکو تھی گئی دوسرے لڑکون کے اوپر وہ ہنسین یعنی حرص اگر تو کرتا ہے تو کار دین مین کر اگر حرص رہے تو کار بہتر رہجائے تو وہ انگارہ سے کوئلہ رہجائے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ کرتا مین الخ ۶ شعر مین کیا کرتا تھا اور اسمین کیا دیکھا حرص کے عکس سے سرکہ شہد دکھا وہ انبیا کی بنائے حرص تھی اسلیئے اسکی ہمیشہ رونق بڑھی ای بہت کرام مسجد لائے ہین مگر مسجد اقصیٰ انکا نام نہین ہوا جو ہر دم مرتبہ کعبے کا بڑھا وہ سب اخلاص ابراہیم کا تھا قدر مسجد کی خاک و سنگ سے نہین ہے ولیکن بنا مین اسکی حرص و جنگ نہین ہے انکی کتاب غیرونکی کتاب کے مانند نہین ہے اور نہ انکی مسجد و نہ خانہ نہ کسب اور نہ انکا غصہ نہ خواب و نہ غضب و نہ قیاس و نہ خیال و نہ ادب یعنی حضرت رسول مقبول صلعم کے برابر کوئی نبی نہ تھا اور نہ انکے دین کے برابر کسی کا دین تھا آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

نی ز آب شان نی ز غضب شان نی نکال — نی نفاس و نی قیاس و نی خیال
هر یکے را داده حق در مرتبت — صد هزاران حشمت و هم مکرمت
هر یکے شان را یکی فرّے دگر — مرغ جان شان طائر از پرّی دگر
دل همی لرزد ز ذکر حال شان — قبلهٔ افعال ما افعال شان
مرغ شان را بیضها زرّین بُدست — نیم شب جان شان سحر گہ بین شدست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم — نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید اے کرام — که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند — جمله را املاک در چنبر کشند
دیو یکدم کج رود از مکر و زرق — تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو — سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بے وسواس و ریو — تا ترا فرمان برد جنّی و دیو
خاتم تو این دل است و هوش دار — تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام — دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست — در سر و سرّت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتے سلیمانی کند — لیک هر جولاهه اطلس کے تند
دست جنباند چو دست او ولیک — در میان هر دو شان فرقیست نیک

انکا نے غصہ نہ خواب ور نہ ادب — نہ قیاس اور نہ خیال اور نہ غضب
[1] مرتبہ میں حق نے کی انکو عطا — سیکڑوں حشمت بزرگی بس سوا
کروفر ہر اک سے انکے دوسرے — مرغ جان انکے کو اڑنا اور ہے
ذکر حال انکے سے کانپے دل مرا — فعل انکا قبلہ میرے فعل کا
مرغ کا انکے ہے بیضہ مثل زر — نیم شب کو دیکھے انکی جان سحر
جان سے نیکی جو کہوں اس قوم کی — ہوؤں ناقص گو کہ وہ ناقص کہی
مسجد اقصی بناؤ اے کرام — کہ سلیمان آیا پھر ہے والسلام
[2] اس سے سرکش دیو پریاں گر ہیں — پس فرشتے سب کو زندانی کریں
دیو اکدم مکر سے ٹیڑھا چلے — اس پہ مثل برق کے کوڑا پڑے
جو سلیمان ہو کہ تا دیوان ترے — کھودیں پتھر تیرے گھر کے واسطے
ہو سلیمان کی طرح بے مکر ریو — تا ترے محکوم جن ہوویں اور دیو
ہے انگوٹھی تیرا دل ہو ہوشیار — تا انگوٹھی دیو کی نے ہو شکار
پس سلیمانی کرے تجھ پر مدام — دیو اس انگشتری سے والسلام
[3] وہ سلیمانی نہیں منسوخ ہے — اس سلیمانی کا مالک تو رکھے
دیو بھی گاہے سلیمانی کرے — لیک ہر جولاہہ اطلس کب بنے
ہاتھ ہلائے مثل ہاتھ اسکے وے — اک بڑا فرق اندر ان دونوں کے ہے

سلہ مرتبہ مین الخ ۲ شعر حق نے عطا کی انکو مراتب مین سیکڑون بزرگی وحشمت سوا ہر ایک کے کروفر سے اُن کے دوسرے ہین مرغ جان کو انکے اُڑتا اور رہا اُنکے ذکر حال سے میرا دل کانپتا ہے اور انکا فعل میرے فعل کا قبلہ ہے اُنکے مرغ کا بیضہ زرین ہے اور نیم شب کو انکی جان سحر دیکھتی ہے اس قوم کی جان سے اگر نیکی کہون ناقص گو ہون کہ وہ ناقص کہی ہے اے کرام مسجد اقصی بناؤ کہ پھر سلیمان آیا ہے والسلام یعنی اولیاء کرام کا اگر مین حال بیان کرون ناقص گو ہوتا ہون پس تم بھی مسجد اقصی بناؤ کہ سلیمان آیا ہے یعنی اپنے دلون کو لوث دنیا سے پاک کرو کہ نزول الٰہی اس مین ہو اُسی کو مسجد اقصی کہتے ہین آگے سلیمان اہل دل کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ اس سے الخ ۲ شعر اگر اس سے دیو و پریان سرکش رہین فرشتے سب کو مقید کرین اگر دیو ایکدم مکر سے ٹیڑھا چلے اُسپر مانند برق کے کوڑا پڑے سلیمان کے مانند ہو کہ تا دیو تیرے گھر کے واسطے پتھر کھودین مانند سلیمان کے بے مکر ہو کہ تا جن و دیو تیرے محکوم ہون تیرا دل انگوٹھی ہے ہوشیار رہو تا انگوٹھی دیو کی شکار نہووے کہ تجھپر سلیمانی کرے دیو ہمیشہ اس انگشتری سے یعنی انگشتری دل کو اپنے محفوظ رکھ کہ نفس تیرا اسکو اپنا مغلوب کر کے تجھپر حکومت نہ کرے کیونکہ دل کو قلب اسی واسطے کہتے ہین کہ جب روح کا غلبہ ہوتا ہے تو دل روح کی جانب پلٹ جاتا ہے اور جبکہ نفس کو غلبہ ہوتا ہے تو اسکا مطیع ہوتا ہے کیونکہ قلب پلٹنے والی شے کو کہتے ہین آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ سلیمانی الخ ۳ شعر وہ سلیمان منسوخ نہین ہے کیونکہ اس سلیمانی کے مالک کو تو رکھتا ہے کبھی دیو بھی سلیمانی کرے ولیکن ہر ایک جولاہہ کب اطلس بنتا ہے ہاتھ ہلاتا ہے مثل ہاتھ اُسکے ولیکن ایک بڑا فرق ہے ان دونون کے اندر یعنی حکومت روح کی منسوخ نہین ہے اور تجھ مین موجود ہے پس حکومت روح اور حکومت نفس مین بڑا فرق ہے جیسے دونون حسن نام وزیرون مین فرق تھا چنانچہ انکا قصہ مثال مین آگے فرماتے ہین فافہم ۱۲

قصہ شاعر و صلہ دادن شاہ و یکے دہ کردن وزیر حسن نام

قصہ شاعر و صلہ دینا بادشاہ کا اور ایک کو دس کرنا وزیر حسن نام کا

در بیان این حدیث معنوی	یک حکایت بشنو اندر مثنوی	اس بیان میں ہے حدیث معنوی	اک حکایت سُن تو اندر مثنوی
شاعرے آورد شعرے پیش شاہ	بر امید خلعت و اکرام و جاہ	ایک شاعر شعر لایا پیش شاہ	واسطے امید خلعت اور جاہ
شہ مکرم بود فرمودش ہزار	از زر سرخ و کرامات و نثار	شہ کریم از بسکہ تھا اسکو ہزار	اشرفی دلوائین از راہ نثار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود	دہ ہزارش ہدیہ دہ تا وا رود	پس وزیر اس سے یہ بولا ہے قلیل	دس ہزار انعام دے تا ہو جلیل
از چنون شاعر پس از تو بحر دست	دہ ہزارے ہم کہ گفتم اندک ست	ایسے شاعر کو سخی تجھ جیسے سے	دس ہزار اب جو کہا تھوڑا وہ ہی
قصہ گفت آن شاہ را و فلسفہ	تا بر آمد عشر خرمن از کفہ	مدح کی پس عقل شہ کی سنے تا	عشر اک گندم کے خرمن سے ملا
دہ ہزارش داد و خلعت در بہ خورش	خانۂ شکر و ثنا گشت آن سرش	دس ہزار اور خلعت اک بھاری دیا	اسکا سر شکر و ثنا سے پر ہوا
پس تفحص کرد کاین سعی کہ بود	شاہ را اہلیت من کے نمود	کی تجسس کسنے سعی میری کری	شہ کو اہلیت مری کسنے کہی
پس بگفتندش فلان الدین وزیر	آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر	پس کہا اسکو حسن نامی وزیر	ہے فلان اور حسن خلقون کا امیر
در ثنائے وے یکے شعر دراز	بر نوشت و سوئے خانہ رفت باز	مدح میں اسکی قصیدہ اک لکھا	بسکہ عمدہ اور گھر اپنے گیا
بے زبان و لب ہمان نعمائے شاہ	مدح شہ میکرد و خلعتہائے شاہ	بے زبان و لب سے مدح کرتے تھے	خلعت و نعمات وہ اس شاہ کے

باز آمدن شاعر بعد چندین سال بامید ہمان صلہ و ہزار دینار فرمودن شاہ

پھر آنا شاعر کا بعد چند سال کے بامید اسی صلے کے اور ہزار دینار کا حکم دینا شاہ کا

۱ اس بیابان مین آلخ ۴ شعر اس بیابان مین قول معنوی کا ہے تو ایک حکایت سُن مثنوی مین ایک شاعر آگے بادشاہ کے شعر لایا واسطے امید خلعت وجاہ کے بادشاہ از بسکہ کریم تھا اس کو ہزار اشرفیان دلائین از راہ تصدق کے پس وزیر نے اس سے کہا کہ یہ قلیل ہے دس ہزار انعام لے کہ تا بہتر ہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵ ایسے شاعر آلخ ۷ شعر ایسے شاعر کو تجھ جیسے سخی سے دس ہزار جو مین نے کہا وہ بھی تھوڑا ہے عقل شہ کی اس نے مدح کی تا عشر اک گندم کہ خرمن سے ملا ہے دس ہزار اشرفی اور ایک خلعت بھاری دیا اُس کا سر شکر و ثنا سے پر ہوا اُس نے تجسس کیا کہ میری سعی کس نے کی اور شاہ سے میری اہلیت کس نے بیان کی پس لوگون نے اسکو کہا کہ حسن نامے وزیر کہ فلانا ہے اور یہ حسن خلق کا امیر ہے اُس کی مدح مین ایک قصیدہ لکھا از بسکہ عمدہ اور اپنے گھر گیا بے زبان اور لب سے مدح کرتے تھے وہ خلعت اور نعمات اس بادشاہ کی آگے شاعر کا بیان ہے فافہم ۱۲

بر قاعدۂ خویشش و گفتن وزیر نو ہم حسن نام شاہ را کہ این سخت بسیار است و ما را خرجہاست و خزینہ خالی ست و من اورا بہ دہ یکے راضی کنم

اوپر قاعدے اپنے کے اور کہنا نئے وزیر حسن نام کا شاہ کو کہ یہ بہت دشوار ہے اور خرچ ہمارا زیادہ ہے اور خزانہ خالی ہے مین اسکو دس سے ایک پر راضی کرتا ہون

بعد سالے چند بہر رزق گشت
شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

گفت وقت فقر و تنگی دو دست
جست و جوے آزمودہ بہتر است

در گہے را کآزمودم از کرم
حاجت نو را ہمان جانبم

معنی اللہ گفت آن سیبویہ
یولہون فی الحوائج ہم لدیہ

گفت الہنا فی حوائجنا الیک
والتمسنا ہا وجدنا ہا لدیک

صد ہزاران عاقل اندر وقت درد
جملہ نالان پیش آن دربان فرد

ہیچ دیوانہ فلیوی آن کند
بر بخیلے عاجزے کدیہ کند

گر ندیدندے ہزاران بار بیش
عاقلان کے جان کشیدندے بہ پیش

بلکہ جملہ ماہیان در موجہا
جملہ پرندگان بر اوجہا

بلکہ جملہ موجہا بازی کنان
ذوق و شوقش اعیان اندر عیان

پیل و گرگ و صید و اشکار نیز
اژدہاے زفت و مور و مار نیز

بعد تھوڑے سال کے وہ رزق کو
ہو گیا محتاج شاعر تنگ ہو

سوچا وقت تنگدستی فقر کے
آزمودہ کی تجسس خوب ہے

آزمائی جو کرم سے بارگاہ
پھر نئی اسکو کروں حاجت پناہ

معنی اللہ کے کہے وہ سیبویہ
یولہون فی الحوائج ہم لدیہ

گفت الہنا فی حوائجنا الیک
والتمسنا ہا وجدنا ہا لدیک

لاکھوں عاقل رنج کے وقت انکے
روتے ہین سب آگے اس دربان کے

کوئی دیوانہ کرے بیہودگی
کہ بخیل عاجز سے مانگے بھیک بھی

گر نہ صد ہا بار افزون دیکھتے
آگے اسکے جان نہ عاقل کھینچتے

بلکہ ماہی جملہ اندر موج کے
اور پرندے جملہ اوپر اوج کے

بلکہ جملہ موج بازی کرتے ہین
ذوق شوق انکے ہین ہین افزائشین

شیر ہاتھی بھیڑیے اور بھی شکار
اژدہاے فربہ اور بھی مور و مار

سہ بعد الخ ۳ شعر چند سال کی بعد رزق کو وہ شاعر محتاج ہو گیا تنگ ہو کر وقت تنگدستی و فقر کے سوچا کہ آزمودہ کی تجسس خوب ہے جو بارگاہ کہ کرم سے آزمائی پھر اسکو حاجت پناہ نئی کرون آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲ سہ معنی الخ ۵ شعر معنی اللہ کے سیبویہ شاعر نے کہے ترجمہ خواہش کرتے ہین حاجتون مین طرف اسکے ترجمہ کہا کہ عجز کرتے ہین ہم حاجتون مین تیری طرف ڈھونڈھتے ہین ہم تجھسے اور پاتے ہین ہم تجھسے اور پاتے ہین ہم نزدیک تیرے لاکھون عاقل رنج کے وقت روتے ہین آگے اس خدا کے کوئی دیوانہ بیہودگی کرے کہ بخیل عاجز سے بھیک مانگے اگر صدہا بار بلکہ زیادہ نہ دیکھے آگے اس کے جان عقلمند نہ رکھتے یعنی اللہ کے روبرو سب روتے و عجز کرتے ہین اور اسی سے حاجت چاہتے پس اللہ کے معنی حاجت روا کرنے والے کے ہین کیونکہ الہ مشتق الہ سے ہے اور آلہ معنی حاجت روا کے ہین بقول بحر العلوم آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سہ بلکہ الخ ۲ شعر بلکہ ماہی اندر موج کے اور جملہ پرند اوپر اوج کے بلکہ جملہ موج بازی کرتے ہین ان کے ذوق و شوق کو ہے زیادتی شیر و گرگ و فیل و شکار اژدہا فربہ و بھی مور و مار بلکہ باد و خاک و آب و نار اس سے مایہ پاتے ہین اور بہار ہر دم اس سے عجز کرتا ہے آسمان کہ اسے حق مجکو عاجز مت رکھ ایک زمانہ تیری عصمت میری تھم ہے بالیقین دونون ہاتھون مین ہے ترجمہ لپیٹا ہوا ہے دست قدرت مین یعنی جملہ اشیا دنیا مین پیش حق عجز کرتے ہین کہ وہ حاجت روا عالم ہے کہ اسکے سب دست قدرت مین ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سہ خواہش کرتے ہین حاجتون مین طرف تیرے
سہ ڈھونڈھتے ہین ہم تجھسے اور پاتے ہین ہم نزدیک تیرے ۱۲

بلکه خاک و آب و باد و هم شرار
هر دمش لابه کنان این آسمان
استن من عصمت و حفظ تو است
وین زمین گوید که دارم برقرار
جمله گان کیسه از و بر دوختند
هر نبی زد بر آورده برات
هین از و خواهید نے از غیر او
در بجو آبی از دگر هم او دهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو
محسنان با صد عطا و جود و بر
پیش شان شعری به از صد تنگ شکر
آدمی اول حریص نان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان
تا که اصل و نسل او را یه بود هد
تا که کر و فر ز نخشی او

مایه زو یابند و هم دی هم بهار
که فرو مگذارم ای حق یک زمان
جمله مطوی یمین آن دو دست
ای که بر آبم تو کردی استوار
دادن حاجت از و آموختند
استعینوا منه صبرا او صلات
آب در یم جو مجو از خشک جو
بر کف میلش سخا هم او نهد
رو بد و آری بطاعت چون کند
رو بسوی آن شه محسن نهاد
پیش محسن آرد و بنهد گرو
زر نهاده شاعران را منتظر
خاصه شاعر که گهر آرد ز قعر
زانکه قوت نان ستون جان بود
جان نهاده بر کف از حرص و امل
عاشق نام است و مدح شاعران
در بیان فضل او منبر نهند
تا چو عنبر بود مدح در گفت و گو

بلکه باد و خاک و آب اور بھی شرار
ہر دم اس سے عجز کرتا آسمان
تیری عصمت ہے مری تھم بالیقین
اور زمین کہوے قرار اب مجکو دے
گنج اس سے جملہ کانون نے لئے
ہر نبی نے اس سے حاصل کی برات
چاہ اس سے اور غیرون سے نہ لے
گر تو چاہے غیر سے بھی وہ ہی دے
زر سے وہ گمراہ قارون کو کرے
۵۲ پھر جو شاعر کو خیال داد تھا
شاعرون کا تحفہ کیا ہی شعر نو
اور محسن سو عطا و جود سے
شعر بہتر اسکو ابریشم سے ہی
آدمی اول حریص نان ہے
سو کسب و سوی غضب و مکر کے
ہے وہ نادر جو غنی ہو نان سے
تا وہ اصل و نسل کا بھلا اسکو دین
تا کہ اسکی ہیبت جود نکو

مایہ اس سے پائین وہ اور بھی بہار
کہ مجھے عاجز نہ رکھ حق اک زمان
دونون ہاتھوں میں ہر مطوی ہیں
ای کہ رکھا آب پر تونے مجھے
اس سے بس حاجت روائی آگئی ہے
استعینوا منه صبرا او صلات
چاہ دریا سے نہ نہر خشک سے
ہاتھ پر سیل سخا بھی وہ رکھے
تو کرے طاعت تو کیا کچھ مجکو دے
اس شہ محسن کی سو آیا چلا
آگے محسن کے رکھیں لا کر کے وہ
زر رکھے کہ منتظر شاعر کا ہے
خاصہ شاعر جو گہر خیری کرے
کیونکہ قوت نان ستون جان ہے
حرص اور امید سے بس جان دے
مدح شاعر نام کا شائق رہے
اسکی شرح فضل میں منبر رکھیں
گفتگو میں مثل عنبر دیوے بو

۵۱ اور زمین الخ ۶ شعر زمین کہے کہ مجکو قرار دے اے خدا تونے مجکو آب پر رکھا ہے اس سے سب کانون نے گنج لئے اور اس سے حاجت روائی سب کی ہے ہر ایک نبی نے اس سے برائت پائی ترجمہ مدد چاہو تم اس سے صبر و صلات میں اس سے چاہ اور غیرون سے نہ لے اور دریا سے چاہ نہر خشک سے مت چاہ اگر تو غیر سے چاہے بھی وہ ہی تجکو دے اور ہاتھ پر رغبت سخاوت کی بھی وہ ہی رکھے وہ گمراہ کو زر سے قارون کرے اگر تو طاعت کرے تو وہ تجکو کیا کچھ دے یعنی وہ خالق سب کو اپنے لطف و کرم سے سب کچھ دیتا ہے جبکہ اپنے گمراہون کو وہ دیتا ہے اگر اسکی طاعت کریگا تو وہ کیا کچھ تجکو دیگا آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ۵۲ پھر وہی الخ ۹ شعر پھر وہی شاعر خیال داد سے اسی بادشاہ حسن کے پاس آیا شاعرون کا کیا تحفہ ہے شعر نو کو وہ لاکر آگے محسن کے رکھیں اور محسن سو عطا و جود سے زر رکھے کہ شاعر کا منتظر ہے اسکو شعر بہتر ہے ابریشم سے خاصکر وہ شاعر کہ جو گوہر خیزی کرے آگے اسکے حقائق ہیں آدمی اول حریص روٹی کا ہو کیونکہ قوت نان ستون جان کی ہے طرف کسب و غضب و مکر کے حرص امید سے جان دیتا ہو وہ نادر ہو کہ جو نان سے غنی ہو اور مدح شاعر نام آوری کا شائق ہو تاکہ وہ اصل و نسل کا اسکو بھلا دین اور اسکے فضل کی شاخ میں منبر پر چڑھین تاکہ اسکی ہیبت نیک جو نیک مثل عنبر کے گفتگو میں بودے یعنی حارص تو مدح چاہتے ہیں مگر نادر ہو کہ غنی مدح شاعر و نام آوری چاہے کہ منبر پر بیٹھکر اسکی مدح گوئی کرین آگے مدح پسندی کا بیان ہو فافہم ۱۲

خلق ما بر صورت خود کرد حق ۔ وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکہ آن خلاق شکر و حمد جوست ۔ آدمی را مدح جوئی نیز خوست
خاصہ مرد حق کہ در فضل ست چست ۔ پُر شود زان باد چون مشک درست
ور نباشد اہل زان باد دروغ ۔ خیگ بدریدست کے گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم اے رفیق ۔ سرسری مشنو چو اہلی و شفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح ۔ کہ چرا فربہ شود احمد بہ مدح
رفت شاعر سوے آن شاہ و ببرد ۔ شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند احسانہا بماند ۔ اے خنک آنرا کہ این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمہا ۔ وائے جانے کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آنرا کہ او ۔ شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
نام نیک او ز فعل نیک دان ۔ پس نمردست او یقین بنگر عیان
مرد محسن لیک احسانش نمرد ۔ نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وائے آن کو مرد عصیانش نمرد ۔ تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رہا کن زانکہ شاعر برگذر ۔ وام دارست و قوی محتاج زر

[۵۱] اپنی صورت پر ہمیں پیدا کیا ۔ ہم نے وصف اسکے سے وصف اپنا لیا
جو کہ وہ خالق ہے شکر و حمد جو ۔ مدح جوئی آدمی کی بھی ہے خو
خاص مرد حق کہ فضل از بس رکھے ۔ باد سے پُر ہو وہ مثل مشک کے
گر نہیں ہے اہل وہ اس باد کا ۔ ہو شکستہ مشک کب پھولے بھلا
یہ مثل نے آپ سے میں نے کہی ۔ تو اگر ہے اہل مت سن سرسری
یہ پیمبر بولے جو قدح سنے ۔ کس لئے فربہ ہوا احمد مدح سے
[۵۲] سوئے شہ شاعر گیا اور لیگیا ۔ شعر شکر احسان میں کہ نہ مرا
مرگئے محسن و بس احسان رہا ۔ خوب ہو وہ جسنے یہ احسان کیا
مرگئے ظالم و بس ظلم اب رہا ۔ حیف اُس جان پر کرے مکر و دغا
بولے پیغمبر کہ وہ ہے نیک خو ۔ چھوڑ دنیا میں گیا فعل نکو
نام نیک اسکا ہے فعل نیک سے ۔ نے مرا وہ بالیقین تو دیکھ لے
مرگیا محسن و احسان نے مرا ۔ آگے حق کے دین و احسان ہے بڑا
حیف اُسپر وہ مرا عصیان رہا ۔ تاکہ تو جانے نہیں ہے وہ مرا
چھوڑ اسکو کیونکہ شاعر رزق سے ۔ ہے قرضدار اور بہت محتاج ہے

بردن شاعر شعر را سوے شاہ و خساست وزیر

لیجانا شاعر کا شعر کو پاس بادشاہ کے اور کنجوسی وزیر کی

سـ۵۱ اپنی الخ یہ شعر ہم کو حق نے اپنی صورت پر پیدا کیا اور اُس کے وصف سے ہم نے وصف لیا جو کہ وہ خالق حمد جو ہے مدح جوئی آدمی کی بھی خو ہے آگے اسکی مثال ہے خاص کر مرد حق کہ از بس فضل رکھتا ہے اور باد سے مانند مشک کے پُر ہو وے اگر وہ اس باد کا اہل نہیں ہے تو وہ مشک شکستہ ہے بھلا کب پھولے یہ میں نے مثل آپ سے نہیں کہی ہے اگر تو اہل ہے اُس کو سرسری مت سن یہ پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا کہ جو مذمت سنے احمد کس لئے فربہ ہو مدح سے یعنی خداوند عالم نے انسان کو اپنی صورت پر پیدا کیا ہے جو اُس کی صفت ہیں وہی انسان کی صفتیں ہیں چونکہ حق حمد پسند ہے پس دوستان حق اُس مدح سے کہ وہ صفت اُن میں ہے خوش ہوتے ہیں نہ اُس مدح سے کہ لغو ہو مثل عام کے بقول بحر العلوم آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ سـ۵۲ سوے شاہ الخ یہ شعر شاہ کی جانب شاعر گیا اور لیگیا شعر شکر و احسان میں کہ وہ نہیں مرا تھا آگے اس کے حقائق ہیں محسن مرگئے اور احسان رہا وہ خوب ہے کہ جسنے یہ احسان کیا ظالم مرگئے اور ظلم رہا اُس جان پر افسوس ہے کہ مکر و دغا کرے پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا کہ وہ نیک خو ہے کہ جو فعل نیک دنیا میں چھوڑ گیا اُسکا نام نیک فعل نیک سے ہے وہ بالیقین نہیں مرا تو دیکھ لے محسن مرگیا اور احسان نہیں مرا کیونکہ حق کے آگے دین و احسان بڑا ہے اسپر افسوس ہو کہ وہ مرا عصیان رہا تاکہ تو جانے کہ وہ نہیں مرا اُسکو چھوڑ کیونکہ شاعر رزق سے قرضدار اور بہت محتاج ہے یعنی احسان جملہ افعال میں پیش حق بہتر ہے کہ اگر محسن مرگیا مگر بسبب احسان کے زندہ ہے اور اسی طرح سے ظالم مگر بہ نیت ظلم کے احسان کے ساتھ زندہ رہنا بہتر ہے کہ ثمرہ اس کا نیک ہے آگے شاعر کا بیان ہے فافہم ۱۲

مرد شاعر شعر سوے شہریار — برامید بخشش و احسان یار
نازنین شعرے پُر از دُرّ درست — برامید و بوے اکرام و نخست
باز شہ برخوے خود گفتش ہزار — چون چنین بُد عادت آن شہریار
لیک این بار آن وزیر پُر ز جود — بربراق عز ز دنیا رفتہ بود
بر مقام او وزیر نو رئیس — گشتہ لیکن سخت بیرحم و خسیس
گفت اے شہ خرجہا داریم ما — شاعرے را نبود این بخشش سزا
من بربع عشر آن اے مغتنم — مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش کہ او از پیش دست — دہ ہزارے زین ملا ور بردہ است
بعد شکر کلک خائی چون کند — بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار — تا شود زار و نزار از انتظار
آنگہ از خاکش دہم از راہ من — در رباید ہمچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین — گر تقاضا گر بود ہم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثرے — نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست — لیک شادش کن کہ نیکوگوی ماست
گفت او را دو صد امید لیس — تو بمن بگذار و آن بر من نویس
جنس او و ہمچو او سہ صد ہزار — تو رہا کن با من و بر من گذار
پس فگندش صاحب اندر انتظار — شد زمستان و دے آمد بہار

آگے شہ کے شعر شاعر لے گیا — اس طمع پر کی تھی جو پہلے سخا
شعر نازک اور گوہر سے بھرا — پہلی امیدوں پہ بخشش کے گیا
اپنی عادت پر کیے شہ نے ہزار — ایسی رکھتا تھا جو عادت شہریار
پر وہ اس دفعہ وزیر پُر سخا — کوچ اس دنیا سے اُسنے تھا کیا
ایک ہوا اُس جا وزیر نو رئیس — پر معہ شدت سے تھا بیرحم و خسیس
بولا اے شہ خرچ اپنا ہے سوا — ایک شاعر کو نہ یہ بخشش روا
عشر کی چوتھائی پر بس ہیں ابھی — مرد شاعر کو کروں راضی خوشی
خلق نے اُس سے کہا کہ دس ہزار — پہلے اسنے پائے ہیں شہ سے نثار
نیشکر کے بعد ترسل کھائے کون — بعد شاہی کے گدائی پائے کون
بولا میں اسکو نچوڑوں تنگ کر کے — انتظاری سے ہوتا عاجز بتر
اسدم اُسکو خاک دوں میں راہ سے — باغ سے لیجائے جوں گلبرگ کے
اسمیں ہوں استاد سونپ اسکو مجھے — گر ہو غصہ یا تقاضا وہ کرے
گر زمیں سے آسمان تک وہ اُڑے — ہو وے بس عاجز جو دیکھے وہ مجھے
بولا سلطان جا اجازت ہے تجھے — پر اُسے خوش کر کہ وہ مداح ہے
بولا اسکو دو سو اہل امید کو — سونپ مجکو اور لکھ بس حکم تو
جنس اسکی مثل اُسکے لاکھ کو — سونپ مجکو تو وہ دے مجکو تو
اُسکو بس صاحب نے اندر انتظار — رکھا تا سردی گئی آئی بہار

لہ آگے شہ کے الخ ۹ شعر شاعر آگے شاہ کے شعر لے گیا اُس طمع پر کہ جو پہلے سخاوت کی تھی شعر نازک اور پر گوہر لیکر اگلی بخششوں کی امید پر گیا بادشاہ نے اپنی عادت پر ہزار کیے کہ ایسی عادت بادشاہ رکھتا تھا مگر اس دفعہ اُس وزیر سخی نے اس دنیا سے کوچ کیا تھا اور اُس کی جگہ ایک نیا مقرر ہوا تھا لیکن وہ شدت سے بیرحم و خسیس تھا اُس نے کہا کہ اے شاہ اپنا خرچ سوا ہے ایک شاعر کو اتنی بخشش روا نہیں ہے میں ابھی عشر کی چوتھائی پر شاعر کو راضی و خوشی کر دوں مخلوق نے اُس سے کہا کہ دس ہزار اس نے اوّل پائے ہیں تصدق شاہ سے نیشکر کے بعد ترسل کون کھاتا ہے اور شاہی کے بعد گدائی کون پاتا ہے آگے جواب وزیر کا ہے فافہم ۱۲ ۵۲ بولا الخ ۸ شعر کہا کہ میں اس کو نچوڑتا ہوں تنگ کر کے تاکہ انتظاری سے عاجز و بدتر ہو اُس دم اگر اُس کو خاک راہ سے دوں مانند گلبرگ باغ کے لے جائے میں اس میں استاد ہوں تو اسے مجکو سونپ اگر غصہ گر ہو و یا تقاضا کرے اگر زمین سے آسمان تک وہ اُڑے پس وہ عاجز ہو وے اگر مجکو دیکھے بادشاہ نے کہا کہ جا تجکو اجازت ہے و لیکن اس کو خوش کر کہ وہ مداح ہے کہا کہ اس کو اور دو سو امیدواروں کو مجھے سونپ اور حکم مجھ پر لکھ اُس کی جنس اور اس کی مثال لاکھ کو تو مجکو دے پس وزیر نے اُس کو انتظار میں رکھا یہاں تک کہ سردی گئی اور موسم بہار آیا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

شاعرش چند انکہ حاجت مینمود　　صاحبش در وعدہ حیلہ میفزود
تاکہ اندر انتظارش پیر شد　　پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نہ کہ دشنامم دہی　　تا رہد جانم ترا باشم رہی
انتظارم کشت بارے گو برو　　تا رہد این جان مسکین از گرو
بعد از انش داد ربع عشر آن　　ماند شاعر اندر اندیشہ گران
کو چنان نقد و چنان بسیار بود　　وینکہ دیر شگفت دستہ خار بود
پس بگفتندش کہ آن دستور راد　　رفت از دنیا خدا مزدش دہاد
کہ مضاعف زو ہمی گشتے عطا　　کم ہمی افتاد در بخشش خطا
این زمان او رفت احسان را ببرد　　او ببرد الحق ولے احسان نمرد
رفت از ما صاحب زاد رشید　　صاحب سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شب گریز　　تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیلہ از و این ہدیہ را　　بستدیم اے بے خبر از جہد ہا
رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان　　از کجا آمد بگوئید این عوان
چیست نام این وزیر جامہ کن　　قوم گفتندش کہ نامش ہم حسن
گفت یارب نام آن و نام این　　چون یکے آمد دریغ ای رب دین

حاجتین بتلاتا شاعر جسقدر[۵۱]　　حیلہ وعدہ مین وہ کرتا بیشتر
انتظاری مین وہ تا بوڑھا ہوا　　اس غم و تدبیر سے عاجز ہوا
بولا نے زر ہے اگر دشنام دے　　تا چھٹے جان یہ ترا بندہ رہے
انتظاری سے مرا کہہ تو کہ جا　　جان مسکین قید سے تا ہو رہا
عشر کی چوتھائی آخر دی اُسے　　رہ گیا حیران شاعر فکر سے
کہ وہ ایسا نقد اور بسیار تھا　　یہ کھلا جو دیر مین تو خار تھا
پس[۵۲] کہا اُس کو وزیر نیک پے　　گذرا دنیا سے خدا بخشے اُسے
کہ زیادہ اس سے ہوتی تھی عطا　　ہوتی کم بخشش مین تھی اس سے خطا
وہ گیا اُسوقت احسان لیگیا　　وہ مرا لیکن نہین احسان مرا
صاحب تدبیر نیک ہم سے گیا　　صاحب آزار فقرا آگیا
لے اسے اور بھاگ یان سے رات کو　　تا نہ تجھسے پھیر لے یہ جنگ جو
ہم نے سو حیلہ سے یہ تحفہ لیا　　اُس سے کوشش کرکے تو جانے ہے کیا
اُسنے متوجہ ہو بولا مشفقا　　یہ سپاہی اب کہان سے آگیا
اس وزیر بے حیا کا کیا ہے نام　　قوم بولی کہ حسن اسکا ہے نام
بولا[۵۳] یارب اسکا نام اور اُسکا نام　　ایک کیسے آیا اے رب انام

[۵۱] حاجتین الخ ۶ شعر جس قدر حاجتین شاعر بتلاتا وہ حیلہ وعدہ سوا کرتا تھا یہان تک کہ وہ انتظاری مین بوڑھا ہوا اور اسی غم و تدبیر مین رہا شاعر نے کہا اگر زر نہین ہے تو گالیان دے تا جان چھوٹے اور یہ تیرا بندہ رہے مین انتظاری سے مرا تو کہہ کہ جا تاکہ جان مسکین قید سے رہا ہو آخر کار عشر کی چوتھائی اس کو دی شاعر فکر سے حیران رہ گیا کہ وہ وزیر ایسا نقد بسیار دہندہ تھا اور یہ جو دیر مین کھلا تو خار تھا یعنی ہر کہ دیر آید درست آید اور یہ وزیر دیر مین کھلا اور خار نکلا یہ تعجب ہے آگے مقولہ قوم کا ہے کہ جو اُس وقت موجود تھے تا فہم ۱۲ [۵۲] پس کہا الخ ۸ شعر پس لوگون نے کہا کہ اسکو وزیر نیک پے دنیا سے گذرا خدا اسکو بخشے اُس سے بخشش مین کم خطا ہوتی تھی وہ اس وقت گیا اور احسان لیگیا وہ مرا لیکن احسان نہین مرا ایسے صاحب تدبیر گیا اور صاحب آزار فقرا آگیا اُس کو لے اور یہان سے رات کو بھاگ تاکہ وہ تجھسے واپس نہ کرلیوے یہ تحفہ ہمنے سو حیلہ سے لیا اُس سے کوشش کرکے تو کیا جانتا ہے اُسنے متوجہ ہو کر کہا کہ اے مشفق یہ سپاہی کہان سے آگیا ہے اس وزیر بے حیا کا کیا نام ہے قوم نے کہا کہ اسکا نام حسن ہے آگے شاعر کا بیان ہے فافہم [۵۳] بولا الخ ۴ شعر شاعر نے کہا کہ یارب اُس کا نام اور اس کا نام ایک کیسے ہوا وہ ایسا حسن تھا کہ اُس کی بخشش سے سیکڑون وزیر اس سے ہوگئے یہ حسن ایسا ہے کہ اس داڑھی سے سیکڑون رستی بنانا چاہیئے ایسے وزیر کا جو بادشاہ کہنا کرے اُس بادشاہ اور اُس کے ملک کو ہمیشہ رسوا کرے۔ یعنی بادشاہ کو چاہیئے کہ وزیر بدطینت کے کہنے پر عمل نہ کرے کہ وہ دشمن ہے کیونکہ وہ اپنے مالک کا بدخواہ ہے چنانچہ اُس وزیر کی مثال مین ہامان و فرعون کا قصہ آگے ہے فافہم ۱۲

آن حسن نامے کہ از یک کلک او	صدوزیرو صاحب آمد جو بجو	وہ حسن ایسا کہ اُسکے جود سے	سیکڑون صاحب وزیر اس سے ہوئے
این حسن کز ریش زشت این حسن	بیتوان با فیدای جان صد حسن	یہ حسن ایسا کہ اسکی ریش سے	سیکڑون رستی بنانا چاہیئے
بر چنین صاحب چو شہ اصغا کند	شاہ و ملکش را ابد رسوا کند	ایسے صاحب کا جو شہ کہنا کرے	ملک ورشہ کو سدا رسوا کرے

دانستن بدرائی این وزیر دون درافساد مروت شاہ بہ وزیر فرعون یعنے ہامان درافساد قبول اوپند موسیٰ را

کج فہمی اس وزیر کی خرابی مروت شاہ مین مانند وزیر فرعون یعنی ہامان کے کہ پند موسیٰ کی قبول کرنے مین وہ خرابی کرتا تھا

چند آن فرعون میشد نرم و رام	چون شنیدی او ز موسیٰ آن کلام	نرم[۱] دل فرعون کا کچھ ہوتا تھا	جو کلام پاک موسیٰ سنتا تھا
آن کلامے کہ بداد ے سنگ شیر	از خوشی آن کلام بے نظیر	وہ کلام ایسا کہ دیتا سنگ شیر	پس خوشی اسکی سے جو تھا بے نظیر
چون بہامان کہ وزیرش بود او	مشورت کردی کہ کینش بود خو	جبکہ وہ ہامان سے کہ تھا وزیر	مشورت کرتا کہ اُسکا تھا مشیر
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو	بندہ گردی ژندہ پوشی را بریو	پس وہ کہتا اب تلک تو شاہ تھا	بندہ ہووے اب تو گدڑی پوش کا
ہم چو سنگے منجنیقے آمدی	آن سخن بر شیشہ خانہ او زدی	وہ سخن جون سنگ گوپھن آتا تھا	اسکے شیشہ خانہ کو تھا توڑتا
ہرچہ صد روز آن کلیم خوش خطاب	ساختی در یکدم او کردی خراب	جو بہت دن مین کلیم خوش خطاب	پس بنایا کرتا وہ دم مین خراب
عقل تو مغلوب دستور ہواست	در وجودت رہزن راہ خداست	عقل[۲] ہی بس تیری محکوم ہوا	وہ ہی تن مین رہزن راہ خدا
ناصحے ربانیے پندت دہد	این سخن را او بفن طرحی نہد	ناصحے ربانی پندین دے تجھے	پھیر دے اس بات کو وہ مکر سے
کاین نہ برجا ایست ہین از جا مشو	نیست چندان با خود آ شیدا مشو	کہ نہ یہ سچ ہی تو ہرگز مت پھرے	ہوش مین آ اُسکا شیدا مت بنے

[۱] نرم دل الخ ۶ شعر فرعون کا دل نرم ہوتا تھا کہ جو کلام پاک موسیٰ علیہ السلام کا سنتا تھا وہ ایسا کلام تھا کہ سنگ شیر دیتا بسبب اُسکی خوشی کے کہ وہ جو بے نظیر تھا جبکہ وہ ہامان وزیر سے مشورہ کرتا کہ وہ مشیر اُس کا تھا پس وہ کہتا کہ تو اب تک بادشاہ تھا اب تو ایک گدڑی پوش کا بندہ ہووے وہ بات مانند سنگ گوپھن کے آتی تھی اور اس کے شیشہ خانہ کو توڑتی تھی جو کلیم بہت روز مین بنا کرتا تھا وہ دم بھر مین خراب کر دیتا تھا آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲ [۲] عقل ہے الخ ۶ شعر تیری عقل محکوم ہوا کی ہے کہ وہ تن مین رہزن راہ خدا ہے تجکو ناصح ربانی نصیحتین دے وہ مکر سے اس بات کو پھیر دے کہ یہ سچ نہین ہے تو ہرگز مت پھرے ہوش مین آ اور اسکا شیدا مت بنے افسوس ہے اُس بادشاہ پر کہ وزیر اُس کا یہ ہو وہ دونون دوزخ مین جائین وہ بہت اچھا بادشاہ ہے کہ اُسکا دستگیر کامون مین آصف سا وزیر ہو جو اُس کے نزدیک شاہ عادل ہو معنی نورا ورنور کے اب یہ ہون گے یعنی تیری عقل نفس کی محکوم ہے جو تو پند مرشد کی سنے اور وہ اس سے تجکو پھیر دے پس تو اس سے پناہ مانگ اور مرشد کی ہدایت پر چل اور اگر نفس عقل کا مطیع ہووے اور مرشد کی راہ پر چلے یہ نور علےٰ نور ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

واے آن شہ کہ وزیرش این بود | جاے ہردو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاہے کہ اورا دستگیر | باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاہ عادل چون قرین او شود | معنی نور علیٰ نورا این بود
چون سلیمان شاہ وچون آصف وزیر | نور بر نور است عنبر بر عبیر
شاہ فرعون وچو ہامانش وزیر | ہردو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعض فوق بعض | نے خرد یارو نہ دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام | گر تو دیدستی رسان از من سلام
ہمچو جان باشد شہ و صاحب چو عقل | عقل فاسد روح را آرد بہ نقل
آن فرشتہ عقل چون ہاروت شد | سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوے را وزیر خود مگیر | عقل کل را ساز اے سلطان وزیر
مر ہوا را تو وزیر خود مساز | کہ برآید جان پاکت از نماز
کاین ہوا پر حرص و حالی بین بود | عقل را اندیشہ یوم الدین بود
عقل را دو دیدہ در پایان کار | بہر آن گل میکشد او رنج خار
کہ نہ فرساید نہ ریزد در خزان | باد ہر خرطوم اخشم دور ازان
ورچہ عقلت ہست با عقل دگر | یار باش و مشورت کن اے پسر
با دو عقل از بلاہا وارہے | پاے خود بر اوج گردونہا نہی

حیف اُس شہ پر وزیر اُس کا یہ ہو | دوزخ پر کین ہین جائین دونون وہ
خوب ہو وہ شہ کہ اُسکا دستگیر | کام کے اندر ہو آصف سا وزیر
شاہ عادل ہووے نزدیک اسکے جو | معنی نور علیٰ نور اب یہ ہو (نور او بر نور کے ۱۲)
چون سلیمان شاہ چون آصف وزیر | نور پر ہے نور عنبر پر عبیر (نور کے ۱۲)
شاہ فرعون اُسکا ہامان ہو وزیر | نے ہو بدبختی سے دونون کو گزیر
ہووے ظلمات بعض و فوق بعض | عقل نے یار و نہ دولت روز عرض
(اندھیرے پر اندھیرا دوسرا ۱۲) نے بدون کا جز شقاوت دیکھا کام | تو نے گر دیکھا مرا ہو پہنچا سلام
مثل جان ہو شاہ صاحب مثل عقل | عقل فاسد روح کو دیتی ہے نقل
وہ فرشتہ عقل چون ہاروت ہو | سحر سیکھے اور سو گمراہ ہووے
عقل جزوی کو نہ کر اپنا وزیر | عقل کل کو اپنا کر شاہا وزیر
تو ہوا کو مت وزیر اپنا بنا | کہ نمازون سے تری جان ہو جدا
گر ہوا ہے دیکھے نقد حال کو | آخرت کی عقل کو بس فکر ہو
عقل کی دو آنکھ ہے انجام کار | واسطے اُس گل کے کھینچے رنج خار
کہ نہین ابتر کرے اسکو خزان | اور نہ کوئی بھنڈ پر بو ہو عیان
گر تری عقل عقل ثانی کے ہے ساتھ | یار ہو اور مشورت کر اسکے ساتھ
تو بلا سے چھوٹے ان دو عقل سے | پانون اپنا اوج گردون پر رکھے

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیہ السلام و تشبیہ | بیٹھنا دیو کا اوپر مقام سلیمان ع کے اور تشبیہ کرنا

۵۱ چون سلیمان آلخ ۵ شعر اگر سلیمان ع کے مانند شاہ اور آصف کے مانند وزیر ہے نور پر نور و عنبر پر عبیر ہے بادشاہ فرعون اور اسکا ہامان وزیر ہو دونون کو بدبختی سے گریز نہ ہو پس ہووے ترجمہ اندھیرے پر اندھیرا دوسرا نہ عقل نہ دولت یار ہو روز حشر کے بجز شقاوت کے بدون کا کام نہ دیکھا اور اگر تو نے دیکھا ہے تو میرا بھی سلام ہو پہنچا جان کے مانند شاہ اور عقل کے مانند وزیر ہو عقل فاسد روح کو نقل دیتی ہے یعنی عقل فاسد روح کا انتقال کر دیتی ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ وہ فرشتہ آلخ ۸ شعر وہ فرشتہ عقل مانند ہاروت کے ہے سحر سیکھے اور سو گمراہ ہووے تو عقل جزوی کو اپنا وزیر مت کر اے بادشاہ عقل کل کو اپنا وزیر کر تو اپنا وزیر ہوا کو مت بنا کہ نمازون سے جان جدا ہو کہ گر ہوا دیکھے ہے نقد حال کو اور آخرت کا عقل کو اندیشہ ہو عقل کی دو آنکھ انجام کار ہے اُس گل کے واسطے کھینچے ہے رنج خار کو کہ اسکو خزان ابتر نہین کرتی ہے اور کسی بھنڈ پر بو عیان نہین ہوتی ہے اگر تیری عقل عقل ثانی کے ساتھ ہے مددگار ہو اور اُسکے ساتھ مشورہ کر تو بلا سے چھوٹے ان دونون عقل کے سبب سے اور پانون اپنا اوج گردون پر رکھے یعنی تو عقل کو مثل آصف کے اپنا وزیر کر آسمان پر تو اُڑے اور نفس کو اپنا وزیر مت کر کہ مثل فرعون کے آفت میں پڑے پس عقل جزوی و عقل کلی بہر حال دونون بہتر ہین بنسبت نفس کے آگے اس کی مثال میں دیو کا تخت سلیمان پر بیٹھے بیان ہے فافہم ۱۲

کردن او بکارہای سلیمان علیہ السلام و فرق ظاہر شدن میان ہر دو سلیمان و یافتن مردمان دیو را کہ تشبیہ بہ سلیمان نمودہ

اسکا ساتھ کام سلیمانؑ کے اور فرق ظاہر ہونا درمیان دونون سلیمانؑ کے اور پہچاننا مردم کا کہ دیو سلیمان علیہ السلام کے ہمشکل بنا ہی

دیو گر خود را سلیمان نام کرد — ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیدہ بود — صورت اندر سر دیوی مینمود
خلق گفتند این سلیمان بے صفاست — از سلیمان تا سلیمان فرقہاست
او چو بیدار است این ہمچون وسن — ہمچنانکہ آن حسن تا این حسن
دیو میگفتی کہ حق بر شکل من — صورتے کردہ است خوش اہرمن
دیو را حق صورت من دادہ است — تا بیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بہ دعوے زینہار — صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک — مینمود این عکس بر دلہای نیک
نیست بازی با ممیز خاصہ او — کہ بود تمیز و عقلش غیب گو
ہیچ سحر و ہیچ تلبیس و دغل — می نہ بندد پردہ بر اہل دول
پس ہمی گفتند با خود در جواب — باژگونہ میروی اے کج خطاب
باژگونہ رفت خواہی ہمچنین — سوے دوزخ اسفل اندر سافلین

دیو ہمنام سلیمان جو ہوا — ملک و اہل ملک کو تابع کیا
صورت کار سلیمان دیکھی تھی — دیکھتی صورت مین تھی اشر دیو کی
خلق کہتی یہ سلیمان ہی بزرق — اس سلیمان سے سلیمان تک ہے فرق
وہ ہی جون بیدار یہ جون خفتہ تن — جسطرح تھا اُس حسن تک یہ حسن
دیو کہتا حق نے میری شکل پے — دیو اک پیدا کیا خوش شکل ہے
میری صورت دیو کو دی حق نے — تا تمھین وہ دام مین اپنے لے
گر کرے وہ دعوے اپنا آشکار — اسکی صورت پر کرو مت اعتبار
دیو اُن کو مکر سے کہتا و لے — عکس یہ دکھتا دلوں پر نیک کے
پر تمیزون کو نہ دہوکا خاص دے — کہ تمیز انکا ہو بالکل غیب گو
کوئی جادو اور کوئی مکر و دغا — اہل دل پر نے رکھے پردہ خفا
پس وہ دلمین کہتے تھے اندر جواب — اُلٹا چلتا ہے تو اب اے کج خطاب
ایسا اُلٹا جائے جو کہ بالیقین — جائے وہ اندر جہنم سافلین

ملے ۸ شعر دیو ہمنام الخ یعنی دیو اگرچہ ہمنام سلیمان کا ہوا ملک اور اہل ملک کو تابعدار کیا سلیمان کے کام کی صورت خلق کو دکھتی تھی ولیکن اُس صورت مین سیرت دیو کی دکھتی تھی خلق کہتی تھی کہ یہ سلیمان ہی از راہ مکر کے اس سلیمان سے سلیمان تک فرق ہے وہ مانند بیدار کے اور یہ مانند خفتہ تن کے ہے جیسے اُس حسن تک یہ حسن تھا دیو کہتا تھا کہ حق نے میری شکل پر ایک دیو خوبصورت پیدا کیا ہے میری صورت دیو کو حق نے دی ہے تاکہ تمکو وہ اپنے دام مین پھانسے اگر وہ دعوے اپنا ظاہر کرے اسکی صورت پر اعتبار نہ کرو انکو دیو مکر سے کہتا تھا ولیکن نیکون کے دلون پر یہ عکس دکھتا تھا آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲ ملے ۹ پر تمیزون الخ ۲ شعر پر تمیزون کو دھوکا نہین ہے خاصکر وہ کہ تمیز انکا بالکل غیب گو ہووے کوئی جادو اور کوئی مکر و دغا نہین رکھتا ہے اہل دل پر پردہ پوشیدگی کا یعنی اہل معنی کو مکر کی باتین دھوکا نہیں دیتی ہین کہ نظر انکی معنی پر ہوا کرتی ہے آگے رجوع بمقصد ہے فافہم ۱۲ ملے ۱۳ پس وہ الخ ۶ شعر پس وہ دل مین کہتے تھے اندر جواب کے کہ تو اب الٹا چلتا ہے اے کج خطاب ایسا الٹا جائیگا بالیقین وہ جائیگا اندر دوزخ اسفل السافلین کے اگر وہ معزول و فقیر ہوا ہو اسکی پیشانی مین از میری اگر تو نے انگشتری لی ہے اے دوزخی تو سرد ہے مانند زمہریر کے تیری شان و شوکت و کر و فر بے سر کہان قدم بھی نہ رکھین گے اگر ہم سر رکھین غفلت سے پنجہ خاک سے نکل کر مانع ہو یعنی تائید ربانی منع کرے اس کا آگے بیان ہے فافہم ۱۲

او اگر معزول گشته است فقیر — هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده — دوزخی چون زمهریر افسرده
ما بپوش و عارض و طاق و طرنب — سر کجا که خود همی ننهم سنب (بمعنی قدم ۱۲)
ور بغفلت ما نهیم او را جبین — پنجه معنی برآید از زمین
که منه این سر مر این سر زیر را — هین مکن سجده مر این ادبیر را
کردمی من شرح این بس جانفزا — گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر اینقدر — تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی — روی پوشی میکند بر هر غبی
درگذر از صورت و از نام خیز — از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از خلق او وز افعال او — در میان خلق و فعل او را بجو
کار هر کس نیست هین نه کش زمام — مسجد اقصی بساز و کن تمام
شد تمام القصه مسجد بے فتور — بد سلیمان زائر و مسجد مزور

وہ ہوا معزول گر ہے اور فقیر — اس کی پیشانی مین ہے بدر منیر
تو نے لی انگشتری اے دوزخی — سرد ہی جون زمہریر ابتو غبی
شان و شوکت کر و فر یہ تیری ہم — سر کہان بلکہ نہ رکھین ہم قدم
اور کہین غفلت سے گر ہم سر لے — پنجہ مانع ہو نکل کر خاک سے
۱۵ سر نرکھو اس سرنگون کے روبرو — اور مت کر سجدہ اس بدبخت کو
شرح کرتا اسکی مین بس جانفزا — گر نہوتی غیرت و رشک خدا
تو قناعت کر بس اتنے پر ابھی — مین کہونگا شرح اسکی پھر کبھی
رکھتا نام اپنا سلیمان اسلیئے — کرتا ہے روپوشی ہر نادان سے
چھوڑ تو صورت کو بھاگ اب نام سے — نام سے معنی کو جانا چاہیئے
وجہ اسکی خلق سے اور فعل سے — خلق مین اور فعل مین اب ڈھونڈ اسے
چُپ رہو کہ ہر کسی کا نہ ہی کام — مسجد اقصے بنانا کر تمام
۵۲ ہوئی تمام القصہ مسجد بے فتور — تھا سلیمان زائر اور مسجد مزور

درآمدن ہر روز سلیمان علیہ السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جہت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و بآن حضرت بسخن درآمدن

آنا ہر روز سلیمان علیہ السلام کا مسجد اقصے مین بعد تمام ہونے کے واسطے عبادت و ارشاد عابدون و معتکفون کے اور اُگنا گھانس عقاقیر کا مسجد مین اور باتین کرنا سلیمان علیہ السلام سے

چون سلیمان نبی شاہ انام — ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

جس سلیمان نے کری مسجد تمام — اور ہوا فارغ کہ تھا شاہ انام

۱۵ سر نرکھو الخ یہ شعر کہ اُس سرنگون کے آگے سر نہ رکھو اور اس بدبخت کو سجدہ مت کر اسکی مین شرح کرتا جانفزا اگر غیرت و رشک خدا نہ ہوتا تو اتنے پر ابھی قناعت کر مین پھر کبھی اسکی شرح کہونگا آگے اسکے حقائق ہیں اسواسطے نام اپنا سلیمان رکھا کہ ہر نادان سے روپوشی کرتا ہے بس تو صورت کو چھوڑ اور نام سے بھاگ نام سے معنی کو جاننا چاہیئے اُسکے خلق و فعل سے پوچھ اور اسکو خلق و فعل مین ڈھونڈھ چُپ رہو کہ ہر کسی کا کام نہین ہے مسجد اقصے بنانا اور تمام کرنا یعنی جو شخص فعل حق کا رکھے وہ حق مین فنا ہے اور حق اسمین ہے بس فعل اُسکا فعل خدا اور کلام اُسکا کلام خدا ہے پس اس قول و فعل کو کرامت کہتے ہین کہ عقل بشری سے وہ باہر ہے باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲ ۔ ۵۲ ہوئی الخ یہ شعر القصہ مسجد بے فتور تمام ہوئی سلیمان زائر اور مسجد زیارت کی گئی تھی پس سلیمان نے مسجد تمام کی اور فارغ ہوا کہ بادشاہ جہان کا تھا آگے بیان ہدایت سلیمان علیہ السلام کا ہے فافہم ۱۲

ہر صباح او را وظیفہ بُد ہمی ... کامدی در مسجد اقصےٰ شدی
تو گیاہے رستہ بودی اندرو ... پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چہ دارُوی و نامت نیز چیست ... تو زیان بر کی و نفعت نیز کیست
پس بگفتی ہر گیاہے فعل و نام ... کہ من آنرا جانم و این را حِمام
من مر آنرا زہرم و این را شکر ... نام من اینست بر لوح قدر
پس سلیمان با حکیمان زان گیاہ ... شرح کردی ضر و نفعش اے کیا
آن طبیبان از سلیمان زان گیا ... عالم و دانا شدند و مقتدا
تا کتب ہاے طبیبے ساختند ... جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست ... عقل و حس را سوے بیسو رہ کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست ... جز پذیرائے فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فہم ست این خرد ... لیک صاحب وحی تعلیمش دہد
جملہ حرفتہا یقین از وحی بود ... اول اولیک عقل ورا فزود
ہیچ حرفت را ببین کاین عقل ما ... تاند او آموختن بے اوستاد
گرچہ اندر مکر موے اشگاف بد ... ہیچ پیشہ رام بے استا نشد
دانش پیشہ ازین عقل ار بدی ... پیشہ بے استاد کے حاصل شدی

ہر صباح انکو وظیفہ تھا سدا ... مسجد اقصےٰ میں آنا روز تھا
اندر اسکے گھانس اگتی جو نئی ... کہتے اپنے نفع بتلا نام بھی
کیا دوا ہے تو و تیرا نام کیا ... کسکو نقصان کسکو نفع ہے ترا
نام و فعل ہر اک گیہ کرتی بیان ... کہ میں اسکی موت ہوں اسکی ہوں جان
اسکو ہوں میں زہر اسکو ہوں شکر ... نام میرا یہ قدر کی لوح پر
پس حکیموں کو سلیمان گھانس کے ... شرح کرتے نفع اور نقصان سے
اس سلیمانی طبیب اس گھانس کے ... راز سے بس عالم و دانا ہوئے
تا کتابیں لکھیں طب کے علم کی ... رنج جسمی کی دوا وارد کری
یہ نجوم و طب ہے وحی انبیا ... عقل حس بے جہت میں کب رسا
عقل جزوی عقل استخراج نے ... سیکھنے فن کے سوا محتاج نے
قابل اب تعلیم کے یہ عقل ہے ... لیک صاحب وحی اُسے تعلیم دے
ابتدا پیشوں کی تھی سب وحی سے ... عقل نے انکو دئے زیادہ کئے
دیکھ ہماری عقل بے استاد کے ... کوئی پیشہ سیکھ سکتی ہے بھلے
گرچہ اندر مکر کے چالاک تھی ... پیشہ بے استاد نے پایا کبھی
عقل پیشہ ہوتی گر اس عقل سے ... ہوتا حاصل پیشہ بے استاد کے

آموختن پیشہ گورکنی قابیل از زاغ | سیکھنا پیشہ گورکنی قابیل کا زاغ سے

سئلہ ہر صباح الخ ٨ شعر ہر صبح انکو ہمیشہ وظیفہ تھا کہ مسجد اقصیٰ میں روز آتے تھے اُسکے اندر جو نئی گھانس اُگتی اُس سے فرماتے کہ اپنا نام بتلا کر نفع بھی کہہ تو کیا دوا ہے اور تیرا کیا نام ہے کسکو نقصان اور کسکو نفع تیرا ہے نام و فعل ہر ایک گھانس بیان کرتی تھی کہ میں اُسکی موت ہوں اور اسکی جان ہوں اسکو زہر اور اسکو شکر ہوں اور یہ میرا نام لوح قدر ہے بس حکیموں کو سلیمانؑ گھانس کی شرح نفع و نقصان بیان کرتے اس سلیمان کے طبیب اس گھانس کے راز سے عالم و دانا ہوتے تا کہ کتابیں طب کی علم کی لکھیں اور بیماری جسم کی دوا وارد کریں یعنی یہ علم طب سلیمانؑ کے عہد میں جاری ہوا ہے اُن کے بیان سے کہ ہر ایک بوٹی کی خاصیت انھوں نے فرمائی ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ١٢ سئلہ ٥٢ یہ نجوم الخ ٧ شعر یہ نجوم و طب وحی انبیا ہی کہ بے جہت میں عقل و حس کب رسا ہے عقل جزوی عقل استخراج نہیں ہے سوا فن سیکھنے کے محتاج نہیں ہے یہ عقل اب قابل تعلیم کے ہے ولیکن صاحب وحی اسے تعلیم دیتا ہے ابتدا سب پیشوں کے وحی سے تھی ولیکن عقل نے اُن کو زیادہ کیا تو دیکھ ہماری عقل بغیر اُستاد کے کوئی پیشہ سیکھ سکتی ہے اگرچہ مکر میں چالاک تھی ولیکن پیشہ بے اُستاد کے کبھی نہ پایا اگر اُس عقل سے عقل پیشہ ہوتی پیشہ حاصل ہوتا بے اُستاد کے یعنی یہ عقل تعلیم پیشہ کی پاتی ہے صاحب وحی سے اور اگر عقل پیشہ کی اس عقل سے ہوتی تو پیشہ حاصل ہوتا بے اُستاد کے جیسے قابیل نے پیشہ گورکنی سیکھا زاغ سے اسکا قصہ آگے مثال میں بیان فرماتے ہیں فافہم ١٢

پیش از انکه این حرفه ها باشد	
کندن گورے کہ کمتر پیشہ بود	کے ز فکر و حیلہ و اندیشہ بود
گر بدی این فہم مر قابیل را	کے نہادی بر سر او ہابیل را
کہ کجا غائب کنم این کشتہ را	این بخون خاک در آغشتہ را
دید زاغے زاغ مردہ در دہان	بر گرفتہ در ہوا گشتہ پران
از ہوا زیر آمد و شد او بفن	از پے تعلیم او را گور کن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد	زود زاغ مردہ را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک	زاغ از الہام حق بد علمناک
گفت قابیل آہ شد بر عقل من	کہ بود زاغے ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر	عقل جزوی میکند ہر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان	عقل زاغ استاد گور مردگان
جان کہ او دنبالۂ زاغان پرد	زاغ او را سوے گورستان برد
ہین مرو اندر پے نفس چو زاغ	کو بہ گورستان برد نے سوے باغ
گر روی رو در پے عنقاے دل	سوے قاف و مسجد اقصاے دل
نو گیاہے ہر دم از سوداے تو	مید مد در مسجد اقصاے تو
تو سلیمان وار داد او بدہ	پے بر از وے پاے رو بر وے منہ

پہلے اُس سے کہ یہ پیشہ ہو	
پیشہ[1] کمتر کھودنا قبرون کا تھا	فکر و اندیشے سے یہ کب تھا روا
گر سمجھ ہوتی یہ بس قابیل کو	سر پہ کیسے رکھتا وہ ہابیل کو
کہ کہان غائب کرون اس کشتہ کو	اور اس با خاک و خون آغشتہ کو
زاغ مردہ دیکھا منہ مین زاغ کے	کہ ہوا پر اُڑتا ہے اسکو لیے
اُسنے نیچے آ ہنر کی راہ سے	گور کھودی واسطے تعلیم کے
پس[2] زمین کو کندہ نیچو ں سے کیا	گور مین اس زاغ مردہ کو رکھا
دفن کرکے خاک مین پنہان کیا	زاغ کو الہام حق سے علم تھا
بولا قابیل آہ نفرت عقل پے	زاغ فن مین مجھسے افزونی رکھے
عقل کل کو بولا ما زاغ البصر	عقل جزوی کرتی ہے ہر سو نظر
عقل زاغ آئی نور زندگان	عقل زاغ اُستاد گور مردگان
جان کہ وہ زاغون کے پیچھے جو پھرے	زاغ گورستان مین لیجائے اُسے
نفس[3] کے پیچھے نہ جائے مثل زاغ	جائے گورستان مین لے نے سوے باغ
جاتا ہے عنقاے دل کے پیچھے جا	سوے اقصلے اور قاف دل کی جا
گھانس نو ہر دم خیالون کی تری	مسجد اقصلے مین ہے تیری اگی
چون سلیمان اسکا تو انصاف دے	لات مت مار اور اسکا کھوج لے

۱ پیشہ آلخ ۵ شعر کمتر پیشہ قبرون کے کھودنے کا تھا فکر و اندیشے سے کب روا تھا اگر یہ سمجھ قابیل کو ہوتی وہ سر پہ کیسے رکھتا ہابیل کو کہ اس کشتہ کو کہان غائب کرون اور اس خاک و خون آغشتہ کو کہان چھپاؤن ایک زاغ دیکھا منہ مین زاغ کے کہ ہوا پر اسکو لیے اُڑتا ہے اُسنے نیچے آکر از راہ ہنر کے گور کھودی تعلیم کے واسطے باقی قصہ آگے ہے فافہم ۱۲ ۲ پس زمین کو آلخ ۶ شعر پس زمین کو اُسنے نیچے سے کندہ کیا اور گور مین اُس زاغ مردہ کو رکھا اُس کو خاک مین دفن کرکے چھپایا کیونکہ زاغ کو الہام حق سے علم تھا قابیل نے کہا کہ افسوس میری عقل پر نفرت ہے کہ زاغ مجھسے فن مین زیادہ ہے آگے اسکے حقائق ہین عقل کل کو کہا ترجمہ نہین طغیانی کی بصارت نے اور عقل جزوی ہر سو نظر کرتی ہے عقل ما زاغ سے اور زندگی آئی اور عقل زاغ اُستاد مردگان گو دکی آئی ہے جو جان کہ زاغون کے پیچھے پھرے اُس کو زاغ گورستان مین لیجائے یعنی جو جان کہ نفس کے پیچھے پھرے وہ اس کو گورستان مین لیجائے آگے اس کا حال ہے فافہم ۱۲

۳ نفس کے آلخ ۷ شعر نفس کے پیچھے مت جا کہ مثل زاغ کے ہے گورستان لیجائیگا نہ جانب باغ کے اگر جاتا ہے تو عنقاے دل کے پیچھے جا جانب اقصلے اور قاف دل کے جا تیرے خیالون کی ہر دم گھانس نئی مسجد اقصلے مین تیرے اُگتی ہے تو سلیمان علیہ السلام کے مانند اسکا انصاف دے لات مت مار اور کھوج اسکا لے کیونکہ خاک زمین مین خود نے ہے یا نیشکر ہے مگر مترجم اس زمین کا سبزہ ہے دل زمین اور فکر اُس کی سبزہ تھی دل کے بھید فکر ظاہر کرتی تھی یعنی جیسی زمین ہوتی ہے ویسا سبزہ اُس سے اُگتا ہے اسی طرح جیسا دل ہوتا ہے ویسی فکر پیدا ہوتی ہے پس فکر اگر بہتر و نیک ہے جان لو کہ دل اُسکا پاک و صاف ہے اور اگر بری پیدا ہوتی ہے تو جان لو کہ دل اُسکا تیرہ و ناپاک ہے آگے

زانکه خاکِ این زمینِ باثبات　　بازگوید باتو زانواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است　　ترجمانِ ہر زمین نبت وی است
پس زمینِ دل که نبتش فکر بود　　فکرہا اسرار دل را می نمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن　　صد ہزاران گل بروید زین چمن
ور سخن کش بنیمت ای زن مُبرد　　میگریزد نکته از پیشم چو دُزد
مستمع چون نیست خاموشی به است　　نکته از نا اہل گر پوشی به است
جنبش ہر کس بسوی جاذب است　　جذب صادق نی چو جذب کاذب است
می روی گه گمره وگه در رشد　　رشته پیدا نی وآن کت میکشد
اشتری کوری مہار تو رہین　　تو کشش می بین مہارت را مبین
گر شدی محسوس جذب آن مہار　　پس نماندی این جہان دار الغرار
گبر دیدی کو پی سگ میرود　　سخرهٔ دیو ستنبه می شود
در پی او کی شدی مانند حیز　　پای خود واپس کشیدی گبر تیز
گاو اگر واقف ز قصابان بدی　　کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کفِ ایشان سبوس　　یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف ہضمش شدی　　گر ز مقصودِ علف واقف بدی
پس ستون این جہان خود غفلت است　　چیست دولت کاین دو دا دو با لتست
اولش دو دو بآخر لت بخور　　جز درین ویرانه نبود مرگ خر

کیونکہ یہ خاکِ زمین باثبات　　تجھسے ظاہر کردے اقسام نبات
گر زمین مین نی ہے خود یا نیشکر　　ہی مترجم اس زمین کا سبزہ تر
دل زمین اور فکر سبزہ اسکی تھی　　بھید دل کے فکر ظاہر کرتی تھی
سننے والا پاؤن گر اس بزم مین[1]　　گل کھلاؤن صد ہا اس گلشن سے مین
دیکھون گر دزد سخن اے بد تجھے　　بھاگ گئے نکتہ مجھسے مثلِ دزد کے
ہی نہ سننے والا چپ رہنا ہے خوب　　نکتہ نا اہلون سے نا کہنا ہی خوب
سو جاذب جنبش ہر کوئی کرے　　جذب ہے سچا تو جھوٹا جذب ہے
گاہ گمرہ جائے تو اور گہ نکو　　رشتہ نے ظاہر کہ کھینچے تجکو جو
اونٹ[2] تو اندھا ہے تیری مہار　　تو کشش دیکھ اور نہ دیکھ اپنی مہار
ہوتا اگر محسوس وہ جذبِ مہار　　جائے دھوکا یہ جہان ہوتا نہ یار
دیکھتا وہ گبر پیچھے سگ کے ہون　　اور مسخرِ دیو صورت کا رہون
جو مخنث اسکے پیچھے جاتا کب　　بھاگتا واپس وہ گبر بے ادب
گائے واقف ہوتی گر قصاب سے　　پیچھے اسکے جاتی کب دکان کے
یا وہ بھوسی کھاتی اُسکے ہاتھ سے　　یا وہ دیتی شیر پیاری بات سے
گھانس کھاتی ہضم کب ہوتی اُسے　　جانتی مقصد کو گر وہ گھانس کے
یہ جہان غفلت سے گر قائم رہے　　کیا ہے دولت کہ دوا دولات ہی
اول اسکے دو دو آخر لات کھا　　ہے نہ اس ویران مین مرگِ خر سوا

سلہ سننے والا آلخ ۵ شعر اگر اس بزم مین سننے والا پاؤن مین اس گلشن مین صد ہا گل کھلاؤن اسے بد اگر تجکو دزد سخن دیکھون مجھسے نکتہ مثل دزد کے بھاگے سننے والا جو نہین ہے چپ رہنا خوب ہے اور نکتہ نا اہلون سے کہنا خوب نہین ہر کوئی طرف جاذب کے جنبش کرتا ہے اگر سچا جذب نہین تو جھوٹا جذب ہے تو کبھی گمراہی کو جاتا ہے اور کبھی نیکی کو رشتہ ظاہر نہین ہے کہ جو تجھ کو کھینچے آسکے اس کی مثالین ہین فافہم ۱۲ سلہ اونٹ آلخ ۹ شعر تو اونٹ اندھا ہے اور مہار تیری رہی ہے تو کشش کو دیکھ اور مہار کو مت دیکھ اگر وہ جذب مہار محسوس ہوتا پس جائے دھوکا یہ جہان نہ ہوتا دوسری مثال ہے اگر گبر دیکھتا کہ مین پیچھے سگ کے ہون اور مسخرہ دیو صورت کا رہون مخنث کے مانند اُس کے پیچھے کب جاتا وہ گبر بے ادب واپس بھاگتا تیسری مثال ہے اگر گائے قصاب سے آگاہ ہوتی اُس کے پیچھے دکان پر کب جاتی یا وہ بھوسی کھاتی اس کے ہاتھ سے زیادہ شیر دیتی پیاری باتون سے یعنی اگر اس کو خبر ہوتی نہ بھوسی کھاتی نہ وہ شیر دیتی وہ گھانس کھاتی اُسے ہضم کب ہوتی اگر وہ گھانس مقصد کو جانتی پس یہ جہان غفلت سے اگر قائم رہے دولت کیا ہے یعنی دَو اور لت یعنی اول اس کے دوڑ اور آخر لات کھا کہ اُس ویرانہ مین مرگ خر کے سوا نہین ہے یعنی ویرانہ مین خر مردہ کو ڈالتے ہین پس یہ دنیا جائے مردار ہے مگر غفلت مخلوق سے آباد ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

تو بجد کارے کہ بگرفتی بدست
زان ہمی تانی بدادن تن بکار
ہمچنین ہر فکر کہ گرمی دران
بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین
حال کاخر زان پشیمان میشوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما
چون قضا آورد حکم حق پدید
آن پشیمانی قضائے دیگر است
ور کنی عادت پشیمان خور شوی
نیم عمرت در پریشانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو
ور نداری کار نیکو تر بدست
گر ہمیدانی رہ نیکو ترست
بد ندانی تا ندانی نیک را
چون ز ترک فکر این عاجز شدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست
عاجزی بے قادری اندر جہان

عیبش اینده مر بر تو پوشیده شده ست
کہ بپوشید از تو عیبش کردگار
عیب آن فکرت شدست از تو نہان
زان میدے جانت بعد المشرقین
گر شود این حالت اول کروی
تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چشم وا گشت و پشیمانی رسید
پس پشیمانی بہل حق را پرست
زان پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم دیگر در پشیمانی شود
حال یار و کار نیکو تر بجو
پس پشیمانیت بر فوت چیست
ور ندانی چون بدانی کاین بدست
ضد را از ضد توان دید ای فتی
از گنہ آنگاه ہم عاجز بدی
عاجزی را باز جو کز جذب کیست
کس ندیدست و نباشد این بدان

تو نے کوشش سے کیا جو کام ہو ۵۱
اس لئے تو کام مین پڑ سکتا ہو
ایسی ہی ہر فکر کہ گرم اس سے تھا
تجھسے ظاہر ہوتا اگر وہ عیب و شین
حال کے آخر پشیمان اس سے ہو
پہلے مخفی جان ہماری پر رکھا
حکم حق ظاہر قضا نے جو کیا
۵۲ وہ ندامت اک قضا ہی دوسری
گر تو نادم ہونے کی عادت کرے
تیری عمر آدھی پریشانی مین جائے
ترک اس فکر و ندامت کو کرو
گر نہ تیرے ہاتھ کار نیک ہی
۵۳ پس تو راہ نیک کو ہے جانتا
بد نہ جانے تا نہ جانے نیک کو
جب تو ترکِ فکر سے عاجز ہوا
جب ہوا عاجز ندامت کس سے ہی
عاجزی بے قادری اندر جہان

عیب اسکا چھپ گیا اور تیرے
کہ چھپایا تجھسے عیب اللہ نے
تجھسے عیب اُس فکر کا پنہان ہوا
بھاگتی جان تیری بعد المشرقین
گر یہ اول حال ہو کب جائے وہ
تا کرین وہ کام از روئے قضا
کھل گئین آنکھین ندامت سے بلا
پس ندامت چھوڑ ڈھونڈھ حق کو اخی
اس ندامت سے تو نادم تر رہے
دوسری آدھی پشیمانی مین جائے
ڈھونڈھ حال و کار یار نیک کو
فوت پر تجکو ندامت کس لیے
گر نہ جانے جانے کیونکر ہے برا
ضد کو ضد سے دیکھ سکتا ہی جو تو
تب گنہ سے اس گھڑی عاجز رہا
عاجزی بتلا ہی کس کے جذب سے
نہ کسی نے دیکھی نہ ہووے عیان

۵۱ تو نے الخ ۱ شعر جو تو نے کوشش سے کام کیا ہو اسکا عیب تجھپر چھپ گیا ہو تو اس لئے کام مین پڑ سکتا ہو کہ عیب اسکا تجھ سے اللہ نے چھپایا ہے ایسے ہی ہر ایک فکر کہ اس سے گرم تھا عیب اس فکر کا تجھ سے پوشیدہ ہوا تھا اگر تجھپر عیب و رنج ظاہر ہوتا تیری جان بھاگتی اس سے بعد المشرقین وہ حال کہ آخر اس سے پشیمان ہو اگر یہ حال اول ہو کب وہ جائے اول ہماری جان پر مخفی رکھا تا وہ کام از روئے قضا کے ہم کرین جبکہ حکم قضا سے ظاہر کیا آنکھین کھل گئین اور ندامت ملی یعنی اللہ نے عیب ہر کام کا پوشیدہ رکھا ہے بعد کام کے اس کے عیب سے انسان نادم ہوتا ہے اگر وہ عیب اول معلوم ہوتا ہر ایک اس کام سے بھاگتا آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲
۵۲ وہ ندامت الخ ۵ شعر وہ ندامت اک قضا دوسری ہو پس تو وہ ندامت چھوڑ اور حق کو ڈھونڈھ اگر تو نادم ہونیکی عادت کرے اس ندامت سے نادم تر رہے تیری آدھی عمر پریشانی مین گذری آدھی پشیمانی مین جائے پس تو اس فکر و ندامت کو ترک کر اور حال و کام و یار نیک کو ڈھونڈھ اگر تیرے ہاتھ کام نیک نہین ہے تو اس کام کے فوت ہونے پر نادم کسواسطے ہو یعنی اگر کام نیک تیرے اختیار مین نہین ہو تو تجھے اسکے فوت ہوجانے پر ندامت کسواسطے ہوتی ہو اس سے ثابت ہوا کہ کام نیک تیرے اختیار مین ہو اسواسطے تو اُسکے فوت ہوجانے سے نادم ہوتا ہی پس تجکو چاہیئے کہ کار نیک مین تو کوشش کر آگے اسکا بیان ہو فافہم ۱۲ ۵۳ پس تو الخ ۶ شعر پس تو راہ نیک کو جانتا ہو اگر نہ جانے پھر کیونکر جانے کہ بُرا ہو بد نہ جانے جب تک نیک نہ جانے نیک کو ضد سے ضد کو اے تو دیکھ سکتا ہو جو تو ترک فکر سے عاجز رہا جب عاجز ہوا ندامت کس سے ہی اور بتلا کہ عاجزی کس کے جذب سے ہے عاجزی قادر ہونے کی جہان مین کسی نے نہ دیکھی اور نہ عیان ہوئے اسطرح ہر آئندہ جو تو رکھتا ہے اسکے عیب سے تو حجابون مین ہو یعنی پس تو راہ نیک جانتا ہو اور ادم

۵ اگر نہین جانتا ہو کیونکہ ضد سے ضد معلوم ہوتی ہو پس عاجزی کو قادر ہونا لازم ہو ثابت ہوا کہ جس چیز پر تو قادر ہو اسواسطے عاجز ہوتا ہو اسطرح ہر آرزو

ہمچنین ہر آرزو کہ می بری — تو ز عیب آن حجابے اندری
ور نمودی علت آن آرزو — خود رمیدی جان تو زین جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا — کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کزان کارے نفور — زان بود کہ عیبش آمد در ظہور
ای خدائے رازدان خوش سخن — عیب کار بد ز ما پنہان مکن
عیب کار نیک را منما بما — تا نگردیم از روش سرد و ہبا
ہم بران عادت سلیمان سنی — رفت در مسجد میان روشنی
قاعدہ ہر روز را میجست شاہ — کہ بہ بیند مسجد اندر نو گیاہ
دل بہ بیند سر بدان چشم صفی — آن حشایش کہ شد از عامہ خفی

اس گھڑی ہر آرزو رکھتا جو ہے — ہے حجابون مین تو اُسکے عیب کے
علتین گر آرزو کی دیکھتا — بھاگتی جان اُس سے تو نے ڈھونڈھتا
گر دکھاتا عیب تجکو کام کا — کوئی نے لیجاتا اس سو کھینچتا
دوسرا وہ کام کہ نفرت تجھے — اسلیے کہ عیب ظاہر اسکا ہے
اے خدائے خوش کلام رازدان — عیب کار بد نہ کر ہم سے نہان
عیب کار نیک مت ہمکو دکھا — تا روش سے ہون نہ ہم اندر بلا
تھی سلیمان اپنی اس عادات سے — جاتے مسجد مین وہ اندر روز کے
قاعدہ ہر روز کا تھا کہ وہ شاہ — دیکھتے مسجد کے اندر نو گیاہ
دیکھتا ہی بھید دل اُس آنکھ سے — گھانس کا کہ عام سے پنہان وہ ہے

قصۂ صوفی کہ در میان گلستان سر بزانوی مراقبہ نہادہ بود یارانش گفتند سر برآر و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را کہ فانظروا الی آثار رحمۃ اللہ

بہ بیند سوے آثار رحمۃ اللہ ۱۲

قصہ اُس صوفی کا کہ گلستان مین سر بزانوی مراقبہ تھا یارون نے اُس سے کہا کہ سر اُٹھا اور سیر گلستان و ریاحین و مرغون کی کر کہ فانظروا الی آثار رحمۃ اللہ

دیکھو تم طرف نشانون رحمت اللہ کے ۱۲

صوفی در باغ از بہر کشاد — صوفیانہ روے بر زانو نہاد
باغ مین صوفی نے اک بہر کشود[۵۲] — صوفیانہ سر رکھا زانو پہ زود

سلہ علتین الخ ۸ شعر اگر علتین آرزو کی دیکھتا جان اُس سے بھاگتی اور تو نہ ڈھونڈھتا اگر کام کا عیب تجکو دکھاتا کوئی نہ لیجاتا اور نہ اُس سو کھینچتا تجکو دوسرا وہ کام کہ تجھ سے نفرت ہی اسواسطے ہی کہ عیب اُسکا ظاہر ہے اگر مناجات ہے ای خدائے خوش کلام رازدان عیب کام بد کا ہم سے پوشیدہ مت کر عیب کام نیک کا ہمکو دکھا تا روش سے ہم بلا مین نہون یعنی آرزو کا عیب اگر تو جانتا کبھی اس طرف نہ جاتا آگے رجوع بقصہ ہے سلیمان علیہ السلام عبادتون پر مسجد اقصےٰ مین جاتے دن کو ہر روز کا قاعدہ تھا کہ وہ بادشاہ مسجد مین دیکھتے نئی گھانس دل دیکھتا ہی اُس آنکھ سے بھید گھاس کا کہ عام سے پوشیدہ ہے یعنی دل چشم باطن سے نہ ظاہر گھانس کا دیکھتا ہے چنانچہ اسکی مثال مین قصہ صوفی کا آگے فرماتے ہیں فافہم ۱۲

سلہ باغ مین الخ ۵ شعر ایک صوفی نے باغ مین واسطے کشود کے سر زانو پر رکھا صوفیون کے مانند وہ اپنے خیال مین دوڑا اور فضول لوگ اس صورت سے ملول ہوگئے تو سوتا کیا ہے یہ انگور دیکھ اور درختون اور سبزہ زار کو دیکھ امر حق سن کہ کہا ہے دیکھو تم اور منہ کر نشانیون رحمت کی طرف صوفی نے کہا کہ وہ آثار دل ہے اور باہر اس آثار کا آثار ہے عین جان مین سبزی اور گلزار مین اور اسکا عکس باہر ہے جیسے آب مین باغ کا عکس ہوتے آب مین اور لطف آب سے وہ اضطراب کرتا ہی باغ اور میوہ جملہ دل مین ہین اور عکس لطف اسکا آب و گل پر ہی اگر یہ سرو دو عکس نہوتا اسے حق نہ کہتا گھر غرور کا یعنی سبزہ و باغ جان و دل مین ہی اور اسکا عکس لطف ظاہر صورت پر ہی اسواسطے حق تعالیٰ نے دنیا کو گھر غرور کا کہا ہی آگے اس

پس فرو رفت او بخود اندر نغول ‌ شد ملول از صورت خواب فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر ‌ این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا ‌ سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دل است ای بوالهوس ‌ آن برون آثار آثار است و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان ‌ بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب ‌ که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دل است ‌ عکس لطف آن برین آب و گل است
گر نبودی عکس آن سرو سرور ‌ پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال ‌ هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده ‌ بر گمان کاین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها ‌ بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آید شان بسر ‌ راست بینند و چه سود است آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه ‌ تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد ‌ یعنی او از اصل این رز بوی برد
همچنین روزی سلیمان از قضا ‌ شد بعادت مسجد اندر ای فتا

وہ خیال اپنے مین ڈوبا اور فضول ‌ ہوگئے اس سوتی صورت ملول
سوتا کیا ہی دیکھ یہ انگور تو ‌ اور درختون اور سبزہ زار کو
امر حق سن کہ کہا ہی انظروا (دیکھو) ‌ منہ کر اس آثار رحمت کی تو سو
بولا وہ آثار دل ہی جان سے ‌ باہر اس آثار کے آثار ہے
عین جان مین سبزے اور گلزار ہین ‌ عکس باہر اسکا ہی جون آب مین
باغ کا وہ عکس ہووے اندر آب ‌ کرتا لطف آب سے وہ اضطراب
باغ و میوہ جملہ اندر دل کے ہی ‌ عکس لطف اسکا اس آب و گل پہ ہے
گر نہ ہوتا عکس یہ سرو سرور ‌ بس نہ کہتا حق اسے دار الغرور
یہ غرور[لہ] اعنی خیال اب جان لے ‌ جان و دل کا عکس ہے انسان کے
سب ہوئے مغرور ہین اس عکس پے ‌ اس گمان پر کہ یہ جنت گاہ ہے
بھاگتے ہین اس اصول باغ سے ‌ بازی کرتے ہین خیال خام پے
خواب غفلت جبکہ آخر انکے ہو ‌ دیکھین سچ ہے فائدہ ہی دید کو
شور گورستان مین اور غوغا پڑا ‌ اس غلط سے حشر تک واحسرتا
اے وہ اچھا پہلے مرنے سے مرا ‌ یعنی اصل انگور کی وہ پا گیا
پس سلیمان اک دن از راہ قضا ‌ اپنی عادت پر وہ مسجد مین گیا

غمگین شدن سلیمان علیه السلام از خروب رستن در گوشهٔ مسجد اقصی چون خروب بسخن در آمد و خاصیت خود گفت

غمگین ہونا سلیمان علیہ السلام کا خروب کے اُگنے سے گوشۂ مسجد اقصے مین کہ خروب نے باتین کین اور خاصیت اپنی کہی

لہ یہ غرور الخ ۔ شعر یہ غرور یعنے خیال ہے کہ انسان کی جان و دل کا عکس ہے سب اس عکس پر مغرور ہوتے ہین اس گمان پر کہ یہ جنت گاہ ہے اس اصول باغ سے بھاگتے ہین اور بازی کرتے ہین خیال خام پر جبکہ خواب غفلت اُن کا آخر ہو سچ دیکھین پھر اس دید سے کیا فائدہ گورستان مین شور و غل بڑا واحسرتا کا اس غلطی سے حشر تک اے وہ شخص اچھا کہ پہلے مرنے سے مرا یعنی انگور کی وہ اصل پا گیا پس سلیمان ایک روز از راہ قضا کے اپنی عادت پر مسجد مین گئے یعنی یہ اشیا رسے دنیا عکس دل ہے اور مخلوق اسپر مغرور ہو کر در گور شور واحسرتا کا حشر تک کرین گے وہ اچھا ہے کہ اول مرنے مرگیا اور اپنی اصل کو پا گیا آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲

تو گیا ہے دید اندر گوشۂ | رُستہ بروے دانہ ہمچو خوشۂ
دید بس نادر گیاہے سبز و تر | میر بود آن سبز پیش نور از بصر
پس سلامش کرد در دم آن حشیش | او جوابش گفت و بشگفت از خوشیش
گفت نامت چیست بر گو بے دہان | گفت خروبست ای شاہِ جہان
گفت اندر تو چہ خاصیت بود | گفت من رُستم مکان ویران شود
منکہ خروبم خراب منزلم | ہادم بنیاد این آب گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود | کہ اجل آمد سفر خواہد نمود
گفت تا من ہستم این مسجد یقین | در خلل ناید ز آفات زمین
تا کہ من باشم وجود من بود | مسجد اقصے مخلل کے شود
پس خراب مسجد ما بے گمان | نبود الا بعد مرگِ ما بدان
مسجدست این دل کہ جسمش ساجدست | یار بد خروب ہر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مہر او | ہین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش کہ گر سر بر زند | مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژے | ہمچو طفلان سوے کژ چون می غژے
خویش را نادان و مجرم دان بس | تا نہ دزدد از تو این اُستاد درس
چون بگوئی جاہلم تعلیم دہ | این چنین انصاف از ناموس بہ
از پدر آموز اے روشن جبین | ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

دیکھی گوشہ مین اُگی گھاس اک نئی | مثل خوشہ اُسپہ دانہ تھے کئی
دیکھی نادر گھاس وہ تھی سبز تر | یعنی سبزی اُسکی تھی نور بصر
پس سلام اُس گھاس نے انکو کیا | کھل گئی خوش ہو جواب انکا سنا
بولے کیا ہے نام کہہ تو بے دہان | بولی ہے خروب اے شاہِ جہان
بولے کیا ہے خاصیت تجھمین نہان | بولی مجھسے ہوتا ہے ویران مکان
مین ہون خروب مکان مجھسے خراب | کرتی ہے مجھسے یہ بنیاد گل آب
پس سلیمان پر یہ اس ساعت کھلا | کہ اجل آئی سفر میرا ہوا
بولے جبتک مین ہون مسجد بھی ہے | نے خلل آفت زمین کی لاسکے
جب تلک مین ہون وجود ہووے مرا | مسجد اقصیٰ یہ نے آئے بلا
نے تباہ ہووے مری مسجد ولے | بعد میرے مرگ کے ہو جان لے
دل ہے مسجد ساجد اسکا جسم ہے | یار بد خروب مسجد ہر جگہے
یار بد کی حُب جو تیرے مین اُگے | بھاگ کم کر گفتگو اس یار سے
کھود اُسے جڑسے کہ گر پیدا ہو وہ | کھودے مسجد کو ترے اور تیرے کو
عاشقا خروب تیری ہے کجی | مثل لڑکون کے تجا اس سو کبھی
خود کو نادان جان اور مجرم ہے بس | تا نہ یہ اُستاد چھینے تجھسے درس
کہہ کہ جاہل اب ہون مین تعلیم دے | خوب ہے انصاف ایسا ننگ سے
باپ سے تو سیکھ کہ پہلے کہا | ربنا اور بس ظلمنا بر ملا

سلہ دیکھی الخ ۴ شعر ایک گھانس نئی گوشے مین اُگی دیکھی کہ مثل خوشہ کے اُسپر کئی دانہ تھے جو وہ گھانس سبز و نادر دیکھی کہ سبزی اسکی تھی نور بصر کا پس اُس گھانس نے انکو سلام کیا اور جواب انکا سنا تو خوش ہو کر کھل گئی فرمایا سلیمان علیہ السلام نے کہ تیرا کیا نام ہے تو بغیر دہن کے کہہ بولی میرا نام خروب ہے اے شاہ جہان باقی قصہ آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ بولے الخ ۶ شعر فرمایا کہ کیا خاصیت تجھ مین ہے پوشیدہ کہا کہ مجھ سے مکان ویران ہوتا ہے مین خروب ہون کہ مجھ سے خراب ہوتا ہے اور مجھسے گرتی ہے یہ بنیاد آب و گل کی پس سلیمان پر یہ اسدم کھلا کہ اجل آئی اور میرا سفر ہوا فرمایا کہ مین جب تک ہون یہ مسجد بھی ہے آفت زمین کی خلل نہ لاسکے جب تک مین ہون وجود میرا رہ سکے مسجد اقصے پر بلا نہین میری مسجد تباہ نہ ہووے ولیکن بعد مرگ میرے کے جان لے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ سلہ دل مسجد اور ساجد اس کا وجود ہے اور یار بد خروب ہے ہر جا جو تجھ مین یار بد کی اُگے بھاگ اور کم گفتگو اس یار سے اس کو جڑسے کھود اگر وہ پیدا ہو کھودے مسجد کو تیرے خروب تیری کجی ہے لڑکون کے مانند مت جا کبھی اس طرف خود کو نادان و مجرم جان خوف سے تا یہ اُستاد حق تجھ سے درس نہ چھینے تو کہہ اب مین جاہل ہون اور تعلیم دے ایسا انصاف خوب ہے ننگ سے اپنے باپ سے سیکھ کہ اول کہا کہ اے رب میرے ظلم کیا مین نے برملا یعنی دل مسجد کو ساجد بدن اور خروب یار بد ہے پس تو یار بد کی محبت سے بھاگ کہ تیرے دل کو خروب کردے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

سے نے بہانہ کرد نے تزویر ساخت	نے لواے مکر و حیلت بر فراخت	سے نے بہانہ نے فریب اُسنے کیا	نے کیا حیلے کے نیزے کو کھڑا
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد	کہ بدم من سرخرو کردیم زرد	پھر شروع ابلیس نے کی بحث کو	زرد رو مجکو کیا تھا سرخرو
رنگ رنگ تست صباغم توئی	اصل جرم و آفت و داغم توئی	رنگ تیرا رنگریز اب میرا تو	اصل جرم و رنج نالہ میرا تو
ہین بخوان رب بما اغویتنی	تا نہ گردی جبری و کژ کم تنی	جلد پڑھ تو ربِّ بما اغویتنی	تا نہو جبری و گمرہ اے دنی
بر درخت جبر تا کے بر جہے	اختیار خویش را یک سو نہی	تو درختِ جبر پر کب تک چڑھے	اختیار اپنے کو تو اک سو رکھے
ہمچو آن ابلیس و ذریات او	با خدا در جنگ و اندر گفتگو	مثل ابلیس اُسکی ذریات سے	گفتگو و جنگ مین اللہ سے
چون بود اکراہ با چندین خوشی	کہ تو در عصیان ہمی دامن کشی	کب کراہت ہی جو اتنا خوش ہے تو	کہ سوِ عصیان جو دامن کش ہے تو
آنچنان خوش کس رود در گمرہی	کس چنان رقصان رود در گمرہی	خوش کراہت مین بھلا ایسا جائے کون	ایسا رقصان گمرہی مین آئے کون
بست مرده جنگ میکردی در آن	کت ہمی دادند پند آن دیگران	بیس کے مانند انسے لڑتا تو	جو نصیحت دوسرے دین تیرے کو
کہ صواب اینست و راہ اینست و بس	کہ زند طعنہ مرا جز ہیچ کس	کہ صواب اب یہ ہے وہ رہ سیدھی ہی یہ	کون طعنہ دے بجز ناکس مجھے
کی چنین گوید کسے کو گمرہ است	چون چنین جنگد کسی کو بیرہ است	کب کہے کوئی کہ وہ گمراہ ہے	کیون لڑے کوئی کہ وہ بیراہ ہے
ہر چہ نفست خواست داری اختیار	ہر چہ عقلت خواست آری اضطرار	نفس جو چاہے تو کرے اختیار	عقل جو چاہے تو لائے اضطرار
داند آن کو نیکبخت و محرم است	زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است	جانے وہ کہ جو ہے محرم راز سے	زیرکی شیطان سے عشق آدم سے ہی
زیرکی آمد سباحت در بحار	کم رہد غرق ست او پایان کار	شعر زیرکی ہی پیرنا دریا کا یار	غرق سے کم چھوٹے وہ انجام کار
ہل سباحت را رہا کن کبر و کین	نیست جیحون نیست جو دریاست این	کبر و کینہ پیرنا تو چھوڑ دے	نہ یہ جیحون اور جو بل بحر ہے
وانگہان دریاے ژرف بے پناہ	در رباید ہفت دریا را چو کاہ	اسطرف دریا ہے گہرا بے پناہ	ساتون دریا کو بہالے مثل کاہ
عشق چون کشتی بود بہر خواص	کم بود آفت بود اغلب خلاص	واسطے خاصون کے کشتی عشق ہے	کم ہی آفت بل نجات اس سے ملے

سے ۵۱ نے بہانہ الخ ۵ شعر اس نے نہ بہانہ اور نہ فریب کیا اور نہ نیزہ حیلہ کو استادہ کیا پھر ابلیس نے بحث شروع کی کہ مین سرخرو تھا مجکو زرد رو کیا تیرا رنگ اور تو میرا رنگریز ہے اصل جرم و رنج و نالہ میرا تو ہے جلد پڑھ ترجمہ اے رب میرے ساتھ اُس چیز کے کہ بہکایا تونے مجھکو تاکہ جبری اور گمراہ نہ ہو تو درخت جبر پر کب تک چڑھے اور اختیار اپنے کو ایک طرف رکھے آگے حقائق ہین فافہم ۱۲
سے ۵۲ مثل ابلیس الخ ۸ شعر مثل ابلیس اور اسکی ذریات کی تو گفتگو و جنگ مین اللہ سے ہی تجھے کب کراہت ہی جو تو اتنا خوش ہو کہ طرف عصیان کے دامن کش ہے تو کراہت مین ایسا خوش کون جائے اور ایسا رقصان گمراہی مین کون آئے مانند بیس آدمیون کے تو اُن سے لڑتا ہی جو دوسری نصیحت تجھکو دین کہ اب صواب یہ ہی اور راہ سیدھی ہی کون طعنہ بجز ناکس کے مجھے دیوے کب کوئی کہے کہ وہ گمراہ ہے جو نفس چاہے تو اختیار کرے اور جو عقل چاہے تو اضطرار لائے وہ جانے کہ جو محرم راز سے ہے زیرکی شیطان سے اور عشق آدم سے ہے یعنی اہل راز اس بات کو جانتے ہین کہ شیطان سے زیرکی اور آدم سے عشق ہے پس تجھکو چاہیئے کہ تو حق سے عاجزی کر اور بحث مثل ابلیس نہ کر کہ تا گمراہی مین نہ پڑے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ سے ۵۳ زیرکی الخ ۷ شعر زیرکی دریا کا پیرنا ہی کہ انجام کار وہ غرق سے کم چھوٹے کبر و کینہ پیرنا ہی تو چھوڑ دے کہ یہ جیحون جو نہین ہی بلکہ دریا ہی اس طرف دریا گہرا اور بے پناہ ہی کہ ساتون دریا کو بہالے مثل کاہ کے واسطے خاصون کے عشق کشتی ہی اور آفت کم ہی بلکہ نجات اُس سے ملتی ہی زیرکی بیچ اور حیرانی خرید کر زیرکی ظن اور حیرانی دید ہی کنعان کے مانند کشتی سے جدا نہو نفس زیرک نے اسکو دھوکا دیا کہ کہ مین کوہ کی بلندی پر جاؤن اور نوح کا احسان کسواسطے لون یعنی تو عشق حاصل کر کہ یار تک رسائی ہو اور آفت دنیا سے نجات ہو آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

زیرکی بفروش وحیرانی بخر	زیرکی ظن است وحیرانی نظر	زیرکی بیچ اور حیرانی خرید	زیرکی ہے ظن وحیرانی ہے دید
ہمچو کنعان سر زکشتی وا مکش	کہ غرورش داد نفس زیرکش	مثل کنعان مت ہو کشتی سے جدا	نفس زیرک نے اُسے دھوکا دیا
کہ برآیم بر سر کوہ مشید	منتِ نوحم چرا باید کشید	کہ بلندی پر مین جاؤن کوہ کے	نوحؑ کا احسان لون مین کس لئے
عقل قربان کن بہ پیش مصطفےٰ	حسبی اللہ گو کہ اللہ ام کفی	عقل قربان کر تو پیش مصطفےٰ	حسبی اللہ کہہ کہ ہے اللہ کفا
چون رہی از منتش ای بی رشد	کہ خدا ہم منت او می کشد	کیسے چھوٹے اسکے تو احسان سے	کہ خدا احسان لیتا اُنکا ہے
چون نباشد منتش بر جان ما	چونکہ شکر و منتش گوید خدا	کیون نہ احسان ہو ہماری جان پے	شکر و احسان جو خدا انکا رکھے
تو چہ دانی اے غرار پر حسد	کہ نہادن منت او را میرسد	اے تو احمق پر حسد اب جانے کیا	پہونچے ہے رکھنا اسے احسان کا
کاشکے او آشنا ناموختی	تا طمع در نوحؑ و کشتی دوختی	پیرنا وہ کاشکے نے سیکھتا	تا طمع کشتی و نوح کی چاہتا
کاش چون طفل از حیل جاہل بُدے	تا چو طفلان چنگ در مادر زدے	کاش جاہل ہوتا لڑکون کے مثال	تا پکڑتا مان کو بچون کی مثال
یا بعلم نقل کم بودی ملے	علم و وحی دل ربودی از ولی	علم منقولی نہ رکھتا مولوی	علم وحی دل کو لیتا از ولی
چون تیمم با وجود آب دان	علم نقلی با دم قطب زمان	آگے پانی کے تیمم جان لے	علم نقلی کو مقابل قطب کے
با چنین نورے چو پیش آری کتاب	جان وحی آسای او آرد عتاب	آگے ایسے نور کے لائے کتاب	لائے اسکی جان وحی آسا عتاب
خویش ابلہ کن تبع میرو سپس	رستگی زین ابلہی یابی و بس	خود کو ابلہ کر ہو پیرو اسکا تو	تا نجات اِس ابلہی سے پائے تو
اکثر اہل الجنت البلہ ای پسر	بہر این گفت ست سلطان البشر	اکثر اہل الجنت البلہ ای پسر	اس لئے کہتے ہین سلطان البشر
زیرکی چون کبر باد انگیز تست	ابلہی شو تا بماند دین درست	زیرکی تیری غرور انگیز ہے	ہو تو ابلہ دین تا قائم رہے
ابلہی نے کو بمسخرگی دو توست	ابلہی نے کز شقاوت مال جوست	ایسا نے ابلہ کہ وہ ہو مسخرہ	ایسا نے ابلہ کہ دہر جو ہے برہ
ابلہی کو والہ و حیران ہوست	باشد اندر گردن او طوق دوست	ایسا ابلہ کہ وہ بس حیران ہو	رکھے گردن مین وہ طوق یار کو
ابلہان اند آن زنان دست بُر	از کف ابلہ و ز رخ یوسف نذر	بس ہین ابلہ وہ زنان دست گر	ہاتھ سے ابلہ و یوسف سے نذر

ف۱ عقل الخ ۶ شعر تو عقل قربان کر آگے مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کے اور کہہ کہ بس ہے مجھ کو اللہ اور اللہ کافی ہے تو اُن کے احسان سے کیسے چھوٹے کہ خدا انکا احسان لیتا ہے ہماری جان پر احسان کیون نہ ہو جبکہ خدا شکر و احسان انکا رکھا اپنے پر اے احمق پر حسد تو کیا جانے کہ اُسے احسان کا رکھنا پہونچتا ہے کاشکے دریا پیرنا نہ سیکھتا تا طمع کشتی وہ نوح کی چاہتا کاش تو انھون کے مانند جاہل ہوتا مانگو بچون کے مانند پکڑتا یعنی تو عقل اپنی جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم پر قربان کر کہ تو اُنکے احسان سے پہلے چھوٹتا ہے بس اس عقل کو تو چھوڑ اور انکا دامن پکڑ کہ موجب نجات کا ہووے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

ف۲ علم منقولی الخ ۹ شعر اگر علم منقولی مولوی نہ رکھتا تو اولیا سے علم وحی لیتا پانی کے آگے تیمم جان لے علم العقلی کو مقابل قطب کے ایسے ہی کہ نور کے آگے کتاب لائے تو اسکی جان وحی آسا عتاب کرے تو خود احمق کر اور پیرو اسکا ہو تا کہ نجات پائے کہ اکثر اہل جنت بھولے لوگ ہین جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم اسواسطے فرماتے ہین تیری زیرکی غرور انگیز ہے تو ابلہ ہو تا دین قائم رہے ایسا ابلہ نہین کہ وہ مسخرہ ہے ایسا ابلہ نہین کہ جو مثلاشی رہے بلکہ ایسا کہ وہ حیران ہو کہ گردن مین رکھے طوق یار کو بس وہ ابلہ ہین زنان دست پر کے ہاتھ سے ابلہ اور یوسف سے خبردار ہین یعنی تو اولیا اللہ کے احمق ہو تا کہ حیرانی تجھے حاصل ہو اور ایسا احمق مت ہو کہ مسخرہ اور جو بندہ زر ہو آگے

۱ عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آنسو فرستاده عقول / مانده این سو آن که گول و فضول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلے شود
نیست آنسو رنج و فکرت بر دماغ / که دماغ عقل روید دشت و باغ
سوے دشت از دشت نکته بشنوی / سوے باغ آئی شود نخلت رهی
۲ اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاؤزت نجنبد تو مجنب
هر که او بے سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کزدم بود
کجروست و کور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن جانهای پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست این سر کوفتن / تا رهد جان ریزه اش زین شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نے ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

۱ عقل کو قربان کر اندر عشق یار / عقل وہ ہو جو ہے سوئے کردگار
بھیجیں عقلیں اس سو اہل عقل نے / وہ رہے اس سمت جو بے عقل ہے
جائے باحیرت یہاں سے عقل جو / ہر سر مو تیرا سر اور عقل ہو
رنج و فکر آن جا نہیں لائے دماغ / کہ دماغ و عقل سے ہو دشت و باغ
دشت کی سو دشت سے نکتہ سنے / سوئے باغ آئے شجر راوی بنے
۲ کر و فر اس راہ میں تو چھوڑ دے / تا ملے رہبر ترا تو مت ہلے
جو کہ بے معنی ہلے بس دم ہو وہ / جنبش اسکی جنبش اک بچھو کی ہو
شب کا اندھا بد و کجرو زہرناک / پیشہ اُسکا زخمی کرنا جان پاک
کوٹ سر اسکا کہ بھید اسکا یہ ہو / خلق اور عادت سدا رکھتا یہ ہو
کوٹنا سر کا درستی اسکی ہے / جان زخمی چھوٹے تا اس جسم سے
چھین دیوانہ سے تو ہتھیار کو / تا صلاح و عدل راضی تجھ سے ہو
ہوئے آلہ عقل نے بند کر اسے / سیکڑوں کو ورنہ وہ زخمی کرے ہیں

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بد گهر را فضیحت اوست چون شمشیریست فتاده بدست رهزن

بیان اسکا کہ حصول علم و مال و جاہ نالائق کو فضیحت کرتا ہے جیسے تلوار ہاتھ میں رہزن کے

ف۱ عقل را الخ ۵ شعر عقل کو عشق یار میں قربان کر اور عقل وہ ہے کہ جو طرف حق کے ہے عقلیں بھیجیں اُس طرف اہل عقل نے احمق وہاں رہیں کہ معشوق نہیں ہے جو عقل کہ یہاں سے باحیرت جاوے تیرا ہر سرمو ایک سر و عقل ہو اُس جا رنج و فکر دماغ نہیں لاسے کہ دماغ و عقل سے دشت و باغ ہو دشت کی جانب وحشت سے نکتہ سنے جانب باغ کے آئے شجر راوی بنے یعنی تو عقل کو عشق یار میں قربان کر اور عقل وہ ہے جو خدا کی طرف ہے اور یہ عقل ظاہری حجاب یار ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ ف۲ کر و فر آلخ ۷ شعر تو کر و فر اس راہ میں چھوڑ دے تاکہ تیرا رہبر ہلے تو مت ہلے جو کہ بے معنی ہلے وہ دم ہو اور جنبش اس کی ایک جنبش بچھو کی ہو شب کا اندھا و بد کجرو زہرناک ہے اور پیشہ اُسکا زخمی کرنا جان پاک کو ہے اُسکا سر کوٹ کہ اسکا بھید یہ ہے اور خلق و عادت سدا رکھتا ہے سر کوٹنا اُس کی درستی ہے جان زخمی تا اُس جسم سے چھوٹے تو دیوانے سے ہتھیار چھین تا صلاح و عدل تجھ سے راضی ہوا ہووے اور عقل نہیں اُسے بند کر ورنہ وہ سیکڑوں کو زخمی کرے یعنی وہ کر و فر دنیا کو چھوڑ کہ تا مرشد حرکت کرے اور تو حرکت مت کر ورنہ جان و مال نالائق کو زخمی کرے چنانچہ اسکا بیان آگے ہے فافہم ۱۲

بدگہر را علم و فن آموختن / دادن تیغ ست دست راہزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / بہ کہ آید علم ناداں را بدست
علم و مال و منصب و جاہ و قران / فتنہ آرد در کف بدگوہران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر ازین زشت خو
انچہ منصب می کند با جاہلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب مخفی ست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جملہ صحرا مار و کژدم پر شود / چونکہ جاہل شاہ حکم مر شود
چون قلم در دست غدارے فتاد / لاجرم منصور بر دارے فتاد
مال و منصب ناکسے کارد بدست / طالب رسوائی خویش آمدست
یا کند بخل و عطا ہا کم دہد / یا سخا آرد بنا موضع نہد
شاہ را در خانۂ بیذق نہد / اینچنین باشد عطا کاحمق دہد
حکم چون در دست گمراہی فتاد / جاہ پندارید و در چاہے فتاد
رہ نمیداند قلاؤزی کند / جان زشت او جہانسوزی کند
طفل راہ فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول و پیری گرفت
کہ بیا تا ماہ بنمائیم ترا / ماہ را ہرگز ندید آن مفتری
چون نمائی چون ندیدستی بعمر / عکس مہ در آب ہم اے خام غمر

علم اور فن سیکھنا بد اصل کا[۱] / راہزن کو تیغ دینا ہے بھلا
تیغ دینا زنگیِ بد مست کو / خوب کہ نا اہل صاحب علم ہو
علم و جاہ و مال و منصب بن بڑے / فتنہ لائیں ہاتھ میں بد اصل کے
مومنوں پر فرض آئی یہ غزا / چھین لیں ہتھیار دیوانوں سے جا
جان[۲] دیوانہ تن اسکا تیغ ہے / چھین تو تلوار اس بد اصل سے
ساتھ جاہل کے یہ منصب جو کرے / وہ فضیحت بس نہو سو شیر سے
عیب مخفی تھا وہ جب سامان ملا / سانپ اسکا بل سے صحرا کو گیا
جملہ صحرا سانپ بچھو سے بھرے / شاہ جاہل حکم جو جاری کرے
ہاتھ میں ٹھگ کے قلم جو کہ پڑا / اسلئے منصور دار اوپر چڑھا
مال و منصب جبکہ ناکس کو ملے / اپنی رسوائی کا وہ طالب بنے
یا کرے بخل اور بخشش کم رکھے / یا سخاوت جو دوہ بیجا کرے
شاہ[۳] کو پیدل کے گھر میں وہ رکھے / اسطرح کی بخششیں احمق کرے
ہاتھ آیا حکم جو گمراہ کے / جانتے ہو جاہ تم وہ چاہ ہے
رہ نہ جانے رہنمائی وہ کرے / جان بد اسکی جہان کو پھونکدے
طفل راہ فقر نے پیری جو لی / گمرہی پیرو کو غول اسکے نے دی
کہ تو آ تا ماہ بتلاؤں تجھے / ماہ خود دیکھا نہ اس مکار نے
کس طرح بتلائے جو دیکھا نہیں / عکس مہ کو آب میں اے خوشہ چین

۱ علم الخ یہ شعر بد اصل کا علم و فن سیکھنا گویا راہزن کو تیغ دینا ہے زنگی بد مست کو تیغ دینا بہتر ہے کہ نا اہل صاحب علم ہو پس علم و جاہ و مال و منصب بہت برا ہے ہاتھ میں بد اصل کے کہ فتنہ لائیں یہ غزا مومنوں پر فرض آئی کہ دیوانوں سے ہتھیار جا کر چھین لیں یعنی نا اہل کو علم نہ سکھانا چاہئے کہ وہ گمراہی و کجروی میں لوگوں کو ڈالے پس مومن کو چاہئے کہ نا اہل کو علم باطن نہ سکھائے کہ وہ کجی میں دوسروں کو نہ ڈالے آگے اسکے حقائق ہیں فافہم ۱۲ ۲ جان دیوانہ الخ یہ شعر جان دیوانہ اور تن اسکا تیغ ہے تلوار چھین تو اس بد اصل سے جاہل کے ساتھ یہ منصب جو کرے وہ فضیحت سو شیر سے کبھی نہ ہووے عیب پوشیدہ تھا اور جب سامان ملا اس سانپ کے سوراخ سے صحرا کو گیا تمام صحرا سانپ و بچھو سے پر ہو جو شاہ جاہل حکم جاری کرے آگے مثال ہے جو ٹھگ کے ہاتھ میں قلم پڑا اسواسطے منصور دار پر چڑھا جو مال منصب ناکس کو ملے وہ اپنی رسوائی کا طالب رہے یا بخل کرے اور بخشش کم رکھے یا سخاوت اور جود وہ بیجا کرے یعنی ناکس کو جو غلبہ ملے تو وہ آزار دہی مخلوق کی کرے باقی مثال آگے ہے فافہم ۱۲ ۳ شاہ کو الخ یہ شعر شاہ کو وہ پیدل کے گھر میں رکھے اس طرح کی بخشش احمق کرے جو گمراہ کے حکم ہاتھ آیا تم جاہ جانتے ہو اور وہ چاہ ہے خود راہ نہ جانے اور رہنمائی کرے اسکی جان بد جہان کو پھونکدے طفل نے پیر کے مانند راہ فقر لی گمراہی پیرو کو اسکے غول نے دی کہ تو آ تاکہ تجھکو راہ بتلاؤں اور خود ماہ کو نہ دیکھا اس مکار نے کس طرح بتلائے کہ نہیں دیکھا عکس ماہ کو آب میں عمر بھر احمق سردار ہو گئے اور خوف سے احمقوں نے کمبل میں کھینچا یعنی احمقان ریاکار نے خود تو عرفان دل میں نہیں دیکھا وہ کس طرح دوسروں کو بتلائیں جبکہ ایسے احمق ریاکار ہادی و مرشد ہیں اولیاء اللہ لباس کمل میں پوشیدہ ہوئے جیسے حضور رسول مقبول صلعم نے لباس کمل کو اختیار کیا چنانچہ حضور کا یہ قصہ مثال میں آگے فرماتے ہیں فافہم

احمقان سرور شدستند و زبیم
عاقلان سرہا کشیدہ در گلیم

ہو گئے سردار احمق خوف سے
عاقلون نے کھینچا سر کملی مین ہے

بیان تفسیر آیۂ شریفہ یا ایہا المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب
کہ برون آ از گلیم ای بو الہرب

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش
کہ جہان جسمیست سرگردان تو ہوش

ہین مشو پنہان ز ننگ مدعی
کہ تو داری نور وحی شعشعی

ہین قم اللیل کہ شمعی ای ہمام
شمع دائم شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن ہم شبست
بی پناہت شیر اسیر ارنب ست

باش کشتیبان درین بحر صفا
کہ تو نوحِ ثانیی ای مصطفیٰ

رہ شناسی می بباید با لباب
ہر رہی را خاصہ اندر راہ آب

خیز بنگر کاروانِ رہ زدہ
غول کشتیبان این بحر آمدہ

خضر وقتی غوث ہر کشتی توی
ہمچو روح اللہ مکن تنہا روی

پیش این جمعی چو شمع آسمان
انقطاع و خلوت آری را بمان

وقت خلوت نیست اندر جمع آی
ای ہدی چون کوہ قاف و تو ہمای

بدر بر صدر فلک شد شب روان
سیر را نگذارد از بانگ سگان

طاعنان ہمچون سگان بر بدر تو
بانگ میدارند سوی صدر تو

این سگان کرند ز امر انصتوا
از سفہ وعوع کنان بر بدر تو

بیان تفسیر آیۂ شریفہ یا ایہا المزمل

اس ۵۱ لئے مزمل احمد کو کہا
کہ تو اے شہ باہر اس کملی سے آ

مت چھپا کملی مین اپنا سر و رو
ہے جہان جسم پریشان ہوش تو

مدعی کی ننگ سے مت ہو نہان
کہ تو رکھے نور وحی آسمان

بس قم اللیل کہ ہے شمع انام
شمع شب کو رکھتے ہین دائم قیام

دن بغیر از نور تیرے رات ہے
شیر بے تیرے مطیع خرگوش ہے

ہو ۵۲ تو اس دریا مین کشتیبان سدا
نوح ثانی تو جو ہے اے مصطفیٰ

رہبر عقلا ہو تو رہ آب مین
خاصہ رہبر ہو تو راہ آب مین

کاروانِ رہ زدہ کو دیکھ آ
غول کشتیبان ہوا اس بحر کا

خضر وقت و غوث ہر کشتی کا تو
مثل عیسیٰ تنہا اب مت جا تو

اس گرہ کے آگے جون شمع سما
ترک اور خلوت پذیری کو ہٹا

وقت ۵۳ خلوت نے جماعت مین تو آ
کوہ قاف اندر ہے تو مثل ہما

آسمان پر بدر شب کو جائے ہے
نے سگون کے بھونکنے سے وہ رکے

طعنہ زن جون سگ تمہارے بدر کے
بھونکتے جانب تمہارے صدر کے

سگ ہین بہرے انصتوا کے حکم سے
بھونکتے نادان تمہارے بدر پے

۵۱ اس لئے الخ ۵ شعر اسواسطے حق نے مزمل یعنی کملی پوش احمدؐ کو کہا کہ تو اے شاہ اس کمل سے باہر آ تو اپنا سر و رو کمل مین مت چھپا جہان جسم پریشان اور تو ہوش ہے ننگ مدعی سے تو پوشیدہ مت ہو کہ تو نور وحی آسمان رکھتا ہے قم اللیل کہ شمع انام ہے شمع شب کو ہمیشہ قیام رکھتی ہے دن بغیر نور تیرے کے رات ہے اور شیر بغیر تیرے مطیع خرگوش کا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ ہو تو الخ ۵ شعر تو اس دریا مین ہمیشہ کشتیبان ہو اے مصطفیٰ جو تو نوح ثانی ہے تو راہ پانی مین عقلمندون کا رہبر ہو اور خاص کر تو رہبر ہو راہ آب مین کاروان رہ زدہ کو تو آ کے دیکھ کہ غول کشتیبان اسی بحر کا ہوا ہے خضر وقت اور غوث کشتی کا تو ہے عیسیٰ کے مانند تنہا نہ جا تو اس گروہ کے آگے مانند شمع آسمان کے ہے ترک اور خلوت پذیری کو چھوڑ یعنی یا رسول اللہ صلعم تم نوح ثانی اس دنیا مین ہو اہل عقل کی رہبری اس راہ آب معنی مین تم کرو اور مانند عیسیٰ کے تنہا مت جاؤ آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۳ وقت الخ ۲ شعر وقت خلوت کرنے کا نہین ہے تو جماعت مین آ کہ تو کوہ قاف مین مانند ہما کے ہے آگے مثال ہے بدر آسمان پر شب کو جاتا ہے کتون کے بھونکنے سے نہین ٹھہرتا ہے طعنہ زن مانند سگ کے تمہارے بدر پر بھونکتے ہین جانب صدر تمہارے کے سگ بہرے ہین انصتوا کے حکم سے وہ نادان بھونکتے ہین تمہارے بدر پر لے شفا بیمار کو تو مت چھوڑ بہرون کے خشم سے عصاے کور یعنی ہدایت کو مت چھوڑ تو نے نہین کہا کہ اندھے کو راہ پر لانے مین سو ثواب و اجر حق دیگا جو چالیس قدم اندھے کو کھینچے مغفور ہو اور ہدایت پائے یعنی یا رسول اللہ تم شفا ہو اپنے یاران عشاق کو طعنہ زنون کے کہنے سے مت چھوڑو آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

هین بگذار ای شفا رنجور را | تو ز خشم کر عصاے کور را
نے تو گفتی قائد اعمی براه | صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کورے را کشد | گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بیقرار | جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادئے | ماتم آخر زمان را شادئے
هین روان کن ای امام متقین | این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو | گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم | او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند | مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق این ترکمان | پیش پاے نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم | خود چه باشد اے مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک | تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقت راست خیز | رستخیزے ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم | خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر اے سائل محنت زده | زین قیامت صد جهان قائم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت | پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب | چون بود جانا دعا نا مستجاب

اے شفا بیمار کو مت چھوڑ تو | خشم کر سے تو عصا ہے کور کو
نے تو بولا قائد کوران براہ | سو ثواب اور اجر پائے از الٰہ
جو قدم چالیس کھینچے کور کو | ہووے مغفور اور ہدایت پائے وہ
اس جہان سے تو گروہ کور کو | پس قطار اندر قطار اب کھینچ تو
کام یہ ہادی کا ہے ہادی ہے تو | ماتم امت کو بس شادی ہے تو
بس تو لیجا اے امام متقین | ان خیال اندیش کو تو تا یقین
مکر مین تیرے جو دل رکھے گرو | مارون گردن اسکی مین تو شاد ہو
اندھے پن پر اسکے اندھاپن رکھون | جانے وہ شکر مین اسکو زہر دون
روشنی عقلون کو میرے نور سے | مکر سیکھے میرے مکر و زور سے
ان سپاہیون کا چھپر کیا ہے شے | پلے پیلان جہان کے سامنے
وہ چراغ اک آگے صرصر کے مرے | ای نبی اعلے مرے وہ کیا ہے شے
صور ہیبت کو تو اٹھکر پھونکدے | پیدا مردے تا ہون صدہا خاک سے
وقت کا اپنے تو اسرافیل ہے | حشر کر قائم تو پہلے حشر سے
جو کہے کیا حشر ہے اے ذو فنون | آپ کو بتلا کہ مین یہ حشر ہون
دیکھ تو اے سائل محنت بھرے | سو جہان اس حشر سے قائم ہوے
گر نہ لائق ہووے وہ اس ذکر کے | شاہ خاموشی جواب احمق کا ہے
چرخ حق سے خامشی آئے جواب | جو کہ ہو جانا دعا نا مستجاب

سلہ اس جہان سے آلخ ۶ شعر اس جہان سے گروہ اندھے کو قطار اندر قطار کھینچو یہ کام ہادی کا ہے اور تم ہادی ہو ماتم امت کو تم ہی شادی ہو اے امام متقین پس تم لیجاؤ ان خیال اندیش کو یقین تک جو گروہ مکر مین تیرے دل رکھے مین گردن اسکی مارون اور تم خوش ہو اندھے پن پر اسکے اندھاپن رکھون وہ شکر جانے اور مین اسکو زہر دون عقلون کو روشنی میرے نور سے ہو اور مکر سیکھے میرے مکر سے یعنی حق فرماتا ہے کہ مصطفے صلعم تم ہادی ہو اور تم امت کی تم ہی شادی ہو پس خیال اندیشون کو تم یقین تک لیجاؤ کہ عقل روشن ہے میرے نور سے اور مکر سیکھے میرے مکر سے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ ان آلخ ۵ شعر سپاہیون کا چھپر کیا شے ہے پیلان جہان کے پاؤن کے سامنے وہ ایک چراغ آگے صرصر کے میرے اے نبی اعلی میرے کیا شے ہے تو اٹھکر صور پھونکدے تاکہ مردے پیدا ہون صدہا تو اپنے وقت کا اسرافیل ہے تو حشر قائم کر اول حشر مین جو کہے کہ حشر کیا ہے تو آپکو بتلا کہ مین حشر ہون تو دیکھ اے سائل محنت بھرے سو جہان اس حشر سے قائم ہوے یعنی ذات جناب رسول مقبول صلعم ایک حشر ہے کہ مردہ دلون کو زندہ کرتی ہے اور موافقون کو جنت و مخالفون کو دوزخ مین ڈالتی ہے آگے بیان خاموشی کا ہے فافہم ۱۲
سلہ گر نہ لائق آلخ ۲ شعر اگر وہ اس ذکر کے لائق نہووے اے شاہ خاموشی جواب احمق کا ہے چرخ حق سے خاموشی جواب کے آگے جو کہ لائق معنی ہدایت تمہاری کا نہووے تم خاموش ہو اور کچھ نہ کہو کہ حق جسکی دعا قبول نہین کرتا ہے کچھ اسکا جواب نہین دیتا ہے افسوس بے وقت خرمن کا آگیا تنگ وقت ہے اور بڑا کلام ہے اسیر عمر و دام تنگ آتی ہے کو پہلے تنگ سے نیزہ بازی تنگ کرتی ہے نیزہ بازون کو وقت تنگ تھے اور خاطر و فہم و عوام تنگ تھے سو وقت سے ہی خاموشی جواب احمق کا جواب آئی کیسے بات کو درازی کی تاب ہو بحر رحمت و جود سے خدا بارش کرتا ہے ہر زمین شور پر یعنی جو کہ خاموشی جواب احمق کی ہوئی پھر مین بجز خاموشی کے کیسے بات دراز کرون

ح بقول سعدی علیہ الرحمۃ مصرع جواب جاہلان باشد خموشی ۔ آگے جواب الجواب کے ترک کرنے اور خاموش رہنے کے بیان مین فافہم ۱۲

اے دریغا وقت خرمنگاہ شد　　لیک روزا ز بخت ما بیگاہ شد
وقت تنگ ست و قضاے این کلام　　تنگ مے آید برو عمر دوام
نیزہ بازی اندرین کوہاے تنگ　　نیزہ بازان را ہمی آرد بہ تنگ
وقت تنگ و خاطر و فہم عوام　　تنگ تر صد رہ ز وقت ست اے غلام
چون جواب احمق آمد خامشی　　این درازی در سخن چون میکشی
حق ز بحر رحمت و موج کرم　　میدہد ہر شورہ را باران زیم

ہائے وقت اب خرمنون کا آگیا　　روز بیوقت اب ہمارا ہوگیا
وقت ہے تنگ اور بڑا ہے یہ کلام　　تنگ آتی اسپہ ہے عمر دوام
نیزہ بازی کو ہے ہائے تنگ سے　　نیزہ بازون کو کرے بس تنگ ہے
وقت تنگ اور خاطر و فہم عوام　　تنگ تر سو وقت سے ہے اے غلام
آئی خاموشی جو احمق کا جواب　　بات کو کیسے درازی کی ہو تاب
بحر رحمت سے خدا اور جود سے　　کرتا بارش ہر زمین شور پے

در بیان ترک الجواب جواب با آن سخن کہ جواب الاحمق سکوت و شرح این ہر دو درین قصہ گفتہ شد

بیان ترک الجواب جواب مین اس سخن کے کہ جواب الاحمق سکوت اور شرح ان دونون کی اس قصہ مین کی گئی

بادشاہے بود او را بندۂ　　مردہ عقلے بود شہوت زندۂ
خردہاے خدمتش بگذاشتی　　بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاہنشہ جرایش کم کنید　　ور بجنگد نامش از خط برزنید
عقل او کم بود حرص او فزون　　چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف　　تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خرے پابستہ تندد از خرے　　ہر دو پایش بستہ گردد بر سرے
پس بگوید خر کہ یک بندم بس ست　　خود بدان کان دو ز فعل آن خس ست

تھا غلام[۵۱] اک شاہ والا جاہ کا　　زندہ شہوت اور مردہ عقل تھا
وہ دقیقے خدمتون کے چھوڑتا　　اور برائی کو بھلائی جانتا
بولا شہ اسکا وظیفہ کم کرو　　گر لڑے تو نام اسکا کاٹ دو
عقل کم تھی اسکو زیادہ حرص تھی　　جو وظیفہ دیکھا کم کی سرکشی
عقل ہوتی کرتا اپنا وہ طواف　　دیکھتا جرم اپنا ہوتا معاف
جو خر پابستہ سرکش ہوے ہے　　سر پہ دونون پانوں کو بند ہوا ہے
خر[۵۲] کہے کہ بند اک بس کرتی ہے　　جان دونون فعل اس سے ہوے

۵۱ تھا غلام الخ یعنی شعر ایک غلام شاہ والا جاہ کا تھا زندہ شہوت سے اور مردہ عقل سے تھا بس وہ دقیقہ خدمتون کا چھوڑتا اور برائی کو بھلائی جانتا شاہ نے کہا کہ اسکا وظیفہ کم کردو اور لڑے تو نام کاٹ دو اس کو عقل کم اور حرص سوا تھی جو وظیفہ کم دیکھا شرارت شروع کی آگے اس کے حقائق ہین اگر عقل ہوتی تو وہ اپنا طواف کرتا اپنا جرم دیکھتا تا معاف ہوتا آگے اس کی مثال ہے جو خر پابستہ سرکش ہوتا ہے سر پر دونون پاؤن کو بند ہوتا ہے یعنی عاقل جو اپنے وظیفۂ مقررہ مین کمی دیکھتے ہین معافی چاہتے ہین اور نادان اس کے برعکس شرارت کرتے ہین اور زیادہ بلا مین پھنستے ہین باقی مثال آگے ہے فافہم ۱۲
۵۲ خر کہے الخ یعنی شعر خر کہے کہ ایک بند بس کرتی ہے جان تو دونون فعل اُس سے یہ ہوئے اگر اندھا بھید بند سے دیکھتا جبر سے ہی تھا اُس کے نہ باندھتے اگر جرم بند پاکو وہ جانتا اپنے ہاتھ پاؤن کو نہ بندھاتا اگر وہ بند و سختی نہ دیکھتا وہ خر نہ ہوتا ایک شیر نر ہوتا یعنی احمق اپنی بے عقلی سے قید پر قید اُٹھاتے ہین اور برائی اپنی اسے چھوڑ سکتے نہین ہین پس عقل کو نفس پر غالب رکھنا چاہیئے کہ یہی حاصل چنانچہ غلبۂ عقل و نفس کا بیان آگے مثال مین حدیث نبوی کے فرماتے ہین فافہم ۱۲

گر بدیدی ستر بندان چشم کور — بند بر دستش نبستندے بزور
ورز جرم بند پا آگہ بدے — خود ز بند دست و پا ایمن شدے
ورنہ تندیدی نہ بند آن بوالفضول — او نہ خر بودے شدے شیر فحول

دیکھتا گر بھید اندھا بند سے — جبر سے نے ہاتھ اسکا باندھتے
جانتا اگر جرم بند پا کو وہ — نے بندھاتا اپنے ہاتھ او پانو
دیکھتا نے بند و سختی وہ اگر — وہ نہ خر ہوتا وہ ہوتا شیر نر

در تفسیر این حدیث نبوی کہ ان اللہ تعالےٰ

خلق الملائکۃ ورکب فیھم العقل وخلق البہائم ورکب فیہا الشہوۃ وخلق بنی آدم ورکب فیہم العقل والشہوۃ فمن غلب عقلہ علی شہوتہ فہو اعلیٰ من الملائکۃ ومن غلبت شہوتہ علی عقلہ فہو ادنیٰ من البہائم صدق رسولہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

تفسیر اس حدیث کی ان اللہ تعالیٰ خلق الملائکۃ

تحقیق اللہ تعالیٰ نے پیدا کیا فرشتوں کو
ورکب فیہم العقل وخلق البہائم ورکب فیہا
اور سوار کیا انپر عقل کو اور پیدا کیا چارپایوں کو اور سوار کیا انپر
الشہوۃ وخلق بنی آدم ورکب فیہم العقل
خواہش کو اور پیدا کیا بنی آدم کو اور سوار کیا اُن پر عقل
والشہوۃ فمن غلب عقلہ علی شہوتہ
اور خواہش کو پس اُس کسی کی کہ غالب ہوئی عقل اُسکی اوپر خواہش اسکی کے
فہو اعلیٰ من الملائکۃ ومن غلبت شہوتہ
بس وہ اعلیٰ فرشتوں سے ہے اور اُس کسی کی کہ غالب ہوئی خواہش
علی عقلہ فہو ادنیٰ من البہائم صدق رسولہ
اوپر عقل اسکی کے بس وہ ادنیٰ چوپایوں سے ہے سچا ہے قول رسول
صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم کا

در حدیث آمد کہ یزدان مجید — خلق عالم را سہ گونہ آفرید
یک گروہ را جملہ علم و عقل و جود — او فرشتہ است و ندانند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و ہوا — نور مطلق زندہ از عشق خدا
یک گروہ دیگر از دانش تہی — ہمچو حیوان از علف در فربہی

ہے حدیثوں میں کہ[1] خلق اللہ نے — بس کری پیدا یہی تین اقسام ہے
اک گروہ کو جملہ علم و عقل و جود — وہ فرشتہ ہے نہ جانے جز سجود
اُسکے عنصر مین نہین حرص و ہوا — نور مطلق زندہ با عشق خدا
عقل سے خالی گروہ ہے دوسرا — مثل حیوان گھانس سے فربہ ہوا

[1] ہے حدیثوں مین الخ ۸ شعر حدیثوں مین ہے کہ اللہ تعالیٰ نے خلق تین قسم پر پیدا کی ہے ایک گروہ کو بالکل عقل وجود دیا ہے وہ فرشتے ہین کہ بجز سجدے کے نہین جانتے ہین اُنکے عنصر مین حرص و ہوا نہین ہے نور مطلق ہین اور عشق خدا سے زندہ ہین دوسرا گروہ وہ عقل سے خالی ہے مثل حیوان کے گھانس سے فربہ ہوا اور وہ سوا اصطبل و گھانس کے نہین دیکھتا ہے اور شرافت و شقاوت سے غافل ہے تیسرا وہ آدمی و بشر ہے کہ آدھا فرشتہ اور آدھا خر ہے خر تو مائل سفلی کا ہے اور آدھا ثانی مائل علوی کا رہتا ہے لڑنے مین کونسا غالب رہتا ہے اور کونسا دونون مین زد جیتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

او نہ بیند جز کہ اصطبل و علف — از شقاوت غافل ست و از شرف
زان سوم ہست آدمی زاد و بشر — از فرشتہ نیمی و نیمش ز خر
نیم خر خود مائل سفلی بود — نیم دیگر مائلِ علوی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد — زین دوگانہ تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود شد بر فزون — از ملائک این بشر در آزمون
شہوت ار غالب شود پس کمترست — از بہائم این بشر زان کابترست
آن دو قوم آسودہ از جنگ و حراب — زین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر ہم ز امتحان قسمت شدند — آدمی شکل اند و سہ امت شدند
یک گروہ مستغرق مطلق شدہ — ہمچو عیسی با ملک ملحق شدہ
نقش آدم لیک معنی جبرئیل — رستہ از خشم و ہوا و قال و قیل
از ریاضت رستہ و ز زہد و جہاد — گوئیا کز آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند — خشم محض و شہوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت — تنگ بود آن خانہ و آن وصف ار رفت
مردہ گردد شخص چون بیجان شود — خر شود چون جان او بے آن شود
زاغ گردد چون پے زاغان دود — جسم گردد جان چو او بے جان شود
زانکہ جانے کان ندارد ہست پست — این سخن حق است صوفی گفتہ است
او ز حیوانہا فزون تر جان کند — در جہان باریک کاریہا کند
مکر و تلبیسے کہ او تاند تنید — آن ز حیوانے دگر ناید پدید

وہ نہ دیکھے بس سوا اصطبل و کلہ — ہے شقاوت اور شرف سے غافل اک
تیسرا وہ آدمی ہے اور بشر — ہو فرشتہ آدھا اور آدھا ہو خر
آدھا خر تو مائل سفلی رہے — آدھا ثانی مائل علوی رہے
کونسا لڑنے مین بس غالب رہے — کون ان دونون مین جیتے نرد سے
عقل اگر غالب ہو وہ اعلی ہو تر — امتحان مین یہ فرشتے سے بشر
غلبہ گر شہوت کو ہو کمتر یہ ہے — چارپایون سے بشر ابتر یہ ہے
قوم وہ دونون لڑائی سے جدا — وہ مخالف سے بشر یہ دربلا
آدمی بھی امتحان سے بٹ گئے — آدمی صورت ہین تین اقسام پے
اک گروہ مستغرق مطلق ہوا — مثل عیسی کے فرشتون سے ملا
شکل آدم پر بمعنی جبرئیل — نے رکھین خشم و ہوا و قال و قیل
کوشش و زہد و ریاضت سے چھٹے — گویا وہ انسان سے نہ پیدا ہوئے
دوسرا خر سے گرہ ملحق ہوا — محض خشم و شہوت مطلق ہوا
وصف جبریلی تھا انمین بس بڑا — تنگ گھر تھا وصف وہ انسے گیا
مردہ ہووے شخص جو بیجان ہو — اس کی جان ہو خر جو ہووے یار دد
زاغ ہو جو پیچھے جائے زاغ کے — جسم ہو جو جان بے اس یار کے
یار کو جو جان نہ رکھے پست ہی — بات یہ حق ہے کہی درویش نے
جان مارین وہ فزون حیوان سے — کہ جہان مین سعی و تدبیرین کرین
وہ فریب و مکر جو کہ کر سکے — ہو نہ ظاہر دوسرے حیوان سے

سلہ عقل الخ ے شعر اگر عقل غالب ہو وہ بشر اعلی تر ہو امتحان مین فرشتہ سے اور اگر غلبہ شہوت کو ہو یہ بشر کمتر ہے چارپایون سے اور ابتر ہے وہ دونون قوم لڑائی سے جدا اور یہ بشر دو مخالف سے دربلا آدمی بھی امتحان سے ہٹ گئے اور آدمی صورت ہین تین قسم پر ایک گروہ مستغرق مطلق ہوا مثل عیسی علیہ السلام کے فرشتون سے ملا شکل آدم کی ولیکن معنی مین جبرئیل نہین رکھتے ہین خشم و ہوا اور قال و قیل کوشش و زہد و ریاضت سے چھٹے گویا وہ انسان نہین پیدا ہوئے یعنی وہ گروہ اولیاء اللہ کا ہے کہ بسبب استغراق غالب ہونے کے فرشتون سے ملا دوسرے گروہ کا حال آگے ہے فافہم ۱۲ سعہ دوسرا الخ ے شعر دوسرا گروہ خر سے ملحق ہوا محض خشم و شہوت مطلق ہوا ان مین وصف جبریلی بڑا تھا تنگ گھر تھا وہ وصف ان سے گیا وہ شخص مردہ ہووے جو بیجان ہو اس کی جان خر ہو کہ جو بے یا ہو وہ زاغ ہو کہ جو پیچھے زاغ کے جائے جسم ہو کہ جو جان بے یار ہے وہ جان کہ یار کو نہ رکھے پست ہی بات یہ حق ہے کہ درویش نے کہی وہ جان مارین زیادہ حیوان سے کہ جو جہان مین سعی و تدبیرین کرین جو کہ وہ مکر و فریب کر سکے دوسرے حیوان سے ظاہر نہ ہو یعنی دوسرا گروہ کہ حیوانوں رکھے وہ حیوانوں سے زیادہ جان مارے کہ وہ جہان مین سعی و تدبیرین کرتا ہے آگے اس تدبیر کا بیان ہے فافہم ۱۲

جامہ ہائے زرکشی را بافتن / دُر ہا از قعر دریا یافتن
خردہ کاریہائے علم ہندسہ / یا نجوم و طب و علم فلسفہ
کان تعلق با ہمی دنیستش / رہ بہفتم آسمان بر نیستش
این ہمہ علم بنائے آخرست / کہ عماد بود گاؤ اشتر ست
بہر استبقائے حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راہ حق و علم منزلش / صاحب دل داند آنرا یا دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کردن قوم را / زانکہ نسبت کو بہ یقظہ نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسہائے منعکس دارند قوم
یقظہ آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
ہمچو حس آنکہ خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکس او نمود
لاجرم اسفل بود السافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

زرکشی کا جامہ بننا ہنر / اور لانا قعر دریا سے گہر
اور حاصل کرنا علم ہندسہ / یا نجوم اور علم طب اور فلسفہ
کہ تعلق انکو وہ دنیا سے ہی / رہ نہ انکو ساتوین افلاک پے
علم یہ سب جڑ ہو کھانے گھانس کی / اونٹ و خر کا ہے ستون زندگی
تھوڑے دن حیوانکے جینے کیلئے / نام رمز اسکا رکھا احمق نے ہے
علم راہ حق و منزل گاہ سے / اہل دل یا اسکا دل جانے اسے
پیدا اس ترکیب مین حیوان کیا / بس لطیف اور یار دانش کا رکھا
نام کالانعام رکھا قوم کا / خواب کو جگنے سے کیا نسبت بھلا
روح حیوانی کو نے جز خواب کے / پس حسونکو الٹی رکھتی قوم ہے
خواب حیوانی گئی جگنا ملا / اپنی حس کا الٹا ین لوح سے پڑھا
مثل حس اُس شخص کے جو سو گیا / جو ہوا بیدار اُسے اُلٹا دکھا
اسلیئے اسفل ہوا با سافلین / چھوڑ اسکو لا احب الآفلین

تفسیر آیہ و اما الذین فی قلوبہم مرض فزادتہم رجسا الی رجسہم

تفسیر آیہ شریفہ و اما الذین فی قلوبہم

اور وہ لوگ کہ اُن کے دلون مین

مرض فزادتہم رجسا الی رجسہم

مرض ہے پس زیادہ کی اُنھون اُسنے گندگی پر گندگی ۱۲

زانکہ استعداد تبدیل نبرد / بودش از پستی و آنرا فوت کرد

جو تھی استعداد انھین تبدیل کی / سمت پستی سے اُسے ضایع کری

۱ زرکشی الخ ۶ شعر ہنر سے زرکشی کا جامہ بننا اور قعر دریا سے گوہر لانا اور حاصل کرنا علم ہندسہ یا نجوم و علم طب و فلسفہ کا کہ وہ تعلق انکو دنیا سے ہو اور راہ نہین انکو ساتون افلاک پر یہ علم سب جڑ ہے گھانس کے کھانے کا اور ستون زندگی اونٹ و خر کا ہو تھوڑے دن حیوان کے جینے کے لئے نام اسکا رمز احمق نے رکھا ہو علم راہ حق و منزل گاہ سے اہل دل اُسے جانتا ہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۲ پیدا الخ ۶ شعر اس ترکیب مین حیوان کو پیدا کیا بس لطیف اور یار دانش کا رکھا اُس قوم کا نام **کالانعام** رکھا خواب کو بیداری سے بھلا کیا نسبت ہے روح حیوانی کو بجز خواب کے پس قوم حسون کو اُلٹی رکھتی ہے خواب حیوانی گئی جگنا ملا اپنی حس کا لوح سے اُلٹا ین پڑھا مثل حس اُس شخص کے جو سو گیا اور جو بیدار ہوا اُسے اُلٹا دکھا اسواسطے اسفل ہوا ساتھ سافلین کے اسکو چھوڑ **لا احب الآفلین** یعنی نہین دوست رکھتا ہو ڈوبنے والے کو یعنی اللہ تعالےٰ نے اس قوم کو کالانعام کہا ہو کہ یہ مثل حیوانون کے جیتے ہین پس دوسری قسم کے لوگ حیوان ہین آگے تیسری قسم کا بیان ہو فافہم ۱۲ ۳ جوتھی الخ ۲ شعر جو انھین استعداد تبدیل کی تھی پستی سے اسکو ضایع کرے جو حیوان کو استعداد نہین ہو جو انکی ہین وہ عذر اسکو روشنی ہو جو انکی استعداد رہنمائی کی جو غذا کھائی وہ مغز خر بنی اگر بلادر کھائے افیون ہو سکتہ و بیہوشی اسکو زیادہ ہو یعنی بلادر ایک دوا ہے کہ اس سے رطوبت دماغ مین ہوتی ہو اور افیون سے یبوست آگے تیسری قسم کا بیان ہو تیسری قسم ہو کہ کوشش مین ہی نصف حیوانی نصف نیکی ہو اور وہ بھی رات دن تکرار اور جھگڑے مین رہے اُسکا اول آخر سے لڑے یعنی تیسری قسم کا گروہ نصف حیوان و نصف نیک ہے کہ رات دن جھگڑے مین رہتا ہو چنانچہ آگے اسکا بیان ہو

۵ قصہ مجنون و ناقے کی مثال مین فرماتے ہین فافہم ۱۲ ۶ نہین دوست رکھتا ہے ڈوبنے والے کو ۱۲

بانگ حیوان راچو استعداد نیست	عذر او اندر بہیمی روشنی است	جو نہ حیوان کو ہی استعداد ہے	روشنی وہ عذر حیوانی میں ہے
زد چو استعداد شد کان رہبر است	ہر غذائے کو خورد مغز خراست	انکی استعداد رہبر جو گئی	جو غذا کھائی وہ مغز خر بنی
گر بلا در خورد او افیون شود	سکتہ و بی عقلیش افزون شود	گر بلا در کھائے وہ افیون بنے	سکتہ اور بیہوشی افزون ہوا سے
ماند یک قسم دگر در اجتہاد	نیم حیوان نیم حے بارشاد	تیسری قسم ایک کوشش میں رہی	نصف حیوان نصف نیکی سے وہ حی
روز و شب در جنگ اندر کشمکش	کردہ چالش اولش با آخرش	راتدن تکرار او جھگڑے میں ہے	اول اسکا آخر اسکے سے لڑے

چالیش عقل با نفس ہمچون تنازع مجنون با ناقہ و میل مجنون سوے حرّہ و میل ناقہ سوے کرّہ چنانچہ خود گفتہ است

تکرار عقل کی نفس سے مثل تنازع مجنون کے ناقہ سے کہ رغبت مجنون کی طرف لیلیٰ کے اور رغبت ناقہ کی طرف بچے کے جیسے کہ خود کہا ہے

ہوی ناقتی خلفی وقدامی الہوی [۱ہ]	وانی وایاہا لمختلفان	ہوی ناقتی خلفی وقدامی الہوی [عسہ]	وانی وایاہا لمختلفان [عسہ]
ہمچو مجنون در تنازع با شتر	گہ شتر چربید و گہ مجنون حر	جیسے [سلہ] مجنون کا تنازع اونٹ سے	گاہ غالب اونٹ گہ مجنون رہے
ہمچو مجنون و چون ناقہ اش یقین	میکشد آن پیش و این واپس بکین	مثل مجنون اور اسکے اونٹ کے	کھینچے وہ آگے یہ اور پیچھے پھرے
میل مجنون پیش آن لیلیٰ روان	میل ناقہ پس پے کرّش دوان	میل مجنون آگے لیلیٰ کے چلے	میل ناقہ پیچھے بچے کے پھرے
یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی	ناقہ گردیدے و واپس آمدی	ہوتا غافل جبکہ مجنون اکدم	پھرتا ناقہ کرتا وہ واپس قدم
عشق و سودا چونکہ پر بودش بدن	می نبودش چارہ از بیخود شدن	لیگیا [سےٰ] تھا عشق جو خود سے اسے	نے علاج اسکا تھا جز بیخود ہو
آنکہ او باشد مراقب عقل بود	عقل را سودای لیلیٰ در ربود	رکھتا جو امید تھا وہ عقل تھی	عقل کو لیلیٰ کی خواہش لیگئی
لیک ناقہ بس مراقب بود و چست	چون بدیدے او مہار خویش سست	لیک بس ناقہ وہ پر امید تھا	جب مہار اپنی وہ ڈھیلی دیکھتا
فہم کردی زو کہ غافل گشت و دنگ	رو سپس کردی بکرہ بیدرنگ	جانتا اسکو کہ غافل ہو گیا	جلد منہ بچے کی جانب دیکھتا

سلہ۵ جیسے آلخ ۴ شعر جیسے مجنون کا تنازع ناقہ سے کہ کبھی غالب ناقہ اور کبھی مجنون رہے مثل مجنون اور اس کے ناقہ کے کہ وہ آگے کھینچے اور یہ پیچھے پھرے میل مجنون کا آگے لیلےٰ کے چلے اور میل ناقے کا پیچھے بچے کے پھرے جبکہ مجنون ایک دم غافل ہوتا ناقہ پھرتا اور واپس قدم کرتا باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲ سے۵۲ لے گیا آلخ ۱ شعر جو اسے عشق خود سے لیگیا نہ علاج اس کا بجز بیخودی ہو سکے تھا جو امید رکھتا تھا وہ عقل تھی کہ عقل کو لیلی کی خواہش لے گئی ولیکن وہ ناقہ بس پر امید تھا اور جب مہار اپنی وہ ڈھیلی دیکھتا تھا اس کو جانتا کہ غافل ہو گیا جلد منہ بچے کی جانب پھیرتا وہ ہوش میں آتا تو دیکھتا کہ کوسوں واپس اس جگہ سے ہو گیا تین دن کی راہ ہیں مجنون رہا اس تردد کے سبب سے برسون آگے اسکا بیان ہو فافہم ۱۲ عسہ۵ رغبت ناقہ میری کی پیچھے ہے اور خواہش میری آگے ہے فافہم ۱۲ عسہ۵ یعنی میں اور وہ ناقہ دونوں اختلاف کرنے والے ہیں ۱۲

چون بخود باز آمدی دیدی کجا
در سہ روزہ رہ بدان احوالہا
گفت اے ناقہ چو ہر دو عاشقیم
نیستت بر وفق من مہر و مہار
این دو ہمرہ یکدگر را راہزن
جان ز ہجر عرش اندر فاقہ
جان گشاید سوے بالا بالہا
تا تو با من باشی اے مردہ وطن
روزگارم رفت زینگون حالہا
خطوتینی بود این رہ تا وصال
راہ نزدیک و بماندم سخت دیر
سرنگون خود را از اشتر درفگند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ
آنچنان افگند خود را سخت زیر
چون چنان افگند خود را زیر چپ
پاے را بربست و گفتا گو شوم
زین کند نفرین حکیم خوش دہن

کہ سپس رفتہ است پیش فرسنگہا
ماند مجنون در تردد سالہا
ما دو ضد بس ہمرہ نالائقیم
کرد باید از تو عزلت اختیار
گمرہ آن جان کو فرو ناید ز تن
تن ز عشق خاربن چون ناقہ
ور زدہ تن بر زمین چنگالہا
پس ز لیلیٰ دور ماند جان من
ہمچو تیہ و قوم موسیٰ سالہا
ماندہ ام در رہ ز مستی چند سال
سیر گشتم زین سواری سخت سیر
گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
خویشتن افگند اندر سنگلاخ
کہ مخلخل گشت جسم آن دلیر
از قضا آن لحظہ پایش ہم شکست
در خم چوگانش غلطان میروم
بر سوارے کو فرو ناید ز تن

ہوش مین آتا تو وہ بس دیکھتا
تین دن کی راہ مین مجنون رہا
بولا[۱] اے ناقہ جو دو عاشق ہین ہم
نے موافق ہے مرے تیری مہار
یہ دو ہمرہ راہزن آپس مین ہین
جان ہجر عرش سے فاقہ مین ہے
جان کھولے سوئے اعلیٰ اپنے پر
تو ہو[۲] جبتک ساتھ اے مردہ وطن
عمر گذری ایسے حالون مین مری
دو قدم یہ رہ رہی تھی تا وصال
راہ نزدیک اور ہوئی بس مجکو دیر
سرنگون اپنے کو پھینکا اونٹ سے
تنگ اُس پر وہ بڑا میدان ہوا
ایسا پھینکا خود کو نیچے زور سے
خود کو پھینکا ایسا نیچے برملا
پانون باندھا اور کہا مین گیند ہون
اس[۳] لئے لعنت حکیم اسپر کرے

کو سون واپس اُس جگہ سے ہو گیا
اس تردد کے سبب سے سالہا
دونون ضد ہمراہ کیسے ہوں ہم
تجھسے مین عزلت کرون اب اختیار
وہ ہے گمرہ جان رہے جو جسم مین
تن جو ناقہ خوش ہے عشق خار سے
جسم چنگل مارے اپنا خاک پر
دور لیلیٰ سے رہے یہ جان مین
جیسے قوم موسیٰ تیہ مین تھی پھنسی
مین رہا مستی سے رہ مین چند سال
اس سواری سے ہوا مین بسکہ سیر
بولا غم سے مین جلون کب تک ترے
پتھرون مین خود کو پھینکا اُرچھا
کہ ہوے بیچین اعضا جسم کے
کہ قضا سے پانون ٹوٹ اسکا گیا
اُسکے چوگان مین لڑھکتا مین چلون
جو سوار اُترا نہین ہے جسم سے

سلہ[۱] بولا الخ ۵ شعر مجنون نے کہا کہ اے ناقہ جو ہم دونون ضد ہمراہ رہین تیری مہار میرے موافق نہین ہے مین تجھسے اب عزلت اختیار کرون آگے اس کے حقائق ہین یہ دونون راہزن آپس مین ہمراہ ہین وہ جان گمراہ ہے کہ جو جسم مین رہے جان ہجر عرش سے فاقے مین ہے اور تن عشق خلد سے خوش مثل ناقے کے ہے جان اعلیٰ کی طرف اپنے پر کھولے اور جسم خاک پر اپنا چنگل مارے یعنی جسم ناقہ و جان مجنون ہے پس جان بسبب ہجر کے عرش کی جانب کھینچے اور جسم خاک کی جانب پھرے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ سلہ[۲] تو ہو جبتک الخ ۹ شعر تو جبتک اے مردہ وطن ساتھ ہو لیلےٰ سے دور رہے جان میری ایسے حالات مین عمر میری گذری جیسے قوم موسیٰ کی تیہ مین پھنسی یہ راہ وصال تک دو قدم رہی تھی کہ مین سستی سے چند سال راہ مین رہا راہ نزدیک اور مجکو دیر ہوئی اس سواری سے مجکو سیری ہوئی پس خود کو سرنگون ناقہ سے پھینکا کہا کہ غم سے تیرے کب تک جلون وہ بڑا میدان اُسپر تنگ ہوا اور خود کو پتھرون مین پھینکا یہ رجھا خود کو ایسا زور سے نیچے پھینکا کہ اعضا جسم کے بیچین ہوئے خود کو ایسا نیچے پھینکا برملا کہ قضا سے اسکا پانون ٹوٹ گیا پس پانون کو باندھا اور کہا کہ مین گیند ہون اُسکے چوگان مین لڑھکتا چلون آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ سلہ[۳] اسلئے الخ ۷ شعر اسواسطے حکیم سنائیؒ اُسپر لعنت کرے کہ جو سوار اُترا نہین ہے جسم سے کب عشق مولیٰ کیلئے سے کم ہے گیند ہونا خوب ہے اسکے واسطے اگر گیند ہو کر صدق کے پہلو پر چوگان عشق کے خم مین پھرے کہ اس سفر کے بعد جذب خدا ہے کہ وہ سفر ناقہ کا اپنی سیر ہے ایسی سیر مستثنی ہے جنس سے یا زیادہ ہے کوشش جن و انس سے اسطرح جذب نہین ہے ہر جذب عام کا جیسا افضل احمدا نے رکھا ہے والسلام قصہ کوتاہ کر تو واسطے غلام کے کہ اسنے شاہ کو پیام لکھا ہے یعنی عشق مولا کا لیلائی سے کم نہین ہے کہ مجنون تو لیلیٰ کے واسطے اپنے ناقے کو چھوڑے اور جان

مولا کے واسطے اس جسم کو نہ چھوڑے پس ترک خودی کے بعد جذب الٰہی ہے کہ حق اُسکو خود کھینچے آگے قصہ جذب حقیقی کے بیان میں ہے فافہم ۱۲

عشق مولا کے کم از لیلی بود	گوے گشتن بہر او اولے بود	عشق کب مولا کا کم لیلی سے ہے	گیند ہونا خوب ہے اسکے لئے
گوے شو میگرد بر پہلوے صدق	غلط غلطان در خم چوگان عشق	گیند ہو کر صدق کے پہلو پہ گر	عشق کے چوگان کی خم میں تو پھر
کاین سفر زین پس بود جذب خدا	وان سفر بر ناقہ باشد سیر ما	اس سفر کے بعد ہے جذب خدا	وہ سفر ناقہ کا سیر اپنی بنا
اینچنین سیر یست مستثنی ز جنس	کاین فزود از اجتہاد جن و انس	سیر مستثنی ہے ایسی جنس سے	ہے یہ افزون جہد جن و انس سے
اینچنین جذبیست نے ہر جذب عام	کہ نہادش فضل احمد والسلام	اسطرح کی جذب ہے ہر جذب عام	فضل احمد جیسے رکھا والسلام
قصہ کوتہ کن براے آن غلام	کہ سوے شہ بر نبشتہ است او پیام	قصہ کوتہ کر تو اب بہر غلام	کہ لکھا ہے شاہ کو اُسنے پیام

نبشتن آن غلام قصہ شکایت نقصان اجرے سوے بادشاہ

لکھنا اُس غلام کا بادشاہ کو قصہ شکایت نقصان وظیفہ اپنے کا

رقعہ پر جنگ و پر مستی و کین	میفرستد پیش شاہ نازنین	خط پر از مستی و کینہ جنگ کو	بھیجتا ہے پاس شاہنشہ کے دو
کالبد نامہ است اندرون نگر	ہست لائق شاہ را آنگہ ببر	جسم خط ہے اُسکے اندر دیکھ تو	گر ہے لائق لیجا اُسدم شاہ کو
گوشہ رو نامہ را بکشا بخوان	بین کہ حرفش ہست در خور شہا	کھول تنہائی مین نامہ پڑھ لے	دیکھ شہ کے لائق اسمین حرف ہے
گر نباشد در خور او را پارہ کن	نامہ دیگر نویس و چارہ کن	گر نہ لائق ہووے اسکو پارہ کر	دوسرا نامہ تو لکھ اور چارہ کر
لیک فتح نامہ تن زب مدان	ورنہ ہر کس سر دل دیدے عیان	کھولنا نامہ کا لیک آسان نہ جان	ورنہ ہوتا راز دل سب پر عیان
نامہ بکشادن چہ دشوار است صعب	کار مردان است نے طفلان تعب	کھولنا نامے کا دشواری کھٹے	کام مردون کا ہے نے لڑکوں کا ہے
جملہ بر فہرست قانع گشتہ ایم	زانکہ در حرص و ہوا آغشتہ ایم	جملہ ہم فہرست پر قانع ہوئے	کہ ہوا و حرص سے ہم ہین بھرے
باشد آن فہرست دامے عام را	تا چنان دانند متن نامہ را	دام وہ فہرست ہووے عامہ کو	جانین تا ایسے ہی متن نامہ کو
باز کن سر نامہ را گردن متاب	زین سخن واللہ اعلم بالصواب	کھول سر نامہ کو مت کھا پیچ و تاب	اس سے تو واللہ اعلم بالصواب

ف۱ قصہ چہارم جذب حقیقی مین ۱۲

ف۲ خط پر از مستی الخ ہ شعر خط بھرے ہوے مستی و کینہ جنگ کو پاس شاہنشاہ کے وہ غلام بھیجتا ہے آگے حقائق ہین جسم خط ہے تو اُس کے اندر دیکھ اگر لائق ہے اُسدم شاہ کو بھیج نامہ تنہائی مین کھول اور اُسے دیکھ کہ شاہ کے لائق اس مین کوئی حرف ہے اگر لائق نہین ہے اس کو پھاڑ اور دوسرا نامہ لکھ اور علاج کر و لیکن نامہ کا کھولنا آسان نہ جان ورنہ راز دل سب پر عیان ہوگا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ف۳ کھولنا الخ ہ شعر نامہ کا کھولنا دشواری کھٹا ہے یہ کام مردون کا ہے لڑکون کا نہین ہے ہم سب فہرست پر قانع ہوئے کہ ہوا و حرص سے ہم بھرے ہین وہ فہرست دام ہوئے عام کو تا ایسی ہی جانین متن نامہ کو سر نامہ کھول اور پیچ و تاب مت کھا اس سے کہ تو اس کو خوب جانتا ہے یعنی جسم لفافہ اور متن نامے کا دل ہے کہ عام صورت جسم پر قانع ہووے اور متن نامے سے محروم رہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

ہست آن عنوان چو اقرار زبان　　متن نامہ سینہ را کن امتحان
کہ موافق ہست با اقرار تو　　تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی می بری　　زان نباید کم کہ در وے بنگری
تا چہ داری در جوال از تلخ و خوش　　گر ہمی ارزد کشیدن را بکش
ورنہ خالی کن جوالت را ز سنگ　　باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن کہ می باید کشید　　سوے سلطانان و شاہان رشید
زشت نبود کاین جوال مرد و ریگ　　میکشی و باشد آنہم پر ز ریگ
چون نمی تانی کہ پر لعلش کنی　　ہم تہی بہتر کہ ہمجنس تنی

ہے[۱] وہ عنوان مثل اقرار زبان　　متن نامہ سینہ کو کر امتحان
ہے موافق تیرے گر اقرار کے　　نے منافق وار تیرا کام ہے
گون بھاری جو کہ تو لیجائے ہے　　اس سے نے کم ہو تو اسمین دیکھ لے
گون مین کیا تلخ و شیرین سے بھرا　　گر ہے لیجانے کے لائق لیکے جا
ورنہ خالی گون کو کر سنگ سے　　بھاگ اس بیگار سے اور ننگ سے
گون مین وہ بھر تو لائق جو کہ ہو　　بادشاہون کو وہ اور سلطان کو
بد نہو یہ گون میراثی تری　　جو لئے جاتا ہے ریتی سے بھری
لعل سے بھرتا نہین تو کس لئے　　خالی بہتر تن کی جو ہمجنس ہے

حکایت آن فقیہ کہ با دستار بزرگ بود وآنکہ دستارش بربود بانگ کردن او باز کش کن و ببین کہ چہ می بری انگاہ ببر

حکایت اُس مولوی کی کہ بڑی پگڑی رکھتا تھا پگڑی اس کی لے گیا آواز دی اُسنے کھولکر دیکھ کیا لیجاتا ہے اُسوقت لیجا

یک فقیہے ژندہا بر چیدہ بود　　در عمامہ خویش در پیچیدہ بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم　　چون در آید سوے محفل در حطیم
ژندہا از جامہا پیراستہ　　ظاہر دستار از آن آراستہ
ظاہر دستار چون حلہ بہشت　　چون منافق اندرون رسوا و زشت

گودڑے[۲] اک مولوی نے تھے چنے　　اپنے عمامے کے اندر تھے بھرے
تا رکھے وہ بس بڑا اور بس عظیم　　کہ جو آئے سوے محفل در حطیم
گودڑے کپڑون کے پوشیدہ بھرے　　ظاہر اپگڑی درست اُنسے دکھے
ظاہر اپگڑی تھی جون حلہ بہشت　　جون منافق باطنا رسوا و زشت

۱ ہے وہ عنوان الخ ۸ شعر وہ عنوان مثل اقرار زبان کے ہے تو امتحان تین نامہ سینے کا کرے یعنی اگرچہ اقرار باللسان ہے ولیکن تو تصدیق بالقلب کا امتحان کر اگر تیرے اقرار کے موافق ہے منافقون کے مانند تیرا کام نہین ہے جو تو گون بھاری لیجاتا ہے اُس سے کم نہ ہو تو اس مین دیکھ لے یعنی وجود مین تو اپنے معنی کو دیکھ لے کہ وہ کچھ کم نہ ہووے گون مین کیا تلخ و شیرین ہے اگر لیجانے کے لائق ہے لیجا وگرنہ گون کو سنگ سے خالی کر اس بیگار و ننگ سے بھاگ تو گون مین وہ بھر کہ جو لائق ہو بادشاہون اور سلطانون کے یہ تیری گون میراثی بد نہ ہو جو تو ریگ سے بھری لیجاتا ہے تو لعل سے کسواسطے نہین بھرتا ہے خالی بہتر جو جسم کے ہمجنس ہے یعنی تیری گون تن مین جو پتھر بھرے ہین تو اُس سے خالی کر اور لعل معنی سے اسکو بھر کہ اس عالم مین وہ بکار آوین جیسے ایک مولوی کی بڑی پگڑی مین گودڑ بھرا تھا چنانچہ اسکی حکایت آگے مثال مین فرماتے ہین فافہم ۱۲ ۲ گودڑے الخ ۴ شعر ایک مولوی نے گودڑے چنے تھے تاکہ وہ عمامہ بس بڑا اور بس عظیم دکھے جو کہ وہ جانب محفل اور حطیم کے آئے کپڑون کے گودڑے پوشیدہ بھرے کہ تا ظاہر اپگڑی اُنسے درست رکھے پگڑی ظاہرا مانند حلہ بہشت کے تھی اور مانند منافق کے باطناً رسوا و زشت تھی مومن ظاہر و باطن پاک و نیک ہوتا ہے اور منافق ظاہرا بہتر و باطناً زشت و بد ہوتا ہے باقی یہ قصہ آگے ہے فافہم ۱۲

پاره پاره دلق و پنبه پوستین | در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح | تا بدین ناموس او یابد فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن | منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را | پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر | باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چار پره می پری | باز کن آن هدیه را که می بری
باز کن آن را بدست خود بمال | آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت | صد هزارش ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او | ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد کهنه را کای بی عیار | زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه تزویرست و مکرست ای شیا | کو فگندی مر مرا در قید و صید
شرم ناید مر ترا زین ژندها | از دغل بفگندیم اندر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا | از نصیحت باز گفتم ماجرا

پشم و پنبہ اور ٹکڑے پارچے[سلہ] | اندر عمامے کے اسکے تھے بھرے
صبحدم وہ مدرسے کے سو گیا | تا وہ اس عزت سے پائے فائدہ
اک اُٹھائی گیرہ پوشیدہ کھڑا | راہ مین بس منتظر دستار کا
پگڑی اُسکی سر سے لیکر چلدیا | پس وہ بھاگا اور کام اپنا کیا
مولوی نے چیخ کر اس کو کہا | کھول تو پگڑی کو اور پھر لیکے جا
اس طرح یہ جو اُڑا جاتا ہے تو | کھول وہ تحفہ جو لیجاتا ہے تو
کھول اُسے اور ہاتھ سے مل تو اُسے | لیجا اسدم مین نے بخشا بس تجھے
بھاگتے[سلہ] ہین اُسنے جو کھولا اُسے | گودڑے بس راہ مین صد ہا گرے
اُس بڑے عمامے بد سے پارچہ | ہاتھ مین اک گز پرانا رہ گیا
خاک پر پھینکا کہ اے کھوٹے مجھے | اس دغا سے تو نے کھویا کام سے
کیسے حیلے اور فریب مکر ہین | کہ مجھے ڈالا ہے قید و صید مین
شرم اس گدڑے سے آئی نہ تجھے | مکر سے ڈالا دغا مین جو مجھے
بولا مین نے گو کہ کی ہے یہ دغا | پر نصیحت سے تجھے سب کہدیا

نصیحت دنیا اہل دنیا را بزبان حال و بیوفائی خود را وا نمودن بوفا جویندگان ازو و نکوہیدن خویش

نصیحت کرنا دنیا کا اہل دنیا کو زبان حال سے اور بیوفائی اپنی ظاہر کرنا وفا ڈھونڈھنے والون اُسکے پر اور بُرائی اپنی

سلہ ۵۱ پشم و پنبہ الخ ۲ شعر پشم و پنبہ اور ٹکڑے پارچے اس کے عمامے مین بھرے تھے صبح کو مدرسے کی طرف گیا تاکہ وہ اس صورت سے فائدہ پائے اُٹھائی گیرا پوشیدہ کھڑا تھا راہ مین منتظر دستار کا اس کی پگڑی سر سے لیکر چلدیا پس وہ بھاگا اور اپنا کام کیا مولوی نے چیخ کر اس کو کہا کہ تو پگڑی تو کھول اور پھر لیجا تو اس طرح پر جو اُڑا جاتا ہے پس تو وہ تحفہ کھول جو لئے جاتا ہے تو اُسے کھول اور ہاتھ سے اس کو مل اور اس دم لیجا مین نے تجھ کو بخشا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

سلہ ۵۲ بھاگتے الخ ۶ شعر بھاگتے ہین جو اُسنے اس کو کھولا صدہا گودڑے راہ مین گرے اس بڑے عمامے بد سے پارچہ پرانا ایک گز ہاتھ مین رہ گیا خاک پر پھینکا کہ اے کھوٹے مجھ کو اس دغا سے تو نے کھویا کام سے کیسے حیلے اور فریب اور مکر ہین کہ مجھ کو صید و قید مین ڈالا ہے تجھ کو شرم اس گودڑے سے نہین آتی ہے کہ جو مجھ کو دغا مین ڈالا ہے کہا کہ گو مین نے یہ دغا کی ہے لیکن نصیحت سے تجھ کو سب کہدیا ہے اسی طرح اگرچہ دنیا خوش دکھتی ہے سب سے اپنا عیب آواز سے کہتی ہے یعنی اگرچہ دنیا خوش و بہتر دکھتی ہے ولیکن اپنا عیب وہ باآواز بلند کہتی ہے مگر کوئی اس کی آواز نہین سنتا ہے چنانچہ آسکے دنیا کی نصیحت کا بیان ہے فافہم ۱۲

اندرین کون و فساد ای اوستاد	آن دغل کون و نصیحت آن فساد	۱ کہ یہ ہی کون و فساد ای اوستاد	وہ دغل کون اور نصیحت وہ فساد
کہ همین گوید بیا من خوش پیم	وان فسادش گفت رو من لاشیم	کون کہوے مین مبارک پا ہون آ	اور فساد اسکا کہے لاشئے ہون جا
ای ز خوبی بہاران لب گزان	بنگران سردی و زردی خزان	ہونٹ چابے تو بہار خوش سے یان	دیکھ تو سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب	مرگ او را یاد کن وقت غروب	دن مین دیکھا شمس کو باشکل خوب	مرگ اسکی یاد کر وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چار طاق	حسرتش را ہم ببین وقت محاق	بدر دیکھا آسمان پر خوشنما	حسرت اسکی دیکھ گھٹنے مین ہی کیا
کودکے از حسن شد مولائے خلق	بعد فردا شد خرف رسوائے خلق	۲ حسن سے لڑکا ہوا مولائے خلق	کل ہوا بوڑھا وہ اور رسوائے خلق
گر تن سیمین بران کردت شکار	بعد پیری بین تنے چون پنبہ زار	سیمتن نے جو کیا تجھکو شکار	بوڑھے پن مین دیکھ تن جون پنبہ زار
اے بدیدہ لوتہائے چرب خیز	فضلۂ آنرا ببین در آب ریز	ای غذا کو چرب دیکھا تو نے جو	اسکا فضلہ دیکھ اب موری مین تو
مر خبیث را بگو کہ آن خوبیت کو	در فریب آن حسن مرغوبیت کو	کہ پلیدی کو تری خوبی کہان	وہ فریب حسن و مرغوبی کہان
بر طبق کو عشوہ و نرمی و خوت	بر سبد کو جلوہ و نغزے و لوت	۳ ہی طبق پر نرمی و عشوہ کہان	ٹوکرے پر ہو کہان جلوہ کہان
گو بیا آن دانہ بدہ من دام آن	چون شدی تو صید دانہ شد نہان	وہ کہے وہ دانہ مین دام اسکا تھا	جو ہوا تو صید بس دانہ چھپا
بس انامل رشک استادان شدہ	در صناعت عاقبت لرزان شدہ	انگلیان جو رشک استادونکی تھین	صنع مین آخر کو وہ لرزان ہوئین
نرگس چشم خماری ہمچو جان	آخر اعمش بین و آب از وی چکان	نرگسین آنکھین جو تھین مانند جان	آخر اندھی دیکھ آب انسے روان
حیدرے کاندر صف شیران رود	آخر او مغلوب موشی میشود	اک بہادر صف مین شیرونکی گھسے	جو ہے سے مغلوب آخر کو رہے
طبع تیز و دوربین محترف	چون خر پیرش ببین آخر خرف	طبع تیز اور دوربین صناع کو	مثل خر بوڑھے کے اسکو دیکھ تو
زلف جعد و مشکبار عقل بر	آخر او چون دم زشت پیر خر	زلف مشکین گیسوئے دانش ربا	بوڑھے خر کی دم سے آخر بدنما
خوش ببین کونش ز اول باگشاد	و آخر آن رسوائیش بین و فساد	۴ کون اسکا دیکھ اول خوشنما	دیکھ آخر تو فساد اس کا بڑا

۱ کہ یہ الخ ہ شعر کہ ای استاد یہ کون و فساد ہے وہ دغل کون اور وہ نصیحت فساد ہے کون کہتا ہے کہ مین مبارک پا ہون تو آ اور فساد اسکا کہے کہ مین لاشئے ہون تم جاؤ آگے اسکے حقائق ہین بطور مثال کے تو ہونٹ چابے بہار خوش سے یہان مگر سردی و زردی سے خزان کو دیکھ دن مین شمس کو دیکھا باشکل خوب مرگ اسکی یاد کر وقت غروب کے بدر آسمان پر خوشنما دیکھا مگر اسکی حسرت دیکھ گھٹنے مین کیا ہی باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۲ حسن سے الخ ہ شعر اوکا حسن سے مولائے خلق کا ہوا کل بوڑھا ہوا اور رسوائے خلق کا ہوا سیمتن نے تجکو شکار کیا اب جسم کو بڑھاپے مین دیکھ کہ روئی کے مانند عاجز ہی ای شخص تو نے غذا کو چرب دیکھا اب اسکا فضلہ موری مین دیکھ پلیدی کو کہہ کہ خوبی تیری کہان ہی اور وہ فریب حسن اور مرغوبی کہان ہی یعنی آشنائی دنیا اول بہتر و خوب معلوم ہوتی ہی اور آخر بد و زشت دکھائی دیتی ہی اسواسطے دنیا کو کون و فساد کہتے ہین پس تو اس دنیا کی خوبی چند روزہ پر غافل ہو کر اس جہان کی عمدگی ہمیشہ کو مت چھوڑ باقی حقائق آگے ہین فافہم ۱۲ ۳ ہے طبق الخ ۷ شعر وہ عشوہ وہ نرمی طبق اون پر کی کہان ہی اور ٹوکرے کا جلوہ وہ جو خوش کہان ہی وہ کہوے کہ وہ دانہ تھا و مین اسکا دام تھا جب تو صید ہوا وہ دانہ چھپ گیا انگلیان جو رشک دینے والی استادون کی تھین صنعت مین وہ آخر کو لرزان ہوئین نرگسین آنکھین جو مثل جان کے تھین انکو اندھی دیکھا اور پانی انسے جاری ایک بہادر صف مین شیرونکی گھسے آخر کو چوہے سے مغلوب ہے تیز طبع دوربین صناعی کو مانند بوڑھے خر کے دیکھ لے زلف مشکین اور گیسوئے عقل ربا مثل دم خر بوڑھے کے آخر کو بدنما ہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۴ کون الخ ۲ شعر اسکی کون کو دیکھ اول خوشنما ہی اور آخر اسکا فساد دیکھ بدنما ہی کیونکہ اسنے ظاہر اوام دکھایا اور ستار ہو کر کچھ اکھیڑی خام کی ہیئت کہ نیلنے دھوکا دیا ورنہ دانہ عقل کو کب بھانستا طوق زرین اور حمائل انجام دیکھ وہ طوق زنجیر مین نہین ہے آخر کو اس طرح ہر ایک جزو عالم کو جانتا ہے اور اول و آخر کو اسکے دیکھ لے جو آخر کو دیکھے وہ مسعود ہی اور آخر کو دیکھے وہ مردود ہے یعنی جو آخر مین ہے وہ مسعود ہے

اور جو آخر یعنی طمع کاری کو دیکھتا ہی وہ مردود ہی پس دنیا کی ہر ایک شئے کا انجام دیکھنا چاہیے جب آفت سے بچے باقی حال آگے ہی فافہم ۱۲

زانکه او بنمود پیدا دام را ‌ ‌ ‌ پیش تو بر کند سلبت خام را
کیونکہ دام اُسنے دکھایا ظاہرا ‌ ‌ ‌ مونچھ اُکھیڑی خام کی تجکو بتا

بس مگو دنیا بتزویرم فریفت ‌ ‌ ‌ ورنه عقل من ز دانه می شگیفت
مت کہو دنیا نے بس دھوکا دیا ‌ ‌ ‌ ورنہ دانا عقل کو کب پھانستا

طوق زرین و حمائل ہی ہلہ ‌ ‌ ‌ غل و زنجیرے شدست و سلسلہ
طوق زرین اور حمائل دیکھ اب ‌ ‌ ‌ طوق و زنجیریں نہیں آخر کو سب

ہمچنین ہر جزو عالم می شمر ‌ ‌ ‌ اول و آخر در آرش در نظر
اس طرح ہر جزو عالم جان لے ‌ ‌ ‌ اول و آخر کو اُس کے مان لے

ہر کہ آخر بین تر او مسعود تر ‌ ‌ ‌ ہر کہ آخر بین تر او مطرود تر
جو کہ آخر دیکھے وہ مسعود ہے ‌ ‌ ‌ جو کہ آخر دیکھے وہ مردود ہے

روے ہر یک چون مہ فاخر ببین ‌ ‌ ‌ چونکہ اول دیدۂ آخر ببین
منھ ہر اک کا مثل مہ کے دیکھ تو ‌ ‌ ‌ جو کہ اول دیکھا دیکھ آخر کو تو

تا نباشی ہمچو ابلیس اعورے ‌ ‌ ‌ نیم بیند نیم نے چون ابتری
تا نہووے کانا تو ابلیس سا ‌ ‌ ‌ آدھا دیکھے آدھا نے ناقص رہا

دید طین آدم و دینش ندید ‌ ‌ ‌ این جہان دید آن جہان بینش ندید
دیکھا گل آدم کا اُسکے دین کو نے ‌ ‌ ‌ دیکھا عالم اُسکے عالم بین کو نے

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع ‌ ‌ ‌ نیست بہر قوت و کسب و ضیاع
نے فضیلت مرد کو عورت پہ ہے ‌ ‌ ‌ کسب دکھیتی اور قوت کے لئے

ورنہ شیر و پیل را بر آدمی ‌ ‌ ‌ فضل بودی بہر قوت ای عمی
ورنہ ہاتھی شیر کو انسان پے ‌ ‌ ‌ بس فضیلت ہوتی قوت کیلئے

فضل مردان بر زن ای حالی پرست ‌ ‌ ‌ زان بود کہ مرد پایان بین ترست
ہے فضیلت مرد کو عورات پہ ‌ ‌ ‌ اس لئے کہ مرد آخر بین ہے تر

مرد کاندر عاقبت بینی خمست ‌ ‌ ‌ او ز اہل عاقبت چون زن کمست
عاقبت بینی میں جو کہ خام ہے ‌ ‌ ‌ کم ہے آخر بین سے جون عورات کے

ازجہان دو بانگ می آید بضد ‌ ‌ ‌ تا کدامی را تو باشی مستعد
ہیں جہان سے آتی دو آواز ضد ‌ ‌ ‌ کو نسے پہ تاکہ تو ہو مستعد

آن یکی بانگش نشور اتقیا ‌ ‌ ‌ وین دگر بانگش فریب اشقیا
اک صدا اس کی ظہور اولیا ‌ ‌ ‌ اک صدا اسکی فریب اشقیا

بانگ خار و بانگ اشگوفہ شنو ‌ ‌ ‌ بعد ازان شو بانگ خارش را گرو
بانگ خار اور بانگ اشگوفہ سنو ‌ ‌ ‌ بعد بانگ خار کا ہو تو گرو

من شگوفہ خارم ای فخر کبار ‌ ‌ ‌ گل بریزد من بمانم شاخ خار
ہیں شگوفہ کا ہوں خار اے گلعذار ‌ ‌ ‌ گل جھڑیں اور میں ہوں اک شاخ خار

بانگ اشگوفہ اش کہ اینک گلفروش ‌ ‌ ‌ بانگ خار او کہ سوے ما مکوش
بانگ اشگوفہ کہ اب گل مجھسے پا ‌ ‌ ‌ بانگ خار اسکی کہ میری سمت آ

این پذیرفتی بماندی زان دگر ‌ ‌ ‌ کہ محب از ضد محبوب ست کر
یہ کرے جو تو قبول اس سے رہے ‌ ‌ ‌ بہرا عاشق ضد معشوقہ سے ہے

سـ۵۱ منہ آنکھ ے شعر ہر ایک کا منھ مانند ماہ کے تو دیکھ جو کہ اول کو دیکھتا ہے آخر کو دیکھ تاکہ تو ابلیس کے مانند کانا نہووے کہ آدھا دیکھے اور آدھا نہیں تو ناقص رہا آدم کا گل دیکھا اور اسکے دین کو نہ دیکھا مرد کو عورت پر فضیلت نہیں ہے کسب دکھیتی اور قوت کے سبب سے ورنہ شیر و ہاتھی کو انسان پر فضیلت ہوتی قوت کے سبب سے پس مرد کو عورت پر فضیلت ہے اس سبب سے کہ مرد آخر بین ہوا ہے جو کہ عاقبت بینی میں خام ہے آخر بین سے وہ کم ہے مانند عورتوں کے یعنی مرد آخر بین بہتر ہے حال بین سے جیسے کہ مرد بہتر ہے عورتوں سے بسبب آخر بینی کے کیونکہ عورات حال بین ہیں آگے بیان فرق آواز کا ہے فافہم ۱۲ سـ۵۳ ہیں جہان سے آنکھ ے شعر جہان سے آتی ہیں دو آواز ضد تاکہ تو کون سی پر ہو مستعد ایک اُس کی صدا ظہور اولیا ہے اور ایک اُس کی صدا فریب اشقیا ہے بانگ خار و بانگ شگوفہ کی سنو بعدہ بانگ خار کا تو گرو ہو کہ میں شگوفہ کا خار ہوں اے گلعذار گل جھڑے اور میں رہوں ایک شاخ خار بانگ شگوفہ کی یہ ہے کہ اب گل مجھ سے پا اور بانگ خار کی ہے کہ میری سمت آ یہ اگر قبول کرے اس سے رہے کہ عاشق بہرا ہے معشوق کی ضد سے یعنے دنیا سے دو آواز ضد آتی ہیں ایک اولیا اور ایک اشقیا کی اگر تو نے ایک آواز قبول کی ہو تو دوسری آواز سے محروم رہا کیونکہ عاشق اپنے معشوق کی ضد سے بہرا ہوا کرتا ہے پس تو آواز اولیا کی سن کہ آواز اشقیا سے تو بہرا رہے چنانچہ اسکا بیان آگے ہے فافہم ۱۲

آن یکے بانگش کہ اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضریم ہست ہمچون مکر و کین / نقش آخر ز آئینہ اول ببین
چون یکے زین دو جوال اندر شدی / آن یکی را ضد و نادر خور شدی
ای خنک آن کو ز اول آن شنید / کش عقول و مستمع مردان شنید
خانہ خالی یافت جا را او گرفت / غیر آتش کژ نماید یا شگفت
کوزۂ نو کو بخود بوے کشید / آن خبث را آب نتواند برید
در جہان ہر چیز چیزے را کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
در جہان ہر چیز چیزے جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
کہربا ہم ہست و مقناطیس ہست / تا تو آہن یا کہی آئی بشست
برد مقناطیست ار تو آہنے / ور کہی بر کہربا ہم می تنے
آن یکے چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پہلوے فجار جار
وان یکے را صحبت خار اختیار / لاجرم شد پہلوے ہر خار خار
ہست موسیٰ پیش قبطی بس ذمیم / ہست ہامان پیش سبطی بس رجیم
جان ہامان جاذب قبطی شدہ / جان موسیٰ طالب سبطی شدہ
معدۂ خر کہ کشد در اجتذاب / معدۂ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازید ست امام
زان کہ ہر کرہ پے مادر رود / تا بدان جنسیتش پیدا شود

ایک[1] کی یہ بانگ کہ حاضر ہون مین / بانگ ثانی دیکھو تو انجام مین
حاضری میری مثال مکر ہے / آئینہ اول مین آخر دیکھ لے
گون مین اک کی تو ان دو مین سے گیا / دوسرے کا ضد و نادر تو بنا
اے وہ اچھا کہ وہ اول سے سُنا / جو عقلمندون و مردون نے سنا
خالی گھر پا کرکے جو قائم ہوا / غیر اُسکا بد دیکھے اور ناروا
کوزۂ[2] نو جو پئے پیشاب کو / وہ پلیدی آب سے تے دور ہو
ہے جہان مین چیز ہر چیز ایک کو / کفر کافر کو و نیکی نیک کو
کھینچے چیز اک چیز کو اندر جہان / گرم گرمی سرد سردی کو نہان
کہربا ہے اور مقناطیس ہے / تا تو لوہا یا ہو گھانس گر کر پھنسے
گر تو آہن ہے تو مقناطیس لے / گھانس اگر ہے کہربا مین تو پھنسے
جو کوئی کہ نے ہی یار اولیا / جان کہ ہمسایہ فاجر کا ہوا
ایک نے کی صحبت خار اختیار / تا ہوا پہلوی ہر اک خار خار
موسیٰ قبطی کے ہے آگے بس بُرا / ہامان سبطی کے ہے آگے بس بُرا
جان[3] ہامان جاذب قبطی ہوئی / جان موسیٰ طالب سبطی ہوئی
معدۂ خر کو ہے کاہون کی کشش / معدۂ آدم کو گیہون کی کشش
تیرگی سے نے کسیکو جانے تو / دیکھ اُس خادم مطیع پیر کو
کیونکہ پیچھے مان کے ہر بچہ پھرے / جنسیت تا کہ اثر اس مین کرے

ف ۱ ایک کی الخ ۵ شعر ایک کی یہ بانگ ہے کہ مین حاضر ہون دوسرے یہ بانگ ہے کہ میرا انجام دیکھ میری حاضری مثل مکر کے ہے دل کے آئینے مین آخر کو دیکھ لے ایک کی گون مین جو تو ان دو سے گیا دوسرے کا ضد نادر تو بنا اے وہ اچھا ہے کہ وہ اول سے سنا ہے کہ جو عقلمندون و مردون نے سنا ہے جو کہ خالی گھر پا کر قائم ہوا اس کا غیر بد و ناروا دیکھے آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

ف ۲ کوزۂ نو الخ ۸ شعر کوزۂ نو جو پیشاب کو پئے وہ پلیدی آب سے دور نہ ہووے ہر ایک چیز جہان مین ایک چیز لیوے کفر کافر کو نیکی نیک کو کھینچے ایک چیز جہان مین چیز کو کھینچے گرم گرمی کو سرد سردی کو یہان کہربا بھی ہے اور مقناطیس بھی ہے تاکہ اگر تو لوہا ہی یا تو گھانس ہے تاکہ پھنسے اگر تو آہن ہے تو مقناطیس کو لے اور اگر تو گھانس ہے کہربا مین تو کھینچے جو کوئی کہ یار اولیا کا نہین ہے جان لے کہ وہ ہمسایہ فاجر کا ہوا ہے ایک نے صحبت خار کی اختیار کی ہے تا ہوا پہلوے ہر ایک خار خار موسیٰ قبطی کے آگے برا ہے اور ہامان سبطی کے آگے برا ہے یعنی ہر ایک شے اپنی جنس کو کھینچتی ہے نیک نیک کو اور بد بد کو آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

ف ۳ جان ہامان الخ ۴ شعر جان ہامان کی جاذب قبطی کی ہوئی اور جان موسیٰ طالب سبطی کی ہوئی خر کے معدے کو گھانس کی کشش ہے آدم کے معدے کو گندم کی کشش ہے تو تیرگی سے کسی کو نہین جانتا ہے اُس خام مطیع پیر کو دیکھ کیونکہ مان کے پیچھے ہر بچہ پھرتا ہے تاکہ جنسیت اُس مین اثر کرے یعنی ہر ایک شے اپنی جنس کو کھینچتی ہے چنانچہ اس کی مثال مین غذاے روح عارف کا بیان ہے فافہم ۱۲

بیان آنکہ عارف را غذائی ست از نور حق

که ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی وقولہ

شب گذاشتیم نزدیک رب خویش میخوراند مرا و آب می نوشاند مرا و قول او

صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم الجوع طعام اللہ

رسول مقبول صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم بالضرور گرسنگی طعام خدا ست

یحیی بہ ابدان الصدیقین ای طعام اللہ

زندہ می ماند از ان بدنہاے صدیقین یعنی طعام خدا

فی الجوع

گرسنگی ست ۱۲

بیان اسکا کہ عارف کی غذا ہے نور حق

سے کہ ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی

کہ رات گذارتا ہی مین نزدیک رب اپنے کے کھلاتا ہے وہ مجکو اور پلاتا

وقولہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم الجوع

ہی مجکو فرمایا رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کا ضرور کہ بھوک

طعام اللہ یحیی بہ ابدان الصدیقین ای

طعام اللہ کا ہے زندہ رہتا ہے ساتھ اسکے بدن صدیقون کا یعنی

طعام اللہ فی الجوع

طعام اللہ کا بھوک مین ہے ۱۲

آدمی را شیر از سینہ رسد
شیر از خر نیم زیر سینہ بود

عدل قسام ست و قسمت کردنی ست
اے عجب کہ جبر نے و ظلم نیست

جبر بودی کے پشیمانی شدی
ظلم بودی کے نگہبانی بدی

روز آخر شد سبق فردا بود
راز ما را روز کے گنجا بود

حاصل آن کاندر دخول و در آیا
در نگر و اللہ اعلم بالصواب

آدمی کو شیر سینے سے ملے
شیر خر کو پیچھے کے دھڑ سے ملے

عدل ہی قاسم کا جو قسمت کرے
اسے نہین وہ جبر سے ظلم سے

جبر ہوتا کب پشیمان ہوتا تو
ظلم ہوتا کب نگہبان ہوتا تو

دن ہوا آخر سبق کل ہوئیگا
راز تیرے دن مین سماتا ہے مرا

آنے جانے مین حصول بےحساب
دیکھ تو واللہ اعلم بالصواب

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

خطاب ساتھ مغرورون دنیا اور گرفتارون نفس کے

اے بکردہ اعتماد و اتقی
بر دم و بر چاپلوسی فاسقی

قبہ بر ساختستی از حباب
آخر آن خیمہ است بس واہی طناب

زرق چون برق است اندر نور آن
راہ نتوان دید ای رہروان

اے کیا تونے جو کلی اعتماد
فاسقون کی چاپلوسی ہو شاد

گھر بنایا تونے بالشکل حباب
آخر اس خیمے کی ہے واہی طناب

مکر ہے جون برق اسکے نور مین
رہ نہ سالک دیکھین نے رہ چل سکین

سلہ آدمی آلخ ۵ شعر آدمی کو شیر سینے سے ملتا ہی اور خر کو شیر پیچھے کے آدھے جسم سے ملتا ہے قاسم کا عدل ہے کہ جو قسمت کرے اسے جیسے کر وہ جبر و ظلم سے نہین ہے اگر جبر ہوتا تو پشیمان کب ہوتا اور اگر ظلم ہوتا تو نگہبان کب ہوتا دن آخر ہوا سبق کل ہوئیگا میرا راز دن مین نہین سماتا ہے حاصل بےحساب آنے وجانے مین تو دیکھ اللہ خوب جانتا ہے یعنی جیسے انسان کو شیر سینے سے ملتا ہے اور خر کو پیچھے کے نصف جسم سے شیر ملتا ہے اسی طرح سے انسان کامل کو غذا روح اعلی سے ملتی ہی اور غافلان دنیا کو یہ غذا انسانی اسفل سے ملتی ہے چنانچہ گرفتاران دنیا کا حال آگے مثال مین فرماتے ہین فافہم ۱۲ سلہ ای کیا تونے آلخ ۶ شعر ای تونے کلی اعتماد کیا فاسقون کی چاپلوسی پر شاد ہوکر تونے گھر بنایا بشکل حباب کے کہ آخر اس خیمے کی طناب واہی کرنے مانند برق کے کہ اسکے نور مین سالک نہ راہ دیکھے اور نہ راہ چل سکے یہ جہان اور اہل اسکے بے حصول بیوفائی مین ایک ل ہین یہ دونون فضول دنیا کے مانند اس کا بچہ بیوفا ہی اگر منہ تیری طرف کرے وہ قفا ہی اور اہل اسکے مانند اس عالم کی ہمیشہ عہد برادزادہ نیکی کے قیام رکھتے ہین یعنی اہل دنیا مثل دنیا کے بیوفا ہین اور اہل جہان کے اہل کا بیان آگے ہے فافہم ۱۲

زین جهان و اهل آن بیحاصل اند	هر دو اندر بیوفائی یکدل اند	یہ جہان اور اہل اسکے بےحصول	بیوفائی مین ہین اک دل و فضول
زاده دنیا چو دنیا بیوفاست	گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست	مثل دنیا اسکا بچہ بے وفا	منہ تری سو گر کرے ہے وہ قفا
اهل آن عالم چو آن عالم زبر	تا ابد در عهد و پیمان مستقر	مثل اس عالم کے اہل اسکے مدام	عہد پہ نیکی سے رکھتے ہین قیام
خود دو پیغمبر بهم کے ضد شدند	معجزات یکدگر کے بستدند	۱ دو پیمبر بین بہم ضد کب ہوئی	معجزے آپس مین چھینے ہین کبھی
کے شود پژمرده میوه آنجهان	شادی عقبیٰ نگردد آن و هان	اس جہان کے میوے پژمردہ ہون کم	شادی عقبیٰ کی نہووے رنج و غم
نفس بیعهد ست زان رو کشتنی ست	او دنی و قبله گاه او دنی ست	لائق کشتن ہی نفس بیوفا	وہ برا اور قبلہ گہ اُسکا برا
نفس ها را لائق است این انجمن	مرده را در خود بود گور و کفن	نفس کو لائق ہی بس یہ انجمن	لائق مردہ ہے بس گور و کفن
نفس اگرچه زیرکست و خرده دان	قبله اش دنیاست او را مرده دان	نفس گرچہ ہی عقیل و نکتہ دان	قبلہ اسکی دنیا اسکو مردہ جان
آب وحی حق بدین مرده رسید	شد ز خاک مرده زنده پدید	وحی حق کا آب مردہ کو ملا	خاک مردہ سے عیان زندہ ہوا
تا نیاید وحی زد غره مباش	تو بدان گلگونه نقال بقاش	۲ تانہ وحی آئے تو مت مغرور ہو	رونق طول بقا پر اے نکو
بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد	تاب خورشیدی که آن آفل نشد	ڈھونڈھ وہ آواز جو باطل نہو	نور اُس خور کا کہ جو آفل نہو
آن هنرهای دقیق و قال و قیل	قوم فرعون اند اجل چون آب نیل	وہ ہنر باریک اور وہ قال و قیل	قبطیونکی ہی اجل جون آب نیل
رونق و تاب و طرب سحر شان	گرچه خلقان را کشد گردنکشان	رونق اُن کے سحر کی اور کر و فر	گرچہ کھینچے خلق کو ہے بیشتر
سحرهای ساحران دان جمله را	مرگ چوبی دان که آن شد اژدها	سحر وہ جملہ اُن اہل سحر کا	مرگ چوبی جان کے اژدر ہوا
جادوئیها را همه یک لقمه کرد	یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد	ایک لقمہ سارے سحرون کا کیا	عالم پر شب سحر نے کھا لیا
نور از آن خوردن نشد افزون بیش	بل همان سانست کو بود است پیش	نور کم بیش اس خورش سے نہ ہوا	بلکہ ہے ویسا ہی وہ جیسا کہ تھا
در اثر افزون شد و در ذات نے	ذات را افزونی و آفات نے	بیش آثرون مین ہوا نے ذات مین	ذات کو بیشی و نے نقصان ہین

ف ۱ دو پیمبر الخ ۶ شعر دو پیمبر بین ضد کب باہم ہوتی ہے اور کیا معجزے آپس مین چھینتے ہین اس جہان کے میوے کم پژمردہ ہودین اور شادی عقبیٰ کے رنج و غم نہووے نفس بے وفا لائق کشتن ہے وہ برا اور قبلہ گاہ اُسکا برا ہے نفس کو لائق ہے یہ انجمن اور مردے کو لائق ہے گور و کفن اگرچہ نفس عقیل و نکتہ دان ہے قبلہ اُس کی دنیا اور مردہ اُس کو جان لو مردہ کو آب وحی حق ملا پس سے ایک مردہ سے زندہ پیدا ہوا یعنی یہ نفس بے وفا لائق مارنے کے ہے کہ دنیا کو بہتر جانتا ہے پس یہ نفس مردہ ہے اور وحی حق سے زندہ ہوتا ہے یعنی تعلیم مرشد سے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ف ۲ تا نہ وحی الخ ۸ شعر وحی جب تک نہ آئے تو مغرور مت ہو رونق طول بقا پر وہ آواز ڈھونڈھ جو باطل نہووے اور نور اُس خورشید کا کہ جو آفل یعنی ڈوبنے والا نہووے وہ ہنر باریک اور وہ قیل و قال قبطیون کی اجل ہے مانند آب رود نیل کے اُنکے سحر کی رونق اور کر و فر اگرچہ خلق کو کھینچتی ہے بیشتر وہ سحر جملہ ان اہل سحر کا مرگ چوبی جان کہ اژدہا ہوا ایک لقمہ تمام سحرون کا کیا کہ جان پر شب کو صبح نے کھا لیا نور زیادہ نہ کم اُس خورش سے نہین ہوا بلکہ ویسا ہی ہے کہ وہ جیسا کہ تھا اثرون مین زیادہ ہوا نہ ذات مین کہ ذات کو نہ زیادتی و نہ نقصان ہے یعنی نور مین اگر اور نور ملجائے تو نور کی کچھ زیادتی ذات مین نہین ہوتی ہے مگر اثرون مین زیادتی ہوتی ہے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

حق زایجادِ جہان افزون نشد	انچہ اول آن نبود اکنون نشد	حق نہین ایجادِ عالم سے بڑھا	جو نہین اول تھا وہ ذا اب ہوا
لیک افزون شد اثر زایجادِ خلق	در میانِ آن فزاو ہست فرق	پر اثر ایجادِ عالم سے بڑھا	فرق اسکے درمیان ہی بس بڑا
ہست افزونی اثر اظہار او	ناپدید آید صفات و کار او	ہے اثر کی زیادتی اسکا ظہور	کہ صفاتون کا ہوا سکی تا ظہور
ہست افزونی ہر ذاتی دلیل	کو بود حادث بعلتہا علیل	ذات کی ہی زیادتی کی ہی دلیل	کہ وہ حادث علتون سے ہی علیل
نکتہ شد باریک اینجا ای رفیق	لیک بشنو تو مقالاتِ دقیق	یان ہوا باریک نکتہ اے رفیق	لیکن اب تو سن یے اقوال دقیق
گفت موسیٰ سحر ہم حیران کنیست	چون کنم کاین خلق را تمیز نیست	بولے موسیٰ سحر بھی حیران کرے	کیا کرون نے خلق کو تمیز ہے

تفسیر آیت فاوجس فی نفسہ خیفۃ موسیٰ

قلنا لاتخف انک انت الاعلیٰ

تفسیر آیت فاوجس فی نفسہ خیفۃ موسیٰ

پس پایا نفس اپنے مین خوف موسیٰ نے

قلنا لاتخف انک انت الاعلیٰ

کہا ہم نے کرمت ڈر تحقیق تو ہے برترون مین سے ۱۲

گفت حق تمیز را پیدا کنم	عقل بے تمیز را بینا کنم	بولا حق تمیز کو پیدا کرون	عقل بے تمیز کو بینا کرون
چونکہ معجزہات را ظاہر کنم	عقل را در دیدنش فاخر کنم	معجزون کو جو کہ ظاہر مین کرون	عقل کو اس دید سے فاخر کرون
دیدہ بخشم عقل بے تمیز را	کور سازم جاہل ناچیز را	چشم بخشون عقل بے تمیز کو	کر دون اندھا جاہلِ ناچیز کو
گرچہ چون دریا برآورد کف	موسیا تو غالب آئی لاتخف	مثل دریا گرچہ لائے ہین وہ کف	آئے تو غالب اے موسیٰ لاتخف
بود اندر عہدِ خود سحر افتخار	چون عصا شد مار آنہا گشت عار	عہد مین جادو کو اپنے فخر تھا	جو عصا مار آیا وہ نادم ہوا
ہر کسی را دعوی حسن و نمک	سنگ مرگ آمد نمہا را محک	تھا ہر اک کو دعویٔ حسن و نمک	سنگ مرگ آیا نمک کو بس محک
سحر رفت و معجزہ موسیٰ گذشت	ہر دو را از بام بود افتاد طشت	سحر گذرا معجزہ موسےٰ گیا	بام سے پر طشت دونون کا گرا

۵۱ حق نہین الخ ۶ شعر حق ایجاد عالم سے نہین بڑھا جو اول نہین تھا وہ اب نہین ہوا لیکن اثر ایجاد عالم سے بڑھا کہ فرق اس کے درمیان بڑا ہے اثر کی زیادتی اس کا ظہور ہے کہ تا صفاتون کا اس کی ظہور ہو ذات کی زیادتی کی یہ دلیل ہے کہ وہ حادث علتون سے علیل ہے یہان باریک نکتہ بیان ہوا لیکن اب تو سن یے قول دقیق موسےٰ نے کہا کہ سحر بھی حیران کرتا ہے مگر کیا کرون مخلوق کو تمیز نہین ہے یعنی ذات حق تعالیٰ کی آفرینش مخلوق سے کچھ زیادہ ہو گئی مثل رزاقیت وخالقیت وغیرہ جب کہ صفات زیادہ ہوئے پس یہی زیادتی ذات کی ہے چنانچہ آگے اسکا بیان ہو فافہم ۱۲

۵۲ بولا حق الخ ۷ شعر حق نے فرمایا کہ مین تمیز کو پیدا کرون اور عقل بے تمیز کو بینا کرون جو کہ معجزون کو ظاہر کرون عقل کو اس دید سے فخر کرنے والی کرون بخشون عقل بے تمیز کو چشم اور جاہل ناچیز کو اندھا کرون دریا کے مانند اگرچہ وہ کف لائے ہین تو غالب آئے موسےٰ ترجمہ مت خوف کر اپنے عہد مین جادوگرون کو فخر تھا جو عصا وہ ارا ہوا وہ عار ہو گیا ہر ایک کو دعوے تھا حسن نمک کا سنگ مرگ نمک کو محک آیا سحر گذرا اور معجزہ موسیٰ کا گیا لیکن دونون کا طشت بام سے گرا یعنی راز فاش سحر و معجزے کا ہوا آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

بانگ طشت سحر جز لعنت نماند | بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنہان شدست از مرد و زن | در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافست محک چون غائب ست | میبرندت از عزیزی دست دست
ہر دمت عزی و نازی در فزود | چون محک آمد چرا گشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت ہر دمم | اے زر خالص من از تو کی کمم
زر ہمی گوید بلے ای خواجہ تاش | لیک می آید محک آمادہ باش
مرگ تن ہدیہ ست بر اصحاب راز | زر خالص را چہ نقصان است گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی | آن سیہ کاخر شد او اول شدے
چون شدی اول سیہ اندر لقا | دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیاے فضل را طالب بدی | عقل او بر زرق او غالب شدی
چون شکستہ دل شدی از حال خویش | جابر اشکستگان دیدی بہ پیش
عاقبت را دید او اشکستہ شد | از شکستہ بند در دم بستہ شد
فضل مسہا را سوی اکسیر راند | آن زر اندود از محک محروم ماند
اے زر اندودہ مکن دعوی ببین | کہ نماند مشتری اعمی چنین
نور محشر چشمہا بینا کند | چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنہا را کہ آخر دیدہ اند | حسرت جانہا و رشک دیدہ اند
منگر آنہا را کہ حالی دیدہ اند | سر فاسد ز اصل سر بریدہ اند

بانگ طشت سحر جز لعنت نہین | بانگ طشت دین جز رفعت نہین
مرد و زن سے جو محک پنہان ہوئی | صف مین آکر دعوی اے کھوٹے کھری
وقت دعوی ہی محک غائب ہوئی | ہاتھون ہاتھ عزت سے تجکو لین سبھی
ہر گھڑی اعزاز بڑھتا تھا ترا | جو محک آئی سیہ رو کیون ہوا
قلب نخوت سے کہے ہر دم مین ہون | اے زر خالص نہ تجھسے کم مین ہون
زر کہے اے خواجہ تاش اچھا ہوا | لیکن آتی ہے محک تو ٹھہر جا
مرگ تن خفتہ ہے اہل راز کو | زر کو کیا نقصان ہے قینچی سے تو
ہوتا آخربین جو خود مین قلب تھا | ہوتا اول جو سیہ آخر ہوا
تو سیہ اول بقا مین ہوتا گر | پس شقاوت سے تو ہوتا دور تر
ہوتا طالب کیمیاے فضل کا | عقل غالب مکر پر ہوتی سدا
دل شکستہ ہوتا حال اپنے سے گر | چارہ گر کو دیکھتا وہ بیشتر
دیکھا آگے جو آخیر مین ٹوٹا ہوا | اس گھڑی جراح نے بستہ کیا
فضل نے تانبا رنگا اکسیر سے | اور محک سے قلب وہ محروم ہے
مت کرے اے قلب دعوی او دیکھ آ | کہ نہ رہوے مشتری اندھا ترا
نور محشر آنکھ کو بینا کرے | اور نظر بندی تری رسوا کرے
دیکھ تو ان کو کہ آخر بین ہین جو | حسرت دیدہ و رشک جان ہین وہ
دیکھ مت انکو کہ حالی بین ہین جو | بھید فاسد اصل سے ہین وہ دور

۵۱ بانگ الخ ۴ شعر بانگ طشت سحر کا بجز لعنت کے نہین ہے اور بانگ طشت دین کا بجز رفعت کے نہین ہے جو محک مرد و زن سے پوشیدہ ہوئی اے کھوٹے صف مین آ اور دعوی کر وقت دعوی کا ہے جو محک غائب ہوئی تجکو سب ہاتھون ہاتھ عزت سے لین ہر گھڑی تیرا اعزاز بڑھتا تھا جب کہ محک آئی تو سیاہ رو کیون ہوا یعنی معجزہ و سحر دونون گئے مگر انکار از فاش ہوا پس اے ریاکار امتحان پنہان ہوا تو دعوے کر کہ سب تیری عزت کرین جب کہ امتحان آئے اسوقت تو سیاہ رو ہو جائے گا چنانچہ آگے ان ریاکارون کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ قلب الخ ۲ شعر زر قلب نخوت سے ہر دم کہے کہ مین اے زر خالص تجھسے کم نہین ہون یعنی اولیاء اللہ سے ریاکار کہے کہ مین تجھسے کم نہین ہون زر کہے کہ اے خواجہ تاش اچھا ہوا لیکن محک آتی ہے تو ٹھہر جا مرگ تن اہل راز کو تحفہ ہے زر کو قینچی سے کیا نقصان ہے یعنی امتحان ریاکارو اولیا کا اجل ہے کہ اولیا رگو مثل زر خالص کے قینچی سے کچھ نقصان نہین ہوتا ہے جو خود بین قلب آخربین ہوتا جو آخر رو سیاہ ہوا ہے وہ اول ہوتا تو اگر اول ملاقات مین سیاہ ہوتا پس شقاوت سے تو دور تر ہوتا طالب کیمیاے فضل کا ہوتا تو عقل غالب ہمیشہ مکر پر ہوتی اگر دل شکستہ اپنے حال سے ہوتا چارہ گر کو بیشتر وہ دیکھتا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ دیکھا الخ ۶ شعر جو آخر مین ٹوٹا ہوا دیکھا اسدم جراح نے بستہ کیا فضل نے تانبا رنگا اکسیر سے اور وہ قلب محک سے محروم ہے اے قلب دعوی مت کر دیکھ اگر تیرا مشتری اندھا نہ رہوے آگے حقائق ہین نور محشر آنکھ کو بینا کرے اور تیری نظر بندی کو رسوا کرے تو انکو دیکھ کہ جو آخر بین ہین حسرت دیدار و رشک جان ہین انکو مت دیکھ کہ جو حالی بین ہین انکا بھید فاسد اور اصل سے وہ دور ہین یعنی آخر بین کو تو دیکھ کہ حسرت دیدہ اور رشک جان ہین اور ظاہر بین کو مت دیکھ کہ انجام کار یہی وہ نادم ہوتے ہین آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

پیش حالی بین کہ در جہل ست شکی — صبح صادق صبح کاذب ہر دو یک
صبح کاذب صد ہزاران کاروان — داد بر بادِ ہلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز — تا نہ صدق او شوی صاحب تمیز
نیست نقدی کش غلط انداز نیست — وای آن جان کش محک و کانہ نیست
باز و سوی غلام و کتبتش — کو سوی شہ می نویسد نامہ خوش

حال بین کہ روبرو کہ شک کھے — صبح صادق صبح کاذب ایک ہے
صبح کاذب نے ہزارون کاروان — کردیے برباد و تاراج ای جوان
صبح صادق کو طلب کر ای عزیز — صدق سے ہو اسکے تا صاحب تمیز
نقد بے دھوکا نہیں اب کوئی ہے — حیف وہ جان جو نہ محک قلبی پر کھے
پھر غلام اور جانب خط اسکے جا — کہ وہ لکھتا خط ہے شہ کو اب بھلا

زجر کردن مدعی را از دعوے وامر کردن بہ متابعت سنت

دھمکانا مدعی کو دعوے سے اور حکم کرنا اسکو واسطے متابعت سنت کے

بو مسیلم گفت من خود احمدم — دین احمد را بفن برہم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر — غرۂ اول مشو آخر نگر
ہین قلاوزی مکن از حرص جمع — پس روی کن تا فتد در پیش شمع
شمع مقصد را نماید ہمچو ماہ — کاین طرف دانہ ست یا خود دامگاہ
گر بخواہی ور نخواہی با چراغ — دیدہ گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنہ این زاغان دغل افروختند — بانگ بازان سپید آموختند
بانگ ہدہد گر بیاموزد قطا — راز ہدہد کو و پیغام سبا
بانگ بر رستہ ز بر بستہ بدان — تاج شاہان را ز تاجِ ہدہدان
حرف درویشان و نکتہ عارفان — بستہ اند این بیحیایان بر زبان

بو مسیلم بولا احمد خود میں ہون — دین احمد مکر سے ابتر کرون
بو مسیلم کو کہو خود بین نہ ہو — پہلے مت کر غرہ آخر دیکھ تو
پیشرو مت ہو تو بہر حرص جمع — پیروی کر آگے آئے تا کہ شمع
شمع مقصد کو دکھائے مثل ماہ — کہ ادھر دانہ ہے یا کہ دامگاہ
گر تو چاہے یا نہ چاہے با چراغ — ہو وے ظاہر نقش باز و نقش زاغ
ورنہ اُن زاغون نے کھولا مکر ہے — اور سیکھے قول ہین شہبازکے
سیکھے گر چنڈول ہدہد کی صدا — راز ہدہد کان و پیغام سبا
پر کھلے اور پر بندھے کی بانگ جان — فرق تاجِ شاہ تاجِ ہدہدان
حرف درویشان و نکتہ عارفان — کرتے ہین یہ بیحیا ظاہر بیان

سلہ بو مسیلم الخ ۶ شعر بو مسیلم نے کہا کہ مین خود احمد ہون اور دین احمد کو مکر سے ابتر کرون بو مسیلم کو کہو کہ خود بین مت ہو اول غرہ مت کر تو آخر کو دیکھ رہنما مت ہو تو واسطے حرص و جمع کے پیرو ہو تا شمع آگے آئے شمع مقصد کو مانند ماہ کے دکھائے کہ اس طرف دانہ ہے یا دام گاہ ہے اگر تو چاہے یا نہ چاہے چراغ سے ظاہر ہووے نقش باز اور نقش زاغ کا ورنہ ان زاغون نے مکر کھولا ہے اور سیکھے ہین قول شاہ باز کے یعنی تو پیشرو مت ہو پیرو ہو کہ مقصد حاصل ہو ورنہ تو ریاکارون سے دھوکا کھائے گا کیونکہ انھون نے باتین کاملون کی سیکھی ہین آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲ سلہ سیکھے الخ ۷ شعر اگر چنڈول ہدہد کی صدا سیکھے راز ہدہد کا کہان اور پیغام سبا کا کہان ہے پر کھلے مرغ و پر بندھے کی آواز جان اور تاج شاہ و تاج ہدہدون کا پہچان حرف درویشون و نکتہ عارفون کو یہ بے حیا بظاہر بیان کرتے ہین اگلی اُمت ہلاک ہوئی اس واسطے کہ عود کا گمان سنگ پر رکھتے تھے انکو تمیز تھا کہ وہ ظاہر کرین اور اندھے بہرے حرص سے بنین اندھا پن اندھون کا رحمت سے دور نہین و لیکن اندھا پن حرص کا پر قصور ہے مجرم بادشاہ کا رحمتون سے دور کب ہے مجرم حاسد کا بھلا مغفور کب ہے یعنی ریاکارون کو تمیز تھا کہ وہ بھلا و بُرا جانین ولیکن بسبب حرص کے اندھے و بہرے بنے رہے مجرم شاہی پر رحمت ہو سکتی ہے ولیکن مجرم حاسد مغفور نہین ہوتا ہے آگے مثال ہے فافہم ۱۲

سر ہلاک امت پیشین کہ بود | زانکہ چندل را گمان کردند عود
بود شان تمیز کان مظہر کند | لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست | کوری حرص ست کان معذور نیست
چار میخ شہ ز رحمت دور نے | چار میخ حاسدے مغفور نے
ماہیا آخر یکے بنگر بہ شست | بر گلوے چشم آخر بینت ہست
باد ر دیدہ اول و آخر ببین | ہین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد کہ حالی دید و بس | چون بہائم بیخبر از پیش و پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف | ہمچو یک چشم ست کش نبود شرف
ربع قیمت ارزد آن دو چشم او | کہ دو چشمش راست مسند چشم تو
گر کنی یک چشم آدم زادہ کہ | نصف قیمت لازم ست از جادگہ
زانکہ چشم آدمی تنہا بخود | بے دو چشم یار کارے میکند
چشم خر چون اولش بے آخر ست | گر دو چشمش ہست حکمش اعور ست
این سخن پایان ندارد آن خفیف | می نویسد رقعہ در طمع رغیف

اگلی امت ہوئی ہلاک اسو سطے | عود کا رکھتے گمان تھے سنگ پے
تھا تمیز انکو کہ وہ ظاہر کرین | اندھے بہرے حرص سے لیکن نہین
اندھا پن اندھونکا رحمت سے نہ دور | اندھا پن ہے حرص کا بس پر قصور
مجرم شہ رحمتون سے دور کب | مجرم حاسد بھلا مغفور کب
دیکھ[1] شست اکبار اے مچھلی تری | اشتہا سے چشم مین آخر چھپی
اول آخر دیکھ دونون آنکھ سے | مت ہو کانا تو مثال ابلیس کے
وہ ہے کانا دیکھے جو حاضر کو بس | مثل حیوان کے نجانے پیش و پس
جیسے پھوڑے دونون آنکھ حیوانکی | جرم وہ اک آنکھ کا انسانکی
قیمت ان دو آنکھ کی چوتھائی ہے | دونون وہ تابع ہین تیری آنکھ کے
آنکھ انسان کی اگر تو پھوڑ دے | نصف قیمت لازم آئے شرع کے
کیونکہ[2] آنکھ انسانکی اپنے آپ سے | بے دو چشم یار کرتی کام ہے
چشم خر اول ہے نے آخر رکھے | اسکی دو آنکھین ہین پر کانا وہ ہے
بات یہ بے انتہا ہے وہ غلام | طمع مین روٹی کے خط لکھے تمام

بقیہ نوشتن غلام رقعہ را بطلب اجرے

رفت پیش از نامہ پیش مطبخی | کاے بخیل از مطبخ شاہ سخی
دور از و در ہمت او کاین قدر | از جرمی ام آیدش اندر نظر
گفت بہر مصلحت فرمودہ است | نی برائے بخل و نے تنگی دست

باقی قصہ خط لکھنا غلام کا طلب مین وظیفہ کے

پاس[3] باورچی کے قبل از خط گیا | کہ بخیل مطبخ شاہ سخا
اسکی ہمت چاہے کب کہ اسقدر | وہ رکھے میرے وظیفہ پر نظر
بولا فرمایا ہے حکمت کے لیے | نے پئے بخل و تنگی دست کے

ف١ دیکھ الخ ٦ شعر ایک بار شست دیکھ اے مچھلی کہ تیری چشم آخر بین اشتہا سے چھپی اول و آخر کو دونون آنکھ سے دیکھ کانا مت ہو مانند ابلیس کے کہ وہ کانا ہے کہ جو حاضر کو دیکھے اور مانند حیوان کے پیش و پس نہ جانے جیسے دونون آنکھیں حیوان کی پھوڑے وہ جرم ایک آنکھ انسان کا ہے قیمت اُن دو آنکھ کی چوتھائی ہے وہ دونون تابع ہین تیری آنکھ کے اگر تو انسان کی آنکھ کو پھوڑے نصف قیمت شرع سے لازم آئے یعنی دونون آنکھ سے تو اول و آخر کو دیکھ اور جو حاضر کو دیکھے وہ کانا ہے مثل ابلیس کے پس آخر بین بہتر ہے حال بین سے باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ١٢ ف٢ کیونکہ الخ ٢ شعر کیونکہ انسان کی آنکھ اپنے آپ سے بغیر دو چشم یار کے کام کرتی ہے چشم خر اول ہے آخر بین نہین رکھتی ہے اسکی دو آنکھین ہین لیکن وہ کانا ہے یہ بات بے انتہا ہے وہ غلام روٹی کی طمع مین خط لکھتا ہے یعنی انسان کی آنکھ بغیر یار کے کام کرتی ہے اور حیوان کی آنکھ بغیر یار کے کام کرتی ہے اور حیوان کی آنکھ اول بین ہے آخر بین نہین ہے آگے قصہ غلام کے خط لکھنے کا ہے فافہم ١٢ ف٣ پاس باورچی کے الخ ٦ شعر باورچی کے پاس خط کے اول گیا کہ اے بخیل مطبخ شاہ سخی کے اسکی کب ہمت چاہتی ہے کہ اسقدر وہ میرے وظیفہ پر نظر رکھے باورچی نے کہا کہ حکمت کے لئے فرمایا ہے نہ بخل و تنگدستی کیلئے غلام نے کہا واللہ یہ بات بنائی ہے ورنہ زر آگے بادشاہ کے خاک ہے جو باورچی نے محبت پیش کی اس نے مارے حرص کے سب رد کر دین جو وظیفہ اسکو صبح کو کم آیا گالیان دین اور کچھ بہم نہ آیا باقی حال آگے ہے فافہم ١٢

گفت دہلیزیست واللہ این سخن پیش شہ خاکیست این نزد کہن
بولا واللہ یہ بنائی بات ہی ورنہ زر ہی خاک آگے شاہ کے

مطبخی دو گونہ حجت برفراشت او ہمہ رد کرد از حرصے کہ داشت
جو کہ باورچی نے حجت پیش کین اُسنے مارے حرص کے سب رد کین

چون حریفی کم آمدش در رقت چاشت زد بسے تشنیع او سودے نداشت
جو وظیفہ آیا اُسکو صبح کم گالیان دین اور نہ آیا کچھ بہم

گفت قاصد میکنند اینہا شما گفت مے کہ بندہ فرمانیم ما
بولا[۹۱] یہ کرتا ہے تو سب قصد سے بولا اسنے کہ مین ہون تابع حکم کے

این بگیر از فرع این از اصل گیر بر کمان کم زن کہ از بازوست تیر
شاخ تو مت جان ایجان اصل سے نہ کمان کے تیر بل بازو سے ہی

ما رمیت اذ رمیت ابتلاست بر نبی کم نہ گنہ کان از خداست
ما رمیت اذ رمیت امتحان نے نبی پر رکھ گنہ حق سے تو جان

آب از سر تیرہ است ای خیرہ چشم پیشتر بنگر یکے بکشای چشم
ہو سیہ پانی سرے سے ای جوان اک قدم بڑھنے تو دیکھ اسکو عیان

شد ز خشم و غم درون بقعۂ سوے شہ بنوشت خشمین رقعۂ
غصہ[۹۲] ہو کر محل کے اندر گیا اور بس غصہ کا خط شہ کو لکھا

اندران رقعہ ثنائے شاہ گفت گوہر جود و سخاے شاہ سفت
لکھین اس خط مین بہت حمد و ثنا اور پروئے گوہر جود و سخا

کاے ز بحر و ابر افزون کف تو جملہ محتاجان بتو آوردہ رو
ابر اور دریا نہین تجھسے سوا تیرے ہین محتاج تو حاجت روا

زانکہ ابر آنچہ دہد گریان دہد کف تو خندان پیاپے خوان دہد
جو کہ بس دے ابر ہی رو کر کے دے ہاتھ تیرا دمبدم ہنسکے دے

ظاہر رقعہ اگرچہ مدح بود بوے خشم از مدح اثرہا می نمود
مدح مین وہ خط اگرچہ تھا لکھا دیتا بو اُس مدح سے پر خشم تھا

زان ہمہ کار تو بے نورست و زشت کہ تو دوری دور از نور سرشت
تیرا[۹۳] سب کام اسلئے بے نور ہی نور پیدائش سے جو تو دور ہی

رونق کار خسان کاسد شود ہمچو میوہ تازہ زد فاسد شود
کھوٹی رونق کام کی نادان کی ہو تازہ میوہ جلد فاسد جیسے ہو

رونق دنیا برآرد زرد کساد زانکہ ہست از عالم کون و فساد
رونق دنیا بھی کھوٹی جلد ہو عالم کون و فساد اسمین ہی جو

خوش نگردد از مدیحی سینہا چونکہ در مداح باشد کینہا
دل نہین ہوتا ہی خوش مداح سے جو کہ وہ مداح کینے کو رکھے

ای دل از کینہ کراہت پاک شو وانگہان الحمد خوان چالاک شو
جبر و کینہ سے تو ای دل پاک ہو اُس گھڑی جلدی سے پڑھ الحمد کو

۹۱ بولا آلخ ۴ شعر کہا یہ تو سب قصد سے کرتا ہے باورچی نے کہا نہین مین تابع حکم کا ہون آگے اس کے حقائق ہین اُس کو شاخ سے مت جان اصل سے جان تیر کمان سے نہین بلکہ بازو سے ہی ما رمیت اذ رمیت سے نبی پر گنہ مت رکھ حق سے جان سیاہ پانی سرے سے ہے ایک قدم بڑھ کے اسکو دیکھ عیان یعنی جو کچھ کہ اولیاء اللہ سے سرزد ہوتا ہے وہ ادھر سے ہے کیونکہ وہ حق مین فنا ہوتے ہین اسی کو کرامت کہتے ہین بس یہی توحید ہے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ۹۲ غصہ ہو کر آلخ ۵ شعر وہ غصہ ہو کر محل کے اندر گیا اور شاہ کو غصہ کا خط لکھا اور اس خط مین بہت سی حمد و ثنا لکھین اور جود و سخا کے گوہر پروئے کہ ابر و دریا تجھ سوا نہین تیرے محتاج ہین اور تو حاجت روا ہے جو کہ دے وہ ابر رو کر کے دے اور تیرا ہاتھ ہنسکر کے دے اگرچہ مدح مین وہ خط لکھا تھا ولیکن خشم اس مدح سے بو دیتا تھا آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ ۹۳ تیرا آلخ ۷ شعر تیرا کام سب اسواسطے بے نور ہے جو کہ تو نور پیدائش سے دور ہے نادان کے کام کی رونق کھوٹی ہو مشکوک ہے تازہ میوہ جلد فاسد ہو رونق دنیا کی بھی جلد کھوٹی ہو کہ اُس مین عالم کون و فساد جو ہے دل مدح سے خوش نہین ہوتا ہے جو کہ مداح کینے سے پاک ہو ای دل جبر و کینہ کو چھوڑ اور اس گھڑی جلدی سے پڑھو الحمد کو منھ پر اور کینہ اندرون اور زبان پر مکر یا فسون گویا ہو تب حق نے کہا کہ مین حاضر ہون اور ظاہر و باطن مین ناظر ہون یعنی اے ریاکار ظاہر و باطن سے پاک ہو اور اسدم الحمد پڑھ یعنی ذکر اللہ کا کر کہ یہی بہتر ہے ورنہ زبان الحمد اور دل مین کینہ رکھتا ہے کب تو اس سے فائدہ پائے چنانچہ مداح ریاکار کا قصہ آگے مثال میں فرماتے ہین فافہم ۱۲ نہیں پھینکا تو نے جو وقت کہ پھینکا تو نے ۱۲

بر زبان الحمد و اکراه اندرون | از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که بنگرم | هم بظاهر هم بباطن ناظرم

منہ پہ الحمد اور کینہ اندرون | ہے زبان پر مکر گویا با فسون
تب کہا حق نے کہ ہان حاضر ہون مین | ظاہر و باطن پہ بس ناظر ہون مین

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوے اندوه اندرون از خلاقت دلق ظاهر رمے نمود

حکایت اُس مداح کی کہ بسبب عزت کے شکر ممدوح کا کرتا تھا اور بوے غم باطن کی پرانی گدڑی ظاہر اسکے سے آتی تھی

آن یکی با دلق آمد از عراق | باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر | بود بر من بس مبارک مژده ور
کان خلیفه داده ده خلعت مرا | که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می شمرد | تا که شکر از حد اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند | بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته | شکرها دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو | بر سر و بر پامے بے توقیر تو
گر زبانت مدح آن شه می تند | هفت اندامت شکایت میکند
در سخاے آن شه و سلطان جود | مر ترا کفشے و شلوارے نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد | میر تقصیرے نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر | بخش کردم بر یتیم و بر فقیر

ایک گدڑی پوش آیا از عراق | دوستون نے پوچھا پھر حال فراق
بولا گرچہ تھا فراق الا سفر | مجھپر اچھا اور مبارک بشیر
دس مجھے خلعت خلیفہ نے دئے | ہو جیو مدح و ثنا جان اسکی پے
حمد و شکر اسکے وہ کرتا ظاہرا | یان تلک کہ شکر حد سے لیگیا
گدڑی پوشی کی کہا حالت تری | دیتی ہے تجھ پہ گواہی جھوٹ کی
تن برہنہ سر برہنہ تو رکھے | تو نے سیکھا یا چرایا شکر ہے
میر کی حمد و ثنا کا ہے کہان | تیرے سر اور پانو ننگے اور نشان
شکر شہ[۱] جاری زبان تیری پہ ہین | ہفت اندام اور شکایت بس کرین
تھا نہین بخشش مین شاہ جود کے | جوتی اور پاجامہ تیرے واسطے
بولا جو کچھ کہ ملا مین نے دیا | میر نے نقصان نہ دینے مین کیا
سب عطا لیتا تھا مین اس میر سے | بخشتا تھا مین یتیم و پیر پے

۱ ایک گدڑی آلخ یہ شعر ایک گدڑی پوش عراق سے آیا پھر دوستون نے حال فراق کا پوچھا کہا اگرچہ فراق تھا ولیکن سفر مجھپر اچھا مبارک ہوا تھا کہ مجھے خلیفہ نے دس خلعت دیئے مدح و ثنا اُس کی جان پر ہوجیو وہ حمد و شکر اُسکا ظاہر کرتا تھا یہان تک کہ شکر حد سے لیگیا کہا کہ گدڑی پوشی کی تیری حالت تجھپر گواہی جھوٹ کی دیتی ہے تو تن برہنہ اور سر برہنہ رکھتا ہے تو نے شکر چرایا تھا یا دیکھا ہے امیر کی حمد و ثنا کا نشان کہان ہے تیرے سر اور پانون پر باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

۵ شکر شاہ آلخ ۵ شعر شکر شاہ کے تیری زبان پر جاری ہین اور ہفت اندام شکایت کرتے ہین شاہ جود کی بخشش مین کیا نہین تھا جوتی اور پاجامہ تیرے واسطے کہا کہ جو کچھ ملا تھا مین نے دیا امیر نے دینے مین نقصان نہین کیا مین سب عطا لیتا تھا اس امیر سے اور بخشتا تھا مین یتیم اور پیر پر مین نے مال دے کر عمر درازی اس کے بدلے مین کر مین پاکباز تھا آگے اس کا جواب ہے فافہم ۱۲

مال دادم بستدم عمر دراز | در جزا زیرا که بودم پاکباز | مال دیکر مین نے لی عمر دراز | اُسکے بدلے ہین کہ تھا مین پاکباز

پس بگفتندش مبارک مال رفت | چیست اندر باطنت این دود تفت | ہو مبارک عمر و مال اب وہ گیا | کیسا باطن سے دھوان تیرے اُٹھا

صد کراہت در درون تو چو خار | کی بود دانه نشان انتشار | تیرے اندر سو کراہت مثل خار | ایک نشان غم ہو خوشی کا زینہار

کو نشان عشق و ایثار و رضا | گر درست است آنچه گفتی ما مضا | عشق و بخشش کی نشانی ہے کہان | گر وہ سچ ہے جو کیا تونے بیان

خود گرفتم مال کم شد میل کو | سیل اگر بگذشت جای سیل کو | مانا گر وہ زر گیا وہ میل ہو | سیل گر گذرے و جائے سیل ہو

چشم تو گر بد سیاه و جانفزا | گر نماند او جانفزا ازرق چرا | آنکھ تیری جو سیاہ اور خوب ہے | کم ہوئی خوبی تو کنجی کیون ہوئی

کو نشان پاکبازی ای ترش | بوی لاف کژ همی آید خمش | پاکبازی کا کہان ہو وہ نشان | بو کجی کی آئے چپ رہ تو میان

صد نشان باشد درون ایثار را | صد علامت هست نیکوکار را | سو نشان ہوتے ہین دل مین جود کے | سو علامت ہووے کار نیک کے

مال در ایثار اگر گردد تلف | در درون صد زندگی آید خلف | مال بخشش مین اگرچہ خرچ ہو | زندگی باطن مین عوض پائے سو

در زمین حق زراعت کردنی | تخمهای پاک آنگه دخل نی | کھیتی کرنا ہے زمین حق مین خوب | پاک تخم اُس جائے مین ابنا ہی خوب

گر نگردد ترع جان یک دانه صد | صحن ارض الله واسع کی بود | گر نہووے کشت جان اک دانہ سو | صحن ارض الله واسع کیسے ہو

اصل ارض الله قلب عارف است | لامکان است و ندارد فوق و پست | اصل ارض الله قلب عارف کا ہے | لامکان ہے تحت و فوق اپنے رکھے

گر نروید خوشه از روضات هو | پس چه واسع باشد ارض الله بگو | باغ ہووے گر نہین خوشہ اُگے | واسع ارض الله ہو کس طور سے

چونکه این ارض فنا بی ریع نیست | چون بود ارض الله آن مستوسعی | جو کہ یہ کھیتی نہین ارض فنا | کیسے ارض الله بڑی ہوگی سوا

ریع آن را نی حد و نی عد بود | کمترین دانه بهفصد بود | نے عدد نے حد ہو کھیتی اُسکے کو | دانہ ادنی بوئے ہو وہ سات سو

حمد گفتی کو نشان حامدون | نی برونست هست اثری اندرون | مدح کی تونے نشان اسکا کہان | نے اثر اندر نہ باہر ہے عیان

حمد عارف مر خدا را راست است | که گواه حمد او شد پا و دست | حمد عارف کی خدا کو ہے روا | حمد کے ہین دست و پا اُسکے گواہ

۵۱ ہو مبارک الخ ۶ شعر کہا مبارک ہو عمر دراز مال گیا تیرے باطن سے دھوان کیسا اُٹھتا ہے سو کراہت تیرے اندر خار کی مانند ہین کب غم نشان خوشی کا ہو زنہار عشق و بخشش کی نشانی کہان ہے اگر وہ سچ ہے کہ جو تونے بیان کیا ہے یہ مانا کہ وہ زر گیا مگر وہ میل تو ہو سیل گذر اگر وہ جائے سیل تو ہو جو تیری آنکھ سیاہ تھی وہ خوب تھی اگر خوبی کم ہو گئی تو کنجی کیونکر ہو وہ نشان پاکبازی کہان ہے بو کجی کی آتی ہے چپ رہ یعنی اگرچہ وہ خوبی تیری گئی مگر یہ بُرائی کہان سے ہے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ ۵۲ سو نشان الخ ۶ شعر جود کے سو نشان دل مین ہوتے ہین اور سو علامات کار نیک کے ہوتے ہین مال بخشش مین اگرچہ خرچ ہو باطن مین زندگی عوض مین سو پائے زمین حق مین کھیتی کرنا خوب ہے اور پاک تخم اُس جا مین بونا خوب ہے اگر کشت جان نہ ہووے ایک دانہ کے سو ترجمہ زمین اللہ کی بڑی کیسے ہو اصل زمین اللہ کی کہ قلب عارف کا ہے لامکان ہے اور تحت و فوق وہ نہین رکھتا ہے اگر باغ ہووے جو نہین خوشہ اُگے زمین اللہ کی بڑی کس طرح سے ہو یعنی جو کھیتی بخشش کی کریگا وہ ایک کے عوض سو دانے پائیگا پس وہ بڑی زمین اللہ کی قلب مومن کا ہے جو اسمین بیج کوشش کا بوئے گا وہ سو حصہ دانے نفع باطن کے پائیگا آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۳ جو کہ الخ ۷ شعر جو کہ یہ زمین فانی بے کھیتی نہین ہے پھر کیسے زمین اللہ کی سوا بڑی ہوگی نہ حد دنہ حد ہو اسکی کھیتی کو ادنی دانہ بوئے وہ سات سو ہوئے تونے حمد کی اُسکا نشان کہان ہے نہ اثر اسکا اندر نہ باہر عیان ہے عارف کی حمد خدا کو روا ہے کہ اُس کے دست و پا گواہ ہین چاہ ظلمت سے اُنھین نکالا ہے اور قید دنیا سے اُنھین چھڑایا ہے اطلس تقوی در نور الفت کا ہے کہ انکی حمد کی نشانی جسم پر ہے عالم فانی سے چھوٹے اور رہنے والے باغ چشمہ جاری کے بے گمان ہین یعنی تونے حمد کی اُسکا نشان کہان ہے

ہو کہ اثر اسکا ظاہر ہو پس حمد خدا کی واسطے عارف کے ہے کہ اُسکے ہاتھ پانون گواہ ہین اور عالم فانی سے وہ چھوٹے باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲

ازچه تاریک جسمش برکشید	وز تنگ زندان دنیااش خرید	چاہ ظلمت سے نکالا ہی انھیں	قید دنیا سے چھڑایا ہے انھیں
اطلس تقوی و نور موتلف	آیت حمدست او را لیکتف	اطلس تقوی و نور الفت کا ہی	حمد کی اُنکی نشانی جسم پے
فارہیدہ از جہان عاریہ	ساکن گلزار و عین جاریہ	عالم فانی سے چھوٹے ساکنان	باغ عین جاریہ کے بیگمان
بر سریر سر عالی ہمتش	مجلس جاہ و مقام و رتبتش	سرِ عالی ہمتے کے تخت پے	انکی بزم و جاہ رکھی ہی جگہے
مقعد صدقی کہ صدیقان دروں	جملہ سرسبزند و شاد و تازہ رو	مقعد قصدیق صدیقین سب	تازہ رو سرسبز اور بس خوش طرب
حمدشان چون حمد گلشن از بہار	صد نشانی دارد و صد گیر و دار	حمد ان کی مثل حمد گلستان	کہ بہاروں سے رکھے ہی سو نشان
بر بہارش چشمہ و نخل و گیاہ	وان گلستان و نگارستان گواہ	ہی بہار انکی پے چشمے اور گیاہ	اور گلستان اور نگارستان گواہ
شاہد شاہد ہزاران ہر طرف	در گواہی ہمچو گوہر در صدف	ہین گواہون کے گواہ لاکھوں ہر طرف	بس گواہی مین جو دُر اندر صدف
بوی سیر بد بیاید از دمت	وز سر و رو تابد ای لافی غمت	آئے دم سے بوے لہسن تیرے	چمکے غم تیرے سر و رخسار سے
بو شناسانند حاذق در مصاف	تو بجلدی ہای ہو کم کن گزاف	بو شناس اب جو مقابل ہین ترے	ہاے ہو جھوٹی تو جلدی چھوڑ دے
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز	از دم تو میکند مکشوف راز	مشک کا دعوی نہ کر تو بوے پیاز	کرتی ہی دم سے ترے ظاہر وہ راز
گلشکر خوردم ہمیگوئی و بوی	میزند از سیر کہ یاوہ مگوی	کھایا مین نے گل شکر کہتا ہی تو	آتی بوے لہسن اب جھوٹا ہی تو
ہست دل مانندہ خانہ کلان	خانۂ دل را نہان ہمسایگان	دل ہی بس مانند اک خانہ کلان	خانۂ دل کے ہین ہمسائے نہان
از شگاف روزن و دیوارہا	مطلع گردند بر اسرارہا	روزن دیوار کی بس درز سے	مطلع ہوتے ہین وہ اسرار سے
از شگافے کہ ندارد ہیچ وہم	صاحب خانہ ندارد ہیچ فہم	درز ایسے کہ نہ جانے کوئی وہم	صاحب خانہ نہ رکھے کچھ بھی فہم
از نبی برخوان کہ دیو و قوم او	می برند از حال انسانی خبر بو	پڑھ تو قرآن سے کہ قوم دیو جو	حال سے انسان کے مخفی وہین بو
از رہے کانس از آن آگاہ نیست	زانکہ زین محسوس و زین اشباہ نیست	ایسے رہ سے کہ نہ انسان کو خبر	کیونکہ اس محسوس سے ہین دور تر

۵۱ سرِ عالی الخ شعر سرِ عالی ہمتی کے تخت پر اُن کی بزم و جاہ جگہ رکھتی ہے مکان پسندیدہ بقرب شاہ واسطے سب صدیقون کے ہی کہ تازہ رو و سرسبز پوش ہین انکی حمد مثل حمد گلستان کے ہے کہ بہارون سے سو نشان رکھتی ہے انکی بہار پر چشمے اور گیاہ اور گلستان اور نگارستان گواہ ہین گواہون کے گواہ لاکھون ہر طرف مثل گواہی گوہر کے صدف مین ہین تیرے دم سے بوے لہسن بد آئے اور چمکے غم تیرے سر اور رخسار سے یعنی اولیاء اللہ کے باطن سے بوے خوش آتی ہے اور ریاکارون کے باطن سے بدبو آتی ہے اہل مشام اسکو پہچانتے ہین آگے اسکا بیان ہی فافہم ۱۲ ۵۲ بوشناس الخ ۶ شعر جو تیرے مقابل مین بوشناس ہین جھوٹی ہاے ہو کو جلدی چھوڑ دے مشک کا دعوی مت کر بوے پیاز تیرے دم سے وہ راز ظاہر کرتی ہے تو کہتا ہے مین نے گل شکر کھایا ہے بو لسن کی آتی ہے تو جھوٹا ہے دل مانند ایک بڑے گھر کے ہے اور ہمسایہ خانۂ دل کے پوشیدہ ہین روزن دیوار کے درز سے وہ مطلع ہوتے ہین اسرار پر ایسی درز کہ کوئی وہم نہ جانے صاحب خانہ کچھ بھی فہم نہ رکھے یعنی اے ریاکار اہل معنی اب تیرے مقابل مین ہین تو جھوٹے دعوے مت کر وہی ہمسایہ ولی ہین اور تیرے دل کی خرابی و فریب خوب جانتے ہین باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ پڑھ تو الخ ۲ شعر تو قرآن سے پڑھ کہ جو قوم دیو انسان کے حال سے مخفی بو لیتے ہین ایسی راہ سے کہ انسان کو خبر نہین کیونکہ اس محسوس سے وہ راہ دور تر ہے اے مکار تو بت تن عراقون مین اور دعوی محک سے مت کر اے قلب جو کہ محک کو راہ اندر نقد و قلب کے ہے حق نے اسکو امیر کر دیا جسم و قلب کا جو شیاطین اپنی خباثت سے ہمارے راز سب جانتے ہین چوری کا راستہ اندرون رکھتے ہین انکی چوریون سے ہم سرنگون ہین دمبدم نقصان اور ابتر کرتے ہین روزن و درز پر حکومت رکھتے ہین یعنی پیران ریاکار اولیاء اللہ کے مقابل دعوی کرتے ہین اور وہ انکے بوے کلام سے رازِ دل انکا جانتے ہین پس اے

در میان ناقدان زرقی متن — با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را رہ بود در نقد و قلب — کہ خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیہای خویش — واقف اند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیدہ درون — ما ز دزدیہای ایشان سرنگون
دمبدم خبط و زیانے میکنند — صاحب نقب و شکاف روزن اند
پس چرا جانہای روشن در جہان — بے خبر باشند از حال نہان
در سرایت کمتر از دیوان شدند — روحہا کہ خیمہ بر گردون زدند
دیو دزدانہ سوئے گردون رود — از شہاب و محرق و مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان — کہ شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحہای دلپسند — از فلکشان سرنگون می افگنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر — این گمان بر روحہای مہ مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن — کہ بسے جاسوس ہست آن سوی تن

مت تن اے مکار صرافون مین تو — مت محک سے دعویٰ کر اے قلب تو
ہے محک کو راہ اندر نقد و قلب — کر دیا حق نے امیر جسم و قلب
جو شیاطین ہیں خباثت اپنی سے — راز مذہب ہین ہمارے جانتے
راہ چوری کی جو رکھتے اندرون — چوریون سے انکی ہم ہین سرنگون
دمبدم نقصان وا ابتر کرتے ہین — در ز روزن پر حکومت کرتے ہین
جانؔ روشن کیسے ہو اندر جہان — بیخبر حالِ نہان سے ہے روان
دیو سے کمتر ہوئین تاثیر ہین — جو کہ روحین خیمہ زن گردون پہ ہین
سوے گردون دیو جائے چور سا — ہوئے مطعون وہ شہابون سے جلا
سرنگون افلاک سے ایسا گرے — جنگ مین جیسا شقی کھا زخم سے
رشک سے بس روحہائے پاک کے — سرنگون گرتے ہین وہ افلاک سے
لولا لنگڑا اندھا بہرا تو ہے گر — یہ گمان مت کر تو روح ماہ پر
شرم کر دعویٰ نہ کر جان کھو نہ تو — ہین بہت جاسوس انکے تیرے سو

دریافتن طبیبان الٰہی امراض دل و دین را در سیماے مرید و بیگانہ از لحن گفتار و رنگ او و چشم او و بے این ہمہ نیز از راہ دل کہ انہم جواسیس القلوب

تحقیق ایشان جاسوس دل اند

فجاسوہم بالصدق

پس جاسوسی می کنند براستی ۱۲

دریافت کرنا طبیبان الٰہی کا امراض دل و دین کو پیشانی مریدون اور بیگانون اور آوازون انکی و رنگ انکے و چشم انکی مین اور بغیر ان سب کے بھی از راہ دل کے کہ انہم جواسیس القلوب فجاسوہم بالصدق

تحقیق وہ جاسوس دلون کے ہین پس جاسوسی کرتے ہین سچی ۱۲

لہ جان الخ ے شعر جان روشن اند جہان کے کیسے ہو بیخبر حال نہان سے ہے دیو سے کمتر ہوئین تاثیر مین روحین جو کہ خیمہ زن گردون پہ ہین سوئے گردون دیو جائے چور کے مانند شہاب ثاقب سے مطعون ہوا افلاک سے سرنگون ایسا گرے جیسے جنگ مین شقی زخم کھا کر گرے روحون پاک کے رشک سے سرنگون گرتے ہین افلاک سے اگر تو لولا لنگڑا و اندھا و بہرا ہے یہ گمان تو مت کر روح ماہ پر شرم رکھ دعوے مت کر اور جان مت کھو کہ اُن کے بہت جاسوس تیرے جانب ہین یعنی جبکہ شیطان راز دل سے خبردار ہوتے ہین تو اولیاء اللہ کہ جان روشن رکھتے ہین وہ ضمیر دل سے کیونکر خبردار نہین ہوئین گے پس تو اُن سے دعوے مت کر کہ اُنکے جاسوس تیری طرف لگے ہوئے ہین آگے طبیبان الٰہی کا بیان ہے فافہم ۱۲

ہین طبیبان بدن دانشور ند — بر سقام تو ز تو واقف تر اند
تا ز قارورہ ہمی بینند حال — کہ ندانی تو از ان رو اعتلال
ہم ز نبض و ہم ز رنگ و ہم ز دم — بو برند از تو بصد گونہ سقم
پس طبیبان الٰہی در جہان — چون ندانند از تو اسرار نہان
ہم ز نبضت ہم ز چشمت ہم ز رنگ — صد سقم بینند از تو بیدرنگ
این طبیبان نو آموزند خود — کہ بدین آیات شان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند — تا بقعر تار و پودت در روند
بلکہ پیش از زادن تو سالہا — دیدہ باشندت بچندین حالہا
حال تو دانند یک یک مو بمو — ز انکہ پر ہستند از اسرار ہو

یہ طبیبان بدن ہین ہوشور[1] — تیری علت جانین تجھسے بیشتر
دیکھتے ہین تا کہ قارورہ سے حال — تو نہ جانے اس سبب سے اعتدال
نبض سے بھی رنگ سے بھی لون سے — سو مرض کو جانتے ہین وہ ترے
پس طبیبان الٰہ اندر جہان — کیون نجانین تجھسے اسرار نہان
دیکھکر[2] وہ تیری نبض و چشم و رنگ — سو مرض کو دیکھین تجھسے بیدرنگ
یہ طبیب تن کہ نو آموز ہین — ان علاماتون کی وہ حاجت رکھین
نام تیرا دور سے کامل سنین — قعر مین وہ جسم کے تیرے گھسین
بلکہ برسون پہلے ہونے سے ترے — دیکھا ہووے تجھکو ان احوال سے
حال تیرا جانتے ہین مو بمو — کسلئے کہ وہ ہین پر اسرار ہو

مژدہ دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی رحمہ اللہ پیش از سالہا و نشان دادن صورت و سیرت او یک یک و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جہت صدق او

خوشخبری سنانا بایزید کی پیدایش کی ابو الحسن خرقانی کی کئی برس پہلے اور نشان صورت و سیرت انکی کا ایک ایک بتانا اور لکھنا تاریخ نویسون کا اُس کو واسطے صداقت کلام انکے

آن شنیدی داستان بایزید — کہ ز حال بو الحسن پیشین چہ دید
روزے آن سلطان تقوی میگذشت — با مریدان جانب صحرا و دشت

وہ[3] سنی ہو داستان بایزید — کہ کہی ہے بو الحسن کی پیش دید
ایک دن جاتا تھا وہ شہ بایزید — جانب صحرا لئے اپنے مرید

سلہ یہ طبیبان الخ ۴ شعر یہ طبیبان بدن ہوش ور ہین کہ تیری بیماری جانتے ہین تجھسے بیشتر کہ قارورہ سے حال دیکھتے ہین تو نہین جانتا اس سبب سے اعتدال بھی نبض بھی رنگ بھی خون سے سو مرض کہ جانتے ہین وہ تیرے پس طبیبان الٰہی جہان مین تجھسے کیونکر نہ جانین اسرار نہان یعنی جبکہ طبیب قارورہ و نبض سے حال مرض کا جانتے ہین تو طبیب الٰہی تیرے اسرار کو کیونکر نہین دریافت کر سکتے ہین آگے اسکا بیان ہی فافہم ۱۲ سلہ ۲ دیکھکر الخ ۵ شعر تیری نبض و چشم اور بھی رنگ دیکھکر سو مرض کو دیکھین تجھسے بیدرنگ یہ طبیب تن کہ نو آموز ہین ان علامتونکی وجہ حاجت رکھتے ہین کامل نام تیرا دور سے سنین تیرے جسم کے قعر مین گھسین بلکہ برسون تیرے ہونے سے پہلے تجکو دیکھا ہووے اُن احوال سے تیرا حال جانتے ہین مو بمو کس لئے کہ وہ پُر اسرار ہوگئے ہین یعنی جبکہ طبیب تن نبض و قارورہ سے حال تن کا جانتے ہین پس طبیبان الٰہی کیون نہین جانین تیرا نام سنکر برسون پہلے تجکو ان احوال سے بتا دین جیسے بایزید بسطامیؒ نے چالیس برس پہلے ابو الحسن خرقانی کا حال بیان فرمایا تھا جیسا انکا قصہ آگے مثال فرماتے ہین فافہم ۱۲ سلہ ۳ وہ سنی ہو الخ ۵ شعر وہ داستان سنی ہو بایزید کی کہ کہی ہو ابو الحسن کی پیش دید کی ایکدن جاتا تھا وہ شہ بایزید جانب صحرا کے اپنے مرید لئے ناگہان ایک بو سے خوش اسکو آئی رے کے جنگل مین کہ حد خارقان میں ہی مشتاقون کے مانند وہان نالہ کیا اور باد سے بو سونگھی برملا بوئے خوش مانند عاشق کے اسکو آتی تھی اور باد سے اسکی جان شراب پیتی تھی آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲

بوی خوش آمد مر او را ناگهان
در سواد ری ز حد خارقان

هم در آنجا ناله مشتاق کرد
بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه می کشید
جان او از باد باده می چشید

کوزهٔ کو از یخ آبه پر بود
چون عرق بر ظاهرش پیدا شود

از درون کوزه نم بیرون زده ست
آن ز سردی هوا آبی شده است

باد بوی او مر او را آب گشت
آب هم او را شراب ناب گشت

چون در او آثار مستی شد پدید
یک مرید او را در آندم در رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش
که برونست از حجاب پنج و شش

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید
میشود رویت چه حالست و نوید

میکشی بوی بظاهر نیست گل
بیشک از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامهٔ
هر دم از غیبیت پیام و نامهٔ

هر دمی یعقوب وار از یوسفی
میرسد اندر مشام تو شفی

قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو
شمهٔ زان گلستان با ما بگو

خو ندادیم ای جمال مهتری
که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک پیمای چست چست خیز
زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر
جز تو ای شه در حریفان درنگر

کی توان نوشید این می زیر دست
می یقین مر مرد را رسوا گرست

بوے خوش اک اسکو آئی ناگہان
رے کے جنگل مین کہ حد ہے خارقان

مثل مشتاقون کے وان نالہ کیا
اور سونگھی باد سے بو برملا

بوے خوش جون عاشقوا سکو آتی تھی
باد سے جان بادہ پیتی جاتی تھی

جیسے[۱] کوزہ پر ہو آب برف سے
جون عرق پیدا ہوا اسکے جسم سے

آیا نم باہر جو کوزہ برف کے
وہ ہوا پانی ہوا سے سرد سے

باد اسکی بو کی پانی ہو گئی
اور ہوا پانی شراب اسکو اچھی

انمین جو آثار مستی کا کھلا
اک مرید انکا بس اس دم آگیا

پوچھا یہ احوال خوش کس وجہ سے
پانچ چھ پردون سے باہر جو کہ ہے

گہ سفید و گاہ سرخ و زرد رو
ہوتا ہی کیا حال تیرا ای نکو

سونگھی[۲] بو اور گل نہین ظاہر کہیں
ہی یہ بیشک باغ گل اور غیب سے

ای تو مقصد جان عشاق تو نکا ہی
غیب سے نامہ پیام ہر دم تجھے

ہر گھڑی یوسف سے جون یعقوب کے
پہونچتی ہی بو دماغ اندر ترے

اس سبو سے ایک قطرہ ہمکو دے
ہمکو شمہ کہہ دے اس گلزار سے

یہ نہ اپنی خو ہے ای مقبول رب
کھائے تو تنہا رہیں ہم خشک لب

ای فلک پیما تو جلدی آن کے
جو پیا ہی تونے گھونٹ اک ہمکو دے

میر مجلس[۳] دوسرا تجھسا نہین
دہر مین تو دیکھ یارون کے تئین

کب تو اس بادہ کو پنہان پی سکے
ہے یقین کہ مرد کو رسوا کرے

ف۱ جیسے کوزہ الخ ۲ شعر جیسے کوزہ آب برف سے پُر ہوا اور عرق کے مانند اُسکے جسم پر پیدا ہو جو باہر نم آیا برف کے کوزے کے وہ پانی ہوا ہی ہوا سرد سے اُسکی بو کی باد پانی ہو گئی اور وہ پانی شراب اسکو ہوا جو وہ آثار مستی کا انمین کھلا ایک مرید انکا اُسدم آگیا پوچھا کہ یہ احوال خوش کس وجہ سے ہے کہ جو باہر پانچ حواس و شش جہت کے پردون سے ہے کبھی سفید و کبھی سرخ و زرد ہوتا ہے کیا احوال تیرا ہی اسے نیک خو یعنی یہ احوال خوش کس وجہ سے تجھپر طاری ہے کہ کبھی سفید کبھی سرخ و زرد ہوتا ہے باقی حال آگے ہی فافہم ۱۲ ف۲ سونگھی بو الخ ۶ شعر یہ سونگھی اور گل ظاہر نہین دکھتا ہی تو بیشک یہ بو باغ گل اور غیب سے ہے ای تو مقصد جان عاشقون کا ہے غیب سے نامہ و پیام ہر وقت رکھتا ہی ہر دم یوسف سے مانند یعقوب کے بو پہونچتی ہے تیرے دماغ مین اُس ہوا سے ایک قطرہ ہمکو دے اور ہمکو شمہ اس گلزار سے کہدے اپنی یہ عادت نہین ہی کہ تو تنہا کھاے اور ہم خشک لب رہین ای فلک پیما تو جلدی آ اور جو تونے پیا ہی ایک گھونٹ ہمکو دے یعنی جو تجکو راز حاصل ہوا ہی اسمین سے ایک شمہ ہمکو بھی دے باقی حال آگے ہی فافہم ۱۲ ف۳ میر مجلس الخ ۲ شعر تجھسا میر مجلس دوسرا نہین ہی زمانہ مین تو دیکھ یارون کو کب تو اس شراب کو پوشیدہ پی سکے یقین ہی کہ مرد کو رسوا کرے بوکو پوشیدہ اور پنہان کرے اور اپنی چشم مست کو کیونکر رکھے پوشیدہ یو نہین ہی کہ خود جہان مین سیکڑون پردے اسکو پوشیدہ رکھین اسکی تیزی دشت و صحرا مین بھرے دشت کیا بلکہ فلک سے بڑھ گئی اس سرخم پر تو کہگل مت کر یہ برہنہ نہین ہے خود پوشش رکھتا ہے لطف کر ای رازدان رازگو جو کچھ کہ تیرے باز نے شکار کیا ہے پھر کہو یعنی یہ بوے یارد وہ نہین ہے کہ کوئی اس کو پوشیدہ کر سکے تو مجھسے اس راز کو بیان کر آگے جواب بایزید ہے فافہم ہے ۱۲

بوے را پوشیدہ و مکنون کند — چشم مست خویشتن را چون کند
خود نہ آن بوئیست این کاندر جہان — صد ہزاران پردہ اش دارد نہان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت — دشت چہ کز نہ فلک ہم درگذشت
این سر خم را بکہگل در مگیر — کاین برہنہ نیست خود پوشش پذیر
لطف کن اے رازدان راز گو — آنچہ بازت صید کردش باز گو
گفت بوے بو العجب آمد بمن — ہمچنان کہ مر نبیؐ را از یمن
کہ محمدؐ گفت بر دست صبا — از یمن می آیدم بوے خدا
بوے رامین میرسد از جان ویس — بوے یزدان میرسد ہم از اویس
از اویس و از قرن بوے عجب — مر نبیؐ را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشتہ بود — آن زمینی آسمانی گشتہ بود
آن ہلیلہ پروریدہ در شکر — چاشنی تلخیش نبود دگر
آن ہلیلہ رستہ از ما و منی — نقش دارد از ہلیلہ طعم نے
آن کسی کز خود بکلی در گذشت — این منی و مائی خود در نوشت
این سخن پایان ندارد باز گرد — تا چہ گفت از وحی غیب آن شیر مرد

بو کہ پنہان اور پوشیدہ کرے — چشم مست اپنی کو تو کیونکر رکھے
یہ نہ وہ بو ہے کہ خود اندر جہان — سیکڑون پردے رکھین اسکو نہان
اُسکی تیزی دشت و صحرا مین بھری — دشت کیا بلکہ فلک سے بڑھ گئی
اس سر خم پر تو کہگل مت کرے — نے برہنہ یہ ہی خود پوشش رکھے
لطف کر اے رازدان و راز گو — باز نے جو صید پکڑا پھر کہو
بوے[1] اک نادر مجھے ہے آئی بو — مصطفےؐ کو جون یمن سے آئی بو
ہاتھ اُٹھا کر کے محمدؐ نے کہا — کہ یمن سے آئی ہے بوے خدا
آئی ہے رامین کو بوے جان ویس — بوے حق آتی ہے از راہ اویس
پس اویس قرن سے بوے عجب — مست کرتی ہے نبیؐ کو پر طرب
جو اویس اپنے سے فانی ہو گیا — وہ زمینی آسمانی ہو گیا
جو ہلیلہ قند کے اندر پلے — چاشنی تلخ اُسکی نے باقی رہے
ہوئی ہلیلہ کی خودی جبکہ فنا — شکل رکھے نے ہلیلہ کا مزا
جو خودی سے کوئی بالکل چھٹ گیا — خود نمائی کو خود اُسنے طے کیا
لوٹ تو بے انتہا یہ بات ہے — کیا کہا عارف نے وحی غیب سے

جواب سلطان بایزید قدس سرہ در معنی قول رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم انی لاجد نفس الرحمٰن من قبل الیمن

جواب سلطان بایزید قدس سرہٗ کا بمعنی قول رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم انی لاجد نفس الرحمٰن من جانب الیمن

تحقیق مین پاتا ہون خوشبو رحمٰن کی یمن کی طرف سے ۱۲

[1] بوے الخ ۹ شعر کہا کہ ایک نادر بو مجھے آئی ہے جیسے مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم کو یمن سے بو آئی محمدؐ نے ہاتھ اُٹھا کر کہا کہ یمن سے بوئے خدا آئی رامین کو آئی ہے بو جان اویس سے اور بوے حق پاتی ہے اویس قرنی سے پس اویس قرن سے بوے عجب مست کرتی ہے نبیؐ کو پر طرب جو اویس خود سے فانی ہو گیا وہ زمینی آسمانی ہو گیا آگے مثال ہے حق جو ہلیلہ قند کے اندر پلے چاشنی تلخ اُس کی باقی نہ رہے جب کہ خودی ہلیلہ کی فنا ہوئی شکل ہلیلہ کی ہے مزہ اُسکا نہین ہے پس جو کوئی خودی سے چھٹ گیا اُس نے خود نمائی کو خود طے کیا نوٹ تو یہ بات بے انتہا ہے عارف نے کیا کہا وحی غیب سے یعنی جو کوئی اپنی خودی سے چھٹ گیا اُس نے اپنی خودی کو خود چھوڑ دیا آگے اس کے جواب ہین بایزید بسطامی کا مقولہ ہے فافہم ۱۲

گفت زین سو بوی یاری میرسد — کاندرین ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال می زاید شهی — میزند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود — از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن — حلیه اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او — یک بیک وا گفت از گیسو و رو
حلیه های روح او را هم نمود — از صفات و از طریق جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتست — دل بران کم نه که آن یکساعتست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست — حلیهٔ آن جان طلب کو بر سماست
چشم او همچون چراغی بر زمین — نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق — قرص او اندر سپهر چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ — بوی گل بر سقف ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق — عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص — پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را — از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست — زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست

بوئے آئی اسطرف سے بوے یار — آتا ہو اس موضع مین ایک شہریار
بعد کئی اک سال کے پیدا ہو شاہ — آسمانون پر رکھے وہ اپنی راہ
اُس کا مُنھ گلزار حق سے سرخ ہو — اور مقام افزون رکھے بس مجھسے وہ
کیا ہی نام اُسکا کہا ہی بوالحسن — اور کہا سب حلیہ ابرو و ذقن
اسکے قد اور شکل اسکے رنگ سے — کہدیا اک ایک منھ کے ڈھنگ سے
حلیے انکی روح کے ظاہر کیئے — اور صفات و راہ بود و باش کے
تن کا حلیہ مثل تن بھی عارضی — دل نہ رکھ اسپر کہ ہی اک ساعتی
روح طبیعی کا بھی حلیہ ہی فنا — چاہ حلیہ جان ہی بالائے سما
ہی زمین پر جون چراغ اسکا وجود — نور اسکا چرخ پر رکھے صعود
اور شعاع شمس اندر گھر کے ہی — اور قرص اسکا ہی اندر چرخ کے
نیچے ہی نقش گل فرحت کو ہی — بوے گل چھت پر ہی تیری مغز کی
مرد خفتہ شہر مین جو کہ دکھے — لائے عکس اسکا عرق کو جسم پے
پیرہن ہو مصر مین رہن ایک کا — بوے پیراہن سے کنعان پر ہوا
بس لکھا اُسوقت اس تاریخ کو — کی کبابون سے درست اُس سیخ کو
جب کہ وہ تاریخ اور وقت آگیا — اس زمین سے شہ وہ پیدا ہو گیا

زادن ابو الحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحه

پیدا ہونا ابو الحسن کا خرقان مین بعد وفات بایزید قدس سرہ کے اُسی تاریخ کو

سـ۵۱ بوے آنح ۶ شعر بایزید نے کہا کہ اس طرف سے بو یار کی آئی اس موضع مین ایک شاہ آتا ہی بعد کئی سال کے ایک شاہ پیدا ہوا اور آسمان پر اپنی راہ رکھی اُس کا منھ گلزار حق سے سرخ ہو اور مقام زیادہ مجھ سے رکھے اسکا نام کیا ہی کہا کہ ابوالحسن ہے اور حلیہ ابرو و ذقن سب کہا اس کے قد و شکل و رنگ سے کہدیا ایک ایک منھ کے ڈھنگ سے اُن کی روح کے حلیے ظاہر کیئے اور صفات و راہ و بود و باش سے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ سـ۵۲ تن کا آنح ۴ شعر تن کا حلیہ مثل تن کے عارضی ہے اسپر دل مت رکھو کہ ایک ساعتی ہو روح طبعی کا بھی حلیہ فنا ہے حلیہ جان کا چاہ کہ آسمان پر ہی زمین پر مانند چراغ کے اُسکا وجود ہے اور نور اُسکا آسمان پر صعود رکھتا ہی شعاع شمس اندر گھر کے ہی اور قرص اسکا آسمان مین ہی یعنی جیسے حلیہ تن کا فنا پذیر ہی اسیطرح حلیہ جان کا بھی فنا پذیر ہے کیونکہ وہ بھی جسم نوری ہی پس تو حلیہ روحی طلب کر [illegible] اسکا زمین پر جسم عنصری مین ہی آگے اسکی مثال ہی فافہم ۱۲ سـ۵۳ زیر بینی الخ ۵ شعر نقش گل کا ناک کے نیچے فرحت کو ہی اور بوے گل تیرے مغز کی چھت پر ہی جو مرد خفتہ عدن مین دیکھے اُسکا عرق لائے جسم پر مصر مین پیرہن حریص کے پاس ہی اور کنعان بوے پیراہن سے بسا ہوا ہی بس لکھا اُسوقت اس تاریخ کو اور کبابون سے درست کی اُس سیخ کو جبکہ وہ تاریخ اور وقت آیا اُس زمین سے وہ شاہ پیدا ہوا یعنی جو کہ آگاہ ہین وہ بوے یار سے اس طرح خبردار ہین آگے ابوالحسن خرقانی کی پیدائش کا بیان ہے فافہم ۱۲

زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت	انعدم پیدا شد و مرکب بتاخت	شاہ وہ پیدا ہوا حاکم ہوا[۱]	اور عدم سے آ ظہور اپنا کیا
از پس آن سالہا آمد پدید	بوالحسن بعد از وفات بایزید	بعد برسون کے حسن پیدا ہوا	بایزید اس دار سے جبکہ گیا
جملہ خوہاے او از امساک و جود	آن چنان آمد کہ آن شہ گفتہ بود	عادتین کل اسکی بخل و جود سے	ویسی تھین جیسی کہا اس شاہ نے
لوح محفوظ است او را پیشوا	از چہ محفوظ ست محفوظ از خطا	لوح محفوظ انکا ہے بس پیشوا	کس سے ہے محفوظ محفوظ خطا
نی نجوم ست و نہ رمل ست و نہ خواب	وحی حق واللہ اعلم بالصواب	نے نجوم اور نے رمل اور نی ہے خواب	وحی حق واللہ اعلم بالصواب
از پے روپوش عامہ در بیان	وحی دل گویند او را صوفیان	عام سے پوشیدہ رکھنے کو بیان	وحی دل کہتے ہین اسکو صوفیان
وحی دل گیرش کہ منظرگاہ اوست	چون خطا باشد چو دل آگاہ اوست	وحی دل کہ اسکا منظرگاہ ہے	کیون خطا ہو اس سے دل آگاہ ہے
مومن ینظر بنور اللہ شدی	از خطا و سہو بیرون آمدی	مومنان ینظر بنور اللہ ہوے	اور خطا و سہو سے بالکل چھٹے

نقصان اجراے دل و جان صوفی از طعام اللہ تعالےٰ

نقصان وظیفہ جان و دل صوفی کا غذاے حق تعالیٰ سے

صوفی از فقر چون در غم شود	عین فقرش دایہ مطعم بود	جو کہ صوفی فقر سے غمگین ہو[۲]	عین فقر اس کو غذا دیوے نکو
زانکہ جنت از مکارہ رستہ است	رحم قسم عاجز اشکستہ است	کیونکہ جنت صاف ہے مکروہ سے	رحم حصہ ہین شکستہ دل کے ہم
آنکہ سرہا بشکند او از علو	رحم حق و خلق ناید سوے او	مرتبے اعلیٰ سے پھیرے جو کہ رو	خلق و رحم حق نہ آئے اسکی سو
این سخن آخر ندارد آن جوان	از کم اجراے نان شد ناتوان	بات یہ بے انتہا ہے وہ جوان	کم وظیفہ سے ہوا بس ناتوان
شاد آن صوفی کہ رزقش کم شود	آن شبہ اش در گرو داویم شود	خوش ہے وہ صوفی کہ رزق اسکا ہو کم	پوت اسکی در ہوا اور وہ ہو ویم

سلہ شاہ وہ آخ ۸ شعر وہ شاہ پیدا ہوا اور حاکم ہوا اور عدم سے آکر اپنا ظہور کیا بعد برسون کے ابو الحسن پیدا ہوا جبکہ بایزید اس دنیا سے گیا اُسکی عادتین کل بخل و بخشش سے ویسی ہی تھین جیسے کہ اُس شاہ نے کہی تھین آگے اس کے حقائق ہین لوح محفوظ اسکا پیشوا ہے وہ کس سے محفوظ ہے یعنی خطا سے محفوظ ہے نہ نجوم و نہ رمل و نہ خواب ہے وحی حق ہے اللہ خوب جانتا ہے عام سے پوشیدہ رکھنے کو بیان پر اسکو وحی دل کہتے ہین صوفی وحی دل کہ اسکا منظرگاہ کیون خطا ہو کہ اُس سے دل آگاہ ہے مومن نظر کرنیوالے نور اللہ سے ہوئے اور خطا و سہو سے بالکل چھٹے یعنی لوح محفوظ وحی کو اسواسطے کہتے ہین کہ وہ خطا سے محفوظ ہے پس صوفی اسکو وحی دل کہتے ہین کہ ہر دم عارف کو اس سے پہونچتی ہے اور وہ خطا نہین ہوتی ہے اسواسطے . مومن ینظر بنور اللہ کہ وہ خطا و نسیان سے پاک ہین آگے غذا و وحی کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ جو کہ آخ ۸ شعر جو صوفی فقر سے غمگین ہے عین فقر اسکو غذاے نیک دیوے آگے حقائق ہین کیونکہ جنت مکروہ باتون سے صاف ہے رحم شکستہ دل کے حصہ مین ہے اعلیٰ مرتبہ سے جو کہ منھ پھیرے خلق و رحم حق اسکے سو نہ آئے بات یہ بے انتہا ہے وہ جوان کم ہونے وظیفے سے ناتوان ہوا وہ صوفی خوش ہے کہ رزق اسکا کم ہوا اسکی پوت گوہر ہوئی لائق قرب اور وظیفہ گاہ کے ہوا اس غذاے جان سے جو نقصان ہو جان اس نقصان سے لرزان ہو پس وہ جان سے کہ کچھ خطا ہو گئی جو کہ ہمن زار رضا کی کھلی نہین یعنی مولانا امتحان نقصان غذا جان کا بتاتے ہین کہ جب جان لرزان و پریشان ہو سالک جانے کہ میری سیر سلوک مین نقصان و خطا ہوئی ہے کیونکہ سلوک مین جب وقفہ ہوتا ہے سلوک سے رجعت مین پڑتا ہے چنانچہ اس رجعت کا حال دفتر اول مین لکھ چکا ہون وہان دیکھ لو آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲ سلہ اللہ کے نور سے وہ دیکھتا ہے ۱۲

زان جزای خاص هر کآگاه شد / او سزای قرب و اجری گاه شد
زان جزای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان او لرزان شود
پس بداند که خطای رفته است / که سمن زار رضا فشکفته است

جو غذائے خاص سے آگہ ہوا / لائق قرب و وظیفہ کے ہوا
اس غذائے جان سے جو نقصان ہو / جان اس نقصان سے لرزاں ہو
پس وہ جانے کہ خطا کچھ ہو گئی / جو سمن زار رضا کی نہ کھلی

بازگشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجرای او و کم التفاتی شاه

پھر نا طرف حکایت غلام کے کہ خط بادشاہ کو بسبب کم ہونے وظیفہ کے لکھا و کم التفاتی بادشاہ کی

همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه اش بردند پیش شاه راد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد قوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرع ست و نجوید اصل هیچ
احمق ست و مرده ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شگافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده ها / صورتش کرم ست معنی اژدها
آتش کاول ز آهن می جهد / او قدم بس سست بیرون می نهد
دایه اش پنبه است اول لیک اخیر / می رساند شعله ها او تا اثیر

[۵۱] جیسے کوئی کھیت کے نقصان سے / صاحب خرمن کی جانب خط لکھے
شاہ کے آگے خط اس کا لیگیا / خط پڑھا اور نے جواب اسکو دیا
بولا اسکو جز خورش نے درد کس / بس جواب احمق کا خاموشی ہی بس
نے رکھے وہ درد ہجر و وصل کچھ / شاخ کا قیدی نہ چاہے اصل کچھ
احمق اور مردہ وہ بس نخوت سے ہی / اصل نے چاہے وہ غم سے شاخ کے
[۵۲] اک زمین و آسمان کو سیب جان / کہ درخت قدرت حق سے عیان
ایک کیڑا سیب مین ہی تو بشر / ہے درخت و باغبان سے بیخبر
دوسرا کیڑا ہے سیب اندر مگر / اسکی جان باہر سے رکھتی ہی خبر
اسکی جنبش پھاڑتی ہی سیب کو / نے اٹھائے سیب اس آسیب کو
پھاڑ دے پردے اسکی جنبش نے بھلا / شکل مین کیڑا بمعنی اژدہا
آگ اول نکلے جو چقماق سے / وہ قدم کو سست باہر رکھے
پہلے پنبہ دانہ پر آخیر کو / تا کرہ پہونچائے ہو شعلہ کو وہ

۵۱ جیسے الخ ۵ شعر جیسے کوئی شخص کھیتی کے نقصان سے صاحب خرمن کی جانب خط لکھے شاہ کے آگے اسکا خط لیگیا خط پڑھا اور اسکو جواب نہ دیا اور کہا کہ اسکو بجز خورش کے کسی کا درد نہیں پس احمق کا جواب خاموشی ہے وہ کچھ درد ہجر و وصل کا نہیں رکھتا ہے شاخ کا قیدی کچھ اصل نہیں چاہتا ہے وہ احمق اور مردہ نخوت سے ہے شاخ کے غم سے وہ اصل نہیں چاہتا ہے آگے اسکے حقائق مین فافہم ۱۲

۵۲ ایک زمین الخ ۷ شعر زمین و آسمان کو ایک سیب جان کہ درخت قدرت حق سے ظاہر ہوا ہے تو بشر ایک کیڑا ہے سیب مین کہ درخت و باغبان سے بے خبر ہے ایک دوسرا کیڑا ولیکن اسکی جان باہر سے خبر رکھتی ہے اسکی جنبش سیب کو پھاڑتی وہ سیب اس آسیب کو نہیں اٹھاتا ہے اس جنبش نے پردے پھاڑے شکل مین کیڑا اور بمعنی اژدہا ہے یعنی آتش سنگ چقماق سے جو اول نکلتی ہے سست وضعیف ہوتی ہے اور روئی اسکی دایہ ہوتی ہے ولیکن بعدہٗ وہ پنبہ اس آتش کو کرہ تک پہونچا دیتی ہے آگے اس کے حقائق مین فافہم ۱۲

مرد اول بستۂ خواب و خور است　　آخر الامر از ملائک برتر است
در پناہ پنبہ و کبریتہا　　شعلۂ نورش بر آید تا سہا
عالم تاریک روشن میکند　　کندہ آہن بسوزن می کند
گرچہ آتش نیز ہم جسمانیست　　نے ز روح ست و نہ از روحانیست
جسم را نبود ازان عز بہرۂ　　جسم پیش بحر جان چون قطرۂ
جسم از جان نور افزون میشود　　چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست　　جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا بہ بغداد و سمرقند اے ہمام　　روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگ ست پیہ چشم تان　　نور روحش تا عنان آسمان
نور بے این چشم می بیند بخواب　　چشم بے این نور نبود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست　　لیک تن بیجان بود مردار ست
باز نام روح حیوانیست این　　بیشتر آ روح انسانی ببین
بگذر از انسان و ہم از قال و قیل　　تا لب دریاے جان جبرئیل
بعد ازانت جان احمد لب گزد　　جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان　　من بسوے تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر　　بے جواب نامہ خستہ ست آن پسر

مرد[1] پہلے خواب و خور مین مبتلا　　پر فرشتے سے ہے آخر کو سوا
روئی اور گندک کے اندر پناہ　　شعلۂ نور اسکا پہونچے تا بماہ
عالم تاریک کو روشن کرے　　آہنی کندہ کو اک سوزن کرے
بھی اگرچہ آگ جسمانی سے ہے　　روح سے نے ہے نہ روحانی سے ہے
تن کو نے عزت سے اسکے فائدے　　بحر جان کے آگے تن قطرہ سا ہے
جان سے تن کا نور بس زیادہ ہے　　جان جائے جسم یہ مردہ سا ہے
تن[2] کی اک دو گز سے نے حد بیش ہے　　تا فلک جان تیری جولانی کرے
تا سمرقند و بخارا جان کا　　ہے قدم آدھا تصور مین ولا
آنکھ کی دو تولہ چربی ہے تری　　نور روح اسکا فلک تک ہی اخی
دیکھ بے دیدے کے نور اندر حجاب　　آنکھ بے اس نور کے ہووے خراب
جان فارغ تن کی داڑھی مونچھ سے　　پر بدن بے جان کے مردار ہے
یہ تحمل روح حیوانی کا ہے　　روح انسانی کو بڑھکر دیکھ لے
اب گذر انسان قال و قیل سے　　بحر جان تک حضرت جبریل کے
جان احمد[3] بعدہٗ روکے تجھے　　ڈر سے جبریل اور تیرے واپس پھرے
کہوے گر قدر یک کمان آگے بڑھون　　تیری جانب تو اسی دم مین جلون
یہ نہین رکھتا ہی صحرا پا و سر　　بے جواب خط ہے وہ خستہ جگر

غمگین شدن آن غلام بسبب نا آمدن جواب رقعہ از بادشاہ

غمگین ہونا اُس غلام کا بسبب نہ آنے جواب خط بادشاہ کے

[1] مرد پہلے الخ ۱ شعر مرد اول خواب و خور مین مبتلا ہی ولیکن آخر کو فرشتہ سے سوا ہی پنبہ اور گندک کے اندر پناہ لیکر شعلہ نور کا اسکا تا بماہ پہونچتا ہی عالم تاریک کو روشن کرے اور کندۂ آہنی کو ایک سوزن کرے یعنی حرارت بدن سے راہ سلوک مین کچھ فائدہ نہین ہان حرارت جان سے کشود کار ہی کیونکہ جان سے نور تن کا زیادہ ہے آگے اسکا بیان ہی فافہم ۱۲ [2] تن کی الخ ۷ شعر تن کی ایک دو گز سے حد زیادہ نہین ہے اور جان تیری فلک تک جولانی کرتی ہی سمرقند و بخارا اے دل تصور مین آدھا قدم ہی جان کا تیری آنکھ کی دو تولہ چربی ہے فلک تک ہی نور اسکا اے اخی بغیر اس آنکھ کے نور حجاب مین دیکھتا ہی اور آنکھ بغیر اس نور سے خراب ہوتی ہے جان فارغ ہی تن کی داڑھی مونچھ سے ولیکن بدن بیجان کے مردار سے تحمل روح حیوانی کا ہی روح انسان کو بڑھ کے دیکھو وہم قیل و قال سے درگذر دریاے حضرت جبرئیل تک یعنی جبکہ روح حیوانی کا یہ کرو فر ہی تو روح انسانی کا کیا کچھ نہوگا پس اسکے قیل و قال سے درگذر اور دریاے جان جبرئیل تک جا یعنی تجکو مرتبہ فرشتہ سے زیادہ حاصل ہو فافہم ۱۲
[3] جان احمد الخ ۳ شعر بعدہٗ جان احمد تجکو روکے اور جبرئیل تیرے خوف سے واپس پھرے کہے کہ اگر بقدر ایک کمان کے آگے بڑھون تیری جانب تو اسیدم جلون یہ صحراے توحید انتہا نہین رکھتا ہے وہ خستہ جگر بے جواب خط کے ہے آگے اُس غلام کا بیان ہے فافہم ۱۲

چون جواب نامہ نامد خیرہ گشت / وز غم او آب صافی تیرہ گشت
ف۱ جو جواب آیا نہین خیرہ ہوا / آب صاف اس غم سے بس تیرہ ہوا

نی قرارش ماند و نی خواب از جنون / روز و شب بد در تفکر سرنگون
نے قرار و خواب از راہِ جنون / رات دن تھا فکر مین وہ سرنگون

کای عجب چونم نداد آن شہ جواب / یا خیانت کرد رقعہ بر زتاب
اے عجب کیون نہ جواب شہ ملا / یا مرے خط کو نہ قاصد نے دیا

رقعہ پنہان کرد و ننمود او بشاہ / کو منافق بود و ماری زیرکاہ
خط چھپایا نے دکھایا شاہ کو / تھا منافق اور بس مکار وہ

رقعۂ دیگر نویسم زآزمون / دیگرے جویم رسولے ذوفنون
دوسرا خط آزمانے کو لکھون / دوسرا قاصد مین ڈھونڈھون ذوفنون

بر امیر و مطبخے و نامہ بر / عیب بنہادہ ز جہل آن بیخبر
قاصد باورچی پے اور شاہ پے / عیب رکھا بیخبر نے جہل سے

ہیچ گرد خود نمی گردد کہ من / کژ روی کردم چو اندر دین شمن
نے کبھی اپنے کو ڈھونڈھا بس کہ مین / بت پرستون سا ہون کجرو دین مین

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیہ السلام بسبب زلت او

ٹیڑھا چلنا ہوا کا سلیمان علیہ السلام پہ بسبب زلت اُنکی کے

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت باد آ کژ معژ
ف۲ باد کج تخت سلیمان پہ چلی / بولے مت کر باد اب تو کجروی

باد ہم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
باد بولی کجروی تم مت کرو / گر ہو کج کج پہ مرے غصہ نہو

این ترازو بہر این بنہادہ حق / تا رود انصاف ما را در سبق
یہ ترازو اس لیئے حق نے رکھی / تا مرے انصاف کو ہو برتری

از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
ف۳ کم ترازو سے کرو مین کم کرون / تو ہے روشن جبتلک روشن ہین ہم ہون

ہمچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را ابر چون لیل کرد
ایسے ہی تاج سلیمان نے کیا / روز روشن کو سیہ اپنے کیا

گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا گم مشو از شرق من
بولے سر پہ کج نہ ہو اے تاج تو / مت چھپا مشرق سے اے خورشید رو

ف۱ جو جواب الخ یعنی شعر جو جواب نہین آیا خیرہ ہوا اور اس غم سے آب صاف تیرہ ہوا نہ قرار و خواب از راہ جنون کے تھا رات دن فکر مین تھا وہ سرنگون کہ اے عجب جواب شاہ کیون نہین ملا یا میرے خط کو قاصد نے نہ دیا خط چھپایا اور شاہ کو نہ دکھایا منافق و بس مکار تھا دوسرا خط آزمانے کو لکھون دوسرا قاصد ذو فنون ڈھونڈھون قاصد و باورچی شاہ پر بے خبر نے عیب رکھا جہل سے نہ کبھی خود کو ڈھونڈھا کہ مین بت پرستون کے مانند ہون کجرو دین مین یعنی خود نہ تلاش کیا کہ مین دین مین کجرو ہون مانند بت پرستون کے آگے اس کجروی کا بیان ہے فافہم ۱۲ ف۲ باد کج الخ یعنی شعر ہوا ٹیڑھی تخت سلیمان پر چلی فرمایا کہ مت کر اے باد کجروی باد نے کہا کہ تم کجروی مت کرو اگر کج ہو میرے کج پر غصہ نہ ہو یہ ترازو اسواسطے حق نے رکھی ہے کہ تا میرے انصاف کو برتری ہووے آگے قول باد کا ہے فافہم ۱۲ ف۳ کم ترازو الخ یعنی شعر کم ترازو سے تم کرو کم کردن مین تو جب تلک روشن ہے مین روشن ہون ایسی ہی تاج سلیمانی نے کیا روز روشن پر اپنے اوپر سیاہ کیا کہا کہ اے تاج تو سر پہ کج مت ہو اور مت چھپا منھ مشرق سے اے خورشید تو وہ سیدھا کرے تاج کو ہاتھ سے کہ تاج پھر ٹیڑھا ہو جاتا ہی سر پہ آٹھ بار اُس کو سیدھا کیا وہ پھر ٹیڑھا ہو گیا کہا کہ اے تاج تو مت پھر کہا کہ اگر سو بار تم سیدھا کرو مین ٹیڑھا ہون جو تم ٹیڑھے رہو سلیمان علیہ السلام نے باطن کو سیدھا کیا و دل کو اُس شہوت سے آخر باز رکھا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

راست میکرد او بدست آن تاج را	باز کج میشد بران تاج ای فتا	سیدھا کرتے تاج کو وہ ہاتھ سے	تاج پھر ہو جاتا ٹیڑھا فرق پے
ہشت بارش است کرد و گشت کژ	گفت تاجا چیست آخر کژ مژ	آٹھ بار اسکو کیا سیدھا وہ پھر	ہو گیا ٹیڑھا کہا مت تاج پھر
گفت اگر صد رہ کنی تو راست من	کژ شوم چون کژ شوی ای موتمن	بولا تو سو بار تم سیدھا کرو	ہو تو مین ٹیڑھا جو تم ٹیڑھے رہو
پس سلیمان اندرون را راست کرد	دل بران شہوت کہ بودش کرد سرد	سیدھا باطن کو سلیمان نے کیا	دل کو اس شہوت سے باز آخر کیا
بعد از آن تاجش ہمان دم راست شد	آنچنان کہ تاج را میخواست شد	۵۱ پس اُسی دم تاج وہ سیدھا ہوا	جسطرح چاہتے تھے وہ ویسا ہوا
بعد ازانش کژ ہمی کرد او بقصد	تاج او میگشت تارک چون بقصد	ٹیڑھا کرتے بعدہ قصداً اُسے	تاج قصداً سیدھا ہوتا فرق پے
ہشت کرت کژ بکرد آن مہترش	راست میشد تاج بر فرق سرش	آٹھ بار اُس تاج کو ٹیڑھا کیا	تاج سر پر اُنکے سیدھا ہو گیا
شاہ گفت ای تاج چو نیست آن زمان	کژ کنم تو راست گردی امتحان	بولے شہ ای تاج از رہ امتحان	کج کرون تو سیدھا ہووے اس آن
تاج ناطق گشت کای شہ ناز کن	چون فشاندی پر ز گل پرواز کن	۵۲ تاج بولا کہ اے شہ تو ناز کر	پر جو جھاڑے گل سے تو پرواز کر
نیست دستوری کزین من بگذرم	پردہائے غیب این بر ہم درم	کب اجازت ہے کہ گزرون اس سے مین	غیب کے پردونکو پھاڑون اسکے مین
بر دہانم نہ تو دست خود ببند	مر دہانم را ز گفت ناپسند	ہاتھ رکھ منہ پر مرے اور بند کر	منہ کو میرے قول بد سے زود تر
تا ترا ہر غم کہ پیش آید ز درد	بر کسے تہمت منہ بر خویش کرد	تجکو جو غم پیش آئے درد سے	خود پہ کر تہمت نہ رکھ تو غیر پے
ظن مبر بر دیگرے ای دوست کام	آن بکن کہ می سگالیدی غلام	غیر پر مت کر گمان ای دوست کام	وہ نہ کر جو سوچتا تھا وہ غلام
گاہ جنگش با رسول و مطبخے	گاہ خشمش با شہنشاہ سنخے	گاہ باورچی و قاصد سے لڑے	گاہ شاہنشہ پہ وہ غصہ کرے
ہمچو فرعونے کہ موسیٰ ہشتہ بود	طفلگان خلق را سر میربود	۵۳ جیسے موسیٰ کو تھا فرعون چھوڑتا	خلق کے بچون کا سر تھا توڑتا
آن عدو در خانۂ آن کور دل	او شدہ اطفال را گردن گسل	گھر مین وہ دشمن تو اس اندھے کے تھا	اور بچون کا وہ سر تھا کاٹتا
تو ہم از بیرون بدی با دیگران	و اندرون خوش گشتہ با نفس گران	تو بھی باہر بد ہی ہمرہ غیر کے	اور اندر خوش ہی اپنے نفس کے

۵۱ پس اُسی دم الخ ۵ شعر پس اُسی دم تاج سیدھا ہوا جس طرح وہ چاہتے تھے وہ ویسا ہوا بعدہ اُسے قصداً ٹیڑھا کرتے تاج قصداً سیدھا ہوتا سر پر آٹھ بار اُس تاج کو ٹیڑھا کیا تاج اُن کے سر پر سیدھا ہو گیا شاہ نے کہا کہ اے تاج از راہ امتحان کے مین کج کرون تو سیدھا ہو رہے آگے بیان تاج کا ہے فافہم ۵۲ تاج بولا الخ ۶ شعر تاج نے کہا کہ اے شاہ تو ناز کر جو پر گل سے جھاڑے تو پرواز کر کب اجازت ہے کہ اس سے مین گذرون اور غیب کے پردون کو اسکے مین پھاڑون منہ پر ہاتھ رکھ اور بند کر میرے منہ کو قول بد سے جلد تر تجکو جو غم پیش آئے درد سے خود پر لے اور غیر پر تہمت نہ رکھ غیر پر اے دوست کام گمان نہ کر مت کر جو غلام سوچتا تھا کبھی باورچی و قاصد سے لڑے کبھی شاہنشاہ پر وہ غصہ کرے آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

۵۳ جیسے موسیٰ الخ ۹ شعر جیسے موسیٰ کو فرعون چھوڑتا تھا اور خلق کے بچون کا سر توڑتا تھا گھر مین اس اندھے کے دشمن تھا اور بچون کا وہ سر کاٹتا تھا تو بھی ہمراہ غیر کے بد ہے باہر اور اندر خوش ہو اپنے نفس سے کہ وہ تیرا دشمن ہے تو اسکو قند دیتا ہی تہمتین باہر ہر ایک پر تو رکھتا ہے مثل فرعون کے جو تو اندھا ہے دل سے بے گنہ کو مارے اور دشمن سے ملے بیگناہ کش کب تک اے فرعون تو ہووے اور جسم پر نادان تو نوازے اسکی عقل شاہون سے سوا تھی دے حکم حق نے اُسے اندھا کیا حق کی مہر عقل و کان و آنکھ پر ہے اگر فلاطون ہے تو وہ حیوان ہی حکم حق کا لوح دل پر ظاہر ہو دے جیسے حکم غیب بایزید سے یعنی دل و دماغ پر اللہ کی مہر ہو اگر وہ افلاطون ہی تو بھی حیوان ہی پس حکم حق کی مہر ان مریدون بایزید کے آنکھ و قلب پر تھی کہ اُنھون نے مرشد غیر حق جانکر چھریون سے مارا اور خود کشتہ ہوے آگے ابوالحسن خرقانی کا بیان فافہم ۱۲

خود عدو تست قندش می دہی — وزیرون تہمت بہر کس می نہی
ہمچو فرعونے تو کور و کوردل — با عدو خوش بے گناہان را مذل
چند فرعونا کشے بے جرم را — می نوازی این تن پر جرم را
عقل او بر عقل شاہان میفزود — حکم حق بی عقل و کورش کردہ بود
مہر حق بر چشم و بر گوش و خرد — گر فلاطون ہست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می آید پدید — آنچنان کہ حکم غیب بایزید

وہ ترا دشمن ہے تو قند اسکو دے — تہمتیں اور ہر اک پر تو نے لی
مثل فرعون تو جو اندھا ویسے ہے دل — بے گنہ کو مارے دشمن سے ملے
بے گنہ کش کب تلک اے فرعون تو ہو — اور نوازے جسم پر بیداد ان کو
عقل اسکی عقل شاہوں سے سوا — حکم حق نے پر اسے اندھا کیا
مہر حق کی عقل اور کان آنکھ پے — گر فلاطون ہے تو وہ حیوان ہے
حکم حق کا لوح دل پہ ہو پدید — جس طرح سے حکم غیب بایزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را — سننا ابوالحسن خرقانی کا خبر دینے بایزید کو

ہمچنان آمد کہ او فرمودہ بود — بوالحسن از مردمان آنرا شنود
کہ حسن باشد مرید امتم — درس گیرد ہر صباح از تربتم
ہر صباحے آید و خواند سبق — بر سر خاکم. شنود این بحق
ہر صباحے نیز رفتی بے فتور — بر سر گورش نشستی با حضور
گفت من ہم نیز خوابش دیدہ ام — وز روان شیخ این بشنیدہ ام
ہر صباحے رو نہادی سوے گور — ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی — تاکہ بے گفتی شکالش حل شدی
تا یکے روزے بیامد با سعود — گورہا را برف نو پوشیدہ بود
توے بر تو برفہا ہمچون علم — قبہ قبہ دیدہ شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرۂ شیخ حی — ہا انا ادعوک کے تسعے الی
ہین بیا این سو بر آوازم شتاب — عالم برف است رو از من متاب
حال او زان روز شد خوب و پدید — آن عجائب را کہ اول می شنید

جیسے فرمایا تھا اسنے وہ ہوا — بوالحسن نے اسکو لوگوں سے سنا
کہ حسن ہو اک مرید امت مرا — قبر سے میری پڑھے ہر صبح آ
ہر سحر آکر سبق مجھسے پڑھے — اک خدا کے اولیاؤں سے بنے
ہر صبح جاتے تھے جلدی بمقصود — بیٹھتے مرقد پہ اُن کے باحضور
بولا میں نے خواب میں دیکھا اُسے — اور سنا یہ میں نے روح شیخ سے
ہر سحر کے وقت جاتا سوے گور — چاشت تک رہتا کھڑا اندر حضور
تا مثال شیخ آتی سامنے — مشکلیں حل ہوتیں اسکے بے کہے
تا کہ اکدن بوالحسن آیا وہان — برف میں تھیں تربتیں چھپی نہاں
برف کے تودے لگے مثل علم — قبہ قبہ دیکھ جان آئی بغم
آئی آواز اسکو زندہ شیخ سے — ہا انا ادعوک کی قسمے اے
آ ادھر آواز پر جلدی مرے — برف کا عالم ہے مجھسے مت پھرے
حال اُنکا خوب تب ظاہر ہوا — وہ عجائب جو کہ پہلے تھا سنا

سلہ جیسے الخ ۵ شعر جیسے فرمایا تھا وہ ہوا ابوالحسن نے لوگوں سے سنا کہ ابوالحسن ہوگا ایک میری اُمت سے اور ہر صبح آنکر میری قبر سے پڑھیگا ہر سحر مجھ سے آکر سبق پڑھے اور ایک اولیاء اللہ سے بنے ہر سحر جلد جانے باحضور کہا کہ میں نے بھی خواب میں دیکھا انہیں اور یہ میں نے سنا روح شیخ سے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ ہر سحر الخ ۵ شعر ہر صبح کے وقت جانب قبر کے جاتا اور چاشت تک حضور میں کھڑا رہنا یہاں تک کہ ہیئت شیخ کے سامنے آتی اور بے کہے مشکلیں اس کی حل ہوں یہاں تک کہ ابوالحسن ایکدن وہاں آیا اور قبریں برف میں جملہ پوشیدہ تھیں برف کے تودے مثل علم کے تھے قبہ قبہ دیکھکر جان غم میں آئی اسکو آواز آئی کہ شیخ زندہ سے ترجمہ خبردار ہو کہ میں تجھے بلاتا ہوں تاکہ تو میری جانب دوڑے یعنی شیخ نے آواز دی کہ موت نہیں ہے بموجب حدیث شریف کے المومن لا یموتون باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ آ ادھر الخ ۴ شعر میری آواز پر ادھر آ جلدی برف عالم کا ہے مجھسے واپس مت پھر تب اُنکا حال خوب ظاہر ہوا وہ عجائب جو کہ پہلے سنا تھا اب لوٹنا چاہیئے طرف غلام کے وہ حکایت تمام کرنا چاہیئے اس بدگمان نے خط لکھا طنز فریاد و طعنے سے بھرا ہوا آگے دو سا خط لکھنے کا بیان ہے فافہم ۱۲

سے خبردار کہ میں تجھے بلاتا ہوں خبردار تا میری طرف دوڑے تو ۱۲

باز باید گشت سوی آن غلام	گرچه باید آن حکایت را تمام	لوٹنا پھر چاہیے سوے غلام	وہ حکایت چاہیے کرنا تمام
نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان	پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان	دوسرا اُس بدگمان نے خط لکھا	طنز اور فریاد و طعنے سے بھرا

رقعه دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیامد

دوسرا خط لکھنا اُس غلام کا جو جواب اول کا نہ آیا

که یکی رقعه نوشتم پیش شاه	ای عجب آنجا رسید و یافت راه	کہ لکھا اک خط تھا مین نے پیش شاہ	ای عجب اس جا پہ پہونچا پائی راہ
آن دگر را خواند هم آن خوب خد	هم ندارد آن را جوابی تن بزد	دوسرا بھی خط پڑھا اُس شاہ نے	نے جواب اسکا دیا اور چپ رہے
خشک می آورد او را شهریار	او مکرر کرد رقعه چند بار	باز رکھنا چاہے اُسکو شہریار	اُسنے لکھے خط مکرر چند بار
گفت حاجب آخر او بنده شماست	گر جوابش بر نویسی هم رواست	عرض بیگی بولا ہے بندہ ترا	گر جواب اسکو لکھے تو ہی روا
از شهی تو چه کم گردد اگر	بر غلام و بنده اندازی نظر	کیا تری شاہی سے کم ہووے اگر	تو غلام و بندہ پر ڈالے نظر
گفت این سهل است اما احمق است	مرد احمق زشت و مردود حق است	بولا یہ ہے سہل پر احمق ہے وہ	مرد احمق لعنتی حق ہی وہ
گرچه آمرزم گناه و زلتش	هم کند در من سرایت علتش	گرچہ بخشون اسکا مین جرم و گناہ	اسکی علت کا اثر ہو مجھ مین آ
صد کس از گرگین همه گرگین شوند	خاصهٔ آن گر خبیث عقل بود	لاکھ خارشتی سے خارشتی ہوے	خاصہ خارشتی خبیث عقل سے
گر کم عقلی مبادا گبر را	شومیش بی آب دارد ابر را	عقل کا خارشتی اب مت ہو جیو	شومی اسکی رکھے بے آب ابر کو
نم نبارد ابر از شومی او	شهر شد ویرانه از بومی او	ابر نے برسے گا شومی اسکی سے	شہر ویران ہوگا بومی اسکی سے
از گر آن احمقان طوفان نوح ع	کرد ویران عالمی را در فضوح	ابتری سے عقل کی طوفان نے	نوح کے ویران کیا عالم کو بھی

ف ۱ کہ لکھا اسے آخرہ ۸ شعر کہ ایک خط مین نے لکھا تھا پیش شاہ کے اسے عجب اُس جا پر پہونچا اور راہ پائی دوسرا خط بھی پڑھا اُس شاہ نے جواب اس کا نہ دیا اور خاموش رہا اُس کو باز رکھنا چاہا بادشاہ نے اُس کو خط مکرر لکھے چند بار عرض بیگی نے کہا کہ تیرا بندہ اگر تو جواب بندہ و غلام پر نظر ڈالے کہا یہ بات سہل ہے ولیکن احمق ہے اور مرد احمق لعنتی حق کا ہوا ہے اگرچہ اسکا جرم و گناہ بخشون وہ اس کی علت کا اثر مجھ مین ہووے آگے اس کی مثال ہے خارشتی سے صدہا خارشتی ہووے خاصکر خارشتی سے صدہا ہووے خبیث عقل سے یعنی مرض خارشتی متعدی ہے کہ ایک سے دوسرے کو یہ مرض ہو جاتا ہے اسی طرح اس کی صحبت بد کا اثر ہو جاوے مجھ مین آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ ف ۲ عقل کل اسے آخرہ ۳ شعر خارشتی عقل کا اب مت ہو جیو اس کے سوا اسے ابر کو بے آب رکھے اُس کی شومی سے ابر نہ برسے گا اور شہر ویران اس کے ہوا سے ہوگا عقل کی ابتری نے طوفان نوح کے عالم کو ویران کیا ہے یعنی خارشتی عقل کا ایک جہان کو ویران کرتا ہے چنانچہ حضرت رسول مقبول صلے اللہ علیہ وسلم نے عاقل کو تبر اور احمق کو بدتر فرمایا ہے آگے اس کا قصہ بیان ہے فافہم ۱۲

ستودن پیغمبر علیہ السلام عاقل را ونکوہیدن احمق را

گفت پیغمبر کہ احمق ہر کہ ہست / او عدو ما و غول رہزن ست
ہر کہ او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دہد من راضیم / زانکہ فیضے دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بیفائدہ / نبود آن مہمانیش بے مائدہ
احمق ار حلوا نہد اندر لبم / من ازان حلواے او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوس کون خر با چاشنی
سبلتت گندہ کند بے فائدہ / جامہ از دیگش سیہ بے مائدہ
مائدہ عقل ست نے نان و شوا / نور عقل ست اے پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان را نیابد پرورش
زین خورشہا اندک اندک باز بر / کاین غذاے خر بود نے آن حر
تا غذاے اصل را قابل شوی / لقمہ ہاے نور را آکل شوی
اصل این نور ست کاین نان شدہ است / فیض آنجانست کاین جان شدہ است
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور
عقل شیدا شد چہ خوانی ترہات / راہ پیدا شد چہ پائے بے ثبات

اچھا کہنا پیغمبر علیہ السلام کا عاقل کو اور برا کہنا احمق کو

۵۱ بولے پیغمبر کہ احمق جو کہ ہے / میرا دشمن غول اندر راہ کے
جو کہ عاقل ہے وہ میری جان ہے / اسکی روح و خوشبو مری ریحان ہے
ہوں میں راضی گالیاں عاقل جو دے / فیض رکھتا میری فیاضی سے ہے
گالی بس بیفائدہ اسکی نہو / بے طعام اسکے وہ مہمانی نہو
منہ میں حلوا میرے گر احمق رکھے / ہووے اُس حلوے سے بس صدمہ مجھے
۵۲ یہ یقین کر گر تجھے ہے روشنی / نے ہے بوس کون خر میں چاشنی
مونچھ کو بے فائدہ گندہ کرے / دیگ خالی سے سیہ جامہ کرے
ہے خورش عقل اور نہ نان شوربا / عقل کا نور اے پسر جان کی غذا
نے سوائے نور آدم کی غذا / پرورش جان کی نہو اسکے سوا
۵۳ تھوڑی تھوڑی یہ غذا کر ہے اخی / یہ غذا خر کی ہے نے آزاد کی
تا غذا اصلی کے قابل ہوئے تو / اور کھائے لقمہ ہائے نور کو
اصل نور اسکی کہ یہ نان نان ہوئی / فیض اس جان کا کہ یہ جان جان ہوئی
کھائے جو اک بار لقمہ نور کو / خاک ڈالے سر پہ اس روٹی کے تو
عقل ہے شیدا نہ بک تو واہیات / راہ ہوئی پیدا تو کیا ہے بے ثبات

سہ ۵۱ بولے الخ ۵ شعر پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا کہ احمق جو ہے وہ میرا دشمن اور غول راہ میں ہے جو کہ عاقل ہے وہ میری جان ہے اس کی روح و خوشبو میری ریحان ہے میں راضی ہوں کہ جو عاقل گالیاں دے اور فیض رکھتا میری فیاضی سے ہے اسکی گالی بے فائدہ نہو اور بغیر طعام اس کی وہ مہمانی نہ ہو اگر احمق میرے منہ میں حلوا رکھے اس حلوے سے از بس صدمہ مجھ کو ہووے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سہ ۵۲ یہ یقین الخ ۴ شعر اگر تجکو روشنی ہے یہ یقین کر کہ بوسہ کون خر میں چاشنی نہیں ہے تو بیفائدہ مونچھ کو گندہ کرے اور دیگ خالی سے جامہ سیاہ کرے خورش عقل ہے نان و شوربا نہیں ہے اور عقل کا نور جان کی غذا ہے سوا نور کے آدم کی غذا نہیں اور پرورش جان کی اسکے سوا نہ ہووے یعنی جان کی خورش نور عقل ہے کیونکہ آدم کی غذا نور ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ سہ ۵۳ تھوڑی الخ ۸ شعر یہ غذا تھوڑی تھوڑی کم کر کہ یہ غذا خر کی ہے آزاد کی نہیں ہے تا غذا اصلی کے تو قابل ہووے اور لقمہ ہائے نور کو تو کھائے اُس کی اصل نور ہے کہ یہ نان نان ہوئی اور فیض جان کا ہے کہ وہ جان جان ہوئی ایکبار جو لقمۂ نور کو کھاوے اُس روٹی کے سر پر تو خاک ڈالے عقل شیدا ہے تو واہیات مت بک راہ پیدا ہوئی تو بے ثبات کیا ہے عقل ہے وہ عقل پہلے کسب کی ہے کہ تو سیکھے جیسے لڑکے کتب میں کتاب اُستاد و فکر و ذکر سے اور معانی و علوم بکر سے تیری عقل دوسروں سے سوا ہو ولیکن تو اُس کے حفظ سے عاجز ہے یعنی دو عقلیں ہیں کہ ایک کسب کی دوسری عطاے حق ہے چنانچہ اسکا بیان آگے ہے فافہم ۱۲

عقل دو عقل ست اول مکسبی ۔ کہ در آموزی چو در مکتب صبی
عقل ہو وہ عقل پہلے کسب کی ۔ کہ تو سیکھے جیسے لڑکے مکتبی

از کتاب و او ستاد و فکر و ذکر ۔ از معانی وز علوم خوب و بکر
بس کتاب استاد و فکر و ذکر سے ۔ اور معانی اور علوم بکر سے

عقل تو افزون شود بر دیگران ۔ لیک تو باشی بحفظ آن گران
عقل تیری دوسرون سے ہو سوا ۔ پر تو اُسکے حفظ سے عاجز رہا

لوح حافظ باشی اندر دور و گشت ۔ لوح محفوظ ست کو زین در گذشت
لوح حافظ ہووے اُسکے دور سے ۔ لوح محفوظی ہی جو اس سے بڑہے

عقل دیگر بخشش یزدان بود ۔ چشمۂ آن در میانِ جان بود
دوسری ہی عقل یزدان کی عطا ۔ اسکا چشمہ جان کے اندر ہی چھپا

چون ز سینہ آبِ دانش جوش کرد ۔ نے شود گندہ نہ دیرینہ نہ زرد
آب دانش جو کہ سینہ سے بہا ۔ نے ہو گندہ نے پرانا نے برا

ور رہِ نبعش بود بستہ چہ غم ۔ کو ہمی جوشد ز خانہ دمبدم
بند ہو رہ چشمہ اُسکی غم نہین ۔ دمبدم جاری ہو گھر سے ہر کہین

عقلِ تحصیلی مثالِ جو ہا ۔ کان رود در خانۂ از کوہہا
عقلی تحصیلی مثالِ نہر ہے ۔ کہ وہ جائے گھر کے اندر کوہ سے

راہِ آبش بستہ شد شد بینوا ۔ تشنہ ماند و زار و با صد ابتلا
بند رہ ہو اُسکی وہ ہو بینوا ۔ اور تشنہ زار ہو اندر بلا

اندرون خویشتن جو چشمہ را ۔ تا رہی از منتِ ہر ناسزا
چشمہ اپنے اندر اب ڈھونڈھ لے ۔ چھوٹے منت سے تو ہر نا اہل کے

قصۂ شخصے کہ با شخصے مشورت می کرد او گفت با دیگرے کن کہ من عدوّم ترا

قصہ اُس شخص کا کہ ساتھ ایک شخص کے مشورہ کرتا تھا اُسنے کہا کہ تو دوسرے سے کر کہ مین تیرا دشمن ہون

مشورت میکرد شخصے با کسے ۔ کز تردد وارہد وز محبسے
مشورہ اک شخص کرتا ایک سے ۔ کہ تردد اور زندان سے چھٹے

گفت اے خوش نام غیر من بجو ۔ ماجرائے مشورت با وی بگوے
بولا تو تلاش کرلے دوسرا ۔ مشورہ کا حال کہہ اُس سے بھلا

من عدوم مر ترا با من مپیچ ۔ نبود از رائے عدو فیروز ہیچ
مین ہون دشمن تیرا مجھسے مت ملے ۔ رائے دشمن پر نہ نصرت ہو تجھے

۵۱ لوح الخ ۔ شعر لوح حافظ ہووے اسکے دور سے اور لوح محفوظی وہ ہی جو اُس سے گذرے دوسری عقل خدا کی عطا ہے اسکا چشمہ جان کے اندر چھپا ہے آب دانش جو کہ سینہ سے بہا نہ گندہ ہو نہ پرانا نہ برا ہو راہ چشمہ کی بند ہو اُسکا غم نہین وہ دمبدم جاری ہو گھر سے ہر کہین عقل تحصیلی مانند نہر کے ہے کہ وہ جائے گھر کے اندر کوہ سے اگر راہ اس کی بند ہو تو وہ بینوا ہو اور تشنہ زار اندر بلا کے ہو چشمہ اپنے اندر تو ڈھونڈھ سے کہ منت سے تو ہر نا اہل کی چھوٹے یعنی عقل تحصیلی کو چھوڑ اور عقل من لدن کو خود مین ڈھونڈھ کہ غیرون کا تو محتاج نہ رہے چنانچہ آگے اس عقل کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ قصہ بجسم جویندگی عقل من لدن مین ۱۲ ۵۳ مشورہ الخ شعر ایک شخص مشورہ ایک سے کرتا تھا کہ تردد و زندان سے چھٹے کہا کہ دوسرے کو تلاش کر اور مشورہ کا کل حال اُس سے کہہ کہ مین دشمن ہون تیرا مجھ سے مت مل کہ رائے دشمن پر فتح تجکو نہ ہووے تو جا اور اسکو ڈھونڈھ کہ جو تیرا دوست ہے کہ دوست بیشک دوست سے خیر چاہتا ہے مین ہون دشمن کیا علاج کہ از راہ خودی کے مین ٹیڑھا چلون اور تجھ سے دشمنی کرون آگے مثال ہو گرگ سے مدد چاہنا شرط کب بے محل ہے چاہنا سب چاہتا ہے مین بیشک ایک دشمن تیرا ہون مین رہزن ہون رہنما تیرا کب ہون آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

رو کسی جو کہ ترا او ہست دوست	دوست بہ دوست لاشک خیرجوست	ڈھونڈھ جا اسکو جو تیرا دوست ہے	دوست بیشک خیرخواہ دوست ہے
من عدوم چارہ نبود گز غمی	کژ روم با تو نمایم دشمنی	مین ہون دشمن کیا علاج از کج روی	کج چلون تجھسے کرون مین دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست	جستن از غیر محل ناجستنیست	گرگ سے چھپنا حفاظت شرط کب	بے محل ہو چھپنا نا چھپنا ہے سب
من ترا بے ہیچ شکے دشمنم	من ترا کے رہ نمایم رہزنم	مین بلاشک ایک دشمن ہون ترا	مین ہون رہزن کیسے ہون تیرا رہنما
ہرکہ باشد ہمنشین دوستان	ہست در گلخن میان بوستان	دوستون کے ہمنشین جو کوئی ہے	ہووے گلخن مین تو بستان مین ہے وہ
ہرکہ با دشمن نشیند در زمن	ہست اندر بوستان در گولخن	ہمنشین دشمن کے جو کوئی رہے	بوستان مین ہو تو وہ گلخن مین ہے
دوست را مازار از ما و منت	تا نگردد دوست خصم و دشمنت	تو خودی سے دوست کو مت رنج دے	دوست تیرا تا نہین دشمن بنے
خیر کن با خلق بہر ایزدت	یا برای راحت جان خودت	خلق سے کر خیر یزدان کیلیے	یا تو اپنی راحت جان کے لیے
تا ہمہ را دوست بینی در نظر	در دلت ناید زکین ناخوش صور	دیکھ سب کو دوستی کی آنکھ سے	دلمین بدصورت نہ کینہ سے رکھے
چونکہ کردی دشمنی پرہیز کن	مشورت با یار مہر انگیز کن	جو کرے ہے دشمنی پرہیز کر	مشورہ کر یار مشفق سے بسر
گفت من دانم ترا ای بو الحسن	کہ توئی دیرینہ دشمن وار من	بولا تجکو جانتا ہون ای نکو	کہ قدیمی دشمنی رکھتا ہی تو
لیک مرد عاقلی و معنوی	عقل تو نگذاردت کہ کجروی	پر تو ہے مرد عقیل او معنوی	عقل نے چاہے کرے تو کجروی
طبع خواہد تا کشد از خصم کین	عقل بر نفس است بند آہنین	طبع چاہے کینہ تا دشمن سے لے	بند آہن عقل کا ہی نفس پے
آید و منعش کند وا دارد وش	عقل چون شحنہ ست در نیک و بدش	نفس کو بس باز رکھے آنکے	عقل مثل شحنہ نیک و بدمین ہے
عقل ایمانی چو شحنہ عادل است	پاسبان و حاکم شہر دل است	عقل ایمانی جو عادل کوتوال	شہر دل کا پاسبان ہی لامحال
ہمچو گربہ باشد و بیدار ہوش	دزد در سوراخ ماند ہمچو موش	مثل گربہ ہووے وہ بیدار ہوش	دزد ہو سوراخ مین وہ مثل موش
در بر آنجا کہ برآرد موش دست	نیست گربہ ور بود او مردہ است	موش جس جا پر اگر غلبہ کرے	نے ہی گربہ ہے اگر مردہ وہ ہی

۵۱ دوستون الخ ۴ شعر جو کوئی دوستون کا ہمنشین ہو اگر گلخن مین ہو تو بوستان مین رہے اور جو کوئی دشمن کا ہمنشین رہے اگرچہ بوستان مین ہو تو وہ گلخن مین ہے تو دوست کو خودی سے رنج مت دے تاکہ دوست تیرا دشمن نہ رہے تو خلق سے خیر خدا کے واسطے کر یا تو اپنی راحت جان کے واسطے یعنی ہمنشین دوست گلخن مین ہو تو بوستان مین ہے اور ہمنشین دشمن بوستان مین ہو تو گلخن مین ہے پس دوست کو رنج مت دے کہ دشمن بنے اور ساتھ خلق کے خیر کر خدا کے یا اپنی راحت جان کے واسطے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ دیکھ الخ ۶ شعر سب کو دوستی کی آنکھ سے دیکھ کہ دلمین کینہ سے بدصورت نہ رکھے جو دشمنی کرے ہے پرہیز کر اور یار مشفق سے مشورہ کر کہا کہ تجکو جانتا ہون اے نیکو کہ تو قدیمی دشمنی رکھتا ہی لیکن تو مرد عقیل و معنوی ہو اور عقل نہین چاہتی ہے کجروی تو کرے طبیعت چاہتی ہے کہ کینہ دشمن سے لے پر بند اس عقل کا نفس پر ہے نفس کو باز رکھے آن کر عقل مثل شحنہ کے نیک و بد مین ہے یعنی نفس دشمن کا کینہ چاہتا ہے مگر عقل مانع ہے اور نیک و بد مین تمیز کرتی ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ عقل ایمانی الخ ۵ شعر عقل ایمانی مانند کوتوال عادل کے ہے کہ شہر دل کا پاسبان لامحالہ ہے مانند گربہ کے وہ بیدار ہوش چور ہو سوراخ مین مانند موش کے یعنی عقل مانند گربہ کے ہوشیار ہو اور نفس سوراخ مین مانند موش کے چور ہو جس جا پر اگر موش غلبہ کرے گربہ نہین ہے اور اگر ہے تو وہ مردہ ہے یعنی نفس جس تن مین غلبہ کرے وہان عقل نہین ہے اور اگر عقل ہے تو وہ مردہ ہے گربہ نے کہا کہ وہ ایک شیر شیر افگن ہے کہ عقل ایمانی اندر جسم کے ہی اسکا غرہ حاکم درندگان ہے اور اسکا نعرہ مانع چرندگان ہے یعنی عقل ایمانی مانند شیر شیر افگن ہے کہ اسکا غرہ حاکم درندگان اور اسکا نعرہ مانع چرندگان ہے باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

گربهٔ چه شیر شیر افگن بود
عقل ایمانی که اندر تن بود

غرّهٔ او حاکمِ درندگان
نعرهٔ او مانعِ چرندگان

شهر پُر دزد ست و پر جامه کنی
خواه شحنه باش گو و خواه نی

عقل در تن حاکمِ ایمان بود
که ز بیمش نفس در زندان بود

عقلِ عقل و جانِ جان ای جان توئی
عقل و جانِ خلق را سلطان توئی

عقلِ کل سرگشته و حیران تست
کل موجودات در فرمان تست

گربہ کیا اک شیر شیر افگن ہے وہ
عقل ایمانی جو اندر تن کے ہو

اُسکا غرّہ حاکمِ درندگان
اُسکا نعرہ مانع چرندگان

شہر[1] چوروں سے بھرا ہی گر یقین
خواہ شحنہ ہو وہاں و خواہ نہین

عقل تن مین حاکمِ ایمان ہے
نفس اسکے ڈر سے در زندان ہے

عقلِ عقل و جان جان ای جان ہی تو
عقل و جان خلق کی سلطان ہی تو

عقل کُل حیران پریشان تجھسے ہی
جملہ اشیا تابع تیرے حکم کے

امیر گردانیدن رسول علیہ السلام جوان ہذیلی را بر سریہ کہ دران پیرانِ جنگ آزمودگان بودند

سردار کرنا رسول علیہ السلام کا جوان ہذیلی کو لشکر مین کہ اُس مین بزرگ اور جنگ آزمودہ تھے

یک سریہ میفرستاد[ی] رسول
بہرِ جنگ کافر و دفعِ فضول

یک جوانی را گزید او از ہذیل
میرِ لشکر کردش و سالارِ خیل

اصلِ لشکر بیگمان سرور بود
قوم بے سرور تنِ بے سر بود

این ہمہ کہ مردہ و پژمردۂ
زان بود کہ ترکِ سرور کردۂ

از کسل و ز بخل و ز ما و منی
میکشی سرِ خویش را سر میکنی

ہمچو استورے کہ بگریزد ز بار
او سرِ خود گیرد اندر کوہسار

ایک[2] لشکر بھیجتے تھے مصطفےٰ
کہ کرے کفار پر جا کر غزا

اک جوان کو جو کہ تھا قوم ہذیل
میر لشکر کر دیا سالار خیل

اصل لشکر بیگمان سالار ہی
جسم بے سر قوم بے سردار ہی

اسلیے مردہ و پژمردہ یہ ہین
حملہ کر سردار نے اپنا رکھین

کاہلی سے اور خودی سے بخل سے
کھینچے سر سردار اپنے کو کرے

مثل اس خر کے کہ بھاگے بار سے
اور جائے جانب کہسار کے

[1] شہر آگے ہے شعر شہر چورون سے بھرا ہے یقین کر خواہ وہان شحنہ ہو خواہ نہین ہو عقل جسم مین حاکم ایمان ہے نفس اسکے خوف سے زندان مین ہے عقل کی عقل اور جان کی جان اے جان تو ہے عقل و جان خلق کی سلطان تو ہے عقل کل حیران و پریشان تجھ سے ہے تمام اشیا تابع تیرے حکم کے ہین یعنی جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم عقل کی عقل اور جان کی جان تم ہو کہ جبرئیلؑ تمسے حیران و پریشان ہے وہ تمام اشیا تمہارے حکم مین ہین آگے حضرت رسول مقبول صلعم کی عقل و دانائی کا بیان ہے فافہم ۱۲ [2] ایک لشکر آگے ہے شعر ایک لشکر رسول اللہ صلعم بھیجتے تھے کہ کفار پر جاکر غزا کرین ایک جوان کو کہ قوم ہذیل سے تھا سردار لشکر کا کیا آگے اسکے حقائق ہین اصل لشکر کی بیگمان سالار ہے جسم بے سر قوم بے سردار ہے اسواسطے یہ سب کافر مردہ و پژمردہ ہین کہ اپنا سردار بھی نہین رکھتے ہین کاہلی سے اور خودی سے اور بخل سے سر کھینچے اور خود کو سردار کرے آگے اس کی مثال ہے اُس خر کے مانند کہ بوجھ لے بھاگے اور جانب کہسار کے جائے مالک پیچھے دوڑے کہ اسے بے خبر گرگ ہر طرف ہے قصد خر مین یعنی لشکر کی جڑ سردار ہے اور جس قوم مین سردار یعنی مرشد نہ ہو وہ خوار ہے اور جو احمقی سے خود کو سردار جانتا ہے وہ مثل گدھے کے ہے آگے اس کے باقی مثال ہے فافہم ۱۲

صاحبش درپے دوان کای خیره سر	هر طرف گرگیست اندر قصد خر	پیچھے مالک دوڑے کہ ای بیخبر	ہر طرف ہی گرگ اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غائب شوی	پیشت آید هر طرف گرگ قوی	گر مری آنکھوں سے اب غائب ہو تو	گرگ پیش آئے ترے ہر ایک سو
استخوانت را بخاید چون شکر	که نه بینی زندگانی را دگر	ہڈیاں چابے تری مثل شکر	تو نہ دیکھے زندگی بارِ دگر
آن مکن کاخر بمانی از علف	آتشِ از بی هیزمی گردد تلف	وہ نہ کر آخر رہے بے گھانس تو	آگ بے لکڑی کے ضائع ہونگی
هین بمگریز از تصرف کردنم	فذگران باری که چون جان تو منم	بھاگ مت میرے تصرف سے تو بھی	بوجھ بھاری ہے کہ میں ہوں جان تیری
تو ستوری هم که نفست غالب ست	حکم غالب را بود ای خود پرست	تو بھی خر ہے نفس جو غالب ہوا	حکم بس ہوتا ہے غالب کا سدا
خر نخواندت اسپ خود اندر ذوالجلال	اسپ تازی را عرب گوید تعال	تجکو بولا اسپ نے خر ذوالجلال	اسپ تازی کو عرب کہوین تعال
میر آخر بود حق را مصطفےٰ	بهر استوران بنفس پر جفا	مصطفےٰ اک میر آخر حق کے تھے	اسپ نفسون پر جفا کے واسطے
قل تعالوا گفت از جذب کرم	تا ریاضت شان دهم رایض منم	قلْ تعالوا بولا باجود و نثار	تا ریاضت دوں میں ہو جاؤں سوار
نفس ها را تا مروض کرده ام	زین ستوران بس لگدها خورده ام	جیسے نفسونکو ریاضت میں نے دی	لاتیں کھائیں میں نے اسپونکی سبھی
هر کجا باشد ریاضت پاره	از لگدهایش نباشد چاره	جس جگہ ہووے ریاضت کا مزاج	اسکو لاتوں سے نہیں ہووے علاج
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست	که ریاضت دادن خامان بلاست	انبیا پر اس لئے آفت سوا	ہی ریاضت دینا خامونکی بلا
سکسکاین را زدمم پر غا شوید	تا یواش و مرکب سلطان شوید	بد قدم دم سے ہو شایستہ مرے	اسپ خاصہ ہووے سلطان کیلئے
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق	ای ستوران ملول اندر سبق	قل تعالوا قل تعالوا بولا حق	اے ملول اسپو بایام سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت حی	ای ستوران فسرده رگ و پی	قل تعالوا قل تعالوا بولا حی	ای جہان کے اسپ ڈھیلے رگ و پے
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب	ای ستوران رمیده از ادب	قل تعالوا قل تعالوا بولا رب	ای سلو اسپان مہجور ادب

۵۱ گر مری آنخ ۷ **شعر** گر مری آنکھوں سے تو غائب ہووے ہر ایک طرف گرگ ہی تیرے پیش آئے تیری ہڈیاں شکر کے مانند چابے پھر تو زندگی نہ دیکھے وہ نہ کر کہ تو آخر بے گھانس کے رہے و آگ بے لکڑی کے ضائع ہووے میرے تصرف سے اور بوجھ بھاری سے مت بھاگ کہ میں تیری جان ہوں آگے اس کے حقائق ہیں تو بھی خر ہے کہ جو نفس غالب ہوا کہ حکم غالب کا ہمیشہ ہوا کرتا ہے تجھ کو حق نے اسپ کہا نہ خر کہا کہ اسپ تازی کو عرب **تعال** کہتے ہیں مصطفےٰ داروغہ اصطبل حق کے تھے واسطے حفاظت اسپان نفس کے یعنی اگر نفس تجھپر غالب ہے تو خر ہے اور مصطفےٰ داروغہ اصطبل ہیں کہ اسپان نفس کو راستی پر لائیں پس تو اسپ سے حرمت ہو کہ وہ قابل راستی کے نہیں ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ قل تعالوا آلخ ۶ **شعر** از راہ جود و نثار کے **قل تعالوا** کہا تا کہ ریاضت دوں میں چابک سوار ہوں جیسے میں نے نفسوں کو ریاضت دی اور میں نے لاتیں کھائیں سب اسپوں کی جس جگہ ریاضت کا مزاج ہووے اُس کو لاتوں سے علاج نہووے اسواسطے انبیا پر آفت سوا ہے کہ ریاضت دینا خاموں کو بلا ہے بد قدم میرے دم سے شایستہ ہو اسپ خاصہ ہووے سلطان کے لئے **قل تعالوا قل تعالوا** حق نے کہا اسے اسپو ملول اگلے زمانہ میں یعنی انبیا و اولیا واسطے اصلاح نفسوں کے ہیں کہ ریاضت سے راستی نفوس کو ہووے اسواسطے انبیا و اولیا پر آفت سوا ہے باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ **تعالوا آلخ** ۶ **شعر** ترجمہ کہا آؤ کہا آؤ حق نے اے اسپ جہان کے ڈھیلے رگ و پے ترجمہ کہا آؤ کہا آؤ رب نے اے اسپ مہجور ادب اگر وہ نہ آئیں اے نبی غمگین مت ہو چند بے تمکین سے تو پُر کین مت ہو اس تعالوا کو بعضے نے نہیں سنا ہر ایک اسپ کا اصطبل دوسرا ہے بعضے بھاگے اس ندا سے جو کہ سنا ہر ایک اسپ کا طویلہ جدا ہے گھر گئے بعضے جب یہ قصہ سنے کیونکہ مرغ ہر ایک قفس جدا رکھتا ہے یعنے نفس ہر ایک کا جدا پیدا ہے بعضے اس کلام حق سے مطیع جناب رسول مقبول صلعم کے ہوئے اور بعضے گمراہ ہوگئے آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

گر نیاید اے نبی غمگین مشو — زان دو بے تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضے زین تعالوہا کرست — ہر ستوری را اصطبلے دیگرست
منہزم گردند بعضے زین ندا — ہست ہر اسپے طویلہ او جدا
منقبض گردند بعضے زین قصص — زانکہ ہر مرغے جدا دارد قفص
خود ملائک نیز نا ہمتا بدند — زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچہ بیک مکتب درند — در سبق ہر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حس ہاست — منصب دیدار حس چشم راست
صد ہزاران گوشہا گر صف زنند — جملہ محتاجان چشم روشن اند
باز صف گوشہا را منصبے — در سماع جان و اخبار نبی
صد ہزاران چشم را آن راہ نیست — ہیچ چشمے از سماع آگاہ نیست
ہمچنین ہر حس یک یک می شمر — ہر یکے معزول از انکار دگر
پنج حس ظاہر و پنج اندرون — در صف اند اندر قیام الصافون
ہر کسے کو از صف دین سرکش ست — میرود سوے صفی کان ناخوش است
تو ز گفت از تعالوا کم مکن — کیمیاے بس شگرفست این سخن
گر مسے گردد ز گفتارت نفیر — کیمیا را ہیچ از وے واگیر
این زمان گر بست نفس کافرش — گفت تو سودش دہد در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا اے غلام — ہین کہ ان اللہ یدعو بالسلام

گر نہ آئیں اے نبی غمگین نہو — چند بے تمکین سے تو پر کین نہو
اس تعالوا کو نہ بعضے نے سنا — دوسرا اصطبل ہے ہر اسپ کا
بھاگے بعضے اس ندا سے جو سنا — ہر طویلہ اسپ ایک کا جدا
گھر گئے بعضے سنا جب یہ قصص — کیونکہ مرغ ہر ایک جدا رکھے قفص
خود ملائک ایک سان جو سب نہ تھے — اس لئے افلاک پر صف صف ہوئے
گرچہ اک مکتب میں لڑکے پڑھتے ہیں — پر سبق میں آگے پیچھے ہوتے ہیں
مشرقی و مغربی سب حس رکھے — چشم حس کو منصب دیدار ہے
سیکڑوں گر کان سب باہم ملیں — چشم روشن کے دلے محتاج ہیں
پھر گروہ کان کو منصب جو ہیں — سنتے قرآن اور سماع جان میں
چشم صدہا کو نہیں وہ راہ ہے — نے سماع سے کوئی چشم آگاہ ہے
ایسے ہی ہر ایک حس کو تو گنے — دوسرے سے ایک کو انکار ہے
پانچ حس ظاہر کا اور پانچ اندرون — صف میں ہیں قیام الصافون
کھینچتا ہو دین کی صف سے جو سر — جاتا ہے اس صف کی سو جو ہے بتر
تو تعالوا اس سے بس کم نہ کر — بات یہ اک کیمیا ہے خوب تر
تانبا گر بھاگے تری گفتار سے — کیمیا کو اس سے کیا نقصان آئے
نفس کا فر اسکا آب گرم ہے — تیرا کہنا فائدہ آخر کو دے
قل تعالوا قل تعالوا اے غلام — آگہ ان اللہ یدعو بالسلام

اعتراض کردن معترضے بہ رسول در امیر گردانیدن ہذیلی

اعتراض کرنا ایک معترض کا رسول علیہ السلام پر ہذیلی کی سرداری کرنے میں

۵ خود فرشتے آخ ۔ شعر خود فرشتے جو کہ ایک ڈھنگ پر تھے اسواسطے آسمان پر صف بصف ہو گئے اگرچہ ایک مکتب میں لڑکے پڑھتے ہیں ولیکن سبق میں آگے پیچھے ہوتے ہیں مشرقی مغربی سب حس رکھتے ہیں اور چشم حس کو منصب دید کا ہے اگر سیکڑوں کان سب باہم ملیں لیکن چشم روشن کے محتاج ہیں پھر گروہ کان کو جو منصب ہیں قرآن سننے اور سماع جان کے ہیں صدہا چشم کو وہ راہ نہیں ہے اور نہ سماع سے کوئی چشم آگاہ ہے اسیطرح ہر ایک حس کو اگر تو گنے ایک دوسرے سے انکار ہے یعنی ہر ایک جس اپنی صفت میں کامل ہے کہ دوسری حس اس صفت میں محتاج ہے حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲ ۵ پانچ الخ
۶ شعر پانچ حس ظاہر کے اور پانچ باطن کے صف میں ہیں اور قیام صف کئے ہیں دین سے جو سر کھینچتا ہے دین کی صف سے اور جاتا ہے اس صف کی طرف کہ جو بدتر ہے تو تعالوا کہنے کو کم کر یہ بات ایک کیمیا ہے بہتر اگر تانبا بھاگے تیری گفتار سے کیمیا کو اس سے نقصان کیا ہے اسکا نفس کافر اس وقت گرم ہے تیرا کہنا آخر کو فائدہ دیگا قل تعالوا قل تعالوا اے غلام آخر ترجمہ تحقیق اللہ بلاتا ہے ساتھ سلامتی کے اے خواجہ چھوڑدے خودی خودسری اور سرداری عقبیٰ کی ڈھونڈھ اور دنیا کی سرداری مت ڈھونڈھ یعنی سرداری عقبیٰ کی ڈھونڈھ اور دنیا کی مت ڈھونڈھ کہ خدا تجھکو بلاتا ہے آگے معترض کے اعتراض کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵ اللہ بلا

چون پیمبر سروری کرد از هذیل   از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت   اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند   در متاع فانیی چون فانیند
از تکبر جمله اندر تفرقه   مرده از جان زنده اندر مخرقه
ہی عجب که جان بزندان اندرست   وانگہی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان   میزند بر دامنش جوی روان
دائما پہلو بپہلو بیقرار   پہلوی آرامگاه و پشت وار
نور پنهان است و جست و جو گواه   کز گزافه دل نمی جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص   نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل میکشد   که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمنت   یافتش رہزن گزافه جستنت
تفرقه جویای جمع اندر کمین   تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن   زندگی بخشنده را تو فهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدر   که بدی گر نیستی کس مژده در
صد هزار آلودگان آب جو   کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پہلوت را آرام نیست   زانکه در خانه لحاف و بستر نیست
بی مقرگاہی نباشد بیقرار   بی خمار اشکن نباشد این خمار

جو کیا[۱] سرور نبی نے اک ہذیل   واسطے لشکر کے تھا منصور خیل
بوالفضول عاجز و حسد سے بسکہ تھا   اعتراض و لا نسلم کو لیا
دیکھ کیسے خلق ظلمانی ہین ہین   کیسے فانی دولت فانی مین ہین
تفرقہ مین سب تکبر سے پڑے   زندہ چلتے ہین و مردہ جان سے
ای عجب کہ جان تو زندان مین ہے   کنجی اس زندان کی بھی ہے خود لیے
گندگی مین غرق ہین سر پاؤن سے   اور جاری نہر بھی دامن پہ ہے
ہین[۲] سدا پہلو بہ پہلو بے قرار   رکھتے ہین تکیے و بستر بے شمار
نور پنہان جستجو اسپر گواہ   جھوٹے پن سے دل نہین چاہے پناہ
قید دنیا سے نہ گر ہوتی نجات   ہوتی نہ وحشت نہ جان چاہتی نجات
جون موکل کھینچے اب وحشت تجھے   راہ نیک اے گمرہ ڈھونڈھنے
راہ مخفی تجھ مین پنہان اسکا تو   پانا اونی ہو تلاشون مین گرد
تفرقہ اک جمع چاہے ای نکو   دیکھ طالب مین رخ مطلوب کو
ہین آگے جو ستے جو مردے باغ کے   زندہ بخشندہ کو تو جان لے
قیدیون[۳] کی آنکھ ہوتی در پہ لب   گر نہوتا مژدہ گو بس کوئی اب
سیکڑون تشنہ نہوتے آب کو   پینے والے گر نہوتے آب جو
نے زمین پہ تجکو آتی نیند ہے   کیونکہ گھر مین فرد و بستہ نہے
ہوتا بے گھر کے نہ ہرگز بیقرار   بے صبوحی کے نہ جائے یہ خمار

۱ جو کیا سردار الخ شعر جو سردار نبی نے ایک ہذیل کو کیا واسطے لشکر کے کروہ لشکر فتحمند تھا ایک بوالفضول نے کہ حسد سے عاجز تھا اعتراض لا نسلم کیا آگے متاع مین دیکھ کیسے خلق ظلمانی ہین ہے اور دولت فانی مین کیسے فانی ہے سب تکبر سے تفرقے پڑے زندہ چلتے ہین اور مردہ جان سے ہین اے عجب کہ جان تو زندان مین رہے اور کنجی اس زندان کی خود لیتے ہین گندگی مین خود غرق ہین سر تا پا اور نہر بھی دامن پر جاری ہے یعنی اہل دنیا دنیا مین گرفتار ہین اور خود اسکی نجاست کا سبب اپنے دست قدرت مین رکھتے ہین مگر اس بلا کو بہ جاتے ہین اور خود کو اس سے بچاتے ہین آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ ہین سدا الخ شعر ہمیشہ پہلو بہ پہلو بیقرار ہین اور تکیے اور بستر بیشمار رکھتے ہین اور ہر پوشیدہ اسپر جستجو گواہ ہے اور جھوٹے پن سے دل نہین چاہتا ہے پناہ اگر قید دنیا سے نجات نہ ہوتی وحشت نہ ہوتی اور نہ جان نجات چاہتی موکل کے مانند اب وحشت تجھے کھینچے اے گمراہ راہ نیک اب تو ڈھونڈھے راہ مخفی تجھ مین پوشیدہ اسکا پانا اونی تلاشون مین گرد ہے تفرقہ جمع چاہتا ہے طالب مین دیکھ رخ مطلوب کو تو جو ستے آگے ہین جو کہ مردے باغ کے تو زندگی بخشنے والے کو جان لے یعنی تو قید نفس مین گرفتار رہا اور راہ یار کے ملنے کی تجھ مین پوشیدہ ہے اور اسے تلاش سے وصل ہے پس تو دل مین مطلوب کو دیکھ کر وہی باقی حال ہے فافہم ۱۲ ۵۳ قیدیون الخ شعر قیدیون کی آنکھ در پر لب ہوتی ہے اگر کوئی مژدہ گو نہ ہوتا سیکڑون تشنہ نہ ہوتے جانے والے آب کے اگر آب جو نہوتی تجکو زمین پر نیند نہین آتی کیونکہ گھر مین فرد اور بستر رکھتا ہے بے گھر کے نہ ہوتا کہ بیقرار بغیر صبوحی کے یہ خمار نہ جائے یعنی بولا نہین نہین مرشکر بوڑھے کو کیجیے یا رسول اللہ اگرچہ جوان شیر ہو مگر امیر لشکر کا بوڑھا ہو وہ مگر بوڑھے کے سوا سے نہ ہو آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

گفت نے نے یارسول اللہ کہن | سرورِ لشکر مگر شیخ کہن
یارسول اللہ جوان ار شیر زاد | غیر مردے پیر سر لشکر مباد
ہم تو گفتی این و گفتِ تو گوا | پیر باید پیر باید پیشوا
یارسول اللہ درین لشکر نگر | ہست چندین پیر ازوے پیشتر
زین درخت آن برگ زردش را مبین | سیب ہاے پختہ او را بچین
برگہاے زرد او خود کی تہی ست | این نشان پختگی و کاملی ست
برگ زرد ریش آن موے سفید | بہر عقل پختہ مے آرد نوید
برگہاے نو رسیدہ سبز فام | شد نشان آنکہ این میوہ است خام
برگ بے برگے نشان عارفیست | زردی زر سرخ روئی صیرفیست
آنکہ او گل عارض ست و نوخط ست | او بہ مکتب گاہ مخبر نوخط است
حرفہاے خط او کژ مژ بود | مزمن عقل ست اگر تن میدود
پاے پیر از سرعت ارچہ باز ماند | یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواہی بہ جعفر در نگر | داد حق بر جاے دست و پا ش پر
بگزر از زر کاین سخن شد محتجب | من سخن گویم چو زر جعفری
زاند لیوم صد خموشی خوش نفس | ہمچو سیماب این دلم شد مضطرب
خامشی بحرست و گفتن ہمچو جو | دست بر لب می نہد یعنی کہ بس
| بحر می جوید ترا جو را مجو

بولا نے نے یارسول اللہ کرو | میرِ لشکر ایک بوڑھے شیخ کو
یارسول اللہ جوان گر شیر ہو | میرِ لشکر پیر ہووے غیر ہو
تم نے[51] فرمایا وہ فرمانا گواہ | پیر ہووے پیر ہووے پیشوا
یا نبیؐ تم دیکھو اس لشکر مین آ | بوڑھے ہین بس کئی ایک اس سے سوا
اس شجر کے دیکھ مت تو برگ زرد | سیب پختہ چن لے اس سے نیکمرد
زرد پتے خالی نے اسکے عیان | پختگی اور کاملی کا ہے نشان
زرد پتے ریش کے موے سفید | عقل پختہ کے لئے لائے نوید
برگ نو نکلے ہوئے ہین سبز فام | ہے نشان اُسکا کہ یہ میوہ ہے خام
بینوائی[52] ہے نشانِ عارفی | زر کی زردی آبرو صراف کی
سبزہ آغاز او رنگلرو جو کہ ہے | نوخطی کی وہ خبر مکتب مین دے
حرف ٹیڑھا ٹیڑھا اُسکے خط کا ہے | عقل ساکن ہے اگرچہ تن پھرے
بوڑھا اگرچہ تیز قدمی سے رہا | عقل پائی اوج پر اڑنے لگا
دیکھ جعفر کو مثل چاہے تو گر | دست و پا کی جا دیئے یزدان نے پر
بھید باتون کا تو پائے گا کبھی | بات کہتا ہون یہ جو زر جعفری
چھوڑ[53] زر کو یہ ہوئین باتین حجاب | دل کو جون سیماب کے ہے اضطراب
میرے دل سے سو خموشی خوش نفس | مُنھ پہ رکھتی ہاتھ ہے یعنی کہ بس
خاموشی ہے بحر کہنا مثل جو | بحر ڈھونڈھے تجکو جو مت ڈھونڈھ تو

[51] تم نے فرمایا آلخ ۶ شعر تم نے فرمایا اور فرمانا گواہ ہے کہ پیر ہووے پیشوا یا نبیؐ تم اس لشکر مین آکر دیکھو کئی ایک بوڑھے ہین اس سے سوا اس شجر کے مت دیکھ تو برگ زرد کو اور سیب پختہ چن لے اس لئے اے نیکمرد زرد پتے اُس کے خالی عیان نہین ہین پختگی اور کاملی کا نشان ہین زرد پتے ریش کے بال سفید ہین اور عقل پختہ کے لئے نوید لائے ہین برگ نو سبز فام نکلے ہوئے ہین وہ اُس کا نشان ہے کہ یہ میوہ خام ہے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

[52] بینوائی آلخ ۶ شعر بے نوائی نشان عارفی کا ہے زر کی زردی آبرو صراف کی ہے سبزہ آغاز اور رنگلرو جو کہ ہے نوخطی کی وہ خبر مکتب مین دیتا ہے اس کے خط کا حرف ٹیڑھا ٹیڑھا ہے عقل ساکن ہے اگرچہ تن پھرتا ہے اگرچہ بوڑھا تیز قدمی سے رہا عقل پائی اور اوج پر اڑنے لگا اگر تو شاں چاہے جعفر کو دیکھ کہ دست و پا کی جا پر دیئے یزدان نے اگر تو بھید باتون کا پائے بات کہتا ہون مانند زر جعفری کے یعنی بے نوائی نشان عارفی کا ہے اگرچہ پیر قدمی سے رہا عقل پائی اوج گردون پر اڑا پس پیر بہتر ہے جوان سے آگے خاموشی کا بیان ہے فافہم ۱۲

[53] چھوڑ آلخ ۶ شعر زر کو چھوڑ یہ باتین حجاب ہوئین دل کو سیماب کے مانند اضطراب ہے سو خموشی نفس خوش میرے دل سے منھ پر ہاتھ رکھتی ہین یعنی کہ بس خاموشی دریا ہے اور کہنا مثل نہر کے ہے خود دریا تجکو ڈھونڈھے تو اب نہر ہی مت ڈھونڈھ تو اشارہ دریا سے حجاب مت کر اور ختم کر اللہ خوب جانتا ہے یعنی اس یا وہ گوئی سے تو خاموشی اختیار کہ وہ یار خود تجکو ڈھونڈھے گا آگے رجوع بقصہ ہے وہ بے ادب ایسا ہی ہمیشہ کرتا آگے پیمبر کے باتین وہ بیجا کرتا تھا و لیکن بیخبر کہ خبر بیہودہ ہے آگے نظر کے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

از اشارتہائے دریا سر متاب	ختم کن واللہ اعلم بالصواب	تو اشارہ بحر سے مت کر حجاب	ختم کرو اللہ اعلم بالصواب
ہمچنین پیوستہ کرد آن بے ادب	پیش پیغمبر سخن زان سرو لب	ایسے ہی وہ بے ادب کرتا سوال	آگے پیغمبر کے باتین بے حیا
دست میدادش سخن او بے خبر	کہ خبر ہرزہ بود پیش نظر	باتین وہ کرتا تھا لیکن بیخبر	کہ خبر بیہودہ ہے پیش نظر
این خبرہا از نظر خود نائب است	بہر حاضر نیست بہر غائب است	یہ خبر نائب نظر کی ہے وبے	واسطے غائب کے نے حاضر ...
ہر کہ او اندر نظر موصول شد	این خبرہا پیش او معزول شد	جو کوئی اندر نظر کے آگیا	اُسکے آگے یہ خبر ہے ناروا
چونکہ با معشوق گشتی ہمنشین	دفع کن دلالہ گان را بعد ازین	ہمنشین جو تو ہوا معشوق کے	دور کر دلالہ اُسکے بعد سے
ہر کہ از طفلی گذشت و مرد شد	نامہ و دلالہ بروے سرد شد	جب ہوا مرد اور طفلی سے گیا	نامہ اور دلالہ اُسکو ناروا
نامہ خواند از پئے تعلیم را	حرف گوید از پئے تفہیم را	نامہ پڑھنے سیکھنے کے واسطے	حرف کہتے ہین سمجھنے کے لیے
پیش بینایان خبر گفتن خطاست	کان دلیل غفلت و نقصان ماست	آگے بینا کے خبر ہے خطا	ہو مری غفلت کی حجت وہ دلیل
پیش بینا شد خموشی نفع تو	بہر این آمد خطاب انصتوا	نفع پائے پیش بینا چپ ہو تو	اس لیے آیا خطاب انصتو
گر بفرماید بگو بر گوے خوش	لیک اندر گو دراز اندر کش	گر کہین کہنے کو تو خوش قال ہو	پر کہو تھوڑا سا مت زیادہ کہو
ور بفرماید کہ اندر کش دراز	ہمچنان شیرین بگو با امر ساز	اور اگر فرمائین کہ زیادہ کہو	ویسے ہی شیرین کہو با امر کو
ہمچنانکہ من درین زیبا فسون	با ضیاء الحق حسام الدین کنون	جیسے مین کہتا ہون باتین سوچ کے	اب ضیاء الحق حسام الدین کے
چونکہ کوتہ میکنم بعد از رشد	او بصد نوعم بگفتن میکشد	کرتا ہون کوتہ جو بعد ارشاد کے	سو طرح کہتے سنے وہ لائے کھینچ
اے حسام الدین ضیاء ذو الجلال	چونکہ می بینی چرا می جوئی مقال	اے حسام الدین ضیائے ذوالجلال	تو دیکھتا ہے تو تو کیون ڈھونڈھتا ہے قال
این نگر باشد ز حسب مشتہا	اسقنی خمرا و قل لی انہا	ہوتا ہے لیکن یہ حسب اشتہا	اسقنی خمرا و قل لی انہا مجھکو شراب پلا اور کہہ اسکے واسطے درستی عقل کی
بر دہان تست ایندم جام ہو	گوش میگوید کہ قسم گوش کو	تیرے لب پر جام ہو کا ہے رکھا	کان کہوے لاؤ حصہ کان کا

سلہ یہ خبرہا آئے ۷ شعر یہ خبر نظر کی نائب ہے ولیکن غائب کے واسطے نہ حاضر کے جو کوئی نظر کے اندر آگیا اُس کے آگے یہ خبر ناروا ہے یعنی جس کو مشاہدہ حاصل ہوا اسکو اس کے مثل ہے جو تو ہمنشین معشوق کا ہوا اسکے بعد دلالہ کو دور کر جبکہ مرد ہوا اور طفلی سے گیا اُسکو نامہ و دلالہ ناروا ہے نامہ پڑھنے اور سیکھنے کے واسطے اور حرف کہتے ہین سمجھنے کے لئے آگے اہل دید کی خبر کہنا خطا ہے وہ میری غفلت کی حجت ہے تو آگے بینا کے خاموش ہو کہ نفع پائے اسواسطے خطاب کیا انصتوا کا یعنی جبکہ یار روبرو ہوا اُسوقت نامہ و دلالہ بیکار ہے اسواسطے اہل مشاہدہ کو سماع ناروا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵ گر کہین آئے ۸ شعر گر کہنے کو کہین تو اچھی باتین ولیکن تھوڑا سا کہہ زیادہ مت کہو اور اگر فرمائین کہ زیادہ کہو ویسی ہی شیرین کہو اور حکم کو مانو جیسے مین باتین سوچ کے کہتا ہون اب ضیاء الحق حسام الدین سے یعنی آگے یار کے تو خاموش رہ اور اگر وہ باتین کرنیکو کہے تو تھوڑا سا بیان کر زیادہ مت کہہ اور اگر زیادہ کو کہے تو شیرین کلام کر جیسے مین زیادہ کرتا ہون آگے جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کہ ناگوار نہین آتا ہے کوتاہ کرتا ہون بعد اشارہ کے کہ وہ سو طرح سے کہنے پر مجھے لاتا ہے حسام الدین ضیاء ذو الجلال کو تو دیکھتا ہے تو کیون ڈھونڈھتا ہے قال کو ولیکن یہ ہوتا ہے حسب اشتہا ترجمہ پلا مجکو شراب اور کہہ میرے واسطے درستی عقل کی تیرے لب پر جام ہو کا رکھا ہے کان کہوے حصہ مین لا ہے اب گرمی ہے اور حصہ گرمی کا تیرا ہے میرے حرص کہنے کی اس سے سوا ہے یعنی یا رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آپ کیون قال چاہتے ہین مین جام ہو کا لب پر رکھتا ہون مگر میری حرص کہنے کی اس سے سوا ہے آگے جواب پیغمبر علیہ السلام کا ہے فافہم ۱۲

تو گریست تاک گرمی مست	گفت جسم من ازین فرزند ترست	گرمی اب ہی حصہ گرمی ہر ترا	مرضی کہنے کی مری اس سے سوا

جواب گفتن پیغمبر آن اعتراض کنندہ را | جواب دینا پیغمبر علیہ السلام کا معترض کو

در حضور مصطفای قندخو	چون زحد برد آن عرب از گفتگو	مصطفےٰ کی جو حضوری مین کری	اُس عرب نے گفتگو حد سے بڑی
آن شہ والنجم سلطان عبس	لب گزید آن سرد لب را گفت بس	وہ شہ والنجم سلطان عبس	کرکے چپ اُس شخص کو کہوے کہ بس
دست میزد بہر منعش بر دہان	چند گوئی پیش دانای نہان	ہاتھ رکھتے اُسکے منھ پر منع کو	پیش دانا کب تلک کہویگا تو
پیش بینا بردہ سرگین خشک	کہ بخر این را بجای ناف مشک	پیش بینا لیگیا گوبر تو خشک	کہ خریدے وہ بجائے ناف مشک
بعر را ای گندہ مغز گندہ مخ	زیر بینی بنہی و گوئی کہ اخ	مینگنی اے گندہ مغز اتو رکھے	ناک کے نیچے تو کہوے خوب ہے
اخ اخی برداشتی ای گیج کاج	تا کہ کالای بدت یابد رواج	کرتا ہے تعریف تو اے بیحیا	ہو رواج اب تیرے بدسامان کا
تا کہ بفریبی مشام پاک را	آن چرندہ گلشن افلاک را	تا کہ دھوکا دے دماغ پاک کو	اور چرندہ گلشن افلاک کو
حلم او خود را اگرچہ گول ساخت	خویشتن را اندکے باید شناخت	حلم سے خود کو اگر نادان کیا	چاہیئے خود کو تجھے پہچاننا
دیگ اگر بازماند شب بن	گربہ را ہم شرم باید داشتن	منھ کھلا گر دیگ کا شب کو رکھے	شرم گربہ کو تو کرنا چاہیئے
خویشتن گر خفتہ کرد آن خوب فر	سخت بیدار است دستارش مبر	خود کو گر خفتہ کیا اُس مرد نے	ہے وہ بیدار اسکی تو پگڑی نہ لے
چند گوئی اے لجوج بے صفا	این فسون دیو پیش مصطفا	تو کہے گا کب تلک اے بے صفا	دیو کے دھوکے تو پیش مصطفا
صد ہزاران حلم دارند این گروہ	ہر یکے حلمے از انہا صد چو کوہ	رکھتے ہین بس حلم صدہا یہ گروہ	حلم ہر اک کا ہے جو مانند کوہ
حلم شان بیدار را ابلہ کند	زیرک صد چشم را گمرہ کند	انکا بیدار و نکو حلم ابلہ کرے	زیرک صد چشم کو گمرہ کرے
حلم شان ہمچون شراب خوب نغز	نغز نغزک بر رود بالای مغز	حلم اُنکا جون شراب ناب ہے	مغز کے اوپر وہ کثرت سے چڑھے

سلہ مصطفےٰ کی الخ ۵ **شعر** مصطفےٰ کی حضوری مین اس عرب نے گفتگو حد سے سوا کی وہ شاہ والنجم اور سلطان عبس چپ کرکے اس شخص کو بولے کہ بس ہاتھ اس کے منھ پر منع کو رکھتے کہ آگے دانا کے کب تک تو کہوے گا آگے مثال ہے آگے بینا کے گوبر خشک تو لے گیا کہ بجائے ناف مشک کے یہ خرید وائے گندہ مغز تو مینگنی رکھتا ہے ناک کے نیچے کہ کہوے کہ خوب ہے یعنی تو گندگی اپنے منھ سے مت بتا کہ یہ مشک نہین ہے اے مخذول گو آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ **سلہ** کرتا ہے الخ ۶ **شعر** تو تعریف کرتا ہے اے بیحیا کہ میرے بدسامان کا اب رواج ہو تا کہ دماغ پاک کو دھوکا دے اور چرندہ گلشن افلاک کو فریب دے اگر حلم سے انھون نے خود کو نادان کیا تجھے چاہیئے خود کو پہچاننا آگے مثال ہے اگر شب کو منھ کھلا دیگ کا رکھے گربہ کو شرم کرنا چاہیئے اگر خود کو خفتہ کیا اس مرد نے وہ بیدار ہے تو اُسکی پگڑی مت لے تو کب تک کہیگا اے بے صفا دیو کے دھوکے آگے مصطفےٰ کے یعنی جناب رسول مقبول صلعم نے بسبب حلم کے خود کو غافل کیا تو تجھکو پہچاننا چاہیئے اور کب تک ان کے سامنے دیو کے دھوکے تو کہے گا آگے حلم رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم کا بیان ہے فافہم ۱۲ **سلہ** رکھتے ہین الخ ۶ **شعر** یہ گروہ حلم صدہا رکھتے ہین انکا ہر ایک کا حلم مانند کوہ کے ہے انکا حلم بیدار دن کو ابلہ کرے زیرک صد چشم کو گمراہ کرے انکا حلم مانند شراب ناب کے ہے کہ مغز کے اوپر وہ کثرت سے چڑھتا ہے مست کو اس شراب ناب سے دیکھو فرزین کے مانند مست اور بیہوش جاتا ہے اُس شراب تیز سے مرد جوان مثل بوڑھے کے راہ کے درمیان گرتا ہے خاصکر وہ کہ جو نبی کے خم سے ہے اور وہ مے ناب نہین ہے کہ جو مستی ایک شب کی رکھے یعنی شراب حلم وہ مستی رکھتی ہے کہ مرد جوان مثل بوڑھون کے راہ مین گرتا ہے خاصکر وہ شراب کہ نبی کریم کے خم سے ہووے اُسکی مستی شب غالب ہے آگے اسی کا بیان ہے فافہم ۱۲

مست را بین زان شراب پر شگفت
همچو فرزین مست و کژ رفتن گرفت

مرد برنا زان شراب زود گیر
در میان راه بے افتد چو پیر

خاصه آن باده که از خم نبی ست
نے مئ که مستی او یک شبی ست

آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل
سه صد و نه سال گم کردند عقل

زان زنان مصر جامی خورده اند
دستها را شرحه شرحه کرده اند

ساحران هم سکر موسی داشتند
دار را دلدار می پنداشتند

جعفر طیار زان مے بود مست
زان گرو میکرد بیخود پا و دست

مست کو دیکھ اس شراب ناب سے
مثل فرزین مست اور ٹیڑھا چلے

اس شراب تیز سے مرد جوان
مثل بوڑھے گرتے رہ کے درمیان

خاصہ وہ مے جو نبی کے خم سے ہے
نے وہ مے جو مستی اک شب کی کرے

وہ صحاب کہف نقل سیر سے
تین سو نو سال وہ غافل رہے

کھائی اُس مے سے زنان مصر نے
ہاتھ اپنے ٹکڑے ٹکڑے کر دیئے

سکر کو موسیٰ کے ساحر رکھتے تھے
دار کو دلدار تھے وہ جانتے

جعفر طیار تھے اُس مے سے مست
بیخودی سے کرتے گردین پا و دست

قصۂ سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نہ بطریق جواب زبان بلکہ از راہ عیان

قصۂ سبحانی ما اعظم شانی کہنا بایزید کا اور اعتراض کرنا مریدون کا اور جواب دینا اُنکو بطریق جواب ربانی کے بلکہ از راہ عیان و دکھائی دینے کے

با مریدان آن فقیر محتشم
بایزید آمد کہ نک یزدان منم

گفت مستانہ عیان آن ذو فنون
لا الہ الا انا ہا فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح
تو چنین گفتی و این نبود صلاح

گفت این بار ار کنم این مشغلہ
کاردها در من زنید آن دم ہلہ

بایزید محتشم نے برملا
کہ میں ہون یزدان مریدو سے کہا

مثل مستون کے وہ بولے ذو فنون
لا الہ الا انا ہا فاعبدون

جب وہ گذرا حال تو اُسنے کہا
اس طرح تمنے کہا کب ہے روا

بولے گر یہ پھر کہوں میں اگلی بار
مار دو چھریان مرے تم سب اے یار

۵۱ وہ اصحاب کہف آدھم **شعر** وہ اصحاب کہف نقل سیر سے تین سو نو برس غافل رہے زنان مصر نے اُس مے سے کھائی کہ اپنے ہاتھ ٹکڑے ٹکڑے کر دیئے موسیٰ کے سکر کو ساحر رکھتے تھے دار کو وہ دلدار جانتے تھے وہ مے جعفر طیار رکھتے تھے کہ خود مے سے پا و دست گردین کرتے تھے یعنی شراب علم انبیا کی شراب جہاں سوا ہے اور مے معرفت ایسی ہے کہ اُسکے سکر دوام سے فرصت نہیں چنانچہ اس شراب کے سکر کا بیان قصہ بایزید میں آگے فرماتے ہیں فافہم ۱۲ **۵۲** بایزید آمد الخ **شعر** بایزید محتشم نے برملا کہا کہ میں یزدان ہون مریدون سے کہا انھون نے کہا ترجمہ میں ہی کوئی لائق عبادت کے مگر میں پس عبادت کرو تم جب وہ حال گذر گیا تو انھون نے کہا اسطرح تم نے کہا کب روا ہے کہا کہ اگر یہ پھر میں کہون اگلی بار چھریان تم سب میرے بدن میں مارنا حق تن سے پاک ہے اور میں تن رکھتا ہون مجکو مار دو اگر میں ایسا کہون جو وصیت اُنھیں اس مرشد کی پس چھریان لاکر رکھیں ہر ایک فرد نے پھر وہ مست ہو کے اُس جام سے اور اُس وصیت سے غافل ہو گئے یعنی بایزید اس وصیت سے خود غافل ہو گئے آگے اس کے حقائق ہیں فافہم ۱۲

ع ۵ نہیں ہے کوئی لائق عبادت کے مگر میں پس عبادت کرو تم میری

حق منزه از تن و من با تنم — چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد — هر مریدے کاردے آماده کرد
مست گشت او باز از ان سغراق زفت — آن وصیت هاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد — صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل خود شحنه است چون سلطان رسید — شحنهٔ بیچاره در کنجے خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب — سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی — گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید او پری گفته بود — زین سرے نه زان سرے گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود — کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده — ترک بے الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت — چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی — از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کے ترسد بگو — شرح را از کور کے پرسد بگو
شیرگیر از خون برّه شیر خورد — تو بگوئی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از راز کهن — تو بگوئی باده گفته است این سخن
باده را مے بود این شر و شور — نور حق را نیست این فرهنگ و زور
گر ترا از تو بکل خالی کند — تو شوی پست او سخن عالی کند

حق ہی تن سے پاک اور مین تن مین ہون — مارو مجھکو جو کہ مین ایسا کہون
جو وصیت کی انھین اُس مرد نے — پس چھری لاکر رکھی ہر فرد نے
پھر ہوئے جب مست وہ اس جام سے — اُس وصیت سے وہ غافل ہو گئے
[۱] عشق آیا عقل نے انکی رہی — صبح آئی شمع اُن کی بجھ گئی
عقل شحنہ ہی جو سلطان آگیا — شحنۂ بیچارہ کونے مین گھسا
حق کا سایہ عقل ہی حق آفتاب — سایہ کب خورشید سے لاتا ہی تاب
آدمی پر ہووے غالب جب پری — مرد سے گم ہووے وصف مردمی
وہ پری کا قول ہی جو وہ کہے — کہتا اس منہ سے نہین اُس منہ سے ہے
جبکہ پریونکا یہ رنگ و ڈھنگ ہے — خالق پریونکا اور ہی رنگ ہے
[۲] گئی خودی اسکی پری وہ خود ہوا — ہندی بے تعلیم عربی گو ہوا
ہوش مین جب ہو نجانے اک لغت — جبکہ پریون کا ہی یہ کام اور صفت
پس خداوند پری و آدمی — کب رکھے پریون سے وہ آخر کمی
شیر سے ڈر شیرگیرونکو ہی کب — پوچھے بینا راہ کو اندھون سے کب
خون برّہ شیرگیرون نے پیا — تو کہے اُسنے نہین مے نے کیا
گر پرانے راز وہ ظاہر کرے — تو کہے کہتی یہ بادہ راز ہے
جبکہ ہو بادہ مین ایسا شر و شور — نور حق کو کیون نہو یہ عقل و زور
[۳] گہ تجھے وہ تجھسے کل خالی کرے — تو ہو پست اور باتین وہ عالی کرے

سلہ عشق آیا انکی الخ ۶ شعر عشق آیا انکی عقل نہ رہی صبح آئی انکی شمع بجھ گئی عقل کوتوال ہی جو سلطان آگیا کوتوال بیچارہ کونے مین گھسا عقل حق کا سایہ ہے اور حق آفتاب ہے سایہ کب آفتاب کی تاب لاتا ہی آگے مثال ہی آدمی پر جب پری غالب ہووے مرد سے وصف مردمی گم ہووے وہ قول پری کا ہی جو وہ کہے اُس منہ سے کہتا نہین اُس منہ سے کہتا ہے جب کہ پریونکا یہ رنگ ڈھنگ ہی خالق پریون کا اور ہی رنگ ہی یعنی جب عشق آتا ہی تو عقل نہین رہتی ہی جیسے پری کے سائے سے بشریت زائل ہوتی ہی اسی طرح عشق کہ ذات خدا ہی جبکہ عاشق پر آتا ہی عقل کو زائل کر دیتا ہی باقی مثال ہی فافہم

سلہ گئی خودی الخ ۶ شعر اُس کی خودی گئی خود وہ پری ہوا ہندی بے تعلیم عربی گو ہوا جو ہوش مین ہو ایک لغت ہی جانے نہین جبکہ پریون کا یہ کام وصفت ہی پس خداوند پری و آدمی کب پریون سے آخر کمی رکھے شیر سے شیرگیر ڈرنیکو کب ہی بینا راہ اندھون سے کب پوچھے خون برہ کا شیرگیرون نے پیا تو کہے اُسنے نہین شراب نے کیا اگر پرانے راز وہ ظاہر کرے تو کہے کہ یہ بادہ راز کہتی ہی جبکہ شراب مین ایسا شور و شر ہو نور حق کو کیون نہ یہ عقل و زور ہو یعنی خون برہ شراب شیرگیر میخوار کو کہتے ہین پس شراب کے پینے سے راز دل انسان ظاہر کر دیتا ہی نور حق جب عارف کے دل مین پیدا ہو وہ کیون نہ یہ عقل و زور رکھے آگے اسکا بیان ہی فافہم ۱۲

سلہ گہ تجھے الخ ۶ شعر گہ تجھ سے وہ تجھکو کل خالی کرے تو پست ہو اور وہ باتین عالی کرے اسکی آگے مثال ہی اگرچہ قرآن لب سے پیغمبر کے ہی وہ کافر ہی کہ جو قول حق اسکو نہ سمجھے یعنی حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم جبکہ ذات حق مین فنا ہوئے تھے اسوقت جو کلام فرماتے تھے وہ کلام اللہ کا ہوتا تھا پس اس طرح حالت جذبہ مین جو درویش کہتا ہی اور کرتا ہی وہ قول و فعل حق کا ہوتا ہی آگے رجوع بقصہ بایزید ہی جبکہ بیخودی کا ہما اڑنے لگا بایزید اس بات کو کہنے لگا سیل حیرت کی جبکہ عقل کو لیگئی اول سے بات قوی تر پھر کہی میری جبہ مین نہین ہی الا خدا ہی تو زمین و چرخ کیا ڈھونڈھتا ہی سب مرید اسوقت دیوانے ہو گئے اور خنجرون سے وہ انکو مارنے لگے یعنی بایزید نے جبکہ پھر کہا کہ میرے جبہ مین کوئی نہین ہی مگر خدا ہی تو سب مریدون نے انکو مارا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

گرچہ قرآن از لب پیغمبرست	ہر کہ گوید حق نگفت او کافرست	گرچہ قرآن لب سے پیغمبر کے ہو	ہے وہ کافر جو نہ قول حق کہے
چون ہماے بیخودی پرواز کرد	آن سخن را بایزید آغاز کرد	بیخودی کا جو ہما اُڑنے لگا	بایزید اس بات کو کہنے لگا
عقل را سیل تحیّر در ربود	زان قوی تر گفت کاول گفتہ بود	سیل حیرت عقل کو جو لے گئی	بات پہلے سے قوی تر پھر کہی
نیست اندر جبہ ام الّا خدا	چند جوئی در زمین و در سما	ہے نہ جبہ مین مرے الا خدا	تو زمین و چرخ مین ڈھونڈھے گیا
آن مریدان جملہ دیوانہ شدند	کاردہا در جسم پاکش میزدند	سب مرید اسوقت دیوانہ ہوئے	اور لگے چھریان وہ انکے مارنے
ہر یکے چون ملحدان گرد کوہ	کارد میزد پیر خود را بے ستوہ	سلہ ۵۱ پیر کو جون ملحدان گرد کہہ	بے تامل مارتے چھریون سے وہ
ہر کہ اندر شیخ تیغے می خلید	باز گونہ بر تن خود می درید	شیخ پر تلوار جو تھا مارتا	اُلٹا اپنے جسم کو تھا کاٹتا
یک اثر نے بر تنِ آن ذوفنون	وان مریدان خستہ و غرقاب خون	اک اثر تن پر نہ رکھتا بایزید	خستہ و پرخون ہوئے وہ سب مرید
ہر کہ او سوے گلویش زخم برد	حلق او ببریدہ دید و زار مُرد	جس نے وار انکے گلے پر جو کیا	حلق اُس نے اپنا کاٹا اور مرا
وانکہ او را زخم اندر سینہ زد	سینہ اش بشگافت شد مردہ ابد	جسنے مارا زخم ان کے سینہ پر	سینہ اُسکا پھٹ گیا جان پر ضرر
وانکہ آگہ بود از صاحبقران	دل نداداش کہ زند زخم گران	جو کوئی آگاہ تھا اُس شیخ سے	دل نہ رکھا اُس نے بھاری زخم پے
نیم دانش دست او را بستہ کرد	جان ببرد الا کہ خود را خستہ کرد	ہاتھ روکا اُس کی آدھی عقل نے	ہو گیا زخمی بچا وہ جان سے
روز گشت و آن مریدان کاستہ	نوحہا از خانہ شان برخاستہ	سلہ ۵۲ دن ہوا اور وہ مرید آخر ہوئے	ماتم اُنکے گھر مین سب کرنے لگے
پیش او آمد ہزاران مرد و زن	کامی دو عالم درج در یک پیرہن	آگے اُنکے آئے صدہا مرد و زن	اے دو عالم سے بھرا اک پیرہن
این تنِ تو گر تنِ مردم بُدے	چون تن مردم ز خنجر گم شدے	یہ ترا تن ہوتا گر مردم کا تن	ہوتا گم خنجر سے اُنکا سا بدن
با خودے با بیخودے دوچار زد	با خود اندر دیدۂ خود خار زد	ایک باخود اُلجھا اک بیخود سے جا	دیدہ اپنا اندھا باخود نے کیا
اے زدہ بر بیخودان تو ذوالفقار	بر تنِ خود میزنی آن ہوشدار	بیخود و پیر تو جو مارے ذوالفقار	وہ تو اپنے تن پہ مارے ہوشیار
زانکہ بیخود فانی است و ایمن ست	تا ابد در ایمنی و ساکن است	کیونکہ بیخود فانی اور ہین امن مین	تا ابد وہ ایمنی مین بس رہین
نقش او فانی و او شد آئینہ	غیر نقش روے غیر آنجاے نہ	شکل فانی اور وہ آئینہ ہوا	جز مثالی شکل کے نے وان رہا

سلہ ۵۱ پیر کو آنخ ۷ شعر ملحدان پریشان کی مانند سر کوہ بے تامل وہ چھریون سے مارنے لگے جو شیخ پر تلوار مارتا تھا الٹا اپنے جسم کو کاٹتا تھا ایک اثر بایزید کا تن نہ رکھتا تھا اور وہ مرید خستہ و پرہول ہوئے جسنے اُنکے گلے پر وار کیا اُسنے اپنا حلق کاٹا اور مرا اور جس نے انکے سینہ پر زخم لگایا اُسکا سینہ پھٹ گیا اور جان پر ضرر پہونچا جو کوئی اس شیخ سے آگاہ تھا اُس نے دل زخم سے بھاری پر نہ رکھا اُس کی آدھی عقل نے ہاتھ روکا وہ زخمی ہوا اور جان سے بچا یعنی جس نے شیخ پر وار کیا وہ کشتہ و خستہ ہوا کیونکہ شیخ ذات حق مین محو رہتا تھا اور مثل آئینہ کے ہو گیا تھا اسمین ہر ایک اپنی صورت کو دیکھکر پر وار کرتا تھا اور خود زخمی ہوتا تھا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ ۵۲ دن ہوا آنخ ۸ شعر دن ہوا اور وہ مرید مر گئے اُن کے گھر مین سب ماتم کرنے لگے اُنکے آگے صدہا مرد و زن آئے کہ ای بایزید دونون عالم سے ایک پیراہن تیرا بھرا ہوا اگر یہ تیرا تن مردم کا تن ہوتا اُنکا سا بدن چھریون سے گم ہوتا آگے حقائق ہین ایک بیخود کو باخود نے جا کر مارا اور باخود نے اپنا دیدہ اندھا کیا جو تو بیخود و پیر ذوالفقار مارے وہ اپنے بدن پر تو مارے ای ہوشیار کیونکہ بیخود فانی اور امن مین ہین اور ابد تک وہ ایمنی مین ہین شکل فانی اور وہ آئینہ ہوا سوا شکل مثالی کے وہان کچھ نہ رہا آئینہ پر تھوکے اپنے منھ پر تھوکے اور آئینہ کو مارے خود کو مارے تو یعنی اولیا اللہ کی شکل فانی آئینہ ہو اور آئینہ مین جو صورت دکھائی دیتی ہو وہ اپنی صورت ہوتی ہے لیکن اُس صورت سے جو فعل کرے وہ اپنے ساتھ کرتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

گر کنی تف سوے روے خود کنی ‖ ور زنی بر آئینہ بر خود زنی
ور بہ بینی روے زشت آن ہم توئی ‖ ور بہ بینی عیسی مریم توئی
او نہ اینست و نہ آن او سادہ است ‖ نقش او در پیش تو بنہادہ است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست ‖ چون رسید اینجا قلم در ہم شکست
لب بہ بند ار چہ فصاحت دست داد ‖ دم مزن واللہ اعلم بالرشاد
بر کنار بامی اے مست مدام ‖ پست بنشین یا فرود آ والسلام
ہر زمانے کہ شدی تو کامران ‖ آن دم خوش را کنار بام دان
ہر زمانے خوش ہراسان باش تو ‖ ہمچو گنجش خفیہ کن نے فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگہ بلا ‖ ترس ترسان رو دران مکمن بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال ‖ زان کنار بام غیب است ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز ‖ روح می بیند کہ ہستش اہتزاز
ہر نکالے ناگہان کان آمدہ است ‖ بر کنار کنگرہ شادی نشست
جز کنارہ بام خود نبود سقوط ‖ اعتبار قوم نوح و قوم لوط
اعتبار گیر تا یابی صفا ‖ اندرون انبیاء و اولیا

گر تو تھوکے اپنے منہ پر تھوکے تو ‖ آئینہ کو مارے خود کو مارے تو
گر بری[1] صورت تو دیکھے تو ہی ہے ‖ عیسی مریم کو دیکھے تو ہی ہے
وہ نہ یہ ہے اور نہ وہ ہے سادہ ہے ‖ شکل تیری رو برو تجھکو دکھے
جو یہاں پر بات پہونچی چپ ہوا ‖ جو قلم یان پہونچا ٹوٹا اور رکا
چپ ہو گرچہ ہے فصاحت دستیاب ‖ دم نہ مار اللہ اعلم بالصواب
تو لب بام اب ہے اے مست مدام ‖ بیٹھ ہٹ کر یا اتر آ والسلام
جس[2] گھڑی مقصد ہو پورا ایجوان ‖ پس لب بام ہے دم خوش تو جان
جس گھڑی تو ہووے خوش ڈرتا رہو ‖ گنج سان کر خفیہ مت کر فاش تو
تا مصیبت پر نہ آجاوے بلا ‖ ڈرتا ڈرتا اُس نہان خانہ میں جا
وقت شادی کے تو ڈر گرنے سے ‖ غیب کے ایجان کنارے بام سے
گر نہ دیکھے تو کنار بام راز ‖ روح دیکھے اس کی حرکت ہے دراز
ہر خرابی ناگہان آئی ہے جو ‖ کنگرہ شادی کے لب پر ہووے وہ
مت کنارہ بام اپنے سے گرے ‖ قوم نوح و لوط سے عبرت تو لے
تا صفائی پائے تو عبرت تو لے ‖ انبیاء و اولیا کے فیض سے

سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول نزد رسول ؑ

سبب فصاحت اور بہت کہنا اس فضول کا آگے رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کے

پرتو مستی بیحد بنی ‖ چون بزد ہم مست و خوش گشت آن عجی
مستی بیحد کا پرتو جب پڑا[3] ‖ مصطفی کی مست اور خوش وہ ہوا

[1] گر بری الخ ۷ شعر اگر بری صورت دیکھے وہ اپنی ہی عیسی مریم کو دیکھے وہ تو ہی نہ وہ یہ ہے نہ وہ ہے سادہ ہے تیری شکل تجھکو رو برو کھتی ہے جو اس جا پر بات پہونچے خاموش ہوا جو قلم اس جا پہونچا تو ٹوٹا اور رکا اور خاموش ہوا اگرچہ فصاحت حاصل ہے خاموش ہو اور دم نہ مار اللہ خوب جانتا ہے اے مست شراب تو لب بام ہے ہٹ کر بیٹھ یا اُتر والسلام یہ یعنی حصول مقصد کی خوشی کو لب بام جان کہ اس سے ہزاروں گرتے ہیں آگے اسکا بیان ہے فافہم

[2] جس گھڑی الخ ۸ شعر جس گھڑی مقصد پورا ہوا اُس دم خوشی کو لب بام جان جس دم خوش ہے ڈرتا رہ مانند گنج کے خفیہ کر اور وہ ظاہر مت کر تا مصیبت پر بلا نہ آجاوے ڈرتا ڈرتا پوشیدہ گھر میں جا شادی وقت تو ڈر گرنے سے غیب کے کنارہ بام سے اگر کنارہ بام راز تو نہ دیکھے روح دیکھتی ہے کہ حرکت دراز رکھتی ہے ہر خرابی جو آتی ہے ناگہان جو کنگرہ شادی کے لب پر وہ رہوے تو کنارہ بام اپنے سے مت گر اور قوم نوح اور لوط سے عبرت پکڑ تا صفائی پاوے تو عبرت پکڑ تا وہ پاوے تو عبرت لے انبیاء و اولیا کے فیض سے یعنی عیش دنیا پر تو خوش ہو اور انبیاء و اولیاء کے فیض سے عبرت لے آگے سبب فصاحت کا بیان کیا ہے فافہم

[3] مستی بیحد الخ ۲ شعر مصطفی کی مستی بیحد کا پرتو پڑا وہ مست اور خوش ہوا اسلئے بہت خوش ہو کر کہنے لگا کہ مستی نے ادب چھوڑا اور مجنون ہوا آگے اسکے حقائق ہیں بیخودی سبب جا اثر نہیں کرتی ہے بے ادب کو زیادہ بے ادب کرتی ہے عاقل ٹھیک تھا ہی اور اگر بدخواہ ہو وہ بد تھا یعنی بیخودی بے ادب کو بے ادب کرتی ہے اور عاقل کو عاقل تر کرتی ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم

الجرم بسیار گو شد از نشاط — مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نی ہمہ جا بیخودی شر می کند — بے ادب را بے ادب تر میکند
گر بود عاقل نکو تر می شود — ور بود بد خوے بد تر می شود
بر لبیب آید لباب کاس او — ور غبی کم گردد استیناس او
بیخود از مے با ادب گردد تمام — باخود از مے بے ادب گردد مدام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند — بر ہمہ مے را محرم کردہ اند
حکم غالب راست چون اغلب بدند — تیغ را از دست رہزن بستدند

اسلیئے خوش ہو بہت کہنے لگا — مست نے چھوڑا ادب مجنون بنا
بیخودی سب جا نہین شر کرتی ہی — بے ادب کو بے ادب تر کرتی ہی
گر ہو عاقل بس نکو تر وہ بنے — اور اگر بد خو ہو بد تر وہ بنے
عکس[۱] نادر اسکا قابل پر پڑے — اور غبی سے اسکی الفت بس گھٹے
مے سے بیخود با ادب ہووے تمام — مے سے باخود بے ادب ہووے مدام
ناپسند اکثر ہوئی ہے جو مدام — اسلیئے مے کو کیا سب پر حرام
حکم غالب پر ہی جو اغلب تھے — تیغ چھینی رہزنون کے ہاتھ سے

بیان کردن رسول علیہ السلام سبب تفضیل واختیار کردن آن جوان را بر پیران کاردیدہ وکار آزمودہ

بیان کرنا رسول علیہ السلام کا سبب فضیلت اُس جوان کا بوڑھون آزمودہ کار پر

گفت پیغمبر[۲] کہ اے ظاہر نگر — تو مبین او را جوان و بے ہنر
اے بسا ریش سیاہ و مرد پیر — ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارہا — کرد پیری آن جوان در کارہا
پیر پیر[۳] عقل باشد اے پسر — نے سفیدی موے اندر ریش و سر
از بلیس او پیر تر خود کے بود — چونکہ عقلش نیست او لاشے بود
طفل گیر آن بود صاحب کمال — پیر باشد در ہنر آن خوشخصال

بولے[۲] پیغمبر اے ظاہر بین بتر — دیکھو مت اسکو جوان و بے ہنر
اے بہت داڑھی سیاہ و پیر وہ — ای بہت داڑھی سفید و دل سیہ
عقل اسکی آزمائی بارہا — اُس جوان نے کام بوڑھون کا کیا
پیر[۳] بوڑھی عقل کا ہو اے پسر — نے سفیدی بال کا بوڑھا بشر
کب وہ ہو ابلیس سے بوڑھا سوا — عقل اسکو نہین وہ شے ہے لا
مانا لڑکا جو کہ ہو صاحب کمال — وہ ہنر مین بوڑھا ہووے خوشخصال

سـ۱ عکس الخ ۴ شعر اس کا عکس نادر قابل پر پڑے اور غبی سے الفت اسکی گھٹے بیخود شراب سے باادب ہووے بالکل اور باخود شراب سے بے ادب ہووے ہمیشہ اکثر ناپسند جو خراب ہوئی ہی اسواسطے شراب کو سب پر حرام کیا حکم غالب پر ہے جو غبی بہت تھے اسواسطے تلوار رہزنون سے چھینی یعنی شراب بیخود کو باادب باخود کو بے ادب کرتی ہی سواسطے شراب کو بسبب ناپسندگی سب پے حرام کیا ہی اکثر کو یہ خرابی مین ڈالتی ہی آگے بیان جناب جلال مقبول صلعم کا ہی فافہم ۱۲ سـ۲ بولے الخ ۶ شعر پیغمبر صلعم نے فرمایا کہ اے ظاہر بین بدتر اسکو مت دیکھو جوان و بے ہنر اے بہت سیاہ داڑھی اور پیر ہین اور بہت داڑھی سفید اور دل سیاہ رکھتے ہین مین نے عقل بارہا آزمائی کہ اس جوان نے کام بوڑھون کا کیا آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ سـ۳ پیر بوڑھی عقل کا الخ ۵ شعر بوڑھی عقل کا پیر ہوتا ہے اے پسر نہ سفید بال کا بوڑھا ہوا بشر کب ابلیس سے سوا بوڑھا ہووے جو ابلیس کو عقل نہین ہے وہ لاشے ہے آگے اس کی مثال ہے یہ مانا کہ جو لڑکا صاحب کمال ہو وہ ہنر مین بوڑھا ہووے یہ مانا کہ جو لڑکا عیسیٰ نفس ہو غرہ سے پاک ہو اور ہوس سے سو سفید ایک دلیل پختگی ہو آگے اندھے کے کہ زیرکی کم ہے یعنی بوڑھی عقل کا پیر ہوتا ہے سفید بالون کا پیر نہین ہوتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از ہوس
مانا لڑکا جو کہ ہو عیسیٰ نفس / پاک ہو غرور سے نہ رکھے ہوس

آن بیاض مو دلیل پختگی ست / پیش چشم بستہ کش کوتہ تکی ست
مو سفید اک ہو دلیل پختگی / آگے اندھے کے کہ کم ہے زیرکی

آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دائم سبیل
وہ[1] مقلد جو نہ جانے جز دلیل / وہ علامت مین سدا ڈھونڈے سبیل

بہر آن گفتیم کاین تدبیر را / چونکہ خواہی کرد بگزین پیر را
اس لیئے مین نے کہا تدبیر کو / گروہ پانا چاہے کر تو پیر کو

لیک پیر عقل نے پیر سن / می ندانی ممتحن از ممتحن
پیر عقلی کر نہ پیر عمر کو / ممتحن سے ممتحن نے جانے دو

آنکہ او از پردہ تقلید جست / او بنور حق ببیند ہر چہ ہست
پردۂ تقلید سے جو کہ چھٹا / نور حق سے دیکھے ہر شے برملا

نور پاکش بے دلیل و بے بیان / پوست بشگافد در آید در میان
بے دلیل اور بے بیان ہی سکا نو / پوست کو پھاڑے کرے جو وہ ظہور

پیش ظاہر بین چہ قلب و چہ سرہ / او چہ داند چیست اندر قوصرہ
آگے ظاہر بین کے کیا کھوٹا کھرا / جانے کیا زنبیل مین کیا ہے بھرا

اے بسا زر سیہ کردہ بدود / تا رہاند دست از دزدے حسود
اے[2] بہت کرتے دھوئین سے زر سیاہ / تا نہووے دزد حاسد سے تباہ

اے بسا مس بندودہ بزر / تا فروشد آن بہ عقل مختصر
اے بہت مس پر ملمع کرتے ہین / زر کی جا بے عقل کو تا بیچ دین

تا کہ باطن بین و جملہ کشوریم / دل بہ بینیم و بظاہر ننگریم
ہم کہ باطن بین ہین جملہ ملک کے / دیکھتے ہین دل نہ ظاہر دیکھتے

قاضیانے کہ بظاہر می تنند / حکم بر اشکال ظاہر می کنند
قاضی جو آراستہ ظاہر سے ہین / حکم شکل ظاہری پر کرتے ہین

چون شہادت گفت و ایمانش نمود / حکم او مومن کنند این قوم زود
دیکھا ایمان اور گواہی اسکی دی / حکم دین مومن کا اسکے یہ ابھی

پس منافق کاندرین ظاہر گریخت / خون صد مومن بہ پنہانی بریخت
بسکہ ظاہر مین منافق مل گئے / خون سو مومن کے پوشیدہ ہوئے

جہد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
جہد کرتا پیر عقل و دین تو ہو / مثل عقل کل کے باطن بین تو ہو

از عدم چون عقل زیبا رو نمود / خلعتش دادہ ہزاران عز فزود
جو[3] عدم سے عقل کل ظاہر ہوئی / خلعت اسکو دی بہت عزت کری

عقل چون از عالم غیبی کشاد / رفعت افزود ہزاران نام داد
عقل جو کہ غیب سے ظاہر کری / نام صد ہا رکھے اور دی برتری

کمترین زان نامہاے خوش نفس / اینکہ نبود ہیچ او محتاج کس
کمترین اس ناموں سے یہ جان تو / کہ کسی کا وہ نہین محتاج ہو

[1] وہ مقلد الخ ۶ شعر وہ مقلد سوائے دلیل کے جو نہ مانے وہ علامت مین سدا سبیل ڈھونڈھے اس لیئے مین نے تدبیر کو کہا کہ اس کو اگر تو پایا چاہتا ہے تو پیر کو پیر عقلی کر پیر عمر نہ کر کہ ممتحن سے ممتحن کو وہ نہین جانتا ہے جو کوئی پردۂ تقلید سے چھٹا وہ نور حق سے ہر شئے کو ظاہر دیکھے بے دلیل و بے بیان اس کا نور ہے جو وہ ظہور کرے تو پوست کو پھاڑے ظاہر کے آگے وہ کھوٹا کھرا وہ کیا جانے کہ زنبیل مین کیا بھرا ہے یعنی تقلید کو چھوڑ اور مرشد سے نور حق حاصل کر کہ حقیقت اشیا کی بخوبی ظاہر ہو آگے اسکے مثال ہے فافہم ۱۲ [2] اے بہت الخ ۲ شعر اے بہت لوگ زر دھوئین مین سیاہ کرتے ہین تا کہ دزد حاسد سے تباہ نہووے اے بہت لوگ مس پر ملمع کرتے ہین تا کہ بے عقل کو زر کی جگہ بیچ دین ہم تمام ملک مین باطن کے ہین اور دل دیکھتے ہین ظاہر نہین دیکھتے ہین آگے اس کی مثال ہے جو قاضی آراستہ ظاہر سے ہین تو شکل ظاہری پر حکم کرتے ہین ایمان دیکھا اور گواہی اسکی دی سب اسکے مومن ہونے کا حکم دین بہت منافق ظاہر مین مل گئے جو سو مومن خون پوشیدہ کرتے ہین کوشش کر تا پیر عقل و دین تو ہو اور بلکہ عقل کل مانند باطن بین تو ہو یعنی کوشش و جہد کر کہ پیر عقل تو ہووے تاکہ فرق نیک و بد مین کرے کیونکہ منافق و مومن ظاہر مین مل گئے ہین آگے اس عقل کا بیان ہے فافہم ۱۲ [3] جو عدم سے الخ ۵ شعر جو عقل کل عدم سے ظاہر ہوئی اسکو خلعت دے کر بہت عزت کرے جو کہ غیب سے عقل ظاہر کرے صدہا نام رکھے اور برتری دے ان ناموں سے کمتر یہ ہے کہ کسی کا محتاج نہ ہو اگر عقل خود ظاہر دکھائے اُسکے نور کے آگے دن سیاہ ہو اگر ظاہر مثل احمق کے ہو اُس کے آگے دن ظلمت رات کی ہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

گر بصورت وا نماید عقل رو	در مثال احمقی پیدا شود	تیرہ باشد روز پیش نور او	ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم تر و تاری ترست	اندک اندک خوی کن با نور روز	لیک خفاش شقی مظلم خورست	ورنہ خفاشی بمانی بے فروز
عاشق ہر جا شکال و مشکلی ست	ظلمت اشکال ازان جوید دلش	دشمن ہر جا چراغ مقبلے ست	تاکہ افزون تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند		وز نہاد زشت خود عاقل کند	
گر دکھائے عقل خود کو ظاہرا	ہو اگر ظاہر مثال احمقی	آگے اُسکے نور کے دن ہو سیاہ	اسکے آگے نور ظلمت رات کی
ظلمت[1] شب سے ہی اسکو بر تری	تھوڑی تھوڑی کر تو عادت نور سے	پر ہی ظلمت جو وہ چمگادڑ شقی	ورنہ بے رونق تو چمگادڑ رہے
شکل مشکل ہر جگہ عاشق کو ہی	ظلمت مشکل کو ڈھونڈھا اسلیئے	شمع مقبل کو ہی دشمن ہر جگہے	اسکا دل تا رونق حاصل بڑھے
تا تجھے مشغول وہ مشکل کرے		اپنی بد اصلی سے بس غافل کرے	

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشے

علامت پورا عاقل اور آدھا عاقل و پورا مرد و آدھا مرد کی و علامت شقی مغرور لاشے کی

عاقل آن باشد کہ او با مشعلست	او دلیل و پیشوائے قافلست	پیرو نور خودست آن پیش رو	تابع خویش است آن بیخویش رو
مومن خویش ست و ایمان آورید	ہم بآن نورے کہ جانش زو چرید	دیگرے کہ نیم عاقل آمد او	عاقلے را دیدہ کرد آن نور جو
دست در وے زد چو کور اندر دلیل	تا بدو بینا شد و چست و جلیل	وان خرے کز عقل جو سنگے نداشت	خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
وہ[2] ہی عاقل جو کہ رکھے روشنی	اور کرے وہ قافلہ کی رہبری	پیرو اپنے نور کا وہ پیشوا	تابع اپنا ہو وہ بے خود رہنما
مومن اپنا ہو وہی اُس نور پہ	لایا ایمان جو غذائے جان ہے	اور[3] وہ ہی آدھا عاقل دوسرا	دیکھے عاقل کو ہو طالب نور کا
اسکو پکڑے جیسے اندھا چوب کو	تاکہ بینا اس سے ہووے جلد وہ	وہ گدھا ہے عقل نہ جو بھر رکھے	عقل نہ خود کو نہ عاقل سے ملے

[1] ظلمت شب الخ ۵ شعر اُس کو ظلمت شب سے بدتری ہے ولیکن چمگادڑ شقی ظلمت جو ہے تو عادت تھوڑی تھوڑی نور سے کر ورنہ بے رونق تو چمگادڑ رہے شکل مشکل ہر جا عاشق کو ہے اور شمع مقبل کو ہر جا دشمن ہے ظلمت شکل کو اسواسطے ڈھونڈھے اُس کا دل کہ تا حاصل کے رونق بڑھے تا وہ مشکل تجھے مشغول کرے اور اپنی بداصلی سے لبس غافل کرے یعنی عقل غیب سے جو ظاہر کرے ادنی وصف اُس کا یہ ہے کہ کسی کا محتاج نہ ہووے فافہم ۱۲

[2] وہ ہے الخ ۳ شعر وہ عاقل ہو کہ جو روشنی رکھے اور قافلہ کی وہ رہبری کرے وہ پیشوا اپنے نور کا پیرو ہے اور وہ بیخود و رہنما اپنا تابع ہے اپنا مومن ہے وہی اُس نور پر کہ جو غذا اُسے جان ہے ایمان لایا یعنی وہ شخص پورا عاقل ہے کہ روشنی باطن کی رکھے اور قافلہ کی رہبری کرے اور اپنے نور کا تب پیرو ہو آگے آدھے عاقل کا بیان ہے فافہم ۱۲

[3] اور وہ ہے الخ ۶ شعر اور وہ دوسرا آدھا عاقل ہے کہ عاقل کو دیکھے اور طالب نور کا ہووے اُس کو پکڑے جیسے اندھا چوب کو پکڑے تا کہ اس سے وہ جلد بینا ہووے آگے اس کے حقائق ہین وہ گدھا ہے کہ عقل جو بھر نہ رکھے نہ عقل خود کو اور نہ عاقل سے ملے خود نہ قلیل اور کثیر جانے اور نہ ڈھونڈھے ہم نذیر و بشیر کو اندر غفلت قال کے غرق ہے اور پیروی اسے رہبر دین کی ننگ رکھتا ہے جنگل مین جاتا ہے جو کہ بڑا ہے کبھی لنگڑا آئے اور کبھی دوڑتا آئے یعنی وہ ریاکار ہے کہ جو غفلت قال مین غرق ہے اور حال کو طلب نہین کرتا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

خود نداند نے قلیل و نے کثیر ... می بجوید ہم نذیر و ہم بشیر
غرقہ اندر غفلت و در قال و قیل ... ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابانِ دراز ... گاہ لنگاں آید و گاہے بتاز
شمع نے تا پیشواے خود کند ... نیم شمعے نے کہ نورے کد کند
نیست عقلش تا دمے زندہ زند ... نیم عقلے نے کہ خود مردہ کند
مردۂ آن عاقل آید او تمام ... تا بر آید از نشیب خود بیام
عقل کامل نیست خود را مردہ کن ... در پناہِ عاقلی زندہ سخن
زندہ نے تا ہمدمِ عیسیٰ بود ... مردہ نہ تا دم گہہ عیسیٰ شود
زندہ نے و مردہ نے لاشے بود ... غورہ باشد نہ عنب نے مے بود
غورہ کز غورگی در نگذرد ... سنگ بست و خام و ترش و ربود
جان کورش گام ہر سو می نہد ... عاقبت بجہد و لے بر می جہد
سود ندہد بر جہیدن آن زمان ... زانکہ نازل شد بلا از آسمان

خود نہین جانے قلیل اور نہ کثیر ... اور نہ ڈھونڈھے ہم نذیر و ہم بشیر
غرق ہے اندر وہ غفلت قال کے ... پیروی سے رہبر کی ننگ ہے
جاتا ہے جنگل مین جو کہ ہے بڑا ... گاہ لنگڑا آئے اور گہہ دوڑتا
ہے نہ شمع [۵۱] رہبری تا خود کرے ... اور نہ آدھی شمع کہ نور اور لے
نے ہے عقل اسکو کہ تا زندہ رہے ... نے ہے آدھی عقل کہ مردہ بنے
آگے عاقل کے وہ مردہ ہو تمام ... کہ وہ جائے پست سے بالاے بام
عقل نے کامل ہے خود کو مردہ کر ... تو پناہ عاقلون مین اے پسر
زندہ نے کہ ہمدم عیسیٰ بنے ... مردہ نے کہ دم گہہ عیسیٰ رہے
نہ زندہ مردہ جو نہ ہو لاشے ہے وہ ... غورہ ہونے مے ہونے انگور ہو
[۵۲] غورہ جو کہ غورگی سے نہ چھٹا ... ہے وہ ٹھٹھرا کچا اور کھٹا رہا
اس کی جان اندھی قدم ہر سو رکھے ... عاقبت کو نے چلے ہر سو پھرے
پھرنا اس دم کام نے آئے اُسے ... جبکہ نازل ہو بلا افلاک سے

قصہ آب گیر و صیادان و آن سہ ماہی یکے عاقل و یکے نیم عاقل و یکے مغرور ابلہ بے عقل و عاقبت ایشان

قصہ تالاب اور ماہی گیر اور اُن تین مچھلیون کا کہ ایک عاقل اور ایک آدھی عاقل اور ایک مغرور ابلہ بے عقل تھی اور انجام کار انکا

۵۱ ہے نہ شمع الخ ۶ شعر شمع نہین ہے کہ تا خود رہبری کرے اور نہ آدھی شمع ہے کہ نور لے اُس کو عقل نہین کہ تا زندہ رہے اور نہ آدھی عقل ہے کہ مردہ بنے آگے عاقل کے وہ بالکل مردہ ہو کہ وہ پستی سے بالاے بام پر جاے عقل کامل نہین ہے تو خود کو مردہ کر پناہ عاقلون مین اے پسر زندہ نہین کہ ہمدم عیسیٰ بنے تو مردہ نہین کہ دم گاہ عیسیٰ رہے جو زندہ و مردہ نہ ہو وہ لاشے ہے وہ غورہ ہو اور نہ مے ہو اور نہ انگور ہو یعنی عاقل زندہ ہے اور خود ہادی ہے و نیم عاقل خود کو مردہ کرتا ہے و نور مرشد مین فنا ہو جاتا ہے اور بے عقل نہ زندہ ہے و نہ مردہ ہے وہ لاشے ہے آگے اس کی مثال ہے ۱۲

۵۲ غورہ الخ ۳ شعر جو غورہ غورگی سے چھٹا نہین وہ ٹھٹھرا ہوا خام ہے اور کھٹا رہا ہے اس کی جان اندھی ہر طرف قدم رکھتی ہے عاقبت کو نہین جاتی ہے اور ہر طرف پھرتی ہے اس دم پھرنا اس کے کام نہین آنے کا کہ جب بلا افلاک سے نازل ہووے یعنی جو کہ بے عقل ہے وہ قابل معرفت نہین کیونکہ عاقل و نیم عاقل قابل معرفت ہے اور اس بلاے دنیا سے نجات پا کر دریاے معنی کو جا سکتا ہے چنانچہ اس کی مثال مین قصہ تین مچھلیون کا آگے فرماتے ہین فافہم ۱۲

نیمۂ آن آبگیر ست اے عنود	کہ درو سہ ماہی اشگرف بود	قصہ[1] اس تالاب کا ہو اہی کچھ	جسکے اندر تین مچھلی تھین بڑی
در کلیلہ خواندہ باشی لیک آن	صورت قصہ بود دین مغز جان	پس کلیلہ مین پڑھا ہوگا وے	صورت قصہ تھا وہ یہ مغز ہی
چند صیادے سوے آن آبگیر	برگذشتند و بدیدند آن ضمیر	چند ماہی گیر نے تالاب پے	دیکھا پوشیدہ انھین جو کہ گئے
پس شتابیدند تا دام آورند	ماہیان واقف شدند و ہوشمند	جال لینے کو گئے وہ ایک بار	مچھلیان واقف ہوئین اور ہوشیار
آنکہ عاقل بود عزم راہ کرد	عزم راہ مشکل ناخواہ کرد	جو کہ عاقل تھی لگی وہ بھاگنے	راہ مشکل کی لگی وہ ناپنے
گفت با اینہا ندارم مشورت	کہ یقین سست کنند از مقدرت	بولی اُنسے مین نہ رکھون مشورا	کہ یقین سست اب یہ کردین مرا
مہر زاد و بود بر جان شان تند	کاہلی و جہل شان بر من زنند	ہو محبت گھر کی انکی جان کو	کردین کاہل اور جاہل مجکو وہ
مشورت را زندہ باید نکو	کہ ترا زندہ کند آن زندہ گو	مشورہ زندہ سے کرنا ہی نکو	کہ تجھے زندہ کرے وہ زندہ گو
اے مسافر با مسافر راے زن	زانکہ پایت لنگ دارد راے زن	مشورہ اے سالکا سالک سے کر	کیونکہ تو لنگڑا ہی سوچ اسمین شر
از دم حب الوطن بگذر مایست	کہ وطن آنسوست جان اینسوی نیست	چھوڑ تو حب الوطن مت کر یقین	کہ وطن اس جا ہی جان یان نہین

سر حدیث حب الوطن شعبة من الایمان

بھید اس حدیث کا کہ حب الوطن شعبة من الایمان

گر وطن خواہی گذر آن سوے شط	این حدیث راست کم خوان اے غلط	گر وطن چاہو چلو اُس سمت کو	ان حدیثون کو غلط مت تم پڑھو
در وضو ہر عضو را وردی جدا	آمدہ است اندر خبر بہر دعا	ہر وضو مین ورد ہر اعضا جُدا	بس حدیثون مین لکھا بہر دعا
چونکہ استنشاق بینی میکنی	بوے جنت خواہ از رب غنی	جبکہ پانی ناک مین ڈالے ہی تو	چاہ تو اللہ سے جنت کی بو

[1] قصہ اُس تالاب کا آخ ۱۰ شعر قصہ اُس تالاب کا ہو کہ جس کے اندر تین مچھلیان بڑی تھین پس کلیلہ مین پڑھا ہوگا ولیکن وہ صورت قصہ تھا اور یہ مغز ہے چند ماہی گیر نے تالاب پر پوشیدہ دیکھا اُن مچھلیون کو جو وہان گئے تھے وہ جال لینے گئے ایک بار وہ مچھلیان واقف ہوئین اور ہوشیار ہوئین جو کہ عاقل تھی وہ بھاگنے لگی اور راہ مشکل کی ناپنے لگی کہا کہ مین اُنسے مشورہ نہ رکھون کہ میرا یقین سست اب یہ پیدا کردین انکی جان کو محبت گھر کی ہے وہ مجھکو کاہل و جاہل کردین آگے اسکے حقائق ہین زندہ سے مشورہ کرنا نیک ہے کہ تجھکو ... اے زندہ گو اے سالک مشورہ تو سالک سے کر کیونکہ تو لنگڑا ہے اسمین سوچ تو حب وطن کو چھوڑ اور یقین مت کر کہ وطن یہان ہو یہان پر ... یعنی مشورہ اہل سلوک سے کرنا چاہیے اگر تو سالک ہے کہ انکی محبت کا اثر تجھمین پیدا ہوا اور اُس حب الوطن کو چھوڑ کہ وطن تیرا وہ جہان ہے آگے اس کا بیان ہو فافہم ۱۲

[2] گر وطن آخ ۹ شعر اگر وطن چاہو اُس سمت کو چلو اور ان حدیثون کو تم غلط مت پڑھو وضو مین ورد ہر اعضا کا جدا ہے حدیثون مین لکھا ہے دعا کے واسطے جب تو ناک مین پانی ڈالتا ہے اللہ سے تو جنت کی بو چاہ تا کہ تجھکو وہ بو کھینچے طرف جنت کے کہ بوے گل دلیل گلستان کی ہو وے جبکہ استنجا کرے یہ ورد ہے کہ پلیدی سے تو پاکی مجھکو دے یہانتک کہ میرا ہاتھ پہونچا تو اس کو دھویا جان کے دھونے مین ہاتھ سست ہے آگے مناجات ہے اے رب جان بدون کے تجھسے بھلی ہوئی پس جان مین رسائی ہے تیرے فضل کی یہ میری حد تھی کہ جو مین نے کیا اس طرف کی حد کو پاک کر تو اے خدا مین نے حدث سے پوست کو دھویا اور حوادث سے تو دھو اس دوست کو یعنی پاک کرنے تن مین کوشش میری ہے اور پاکی جان کی تو کر کہ میری کوشش سے باہر ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

تا ترا آن بو کشد سوے جنان	بوے گل باشد دلیل گلستان	تا تجھے کھینچے وہ بو سوے جنان	بوے گل ہووے دلیل گلستان
چونکہ استنجا کنی ورد سخن	این بود کہ از زبانم پاک کن	جبکہ استنجا کرے یہ ورد ہے	کہ پلیدی سے تو پاکی مجکو دے
دست من اینجا رسید این را بشست	دستم اندر شستن جانست سست	ہو نجا یان تک یا ہاتھ تو دھویا اسے	ہاتھ اندر دھوے جان کے سست ہے
اے ز تو کس گشتہ جان ناکسان	دست فضل تست در جانہا رسان	ہے بدون کی جان ہوئی تجھسے بھلی	ہے رسائی جان مین تیرے فضل کی
حد من این بود کردم من لئیم	زان سو حد را نقی کن اے کریم	میری حد یہ تھی کہ جو مین نے کیا	اس طرف کی پاک حد کر تو خدا
از حدث شستم خدایا پوست را	از حوادث تو بشو این دوست را	مین نے دھویا تو حدث سے پوست کو	اور حوادث سے تو دھو اس دوست کو

حکایت آن شخص کہ بوقت استنجا گفت اللّٰهم ارحنی رائحۃ الجنۃ بجاے اللّٰهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطہرین کہ ورد استنجاست و این را در وقت استنشاق خواند عزیزے گفت سوراخ دعا گم کردهٔ

ایک شخص استنجے کے وقت پڑھتا تھا اللّٰهم ارحنی رائحۃ الجنۃ بجاے اللّٰهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطہرین کہ ورد استنجے کا ہے پس ورد استنجے کو ناک مین پانی ڈالنے کے وقت پڑھتا تھا ایک عزیز نے کہا کہ سوراخ دعا کو تو بھول گیا

اے خدا سونگھا مجھ کو خوشبو جنت کی ۱۲ — اے بار خدایا گردان مجھکو توبہ کرنے والون سے اور گردان مجھ کو پاکون سے ۱۲

آن یکے در وقت استنجا بگفت	کہ مرا با بوے جنت دار جفت	وقت استنجے کے پڑھتا ایک تھا[1]	کہ مجھے خوشبوے جنت تو سونگھا
گفت شخصے خوب ورد آوردهٔ	لیک سوراخ دعا گم کردهٔ	ایک بولا ورد تو لایا بھلا	پر تو اب بھولا ہے سوراخ دعا
این دعا کہ ورد بینی بود چون	ورد بینی را تو آوردی بکون	یہ دعا کہ ناک کا بس ورد ہے	ناک کا تو ورد لایا کون پے
رائحہ جنت ز بینی یافت حر	رائحہ بینی کے آید از دُبر	بوے جنت لیتے ہین بس ناک سے	ناک کی بو کون سے کب آسکے
اے تواضع بردہ پیش ابلہان	وے تکبر بردہ تو پیش شہان	اے تواضع کرتا پیش ابلہان	اے تکبر کرتا تو پیش شہان

[1] وقت الخ ۱۲ شعر وقت استنجے کے ایک شخص پڑھتا تھا کہ مجھکو خوشبوے جنت کی تو سونگھا ایک نے کہا کہ تو ورد بھلا لایا ولیکن تو محل دعا کا بھول گیا یہ دعا کہ ناک کا ورد ہے تو ناک کا ورد کون پر لایا ہے جنت کی بو ناک سے بس لیتے ہین ناک کی بو کون سے کب آسکے آگے اس کے حقائق ہین اے شخص تو تواضع کرتا ہے آگے ابلہ کے اور اے شخص تو تکبر کرتا ہے آگے شاہ کے وہ تکبر ناکسون سے خوب ہے تو برعکس مت جا آفت تجھے ہو یعنی تو تواضع احمق سے اور تکبر شاہ سے کر اور تکبر ناکس سے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

آن تکبر بر خسان خوبست چست	ہین مرو معکوس عکسش بند تست	وہ تکبر ناکسون سے خوب ہو	جاے مت برعکس ہو آفت تجھے
از پی سوراخ بینی رست گل	بو وظیفہ بینی آمد ای عتل	گل[1] اُگے ہین ناک کے واسطے	اور غذا اس ناک کی بو آتی ہے
بوی گل بہر مشام ست ای دلیر	جای آن بو نیست این سوراخ زیر	بوے گل ہو سونگھنے کیواسطے	اور نہین اس بو کی جا یہ کون ہے
کی ازین جا بوی خلد آید ترا	بو ز موضع جو اگر باید ترا	بوے خلد اس جا سے کب آے تجھے	تو محل سے ڈھونڈھ گر بو چاہیے
ہمچنین حب الوطن آید درست	تو وطن بشناس ای خواجہ نخست	ایسے ہی حب الوطن ہو جان تو	پہلے اے خواجہ وطن پہچان تو
گفت آن ماہی زیرک رہ کنم	دل ز رای مشورت شان بر کنم	بولی[2] وہ ہشیار مچھلی جاؤ نہین	مشورہ ہر گز نہ ان سے لاؤنگی
نیست وقت مشورت ہین راہ کن	چون علی تو آہ اندر چاہ کن	نے ہے وقت مشورہ تو رہ پکڑ	چاہ مین مثل علی تو آہ کر
محرم آن راہ کمیابست و بس	شب روی پنہان روی کن چون عسس	محرم اس رہ کا ہے کمیاب اے دلا	مثل شحنہ رات کو پنہان تو جا
سوی دریا عزم کن زین آبگیر	بحر جو و ترک این گرداب گیر	جا طرف دریا کے اس تالاب سے	چھوڑ یہ تالاب دریا ڈھونڈھ لے
سینہ را پا ساخت میرفت آن حذور	از مقام با خطر تا بحر نور	پاؤن سینہ کو وہ کر کے باشعور	پر خطر جا سے گئی تا بحر نور
ہمچو آہو کز پی او سگ بود	میدود تا در تنش یک رگ بود	مثل آہو کے کہ کُتّا پیچھے ہو	بھاگے جب تک جان تن مین اسکے ہو
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست	خواب خود در چشم ترسندہ کجاست	پیچھے کتا خواب خرگوش ہے خطا	خواب وحشی کو کہان ہووے بھلا
رفت آن ماہی رہ دریا گرفت	راہ دور و پہنہ و پہنا گرفت	راہ[3] لی دریا کی وہ مچھلی گئی	اور بڑی ہی چوڑی دور راہ لی
رنجہا بسیار دید و عاقبت	رفت آخر سوی امن و عافیت	رنج از بس دیکھا پر انجام کار	امن کی جانب گئی وہ ہوشیار
خویشتن افگند در دریای ژرف	کہ نیابد حد آنرا ہیچ طرف	گہرے دریا مین وہ خود جا کر پڑی	کہ نہ پائے انتہا اس کی کوئی
پس چو صیادان بیاوردند دام	نیم عاقل زان شد تلخکام	جال ماہی گیر لیکر آئے جب	آدھی عاقل ہو گئی بس تلخ لب
گفت اہ من فوت کردم وقت را	چون نگشتم ہمرہ آن رہنما	بولی مین نے کھویا اپنے وقت کو	کیون نہ مین اسکی گئی ہمراہ ہو

[1] گل اُگے الخ یہ شعر ناک کے واسطے گل اُگے ہین اور ناک کی غذا بو آتی ہے بوے گل سونگھنے کے واسطے اور بو کی جا یہ کون نہیں ہے بوے جنت اس جا سے کب آتی ہے تو محل سے ڈھونڈھ اگر بو چاہتا ہے ایسے ہی حب الوطن ہے تو جان لے اے خواجہ اول وطن پہچان لے یعنی جیسے دعا ناک کی کون پر بے جگہ پڑھتا ہے ایسے ہی حب الوطن اس جہان کا اس جہان فانی پر جانتا ہے بس حب الوطن اول پہچاننا چاہیے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ [2] بولی الخ یہ شعر اس ہشیار مچھلی نے کہا کہ مین جاؤن اور مشورہ انسے نہ کرون وقت مشورہ کا نہین ہے تو رستہ پکڑ اور مثل علی کے چاہ مین آہ کر آگے اس کے حقائق ہین محرم اس آہ کا کمیاب ہے کہ تو ال کے مانند تو پوشیدہ جا اس تالاب سے طرف دریا کے جا اس تالاب کو چھوڑ اور دریا ڈھونڈھ لے وہ باشعور سینہ کو پاؤن کر کے جائے پر خطر سے بحر نور تک گئی آگے اس کی مثال ہے مانند آہو کے کہ اس کے پیچھے کتا ہو اور وہ بھاگے کہ جب تک جان اس کے تن مین ہو پیچھے کتا ہو خواب خرگوش خطا ہے کہ خواب وحشی کو بھلا کہان ہووے یعنی دریا سے معنی مین اس تالاب دنیا سے جا سینہ کو پاؤن کر کے مثل مچھلی کے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ [3] راہ لی الخ یہ شعر مچھلی دریا کی راہ لیکر گئی اور بڑی چوڑی و دور ایک راہ لی رنج از بس دیکھا ولیکن انجام کار امن کی جانب گئی وہ ہوشیار اور وہ خود جا کر ایک دریا مین پڑی کہ اسکی انتہا کوئی نہ پائے جبکہ ماہی گیر جال لیکر آئے آدھی عاقل تلخ لب ہو گئی کہا کہ مین نے اپنے وقت کو کھویا کیون نہ مین اُسکے ہمراہ ہو کر گئی وہ ناگاہ گئی ولیکن جو گئی مجکو لائق تھا کہ اسکی پیروی کرتی وقت گذرے پر حسرت کرنا خطا ہین پھر گیا وقت آتا نہین اُسکی یاد گیا ہے میری حسرت اب فائدہ نہین رکھتی ہے کیا کرون اب نعمت فرصت کا گیا یعنی وقت گذشتہ پھر ہاتھ نہین آتا ہے حسرت کرنے سے کیا فائدہ ہے آگے وقت گذر نے پر تاسف کرنیکا بیان ہے فافہم ۱۲

ناگہان رفت او ولیکن چونکہ رفت — می بباستم شدن در پے تفت
برگذشتہ حسرت آوردن خطاست — باز ناید رفتہ یاد آن ہباست
این زمان بودہ ندارد حسرتم — چون کنم چون فوت شد این فرصتم

وہ گئی ناگاہ پر جو کہ گئی — مجھکو لائق تھا کہ کرتی پیروی
حسرتین گذرے پے کرنا ہی خطا — پھر گیا آتا نہین یاد اسکی کیا
میری حسرت اب نہ رکھے فائدا — کیا کرون اب وقت فرصت کا گیا

قصہ آن مرغ کہ وصیت کرد کہ برگذشتہ پشیمانی مخور و در تدارک وقت اندیش و بر رفتہ غم مخور

قصہ اس مرغ گرفتار کا کہ وصیت کرتا تھا گذرے پر پشیمان نہ ہو اور اپنے وقت کا تدارک کرو اور گذرے ہوئے پر غم نہ کھاؤ

آن یکے مرغے گرفت از مکر دام — مرغ او را گفت کای خواجہ ہمام
تو یکے مرغے ضعیفے ہمچو من — صید کردہ خوردہ گیری نیک ظن
تو بسے گاوان و میشان خوردہ — تو بسے اشتر بقربان کردہ
خود نگشتی سیر زانہا در زمن — ہم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد گردان از کرم — اے جوان مرد کریم محتشم
ہل مرا تا کہ سہ پندت بدہم — تا بدانی زیرکم یا ابلہم
اول آن پندے دہم بر دست تو — بدہم ای جان و دلم پر بست تو
بر سر دیوار بدہم ثانیش — تا شوی زان پند شاد و خوب کش
پس سوم پندت دہم من بر درخت — کہ ازین سہ پند گردی نیکبخت
آنچہ بر دست است اینست این سخن — کہ محالے را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند رفت — گشت آزاد و بران دیوار رفت

پکڑا[۵۱] مکر و دام سے مرغ ایک نے — پس کہا اُس مرغ نے اُس شخص سے
اب تو مجھ جیسے ضعیف اک مرغ کو — پکڑا اور کھایا سمجھ اے نیک خو
گائے بھینسین تونے کھائین بے شمار — اور کری قربانی اونٹون کی ہزار
پر نہ اُنسے پیٹ تیرا بس بھرا — بھی نہ سیری تجکو ہو مجھ سے ذرا
چھوڑ دے مجھکو تو از راہ کرم — اے جوان مرد کریم محتشم
چھوڑ دیتا مین پند اب دون تجھے — جانے ابلہ یا کہ زیرک تو مجھے
پند پہلی دون مین تیرے ہاتھ مین — جان و دل میرے ترے پابند ہین
دوسری دون پند مین دیوار پے — تاکہ ہووے فرحت و شادی تجھے
تیسری دون پند مین اشجار پے — تا سعادت پائین تینون پند سے
ہاتھ[۵۲] مین جو ہووے وہ یہ بات ہے — کہ یقین مشکل پے ہرگز مت کرے
پند پہلی ہاتھ مین جب کہ کہی — بیٹھا جا دیوار پہ ہو کر خوشی

سا ۵۱ پکڑا مکر و دام سے الخ ۹ شعر ایک نے مکر و دام سے مرغ پکڑا پس اُس شخص سے اُس مرغ نے کہا کہ تو مجھ سے ایک ضعیف مرغ کو پکڑا ہوا اور کھایا سمجھ لے تو نے گائین اور بھینسین بہت کھائین اور ہزارون اونٹون کی قربانی کری دلیکن اُنسے تیرا پیٹ نہ بھرا مجھسے بھی سیری تجھکو ذرا نہو مجھکو از راہ کرم کے تو چھوڑ دے تا مین نصیحت تجھکو دون کہ ابلہ یا زیرک تو مجھکو جانے پہلی پند مین تیرے ہاتھ مین دون کہ جان و دل میرے تیرے پابند ہین دوسری پند دیوار پر دون تاکہ فرحت و شادی تجھکو ہو تیسری پند دون درخت پر تاکہ تینون پند سے تو سعادت پائے آگے ان تینون پند کا بیان ہے فافہم ۱۲

سا ۵۲ ہاتھ مین الخ ۶ شعر جو ہاتھ مین ہووے وہ یہ بات ہے کہ محال پر یقین ہرگز مت کر پہلی پند جبکہ ہاتھ مین کہی دیوار پر خوش ہو کر بیٹھا کہا کہ گذری ہوئی پر غم نہ کھا جو تجھ سے گذرے ذرا حسرت نہ کر بعدہ کہا کہ میرے بسم مین دس درم بھر ایک گوہر ہے جان لے کہ تجھکو وہ تیری اولاد کو ثروت ہوتی از بس اُس گوہر سے تو نے گوہر کھویا قسمت مین نہ تھا کہ اُس کے مانند عالم مین نہ ہو آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

گفت دیگر بر گذشته غم مخور   چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم   ده درم سنگ ست یکدُرّ یتیم
دولتِ تو بخت فرزندان تو   بود آن گوهر بحق حسبان تو
فوت کردی دُر که روزیت نبود   که نباشد مثل آن دُر در وجود
آنچنان که وقت زادن حامله   ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی گفت آه آه   این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا   زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نے نصیحت کردمت   که مبادا بر گذشته وے غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری   یا نه کردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال   هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد   ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین   باز گو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بآن   تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت   سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول و خوابناک   تخم افگندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو   تخم حکمت کم دهش ای نیک خو
زانکه جاهل جهل را بنده بود   چونکه تو پندش دهی او نشنود
نیم عاقل گفت در وقتِ بلا   چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

بولا پھر گذرے ہوئے پر غم نہ کھا   تجھسے جو گذرے نہ حسرت کر ذرا
بعدہ بولا کہ میرے جسم مین   دس درم بھر اک گہر ہو جانِ
تجکو ثروت اور تری اولاد کو   ہوتی اس گوہر سے از بس اے نکو
کھویا گوہر تونے قسمت مین نہ تھا   کہ نہ اسکی مثل عالم مین ہوا
دردِ زہ کے وقت جیسے حاملہ   چیخے اور خواجہ کرے بس غلغلہ
بس ہوا غمناک وکہتا آہ آہ   کس لیے مین نے کیا کام اب تباہ
چھوڑتا کسواسطے اب مین تجھے   دھوکا حیلہ سے دیا تونے مجھے
مرغ بولا نے نصیحت کی تجھے   کہ تو گذری بات پر غم مت کرے
جو گیا گذرا نہ کر تو رنج کو   یا نہ سمجھا پند یا بہرا ہے تو
دوسری مین نے نصیحت کی نہین   کہ تو مشکل بات پر مت کر یقین
تین درم بھر خود نہین مین آپ ہون   دس درم بھر کیسے ہووے اندرون
ہوش مین خواجہ ہوا بولا کہ ہان   تیسری اب کر نصیحت پھر بیان
بولا خوب اسپر عمل تونے کیا   کہ نصیحت تیسری اب دون بتا
یہ کہا اور ہوکے خوش وہ اڑ گیا   اور صحرا کی طرف خوش خوش گیا
پند کہنا غافلون کو کہتے ہین   بیج بونا ہے زمین شور مین
چاک حمق وجہل کا کب ہو رفو   تخم حکمت اسکو کم دے اے نکو
کیونکہ جاہل جہل کا پابند ہے   جو نصیحت دے اُسے نہ وہ سُنے
آدھی عاقل کہتی تھی وقتِ بلا   کیون رہی سایہ سے عاقل کے جدا

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

علاج ڈھونڈھنا اُس مچھلی آدھی عاقل کا اور اپنے کو مردہ کرنا

سـ۱ دردزہ آنخ ۔ شعر جیسے حاملہ دردزہ کے وقت چیخے اور خواجہ غلغلہ کرے بس غمناک ہوا اور آہ آہ کرتا کہ کسواسطے کام مین نے تباہ کیا مین تجھکو کسواسطے چھوڑتا تونے دھوکا مجھکو حیلے سے دیا مرغ نے کہا کہ تجھکو نصیحت نہین کی کہ گذری بات پر تو غم نہ کر جو گذر گیا تو رنج نہ کر یا نصیحت کو نہ سمجھا یا بہرا ہی دوسری نصیحت مین نے نہین کی کہ محال بات پر تو یقین مت کر مین خود تین درم بھر نہین ہون دس درم کیسے مجھ مین گوہر ہوئے باقی حال اسکا آگے ہی فافہم ۱۲
سـ۲ ہوش میں آہ ۔ شعر خواجہ ہوش مین ہوا کہ ہان اب تیسری نصیحت بھی بیان کر مرغ بولا کہ اب تونے اُسپر خوب عمل کیا کہ تیسری نصیحت بتا دُون یہ کہا اور خوش ہو کر وہ اُڑ گیا اور جانب صحرا کے خوش خوش گیا غافلون کو پند کہنا بیان کرتے ہین کہ تخم زمین شور مین بونا ہی حمق وجہل کا چاک کب رفو ہوا اسکو تخم حکمت کا کم دے کیونکہ جاہل جہل کا پابند ہی جو اسکو نصیحت دے وہ نہ سنے آدھی عاقل مچھلی وقت بلا کے کہتی ہی کہ سائے سے عاقل کے کیون جدا رہی یعنی غافلون کو نصیحت کرنا ایسا ہی جیسے زمین شور مین تخم بونا ہی کہا اس سے ثمرہ نہ حاصل ہو آگے قصہ مچھلی کا ہے فافہم ۱۲

کو سوی دریا شد و از غم عتیق — فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم — خویشتن را این زمان مردہ کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر — پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بروی چنانکہ خس رود — نے بسباحت چنانکہ کس رود
مردہ گردم خویش بسپارم باب — مرگ پیش از مرگ امنیست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنیست ای فتا — این چنین فرمود مارا مصطفےٰ

کہ وہ[۱] دریا کو گئی غم سے چھٹی — اور ایسے دوست سے مین رہ گئی
لیکن اس سے مین نہ اندیشہ کرون — آپ کو اسوقت مین مردہ کرون
پس ہین اسدم آپکو اب چت کرون — اور پانی کے مین اوپر چت پھرون
اور پھرون اسپر کہ جیسے خس پھرے — نے پھرون مانند مین تیراک کے
مردہ ہو کر خود کو سونپون آپ پے — یہ ہے مرنا پہلے اس مرنے سے ہی
پہلے[۲] مرنے سے یہ مرنا ہی بھلا — مصطفےٰ نے ایسے ہی ہمسے کہا

گفت موتوا کلکم من قبل ان یاتی الموت تموتوا بالفتن

بولے موتوا کلکم من قبل ان یاتی الموت تموتوا بالفتن

ہمچنان مرد و شکم بالا فگند — آب گہ بردش نشیب و گہ بلند
ہر یکے زان قاصدان بس غصہ کرد — کہ دریغا ماہی بہتر بمرد
شاد میشد او ازان گفت دریغ — پیش رفت آن بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند — بر سرش تف کرد و بر خاکش فگند
غلط غلطان رفت پنہان اندر آب — ماند آن دیگر ہمی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم — تا کہ بجہد خویش برہاند گلیم
دام افگندند و اندر دام ماند — احمقی اورا در آن آتش نشاند

ایسی ہی وہ مرکے بس چت ہو گئی — نیچے اوپر آب کے بہنے لگی
ماہی گیر افسوس ہر اک کرتا تھا — کہ بڑی مچھلی مری وا حسرتا
بات یہ سن سنکے وہ خوش ہوتی تھی — چل گیا داؤن مین خنجر سے بچی
پس پکڑ کے اسکو اک صیاد نے — سر پہ تھوکا اور پھینکا خاک پے
وہ لڑکتی خفیہ پانی مین گئی — اور رہی بس مضطرب وہ دوسری
دائین[۳] بائین وہ لگی بس بھاگنے — تا چھڑائے خود کو اس آفات سے
جال ڈالا اور پھنسی وہ جال مین — احمقی نے ڈالا اک جنجال مین

سے۱ کہ وہ آلخ ۵ شعر کہ وہ دریا کو گئی اور غم سے چھٹی اور مین ایسے دوست سے رہ گئی ولیکن مین اس سے اندیشہ نہ کرون اور خود کو جو اسوقت مین مردہ کرون پس مین اسدم خود کو چت کرون اور پانی کے اوپر چت پھرون کہ جیسے خس پھرتی ہے اور نہ پھرون مین مانند تیراک کے خود کو سونپون مردہ ہو کر آب پر بس یہی مرنے سے پہلے مرنا ہے یعنی خود کو بدست دیگر کردے کہ جو مرشد کہے وہ کرے اور اپنی خواہش کو چھوڑ دے آگے اس مرنے کے حقائق ہین فافہم ۱۲ سے۲ پہلے مرنے سے آلخ ۲ شعر مرنے سے اول مرنا یہ ہے اے دل کہ مصطفےٰ صلعم نے ہم سے ایسے ہی کہا ہے ترجمہ فرمایا مرو تم سب آگے اس سے جو آئے تمکو موت اور مروتم ساتھ فتنے کے ایسے ہی وہ مرکے بس چت ہوگئی نیچے اوپر آب کے بہنے لگی ہر ایک ماہی گیر افسوس کرتا تھا کہ بڑی مچھلی مرگئی وا حسرتا وہ بات یہ سن سنکے خوش ہوتی تھی کہ داؤن چل گیا اور مین خنجر سے بچی پس ایک صیاد نے اُس کو پکڑ کے سر پہ تھوکا اور پھینکا خاک پہ وہ خفیہ لڑکتی پانی مین گئی اور وہ دوسری بس بیقرار رہی باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سے۳ دائین آلخ ۶ شعر و ائین بائین وہ بس بھاگنے لگی تا خود کو اس آفات سے چھڑائے جال ڈالا اور وہ جال مین پھنسی احمقی نے ایک جنجال مین ڈالا جو پشت قوسے کے ساتھ آگ پر احمقی سے ہم خواب وہ ہوگئی آگ روشن سے وہ اسیر جلتی تھی اور اُس کی عقل کہتی تھی ترجمہ آیا تمھارے پاس نہین آیا ڈرانے والا وہ کہتی تھی بباعث رنج وبلا مانند جان کافرون کے قالوا بلی پھر وہ کہتی تھی کہ اگر ایکبار اس محنت سے چھوٹون اور جانبر ہوؤن باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سے۵ مروتم سب آگے اس سے ۱۲ سے۵ جو آئے تم کو موت اور مرو تم ساتھ فتنے کے ۱۲

بر سر آتش بہ پشت تابہ	او ہمی جوشید از تفت سعیر	آگ پر پشت توا کے ساتھ جو	آگ روشن سے وہ جلتی تھی اسیر
او ہمی گفت از شکنجہ و ز بلا	با حماقت گشت او ہمخوا بہ	کہتی تھی وہ باعث رنج و بلا	احمقی سے ہوگئی ہمخواب وہ
باز میگفت او کہ گر این بار من	عقل میگفتش الم یاتک نذیر	پھر وہ کہتی تھی کہ ابکی بار اگر	عقل اُسے کہتی الم یاتک نذیر
من نسازم جز بدریائے وطن	ہمچو جان کافران قالوا بلیٰ	مین نہ جز دریا وطن اپنا کرون	مثل جان کافران قالوا بلےٰ
آب بیحد جویم و ایمن شوم	دارہم از محنت گردن زدن	آب بیحد ڈھونڈھون اور رانین ہون	چھوٹون اس محنت سے ہوؤن جا بنبر
ہمچنین می کرد با خود نذرہا	آبگیرے را نسازم من سکن	ایسی ہی خود سے وہ کرتی منتین	اور نہین تالاب مین ہرگز رہون
دامن عاقل بگیرم روز و شب	تا ابد در امن و در صحت روم	دامن عاقل کو پکڑون روز و شب	اور ہمیشہ امن و صحت مین چلون
	گر چنین ورطہ اگر یابم رہا		کہ چھٹون ایسے بھنور سے کاش مین
	تا نیفتم در چنین رنج و تعب		تا نہ پاؤن ایسا پھر رنج و تعب

بیان[۲] آنکہ عہد کردن احمق در وقت گرفتاری وندم ہیچ وفائے ندارد کہ ولو ردوا لعادوا لما نہوا عنہ وانہم لکاذبون چون ہیچ کاذب وفا ندارد

بیان اس بات کا کہ عہد کرنا احمق کا وقت گرفتاری و ندامت کے کچھ نفع نہین کرتا کہ ولو ردوا لعادوا لما نہوا عنہ وانہم لکاذبون جبکہ کوئی کاذب وفا نہین رکھتا

عقل میگفتش حماقت با تو ہست	با حماقت عہد را آید شکست	عقل[۳] اسے کہتی حماقت تجھ مین ہے	اور حماقت عہد کو بس توڑ دے
عقل را باشد وفائے عہدہا	تو نداری عقل رو ای خربہا	عقل کو ہو تا وفاے عہد ہے	اور نہ رکھے عقل کو تو جا گدھے
عقل را یاد آمد از پیمان خود	پردۂ عصیان بدراند خرد	عقل کو یاد آئے اپنے عہد سے	پردۂ نسیان کو پھاڑے عقل ہے
چونکہ عقلت نیست نسیان میر تست	دشمن و باطل کنِ تدبیر تست	عقل تیری نے ہی نسیان میر ہے	دشمن اور باطل کرے تدبیر ہے

[۱] مین نہ جز الخ یہہ شعر مین بھجر مدیا کے اپنا وطن نہ کرون اور ہرگز تالاب مین نہ رہون آب بیحد ڈھونڈھون اور اس مین رہون اور ہمیشہ امن و صحت مین چلون ایسے ہی وہ خود سے منتین کرتی تھی کہ چھوٹون ایسے بھنور سے مین کاشکے دامن عاقل کو روز و شب پکڑون تاکہ پھر ایسا رنج و تعب نہ پاؤن یعنی اس تالاب دنیا سے نجات پاؤن اور دریاے معنی مین قیام رکھون اور پھر دامن مرشد کو نہ چھوڑون کہ ایسے رنج و بلا سے نجات پاؤن یہ حال اہل دوزخ کا ہنگام دوزخ مین جلنے کے ہوگا آگے احمق کے عہد کرنے کا بیان ہے فافہم ۱۲ [۲] حکایت ششم عہد شکنی احمق مین [۳] عقل اُسے الخ یہہ شعر عقل اُسے کہتی کہ تجھ مین حماقت ہے اور حماقت عہد کو توڑ دے عقل کو وفاے عہد ہے اور عقل نہین رکھتا ہے تو جا اے گدھے عقل کو اپنے عہد سے یاد آتا ہے پردۂ نسیان کو عقل پھاڑتی ہے عقل تیری نہین ہے نسیان تیرا امیر ہے کہ دشمن و باطل کرے تدبیر کو آگے اس کے مثال ہے پروانہ کمی سے عقل کی یاد نہین کرتا ہے جنس کے جلنے سے جبکہ پر جلے تو توبہ کرے اور طمع و نسیان سے آتش مین پڑے یعنی عقل دنادار عہد اس کو نسیان نہین ہے اسواسطے نسیان سے بدعہدی کرتا ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ [۴] آیا نہین آیا تمھارے پاس ڈرانے والا ۱۲

از کمی عقل پروانهٔ خسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود
این تمنا هم ز بے عقلی اوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم
آن ندم را ظلمت و غم بست بار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش
می کند او توبه پیر خرد
عقل ضد شهوتست ای پہلوان
وہم خوانش آنکه شهوت را گذاشت
بے محک پیدا نگردد وہم عقل
این محک قرآن و حال انبیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من
عقل را گر اژدها سازد دو نیم
وہم مر فرعون عالم سوز را
رفت موسیٰ بر طریق نیستی

یاد نارد ز آتش و جنس خسیس
آز و نسیانش بر آتش میزند
عقل را باشد که عقل آنرا فراشت
چونکه نبود ذکر یابش چون بود
که نبیند کان حماقت را چه جست
نے ز عقل روشن چون گنج بود
می نیرزد خاک آن توبه ندم
پس کلام اللیل یمحوه النهار
هم برفت از دل نتیجه زاده اش
بانگ لو ردوا لعادوا میزند
آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
وہم قلب نقد زر عقلهاست
هر دو را سوی محک کن زود نقل
چون محک مر قلب را گوید بیا
که نه اهل فراز و شیب من
همچو زر باشد در آتش او سلیم
عقل مر موسیٰ جان افروز را
گفت فرعونش بگو تو کیستی

بسکہ پروانہ کمی ہے عقل کے
جب جلے پر اسکا تو توبہ کرے
حافظہ اور یاد اور ادراک کو
جو نہ گوہر ہو چمک کیسے دکھے
یہ تمنا اسکی بے عقلی سے ہے
وہ ندامت تھی نتیجہ رنج سے
جو گیا رنج اب ندامت بھی گئی
باندھا ظلمت کا ندامت نے جو بار
غم کی ظلمت جو گئی اور خوش ہوا
کرتا ہے توبہ وہ پیر عقل سے
عقل ضد شہوت کی ہے اے پہلوان
وہم جان اسکو کہ جو شہوت رکھے
عقل و وہم اب بے محک ہو کب عیان
یہ محک قرآن و حال انبیا
تا تو خود کو دیکھے صدمہ سے مرے
عقل کو دو ٹکڑے اژدہ گر کرے
وہم اس فرعون کا عالم سوز تھا
نیستی کی راہ پر موسے گیا

یاد نے کرتا ہے جلنے جنس سے
طمع اور نسیان سے آتش میں پڑے
عقل جو زیادہ کرے ہی عقل وہ
جو نہ یاد ہووے رجوع کیسے کرے
کہ حماقت کی نہ خو اسکو دکھے
اور نہ تھی وہ عقل سے جون گنج گر
خاک سان توبہ ندامت نہ رہی
پس کلام اللیل یمحوہ النہار
دل سے وہ اسکا نتیجہ بھی گیا
بانگ لو ردوا لعادوا کی سنے
جو کہ شہوت رکھے عقل اسکو نہ جان
وہم کھوٹا اور کھرا زر عقل ہے
لا تو ان دونوں کو سوے امتحان
پس محک کہتی ہے کھوٹے کو کہ آ
کہ نہیں ہے گرد میرے اہل سے
آگ میں وہ مثل زر ثابت رہے
عقل تھی موسیٰ کی بسکہ جانفزا
بولا فرعون کون ہے اب تو بتا

سلہ حافظہ الخ یہ شعر حافظے اور یاد اور ادراک کو جو عقل زیادہ کرے وہ عقل ہی جو گوہر نہو چمک کیسے دیکھے جو یاد نہو رجوع کیسے کرے یہ تمنا اُس کی بیعقلی سے ہی کہ اسکو حماقت کی خو نہ دکھے وہ ندامت نتیجہ رنج سے تھی اور وہ عقل سے نہ تھی مانند گنج کے جبکہ رنج گیا ندامت بھی گئی خاک کے برابر توبہ ندامت بھی نہ رہی ظلمت وغم کا ندامت نے جو بار باندھا ترجمہ بس بات رات کی مٹ جاتی ہے دن کو جو غم کی ظلمت گئی اور خوش ہوا وہ اُسکا نتیجہ بھی دل سے گیا یعنی بیعقلی سے رنج ہوتا ہی اور رنج نتیجہ ندامت ہے جبکہ وہ رنج گیا ندامت بھی گئی اور توبہ خاک کے برابر ہے قیمت نہیں رکھتی ہی کیونکہ اُس ندامت پر ظلمت آتی ہے اور ظلمت کی شے مٹ جاتی ہے پس وہ توبہ بھی گئی آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ کرتا ہے الخ یہ شعر وہ توبہ کرتا ہی اور پیر عقل اس کو آواز دے ترجمہ اگر لوٹ دئے تم لوٹینگے ہم عقل ضد شہوت کی ہے جو کہ شہوت رکھے عقل اسکو مت جان اُسکو وہم جان کہ جو شہوت رکھے وہم کھوٹا زر اور عقل کھرا زر ہی عقل وہم بغیر محک کے کب ظاہر ہو تو ان دونوں کو طرف امتحان محک کے لا یہ محک قرآن و حال انبیا ہی پس محک کھوٹے کو کہتی ہے کہ آ تاکہ تو خود کو دیکھے صدمہ سے میرے کہ نہیں ہے کہ میرے گرد میرے اہل سے یعنی عقل و شہوت باہم ضد ہیں جو کوئی اہل شہوت ہے تو اُس سے عقل مت چاہ یعنی تو اسکو مرشد مت کر باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ عقل کو الخ یہ شعر اگر اژدہ عقل کو دو ٹکڑے کرے وہ آتش میں مثل زر کے ثابت رہے آگے رجوع بقصہ ہے اس فرعون کا وہم عالم سوز تھا اور عقل موسیٰ کی جانفزا تھی موسیٰ نیستی کی راہ گیا فرعون نے کہا کہ تو اب کون ہے بتا آگے جواب موسیٰ علیہ السلام کا ہے فافہم ۱۲ سلہ رات کی بات کو انسان بھلا دیتا ہی ۱۲

مجاہدات موسیٰ علیہ السلام کہ صاحب عقل بود با فرعون کہ صاحب وہم بود

مجاہدات موسیٰ علیہ السلام کے کہ صاحب عقل تھے فرعون کے ساتھ کہ صاحب وہم تھا

گفت من عقلم رسولِ ذوالجلال　　حجۃ اللہ ام امانم از ضلال
گفت نے خامش رہا کن گفتگوے　　نسبت و نام قدیمت را بگوے
گفت موسیٰ نسبتم از خاکدانش　　نام اصلی کمترین بندگانش
بندہ زادہ آن خداوند مجید　　زادہ از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل　　آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجعِ این جسم خاکی ہم بخاک　　مرجع تو ہم بخاک اے سہمناک
اصل ما و اصل جملہ سرکشان　　ہست از خاکی و آنرا صد نشان
نے مدد از خاک می گیرد تنت　　از غذاے خاک پیچد گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک　　اندران گورِ مخوف سہمناک
ہم تو و ہم ما و ہم اسپاہ تو　　خاک گردند و نماند جاہ تو
گفت غیر این نسب نامیت ہست　　مر ترا خود آن نسب اولیٰ ترست
بندۂ فرعون و بندہ بندگانش　　کہ ازو پروردہ اول جسم و جانش
بندۂ باغی و طاغی و ظلوم　　زین وطن بگریختہ از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس　　ہم برین اوصاف خود می کن قیاس
در غریبی خوار و درویش خلق　　کہ ندانستی سپاس ما و حق

بولی[۱] میں حق کے نبی کی عقل ہون　　حجۃ اللہ ہون نہ گمراہی رکھون
بولا چپ رہ اور نہ کر تو قال کو　　نسبت و نامِ قدیم اپنا کہو
بولے موسیٰ میری نسبت خاک جان　　نام اصلی کمترین بندگان
بندہ زادہ ہون میں اس اللہ کا　　اور غلام و چھوکری سے ہون جنا
نسبت اصلی خاک آب و گل سے ہے　　دل و جان دی ہی آب و گل کو حق نے
اس تن خاکی کا مرجع خاک ہے　　تیرا مرجع بھی ہے جانب خاک کے
اصل میری اصل جملہ سرکشان　　خاک ہین اور اسکی ہین سو نشان
نے مدد تن تیرا لے ہے خاک سے　　اور غذا لین خاک سے کھاتا تو ہے
جان ہی جائے تو پھر وہ ہوئے خاک　　گور کے اندر وہ ہووے سہمناک
تو بھی اور مین بھی و بھی تیری سپاہ　　خاک ہووے اور نہ رہوے تیرا جاہ
بولا[۲] ہے تجکو نسب نام اس سوا　　وہ نسب ہے تیرا اور بہتر بڑا
بندۂ فرعون و بندہ بندگان　　اسکا ہی کہ پالا تیرا جسم و جان
بندۂ باغی ہے ظالم اک تو ہے　　اس وطن سے بھاگا تو بد فعل سے
تو ہی خونی مفسد اور حق ناشناس　　ایسے ہی وصفون پر اپنے کر قیاس
ہی غریب اور خوار اور درویش تو　　کہ نہ جانے میرے حق اور شکر کو

[۱] بولی الخ ۱۰ شعر کہا کہ مین حق کے نبی کی عقل ہون حجۃ اللہ ہون و گمراہی نہین رکھتا ہون فرعون نے کہا کہ چپ رہ اور تکرار مت کر نسبت اور نام قدیم اپنا بیان کر موسیٰ علیہ السلام نے کہا کہ میری نسبت خاکدان اور نام اصلی کمترین بندگان ہے مین اس اللہ کا بندہ زادہ ہون اور لونڈی و غلام سے جنا ہوا ہون نسبت اصلی آب و خاک سے ہے اور دل و جان حق نے آب و گل کو دیا ہے اس تن خاکی کا جائے رجوع خاک ہے اور تیرا جائے رجوع بھی جانب خاک کے ہے اور اس کے سو نشان ہین زمین سے تیرا تن نہین مدد لیتا ہے اور تو نہین غذائین خاک سے کھاتا ہے جو جان جائے تو وہ پھر خاک ہووے اور گور کے اندر وہ سہمناک ہووے تو بھی وہین و تیری سپاہ خاک ہووے اور تیری جاہ نہ رہے یعنی اصل ہماری خاک ہے اور خاک کی جانب ہم رجوع کرین گے اور غذا ہم خاک سے کھاتے ہین جو جان جائے تو تن خاک ہو آگے جواب فرعون کا ہے فافہم ۱۲

[۲] بولا الخ ۵ شعر فرعون نے کہا کہ تجکو نسب نام اس سے سوا ہو وہ نسب تیرا بہتر و بڑا ہے بندہ فرعون کا و بندی کا بندہ اسکا ہو کہ تیرے جسم و جان کو پالا ہے اے ظالم ایک تو بندہ باغی ہے اور اس وطن سے وہ بھاگا ہو بد فعلی سے تو خونی مفسد و حق ناشناس ہو اور ایسے ہی وصفون پر اپنے قیاس کر لے تو غریب و خوار و درویش ہے کہ میرے حق و شکر کو نہین جانتا ہو آگے جواب موسیٰ علیہ السلام کا ہے فافہم ۱۲

گفت حاشا که بود با آن ملیک — در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نے — بندگانش را جز او سالار نے
نیست خلقش را دگر کس مالکے — شرکتش دعوی کند جز هالکے
نقش او کرده است و نقاش من اوست — غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن — چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توئی — لاف شرکت میزنی باغی توئی
گر بکشتم من عوانے را بسهو — نے برائے نفس کشتم نے بلهو
من زدم مشتے و ناگه او فتاد — آنکه جانش خود نه بد جانے بباد
من سگے کشتم تو مرسل زادگان — صد هزاران طفل بیجرم و زیان
کشتهٔ و خون شان در گردنت — تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشتهٔ ذریت یعقوبؑ را — بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید — سرنگون شد آنچه نفست می پزید
گفت اینها را بهل بے هیچ شک — این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی — روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب تر — گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکے را نمی تانے کشید — زخم مارے را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران می کنم — لیک خارے را گلستان می کنم

بولے ہرگز نے کوئی اس شاہ کے — پس خداوندی مین شرکت کو رکھے
ملک مین واحد نہ یار اپنا رکھے — اپنے بندون کا وہ مالک آپ ہی
خلق کا اُسکی نہ مالک کوئی ہی — نے شریک اُس کا بجز گمراہ کے
نقش مین ہون وہ مرا نقاش ہے — ہے وہ ظالم غیر اگر دعوی کرے
تو مرے ابرو بنا سکتا نہین — میری جان پہچان سکتا ہی نہین
بلکہ مفسد اور وہ طاغی تو ہے — دعوی شرکت کا کرے باغی تو ہے
مین نے داروغہ کو مارا سہو سے — اور نہ خواہش نفس سے نہ لہو سے
مارا اک گھونسا وہ ناگہ گر پڑا — جو نہ تھی جان اسکی وہ جان سے گیا
مین نے سگ کو تو نے مرسل زاد کو — مارا صدہا طفل تھا بیجرم جو
پس تو ہی گردن پہ انکا خون ہی — تجھ پہ کیا کچھ آئیگا اس خون سے
تو نے مارا آل کو یعقوبؑ کی — جو کہ میرے قتل کی امید تھی
اندھا تو حق نے مجھے مقبل کیا — جو پکاتا نفس تیرا تھا گرا
بولا یہ سچ ہے ولے تو چھوڑ اسے — میرا یہ حق نمک رکھتا تو ہے
کہ مجھے پیش حشر رسوا کیا — دل پہ تیرہ روز روشن ہو گیا
بولے رسوائی حشر کی سخت ہو — خیر و شر مین نے یقین مجھپر رکھے
زخم پیسو کی نہ تاب اب لا سکے — سانپ کا تو زخم کیسے کھا سکے
کام ظاہر تیرا ویران کرتا ہون — پر مین خارونکو گلستان کرتا ہون

لہ بولے آلخ ۷ شعر موسیٰ علیہ السلام نے کہا کہ ہرگز کوئی اس شاہ کا نہین ہے کہ شرکت اُس کی خداوندی مین رکھے ملک مین وہ واحد ہے اور اپنا یار نہین رکھتا ہے وہ اپنے بندون کا آپ مالک ہے اُسکی خلق کا کوئی مالک نہین ہے اور نہین شریک اس کا بجز گمراہ کے مین نقش ہون وہ میرا نقاش ہے اگر غیر دعوے کرے وہ ظالم ہے تو میرے ابرو بنا نہین سکتا ہے اور میری جان پہچان نہین سکتا ہے بلکہ مفسد اور وہ طاغی تو ہے دعوی شرکت کا کرتا ہے اور باغی ہے مین نے داروغہ کو سہو سے مارا اور نہ خواہش نفس سے اور نہ لہو سے باقی حال انکا آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ مارا آلخ ۵ شعر ایک گھونسا مارا وہ گر پڑا جو اُس کی جان نہ تھی وہ جان سے گیا مین نے کتے کو اور تو نے مرسل زادون کو مارا جو طفل صدہا بیجرم تھے پس تیری گردن پر اُن کا خون ہے تجھپر کیا کچھ اُس خون سے آئیگا تو نے آل یعقوب کو مارا جو کہ میرے قتل کی امید تھی تو اندھا ہے اور حق نے مجکو مقبول کیا جو نفس تیرا پکارتا تھا آخر کو گرے مین نے اُس کتے قبطی کو مارا اور تو نے بنی اسرائیلون کو میرے واسطے ہلاک کیا آگے جواب فرعون کا ہے فافہم ۱۲
سلہ بولا آلخ ۵ شعر فرعون نے کہا یہ سچ ہے ولیکن تو اس کو چھوڑ کہ میرا حق نمک تو رکھتا ہے کہ مجھ کو پہلے حشر سے رسوا کیا اور دل پر روز روشن کو تیرہ کر دیا موسیٰ علیہ السلام نے کہا کہ حشر کی رسوائی سخت ہے تو خیر و شر مین مجھپر یقین نہین رکھتا ہے آگے اس کی مثال ہے تو زخم پیسو کی تاب نہ لا سکے سانپ کا زخم کیسے کھائے تیرا کام بظاہر ویران کرتا ہون ولیکن خارون کو مین گلستان کرتا ہون یعنی خرابی سے بھلائی پیدا ہوتی ہے اس واسطے مین تیری حکومت کو توڑتا ہون آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

بیان آنکه عمارت در ویرانی ست و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بے مرادی و وجود در عدم

بیان اس بات کا کہ عمارت ویرانی مین اور جمعیت پریشانی مین اور بناؤ بگاڑ مین اور مراد بے مرادی مین اور وجود عدم مین ہے

آن یکی آمد زمین را می شگافت / ابلهے فریاد کرد و برنتافت
کاین زمین را از چه ویران میکنی / می شگافی و پریشان می کنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
که شود گلزار و گندم زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نه بشگافی به نشتر ریش چغز / کی شود نیکو و کے گردید نغز
تا نه سوزد خلطهایت از دوا / کے رود سوزش کجا یابد شفا
پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بردریدی چه کنم بدریده را
بر بنائے کهنه کآباداں کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هست شان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف کردند معموری تن
تا نه کوبی گندم اندر آسیا / کے شود آراسته آن خوان ما

ایک[1] آیا اور زمین تھا کھودتا / بیوقوف اک چیخا از بس نے سُنا
کہ زمین یہ کیون تو ویران کرتا ہے / کھودتا ہے اور پریشان کرتا ہی
بولا اے احمق تو جا مت کہہ مجھے / تو خرابی سے عمارت جان لے
کب[2] ہو گلزار اور سرسبز زمین / جب تلک ویران کرین اسکو نہین
کیسے ہو آباد کھیت اور باغ سے / نے کرین جب تک اُسے اُدپر تلے
جب تلک چیرین نہ دنبل نیش سے / کب ہوا اچھا اور کب صحت ملے
نے دوا سے خلط جبتک کہ جلے / جائے کب سوزش و صحت کب ملے
پارہ پارہ جامہ درزی نے کیا / نے کسی نے مارا درزی کو ذرا
کہ یہ تو نے عمدہ اطلس کس لئے / پھاڑ ڈالا کیا کرون مین اسکو لے
گھر[3] پرانا جب بنانا چاہتے ہین / نے پرانا پہلے ویران کرتے ہین
جیسے نجار اور لہار اور قصاب / کرتے ہین پہلے بنانے سے خراب
ہر ہڑ بہیڑہ جو کہ کوٹا تا ہوئی / اُس خرابی سے درستی جسم کی
جب تلک گیہون نہ چکی مین پسے / کب ہو رونق اُس سے دسترخوان لے

سلہ۱ ایک آیا آنخ ۱ شعر ایک شخص آیا وہ زمین کو کھودتا تھا ایک بیوقوف اُسپر بہت چیخا مگر نہ سُنا کہ یہ زمین تو کیون ویران کرتا ہے اور کھودتا ہو پریشان کرتا ہے کہا کہ اے احمق تو جا اور مجھکو مت کہہ تو خرابی سے عمارت جان لے آگے اسکی مثالین ہین فافہم ۱۲ سلہ۲ کب ہو آنخ ۶ شعر کب گلزار و سبز زمین ہو جب تلک کہ اسکو ویران نہ کرین کھیت و باغ سے کب آباد ہو جب تک کہ اسکو زیر و زبر نہ کرین جب تک دُنبل نہ چیرین نیش سے کب اچھا ہو اور کب صحت ملے جب تک کہ خلط دوا سے نہ جلے کب سوزش جائے و صحت ملے درزی نے جامہ پارہ پارہ کیا کسی نے نہ مارا درزی کو ذرا کہ تو نے عمدہ اطلس کسواسطے پھاڑ ڈالا مین کیا کرون تو اسکو لے باقی مثالین آگے ہین فافہم ۱۲ سلہ۳ گھر پرانا آنخ ۵ شعر گھر پرانا بنانا چاہتے ہین تو پرانا پہلے ویران کرتے ہین جیسے نجار و لہار و قصاب پہلے بنانے سے خراب کرتے ہین جو کہ ہڑ بہیڑا کوٹا اُس خرابی سے درستی جسم کی ہوئی جب تک گیہون چکی مین نہ پسے اُس سے رونق دسترخوان پر کب ہووے آگے رجوع بقصہ ہے اس حق نمک کے واسطے اب تجھے چھوڑتا ہون اے مچھلی شریت یعنی جو کہ خرابی مین اشیا کے درستی ہے اسی طرح تجھکو اے فرعون حق نمک کے سبب بلا سے بچاتا ہون آگے جواب موسیٰ علیہ السلام کا ہے فافہم ۱۲

این تقاضا کرد آن نان و نمک
کز شستت وارہانم ای سمک

باعث اس حق نمک کے مین تجھے
اب چھڑاتا ہون او مچھلی شست سے

جواب دادن موسےٰ علیہ السلام فرعون را در تہدید او

جواب دینا موسےٰ علیہ السلام کا فرعون کو واسطے ڈرانے کے

گر پذیری پند موسیٰ وا رہی
از چنین زشت بدنا منتہی

بسکہ خود را کردہٗ بندہ ہوا
کرمکے را کردہٗ تو اژدہا

اژدہا را اژدہا آوردہ ام
تا باصلاح آورم من دمبدم

تا دم آن از دم این بشکند
مار من آن اژدہا را بر کند

گر رضا دادی رہیدی از دو مار
ورنہ از جانت بر آرد آن دو مار

گر قبول اب پند موسی تو کرے
ایسی تو بیحد بُرائی سے چھٹے

تو نے خود کو نفس کا بندہ کیا
ایک کیڑے کو کیا ہے اژدہا

اژدہا پر اژدہا لایا ہون مین
تا صلاحیت پہ اُسکو لاؤن مین

اُنکا دم تا اسکے دم سے ٹوٹ جائے
سانپ میرے سے وہ اژدر مار کھائے

راضی ہو تو چھوٹے ان دو مار سے
ورنہ تیری جان سے وہ معز رہے

جواب دادن فرعون موسیٰ علیہ السلام را و تہدید او

جواب دینا فرعون کا موسیٰ علیہ السلام کو بطور دھمکانے کے

گفت الحق سخت استا جادوئی
کہ در افگندی بمکر اینجا دوئی

خلق یکدل را تو کردی دو گروہ
جادوے رخنہ کند در سنگ و کوہ

گفت ہستم غرق پیغام خدا
جادوے کہ دید با نام خدا

غفلت و کفر ست مایہ جادوئی
مشعلہ دینی ست جان موسوی

بولا سچ تو جادوگر استاد ہے
کہ دوئی ڈالی یہان پر مکر سے

خلق اکدل کے گروہ دو کر دیئے
سنگ و کہ مین سحر سے رخنے کئے

بولے مین رکھتا ہون پیغام خدا
کس نے جادو دیکھا با نام خدا

کفر اور غفلت ہے یہ جادوگری
دین کی مشعل ہے جان موسوی

نفی کردن موسیٰ علیہ السلام جادوے را از خود

دفع کرنا موسیٰ علیہ السلام کا جادوگری کو اپنے سے

۱؎ گر قبول الخ ۵ شعر اگر پند موسےٰ کی تو قبول کرے ایسی بُرائی بیحد سے تو چھٹے تو نے خود نفس کو بندہ کیا ایک کیڑا نفس کا اژدہا کیا ہے مین اژدہا پر اژدہا لایا ہون تا اسکو مین صلاحیت پر لاؤن تا کہ اُسکا دم اس کے دم سے ٹوٹ جائے میرے سانپ سے وہ اژدہا مار کھائے تو راضی ہو تو ان دو سے چھوٹے ورنہ تیری جان سے وہ معز رہے یعنی مین تیرے اژدہائے نفس کو راستی پر لاؤن آگے جواب فرعون کا ہے فافہم ۱۲

۲؎ بولا الخ ۴ شعر کہا تو جادوگر استاد ہے کہ یہان پر دوئی ڈالی مکر سے خلق ایک دل کے تو نے دو گروہ کر دئے سنگ اور کوہ مین رخنے کئے موسےٰ علیہ السلام نے فرمایا کہ مین پیغام خدا رکھتا ہون کس نے جادو دیکھا خدا کے نام سے یہ جادوگری کفر و غفلت ہے یہ جان کہ موسیٰ دین کی مشعل ہے آگے جواب موسےٰ علیہ السلام کا ہے فافہم ۱۲

من بہ جادویان چہ مانم ای وقیح — کز دمم پر رشک میگردد مسیح
۵۱ ساحرونکا کب ہون ہمسر ای قبیح — دم سے میرے رشک کھتا ہی مسیح

من بہ جادویان چہ مانم ای جنب — کہ زجانم نور میگیرد کتب
ساحرونکے کب ہون مین درمیان — نور جان میرے سے ہوتا ہی عیان

من بہ جادویان چہ مانم ای خبیث — کز خدا نازل شود بر من حدیث
ساحرونمین کب ہون مین ای غلام — کہ خدا ہوتا ہے مجھسے ہمکلام

چون تو باپر ہوا برمی پری — لاجرم بر من گمان بد می بری
جو تو اڑتا ہے ہوائے نفس سے — بدگمان ہوتا ہے مجھپر اس لیئے

ہر کرا افعال دام و دد بود — بر کریمانش گمان بد بود
۵۲ جو درندون کی کوئی عادت رکھے — بدگمانی وہ کریمون پر کرے

چون تو جزو عالمے پس ای مہین — کل آنرا ہمچو خود بینی یقین
جزو اک عالم کا جو کہ تو ہوا — کل کو اس کے آپ سا ہی جانتا

چون تو بر گردی و برگردد سرت — خانہ را گردندہ بیند منظرت
جو کہ تو گھومے و گھومے سر ترا — آنکھ تیری گھر کو دیکھے گھومتا

ور تو در کشتی روی بر یم روان — ساحل یم را ہمی بینی دوان
اور اگر کشتی پہ ہووے تو روان — دیکھے دریا کے تو ساحل کو روان

گر تو باشی تنگ دل از ملحمہ — تنگ بینی جوے دنیا را ہمہ
تنگدل گر جنگ سے بن جائے تو — دیکھے دریا تنگ مثل جوئے تو

ور تو خوش باشی بکام دوستان — اینجہان بنمایدت چون بوستان
۵۳ گر مراد دوستون سے خوش رہے — یہ جہان مانند بستان کے دیکھے

ای بسا کس رفتہ در شام و عراق — او ندیدہ ہیچ جز کفر و نفاق
اے گئے اکثر سوئے شام و عراق — نے انھون نے دیکھا جز کفر و نفاق

اے بسا کس رفتہ تا ہند و ہری — او ندیدہ جز مگر بیع و شری
اے گئے اکثر سوے ہند و ہرات — لینے دینے کے سوا دیکھی نہ بات

ای بسا کس رفتہ ترکستان و چین — او ندیدہ ہیچ الا مکر و کین
ای گئے اکثر بترکستان و چین — نے انھون نے دیکھا الا مکر و کین

طالب ہر چیز اے یار رشید — جز ہمان چیزے کہ میجوید ندید
جو کوئی جس چیز کا مشتاق ہی — کب وہ چہتا ہی سوا اس چیز کے

چون ندارد مدرکے جز رنگ و بو — جملہ اقلیم ہا را گو بجو
۵۴ جو نہین ادراک ہی جز رنگ و بو — کہدو ڈھونڈھے جما وہ اقلیم کو

گاؤ در بغداد آید ناگہان — بگذرد او زین سران تا آن سران
گاؤ گر بغداد مین ناگہ گھسے — اور پھرے وہ اس سرے سے اس سرے

از ہمہ عیش و خوشیہا و مزہ — او نہ بیند غیر قشر خربزہ
ہووے با وصف خوشی عیش و مزا — دیکھے خربوزہ کے چھلکے کے سوا

۵۱ ساحرون الخ ہم شعر مین ساحرون کا ہمسر کب ہون کہ میرے دم سے مسیح رشک رکھتا ہے مین ساحرون کے درمیان کب ہون کہ میری جان سے نور عیان ہوتا ہے مین ساحرون مین کب ہون کہ مجھسے خدا ہمکلام ہوتا ہے جو تو ہوائے نفس سے اڑتا ہے اسواسطے مجھپر بدگمان ہوتا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ جو درندون کی الخ ۵ شعر جو کوئی درندون کی عادت رکھے وہ کریمون پر بدگمانی کرے جو کہ تو جزو ایک عالم کا ہوا اس کے کل کو تو خوب جانتا ہے آگے اسکی مثال ہے جو کہ تو گھومے اور تیرا سر گھومے تیری آنکھ دیکھے گھر کو گھومتا اور اگر کشتی پر روان ہووے تو دریا کے ساحل کو روان دیکھے اگر جنگ سے تو تنگدل ہووے تو دنیا کو تنگ دیکھے مانند جو کے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ گر مراد الخ ۵ شعر اگر تو مراد دوستون سے خوش رہے یہ جہان مانند بستان کے دیکھے ای اکثر گئے طرف شام و عراق کے انھون نے نہ دیکھا بجز کفر و نفاق کے اے اکثر گئے طرف ہند و ہرات کے لین دین کے سوا کوئی بات نہ دیکھی ای اکثر گئے ترکستان چین کو انھون نے نہ دیکھا بجز مکر و کین جو کوئی جس چیز کا مشتاق ہے کب وہ چاہتا ہے سوا اس چیز کے یعنی جو شخص جس خیال مین ہوتا ہے وہ جہان جاتا ہے اسی چیز کو تلاش کرتا ہے پس تو اے فرعون جس خیال مین ہے وہ خیال تو میری نسبت کہتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۴ جو نہین الخ ۸ شعر جو ادراک نہین ہے بجز رنگ و بو کے کہدو کہ ڈھونڈھے وہ سب اقلیم کو آگے اسکی مثال ہے گاؤ اگر بغداد مین ناگاہ گھسے اور اس سرے سے اس سرے تک پھرے باوصف خوشی و عیش و مزہ ہونے کے نہ دیکھے سوائے چھلکے خربزہ کے کہ راہ مین پڑے ہون یا مناسب ہے گاؤ خر کے وہ لائق کھانیکے ہو مانند گوشت خشک کے میخ طبع پر اسکی جان بستہ اسباب ہے اسباب و علت کے چھوڑنیکی فضا وہ ارض اللہ ہے جان کا جو منقش ہر دم بدلے تو بنو ایک جہان تو ظاہر دیکھے اگر فردوس و نہرین خلد کی ہون ایک صفت پژمردہ تو وہ بری ہے یعنی سوائے رنگ و بو کے جو ادراک نہین ہے وہ ہر جا رنگ و بو کو دیکھتا ہے اور معنی کی طرف نہین جاتا ہے جبکہ نقش جان کا بدل جاتا ہے تو ہر دم ایک جہان تو بنو دیکھتا ہے بس آگے ادراکون کا بیان ہے فافہم ۱۲

که بود افتاده در ره یا حشیش	لائق سیران گاوے یا خریش	که پڑے ہون راه مین یا گھاس ہو	کھانے گاؤ خر کے بس لائق ہووو
خشک بر میخ طبیعت چون قدید	بستۂ اسباب و جانش لایزید	مثل لحم خشک میخ طبع پے	جان اُسکی بستۂ اسباب ہی
وان فضای خرق اسباب و علل	ہست ارض اللہ ای صدر اجل	چھوڑنے اسباب و علت کی فضا	ہی وه ارض اللہ ای صدر علا
ہر زمان مبدل شود چون نقش جان	نو بنو بیند جہانے در عیان	جان کا جو نقش بدلے ہر زمان	تو بنو ظاہر تو دیکھے اک جہان
گر بود فردوس و انہار بہشت	چون فسرد یک صفت شد گشت زشت	گر ہو فردوس اور نہرین خلد کی	اک صفت پر مرده ہو وه ہو بری

بیان آنکه ہر حس مدرکے از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بیخبر ست چنانکه ہر پیشه ور استاد اعجمی از کار اُستاد دیگر بے خبر ست و بے خبری او از انکه وظیفۂ او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست واللہ اعلم

بیان اس بات کا که آدمی کی ہر حس مدرک کی ایک مدرکات دوسری ہی که اس مدرکات سے حس دوسری بیخبر ہی جیسے که ہر پیشه کا اُستاد لاعلم دوسرے اُستاد کے کام سے ہی اور بیخبر ہے اس سبب سے که وظیفه اسکا نہین ہے اور دلیل نکرے که وه مدرکات نہین ہی واللہ اعلم

چنبره دید جہان ادراک تُست	پردۂ پاکان حس ناپاک تست	دیدۂ عالم کو ترا ادراک لے	حس تری ناپاک پاکون سے بھرے
مدتے حس را بشو ز آب عیان	اینچنین دان جامه شوی صوفیان	آب یقان سے تو مدت حس کو دھو	یه ہین کپڑے دھونا صوفی کے تکو
ای ز غفلت از سبب تو بیخبر	بندۂ اسباب گشتستی تو خر	ای تو اسبابون کے باعث بیخبر	اور اسبابون کا بنده ہی تو خر
لاجرم اعمی دل و سر گشتۂ	مضطرب احوال و مضطر گشتۂ	اسلیئے تو ہی پریشان دل خراب	مضطرب حال اور رکھے اضطراب
چشم بکشا و مسبب را نگر	تا شوی فارغ ز اسباب نظر	تو مسبب دیکھ آنکھین کھولکر	تا نه ہو محتاج اسباب نظر

ف دیدۂ عالم کو الخ یہ شعر تیرا ادراک دید عالم کو لیوے تیری حس ناپاک پاکون سے بھرے آگے اسکے حقائق ہین آب یقین سے تو ایک مدت حس کو دھوئیه کپڑے دھونا صوفی کیلئے اچھے ہین اے تو سبب اسباب کے بیخبر اور اسبابون کا تو جو بنده ہے اسواسطے تو دل پریشان و خراب ہی اور مضطرب حال و اضطراب رکھتا ہی یعنی تو سبب اسباب کے بیخبر ہوا اب یقین سے حس کو دھو که بیقراری و اضطرابی تیری دور ہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۹۲

مسبب الخ ۵ شعر تو مسبب کو آنکھین کھولکر دیکھ تاکه تو محتاج اسباب نظر کا نه ہووے جو تو پاک ہووے تب پرده اُٹھے و جان پاکون کی تجھپر کھلے تمام عالم گر تو جیسا ہو چشم کو اس کی خوبی خبر ہو آنکھ بند کرکے تو کان آگے لائے تا زلف و رخسار کو دکھائے کان کہے که یه مین صورت کیا کرون اگر صورت آواز ہے تو میرے سکون باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

چون شدی تو پاک پردہ بر کند جان پاکان خویش را بر تو زند
جملہ عالم گر بود نور و صُوَر چشم را باشد ازان خوبی خبر
چشم بستی گوش می آری بپیش تا نمائی زلف و رخسارہ بکیش
گوش گوید من بصورت نگروم صورت ار بانگے زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش فن من جز حرف صوتی نیست بیش
ہین بیا بینی ببین این خوب را نیست بینی درخور این مطلوب را
گر بود مشک و گلابے بو برم فن من اینست علم و مخبرم
کے بہ بینم من رخ آن سیم ساق ہین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نہ بیند غیر کژ خواہ کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکے دیدن یقین ناظر شرکست نہ توحید بین
تو کہ فرعونے ہمہ مکرے و زرق مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منگر از خود در من اے کژ باز تو تا یکے تو را نہ بینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یک ساعتی تا ورائے کون بینی ساحتی
وارہی از تنگی و از ننگ و نام عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکہ رستی از بدن گوش و بینی چشم میتاند شدن
راست گفتہ است آن شہ شیرین زبان چشم گردد مو بموے عارفان
جسم را چشمے نبود اول یقین در رحم بود او جنین گوشتین

پاک جو تو ہووے تب وہ اُٹھے جان پاکون کی ترے اوپر کھلے
سارا عالم ہو اگر نور او صُور چشم کو ہو اس کی خوبی سے خبر
آنکھ بند کر کان آگے لائے تو تا دکھائے زلف اور رخسار کو
کان کہوے مین یہ صورت کیا کرون بانگ دے ہے صورت اگر تو نے سون
میں ہون عالم لیک اپنے فن مین ہون فن مرا آواز ہی ای ذوفنون
ناک کولا تو کہ دیکھے خوب اسے ناک کب ہے لائق اس مطلوب کے
گر گلاب و مشک ہو تو بو مین لون یہ مرا فن ہی مین عالم اسکی ہون
کب مین دیکھون زلف و رخ دلدار کی مت کرے تکلیف دے طاقت مری
ٹیڑھی حس دیکھے نہ ٹیڑھے کے سوا آگے اسکے ٹیڑھا یا سیدھا دکھا
چشم احول دیکھنے سے ایک کے شرک دیکھے ہی نہین توحید سے
تو ہی اک فرعون بالکل مکر ہی مجھکو نے جانے جدا تو آپ سے
مجھ مین ای کج دیکھ مت اپنے سے تو ایک شے کو تا نہ دو شے دیکھے تو
دیکھ مجھ مین مجھسے تو اک ساعتا تا کہ عالم دیکھے دُنیا سے سوا
چھوٹے تنگی سے و ننگ و نام سے دیکھے اندر عشق کے تو عشق ہی
جب تو جانے جو کہ چھوٹے جسم سے ناک کان اپنے کو جانے چشم سے
سچ کہا ہی اس شہ عرفان نے بال بال عارف کا ہوتا چشم ہی
پہلے تن کی آنکھ کب تھی اے عقلمند رحم مین وہ گوشت کا تھا جب جنین

سلہ مین ہون الخ ۵ شعر مین عالم ہون ولیکن اپنے فن مین ہون میرا فن آواز ہی ناک کو تو لا کہ خوب سے دیکھے ناک کب لائق اس مطلوب کے ہی اگر گلاب اور خشک ہو تو مین لون یہ میرا فن ہے مین عالم اسکی ہون کب مین زلف و رخ دلدار کی دیکھون مت تکلیف کر میری طاقت نہین ہی ٹیڑھی حس سوا ٹیڑھے کے نہ دیکھے آگے اسکے ٹیڑھا یا سیدھا دکھا یعنی جو حس کہ ٹیڑھی ہی سوا ٹیڑھے کے نہ دیکھے آگے اسکی مثال ہی فافہم ۱۲ سلہ چشم احول الخ، شعر چشم احول ایک کے دیکھنے سے شرک دیکھتی ہی توحید سے آگے رجوع بقصہ ہی تو ایک فرعون ہی بالکل مکر ہی کہ مجکو خود سے تو جدا جانتا نہین یعنی اپنا سا جانتا ہی اے کج مجھ مین تو مت دیکھ خود سے کہ ایک عالم تو دنیا سے سوا دیکھے تو تنگی و ننگ و نام سے چھٹے اور کس لئے اندر عشق کے دیکھے کہ عشق ہے جبکہ تو جسم سے چھوٹے تو جانے کہ ناک کان چشم ہین سچ کہا ہی اُس شاہ عرفان نے کہ بال بال عارف کا چشم ہوتا ہے یعنی جبکہ سالک زر عرفان سے رنگین ہوتا ہی تو ہر ایک حس اسکی حکم چشم کا دیتی ہے مشاہدہ یار مین چنانچہ حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم نے سچ فرمایا ہی کہ عارف کا بال بال دیدۂ بینا ہو جاتا ہی یار کے دید مین باقی حال آگے ہی فافہم ۱۲ سلہ پہلے تن کی الخ ۷ شعر اول تن کی آنکھ کب تھی رحم مادر مین کہ جب وہ گوشت کا جنین تھا تو چربی کو باعث دید کا مت جان ورنہ خواب مین صورت کب عیان ہو تو دیکھتا ہے صورت دیو و پری کی وہ آنکھ کی چربی نے دیکھی نہ تھی نور کو چربی سے کچھ نسبت نہ تھی ولیکن خالق نے ایک نسبت دی ہی آدم خاکی مثل خاک کے نہین ہی اور جن نار سے ہے بغیر شرکت کے ہی وہ تیری نار کے مانند کب ہے اگرچہ اس کی اصل ہے مرغ ہوا سے مثل ہوا کے کب ہے نامناسب کو خدا نسبت دیتا ہے یعنی حق تعالی نامناسب کو نسبت دیتا ہے گو صورت ظاہری ہمشکل نہو مگر نسبت اس کی بے مانند ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

علتِ دیدن مدان پیہ ای پسر ورنہ خواب اندر ندیدی آن صور
آن پری و دیو می بیند شبیہ نیست اندر دیدگان ہر دو پیہ
نور را با پیہ خود نسبت نبود نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمی است از خاک کی ماند بخاک جنی است از نار بے ہیچ اشتراک
نیست خود مانند آتش آن پری گرچہ اصلش اوست چون می‌نگری
مرغ از باد است کی ماند بباد نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبتِ این فرعہا با اصلہا ہست بیچون ارچہ دادش وصلہا
آدمی چون زادہ خاک ہباست این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتے گر ہست مخفی از خرد ہست بیچون و خرد کی پے برد
باد را بے چشم اگر بینش نداد فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون ہمی دانست مومن از عدو چون ہمی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودے نیل را آن نور دید از چہ قبطی را ز سبطی میگزید
گر نہ کوہ و سنگ با دیدار شد پس چرا داؤد را او یار شد
این زمین را گر نبودے چشم جان از چہ قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانہ را چون بدیدی ہجر آن فرزانہ را
سنگریزہ گر نبودی دیدہ ور چون گواہی دادی اندر مشت در
اے خرد برکش تو پر و بالہا سورہ برخوان زلزلت زلزالہا
گر قیامت این زمین بر نیک و بد کے ز نادیدہ گواہی میدہد

جانے مت چربی کو باعث دید کا ورنہ کب ہو خواب میں صورت نما
دیکھتا ہے صورتِ دیو و پری آنکھ کی چربی نے وہ دیکھی نہ تھی
نور کو چربی سے کچھ نسبت نہ تھی پر اُسے خالق نے نسبت ایک دی
آدمِ خاکی نہ مثل خاک ہے اور جن ہے نار سے بے شرکت کے
نار کے مانند کب ہے وہ پری گرچہ وہ ہے اصل اسکی اے اخی
ہے ہوا سے مرغ کب مثل ہوا دے ہے نسبت نامناسب کو خدا
نسبت(۱) ان شاخوں کی بے مانند ہے اصل سے گرچہ انہیں واصل کیے
خاک سے پیدا ہے جو کہ آدمی باپ سے نسبت کریں فرزند کی
نسبت اک ہے گرچہ مخفی عقل سے بیمثل ہے عقل اُسے کب پا سکے
باد کو بے چشم گر بینش نہ دی فرق قوم عاد میں کیوں رکھتی تھی
جانتے مومن عدو سے کس طرح جانتے مے کو کدو سے کس طرح
گر نہ آنکھ ہے آتشِ نمرود کو کیوں موافق ہے خلیل اللہ سے وہ
گر نہ نور دیدہ ہوتا نیل کو قبطی کو سبطی سے لیتا کیسے وہ
گر نہ کوہ(۲) و سنگ کو دیدار تھا کس لئے داؤد کا وہ یار تھا
اس زمین کو گر نہیں تھی چشم جان کس طرح قارون کو نگلا بس عیان
گر نہیں تھی چشم دل حنانہ کو کیسے دیکھا ہجر اس فرزانہ کو
سنگریزوں کو نہیں گر آنکھ تھی ہاتھ میں کیسے گواہی سب نے دی
اے خرد کر بال و پر اپنے جدا پڑھ تو سورہ زلزلت زلزالہا
حشر کے دن نیک و بد پر بالیقین کیسے بے دیکھے گواہی سب نے دی

۱ نسبت آگے شعر ان شاخوں کی نسبت بے مانند ہے اگر اصل سے انکو واصل رکھتا ہے جو کہ آدمی خاک سے پیدا ہوا ہے باپ سے نسبت کرتے ہیں بیٹے کی اگرچہ نسبت عقل سے مخفی ہے بیمثل اُسے عقل کب پا سکے اگر باد کو بے چشم کے بینش نہیں دی قوم عاد میں فرق کیوں رکھتی تھی مومن کو عدو سے کس طرح جانتے اور کدو کو مے سے کس طرح پہچانتے اگر چشم نہیں ہے آتش نمرود کو کیوں خلیل اللہ سے وہ موافقت ہے اگر نور دیدہ نہ ہوتا رود نیل کو قبطی کو سبطی سے کیسے وہ لیتا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۲ اگر نہ کوہ آگے شعر اگر نہ کوہ و سنگ کو دیدار تھا داؤد کا کسواسطے یار تھا اگر اس زمین کو چشم جان نہ تھی کس طرح قارون کو نگلا عیان اگر حنانہ کو چشم دل نہ تھی کس طرح اُس فرزانہ کے ہجر کو دیکھتا اگر سنگریزے کو آنکھ نہ تھی کس طرح سب نے گواہی ہاتھ میں دی اے عقل اپنے بال و پر جدا کر اور پڑھ تو سورہ اذا زلزلت الارض زلزالہا کو حشر کے دن نیک و بد کو کس طرح بے دیکھے زمین گواہی دے گی ترجمہ باتیں کرتی ہے اپنے حال کی اور خبر دیتی ہے اور ظاہر کرتی ہے زمین ہماری ہمارے واسطے اپنے اسرار کو یعنی ہر ایک اشیا کو اپنی اصل سے بے مانند نسبت ہے کہ وہ چشم رکھتی ہے اور دوست دشمن میں فرق کرتی ہے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲

که تحدث حالها و اخبارها — تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر — هست برهانی که شد مرسل خبیر
کین چنین رنجور چنان ناسور را — هست درخور از پی تیسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین — که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست — شاخ گستاخی ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این — گونه گونه می نمودت رب دین
درخور سر بد و طغیان تو — تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی کو حکیم ست و خبیر — مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات می گشتی ازان — کور و کر کاین هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم در لمع — دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت — که درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام — طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه — تند و خونخوارست و مسکین خو نه
پادشاهان خون کنند از مصلحت — لیک رحمتشان فزون است از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب — رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو — بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز — که شود زن روسپی زان هر کنیز

که تحدث حالها و اخبارها — تظهر الارض لنا اسرارها
پاس[۲] تیرے بھیجنا مجکو اے میر — ہی دلیل اسپر ہوا مرسل خبیر
ایسے اب ناسور کو ایسی دوا — ہے یہ لائق تا اسے دیوے شفا
دیکھے تو نے واقعات اول فضول — کہ خدا چاہے مجھے کرنا قبول
مین عصا و نور لایا ہاتھ مین — توڑون گستاخی کی تیری شاخ مین
اسلیئے تجکو یہ واقعے سہمگین — گوناگون بتلائے رب العالمین
بھید بد طغیان کے لائق ترے — تا تو جانے کہ وہ لائق ہو ترے
تا تو جانے کون واقف اور حکیم — لاعلاج امراض کا مصلح علیم
اندھا[۵] بہرا اس سے ہوتا جو تو ہے — باعث تاویل غفلت جان لے
ان طبیبون اور نجومی نے کری — جان کر تعبیر طمع سے خفی
بولے تیری سلطنت سے دور ہو — آگہی مین آئے غصہ تجکو جو
مختلف کھانے جو کھائے اسلیے — طبع شوریدہ یہ دیکھے خواب ہے
کیونکہ دیکھا تھا انھون نے پند جو — ہے نہین اور ہے وہ ظالم تند خو
مصلحت[۶] سے خون کرے ہین شہ ولے — انکی رحمت ہو زیادہ خشم سے
خوے رب شاہونکی ہونا چاہئے — رحمتین غالب ہین انکے خشم پے
نہ غضب غالب ہو مثل اک دیو کے — بے ضرورت خون کرے ہے مکر سے
نے حلیمی جون مخنث ہوا سے — کہ زنون کو فاحشہ قحبہ کرے

۱ یعنی تیرے آخ ۲ شعر تیرے پاس مجکو بھیجنا اے فرعون اسپر دلیل ہی کہ مین مرسل خبیر ہوا ایسے ناسور کو ایسی دوا یہ لائق ہے کہ تا شفا دیوے تو نے اول واقعات دیکھے کہ خدا مجکو قبول کرنا چاہتا ہے مین عصا و نور ہاتھ مین لایا کہ تیری گستاخی کی شاخ کو توڑون اسواسطے یہ واقعہ سہمناک گوناگون بتلائے خدا تعالی نے بھید طغیان کے لائق تیرے ہین تا تو جانے کہ کون تیرے لائق ہے تا تو جانے کہ کون واقف و حکیم ہے لاعلاج امراض کا مصلح و علیم کون ہے یعنی حق تعالی نے جو اول تجھکو واقعات دکھائے تا تجکو معلوم ہو کہ تیرے لائق کون ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۲ اندھا آخ ۵ شعر اندھا بہرا جو تو اس سے ہوتا ہے باعث تاویل و غفلت کا جان لے ان طبیبون اور نجومی نے اوس طمع سے جان کے پوشیدہ تعبیر کری نجومیون نے کہا ہی کہ تیری سلطنت سے دور ہو اگر آگہی مین جو تجھکو غصہ آئے مختلف کھانے جو کھائے ہین اسواسطے طبع شوریدہ یہ خواب دیکھتی ہے کیونکہ انھون نے دیکھا کہ یہ پند جو نہین ہے اور ظالم تند خو ہے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ ۳ مصلحت سے آخ ۶ شعر مصلحت سے شاہ خون کرتے ہین ولیکن اون کی رحمت زیادہ خشم سے ہے رب کی عادت بادشاہون کی ہونا چاہیئے اون کی رحمتین خشم پر غالب ہین نہ غضب غالب ہوتا ہے دیو کے مانند کہ بغیر ضرورت کے خون کرے مکر سے نہ حلیمی مخنث کے مانند اسے ہو کہ عورتون کو فاحشہ کرے تو نے سینے کو دیو کا گھر کیا اور قبلہ تو نے کینہ کو کیا تیری شاخ نے جگر زخمی کیا اب اس شاخ کو عصا میرا توڑے یعنی اولیاء اللہ کی رحمت غضب پر غالب ہوتی ہے اور اہل نفس کا غضب غالب ہوتا ہے کہ بے ضرورت مکر سے خون کرتا ہے مگر آخر کو رحمت اولیاء کی غضب اہل نفس پر غالب ہوتی ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ عہ ظاہر تری جو رسن ہائے واسطے اپنے اسرار دام ہو فافہم ۱۲

دیو خانہ کردہ بودی سینہ را	قبلہ ساز یدہ بودی کینہ را
شاخ غیرت بس جگرہا را کہ خست	تک عصایم شاخ شوخت را شکست
دیو کا گھر تو نے سینہ کو کیا	اور قبلہ تو نے کینہ کو کیا
شاخ تیری نے جگر زخمی کیا	اب عصا اُس شاخ کو توڑے مرا

حملہ آوردن این جہانیان و تاختن بران جہانیان تا در بندان غیب کہ سرحد غیب است و غفلت ایشان زکمین کہ چون غازی بہ غزا نہ رود وکافر تاخت آرد

حملہ کرنا اس جہان کے لوگون کا اس جہان کے لوگون پر اور دوڑ لیجانا دربند غیب تک کہ سرحد غیب کی ہی اور غافل رہنا گھات اُنکی سے کہ جیسے غازی غزا پر نہ جائین اور کافر اُن پر دوڑ لائین

حملہ بردند اسپہ جسمانیان	جانب رومین دژ روحانیان
تا فروگیرند بر در بند غیب	تا کسے ناید از انسو پاک جیب
غازیان حملہ غزا چون کم برند	کافران بر عکس حملہ آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش	حملہ نا وردند بر تو زشت کیش
حملہ بردی سوے دربندان غیب	تا نیابند این طرف مردان غیب
جنگ در صلب جہان بردی	تا کہ شارع راہگیری از بدی
چون بگیری شہ رہی کز ذوالجلال	ہر گزیدست برائے انتسال
تو زدی در بند ہا از لجوج	گر دی تو گرد سرہنگے خروج

لایا حملہ لشکر جسمانیان[۱]	جو کہ سوے قلعہ روحانیان
گھیر لین دربند تا کہ غیب کا	تا نہ آئے پاک کوئی اس جگہ
غازی جو کم قصد حملہ کا کرین	کافر اُنپر اُلٹا خود حملہ کرین
غیب کے غازی ہین باعث حلم کی	حملہ نہ لائین وہ تجھ بدکار پہ
لایا حملہ سوے دربندان غیب	تا نہ آئین تیری سو مردان غیب
پشت[۲] اور رحمون مین ڈالی ہاتھ تو	تا برائی سے تو روکے راہ کو
کیسے روکی راہ وہ اللہ نے	جو بنائی نسل آدم کے لیے
بند در کو تو نے ٹھونکا آہ آہ	نکلا باہر اندھے ہین تیرے سے شاہ

سـ۵۱ لایا آخر شعر لشکر جسمانیان کا حملہ لایا قلعہ روحانیون کی طرف تاکہ بند دروازہ غیب کا گھیر لین تاکہ کوئی پاک اس جگہ نہ آسکے آگے اسکی مثال ہے غازی جو قصد کم حملہ کا کرین تو اُلٹے کافر حملہ اُنپر کرین غیب کے غازی بباعث حلم کے تجھ بدکار پر حملہ نہ لائین تو حملہ لایا طرف دربندان غیب کے تاکہ تیری طرف نہ آئین مردان غیب کے یعنی اہل نفس چاہتے ہین کہ اہل دل پیدا ہون کہ ہماری خرابی کرین جیسے فرعون ہوسے گے نہ پیدا ہونے مین کوشش کرتا تھا آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سـ۵۲ پشت آخر شعر تو پشت اور رحمون مین ہاتھ ڈالتا ہے تاکہ راہ برائی سے تو روکے وہ راہ کیسے روکے کہ اللہ نے نسل آدم کے واسطے وہ بنائی دربند کو تو نے ٹھونکا آہ آہ کہ تیرے اندھے پن سے ایک شاہ باہر نکلا ہین وہ شاہ ہون کہ تیرے عزم کو توڑون اور قسم ہے کہ تیرے نالہ کو کھودُن تو دربند خوب سا بند کر اور مونچھ پر اپنے کب تک تو بیٹھے گا بتیری مونچھ ایک ایک حکم قدر اُکھاڑیگی تا تو جانے کہ جب حکم آتا ہے اندھی ہوتی ہے بینائی تیری مونچھ بیتر ترہے یا عادی کہ جہان اُس سے ڈرتا تھا یعنی تو نے دروازہ دل اولیا کو دکھایا کہ شاہ اُس سے نکلا اور تیرے عزم و راہ کو توڑا وہ شاہ حق ہے کہ بسبب غیرت کے کہ اہانت اپنے دوست کی نہین

دیکھ سکتا سب خراب و برباد کر دیتا ہے آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲

تک منم سرہنگ وہنگت بشکنم	تک بنامش نام وننگت بشکنم	مین ہون وہ شہ عزم کو توڑون ترے	ورقسم ہو نام کو کھوؤن ترے
توبلا در بند ہا را سخت بند	چند گاہے بر سبال خود بخند	بند کر تو خوب سا در بند کو	مونچھ پر کبتک ہنسے گا اپنی تو
سبلتت برکند یک یک قدر	تا بدانی کالقدر یعمی البصر	مونچھ اُکھاڑیگی تری اک اک قدر	تا تو جانے کا لقدر یعمی البصر
سبلت تو تیز تر یا آن عاد	کہ ہمی لرزید از دم شان بلاد	مونچھ تیری تیز تر یا عاد کی	کہ جہان ڈرتا تھا اُس سے اے غبی
تو ستیزہ رو تری یا آن ثمود	کہ نیامد مثل ایشان در وجود	خشمگین[1] زیادہ ہی تو یا وہ ثمود	کہ نہ آیا اُس سا اب اندر وجود
صد ازین ہا گر بگویم تو کری	بشنوی و نا شنودہ آوری	گر کہون ایسی بہت بہرا ہی تو	کہ تو سُنکر بے سنا ہوتا ہی تو
توبہ کردم از سخن کانگیختم	بے سخن من داروت آمیختم	بات چھوڑی واسطے بے بات کے	اور دوا لاتا ہون تیرے واسطے
کہ نہم بر ریش خامت تا بزد	تا بسوزد ریش خامت تا ابد	زخم کچے پر رکھون تاکہ پکے	زخم کچا تا ابد جلتا رہے
تا بدانی کو خبیرست اے عدو	میدہد ہر چیز را در خورد او	تا خبیر اسکو تو جانے ای عدو	دیتا لائق اُسکے ہی ہر چیز کو
کے نکو کردی وگر کردی تو شر	کہ ندیدی لائقش در پے اثر	کب[2] کری نیکی کیا کب تو نے شر	کہ نہ دیکھا اُسکے لائق بس اثر
کے فرستادی دمے بر آسمان	نیکیے کز پے نیامد مثل آن	نیکی کسدم تو نے بھیجی چرخ پر	کہ اثر اُسکا نہ آیا چرخ سے
گر مراقب باشی و بیدار تو	ہر دمے بینی جزاے کار تو	گر تو سوچے اور خود بیدار ہو	ہر گھڑی دیکھے جزاے کار کو
چون مراقب باشی وگیری رسن	حاجتت ناید قیامت آمدن	گر تو سوچے اور پکڑے دین کو	حشر کے آنے کی حاجت پھر نہو
آن کہ رمزے را بداند او صحیح	حاجتش ناید کہ گوید او صریح	جانتا ہو جو کہ رمزون کو صحیح	نہ اُسے حاجت کہ کہوے بس صریح
این بلا از کودنی آمد ترا	کہ نکردی فہم نکتہ و رمزہا	کودنی سے یہ بلا آئی تجھے	کہ نہ جانا تو نے نکتہ و رمز سے
از بدی چون دل سیاہ تیرہ شد	فہم کن اینجا نشاید خیرہ شد	جو بدی[3] سے دل ترا تیرہ ہوا	تو سمجھ یان اور نہو خیرہ ذرا
ورنہ خود تیرے شود آن تیرگی	در رسد در تو جزاے خیرگی	ورنہ ہووے تیر تیری تیرگی	اور ملے تجھکو جزاے خیرگی
ورنیاید تیر از بخشایش ست	نے پے نادیدن آلایش ست	گرنہ آوے تیر بخشش اسکی ہی	ورنہیں ناواقفی سے جرم کے

[1] خشمگین الخ ۵ شعر تو خشمگین زیادہ ہے یا وہ ثمود کہ اُس سا اندر وجود کے نہیں آیا اگر ایسی مثالین بہت کہون تو بہرا ہے اور سُن کر بے سنا تو ہوتا ہے بات چھوڑی واسطے بے بات کے اور دوا لاتا ہون تیرے واسطے زخم خام پر رکھون کہ زخم خام ابدتک جلتا رہتا ہے تاکہ تجھے خبیر اُس کو تو جانے کہ اُس کے لائق دیتا ہے ہر ایک چیز کو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ [2] کب کری الخ ۶ شعر کب نہ نیکی کری ورکب شر کیا کہ اُس کے لائق اثر نہ دیکھا تو نے نیکی کسدم چرخ پر بھیجی کہ اثر اسکا چرخ سے نہ آیا اگر تو سوچے اور دین کو پکڑے تجھے حشر کے آنے کی حاجت نہ ہو جو کہ رمزون کو صحیح جانتا ہے اُس کو ضرورت نہین کہ صریح کہوے کودنی سے یہ بلا تجھپر آئی کہ تو نے نہ جانا رمز و نکتے سے یعنی تو نے نیکی کب آسمان پر بھیجی کہ اثر اسکا آسمان سے نہ آیا پس جو تو کریگا اُسکا بدلا پاوے گا آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ [3] جو بدی الخ ۵ شعر جو تیرا دل بدی سے تیرہ ہوا تو یہان سمجھ اور خیرہ مت ہو ورنہ تیری تیرگی خیرہ ہووے اور تجھ کو جزا تیرگی کی ملے اگر تیر نہ لگے تجھکو اُس کی بخشش ہے اور یہ نہ جان کہ وہ تیرے جرم سے واقف نہیں ہے اگر تو دل سے چاہتا ہے مراقب ہو ایک سے شے پیدا ہوتی ہے ہر فعل سے اگر اس سے سوا سبب تجھے ہمت ہو کام مراقب سے بھی بالاتر ہے یعنی تو اپنے حال کا محرم راز ہو اگر تو دل کو چاہتا ہے اگر اس سے تجھے ہمت سوا ہے مراقبے سے بھی کام بالاتر ہے آگے اس کے حقائق بین فافہم ۱۲ [4] جبکہ حکم آتا ہے اندھی ہوتی ہے بینائی ۱۲

ہین مراقب باش گر دل بایدت	گر پئے ہر فعل چیزے بایدت	تو مراقب ہو اگر دل چاہیے ہو	پیدا اک شے ہوتی ہے ہر فعل سے
در ازین افزون ترا ہمت بود	از مراقب کار بالا تر بود	ہو اگر اس سے سوا ہمت تجھے	کام بالا تر مراقب سے بھی ہے

بیان آنکہ تن ہر یک از آدمی ہمچو آہن نیکو جوہر قابل آئینہ است تا در دنیا بہشت و دوزخ و قیامت وغیرہا معائنہ بنماید نہ بطریق خیال بل بعیان

بیان اس بات کا کہ تن ہر آدمی کا مانند آہن جوہر دار قابل آئینہ کے ہے تا دنیا ہی میں بہشت و دوزخ و قیامت وغیرہ معائنہ کرے نہ بطور خیال کے بلکہ ساتھ عیان کے

پس چو آہن گرچہ تیرہ ہیکلے	صیقلے کن صیقلے کن صیقلے	قلب[۵] تیرہ مثل آہن ہو جو سب	صیقل اب کر صیقل اب کر صیقل اب
تا دلت آئینہ گردد پر صور	اندرو ہر سو ملیحے سیمبر	دل ترا آئینہ تا ہو پر صور	اسمین ہر سو ہو ملیح سیمبر
آہن ارچہ تیرہ و بے نور بد	صیقلے آن تیرگی از وے زدود	گرچہ آہن تیرہ اور بے نور تھا	تیرگی صیقل نے اس سے کی جدا
صیقلے دید آہن و خوش کرد رو	تا کہ صورتہا توان دید اندرو	صیقل آہن کو ہوئی پائی جلا	تا کہ صورت دیکھے اس مین ملا
گر تن خاکی غلیظ و تیرہ است	صیقلش کن زانکہ صیقل گیرہ است	گر تن خاکی ہے تیرا اور سیاہ	گر تو صیقل پائے صیقل سے جلا
تا در و اشکال غیبی رو دہد	عکس حوری و ملک در وے جہد	تا کہ شکلین غیب کی اسمین تو دیکھے	اسمین پس حور و ملک جلوہ گرین
صیقل عقلت بدان دادست حق	کہ بدو روشن شود دل را ورق	حق[۵۲] نے صیقل عقل کی دی اسلئے	اس سے روشن دلکو تو اپنے کرے
صیقلی را بستہ ای بے نماز	وان ہوا را کردہ دو دست باز	صیقلی کی تو نے باندھا ہاتھ کو	اور ہوا کے تو نے کھولا ہاتھ کو
گر ہوا را بند بنہادہ شود	صیقلی را دست بکشادہ شود	گر ہوا کے باندھتا تو ہاتھ کو	صیقلی کے کھولتا تو ہاتھ کو

سلہ۵ قلب تیرہ الخ ۶ شعر اگرچہ قلب مثل آہن کے تیرہ ہے اب صیقل کر اب صیقل کر اب صیقل کرتا دل تیرا آئینہ ہو وے باصور اور اسمین ہر سو ملیح سیمبر ہو اگرچہ آہن تیرہ اور بے نور تھا اس سے تیرگی صیقل نے پائی آگے اسکی مثال ہے آہن کو صیقل ہوئی اور جلا پائی الخ تا کہ اسمین صورت برملا دیکھے اگر تن خاکی تیرہ و سیاہ ہے صیقل کر کہ صیقل سے جلا پائے تا کہ غیب کی شکلین اس مین دکھائی دین اور اس مین حور و ملک جلوہ گرین یعنی تو اپنے دل کو مثل آہن کے ریاضت سے صاف کر کہ نور عرفان اس مین چمکے اور شکلین غیب کی اس مین مشاہد ہون آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ۵۲ حق نے الخ ۷ شعر اللہ نے عقل کی صیقل دی اسواسطے کہ اس سے اپنے دل کو روشن کرے تو نے صیقل کے ہاتھ کو باندھا اور ہوا کے ہاتھ کو تو نے کھولا اگر تو ہوا کے ہاتھ کو باندھتا اور صیقل کے ہاتھ کو کھولتا آہن ایک آئینہ ہوتا غیب کا اور اس مین سب صورتین برملا نمودار ہوتین زنگ سے تو نے تیرہ کیا بس یہ ہے یسعون فی الارض فسادا یعنی سعی کرتے ہین زمین پر فساد کی اب تک اس طرح تو نے کیا اب اس سے زیادہ پانی کو تیرہ نہ کر گدلا مت کر کہ تا آب صاف ہو اور اس مین ستارے طواف کرتے دیکھ یعنی جبکہ دل آلائش سے پاک و صاف ہوتا ہے تو اول اس مین ستارے گردش کرتے ہوئے دکھائی دیتے ہین یہ شروع کشود باطن کا آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

آہنی کائینۂ غیبی بدی — جملہ صورتہا درو حاصل شدی
تیرہ کردی زنگ دادی در نہاد — این بود یسعون فی الارض الفساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن — تیرہ کردی آب را زین افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف — واندرو بین ماہ و اختر در طواف
زانکہ مردم ہست ہمچون آب جو — چون شود تیرہ نہ بینی قعر او
قعر جو پر گوہرست و پر ز در — ہین مکن تیرہ اگر ہستی تو حر
جان مردم ہست مانند ہوا — چون بگرد آمیخت شد پردۂ سما
مانع آید او ز دید آفتاب — چونکہ گردش رفت شد صافی و ناب
حاصل آنکہ کم مکن اے بے سرود — صیقلی و اللہ اعلم بالسدود
با کمال تیرگی حق واقعات — می نمودت تا روی راہ نجات

ہوتا اسمین آئینہ اک غیب کا — صورتین سب ہوتین اسمین برملا
زنگ سے تیرہ کیا اور بد نہاد — بس ہے یسعون فی الارض الفساد
اسطرح ابتک کیا اب تو نہ کر — اس سے زیادہ تیرہ پانی کو نہ کر
مت کر اسکو گدلا کہ تا ہو آب صاف — دیکھ اختر اسمین تو کرتے طواف
کیونکہ ہے انسان مثل آب جے — تیرہ جو ہووے نہ دیکھے قعر کو
قعر ہین جو ہین گہر گوہر و در — تیرہ ہر گز مت کر گر تو ہے حر
جان مردم کی ہوا کی مثل ہے — پردۂ چرخ ہو جو پر ہو گرد سے
آفتاب اس سے نہین ہر گز دکھے — گرد جبکہ دور ہو تو صاف ہے
الغرض مت کر تو کم اے بے سرود — صیقلی و اللہ اعلم بالسدود
تیرگی تو رکھے حق نے واقعات — تجکو دکھلائے چلے راہ نجات

بازگفتن موسیٰ اسرار فرعونیہ او واقعات اورا بہ ظہر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد واللہ اعلم

ظاہر کرنا موسیٰ علیہ السلام کا اسرار فرعونیہ و واقعات اسکے کو ظہر الغیب تا بخبیری حق ایمان لاوے واللہ اعلم

در آہن تیرہ بقدرت مینمود — واقعاتے کہ در آخر خواہست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی — آن ہمی دیدی و بدتر میشدی
نقشہاے بد کہ در خوابت نمود — میرمیدی زان و آن نقش تو بود

آہن تیرہ سے تجکو واقعات — خواستہ دکھلاتا وہ قدرت سے تھا
تا کرے کمتر تو وہ ظلم و بدی — تو وہ دیکھے اور کرے تھی کجروی
نقش بد جو خواب مین تجکو دکھے — اس سے تو بھاگا وہ تیرے نقش تھے

ع یسعون کرتے ہین اوپر زمین کی فساد کی ۱۲

ل کیونکہ آخ ۶ شعر کیونکہ انسان مثل آب نہر کے ہے جو تیرہ ہووے تو قعر کو نہ دیکھے قعر میں جو گوہر بھرے ہین اگر تو آزاد ہے ہرگز تیرہ مت کر مثال دوسری جان مردم کی مثل ہوا کے ہے آسمان کی پردہ ہو وے جو گرد سے پر ہو اس سے آفتاب ہرگز نہ دیکھے جبکہ گرد دور ہو تو صاف ہے الغرض تو کم مت کر صیقلی اللہ خوب جانتا ہے ساتھ دلون کے آگے رجوع بقصۂ موسیٰ و فرعون نے تو تیرگی رکھتا ہے اور حق نے واقعات تجکو دکھائے تاکہ راہ نجات کی تو چلے یعنی جبکہ دل مکدر ہوتا ہے تو ستارے و قمر اور شمس باطن کے اسکو نہین پا سکتے ہین آگے قصہ موسیٰ و فرعون کا ہے فافہم ۱۲ حل آہن آہ ۱ شعر آہن تیرہ سے تجکو واقعات خواستہ و قدرت کے ساتھ دکھلائے کہ تا تو وہ ظلم بدی کمتر کرے تو نے دیکھی اور پھر کجروی کرتا ہے نقش بد کہ تجکو خواب مین دیکھے اس سے بھاگا وہ تیرے نقش تھے آگے اسکی مثال جیسے زنگی نے خود کو آئینہ مین دیکھا زشت رو اور آئینہ پر کہا کہ عجب تو زشت ہے واقف اسکے ہے کہ میری زشتی تیری طرف سے ہے آگے جواب آئینہ ہے تو نے جو جفا زشت رو پر کری مجھپر نہین ہے کیونکہ مجھ مین روشنی ہے یعنی جو کہ خواب مین اشکال زشت تاکہ تجکو دیکھین وہ تیرے نقش ہین کہ تجکو معائنہ ہوتے ہین آگے رجوع ابطہ ہے فافہم ۱۲

همچو آن زنگی که در آئینه دید — روی خود را زشت و بر آئینه رید
جیسے زنگی آئینہ مین خود دیکھا — زشت رو اور آئینہ پر ہگ دیا

که چه زشتی لائق آئینی و بس — زشتیم آن تو است ای کور خس
کہ عجب تو زشت لائق اسکے ہی — میری زشتی ملک تیری ہو گئی ہے

این جفا بر روی زشت میکنی — نیست بر من زانکه هستم روشنی
تو زشت رو پر جو جفا تو نے کری — نہ ہے مجھپر کیونکہ مجھ مین روشنی

گاه میدیدی لبانت سوخته — گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاہ تو نے دیکھے اپنے لب جلے — گہ دہن اور چشم کو اپنے سلے

گاه حیوان قاصد خونت شده — گه سر خود را بدندان زده
گاہ حیوان خون کے تشنہ ترے — گہ درندے سر ترا ہین چاہتے

گه نگون اندر میان آبریز — گه غریق سیل خون آمیز تیز
گہ نگون سر نہر کے اندر رہا — گاہ سیل خون مین ڈوبا ہوا

گه ز بامی اوفتاده گشته پست — گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاہ گر کے بام سے عاجز ہوا — گہ بندھے ہاتھ اور شکنجے مین پھنسا

گاه دیده خویش در زنجیر و غل — گاه بر مغزت زده چون دهل
گاہ زنجیرون مین دیکھا آپ کو — گہ مثال ڈھول کے کٹتا تھا دم

گه ندا آمد ازین چرخ نقی — که شقی و که شقی و که شقی
گہ ندا آئی تجھے افلاک کی — گہ شقی ہے کہ شقی ہے کہ شقی

گه ندا آمد صریحا از جبال — که برو هستی ز اصحاب شمال
گہ ندا ظاہر کرے تجکو جبال — کہ نکل تو ہیگا اصحاب شمال

گه صدا می آمدت از هر حجار — تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گہ ندا آئی تجھے ہر سنگ سے — تا ابد فرعون دوزخ مین پڑے

گه خطاب آمد شما از هر نبات — گشت مطرود ابد فرعون دت
گہ خطاب آیا تجھے ہر نخل سے — کہ ابد مردود ہے یہ فرعون ہے

زین تبرها گه نمی گویم ز شرم — تا نگردد طبع معکوس تو گرم
مین نہ بد کہتا ہون زیادہ شرم سے — تا نہ غصہ طبع بد سے ہو تجھے

اندکی گفتم بتو ای ناپذیر — ز اندکی دانی که هستم خبیر
تجکو تھوڑا سا کہا ہے اے شریر — جانتے اس تھوڑے سے ہون خبیر

خویشتن را کور میکردی و مات — تا نیندیشی ز خواب و واقعات
آپ کو اندھا کیا تو نے و مات — اور نہ سوچا تو وہ خواب و واقعات

چند بگریزی نک آمد پیش تو — کوری ادراک آمد پیش تو
تو بہت بھاگا و اندھا ہین ترا — آگے اب آیا جو تھا ادراک کا

هین مکن زین پس فراگیر احتراز — که ز بخشایش در توبه است باز
کر تو پرہیز اور اس سے مت پھر — کہ در توبہ کھلا بخشش سے ہے

---

۵۱ گاہ تو نے الخ ۶ شعر کبھی تو نے اپنے لب جلے دیکھے اور کبھی تو نے اپنے چشم و دہن سلے دیکھے کبھی حیوان تیرے خون کے تشنہ ہین کبھی درندے تیرا سر چاہتے ہین کبھی سرنگون نہر مین ہوا ہے کبھی سیل خون مین ڈوبا پڑا ہے کبھی بام سے گر کے عاجز ہوا کبھی ہاتھ بندھے اور شکنجہ مین پھنسا کبھی زنجیرون مین آپ کو دیکھا کبھی ندا تجکو افلاک کی آئی کہ شقی ہے کہ شقی ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ گہ ندا آئی الخ ۵ شعر کبھی ندا تجکو جبال ظاہر کرے کہ تو نکل اصحاب شمال سے ہے کبھی ندا تجکو ہر ایک سنگ سے آئی کہ ہمیشہ فرعون دوزخ مین پڑے کبھی خطاب آیا تجھے ہر نخل سے کہ یہ فرعون ہمیشہ مردود ہے مین شرم سے بد زیادہ نہین کہتا ہون تاکہ طبع بد سے تجکو غصہ نہ ہو تجکو تھوڑا سا کہا ہے اے شریر اس تھوڑے سے جانے تو کہ مین خبیر ہون یعنی تو اس تھوڑے حال کے سننے سے جانے کہ مین اس بار کی طرف سے خبیر ہون باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ آپ کو الخ ۳ شعر تو نے خود کو اندھا کیا و مات کیا اور وہ نہ سوچا تو خواب و واقعات تو بہت بھاگا اور تیرا اندھاپن اب آگے آیا جو ادراک کا تھا تو پرہیز کر اور اس سے مت پھر کہ در توبہ بخشش سے کھلا ہے یعنی تو نے خواب مین جو واقعات دیکھے تھے اُن کو تو نہ سوچا و تیرا اندھاپن آگے آیا اب تو توبہ کر کہ دروازہ توبہ کا کھلا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

در بیان آنکہ درِ توبہ باز است

توبہ را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی سر متاب
ہست جنت را ز رحمت ہشت در / یک در توبہ ست زان ہشت ای پسر
آن ہمہ گہ باز باشد گہ فراز / وان در توبہ نباشد جز کہ باز
ہین غنیمت دار در باز ست زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از ان کز قہر در بستہ شود / بعد از ان زاری تو کس نشنود
باز گرد از کفر و این در باز یاب / تا نہ گردی از شقاوت [illegible]

بیان اس بات کا کہ دروازہ توبہ کا ہمیشہ کھلا ہے

سوئے مغرب ہے در توبہ کھلا / حشر تک مخلوق کے اور برملا
جب تلک مغرب سے نکلے آفتاب / سر نہ پھیر اُس سے ہے کیا نتیجا
آٹھ در رحمت سے ہیں جنت کے ہیں / ایک در توبہ کا ہے اُس آٹھ میں
گاہ بند ہوتے ہیں یہ سب گہ کھلے / اور در توبہ کھلا دائم رہے
تو غنیمت جان دروازہ کھلا / چھوڑ کوری لیجا ساماں اُس جگہ
پہلے اس سے کہ نہ بند ہو قہر سے / پھر نہیں سننے کا زاری تیری کوئی سے
کفر سے پھر اُس کھلے در کو تو پا / تا شقاوت سے نہ ہو بند تو سدا

گفتن موسیٰ علیہ السلام مر فرعون را کہ از من یک پند قبول کن و چہار فضیلت عوض آن بستان

کہنا موسیٰ علیہ السلام کا فرعون کو کہ ایک پند میری قبول کر اور چار فضیلت عوض اس کے لے

این ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چہار
گفت ای موسیٰ کدام است آن یکے / شرح کن با من از ان یک اندکے
گفت آن یک کہ بگوئی آشکار / کہ خدائے نیست غیر از کردگار

کر قبول اک چیز میرے پاس سے / بعد تجھ سے چار عوض لے لے تو یہ
بولا اے موسیٰ وہ اک ہے کونسی / مجھ سے تھوڑی شرح کر اس چیز کی
بولے یہ اک ہی کہے تو آشکار / کہ نہیں ہے رب سوا کردگار

سلہ سوئے مغرب الخ ے شعر مغرب کی جانب در توبہ کھلا ہے خلق پر حشر تک جب تک آفتاب مغرب سے نکلے اس سے سر مت پھیر دروازہ کھلا ہے گنہگار رحمت سے آٹھ دروازے جنت کے ہیں اس آٹھ میں ایک در توبہ کا ہے کبھی سب بند ہوتے ہیں کبھی کھلے اور دروازہ توبہ کا ہمیشہ کھلا رہتا ہے تو غنیمت جان دروازہ کھلا ہے اندھے پن کو چھوڑ اور اس جا سامان لیجا اس سے اول کہ بند ہو قہر سے پھر تیری زاری کوئی نہ سنے گا کفر سے اُس کھلے در کو پھر تو پا تا شقاوت سے تو ہمیشہ بند نہ ہو یعنی دروازہ توبہ کا ہمیشہ کھلا ہے اول تو مرنے تک قیامت ہے تو بہ کرے یعنی اس دنیا سے طرف عقبیٰ کے رجوع کر آگے موسیٰ علیہ السلام کا بیان ہے فافہم ۱۲
سلہ کر قبول الخ ے شعر ایک چیز قبول کر میرے پاس سے بعد اس کے عوض مجھ سے چار لے کہا کہ اے موسیٰ وہ ایک کونسی ہے مجھ سے اُس چیز کی تھوڑی شرح کر آگے جواب موسیٰ علیہ السلام کا ہے فافہم ۱۲ سلہ بولے الخ ے شعر موسیٰ علیہ السلام نے فرمایا کہ یہ ایک چیز ہے کہ تو ظاہر کہے رب نہیں ہے سوا خدا کے یعنی کلمہ لا الہ الا اللہ تو کہے کہ وہ خالق اختر و افلاک کا ہے اور انس و جن و مرغ و خاک کا ہے اسکی مخلوق دریا و پہاڑ ہے اسکا ملک بے حد اور بے مثال ہے ہر مکان و چیز کا وہ نگہبان ہے اور رازق ہر جاندار کا جہان میں ہے ہم زمین و آسمان کا [illegible] ہم وہ کل کو نحاس سے عیاں کرتا ہے ہر ایک کے دل کی بات کا مطلع ہے اور عالم الغیب ہے وہ ہر ایک بادشاہ پر بادشاہ ہے حکم اسکا یفعل اللہ ما یشاء یعنی اللہ کرتا ہے جو چاہتا ہے آگے جواب فرعون کا ہے فافہم ۱۲

خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
ہے وہ خالق اختر و افلاک کا / اور انس و جن و مرغ اور خاک کا

خالق دریا و کوہ و دشت و تیہ / مملکت او بیحد و او بے شبیہ
اسکی ہے مخلوق دریا و جبال / ملک بیحد اسکا ہے وہ بیمثال

حافظ ہر چیز و ہر کس ہر مکان / رازق ہر جانور اندر جہان
ہر مکان ہر چیز کا وہ نگہبان / رازق ہر جاندار کا اندر جہان

ہم نگہدارندۂ ارض و سما / ہم پدید آرندۂ کل از گیا
ہم زمین و آسمان کا نگہبان / ہم وہ کل کو گھاس سے کرتا عیان

مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردن کشان
مطلع ہر اک کے دل کی بات کا / اور حاکم ظالمون پر ظاہرا

اوست بر ہر بادشاہ بادشاہ / حلم او را یفعل اللہ مایشاء
وہ ہے ہر اک بادشہ پر بادشاہ / حلم اسکا یفعل اللہ مایشا

گفت ای موسیٰ کدام است آن چہار / کہ عوض مدہی مرا برگو بیار
بولا ای موسیٰ ہین چار اب کونسے / کہ عوض تو دیگا وہ کہدے مجھے

تا بود کز لطف آن وعدہ حسن / سست گردد چار میخ کفر من
لطف سے اس نیک وعدہ کے ترے / کفر میرا سست ہو جو سخت ہے

بو کہ زان خوش وعدہای مغتنم / بر کشاید قفل کفر صد منم
ہے امید اس وعدہ ہائے خوب سے / قفل میں کھل جائین میرے کفر کے

بو کہ از تاثیر جوی انگبین / شہد گردد در تنم آن زہر کین
ہے امید اس شہد کی تاثیر سے / زہر کین ہو شہد اندر جسم کے

یا ز عکس جوی آن پاکیزہ شیر / پرورش یابد دمے عقل اسیر
یا کہ اس پرتو سے جوے شیر کے / پرورش ہو عقل کو اکدم مرے

یا بود کز عکس آن جوہای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا کہ اس پرتو سے جوے خمر کے / مست ہو کر ذوق پاؤن امر سے

یا بود کز لطف آن جوہای آب / تازگی یابد تن شورہ خراب
یا کہ ہو اس لطف جوے آب سے / تازگی تن کو کہ جو شوریدہ ہے

شورہ ام را سبزۂ پیدا شود / خار زارم جنت الماوی شود
خاک شورہ مین مرے سبزہ اگے / خاک زار اک جنت الماوی بنے

بو کہ از عکس بہشت چارہ جو / جان شود از یاری حق یارجو
ہو امید اس پرتو سے خلد کے / جان یاری خواہ ہو اللہ سے

آنچنان کز عکس دوزخ گشتہ ام / آتش و در قہر حق آغشتہ ام
پرتو دوزخ سے جیسے مین ہوا / آگ اور ہون قہر مین حق کے

گہ ز عکس نار دوزخ ہمچو مار / گشتہ ام بر اہل جنت زہر مار
پرتو نار جہنم سے ہون مار / اہل جنت پہ ہوا ہون زہر مار

بولا الخ ۵ شعر کہا کہ اے موسیٰ اب چار کون سے ہین کہ تو عوض دیگا وہ مجھے کہدے تیرے اس نیک وعدے کے لطف سے میرا کفر سست ہو کہ جو سخت ہے اُس وعدہ ہاے خوب سے امید ہے کہ قفل کُھل جائین میرے کفر کے امید ہے اس شہد کی تاثیر سے زہر کینہ شہد ہو اندر جسم کے یا کہ اس پرتو سے جوے شیر کی میری عقل اسیر کی پرورش ہو ایک دم یعنی اس پیمبر کی آگہی سے مجھ مین خوبی راستی پیدا ہو آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ یاکہ الخ ۶ شعر یا کہ اس پرتو سے جوے خمر کے امر سے ذوق پاؤن مست ہو کر یا کہ اُس لطف جوے آب سے ہو تازگی تن کو کہ جو شوریدہ ہے خاک شورہ میری مین سبزہ اُگے جنت الماوی خار زار بنے اس پرتو سے خلد کی امید ہے کہ جان یاری خواہ اللہ سے ہو جیسے مین پرتو دوزخ سے ہوا آگ اور قہر مین حق کے ملا مین پرتو جہنم سے مار ہوا اور اہل جنت پر زہر مار ہوا ہون یعنی اُن وعدون کے پرتو سے میرے باطن کو درستی ہووے کیونکہ مین کفر کے پرتو سے کجی و گمراہی مین پڑا ہون باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

گہ ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرد خلقان را رمیم
من ز عکس زمہریرم زمہریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلوم کنون / وای آنکو یابمش ناگہ زبون
موسیا باشد کہ بگشائیم در / در فضیلتہات گردم باخبر
موسیا باشد کہ یابم مأمنی / وا رہم از کثرتِ ما و منی
ہین بگو با من کدامست آن چہار / کہ عوض خواہیم دادن ز شمار

جوش[1] آب گرم کے بس عکس سے / خلق آب ظلم سے میرے گلے
زمہریر اک ہون بعکس زمہریر / چون سعیر اک ہو نہین یا عکس سعیر
اب ہین مظلومون کو دوزخ ہوگیا / حیف کہ پائے مجھے کوئی بُرا
شاید اے موسیٰ کہ کھولون اب مین / فضل سے تیرے مین ہوؤن باخبر
شاید اے موسیٰ کہ پاؤن امن مین / اور خودی اپنی سے آؤن امن مین
اب کہو کہ کون سے ہین چار وہ / کہ عوض چہتا ہے دینا مجھکو دو

شرح کردن موسیٰؑ آن چہار فضیلت پایمزد را

شرح کرنا موسیٰؑ کا ان چار فضیلت عوض کو

گفت موسیٰ کاولین آن چہار / صحتے باشد تنت را پایدار
آن علتہا کہ در طب گفتہ اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / کہ اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمرے مستوی / کہ بناکام از جہان بیرون شوی
بلکہ خواہان اجل چون طفل شیر / نے ز رنجے کان ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نز عجز و رنج / بلکہ بینی در خراب خانہ گنج
پس بدست خویش گیری تیشۂ / میزنی بر خانہ بے اندیشۂ
کہ حجاب گنج بینی خانہ را / مانع صد خرمن این یکدانہ را
پس در آتش افگنی این دانہ را / پیش گیری تیشۂ مردانہ را
بر کنی این خانۂ تن بیدریغ / تا مہت آید برون از زیر میغ

موسیٰؑ[2] بولے پہلے اک ان چار سے / جسم کو صحت سدا تیرے رہے
وہ مرض کہ طب کے اندر ہین کہے / دور ہو وین تیرے وہ سب جسم سے
دوسری یہ عمر ہو تیری بڑی / عمر سے بھاگے اجل ہو زندگی
یہ نہ ہو کہ عمر طبعی بس تری / نامراد عالم سے گذرے وہ بھی
بل اجل تو چاہے جیسے طفل شیر / اور نہ غم سے کہ تو ہو اس مین اسیر
مرگ چاہے پر نہین از راہ رنج / بلکہ پائے توڑنے مین گھر کے گنج
پس[3] تو اپنے ہاتھ مین لے اک کدال / اور کھود اپنے تو گھر کو بے خیال
دیکھے پردہ گنج کا خانہ کو تو / مانع سو خرمن کا اک دانہ کو تو
آگ مین بس ڈال اس دانہ کو تو / اور لے یہ تیشۂ مردانہ کو تو
خانۂ تن کھود اب تو مت ڈرے / تا کہ نکلے ماہ تیرا ابر سے

[1] جوش الخ ۶ شعر آب گرم کے جوش کے عکس سے مخلوق میرے آب ظلم سے گلے ایک زمہریر ہون عکس زمہریر سے یا سعیر کے مانند ہون مین عکس سعیر سے مین اب مظلومون کا دوزخ ہوگیا افسوس ہے کہ کوئی مجکو بُرا پائے شاید اے موسیٰ کہ اب مین دروازہ کھولون اور فضل سے تیرے مین باخبر ہوؤن شاید اے موسیٰ کہ مین جائے امن پاؤن اور اپنی خودی سے امن مین آؤن اب کہو کہ وہ کون سی چار ہین کہ چاہتا ہے وہ عوض دینا مجھکو آگے شرح ان چارون چیزون کی ہے فافہم ۱۲ [2] بولے موسیٰ الخ ۶ شعر موسیٰ علیہ السلام نے کہا کہ ایک اُن چارون سے یہ ہے کہ جسم کو تیرے صحت ہمیشہ رہے وہ مرض کہ طب مین کہتے ہین وہ سب دور ہو وین تیرے جسم سے دوسرے یہ ہے عمر ہو تیری بڑی اور اجل عمر سے بھاگے در زندگی ہو یہ نہو کہ عمر طبعی تیری عالم سے نامراد بالکل گذرے بلکہ تو اجل چاہے جیسے لڑکا شیر کو اور نہ غم سے چاہے کہ تو اس مین اسیر ہو مرگ چاہے ولیکن از راہ رنج کے نہین بلکہ گھر کے توڑنے مین گنج پائے یعنی اول یہ بات ہے کہ تجھکو صحت جسمانی ملے کہ کوئی مرض تجھ کو ہووے دوسرے یہ ہے کہ عمر زیادہ ہو اور اجل کو تو چاہے خواہش سے جیسے لڑکا شیر کو چاہتا ہے آگے توڑنے گھر کا بیان ہے فافہم ۱۲ [3] پس تو الخ ۴ شعر پس تو اپنے ہاتھ مین ایک کدال لے اور اپنے گھر کو کھود بےخیال اپنے گھر کو تو پردہ خزانے کا دیکھے اور مانع سو خرمن کا ایک دانہ کو تو دیکھے پس اس دانہ کو تو آگ مین ڈال اور اس تیشہ مردانہ کو تو لے خانۂ تن کو تو کھود اور مت ڈر کہ تیرا ماہ نکلے ابر سے آگے اسکی مثال ہے اوجمن سے تو دور ہے برگ کے واسطے جیسے کرم برگ انگور سے دور ہے کرم کو انگور نے آگاہ کیا کرم نے کھایا پس اس جاہل کا کرم ایک انگور پر میوہ درخت ایسا بدل کر نیکبخت ہوگیا یعنی تو اپنے خانۂ تن کو کہ توڑ کر اسکے نیچے گنج معنی کا بھرا ہوا ہے تو ایک جسم کے سبب سے اُس گنج معنی سے دور پڑا ہے آگے اس گنج معنی کا بیان ہے فافہم ۱۲

ای بیک برگی ز باغی ماندهٔ
همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد
اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت
اینچنین تبدیل گردد نیکبخت

اے چمن سے دور پتّے کیلیے
جیسے کرم برگ دور انگور سے
کرم کو انگور نے آگہ کیا
کرم نے بس کھایا مار اُس جہل کا
کرم اک انگور پر میوہ درخت
ہو گیا ایسا بدل کر نیک بخت

تفسیر حدیث قدسی کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

تفسیر حدیث کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

خانه برکن کز عقیق این یمن
صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست
پس ز هدم خانه مندیش مالیست
که هزاران خانه از یک نقد گنج
میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت آن خانه خود ویران شود
گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح
مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد انکار مزدش هست لا
لیس للانسان الا ما سعی
دست خائی بعد از آن کامد بلا
اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی
گنج رفت و خانه و دستم تهی
حائل گنج و حجاب این خانه بود
مانع صد خرمن این یک دانه بود
خانه اجرت گرفتی و کری
نیست ملک تو به بیعی داشتی

اس عقیقی گھر کو اپنے کھود ڈال
تا بنادے سیکڑوں گھر ذوالجلال
نیچے اس گھر کے خزانہ ہو بھرا
مت ڈرے اس گھر کے گرنے سے ذرا
کہ ہزاروں گھر کو تو اس گنج سے
بس بنا سکتا ہو اور بے رنج سے
ورنہ آخر کو تو یہ گھر ٹوٹے گا
اور خزانہ اس سے ظاہر ہوئیگا
پر نہ تیرے ملک ہوگا روح نے
کی ہو محنت توڑنے میں جو بنی
ہو نہ کی محنت تو مزدوری ہو لا
لیس للانسان الا ما سعی
ہاتھ چابے تو کہے واحسرتا
ابر میں مجکو نہ چاند ایسا دکھا
نے کیا میں نے کہ جو اچھا کہا
میں رہا خالی خزانہ گھر گیا
بس حجاب اس گنج کا خانہ تھا
مانع سو خرمن کا اک دانہ تھا
گھر کرایہ کا کرایہ دار تو
ملک نے تیری کہ دی گھر بار تو

سلہ اس عقیقی گھر الخ ۶ شعر تو اس عقیقی گھر کو کھود ڈال تا سیکڑوں گھر حقتعالی بنادے اس گھر کے نیچے خزانہ بھرا ہو تو اس گھر کے گرنے سے ذرا مت ڈرے کہ ہزاروں گھر تو اس گنج سے بنا سکتا ہو اور رنج سے نہیں ورنہ آخر کو یہ گھر ٹوٹے اور خزانہ اس سے ظاہر ہوگا ولیکن تیری ملک نہوگا کہ روح نے توڑنے میں محنت کی ہو وہ ہی لیگی جو محنت نہیں کی ہو مزدوری ہی لا ترجمہ نہیں ہو واسطے انسان کے مگر وہ چیز جو کوشش کی یعنی اگر تو خانہ تن کی توڑنے میں کوشش کریگا تو گنج معنی کا پاویگا اور آخر خانہ تن ٹوٹے گا اُس وقت تجکو مزدوری نہیں ملیگی رنج لیگی آخر محروم رہیگا آگے اسکا بیان ہو فافہم ۱۲ سلہ ہاتھ چابے الخ ۴ شعر تو ہاتھ چابے اور کہے واحسرتا ایسا چاند ابر میں نہیں دیکھا میں نہیں کیا کہ جو اچھا کہا میں خالی رہا اور گھر اور خزانہ گیا پس حجاب اس گنج کا یہ خانہ تھا اور مانع سو خرمن کا ایک یہ دانہ تھا گھر کرایہ کا اور تو کرایہ دار ہو تیری ملک نہیں تو گھر بار تجکو کرایہ کی ایک مدت دی تاکہ ایک عرصہ تک تو اس میں عمل کرے تو دکان میں محنت کرتا ہے اور نیچے دو دکان کے دکان میں یعنی اس وجود میں دو کھان ذات وصفات کی پوشیدہ ہیں پس تو اس وجود کو کھود اور ان دونوں کھانوں پر زر کو حاصل کرے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

سلہ تھا میں خزانہ پوشیدہ پس محبت آئی مجکو یہ کہ پہچانا جاؤں میں اپنے کو پس پیدا کیا میں نے خلق کو ۱۲

این کری را مدتی داده اجل
تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان
زیر این دکان تو پنهان دو کان
هست این دکان کرائی زود هان
تیشه بستان و تگش را می خراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
از دکان و پاره دوزی وا رهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان
میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت
پاره بر وی میزنی زین خوردنت
اے ز نسل پادشاه کامگار
با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره بر کن ازین قعر دکان
تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کاین مهلت خانه کری
آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان
وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت دست بر سر میزنی
گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بد این دکان
کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را گنده اشتم
آب حیوان را بخاک انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد
تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ
ماه من پنهان شد اندر زیر میغ

ایک مدت دے کرایہ کی تجھے
تا اس عرصہ تک عمل اسمیں کرے
تو مرمت کرتا ہے دکان میں
نیچے دکان کی نہاں دو کان ہیں
یہ کرایہ کی دکان ہے جلد تو
لے کدال اور کھود تو دکان کو
تا کدال اس کان میں ناگہ گھسے
بس مرمت اور دکان سے تو چھٹے
بس مرمت کیا ہے کھانا نان کا
دیتا ہے پیوند گدڑی پر سدا
تن کی گدڑی پھٹتی ہے ہر دم تری
تو غذا سے دیوے پیوند اسے بھی
اے تو ہے اولاد و نسل شاہ سے
پارہ دوزی سے تو شرما اب تجھے
کھود اس دکان کی تھوڑی کو تو
نکلے تا در کھان تیرے روبرو
کس لئے کہ مہلت اب جائے گزر
گھر کرایہ سے نہ کھایا تو ثمر
تجکو بس خارج کرے صاحب دکان
کھود کر اس سے نکالے وہ دکان
بس تو سر پیٹے گا حسرت سے سدا
گہ اکھیڑے گا تو داڑھی برملا
ہائے یہ دوکان میری ملک تھی
اندھے ہیں سے پھل نہ کھایا کبھی
ای خزانہ چھوڑا ہیں نے حسرتا
آب حیوان خاک میں ضائع کیا
ای مری برباد ہستی ہوگئی
واسطے بندوں کے حسرت ہوگئی
ای دریغا ای دریغا حسرتا
ماہ میرا ابر میں پنہاں ہوا

غرہ شدن آدمی به ذکاوت تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

مغرور ہونا آدمی کا خیالات تیزی طبع اپنی سے اور طلب نہ کرنا علم غیب کو کہ علم انبیا علیہم السلام کا ہے

ملا عمر کرایہ کی دی ہے شعر یہ دکان کرایہ کی ہے تو جلد کدال لے اور اس دوکان کو کھود تا کدال کا اس کان میں گھسے اور تو مرمت دوکان سے چھٹے بس مرمت کیا ہے روٹی کھانا کہ پیوند گدڑی پر ہمیشہ دیتا ہے تیرے تن کی گدڑی ہر دم پھٹتی ہے تو غذا سے پیوند دیتا ہے ای تو اولاد و نسل شاہ سے ہے تجھے پارہ دوزی شرم نہیں آتی ہے تو اس دوکان کی تھوڑی سی کو کھود تاکہ دوکان تیرے روبرو رکھیں باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ شعر ۵۲ کس سے پیشتر آگے ہے شعر کسواسطے کہ مہلت گذر جائے کرایہ کے گھر سے تو ثمر نہ کھائے تجھکو دوکاندار خارج کرے اور کھود کر وہ کھان نکالے پس تو حسرت سے ہمیشہ سر پیٹے گا اور کبھی داڑھی اکھیڑے گا برملا ہائے یہ دوکان میری ملک تھی اندھے ہیں سے لیکن کبھی پھل نہ کھایا خزانہ چھوڑا میں نے حسرتا اور آب حیوان خاک میں ضائع کیا اے میری ہستی برباد ہو گئی بندوں کے واسطے حسرت ہمیشہ ہوا ای دریغا و حسرتا میرا ماہ ابر میں چھپ گیا یعنی یہ بدن تیرا دکان کرایہ کی ہے اگر تو نے اپنی کوشش سے اسکے گنج معنی کو حاصل کیا بہتر ہے ورنہ دوکاندار جبکہ اس دوکان کو تجھسے چھینے گا اور گنج اسکی تہ سے نکالے گا اسوقت تجکو حسرت و افسوس از حد ہوگا آگے تیزی طبع کا بیان ہے فافہم ۱۲

دیدم اندر خانہ من نقش و نگار — بودم اندر عشق خانہ بیقرار
ماندم اندر خانہ حیران و نزار — لابد از معنی شدم من عور و زار
عشق خانہ در دل من کار کرد — لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نہانی بیخبر — ورنہ دستنبوے من بودے تبر
آه گر داد تبر را دادمے — این زمان غم را تبرا دادمے
چشم را بر نقش می انداختم — ہمچو طفلان عشقہا می باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامگار — کہ تو طفلی خانہ پر نقش و نگار
در الٰہی نامہ بس اندرز کرد — کہ برآر از دودمان خویش گرد

۵۱ مین نے گھر مین دیکھے جو نقش و نگار — اپنے گھر کے عشق مین تھا بیقرار
اندر اپنے گھر کے مین حیران تھا — اسلیئے معنی سے مین دور ہی رہا
عشق نے گھر کے کیا دل مین اثر — تب خزانہ سے رہا مین دور تر
تھا مین اک گنج نہان سے بیخبر — ورنہ ہوتا میرا گلدستہ تبر
آه مین گر اس تبر سے کھودتا — آج اس غم پر تبرا بھیجتا
نقش کو مین آنکھ سے تھا دیکھتا — اور لڑکون کی طرح تھا کھیلتا
کہتا سچ ہے وہ حکیم ہوشیار — کہ تو لڑکا گھر ہے پر نقش و نگار
یہ الٰہی نامہ اندر پند ہے — کہ صفا کرے تو گھر کو آپ سے

شرح کردن موسیٰ علیہ السلام وعدۂ سوم را

شرح کرنا موسیٰ علیہ السلام کا وعدہ تیسرے کو

بس کن اے موسیٰ بگو وعدۂ سوم — کہ دل من ز اضطرابش گشت گم
گفت موسیٰ آن سوم ملک دو تو — دو جہانے خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی — کان بد اندر جنگ و این در آشتی
آنکہ در جنگت چنان ملکی دہد — بنگر اندر صلح چون خوانت نہد
آن کرم اندر جفا اینہات داد — در وفا بنگر چہ باشد افتقاد
گفت اے موسیٰ چہارم چیست زود — باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکہ مانی تو جوان — موے ہمچون قیر و رخ چون ارغوان

۵۲ موسیٰ بس کر کہہ تو وعدہ تیسرا — کہ مرا دل بیقرار اس سے ہوا
بولے موسیٰ تیسرا ملک دو چند — دو جہان کا کہ نہ ہو دشمن پسند
اس سے زیادہ ملک کہ تو اب رکھے — وہ لڑائی سے تھا یہ ہی صلح سے
جو تجھے لڑنے مین ایسا ملک دے — صلح مین کیا کچھ وہ دیگا جان لے
اُس کرم نے یہ جفا مین ہے دیا — وہ وفا مین دیکھ کیا کچھ دے عطا
۵۳ بولا اے موسیٰ ہے چوتھا کیا کہو — نے ہے صبر اور ہے فزونی حرص کو
بولا چوتھا وہ ہے تو رہوے جوان — ہون سیہ بال اور رخ جون ارغوان

سلہ ۵۱ مین نے الخ ۸ شعر جو مین نے گھر مین نقش و نگار دیکھے تو اپنے گھر کے عشق مین بیقرار تھا مین اپنے گھر مین حیران تھا اسواسطے مین معنی سے عاری رہا گھر کے عشق نے دل مین اثر کیا تب خزانہ سے مین دور تر تھا مین ایک گنج پوشیدہ سے بے خبر تھا ورنہ میرا تبر ہوتا گلدستہ افسوس اگر مین اس تبر سے کھودتا آج اس غم پر تبرا بھیجتا مین نقش کو آنکھ سے دیکھتا تھا اور لڑکون کی طرح کھیلتا تھا وہ حکیم ہوشیار سچ کہتا ہے کہ تو لڑکا ہے اور گھر پر نقش و نگار ہے یہ الٰہی نامہ مین نصیحت ہے کہ تو گھر آپ سے صفا کرے یعنی مین اس خانہ تن منقش کی آراستگی مین رہا اور گنج معنی سے محروم ہوا پس تو اپنے خانہ تن کو بقول حکیم سنائی رحمۃ اللہ علیہ کے آپ صاف کر آگے تیسری چیز کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ ۵۲ موسیٰ بس کر الخ ۵ شعر اے موسیٰ بس کر اور وعدہ تیسرا کہہ کہ اُس سے میرا دل بیقرار ہوا ہے موسیٰ نے کہا کہ تیرا ملک دوچند دو جہان کا ہے کہ دشمن پسند نہ ہو اُس سے ملک زیادہ ہے کہ تو رکھتا ہے وہ لڑائی سے تھا اور یہ صلح سے ہے جو تجکو لڑنے مین ایسا ملک دے وہ صلح مین کیا کچھ دیگا اُس کرم نے یہ جفا مین دیا ہے وہ وفا مین کیا کچھ عطا کرے یعنے حق نے تجکو اسقدر ملک لڑنے مین دیا ہے صلح مین کیا کچھ ملک عطا کریگا پس تیسرا یہ ہے کہ تجکو ملک عطا کریگا اور ملک دوچند دیگا کہ اسکو زوال نہین ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ ۵۳ بولا اے الخ ۴ شعر کہا اے موسیٰ چوتھا کیا ہے کہو کہ صبر نہین ہے اور حرص زیادہ ہے فرمایا کہ چوتھا وہ ہے کہ نوجوان رہے اور بال سیاہ ہون اور رخ مانند ارغوان کے میرے آگے رنگ دینا چیز ہے بات پست کی ہے جو کہ تو پست ہو رنگ دینا چیز شے ہے تو اُس کا پابند مت ہو آگے کلام کرنا بمقدار عقل کا بیان ہے فافہم ۱۲

رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است — یک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان — هست شادی و فریب کودکان

رنگ و بو نا چیز ہے آگے مرے — بات کی ہی پست جو تو پست ہے
رنگ و بو اور گھر سے کرنا فخر کا — ہے خوشی اور دھوکا لڑکوں کا بڑا

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

بیان اس حدیث کا کہ کلموا الناس علی قدر عقولهم

چونکه با کودک سروکارم فتاد — هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم — یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر — این جوانی را بگیر ای خر شغیر
هیچ از تنگی نیفتد بر رخت — تازه ماند این شباب فرخت
نے نشان پیریت آرد برو — نے قد چون سرو تو گردد دوتو
نے شود زور جوانی از تو کم — نے بدندانها خللها یا الم
نه کمی در شهوت و طمث و بعال — که زنان را آید از ضعفت ملال
نے شود موئیت سفید و پشت خم — لیک خوشتر لحظه لحظه دمبدم
آنچنان بکشایدت فر شباب — که گشود آن مژده بر عکاشه باب

واسطے بچے سے جو مجھ کو پڑا — باتیں بچوں کی میں کرتا ہوں بھلا
کہ تو جا مکتب کو مرغ اک دوں تجھے — یا منقے پستے اب لادوں تجھے
جز جوانی تن کے نہ جانے تو لے — اس جوانی کو تو جوں خر جو کے لے
کوئی جھری نہ پڑے رخ پر ترے — یہ جوانی تیری تازہ بس رہے
نے بڑھاپا آئے کچھ منھ پر ترے — سرو قد تیرا نہ کچھ کبڑا بنے
اور نہ کچھ زور جوانی ہووے کم — نے خلل دانتوں میں آئے اور نہ غم
نے جماع میں ہو نہ شہوت میں کمی — کہ ہو زن کو ضعف سے رنجیدگی
نے سفید ہوں بال اور نے پشت خم — بلکہ ہووے خوبصورت و مدام
تجھکو ہو خوشتر جوانی دلکشا — جیسے عکاشہ کو تھا مژدہ کھلا

معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بدخول الجنة

معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بدخول الجنة

احمد آخر زمان را انتقال — در ربیع الاول آید بی جدال

احمد آخر زمان کا انتقال — ہے ربیع الاول اندر لاجدال

سلہ واسطہ الخ ۵ شعر جو مجکو واسطہ بچے سے پڑا اسواسطے بچوں کی باتین کرتا ہون کہ تو مکتب کو جا تجھے ایک مرغ دون یا منقے پستے تجھکو لادون سوائے جوانی بدن کے تو نہ جانے اس جوانی کو مانند خر کے جو کیطرح لے کوئی جھری تیرے رخ پر نہیں پڑے اور جوانی تیری تازہ رہے نہ بڑھاپا کچھ آئے تیرے منھ پر اور نہ سرو قد تیرا کچھ کبڑا بنے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ اور نہ کچھ الخ ۴ شعر اور نہ کچھ زور جوانی کم ہووے نہ خلل دانتون مین آئے اور نہ غم نہ جماع مین و نہ شہوت مین کمی ہو کہ زن کو ضعف سے رنجیدگی ہو سفید بال نہون اور نہ پشت خم ہو بلکہ تو خوبصورت ہو و مدام تجکو جوانی دلکشا ہو جیسے عکاشہ کو مژدہ کھلا تھا یعنی جوانی تجکو ایسی ہووے کہ ہمیشہ نوجوان رہے اور کچھ زوال تجکو نہ آئے آگے اس خوشخبری کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ احمد آخر زمان الخ ۹ شعر احمد آخر زمان کا انتقال ربیع الاول مین ضرور ہوا جو انتقال سے دل واقف ہوا اسدن سے کہ وہ عاشق ہوئے عقل سے جو ماہ صفر کا آیا وہ صفر سے خوش ہوئے کہ اس ماہ کے بعد میرا سفر ہووے رات بھر وہ اس سفر کے شوق سے رفیق راہ اعلی کہتے تھے فرمایا کہ جو کوئی مجکو مژدہ دے کہ ماہ صفر عالم سے گذر گیا ہے کہ صفر گذرا اور ماہ ربیع الاول آیا مین اسکو مژدہ دون اور شفیع ہو ونگا جو صفر گذرا و ماہ نو آسمان پر نکلا وہ پیر نو رہوا عکاشہ نے کہا کہ اب صفر گذرا فرمایا کہ تجکو بہشت ہوا پھر شبر زفت دوسرا شخص آیا کہ یہ ماہ صفر گذرا کہا عکاشہ نے وہ ثمر پایا یعنی وہ نعمت جنت جسکی قسمت مین تھی اسکو ملی

سہ ملی لیس عاشقان الہی کو مرنے سے یہ رغبت ہوتی ہے آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲

چونکہ واقف شد دلش از وقت نقل / عاشق آن وقت گردید او بہ عقل
جو کہ واقف دل ہوا اس نقل سے / عاشق اُس دن کی ہوئے وہ عقل سے

چون صفر آمد بشد شاد از صفر / کہ پس این ماہ می سازم سفر
جو صفر آیا صفر سے خوش ہوا / کہ سفر اس مہ کے بعد ہووے مرا

ہر شبی تا روز زین شوق ہدی / ای رفیق راہ اعلی میزدی
رات بھر وہ اس سفر کے شوق سے / اس رفیق راہ اعلیٰ کہتے تھے

گفت ہر کس کہ مرا مژدہ دہد / چون صفر پا از جہان بیرون نہد
بولے جو کوئی کہ مژدہ دے مجھے / کہ صفر عالم سے گذرا جائے ہے

کہ صفر بگذشت و شد ماہ ربیع / مژدہ ور باشم مر او را و شفیع
کہ صفر گذرا ہوا ماہِ ربیع / اسکو دوں مژدہ میں اور ہوؤں شفیع

چون صفر بربست بار و ماہ نو / گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو
جو صفر گذرا و نکلا ماہِ نو / آسمان پر اور ہوا پُر نور و ضو

گفت عکاشہ صفر بگذشت و رفت / گفت کہ جنت ترا ای شیر زفت
بولا عکاشہ کہ گذرا اب صفر / بولے جنت ہو تجھے ای شیر نر

دیگری آمد کہ بگذشت این صفر / گفت عکاشہ ببرد از مژدہ بر
دوسرا آیا کہ گذرا یہ صفر / بولے عکاشہ نے پایا وہ ثمر

پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقایش شادمان این کودکان
سلے نقل عالم سے ہے مردوں کو خوشی / اور قیام اُسکے سے لڑکوں کو خوشی

چونکہ آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور
آب شیریں جو نہ دیکھا مرغ نے / کھاری پانی آب کوثر ہے اُسے

ہمچنین موسی کرامت می شمرد / ہم بدینسان بی قدم می برد
اس طرح موسیٰ کرامت کرتا تھا / بے قدم اس طور سے وہ چلتا تھا

کہ نگردد صاف اقبال تو درد / ہم نگردد اطلس بخت تو برد
نہ ہو صاف اقبال تیرا درد سے / نے مشجر بخت کا اطلس بنے

ہر چہ خواہی یابی از بخت جوان / شادمان مانی نگردی ناتوان
چاہے ہے جو بخت جوان پائے تو / خوش رہے تو اور نہ عاجز ہوئے تو

گفت حسرت نکو گفتی ولیک / تا کنم من مشورت با یار نیک
بولا ایسے کو بہتر کہا تو نے بھلے / مشورہ کر لوں میں یار نیک سے

مشورت کردن فرعون با آسیہ در ایمان آوردن

مشورہ کرنا فرعون کا آسیہ سے موسیٰ علیہ السلام پر ایمان لانے میں

باز گفت او این سخن با آسیہ / گفت جان افشان برین ای دل سیہ
یہ کہی بات آسیہ سے اُسنے جا / بولی جان قربان کر اے دل سیا

بس عنایتہاست متن این مقال / زود دریاب ای شہ نیکو خصال
بس عنایت سے بھرا ہے یہ مقال / جلد پا تو اے شہ نیکو خصال

سلے نقل عالم یعنی شعر نقل عالم سے ہے مردوں کی خوشی ہوتی ہے اور اسکے قیام سے لڑکوں کو خوشی ہے آگے اسکی مثال ہے جو مرغ نے آب شیریں نہ دیکھا اسکو آب شور آب کوثر ہے آگے رجوع بہ قصہ ہے اس طرح موسیٰ علیہ السلام کرامت کرتے تھے بغیر قدم کے اس طور سے راہ چلتے تھے اقبال تیرا صاف نہو درد سے اور مشجر بخت کا اطلس نہ بنے جو بخت جوان سے تو پائے خوش رہے اور عاجز نہ ہووے کہا فرعون نے کہ تو نے بہتر کہا لیکن میں مشورہ کرلوں یار نیک سے آگے مشورہ حضرت آسیہ کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلے یہ کہی الخ ۵ شعر اُس نے جا کر یہ بات آسیہ سے کہی کہا آسیہ نے اے سیہ جان قربان کر اے دل سیاہ بس عنایت سے یہ مقال بھرا ہے تو جلد پا اے شاہ خوش خصال وقت کھیتی کا ہے پا نفع و کھیتی یہ کہا اور روئی اور غصہ ہو جگہ سے اٹھی اور کہا کہ مرحبا اے تیرے آماج سورج ہوا غیب سے کلاہ چھپائے خاص کر جو کلاہ ہو وسے خورشید و ماہ سے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

وقت گشتن آن زهیر پرسود گشت   این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا شیخ اِک   آفتابی تاج گشتست ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه   خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم دران مجلس که بشنیدی تو این   چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی   سرنگون بر لوح این زیر آمدی
هیچ میدانی چه علامت چه داد   میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کرمیت باز خواند   ای عجب چون زهره ات بر جای ماند
زهره ات ندرید تا زان زهره وات   می رسیدی در دو عالم بر برات
زهره کز بهر حق او بر درد   چون شهیدان از دو عالم بر خورد
غافلی هم حکمت است و نعمت است   تا نه پرد زود سرمایه ز دست
غافلی هم حکمت ست این عمی   تا بماند لیک یا این حد چرا
لیک نی چندانکه ناسور شود   زهر جان و عقل رنجور شود
خود که یابد این چنین بازار را   که بیک گل می خری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض   حبه را آمد صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است   تا که کان الله له آید بدست
زانکه این هوی ضعیف بیقرار   هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود را او سپرد   گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خائف از باد و خاک   که فنا گردد بدین هر دو هلاک

وقت کھیتی کا ہو با نفع وہی   یہ کہا اور رو دی اور غصہ ہوئی
جا سے اٹھی اور کہا کہ مرحبا   تاج اے گنجے ترا سورج ہوا
عیب گنجے کا چھپائے خود کلاہ   خاصہ جو ہووے کلہ خورشید و ماہ
تو نے جس مجلس کے اندر یہ سنا [۱]   کیوں نہیں اقرار تو نے ہی کیا
بات یہ سنتا اگر خورشید تو   سرنگوں آتا وہ اس میدان کو
جانتا ہو تو کہ کیا وعدہ ہو تو   مہربانی حق کرے ابلیس کو
لطف سے تجکو طلب ہو پھر کیا   ہے عجب زہرہ ترا قائم رہا
نہ پھٹا زہرہ کہ زہرہ سے ترے   فائدہ ملتا دو عالم کو ترے
پھاڑے جو زہرہ واسطے حق کے شہید   دونوں عالم سے ثمر لے جیسے شہید
[۲] ہو نا غافل حکمت نعمات ہے   تا نہ پونجی جائے جلدی ہاتھ سے
ہو نا غافل حکمت اک تجھ پہ ہے   اندھا پن پر اسقدر کس واسطے
اور نہ اتنا ہو کہ وہ ناسور ہو   زہر جان اور عقل بس رنجور ہو
کون پائے ایسے بازار کو   ایک گل سے مول لے گلزار کو
سیکڑوں باغات دانے کے عوض   سیکڑوں کان تیرے حبے کے عوض
کان للہ دینا اس حبہ کا ہے   تا کہ کان اللہ لہ آخر ملے
کیونکہ یہ ہستی ضعیف بیقرار   ہست ہو گئی ہستی رب پایدار
ہستی فانی جو سونپی خود اسے   ہو سدا باقی نہیں ہرگز مرے
جیسے قطرہ ڈرتا باد و خاک سے   کہ فنا کر دیوین یہ دونوں اسے

[۱] تو نے الخ ۶ شعر تو نے جس مجلس کے اندر یہ سنا کیوں نہیں تو نے اقرار کیا اگر یہ بات خورشید سنتا سرنگون وہ اس میدان کو آتا تو جانتا ہے کہ وہ کیا وعدہ ہے مہربانی حق کرتا ہے ابلیس کو کہ جو تجکو طلب لطف سے پھر کیا عجب کہ تیرا زہرہ قائم رہا زہرہ نہ پھٹا کہ تیرے زہرے سے فائدہ دو عالم کو ملتا شید واسطے حق کے زہرہ پھاڑے اور دونوں عالم سے ثمر لے مانند شہید کے آگے اس کے حقائق ہیں فافہم ۱۲ [۲] ہونا غافل الخ ۸ شعر غافل ہونا حکمت سے نعمت ہے تاکہ پونجی ہاتھ سے نہ جائے غافل ہونا ایک حکمت ہے تا اندھا پن رہے ولیکن اسقدر کس واسطے وہ اتنا نہ ہو کہ وہ ناسور ہو زہر جان کا ہو اور عقل رنجور ہو ایسے بازار کو اب کون پائے ایک گل سے گلزار کو مول لے سیکڑوں باغات ایک دانہ کے عوض اور سیکڑوں کان تیرے حبے کے عوض کان للہ اس حبہ کا دینا ہے کہ تا کان اللہ لہ آخر کو ملے کیونکہ ہستی ضعیف اور بیقرار ہے ہست ہوئی ہستی رب سے پایدار ہستی فانی جو خود اس سے سونپے ہمیشہ باقی رہے وہ ہرگز نہ مرے یعنی غافل ہونا اگرچہ حکمت و نعمت ہے مگر اسقدر غافل مت ہو کہ ناسور ہو اور عقل تیری رنجور رہے کیونکہ جو ہو واسطے اللہ کے پس اللہ ہو واسطے اس کے آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲ [۳] جیسے قطرہ الخ ۵ شعر جیسے قطرہ ڈرتا ہے باد و خاک سے کہ یہ دونوں اسکو فنا کر دیوین گرمی خورشید سے جو دریا میں ملا یا وہ خاک سے بالکل چھپا ولیکن وہ دریا میں گم ہوا اسکی ذات قائم رہے اے قطرہ بے ندامت تو خود کو دے تا قیمت قطرہ دریا میں ملے اے قطرے یہ شرف تو خود کو دے تا بحر میں تو امین ہو آفات سے یعنی عنایت مرشد سے جو کوئی کہ مثل قطرہ کے ہو دریائے ذات حق میں فنا ہو اپنے آپکو کہ نفس شیطان سے چھٹا اور امین ہوا آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲

چون باصل خود که دریا بود جست
از تف خورشید باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا ولیک
ذات او معصوم پا برجاست نیک

هین بده ای قطره خود را بی ندم
تا بیابی در بهاے قطره یم

هین بده ای قطره خود را این شرف
در کف دریا شوا ایمن از تلف

خود کرا آید چنین دولت بدست
قطره را بحرے تقاضا گر شدست

چون تقاضا میکند دریا ترا
پس چه استادی در ماندی هلا

الله الله زود بفروش و بخر
قطره ده بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تاخیرے مکن
که ز بحر لطف آمد این سخن

الله الله زود بشتاب و بجو
چونکه بحر رحمت است این نیست جو

الله الله گوے شو بیدست و پا
تا شود چوگان موسے پا ترا

الله الله تو گمان بد مبر
بر چنین انعام عام ای بیخبر

الله الله زود دریاب ای فتا
تا نگردی در غلط بینی فنا

الله الله ترک کن هستی خود
چونکه خواندست برداری معتمد

الله الله زود تر تعجیل کن
بر فروز از این اشارت بی سخن

الله الله تاکنون کژ باختی
گردن اندر معصیت افراختی

الله الله چون عنایت در رسید
بے توقف در وے آمیز ای عنید

الله الله چونکه عصیانهاے تو
در ربی مالد بر رویت شکر گو

الله الله چون ز فضلت ره داد
سر بخاک پاے او باید نهاد

اگر می خور سے جو دریا مین ملا
خاک سے اور باد سے بالکل چھٹا

گم ہوا دریا مین ظاہر وہ ولے
ذات اسکی پاک اور قائم ہے

بے ندامت خود کو ای قطرہ تو دے
قیمت قطرہ مین تا دریا ملے

یہ شرف ای قطرہ اپنے کو تو دے
بحر مین ایمن ہو تا آفات سے

ایسی[1] دولت کسکے آئی ہاتھ ہی
بحر قطرہ کو بلائے آپ سے

جو کہ اب دریا بلاتا ہے تجھے
کیون تو ٹھہرا اور تامل کیون کرے

اللہ اللہ جلد بیچ اور مول لے
دے تو قطرہ بحر پر گوہر کو لے

اللہ اللہ مت کرے اب دیر تو
لطف کے دریا سے جان اس بات کو

اللہ اللہ جلد دوڑ اور ڈھونڈھ تو
بحر رحمت کا ہے یہ اور نے ہے جو

اللہ اللہ گیند ہو بیدست و پا
تا کہ ہو چوگان موسے پا ترا

اللہ اللہ تو گمان بد نہ کر
ایسے عام انعام پر اے بیخبر

اللہ اللہ[2] جلد اب تو اس کو پا
تا غلط بینی مین نے ہو تو فنا

اللہ اللہ ترک ہستی اپنی کر
جو بلاتا ہے تجھے جا اے بشر

اللہ اللہ جلد تر جلدی تو کر
اس اشارے سے تو اب ہو تو زبر

اللہ اللہ اب تلک ٹیڑھا چلا
معصیت مین تو نے سر بالا کیا

اللہ اللہ جو عنایت آئی ہے
بے توقف اسمین مل تو آپ سے

اللہ اللہ تو نے عصیان جو کرے
شکر کر منھ پر نہین مارے ترے

اللہ اللہ تجکو دوے فضل سے
خاک پا پر سر کو رکھنا چاہیئے

[1] ایسی دولت الخ ے شعر ایسی دولت کس کے ہاتھ آئی ہے کہ دریا قطرے کو بلائے آپ سے جو کہ آب دریا تجکو بلاتا ہے کیون تو ٹھہرا اور تامل کرتا ہے اللہ اللہ تو جلد بیچ اور مول لے قطرہ کو دے اور دریاے پر گوہر لے اللہ اللہ اب دیر مت کر دریاے لطف سے اس بات کو جان اللہ اللہ جلد تو دوڑ اور تو ڈھونڈھ یہ دریا رحمت کا ہے اور جو نہین ہے اللہ اللہ تو گیند بے دست و پا ہو تا کہ موسے کا چوگان تیرا پانون بنے اللہ اللہ تو گمان بد مت کر ایسے عام انعام پر اے بے خبر باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

[2] اللہ اللہ الخ ے شعر اللہ اللہ جلد تو اس کو پا تا غلط بینی مین تو فنا نہ ہو اللہ اللہ اپنی ہستی ترک کر کہ جو تجکو بلاتا ہے اے بشر جا اللہ اللہ جلد تر تو جلدی کر اس اشارے سے اب تو زبر ہو اللہ اللہ تو اب تک ٹیڑھی راہ اور معصیت مین چلا تو نے سر بلند کیا اللہ اللہ جو عنایت آئی ہے بے توقف تو اس مین مل آپ سے اللہ اللہ جو تو نے گناہ کیے شکر کر کہ منھ پر تیرے نہین مارے اللہ اللہ تجکو جلد راہ دے فضل سے خاک پا پر سر کو رکھنا چاہیئے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

اللہ اللہ باچنین کفر و تو
لطف اندر لطف او گم می شود
هین که یکبازی عجب سعادت بود
در پذیر این چار خلعت زود زود
گفت باہامان بگویم اے مشیر

چون قبولت میکند اکرام او
کاسفلے بر چرخ هفتم میرود
هیچ طالب این نیابد در طلب
تا ببینی در عوض صد عز و سود
شاہ را لازم بود رائے وزیر

اللہ اللہ باوجود اس کفر کے
لطف اسکے لطف مین گم ہوئے ہے
ایک بازی یہ عجب تجکو پڑی
کر یہ حاصل چارون خلعت جلد تو
بولا ہامان سے کہون مین اے مشیر

جو قبول اسکا کرم تجھ کو کرے
کہ تو سفلی آسمان پر جائے ہے
نے طلب مین پائے یہ طالب کوئی
تا عوض مین پائے سو اعزاز کو
شہ کو لازم ہے کہ لے رائے وزیر

مثل در باز بادشاه و کمپیر زن که در خانهٔ او بود

قصہ باز بادشاہ و پیر زن کا کہ اسکے گھر مین تھا

گفت باہامان مگو این راز را
باز اسپیدی بکم پیرے دہی
ناخنے که اصل کارست و شکار
که کجا بود ست مادر که ترا
ناخن و منقار و پرش را ببرید
چونکه تماجش دہد او کم خورد
که چنین تتماج پختم بہر تو
تو سزائی مرہمان او بسیر را
آب تتماجش دہد کاین را بگیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز
از غضب آن آش سوزان بر سرش

کوزکم پیرے نداند باز را
او ببرد ناخنش بہر بہی
کوزکم پیرے ببرد کوردار
ناخنان زیبای شہ ازدست ای کیا
وقت مہر این میکند زال پلید
خشم گیرد مہرہا را بر درد
تو تکبر می نمائی و عتو
نعمت اقبال کے سازد ترا
گر نمی خواهی که نوشی این فطیر
زان تبر رنجد شود خشمش دراز
زان فرو ریزد شود کل مغفرش

بولی ہامان سے نہ کہہ اس راز کو
شاہ باز اک پیر زن کو جو تو دے
اصل مین ناخن ہین اسکے کام کے
کہ تری مادر ہے کیسی کس لئے
کاٹے اسکے ناخن و منقار و پر
شوربا جو اسکو دے کم کھائے وہ
کہ پکایا شوربا تیرے لئے
تو ہے لائق ایسے ہی ادبار کے
شوربا وہ اسکو دیوے کہ یہ لے
شوربا نہ چاہے طبع باز کی
شوربا گرم اسکے سر پہ خشم سے

پیر زن اندھی نجانے باز کو
کاٹے ناخن اسکے اچھے کیلیے
اندھے پن سے پیر زن کاٹے اُسے
اسقدر ناخن بڑھائے ہین ترے
وقت حب کرتی ہے وہ زال تبر
ہووے غصہ چھوڑے وہ اشفاق کو
تو تکبر اور رعونت بس کرے
نعمت و اقبال کب لائق تجھے
گر نہ چاہے کھانا تازے دودھ سے
زال کو غصہ ہو اور رنجیدگی
پیر زن مارے وگنجہ سر کرے

سلہ اللہ اللہ ۵ شعر اللہ اللہ باوجود اس کفر کے جو اسکا کرم تجکو قبول کرے اسکے لطف مین لطف گم ہوتا ہے کہ تو سفلی آسمان پر جاتا ہے ایک بازی یہ عجیب تجکو پڑی ہے کہ طلب مین کوئی طالب نہین پاتا ہے یہ حاصل کر چارون خلعت تو جلد تاکہ عوض مین سو اعزاز تو پائے فرعون نے کہا کہ ہامان سے مین کہون اے مشیر شاہ کو لازم ہے نہ وہ وزیر کی رائے سے یعنی یہ لطف اسکا ہے کہ وہ تجھکو پوچھتا ہے یہ کوئی طالب طلب مین نہین پاتا ہے ہامان اسکی قدر کیا جانے جیسے باز شاہی کی قدر پیر زال کیا جانے فافہم ۱۲ سلہ بولی الخ ۷ شعر آسیہ نے کہا کہ ہامان سے مت کہہ اس راز کو کہ پیر زن اندھی باز کو نہین جانتی ایک شاہباز پیر زن کو جو تو دے وہ ناخن اُس کے اچھے کے لئے کاٹے اصل مین اور اسکے ناخن ہی کام کے ہین پیر زن اندھے پن سے اسے کاٹے کہ تیری مان کیسی ہے کیونکہ ناخن اسقدر تیز بڑھائے ہین کاٹے اُس کے ناخن و منقار و پر محبت کے وقت یہ کرے ہے زال بدتر شوربا اسکو دے وہ نہ کھائے غصہ ہووے اور وہ چھوڑے اشفاق کو کہ شوربا پکایا تیرے واسطے اور تو تکبر اور رعونت کرتا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ تو ہے لائق ۷ شعر تو ایسی ہی ادبار کے لائق ہے نعمت و اقبال کب تجکو لائق ہے شوربا وہ اسکو دیوے کہ یہ لے اور اگر نہین جانتا ہے کھانا کہ یہ خام ہے شوربا کو طبع باز کی نہین چاہے زال کو غصہ ہو اور رنجیدگی شوربا گرم کو خشم سے اسکے سر پر پیر زن مارے سر گنجہ کرے اسکے اشک سوز سے جاری ہووین اُسدم لطف شاہ اُسکو یاد آئے آگے اسکے خلائق ہین اس دو چشم نازنین و شوخی رخ شاہ سے کمال از بس دیکھے چشم زاغ اسکی پر موزخم زاغ سے کہ چشم بد سے نیک جو تمون کو داغ ہے یعنی چشم بینا اس شخص کی کہ بدشاہ سے روشن ہو صحبت نااہل سے پر زخم ہو آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

اشک ازان چشمش فرو ریزد ز سوز — یاد آرد لطف شاہ دل فروز
زان دو چشم نازنین پر دلال — کہ ز چہرہ شاہ دارد صد کمال
چشم مازاغش شدہ پر زخم زاغ — چشم نیک از چشم بد یا درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او — ہر دو عالم می نماید تار مو
گر ہزاران بحر در چشمش رود — ہمچو چشمہ پیش قلزم گم شود
چشم بگذشتہ ازین محسوسہا — یافتہ از غیب بینی بو سہا
خود نمی یابم یکی گوشے کہ من — نکتہ گویم ازان چشم حسن
می چکید آن آب محمود جلیل — میر بودی قطرہ اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش — گر دہد دستوریش آن خوب کیش
باز گوید خشمکم بیراز فروخت — فرو نور و صبر و حلمم را بسوخت
باز جانم باز صد صورت تند — زخم بر ناقہ نہ بر صالح زند
صالح از یکدم کہ برآرد شکوہ — صد چنان ناقہ برآید ہم ز کوہ
دل ہمی گوید خموش و ہوشدار — ورنہ در آیند غیرت پود و تار
غیرتش را ہست صد حلم نہان — ورنہ سوزید بیکدم صد جہان
نخوت شاہی گرفتش جان بند — تا دل خود را ز پند او کرد بند
کہ کنم با رائے ہامان مشورت — کو ست پشت ملک و قطب مقدرت
مصطفی را رائے زن صدیق رب — رائے زن بوجہل را شد بولہب

اشک جاری اسکے ہو وین سوز سے — یاد اُس دم لطف شہ آوے اُسے
اُس دو چشم نازنین و شوخ سے — کہ رخ شہ سے کمال از بس رکھے
چشم مازاغ اسکی ہو پر زخم زاغ — چشم بد سے نیک چشمونکو ہو داغ
چشم دریا بسط ہی بسط اسکی سے[1] — دونون عالم دیکھتے ہین جون بال کے
چشم مین گر جائین صد ہا اسکی بحر — آگے قلزم کے ہون گم مانند نہر
چشم گذری اسکی اس محسوس سے — غیب بینی سے ملے ہین فائدے
محرم راز اب نہین ملتا مجھے — کہ کہو مین اُس سے نکتہ چشم کے
اس سے ٹپکے آب محمود جلیل — اُسکا بس لیجائے قطرہ جبرئیل
تا ملے اپنے پر و منقار سے — گر اجازت دے اُسے وہ جان سے
باز کہوے[2] زال کا غصہ بڑھا — فر و صبر و حلم بس میرا جلا
باز میری جان کو سو صورت کرے — زخم دے ناقہ کو نے صالح کو دے
صالح اکدم سے کہ با ہیبت کرے — ایسے سو ناقے نکالے کوہ سے
دل کہے کہ ہوش کر او چپ رہو — ورنہ غیرت پھاڑ ڈالے جسم کو
اُسکی غیرت کے ہین سو حلم نہان — ورنہ اکدم مین جلاوے سو جہان
نخوت شاہی سے نے سنتا ہی پند — پند انکی سے کیا ہی دل کو بند
کہ کرون مین مشورہ ہامان سے — کہ ممالک کا وہ پشتیبان ہے
تھے[3] مشیر مصطفی صدیق رب — اور مشیر بوجہل تھا بولہب

[1] چشم دریا الخ ۶ شعر چشم دریا کی بسط ہے اُسکی بسط سے دونون عالم دیکھتے ہین بال کے مانند اسکی چشم مین اگر صد ہا بحر جاوین آگے قلزم کے مانند نہر کے اسکی چشم گذری محسوس سے کہ غیب بینی سے فائدے ملے مجھے محرم راز اب نہین ملتا کہ مین اس سے کہون نکتے چشم کے اُس سے ٹپکے آب محمود جلیل اُسکا قطرہ لیجائے جبرئیل تا کہ اپنے پر و منقار پر ملے اگر وہ اس کو اجازت دے جان سے یعنی مین اس چشم کا راز کہتا اگر کسی کو محرم راز پاتا کہ چشم آشنائی یار ایسی ہوتی ہے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲

[2] باز کہوے الخ ۷ شعر باز کہوے کہ زال کا غصہ بڑھا کر و فر و صبر و حلم میرا جلا آگے حقائق اس کے ہین میری جان کا باز سو صورت کرے زخم ناقہ کو دے نہ صالح کو صالح ایک دم سے اگر با ہیبت کرے ایسے سو ناقہ کوہ سے نکالے دل کہے کہ ہوش کر او رچپ رہو ورنہ غیرت پھاڑ ڈالے جسم کو اسکی غیرت کے سو حلم پوشیدہ ہین ورنہ ایکدم مین سو جہان جلادے آگے رجوع بقصہ فرعون ہے نخوت شاہی سے پند نہین سنتا ہے انکی پند سے دل کو بند کیا ہی کہ مین مشورہ کرون ہامان سے کہ وہ ممالک کا پشتیبان ہے یعنی جان اس نفس کو مارے اور روح کو نہین کہ روح ایسے سو جسم پیدا کرے آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲

[3] تھے مشیر الخ ۳ شعر مصطفی صلعم کے مشیر صدیق رب ہین اور ابوجہل کا بولہب تھا اُس کی جنسیت نے وہ کشش کری کہ اسکو دو چند لاشے ہو گئی جنس طرف جنس کے سو پر سے اُڑے اور ان خیالون پر وہ قیدون کو توڑے یعنی جنس کو کشش اپنی جنس کی جانب ہوتی ہے چنانچہ اسکی مثال مین قصہ عورت و اس کے بچے کا آگے فرماتے ہین فافہم ۱۲

عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتہا بپیشش گشت سرد
جنس سوے جنس صد پرہ پرد / برخیالش بندہا را بر درد

جنسیت نے وہ کشش اسکی کری / کہ اُسے وہ پند لاشے ہو گئی
جنس سوے جنس سو پر سے اڑے / اُس خیالون پر وہ بندین توڑ دے

قصۂ آن زن کہ طفل او بر سر ناودان می غژید و خطر افتادن داشت و از علی کرم اللہ وجہہ چارہ جست

قصہ اُس عورت کا کہ بچہ اُس کا پرنالہ مین گھس گیا تھا اور خوف تھا گرنے کا تو امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ سے علاج اسکا پوچھا

یک زنے آمد بہ پیش مرتضے / گفت شد بر ناودان طفلے مرا
گرش میخوانم نمی آید بدست / ور ہلم ترسم کہ او افتد بپست
نیست عاقل تا کہ دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
ہم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود این ہم بدست
بس نمودم شیر و پستان را باو / او ہمیگرداند از من چشم و رو
از براے حق شمائید اے مہان / دستگیر این جہان و آن جہان
زود درمان کن کہ میلرزد دلم / کہ بدرد از میوۂ دل بگسلم
گفت طفلے را بر آور ہم ببام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوے جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس ست عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوے بام آمد ز متن ناودان / جاذب ہست جنس را ہمجنس دان

ف١ ایک عورت آئی پیش مرتضےٰ / بولی پرنالہ مین بچہ گھس گیا
گر بلاتی ہون نہین آتا ہی وہ / گر مین چھوڑون خوف ہی گر جائے وہ
نے ہی عاقل مجھسا جانے ظاہرا / گر کہون آفت سے میری سمت آ
نے اشارہ ہاتھ کا وہ جانتا / گر وہ جانے نے سنے یہ بھی برا
بس دکھایا دودھ چھاتی کو اُسے / پھیرتا ہی آنکھ و منہ وہ دودھ سے
واسطے حق کے کہ تم ہو دستگیر / اس جہان و اُس جہان مین اے امیر
جلد کر میری دوا ڈرتی مین ہون / درد سے بچے کے دل ہووے زبون
ف٢ بولے اک بچہ کو تو لا بام پر / تا کہ جنس اپنی کو دیکھے وہ پسر
آئے پرنالہ سے جنس اپنی کی سو / جنس پر ہی جنس عاشق جان تو
ایسے ہی زن نے کیا بچہ نے جو / دیکھا ہمجنس اپنا آیا شاد ہو
آیا پرنالے سے بس وہ بام پے / ہی کشش ہمجنس کو ہمجنس سے

ف١ ایک عورت آئی الخ ۷ شعر ایک عورت مرتضیٰ کے پاس آئی اور کہا کہ بچہ میرا پرنالہ مین گھس گیا ہی اگر مین بلاتی ہون وہ نہین آتا ہی اگر مین چھوڑون خوف ہی کہ وہ گر جائے عاقل نہین ہی کہ مجھ سا ظاہرا جانے اگر کہون کہ آفت سے میری سمت آ نہ اشارہ ہاتھ کا وہ جانتا ہی اگر وہ جانے اور نہ سنے یہ بھی برا ہے بہت کچھ دودھ اور چھاتی کو اُسے دکھایا منہ و آنکھ وہ دودھ سے پھیرتا ہی خدا کے واسطے کہ تم دستگیر ہو اس جہان اور اُس جہان مین اے امیر جلدی کرو میری دوا اگر مین ڈرتی ہون درد سے بچے کے دل میرا زبون ہووے آگے جواب حضرت علی کرم اللہ وجہہ کا ہی فافہم ۱۲ ف٢ بولے ایک بچہ الخ ۸ شعر فرمایا ایک بچہ کو تو بام پر لا تا کہ اپنی ہمجنس کو وہ لڑکا دیکھے پرنالہ سے اپنی جنس کی طرف آئے چونکہ جنس پر جنس عاشق ہے ایسے ہی عورت نے کیا جو بچہ نے ایک اپنا ہمجنس دیکھا تو خوش خوش پرنالہ سے بام پر آیا ہر جنس کو کشش ہے ہم جنس سے بچہ کی جانب آیا وہ بچہ دوڑتا ہوا اور گرنے سے بچے کے بچا آگے اسکے حقائق ہین اسواسطے انبیا بشر آئے ہین تا بسبب جنسیت کے امت گرنے سے رہا ہو پس خود کو فرمایا بشر تمہارے مانند تا جنس کے پاس آئین اور تم گم ہون کیونکہ جنسیت ایک کشش عجب ہی جنس کھینچتی ہے جس جا اہل طلب ہی یعنی انبیاء کو حقتعالی نے اسواسطے جنس بشر سے پیدا کیا ہی کہ بشر انکے پاس آ کر ہدایت پائین آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲

غژغژان آمد بسوے طفل طفل	وارہید از وفتادن سوے سفل	سوے بچہ آیا بچہ وہ چلا	اور نیچے کے وہ گرنے سے بچا
زان شد ستند از بشر پیغمبران	تا بجنسیت رہند از ناودان	اس لئے آئے بشر سے انبیا	جنسیت سے تا ہوں گرنیسے رہا
پس بشر فرمود خود را مثلکم	تا بجنس آیند و کم گردند گم	بس بشر فرمایا خود کو مثلکم	جنس کے تا پاس آئیں کم ہوں گم
زانکہ جنسیت عجائب جاذبیست	جاذب جنس ست ہر جا طالبیست	کیونکہ جنسیت کشش ہے اک عجب	جنس کھینچے ہے جہاں اہل طلب
عیسی وادریس بر گردون شدند	با ملائک چونکہ ہمجنس آمدند	عیسیٰ اور ادریس گردون پر گئے	جو ملائک کے وہ ہمجنس آئے تھے
باز آن ہاروت وماروت از بلند	جنس تن بودند ازان زیر آمدند	پھر وہ ہاروت اور ماروت آئے تھے	جنس تن کے باعث اوپر سے تلے
کافران ہمجنس شیطان آمدہ	جانشان شاگرد شیطانان شدہ	ہیں سبھی ہمجنس شیطان کافران	بس ہوئی شیطانکی شاگرد انکی جان
صد ہزاران خوے بد آموختہ	دیدہ ہاے عقل و دل بردوختہ	سیکڑوں وہ عادتیں بد سیکھ لین	آنکھیں عقل و دل کی اپنی بس سئین
کمترین خوشان بدستے این حسد	آن حسد کہ گردن ابلیس زد	یہ حسد اک کمتر عادت انکی ہے	جس حسد سے گردن شیطان کٹے
زان سگان آموختہ حقد و حسد	کہ نخواہد خلق را ملک ابد	سیکھا ان کتوں سے ہے حقد و حسد	کہ نہ چاہیں خلق کو ملک ابد
ہر کرا دید او کمال از چپ و راست	از حسد قولنجش آمد درد خاست	جسکو کامل دیکھے دہنے بائیں سے	درد قولنج ہو حسد سے بس اسے
زانکہ ہر بدبخت خرمن سوختہ	می نخواہد شمع کس افروختہ	کیونکہ ہر بدبخت خود خرمن جلا	چاہے کب روشن چراغ ہر ایک کا
ہین کمالے دست آور تا تو ہم	از کمال دیگران نافتی بغم	کرے حاصل تو کمال اپنے لئے	تا نہ غمگین ہو کمال غیر سے
از خدا میخواہ دفع این حسد	تا خدایت وارہاند زین جسد	اس حسد کی دفع مانگ اللہ سے	تا چھڑائے جسم سے اللہ تجھے
مر ترا مشغولی بخشد درون	کہ نپردازی ازان سوے برون	اندرون سے تا ہو مشغولی تجھے	کہ نہ باہر آئے تو اس سمت سے
جرعۂ می را خدا آن میدہد	کہ بدان مست از دو عالم میرہد	مے کے قطرہ کو وہ دیتا ہے خدا	مست اسکا دونوں عالم سے جدا
خاصیت بنہادہ در کف حشیش	کو زمانے میرہاند از خودیش	۵۳ اور رکھی خاصیت اک گانجے میں ہے	اک زمان غافل رکھے وہ آپ سے

۵۱ عیسیٰ الخ ۵ شعر حضرت عیسیٰ اور حضرت ادریس گردون پر گئے جو کہ ہمجنس ملائک آئے تھے پھر وہ ہاروت و ماروت آئے تھے جنس تن کے باعث اوپر سے نیچے کافر ہمجنس شیطان کے ہیں بس شیطان کے شاگرد ہوئے انکی جان سیکڑوں وہ عادتیں بد سیکھ لین اپنی عقل و دل کی آنکھیں بس سی لین یہ حسد ایک عادت کمتر انکی ہے جس حسد سے گردن شیطان کی کٹی یعنی کافر جنس شیطان ہیں کہ حسد شیطان کا ان میں ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ سیکھا الخ ۷ شعر حقد و حسد ان کتون سے سیکھا کہ خلق کو ملک ابد نہ چاہیں جسکو دہنے بائیں سے کامل دیکھے درد قولنج حسد سے اسے ہو یعنی سگان دنیا کو بسبب حسد کے نفع غیر پر رنج و درد ہوتا ہے آگے اسکی مثال ہے کیونکہ ہر ایک بدبخت سوختہ خرمن کب جلا چاہے چراغ روشن ہر ایک کا تو کہ اپنے لئے کمال حاصل کرے تو غیر کے کمال سے غمگین نہ ہو اس حسد کی دفع اللہ سے مانگ تاکہ تجکو جسم سے اللہ چھڑاوے تاکہ مشغولی اندرون سے تجکو ہو تاکہ اس سمت سے باہر نہ آسکے قطرۂ مے کو وہ اثر خدا دیتا ہے کہ مست اس کا دونوں عالم سے جدا ہوتا ہے یعنی باطن سے اپنے ایسا مشغول ہو کہ اس بیخودی سے تو ادھر نہ آسکے باقی مثال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ اور رکھی الخ ۷ شعر اور ایسی خاصیت گانجہ میں رکھی ہے کہ ایک زمانہ وہ غافل رکھے خود سے خواب کو حق نے اسیطور سے کیا کہ دونوں عالم سے بیگانہ رکھے عشق نے لیلی کے ایسا مجنون کو کیا کہ دوست دشمن سے ذرا نہ جانے سیکڑوں مے رکھتا ہے اسطور سے کہ وہ ادراکات پر قائم کر دے، اور شقاوت کی شرابیں نفس کے لئے ہیں کہ وہ شرابی کو گمراہ کریں اور سعادت کی شرابیں عقل کو ہیں کہ وہ منزل بے نقل کو پائے کہ وہ مستی اپنی سے خیمۂ چرخ کو جھاڑ کر اس سمت کی راہ لے یعنی شراب شقاوت کی نفس کو حاصل ہے اور شراب سعادت کی عقل کو حاصل ہے کہ وہ اس سے گمراہ ہوتا ہے اور یہ اس سے منزل بے نقل کو ہے ۲

۲ اور خیمۂ چرخ کو مستی سے جھاڑ کر وہ اس سمت کی راہ لے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

خواب را یزدان بدان سان میکند　کز دو عالم فکر را بر می کند　خواب کو حق نے کیا اس طور سے　کہ دو عالم سے رکھے بے فکر ہی

گرد مجنون را ز عشق یوسفی　کو نہ بشناسد عدو از دوستی　عشق سے لیلیٰ کے مجنون کو کیا　کہ نہ جانے دوست دشمن سے ذرا

صد ہزاران اینچنین مے دار داو　کہ بر ادراکات تو بگمار داد　سیکڑون رکھتا ہی مے اس طور سے　کہ وہ قائم کردے ادراکات پے

ہست میہاے شقاوت نفس را　کہ ز رہ بیرون برد آن نحس را　ہین شقاوت کی شرابین نفس کو　کہ شرابی کو کرے گمراہ وہ

ہست میہاے سعادت عقل را　کہ بیابد منزل بے نقل را　ہین سعادت کی شرابین عقل کو　کہ وہ پائے منزل بے نقل کو

خیمۂ گردون ز سر مستی خویش　بر کند زان سو بگیرد راہ پیش　اپنی مستی سے وہ خیمہ چرخ کو　چھاڑ کر اس سمت کی لے راہ تو

ہین بہر مستی دلا غرہ مشو　ہست عیسی مست حق خر مست جو　پس تو ہر مستی سے مغرور نہ ہو　مست حق عیسی ہی اور خر مست جو

اینچنین مے را بجو زین خنبہا　مستیش نبود ز کوتہ دنبہا　نوش کر اُس خم سے ایسی خم کو　مستی اُس کی پس نہ ہو پس ناقص ہو

زانکہ ہر معشوق چون خنبیست ہُن　آن یکی در دود گر صافی چو دُر　کیونکہ ہر معشوق مثل خم ہے پر　ایک گدلا دوسرا جون صاف دُر

می شناسا ہین بچش با احتیاط　تا مئے یابی منزہ ز اختلاط　مے شناسا چکھ تو ہشیاری سے مے　صاف بے آمیز تجکو تا ملے

می شناسا ہین بچش ای رو ترش　آن مے صافی کزان گردی خمش　مے شناسا چکھ تو بادہ صاف کو　اس مے صافی سے تا خاموش ہو

ہر دو مستی می دہندت لیک این　مستیت آرد کشان تا رب دین　دیتی مستی تجکو دونون ہین ولے　اسکی مستی لائے اللہ تک تجھے

تا رہی از فکر و سواس و حیل　بے عقال این عقل در رقص الجمل　تا تو چھوٹے فکر اور وسواس سے　رقص ناقہ مین بغیر از عقل کے

انبیا چون جنس روح اند و ملک　مر ملک را جذب کردند از فلک　ہیں ملک اور روح کی جنس انبیا　پس ملک کو جذب گردون سے کیا

باد جنس آتش ست و یار او　کہ بود آہنگ ہر دو بر علو　باد و آتش دونون باہمجنس ہین　کہ وہ دونون قصد بالا کا رکھین

چون ببندی تو سر کوزۂ تہی　در میان حوض یا جوے نہی　خالی کوزہ کے جو سر کو باندھے تو　اور اندر حوض کے پس ڈالے تو

تا قیامت او فرو ناید بپست　کہ دلش خالی ست در وے باد ہست　تا قیامت وہ نہ ڈوبے گا تلے　کہ دل اُسکا خالی اور پر باد ہی

میل بادش چون سوے بالا بود　ظرف خود را ہم سوے بالا کشد　راغب بالا جو اس کی باد ہو　سوے بالا کھینچے اپنی ظرف کو

---

۵۱ پس تو آخر ۶ شعر پس ہر مستی سے مغرور نہ ہو کہ مست حق عیسی ہے اور خر جو کا مست ہے اس خم سے ایسی مے نوش کر کہ مستی اسکی ایسی ناقص نہ ہو کیونکہ ہر ایک معشوق مثل خم پُر ہے ایک گندلا دوسرا گوہر کے مانند صاف ہے اے مے شناس تو ہوشیاری سے مے صاف تو چکھ تاکہ صاف بے آمیزش کے تجکو ملے اے مے شناس تو بادہ صاف کو چکھ تاکہ اُس مے صافی سے تو خاموش ہو تجکو دونون مے مستی دیتی ہین ولیکن اس کی مستی تجکو اللہ تک لائے یعنی اے مے شناس تجکو مے شقاوت تمے سعادت کی مستی دین ولیکن مے سعادت کی مستی تجکو اللہ تک پہونچا دے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ تا تو آخر ۶ شعر تاکہ تو فکر و وسواس سے چھوٹے رقص ناقہ میں بغیر پابندی عقل کے انبیا ملک و روح کی ہم جنس ہین ملک کو گردون سے جذب کیا آگے اس کی مثال ہے باد و آتش دونون ہم جنس ہین کہ وہ دونون قصد بلندی کا رکھتے ہین تو خالی کوزے کے سر کو باندھے اور اندر حوض کے چھوڑ دے قیامت تک وہ نہین ڈوبے گا نیچے کہ دل اُس کا خالی اور باد سے بھرا ہوا ہے راغب بلندی کی جو اس کی باد ہو جانب بالا کے اپنی ظرف کو کھینچے یعنی جو عشق و ہوا سے بھرا ہے وہ مثل کوزہ خالی کے آب معنی میں نہین آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

باز آن جانہا کہ جنس انبیاست	سوی ایشان کش کشان چون سایہاست	پھر وہ جانین کہ ہین جنس انبیا	انکی سو کھنچتی ہین مثل سایہا
زانکہ عقلش غالبست و بی ز شک	عقل جنس آمد بخلقت با ملک	کیونکہ عقل انکی ہی غالب ہی اخی	عقل ہم جنس ملک پیدا ہوئی
وان ہوای نفس غالب بر عدو	نفس جنس اسفل آمد شد بدو	نفس کی غالب عدو پر ہوئی بلا	نفس جنس اسفلی تف ہی دلا
بود قبطی جنس فرعون ذمیم	بود سبطی جنس موسیٰ کلیم	جنس تھی فرعون کی وہ قبطیان	اور تھے ہم جنس موسی اسبطیان
بود ہامان جنس مر فرعون را	برگزیدش برد تا صدر سرا	اور ہامان جنس تھا فرعون کا	صدر تک لینے وہ اسکو لیگیا
لاجرم از صدر در قعرش کشید	کہ ز جنس دوزخ اند آن دو پلید	صدر سے تا قعر کھینچا اسلئے	کہ یہ دونون جنس بس دوزخ کے تھے
ہر دو سوزندہ چو دوزخ ضد نور	ہر دو چون دوزخ ز نور دل نفور	دونون جلتے جیسے دوزخ ضد نور	مثل دوزخ نور سے دونون ہین دور
زانکہ دوزخ گوید ای مومن تو زود	بر گذر کہ نورت آتش را ربود	کیونکہ دوزخ کہوے مومن بھاگ تو	کہ بجھائے نور تیرا آگ کو

در بیان حدیث حضرت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم جز یا مومن فانّ نورک اطفأ ناری از زبان دوزخ

بیان مین اس حدیث حضرت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم کے جز یا مومن فان (بھاگ اے مومن پس تحقیق) نورک اطفأ ناری (بجھائی آگ میری نور تیرے نے) زبان دوزخ سے

بگذر ای مومن کہ نورت میکشد	آتشم را چونکہ دامن میکشد	بھاگ مومن نور تیرا نار کو	میری ٹھنڈا کردے جو آتا ہی تو
میرمد آن دوزخی از نور ہم	زانکہ طبع دوزخستش ای صنم	بھاگتا وہ دوزخی ہی نور سے	کیونکہ اک دوزخ طبیعت اسکی ہے
دوزخ از مومن گریزد آنچنان	کہ گریزد مومن از دوزخ بجان	ایسی دوزخ بھاگتی مومن سے ہی	جیسے مومن بھاگتا ہی نار سے
زانکہ جنس نار نبود نور او	ضد نار آمد حقیقت نورجو	کیونکہ نور اسکا نہین ہے جنس نار	نور کا ضد نور جو ہے اصل کار

ف۱ پھر وہ آلخ ۸ شعر پھر وہ جانین کہ جنس انبیا سے ہین اعلی انکی طرف کھینچتی ہین مانند سایہ کے کیونکہ اُن کی عقل غالب ہے اور عقل ہم جنس ملک پیدا ہوئی ہے جیسے نفس کی عدو پر غالب ہوئی نفس جنس اسفلی ہے تف ہو جوا یدل جنس فرعون کی وہ قبطی تھے اور ہم جنس موسیٰ کے سبطی تھے اور ہامان جنس فرعون کا تھا صدر تک اپنے وہ اس کو لیگیا صدر سے قعر تک کھینچا اس واسطے کہ وہ دونون جنس دوزخ کے تھے دونون جلتے دوزخ ضد ہے نور کی مثل دوزخ کے نور سے دونون دور ہین کیونکہ دوزخ کہوے مومن سے تو بھاگ کہ تیرا نور بجھاتا ہے آگ کو یعنی نور عقل ہم جنس ملک ہے اور نفس ہم جنس اسفل ہے پس عقل علی کو جاتی ہے اور نفس اسفل کو رغبت رکھتا ہے پس سفلی علوی سے کیون نہ بھاگے جیسے دوزخ نور مومن سے پناہ مانگتی ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ ف۲ بھاگ مومن آلخ ۴ شعر اے مومن بھاگ کہ نور تیرا میری نار کو ٹھنڈا کردے جو تو آتا ہے، وہ دوزخی بھاگتا ہے نور سے کیونکہ اُس کی طبع ایک دوزخ ہے اسی طرح دوزخ بھاگتی ہے مومن سے جیسے مومن نار سے بھاگتا ہے کیونکہ اُس کا نور جنس نار نہین ہے جو نار کا تو ضد ہے اصل مین یعنی فرعون جنس دوزخ تھا اور موسیٰ نور تھا اسواسطے فرعون موسیٰ سے بھاگتا تھا آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

در حدیث آمد کہ مومن در دعا   چون امان خواہد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وے ہم امان خواہد بجان   کہ خدایا دور دارم از فلان
جاذبہ جنسیت است اکنون ببین   کہ تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بہ ہامان مایلے ہامانیے   ور بہ موسیٰ مایلے سبحانیے
ور بہر دو مایلے انگیختہ   نفس و عقلے ہر دو آن آمیختہ
ہر دو در جنگند ہان وہان بکوش   تا شود بر نفس غالب عقل و ہوش
ساغر صدق از کف موسیٰ بنوش   تا شود غالب معانی بر نقوش
در جہان جنگ شادی این بس است   کہ ببینی بر عدو ہر دم شکست
جہد کن تا خصمت اشکستہ شود   گرچہ فرعون دنی این نشنود
این حدیث آمد دراز ای ناگزیر   باز گو اضلال فرعون و مشیر

ہے[1] حدیثون مین خدا سے مومنان   جو دعا مین چاہین دوزخ سے امان
دوزخ انسے بھی امان چاہے سدا   کہ فلان سے دور رکھ مجھکو خدا
جنسیت کی اب کشش کو دیکھ لے   کہ تو کسکی جنس کفر و دین سے ہے
مائل ہامان ہے ہامانی ہے تو   مائل موسیٰ ہے سبحانی ہے تو
ساتھ دونون کے اگر مائل ہے تو   مشترک رکھتا ہے نفس و عقل کو
دونون[2] باہم لڑتے ہین کوشش تو کر   تا کہ غالب عقل ہووے نفس پر
ہاتھ سے موسیٰ کے جام صدق لے   معنی تا غالب ہون صورت پر ترے
بس ہے یہ شادی جہان جنگ مین   کہ شکستین تجکو دشمن پر دکھین
کر تو کوشش تا شکستہ ہو عدو   گرچہ فرعون کب سنے اس بات کو
ہوگئی یہ بات طول اب پھر کہو   ہامان اور فرعون کے احوال کو

مشورت کردن فرعون با وزیرش ہامان در ایمان آوردن بموسیٰ[1]

مشورہ کرنا فرعون کا ہامان سے درباب ایمان لانے موسیٰ علیہ السلام پہ

آن ستیزہ رو بہ سختی عاقبت   گفت با ہامان برائے مشورت
وعدہ ہائے آن کلیم اللہ را   گفت و محرم ساخت آن گمراہ را
گفت با ہامان چو تنہایش بدید   جست ہامان و گریبان بر درید
بانگہا زد گریہ ہا کرد آن لعین   کوفت دستار و کلہ را بر زمین

آخر[3] اُس بدخو نے ہامان سے کہا   مشورے کے واسطے بس ظاہرا
وعدہ ہائے اُس کلیم اللہ کو   کہہ کے محرم کر دیا گمراہ کو
پایا جو ہامان کو تنہا تو کہا   کودا ہامان پارہ جامہ کو کیا
چیخا اور رویا بہت کچھ وہ لعین   پھینکی پگڑی ٹوپی بالائے زمین

[1] ہے حدیثون مین الخ ۵ شعر حدیثون مین ہے کہ خدا سے مومن جو دعا مین دوزخ سے امن چاہتے ہین دوزخ انسے بھی امن چاہتی ہے اور کہتی ہے کہ فلان سے دور رکھ مجکو اے خدا اب جنسیت کی کشش کو دیکھ لے تو کہ کس کی جنس کفر و دین سے ہے اگر مائل ہامان ہے تو ہامانی ہے اور مائل موسیٰ ہے تو سبحانی ہے اور اگر تو دونون کے ساتھ مائل ہے تو مشترک رکھتا ہے نفس و عقل کو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ [2] دونون الخ ۵ شعر دونون باہم لڑتے ہین تو کوشش کر کہ تا عقل غالب ہو نفس پر موسیٰ کے ہاتھ سے جام صدق حاصل کر تا کہ معنی صورت پر تیرے غالب ہو پس شادی ہے جہان جنگ مین یہ ہے کہ تجھ کو دشمن نفس پر شکستین دکھائی دین تو کوشش کر تا کہ دشمن شکستہ ہو اگرچہ فرعون کب سنتا ہے اس بات کو یہ بات طول ہوگئی اب پھر کہو ہامان اور فرعون کے احوال سے یعنی تو اپنی کوشش دل کو دیکھ لے کہ کس جنس کی جانب وہ کھینچتا ہے اگر دونون جانب کشش رکھتا ہے تو کوشش کر کہ عقل کو غلبہ ہے تیرا نفس معنے صورت پر غالب آگے مشورہ فرعون کا ہامان سے بیان ہے فافہم ۱۲ [3] آخر اُس بدخو نے الخ ۴ شعر آخر کار اس بدخو نے ہامان سے کہا مشورے کے واسطے پس ظاہرا اس کلیم اللہ کے وعدون کو کہکر اس گمراہ کو محرم کر دیا ہامان کو جو کہ تنہا پایا تو کہا پس ہامان کودا اور جامہ کو پارہ کیا چیخا اور رویا وہ لعین بہت کچھ اور پگڑی و ٹوپی پھینکی زمین پر باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

که چگونه گفت آن دو روی شاه	این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده	کار را با بخت چون زر کرده
از مشارق وز مغارب بے لجاج	سوے تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد	بر ستانه خاک تو اے کیقباد
اسپ یاغی چون ببیند اسپ ما	رو بگرداند گریزد بے عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان	بوده گردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است	که خداوندے شود بنده پرست
نے بکش اول مرا اے شاه هین	تا نه بیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن	تا نه بیند این مذلت چشم من
خود نبوده است و مباد اینچنین	که زمین گردون شود گردون زمین
بندگان ما خواجه تاش ما شوند	بے دلان ما دلخراش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور	گشت ما را پس گلستان قعر گور

۵۱ کہ کہا کیسے یہ آگے شاہ کے	اس کلام بد کو اس گستاخ نے
تو نے عالم کو مسخر بس کیا	کام کو قسمت سے جون زر بس کیا
مشرق و مغرب سے ہر اک اہل تاج	تیری جانب بھیجتا ہے بس خراج
بادشہ سب چومتے ہیں ہو کے شاد	آستانے کو ترے اے کیقباد
گھوڑا باغی دیکھے جو گھوڑا مرا	ہووے روگرداں وہ بھاگے بے عصا
۵۲ تو رہا ابتک تو معبود جہان	ہوتا ہے اب کمترین بندگان
جانا سو آتش میں بہتر اس سے ہے	کہ مطیع اک خواجہ بندے کا بنے
پہلے مجکو مار ڈال اے شاہ تو	تا نہ دیکھوں شاہ پر اس بات کو
شاہ اول مار تو گردن مری	تا نہ دیکھے آنکھ یہ ذلت تری
نے ہوا ایسا نہ ہوتا ہے کہیں	کہ زمین گردون ہو اور گردون زمین
میرے بندے تا مرے ہمسر نہیں	میرے خواہان بس مرے نشتر نہیں
بینا دشمن دوست میرا کور ہو	اور گلستان مجکو قعر گور ہو

تزییف سخن هامان بے ایمان علیه اللعنة

رد کرنا قول ہامان بے ایمان علیہ اللعنۃ کا

دوست از دشمن همی نشناخت او	نرد را کورانه کژ می باخت او
دشمن تو جز تو نبود اے لعین	بیگناها نرا مگو دشمن به کین
پیش تو این حالت بد دولت است	که دوادو اول و آخر لت است

۵۳ دوست سے دشمن کو نہ جانے وہ	نرد اندھون کی طرح کھیلے ہے وہ
تیرا دشمن تجھ سوا ہرگز نہیں	بیگنہ کو کہہ نہ دشمن اے لعین
حال بد دولت ہے اک گر ترے	کہ دوادو اول آخر لات ہے

سلہ ۵۱ کہ کہا الخ ۵ شعر کیسے یہ آگے شاہ کے کہا اس کلام بد کو اس گستاخ نے تو نے عالم کو مسخر کیا و کام کو قسمت سے مثل زر کے کیا مشرق و مغرب سے ہر ایک اہل تاج تیری جانب بھیجتا ہے خراج سب بادشاہ خوش ہو کر چومتے ہیں تیرے آستانہ کو اے کیقباد گھوڑا باغی جو میرا گھوڑا دیکھے روگردان ہووے اور بھاگ جاوے بے عصا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ ۵۲ تو رہا الخ ۵ شعر تو اب تک رہا معبود جہان کا اب کمترین بندگان میں ہوتا ہے سو آتش میں جانا اُس سے بہتر ہے کہ خواجہ مطیع بندہ کا ہو اے شاہ تو اول مجکو مار ڈال تا کہ شاہ پر اس بات کو نہ دیکھوں اے شاہ تو اول تو میری گردن مار تاکہ آنکھ میری یہ ذلت نہ دیکھے نہ ایسا ہوا اور نہ ہوتا ہے کہیں کہ زمین گردون ہو اور گردون زمین ہو میرے بندے میرے ہمسر نہیں اور میرے خواہان میرے نشتر نہیں میرا دشمن بینا اور دوست میرا کور ہو اور گلستان مجکو قعر گور ہو یعنی موسیٰ تیرا تابع اور لب تو موسیٰ کے تابع ہوتا ہے اس سے تو اول مجکو مار ڈال آگے رد قول ہامان کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ ۵۳ دوست سے الخ ۸ شعر دوست کو دشمن سے وہ نہیں جانتا ہے اور اندھون کی طرح نرد وہ کھیلتا ہے آگے حقائق اس کے ہیں دشمن تیرا تجھ سوا ہرگز نہیں ہے بیگنہ کو دشمن نہ کہہ کہ تیرے آگے حال بد دولت یہ ہے کہ اول اس کے دوادو اور آخر لات ہے اس کے اول دوڑ اور آخر لات کھا کہ اس جنگل میں سوامے مرگ خر کے نہیں ہے اگر اُس دولت سے تو یہاں نہیں بھاگتا ہے یہ بہار تیری آخر خزان پاوے گی یعنی اس دولت دنیا کے آخر رنج و غم ہے پس تو اس سے بھاگ ورنہ بہار تیری آخر خزان پاوے گی باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

اولش دودود در آخر لت بخور / خبر درین ویرانہ نبود مرگ خر
گر ازین دولت نتازی خر خزان / این بہارت را ہمی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیدہ اند / کہ سر ایشان ز تن ببریدہ اند
مشرق و مغرب کہ نبود برقرار / چون کنند آخر کسے را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
ہر کرا مردم سجودے می کنند / زہر اندر جان او می آگنند
چونکہ بر گردد ازو آن ساجدش / داند او کان زہر بودہ موبدش
اے خنک آنرا کہ ذلت نفسہ / وائے کو آن سرکشی شد چونکہ او
این تکبر زہر قاتل دانکہ ہست / از مے پر زہر شد آن گیج مست
چون مے پر زہر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سرے
بعد یکدم زہر بر جانش فتد / زہر بر جانش کند داد و ستد
گر نداری زہریش را اعتقاد / کز چہ زہر آمد نگر در قوم عاد
چونکہ شاہے دست یابد بر شہی / بکشدش یا باز دارد در چہی
در بیابد خستہ افتادہ را / مرہمش سازد شہ و بدہد عطا
گر نہ زہرست این تکبر پس چرا / کشت شہ را بیگناہ و بے خطا
وین دگر را بے ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زہر را باید شناخت
راہزن ہرگز گدائے را نزد / گرگ گرگ مردہ را ہرگز گزد

اول اسکے دوڑ آخر لات کھا / ہی نہ اس جنگل مین مرگ خر سوا
گر نہ اس دولت سے تو بھاگیگا ہان / یہ بہار آخر تری پائے خزان
[۱] مشرق و مغرب مین دیکھے تو نے ہین / کہ انھون کا سر کٹا تاخیر مین
مشرق و مغرب کہ نے رکھے قرار / کب کرے آخر کسی کو پائدار
فخر تو اسپر کرے کہ خوف سے / تیری طاعت خلق تھوڑے دن کرے
جس کسیکو خلق سجدہ کرتی ہی / زہر اسکی جان کے اندر بھرتی ہی
سجدہ کرنیوالا اُس سے جب پھرے / زہر قاتل ہونا اُسکا تب کھلے
[۲] اے وہ اچھا کہ ذلیل اسکا ہی نفس / حیف وہ سرکش کہ ہی جون نفس بس
زہر قاتل ہی تکبر بے گمان / احمق اس زہریلی مے سے مست ہان
جو مے پُر زہر وہ بدبخت کھائے / اور خوشی سے اکدم سر کو ہلائے
زہر دم بھر مین اثر جان مین کرے / اور اسکی جان کو وہ زہر سے
زہر پن کا اُسکے نے گر اعتقاد / دیکھ کیون زہر آیا اندر قوم عاد
پائے غلبہ جو کہ شہ اک شاہ پے / مارے اسکو یا کہ قید اسکو رکھے
اور اگر زخمی پڑا اُسکو ملے / مرہم اُسپر شہ رکھے بخشش کرے
[۳] گر تکبر یہ نہیں بس زہر ہے / مارا شہ کو بے گنہ کسواسطے
دوسرے پر کیون کی بے خدمت عطا / زہر کو جان ان دو حرکت سے ذرا
نے گدا کو راہزن ہی لوٹتا / گرگ مردہ گرگ کو نے کاٹتا

سلہ مشرق الخ ۵ **شعر** مشرق و مغرب مین تو نے دیکھا ہے کہ انکا آخر مین سر کٹا ہی مشرق و مغرب کہ قرار نہین رکھتی ہو کسیکو کب آخر پائدار کرے تو اُسپر فخر کرے کہ خوف سے خلق تیری طاعت تھوڑے دن کرے خلق جسکو سجدہ کرتی ہی زہر اس کی جان کے اندر بھرتی ہی جب سجدہ کرنے والا اس سے پھرے تب اُسکا زہر قاتل ہونا کھلے **یعنی** تو مخلوق کے سجدہ کرنے مین فخر کرتا ہی یہ اسکا سجدہ کرنا ہی تیرے حق مین زہر قاتل ہی اور یہ زہر قاتل ہونا اسکا تجکو اسوقت کھلے گا کہ وہ مخلوق تجھسے روگردان ہو کہ اس عذاب سے تو امن مین رہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ **سلہ** اے وہ اچھا الخ ۵ **شعر** اے وہ شخص اچھا ہے کہ نفس اُس کا ذلیل ہے افسوس وہ سرکش کہ مانند نفس کے ہی اس تکبر کو تو زہر قاتل جان کہ وہ مے پُر زہر ہے احمق اس زہریلی مے سے مست ہی جو مے پُر زہر وہ بدبخت کھائے اور خوشی سے ایک دم سر کو ہلائے زہر دم بھر مین اثر جان مین کرے اور وہ زہر اسکی جان کو ستائے آگے اسکی مثال ہی اگر اُس کے زہرپن کا اعتقاد نہین ہے تو دیکھ کہ زہر کیون آیا قوم عاد مین جو غلبہ پائے ایک بادشاہ بادشاہ پر اُس کو مارے یا اسکو قید کرے اور اگر اسکو زخمی پڑا ملے اُسپر شاہ مرہم رکھے اور بخشش کرے **یعنی** تکبر زہر قاتل ہے اور جب جان مین اثر کرتا ہے تو اس کی جان کو تباہ کرتا ہی آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ **سلہ** گر تکبر الخ ۶ **شعر** اگر تکبر زہر نہین ہے کسواسطے شہ کو بیگناہ مارا دوسرے پر کیون بغیر خدمت کے بخشش کی پس تو جان کہ زہر کو ان دو حرکت سے **یعنی** اگر شاہ پر غلبہ پائے تو اسکو مارے اور اگر شاہ کو زخمی پائے تو مرہم لگائے پس ان دونون حرکت سے زہر تکبر کو جانئے گدا کو راہزن نہین لوٹتا ہی گرگ مردہ کو گرگ نہین کاٹتا خضر نے کشتی کو اسواسطے توڑا تا کشتی دست ظالم سے بچے شکستہ ہو کہ شکستہ کو بہجت ہی اور وہ فقر مین جا کہ فقر عاقبت رکھتا ہی جو کہ وہ نقد کان کو رکھتا ہی وہ کھود کر پارہ پارہ ہوتا ہی **یعنی** جو صاحب تکبر ہو اُسپر بلا آتی ہی تو خود شکستہ ہو کہ شکستگی سے نجات ہو آگے حقائق ہین فافہم ۱۲

خضر کشتی را برای آن شکست ۔ تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکستہ میرہد اشکستہ شو ۔ امن در فقرست اندر فقر رو
آن کہ کو داشت از کان نقد چند ۔ گشت پارہ پارہ از زخم کلند
تیغ بہر اوست کو را گردنیست ۔ سایہ انگشت بروی زخم نیست
مہتری لفظ ست و آتش ای عمو ۔ ای برادر چون بر آتش میروی
ہرچہ آن ہموارہ باشد با زمین ۔ تیرہا را کی ہدف گردد ببین
سر بر آرد از زمین انگاہ او ۔ چون ہدف ہا زخم یابد بے رفو
نردبان خلق این ما و منی ست ۔ عاقبت زین نردبان افتادنی ست
ہر کہ بالاتر رود ابلہ تر است ۔ کاستخوان او بتر خواہد شکست
این فروعست و اصولش آن بود ۔ کہ ترفع شرکت یزدان بود
چون نہ مردی و نہ گشتی زندہ زو ۔ یاغی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زندہ شدی آن خود وی ست ۔ وحدت محض ست آن شرکت کی ست
شرح این در آئنہ اعمال جو ۔ کہ نیابی فہم این از گفتگو
گر بگویم آنچہ دارم در درون ۔ بس جگرہا گردد اندر جان خون
بس کنم این زیرکان را خود بس ست ۔ بانگ دو کردم اگر در دہ کس ست
حاصل آن ہامان بدان گفتارہا ۔ اینچنین راہے بر ان فرعون زد
لقمۂ دولت رسیدہ تا دہان ۔ ز گلوی او بریدہ ناگہان

خضر نے کشتی کو توڑا اس لئے ۔ تاکہ کشتی دست ظالم سے بچے
ہو شکستہ سے شکستہ کو بچت ۔ فقر مین جا فقر رکھے عافیت
رکھتا ہی جو کوہ نقد کان کو ۔ پارہ پارہ ہوتا ہی کھد کرکے وہ
۵۱ تیغ اسکو ہی کہ جو گردن رکھے ۔ اور نہ کوئی سایہ کو زخمی کرے
سروری اک لفظ ہی اور آگ ہی ۔ ای برادر آگ پر کیونکر چلے
اور زمین کے جو برابر ہووے شے ۔ وہ نشانہ تیر کی کیسے بنے
سر کو اپنے جب زمین سے وہ اٹھائے ۔ جون نشانہ تیر کا وہ زخم کھائے
نردبان ہی یہ خودی مخلوق کو ۔ نردبان سے بس گرے آخر کو وہ
وہ بڑا احمق ہی جو زیادہ چڑھے ۔ ہڈیان ٹوٹین گی زیادہ جان سے
وہ ہی اصل اور اسکی یہ ہی شاخ ہے ۔ کہ بلندی شرکت یزدان رکھے
۵۲ نے مرا ساتھ اسکے نے زندہ ہوا ۔ چاہی شرکت ملک مین باغی بنا
وہ ہی خود ہی اس سے جو زندہ ہوا ۔ محض وحدت ہی وہ اور شرکت ہی کیا
شرح اسکی آئنہ اعمال سے ۔ ڈھونڈھ لے نے سمجھے تو اس قال سے
گر کہون جو کچھ کہ رکھتا دل میں ہون ۔ بس جگر سننے سے اسکے ہوئین خون
بس کرون کرتا ہے یہ عاقل کو بس ۔ بانگ دو دین گھر مین ہی گر کوئی کس
آخر اس ہامان نے بد تقریر سے ۔ اسطرح رہ بند کی فرعون پے
۵۳ منہ تلک لقمہ جو دولت کا گیا ۔ حلق سے اسکے کیا ناگہ جدا

۵۱ تیغ اسکو ہی الخ شعر تیغ اسکے واسطے ہی جو گردن بلند رکھتا ہو اور کوئی سایہ عاجز کو زخمی نہین کرتا ہے سروری ایک رعونت لفظ ہی اور آتش ہی ای برادر آتش پر کیونکر چل سکتا ہی اور جو شے کہ زمین کے برابر ہووے وہ تیر کا نشانہ کیسے بنے جب زمین سے سر کو اٹھائے نشانہ کے مانند وہ زخم تیر کھائے یہ خودی مخلوق کی نردبان ہے نردبان سے آخر وہ گرے تو وہ بڑا احمق ہے جو زیادہ چڑھے اس کی ہڈیان زیادہ ٹوٹین گی وہ اس کی اصل اور اس کی یہ بلا شاخ ہے کہ بلندی شرکت خدا کی رکھتی ہے یعنی سرداری جان کی آفت ہے جو زیادہ بلند مرتبہ ہوگا اس کو گرنے مین زیادہ زحمت ہوگی فافہم ۱۲ ۵۲ نے مرا الخ ۶ شعر نہ اسکے ساتھ مرا اور نہ زندہ ہوا ملک مین شرکت چاہی باغی بنا وہ خود وہی ہے جو اس سے زندہ ہوا وہ محض وحدت ہے اور شرکت کیا ہے اس کی شرح اعمال سے ڈھونڈھ لے اور اس قال سے تو نہ سمجھے جو کچھ کہ دل مین رکھتا ہون اگر کہون اسکے سننے سے خون ہووین بہت سے جگر بس کرون کہ یہ عاقل کو بس کرتا ہے دو بانگ دین اگر گھر مین آدمی ہو آگے رجوع بقصہ ہے آخر کار اس ہامان نے بد تقریر سے اس طرح راہ فرعون پر بند کی یعنی خود وہی ہے کہ جو اس سے زندہ ہوا محض وہ وحدت ہی اور شرکت اسمین کب ہے اور اس توحید کی شرح آئینہ اعمال اپنے سے ڈھونڈھ لے اس قال سے تو کب سمجھ سکتا ہے آگے رجوع بقصہ ہامان ہے فافہم ۱۲ ۵۳ منہ تلک الخ ۳ شعر جو دولت کا لقمہ منہ تک گیا حلق سے اسکے ناگاہ جدا کیا اُسنے خرمن فرعون کا تباہ کیا ایسا وزیر بادشاہ کا خدا کرے کوئی نہ ہو ایسے بد کے ہرگز مت ساتھ ہو تو کبھی اللہ جانتا ہے ساتھ یقین کے آگے نام سے موتا موسیٰ علیہ السلام کا بیان ہے فافہم ۱۲

خرمن فرعون را داد او بباد
زینچنین ہمراہ بد دوری گزین

ہیچ شہ را اینچنین صاحب مباد
زینہار اللہ اعلم بالیقین

خرمن فرعون کیا اُس نے تباہ
ساتھ ایسے بد کے ہو ہرگز نہین

بس نہوا ایسا وزیر بادشاہ
تو کبھی واللہ اعلم بالیقین

نومید شدن موسی علیہ السلام از ایمان فرعون وجا یافتن سخن ہامان در دل فرعون

نا امید ہونا موسی علیہ السلام کا فرعون کے ایمان سے اور اثر کرنا کلام ہامان کا دل فرعون مین

گفت موسی لطف بنمودیم وجود / خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی کہ نبود راستین / مر ورا نے دست نے آستین
آن خداوندی کہ دزدیدہ شود / بیدل و بیجان و بے دیدہ بود
آن خداوندی کہ دادندت عوام / باز بستانند از تو ہمچو وام
آن خداوندی تو از بندگی / کمترست ار بازدانی اندکے
دہ خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق

بولے[1] موسی لطف تو مین نے کیا / پر خداوندی کے تو لائق نہ تھا
وہ خداوندی کہ نے اسمین یقین / جانے نے دست اسکو نے آستین
وہ خداوندی کہ چوری سے ہو وہ / بیدل اور بیجان اور بے آنکھ ہو وہ
وہ خداوندی کہ دی ہو عام نے / پھیر لیوین تجھسے وہ جون قرض کے
وہ خداوندی تری ہی کمترین / بندگی سے گر تو جانے بالیقین
دے خداوندی خدا کو عارضی / تا خداوندی وہ دے پایندگی

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا کہ ملک را مقاسمہ کن تا نزاع نباشد وجواب رسول ایشانرا

جھگڑا کرنا امیران عرب کا جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم سے کہ ملک کو بانٹ دیجیے اور جواب دینا حضرت رسول صلی اللہ علیہ وسلم کا کہ مین مامور ہون اس سرداری مین اور بحث کرنا طرفین سے

[1] بولے موسی الخ ۶ شعر موسیٰ نے کہا کہ مین نے تو لطف کیا ولیکن تو خداوندی کے لائق نہ تھا وہ خداوندی کہ اس مین یقین نہین نہ دست اُس کو جانے اور نہ آستین وہ خداوندی کہ وہ چوری سے ہو بیدل و بے جان و بے آنکھ ہو وہ خداوندی کہ عام نے دی ہو وہ پھیر لیوین تجھسے مانند قرض کے وہ خداوندی تیری بندگی سے کمتر ہے اگر تو بالیقین جانے وہ خداوندی عارضی خدا کو دے تاکہ وہ خداوندی ہمیشگی کی دے یعنی یہ دنیا کی بادشاہت جو عارضی ہے خدا کو دے تاکہ وہ بادشاہت ہمیشگی کی تجکو عنایت کرے چنانچہ اس کی مثال مین امیران عرب کا قصہ آگے فرماتے ہین فافہم ۱۲

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع می‌شدند
کہ تو میری ہر یکے ز ما ہم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
ہر یکے در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما و دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق دادہ است / سروری و امر مطلق دادہ است
کاین قرآن احمدست و دور او / ہین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش کہ ما ہم زان قضا / حاکمیم و داد امیری مان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریہ از بہر زاد
میری من تا قیامت باقی است / میری عاریتی خواہد شکست
قوم گفتندش کہ افزونی مجو / چیست حجت بر فزونی جو بگو

دو امیران عرب جمع ہوئے[۵۱] / پاس حضرت کے تنازع کے لئے
کہ امیر اک تم و امرا ہم بھی ہیں / حصہ کر دو ہمکو تم اس ملک میں
اپنے حصہ میں ہر اک منصف رہے / ہاتھ اٹھاؤ تم ہمارے ملک سے
بولے[۵۲] مجکو دی امیری حق نے / حکم مطلق اور سرداری مجھے
ہی یہ دور احمد اور انکا یہ قرآن / حکم انکا مانو تم اہل زمان
قوم بولی ہم بھی با حکم قضا / ہین امیر و حاکم اللہ نے کیا
بولے ملک اللہ نے یہ میری کیا / اور تمکو عاریت سے بس دیا
تا قیامت میری سرداری رہے / عاریت سرداری یہ جاتی رہے
قوم بولی زیادہ گوئی مت کرو / کیا دلیل اس زیادہ گوئی کی کہو

سیل آمدن و چوب انداختن اُمرا جهت دفع سیل و غالب شدن مصطفے علیہ السلام بر امیران

سیل کا آنا اور نیزون کا ڈالنا امیران عرب کا واسطے دفع سیل کے اور غالب ہونا پیغمبر علیہ السلام کا امیران عرب پر

در زمان ابرے بر آمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشہر آورد سیلے بس مہیب / اہل شہر افغان کنان جملہ رعیب
گفت پیغمبر کہ وقت امتحان / آمد اکنون تا نہان گردد عیان
ہر امیرے نیزۂ خود در فگند / تا شود در امتحان آن سیل بند
نیزہا را ہمچو خاشاکے ربود / آب تیز سیل پر جوش و عنود

امر حق سے[۵۳] ابر اک سد دم اٹھا / سیل سے اطراف عالم پر ہوا
سیل سوے شہر آئی خوفناک / شہر والے چیخے با ہیبت و باک
بولے حضرت آیا وقت امتحان / کہ نہان اب ہوتا ہو دم میں عیان
پھینکا ہر امرا نے نیزہ اپنے کو / امتحانا تا سیل تا کہ بند ہو
لیگیا نیزونکو جون خاشاک کے / سیل کا پانی بہا کر زور سے

۵۱ وہ امیران آخ ۳ شعر وہ امیران عرب جمع ہوئے مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم کے پاس جھگڑے کے واسطے کہ تم بھی امیر ہو ہم بھی امیر ہین تم اس ملک مین ہمکو حصہ کر دو ہر ایک اپنے حصے مین منصف رہے اور تم ہاتھ اٹھاؤ ہمارے ملک سے آگے جواب حضرت رسول مقبول صلعم کا ہے فافہم ۱۲ ۵۲ بولے آخ ۶ شعر فرمایا کہ مجھکو امیری حق نے دی ہر اور حکم مطلق اور سرداری مجھے ملی ہے یہ دور احمد اور انکا یہ قرآن ہر تم انکا حکم مانو اے اہل زمان کے قوم نے کہا کہ ہم بھی حکم قضا سے امیر ہین و حاکم اللہ نے کیا ہی فرمایا کہ یہ ملک اللہ نے میری کیا ہی اور تمکو عاریت سے دیا میری سرداری قیامت تک رہے اور یہ عاریت سرداری جاتی رہے قوم نے کہا کہ زیادہ گوئی مت کرو اور اس زیادہ گوئی کی کیا دلیل ہے کہو آگے بیان دلیل کا ہی فافہم ۱۲ ۵۳ امر حق آخ ۵ شعر خدا کے حکم سے ایک ابر اسدم اٹھا اور اطراف عالم سیل سے پر ہو گیا سیل شہر کی طرف آئی خوفناک شہر والے خوف و ہیبت سے چیخے مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا کہ وقت امتحان کا آیا کہ پوشیدگی دم بھر مین ظاہر ہوتی ہی ہر ایک امرا نے اپنے نیزے کو پھینکا امتحانا کہ تا سیل بند ہوے گیا نیزونکو مانند خاشاک کے آب سیل بہا کر زور سے جاتی حال آگے فافہم ۱۲

پس قضیب انداخت در وی مصطفی ۔ آن قضیب معجز فرمان روا
نیزہا گم گشت جملہ وان قضیب ۔ بر سر آب ایستادہ چون رقیب
زاہتمام آن قضیب آن سیل رفت ۔ رو بگردانید و سوے شہر رفت
چون بدیدند از وے آن امر عظیم ۔ پس مقر گشتند آن میران زبیم
جز سہ کس کہ حقد ایشان چیرہ بود ۔ ساحرش گفتند و کاہن از جحود
بود بوجہل لعین و بولہب ۔ وان سوم ہم بود بوسفیان حرب
ملک بربستہ چنان باشد ضعیف ۔ ملک رستہ چنان باشد شریف
نیزہا اگر ندیدی با قضیب ۔ نام شان بین نام شان بین اے نجیب
نام شان را سیل تیز مرگ برد ۔ نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت مے زنندش بر دوام ۔ ہمچنین ہر روز تا روز قیام

شاخ خرما پھینکی پس احمد نے جو ۔ سیل پر کہ معجزہ فرما تھے وہ
جملہ نیزے گم ہوئے اور شاخ وہان ۔ سیل پر قائم رہی جون نگہبان
شاخ کی برکت سے وہ سیل اک بڑا ۔ شہر کی جانب کو روگردان ہوا
امر نادر دیکھا جو یہ آپ سے ۔ پس مُقر وہ جملہ امرا ہو گئے
تین شخصون نے کہ کینہ رکھتے تھے ۔ ساحر و کاہن کہا انکار سے
بولہب اور بوجہل ملعون تھا ۔ اور بوسفیان تھا وہ تیسرا
ملک[۲] مغلوب ایسا ہوتا ہے ضعیف ۔ ملک غالب ایسا ہوتا ہے شریف
گر نہ دیکھے نیزے ہمرہ شاخ کے ۔ نام انکا نام انکا دیکھ لے
سیل مرگ اب نام انکا لے گئی ۔ نام اور دولت نہین انکی مری
پانچ نوبت بجتی ہین انکی مدام ۔ ایسے ہی ہر روز تا روز قیام

تمامی حدیث موسیٰ علیہ السلام در تقریع و توبیخ فرعون

تمام ہونا حدیث موسیٰ علیہ السلام کا قرعہ ڈالنے اور جھڑکنے فرعون مین

گر ترا عقلے ست کردم لطفہا ۔ ور خرے آوردہ ام خر را عصا
آن چنان زین آخرت بیرون کنم ۔ کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
اندرین آخر خران و مردمان ۔ می نیابند از جفاے تو امان

عقل[۳] گر ہے لطف تیرے پر کیا ۔ گر تو خر ہے خر کو مین لایا عصا
اس طویلہ سے تجھے باہر کرون ۔ اور عصا سے سر ترا پر خون کرون
اس طویلہ مین گدھے اور مردمان ۔ ظلم سے تیرے نہین پاتے امان

سلہ شاخ خرما الخ ۶ شعر جو کہ احمد صلی اللہ علیہ وسلم نے شاخ خرما کی پھینکی سیل پر کہ وہ معجزہ فرما تھی سب نیزے گم ہوئے اور وہ شاخ وہان سیل پر قائم رہی مانند نگہبان کے شاخ کی برکت سے وہ ایک سیل بڑا شہر کی جانب روگردان ہوا جو یہ امر نادر آپ سے دیکھا پس وہ سب امرا مقر ہو گئے تین شخصون نے کہ کینہ رکھتے تھے ساحر و کاہن انکار سے کہا وہ بولہب و بوجہل ملعون تھا اور تیسرا ابوسفیان تھا آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ سلہ ملک مغلوب الخ ۴ شعر ایسا ملک مغلوب و ضعیف ہوتا ہے اور ایسا ملک غالب شریف ہوتا ہے اگرچہ نیزے ہمراہ شاخ کے نہین دیکھے اُن کا نام دیکھ سیل مرگ اب اُن کا نام لے گئی اور اُن کا نام و دولت نہین مری اُن کی پانچ نوبت بجتی ہین ایسے ہی ہر روز تا قیامت یعنی ملک اُن امیران عرب کا کہ عارضی تھا باقی نہ رہا اور نام و نشان انکا مٹ گیا اور حضور کا ملک کہ قدیم تھا آج تک قائم ہے اور نام و دولت آپ کی تا قیامت رہے گی آگے قرعہ ڈالنا موسیٰ علیہ السلام کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ عقل گر ہے الخ ۶ شعر اگر عقل ہے تجھ پر لطف مین نے کیا اور اگر تو خر ہے تو مین خر کو عصا لایا ہون کہ اس طویلہ سے تجھ کو باہر کرون اور عصا سے سر ترا پر خون کرون اس طویلہ مین گدھے اور مردم تیرے ظلم سے امن نہین پاتے مین ب عصا ادب کے واسطے لایا ہون اُس گدھے کے واسطے جو بے نسل ہے وہ اژدہا ہوتا ہے تیرے واسطے جو اژدہا ہوا ہے مغلون ہے تو اژدہا پہاڑی کا بے امان ہے اور دیکھ کہ وہ اژدہا آسمانی ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

یک عصا آوردہ ام بہر ادب هر خرے را کو نباشد منتخب
اژدہاے می شود در قہر تو کاژدہاے گشتۂ در فعل و خو
اژدہاے کوہی تو بے امان لیک بنگر اژدہاے آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی بر تو و بر مومن آمد روشنی
مر ترا گوید کہ اے گبر دنی کہ ہلا بگریز اندر روشنی
ورنہ در مانی تو در زندان من مخلصت نبود ز دربندان من
باز گرد از کفر سوے دین حق ورنہ در نار ابد مانی قلق
باز گرد اے گمرہ بدبخت دون ورنہ در دوزخ در افتی سرنگون

اب عصا لایا ادب کے واسطے اُس گدھے کو جو کہ وہ بے نسل ہے
اژدہا ہوتا ہے وہ تیرے لئے اژدہا جو تو ہوا افعال سے
تو پہاڑی اژدہا ہے بے امان دیکھ وہ ہے اژدہائے آسمان
یہ عصا[ف۱] دوزخ سے آیا چاشنی تجھپر اور مومن پر آیا روشنی
کہتا تجھکو ہے کہ اے کافر یہان جا تو جلدی روشنی کے درمیان
ورنہ تو آئیگا زندان مین مرے پھر خلاصی ہو نہ تجھکو قید سے
کفر سے اب پھر تو اور لے دین حق ورنہ دائم نار مین ہوگا قلق
لوٹ اے گمراہ بدبخت زبون ورنہ دوزخ مین پڑے تو سرنگون

در بیان آنکہ شناساے قدرت حق تعالیٰ نپرسد کہ بہشت کجا و دوزخ چہ جاست

بیان اس بات کا کہ خدا شناس نہین پوچھتا ہے کہ جنت و دوزخ کہان ہے

این عصاے بود این دم اژدہاست تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست
ظاہرست این دوزخ اما بر دلت ہست پوشیدہ یقین زآب و گلت
ہر کجا خواہد خدا دوزخ کند اوج را بر مرغ دام و فخ کند
ہم ز دندانت برآرد دردہا تا بگوئی دوزخ ست و اژدہا
یا کند آب دہانت را عسل تا بگوئی کہ بہشت ست و حلل
از بن دندان برویاند شکر تا بدانی قوت حکم قدر

یہ عصا[ف۲] تھا اژدہا ہے اس زمان تا نہ کہوے تو کہ دوزخ ہے کہان
ہے یہ دوزخ ظاہر الاجسم سے تیرے پوشیدہ ہے دل پر جان لے
جس جگہ چاہے خدا دوزخ کرے اوج کو وہ دام کر دے مرغ پے
درد[ف۳] تیرے دانت مین کر دے خدا تو کہے دوزخ ہے اور ہے اژدہا
یا عسل آب دہن کو وہ کرے تو کہے جنت ہے اور ہے خلد ہے
دانت کی جڑ سے کرے پیدا شکر تا تو جانے قوت حکم قدر

ف۱ یہ عصا الخ ۵ شعر یہ عصا دوزخ سے آیا چاشنی ہوکر تجھپر اور مومن پر آیا روشنی ہوکر وہ عصا تجھکو کہتا ہے کہ اے کافر یہان سے تو جلد جا روشنی کے درمیان ورنہ تو میرے زندان مین آئیگا پھر رہائی قید سے نہ ہوگی اب کفر سے تو پھر اور دین حق کا لے ورنہ ہمیشہ آگ مین قلق ہوگا اے گمراہ بدبخت تو لوٹ اور نہ دوزخ مین تو سرنگون پڑے گا آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ ف۲ یہ عصا تھا الخ ۳ شعر یہ عصا تھا اور اس وقت اژدہا ہے تاکہ تو نہ کہوے کہ دوزخ کہان ہے یہ دوزخ ظاہر ہے الاجسم سے اور تیرے دل پر پوشیدہ ہے جان لے جس جگہ چاہے خدا دوزخ کرے اوج کو مرغ پر دام کر دے یعنی یہ عصا اس وقت دوزخ ہے کہ تجھکو بلا مین ڈالے آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲ ف۳ درد الخ ۶ شعر تیرے دانت مین درد خدا کر دے تو کہے کہ دوزخ ہے اور اژدہا ہے یا شہد آب دہن کو وہ کر دے تو کہے کہ جنت ہے اور خلد ہے دانت کی جڑ سے شکر پیدا کر دے تب تو جانے قوت حکم قدر کی یعنی ہون کو دانت سے اب مت کاٹ مجبور کے کاٹنے سے مجبور کے وہ رد قبطیون پر حق کو دریا نیل کو خون کر دے اور سبطیون کو آفتون سے امن دے دم بھر مین پانی خون ہو فرعون پر اور موسیٰ پر قند ہو بغیر احسان کے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

پس بدندان بگیناہا نرا سگزید
فکر کن از ضربت نا محترز

نیل را بر قبطیان حق خون کند
سبطیانرا از بلا محصون کند

آب بر فرعون و در دم خون شود
بر کلیمے قند نا ممنون شود

تا بدانی پیش حق تمیز ہست
درمیان ہوشیار و راہ ست

نیل تمیز از خدا آموختہ است
کہ کشاد آنرا و این را سخت بست

لطف او عاقل کند مر نیل را
قہر او ابلہ کند قابیل را

در جمادات از کرم عقل آفرید
عقل از عاقل بقہر خود و رید

در جماد از لطف عقلے شد پدید
وز نکال از عاقلان دانش برید

عقل چون باران بامر آنجا بریخت
عقل این سو خشم حق دید و گریخت

ابر و خورشید و مہ و انجم بلند
جملہ بر ترتیب آیند و روند

ہر یکے ناید مگر در جائے خویش
کہ نہ پس ماند بہنگام و نہ پیش

چون نہ کردی فہم این را انبیا
دانش آوردند در سنگ و عصا

تا جمادات دگر را بے لباس
چون عصا و سنگ داری در قیاس

طاعت سنگ و عصا ظاہر شود
وز جمادات دگر مخبر شود

کہ ز یزدان آگہیم و تابعیم
ما ہمہ بے اتفاقی ضایعیم

ہمچو آب نیل دان در وقت غرق
کہ میان ہر دو امت کرد فرق

چون زمین کش دانش آمد وقت خسف
در حق قارون کہ قہرش کرد نسف

بگیناہونکو نہ کاٹ اب دانت سے
کاٹنے سے دور رہ مجبور کے

قبطیونپر نیل کو حق خون کرے
سبطیونکو امن دے آفات سے

دم مین پانی خون ہو فرعون پے
قند موسیٰ پر ہوے آسان کے

تا[۵۱] تو جانے پیش حق تمیز ہے
درمیان ہشیار و مست و راہ کے

نیل نے تمیز سیکھا حق سے ہے
کہ انھین کھولا انہین باندھا ہے

کرتا عاقل لطف اسکا نیل کو
کرتا احمق قہر ہے قابیل کو

لطف سے پتھر مین پیدا عقل کی
قہر سے پس عقل عقلا چھین لی

لطف سے عقل اک جماد اندر ہوئی
قہر سے عقلا کی دانش بس گئی

عقل برسی حکم سے حق کے وہان
عقل بھاگی خشم سے حق کی یہان

چاند[۵۲] و سورج ابر و تارے چرخ پے
آتے جاتے سب ہین اپنے وقت پے

نے کوئی آئے پر اپنی جائے پے
نے بڑھے آگے نہین پیچھے رہے

کیون نہ سمجھا انبیا سے اسکو تو
لائے ہین سنگ و عصا مین عقل کو

تا جماد غیر کو تو بے لباس
جون عصا و سنگ کرتا ہے قیاس

ہووے ظاہر طاعت سنگ و عصا
اور جماد غیر سے ہو آشنا

کہ خدا سے واقف و تابع ہین ہم
پر عدول حکم سے ضائع ہین ہم

مثل[۵۳] رود نیل جا نو وقت غرق
دونون امت مین کیا جو اسنے فرق

کیون نکلتے دم زمین عاقل ہوئی
نسبت قارون جو مقہوری ملی

[۵۱] تا تو جانے الخ ۶ شعر تاکہ تو جانے آگے حق کی تمیز ہے درمیان مست و ہوشیار راہ کے رود نیل نے تمیز سیکھا اللہ سے کہ انھین کھولا اور انھین باندھا آگے اس کے حقائق ہین اس کا لطف عاقل کرتا ہے نیل کو اور قہر احمق کرتا ہے قابیل کو لطف سے پتھر مین عقل پیدا کی اور قہر سے عقلا کی عقل چھین لی لطف سے جماد مین عقل ہوئی قہر سے عقلا کی عقل گئی عقل برسی وہان حکم سے اللہ کے عقل بھاگی یہان خشم سے اللہ کے یعنی لطف الٰہی برے کو اچھا کرتا ہے اور قہر الٰہی اچھے کو برا کر دیتا ہے پس نیک و بد ہونا خدا کے فضل و کرم پر منحصر ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ [۵۲] چاند و سورج الخ ۶ شعر چاند و سورج و ابر تارے آسمان پر آتے جاتے ہین اپنے وقت سے نہ کوئی آئے مگر اپنی جگہ پر نہ پیچھے رہ سکین اپنی جگہ سے نہ بڑھین آگے کیون نہ سمجھا تو نے اسکو انبیا سے کہ سنگ و عصا مین لائے ہین عقل کو تاکہ دوسرے جماد کو تو بغیر لباس کے عصا و سنگ کے مانند قیاس کرتا ہے ہووے ظاہر طاعت سنگ و عصا کی اور جماد دوسرے سے آشنا ہو کہ خدا سے ہم واقف و تابع ہین ولیکن حکم عدولی سے ہم ضائع ہین یعنی سب شے خدا کے حکم مین ہے اور کوئی ذرہ بغیر حکم خدا حرکت نہین کرتا ہے آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲ [۵۳] مثل رود نیل الخ ۵ شعر رود نیل کی مانند جانو وقت غرق کے کہ جو اس نے دونون امت مین فرق کیا کیونکہ زمین نکلتے دم عاقل ہوئی نسبت قارون کے جو کہ مقہوری ملی کیون قمر سنکر دو ٹکڑے ہو گیا آسمان پر جو اسکو حکم ہوا کیون ستون حنانہ مسجدی سے رو یا جو اس سے واقف چھوٹے بڑے ہوئے کیون درخت و سنگ ہر مقام مین مصطفےٰ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم کو ظاہر سلام کرتے تھے یعنی خداوند ایام مقبولون پر فضل کرتا ہے اور مردودون پر قہر جیسے فلسفی کو آتش نے جلایا اور رستی کو امن مین رکھا آگے اسکا قصہ مثال مین فرماتے ہین فافہم ۲

چون قمر که امر بشنید و شگافت — پس دو نیمه گشت بر چرخ و شتافت
چون ستون نالید از هجر نبی — باخبر گشتند از ان شیخ و صبی
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام — مصطفی را کرد ظاهر والسلام

کیون قمر دو ٹکڑے سنکر ہو گیا — آسمان پر حکم جو اس کو ہوا
کیون ستون رویا نبی کے ہجر سے — اس سے واقف جو ہوے چھوٹے بڑے
کیون درخت و سنگ اندر ہر مقام — مصطفی کو کرتے تھے ظاہر سلام

بحث کردن سُنی و فلسفی وجواب دادن دہری که منکر الوہیت است وعالم را قدیم داند

بحث کرنا سُنی و فلسفی کا اور جواب دینا دہری کا کہ منکر اُلوہیت کا ہی اور عالم کو قدیم جانتا ہے

دی یکی میگفت عالم حادثست — فانی ست این چرخ و حقش وارثست
فلسفی گفت چون دانی حدوث — حادثی را ابر چه داند غیوث
ذرهٔ خود نیستی از انقلاب — تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکے کاندر حدث باشد دفین — کے بداند آخر و بدو زمین
این به تقلید از پدر بشنیدهٔ — از حماقت اندران پیچیدهٔ
چیست برهان حدوث این بگو — ورنه خامش کن فزون گوئی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق — بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در شکوه — گشته هنگامه بران دو کس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من روان — تا بیابم اطلاع از حال شان
من یکی از جمع هنگامه شدم — اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانی ست — بیگمانی این بنا را بانی است

ایک[۵] کہتا تھا کہ حادث ہی جہان — حق ہی وارث اور فانی آسمان
کیسے حادث جانتا بولا فلسفی — جانے باران حادثی کیا ابر کی
تو نہ اک ذرہ ہی باعث انقلاب — جانے بس تو کیا حدوث آفتاب
کیڑا اگو بر مین ہوا پیدا ہے تو — اول آخر کب زمین کا جانے تو
یہ سُنی تقلید تو نے باپ سے — اور حماقت مین پھنسا تو آپ سے
کیا دلیل اسکی حدوثی پر کہو — ورنہ یہ بیہودہ گوئی مت کرو
بولا[۶] اکدن دیکھے اسمین دو فریق — بحث کرتے تھے جو ہی بحر عمیق
اور اسی حجت مین وقت ادعا — جمع اک ہنگامہ دونون پر ہوا
مین اس ہنگامہ کی جانب بس گیا — تا کرون معلوم کیا ہے ماجرا
جب کہ اُس مجمع مین مین جا کر ملا — اور حال انکے سے مین آگہ ہوا
ایک کہتا چرخ فانی جان لے — اس بنا کا بانی بیشک کوئی ہے

ف۵ ایک کہتا الخ ۶ شعر ایک شخص کہتا تھا کہ جہان حادث ہے، حق وارث ہے اور آسمان فانی ہے فلسفی نے کہا کہ حادث کیسے جانا کہ بارش حادث ابر کی کیا جانے تو ایک ذرہ نہین ہے پس تو کیا جانے انقلاب حدوث آفتاب کا آگے اس کی مثال ہے تو ایک کیڑا گوبر مین پیدا ہوا ہے اول و آخر زمین کا کب جانے یہ تو نے تقلید باپ سے سُنی ہے اور تو حماقت مین آپ سے پھنسا ہے اُس کے حادث پر کیا دلیل ہے کہو ورنہ یہ بیہودہ گوئی مت کرو آگے قول سُنی کا ہے فافہم ۱۲ ف۶ بولا الخ ۷ شعر سُنی نے کہا کہ ایک دن اس مین دو فریق بحث کرتے تھے کہ جو بحر عمیق ہے اور اسی حجت مین ادعا کے وقت ایک ہنگامہ جمع ہوا دونون پر پس مین اُس ہنگامہ کی جانب گیا تا معلوم کرون کہ کیا ماجرا ہے جب کہ مین اُس مجمع مین جا کر ملا اور ان کے حال سے مین آگاہ ہوا ایک کہتا کہ چرخ کو فانی جان لے اس بنا کا بانی بیشک کوئی ہے دوسرا کہتا کہ باقی وقدیم ہے اس کا بانی نہین ہو اور بانی خود وہی ہو کہا کہ تو منکر ہوا اخلاق کا لانیوالا رات دن رزاق کا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

ان دگر گفت این قدیم و لی کیست
نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشتہ خلاق را
روز و شب آرندہ و رزاق را
گفت بی برہان نخواہم من شنید
آنچہ گوئی آن بتقلیدی گزید
ہین بیاور حجت و برہان کہ من
نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم ست
در درونِ جان نہان برہانم ست
تو نمی بینی ہلال از ضعفِ چشم
من ہمی بینم مکن بر من تو خشم
گفتگو بسیار گشت و خلق گیج
در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتی ست
بر حدوث آسمانم آیتی ست
من یقین دانم نشانش آن بود
مر یقین دان را کہ در آتش رود
در زبان می ناید آن حجت بدان
ہمچو حالِ و سر عشقِ عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من
جز کہ زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانہ میدود
حجتِ حسن و جمالش می شود
گفت من اینہا ندانم حجتی
کہ بود در پیش عامہ آیتی
گر بیاری من کنم آنرا قبول
ورنہ کوتہ کن سخن با عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند
کہ تو قلبی من نکویم ارجمند
ہست آتش امتحانِ آخرین
کاندر آتش در فتند آن دو قرین
خاص و عام از حال شان عالم شوند
از گمان و شک سوی ایقان روند

دوسرا کہتا ہے باقی وہ قدیم
اسکا نے بانی ہے باقی خود مقیم
بولا تو منکر ہوا خلاق کا
لانے والے رات دن رزاق کا
بولا کب مین مانون بے برہان کے
جو تو کہتا ہے وہ ہے تقلید سے
ہان تو حجت اور برہان اسمین لا
کب سنون بے حجت اسکو مین بھلا
بولا حجت میری اندر جان کے ہے
اور مخفی جان مین برہان ہے
تو نہ دیکھے ماہ ضعفِ چشم سے
دیکھتا مین ہون نہ دھمکا تو مجھے
بڑھ گئی بات اور سب حیران تھے
ابتدا و انتہا مین چرخ کے
بولا اک حجت ہے میرے درمیان
آسمان کی ہے حدوثی پر نشان
ہے یقین مجکو نشان اسکا یہ ہے
کہ یقین ان آگ کے اندر پڑے
حجت اسکی نے زبان سے ہو بیان
مثل حال زار عشق عاشقان
بھید میرے قول کا کب ہے عیان
اس سوا کہ زرد روئی ہے نشان
اشک خونین ہوتے جاری رخ پہ ہین
حسن کی حجت وہ بنتے اسپہ ہین
بولا نہین مانتا حجت وہ لا
کہ نشان ہے عام کو وہ برملا
گر تو لائے مین کرون اسکو قبول
ورنہ کوتہ کر کہ یہ ہے بات طول
بولا جیسے کہتا ہے کھوٹا کھرا
کہ تو کھوٹا مین کھرا ہون ظاہرا
آگ اسکی امتحان ہے آخرین
کہ پڑین آتش مین دونون ہمنشین
عالم انکے حال سے ہون خاص و عام
اور گمان جائے یقین آئے تمام

درآتش رفتن سنّی و فلسفی و سوختن فلسفی

آگ مین جانا سنّی و فلسفی کا اور جل جانا فلسفی کا

سلہ بولا کب مین ۔۔۔ الخ شعر کہا کہ مین کب مانون بغیر دلیل کے جو تو کہتا ہے وہ تقلید ہے ہان تو اسمین حجت و دلیل لا مین اسکو بغیر حجت کے کب سنون سنی نے کہا کہ میری حجت جان مین ہے اور جان مین دلیل پوشیدہ ہے آگے مثال ہے تو ضعیف چشم سے ماہ کو نہ دیکھے مین دیکھتا ہون تو مجھے مت دھمکا بات بڑھ گئی اور سب حیران تھے چرخ کی ابتدا اور انتہا مین کہا کہ ایک حجت میری درمیان ہے کہ آسمان کا حدوثی پر نشان ہے مجھکو یقین ہے اور نشان اسکا یہ ہے کہ یقین دان آتش نشین ہو آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲ سلہ حجت اسکی آنچہ شعر اسکی حجت زبان سے بیان نہ ہو مانند حال زار و عشق عاشقون کے میرے قول کا بھید کب عیان ہے اسکے سوا کہ زرد روئی نشان ہے اشک خونین رخ پر جاری کب ہوتے ہین اور وہ اسکے حسن کی حجت بنتی ہین کہا کہ مین نہین مانتا وہ حجت لا کہ نشان عالم کو وہ ہووے ظاہر اگر تو لائے مین اسکو قبول کرون ورنہ کوتاہ کر یہ طول سخن ہے کہا کہ جیسے کھرا و کھوٹے کو کہتا ہے کہ مین کھرا ہون اور تو کھوٹا ہے اسکی امتحان آخرین آگ ہے کہ آتش مین دونون ہمنشین گرین خاص و عام انکے حال سے آگاہ ہون گمان جائے اور یقین بالکل آئے یعنی اس جھوٹ و سچ کی آتش امتحان ہے کہ ہم تم دونون آگ مین گرین جو سچا ہو وہ باقی رہے آگے آتش مین گرنے کا بیان ہے فافہم ۱۲

آب آتش آمد ای جان امتحان
یا من و تو ہر دو در آتش رویم
یا من و تو ہر دو در بحر اوفتیم
ہمچنان کردند و در آتش شدند
فلسفی را سوخت خاکستر شداد
آن خدا گوینده مرد مدعی
آزموده بشنو این اعلام را
کہ نسوزیدست این نام اجل
صد ہزاران این چنان اندر قرآن
چون گرو بستند غالب شد صواب
فہم کردم کانکہ دم زد از سبق
حجت منکر ہمارہ زرد رو
یک منارہ در ثنای منکران
منبرے کو کہ در آنجا مخبرے
صد ہزاران روح شد دل دادهٔ
صد ہزاران خلق اندر بادیہ

نقد و قلبی را کہ آن باشد نہان
حجت باقی حیرانان شویم
چون در دعوی من و تو اوفتیم
ہر دو خود را بر تف آتش زدند
متقی را ساخت تازہ تر شد او
رست و سوزید اندر آتش آن دعی
کو رہے افزون روان خام را
کش مسمی صدر بودست و اجل
بردریدہ پردہ ہای منکران
در دوام معجزات و در جواب
در حدوث چرخ پیروزست حق
یک نشان بر صدق این انکار کو
کو درین عالم کہ تا باشد عیان
یاد آرد روزگار منکرے
در رہ او سر ابسر افتادہ
سرگروہ و بے عصا را زاویہ

آگ ۱ پانی آیا اے جان امتحان
یا کہ ہم تم دونون آتش مین پڑین
یا کہ ہم تم دونون دریا مین گھسین
پس کیا یونہین و آتش مین گرے
فلسفی کو راکھ آتش نے کیا
۲ اللہ الصمد کرنے والا تو چھٹا
آزمودہ سن تو اس اعلام کو
کہ نہین نام اب اجل سے جلا
ایسے صد ہا معجزے قرآن مین
عہد جو باندھا ہوا غالب صواب
۳ مین نے جانا جس نے یہ دعوی کیا
زرد رو منکر کی حجت ہے سدا
اک منارہ منکرون کی مدح مین
ہے کہان منبر کہ اُس پر مخبران
سیکڑون ارواح مفتوح ہوگئین
سیکڑون مخلوق صحرا مین نشین

پس کھرے کھوٹے کا جو ہووے نہان
باقی حیرانون کی ہم حجت نہین
کیونکہ ہم ہین مدعی اس امر مین
اور دونون نار روشن مین پڑے
متقی اور تازہ تر اس سے ہوا
اور آتش مین وہ بیہودہ جلا
اندھا ہین افزون ہو جان خام کو
کہ مسمی اُس کا سینہ مین بھلا
منکرون کے اس سے پردے چاک ہین
معجزون مین اور بھی اندر جواب
حادثے مین چرخ کے سچا دکھا
کیا نشان ہے سچ پر اس انکار کا
ہے کہان عالم مین بتلا تو ہمین
یاد کرتے ہوویں عہد منکران
اور راہ مین سر بسر اسکے پڑین
سرگروہ اک بے عصا خلوت نشین

۱ آگ پانی الخ ۵ شعر اے جان آگ پانی امتحان ہے کھرے کھوٹے کا جو پوشیدہ ہے تاکہ ہم تم دونون آگ مین گرین اور باقی حیرانون کی حجت ہم سنین یا کہ ہم تم دونون دریا مین گھسین کسواسطے کہ ہم مدعی ہین اس امر مین پس یون ہی کیا اور آتش مین گرے اور دونون آگ روشن مین پڑے فلسفی کو آتش نے راکھ کیا اور متقی تازہ تر اس سے ہوا آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲
۲ الصمد اللہ الخ ۵ شعر اللہ الصمد کرنے والا چھٹا اور بیہودہ آتش مین جلا ہوا آزمودہ اس اعلام کو سن کہ اندھا پن سوا ہو جان خام کو کہ یہ نام اب اجل سے نہین جلا کیونکہ اسکا مسمی جو سینہ مین تھا ایسے معجزے صد ہا قرآن مین ہین کہ منکرون کے اُس سے پردہ چاک ہین جو عہد باندھا صواب غالب ہوا معجزون مین وہی جواب ہین یعنی جسم عنصری اسم ہے اور جس اسم مین مسمی ہوتا ہے وہ اسم کسی شے سے ضائع نہین ہوتا ہے اور جس اسم مین مسمی نہین ہوتا ہے وہ تلف ہوجاتا ہے پس اللہ اللہ کہنا یہی اس اسم کا مسمی ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۳ مین نے جانا الخ ۶ شعر مین نے جانا کہ جسنے یہ دعوی کیا کہ چرخ کے حادثے مین سچا دکھا منکر کی حجت ہمیشہ زرد رو ہے اس سچ پر انکار کا کیا نشان ہے ایک منارہ منکرون کی مدح مین عالم مین کہان ہے ہمین بتلا منبر کہان ہین کہ اسپر مخبران عہد منکرون کا یاد کرتے ہووین سیکڑون ارواح مفتون ہوگئین اور راہ مین اُس کی سر بسر پڑین سیکڑون مخلوق صحرا مین سرگروہ جنہین بے عصا خلوت نشین یعنی دعوے حادثے کا سچا ہے اور منکر نیست و نابود ہوگئے کوئی ان کا نام لیوا اب نہین ہے جنھون نے دعوے پیشوائی کا کیا اور مخلوق کو اپنا مطیع گردانا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

سکهٔ شاهان همی گردد دگر ‌ ‌ سکهٔ احمدؐ ببین تا مستقر
روی دینار و درم از نامشان ‌ ‌ تا قیامت می دهد از حق نشان
بر رخ نقره و یا روی زری ‌ ‌ دائما بر سکه نام منکری
خود بگیر این معجزه چون آفتاب ‌ ‌ صد زبان و نام او ام الکتاب
زهره نے کس را که یک حرفے ازان ‌ ‌ یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی ‌ ‌ یار مغلوبان مشو هین اے غوی
حجت منکر همین آمد که من ‌ ‌ غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست ‌ ‌ آن ز حکمتهائے پنهان مخبریست
فائده هر ظاهرے خود باطنست ‌ ‌ همچو نفع اندر دواها کامنست
این تفاوت حق نهاد اندر زمان ‌ ‌ تا بدانند اهل عرفان در جهان
عمر کرگس سه هزار و پانصدست ‌ ‌ مر کبوتر را چه باشد زان بدست
می ببینند از کبوتر صد هزار ‌ ‌ مرگ کرگس را نه بیند آشکار
جمله پندارند کرگس باقیست ‌ ‌ نے غلط کردند یک کس باقیست
چونکه ظاهر بین شدند از جهل خویش ‌ ‌ می نه بینند از عمی نے پس نه پیش
می نماند در جهان یک تار مو ‌ ‌ کل شیء هالک الا وجهه
(ہر کل شئے ہلاک ہے مگر ذات اسکی)

سکہ[1] شاہون کا بدلتا ہی سدا ‌ ‌ سکہ احمدؐ کا ہے تا روزِ جزا
روے دینار انکے نام نیک سے ‌ ‌ حشر تک حق سے نشان ظاہر رکھے
چاندی اور سونے کی منہ ظاہر ‌ ‌ منکرون کا نام سکہ پر بنا
معجزہ یہ لے تو مثل آفتاب ‌ ‌ سو زبانین رکھے نام ام الکتاب
کسکو طاقت ہی کہ ایک حرف اسکے گو ‌ ‌ یا چرائے یا بڑھائے اُس سے وہ
یار غالب ہو کہ تا غالب ہو تو ‌ ‌ ہو نہ مغلوبونکا یار اے نیک خو
حجت منکر یہ ہے کہ مین سدا ‌ ‌ نے سوا ظاہر کے دیکھون باطنا
یہ نہ سوچا کہ ہے ظاہر جس جگہے ‌ ‌ حکمت پنہان سے وہ ماہر کرے
فائدہ[2] ظاہر کا باطن آپ ہے ‌ ‌ جیسے نفع کو دوا خود مین رکھے
یہ تفاوت حق نے رکھا اسلئے ‌ ‌ تا کہ عارف جانین عالم مین اسے
عمر گدھ کی سہ ہزار اور پانسو ‌ ‌ آگہی اس سے کبوتر کو نہ ہو
کہ کبوتر مرتے ہین صدہا ولے ‌ ‌ گدھ کے مرنے کو نہین ہین دیکھتے
جانتے سب ہین کہ یہ گدھ ہے قدیم ‌ ‌ نے غلط جانا قدیم ہے اک کریم
جہل سے اپنے جو ظاہر بین ہوے ‌ ‌ آگے پیچھے اندھے ہین نہ دیکھے
نے جہان مین بس ہے اک تار مو ‌ ‌ کل شئ ہالک الا وجہہ

تفسیر آیۂ کریمہ وما خلقنا السموات والارض وما بینہما الا بالحق نیافرید

تفسیر اس آیت کی وما خلقنا السموات
اور نہین پیدا کیا ہم نے آسمان

والارض وما بینہما الا بالحق نہ پیدا کیا
زمین کو اور وہ جو درمیان ان دونون کے ہے مگر ساتھ حق کے

[1] سکہ آخرہ شعر سکہ بادشاہونکا ہمیشہ بدلتا ہے اور سکہ احمدؐ کا قیامت تک ہے روے دینار انکے نام نیک سے حشر تک حق سے نشان ظاہر رکھے سیم و زر کے منہ پر ظاہر منکرون کا نام سکہ پر بنا یہ معجزہ تو لے مانند آفتاب کے سو زبان رکھے اور نام اسکا ام الکتاب ہے کسکو طاقت ہے کہ ایک حرف اسکے کو چرائے یا بڑھائے اُس سے تو یار غالب کا ہو کہ تا تو غالب ہو اور یار مغلوبون کا نہو یہ حجت منکر کی ہے کہ مین سوا ظاہر کے نہ دیکھون باطن کو یہ نہ سوچا کہ ظاہر جس جگہ ہے وہ حکمت پنہان سے ماہر کرتا ہے یعنی منکرین کا نام باقی نہین رہا اور سچون کا نام باقی ہے جیسے جناب رسول مقبول صلعم کا اسم مبارک دین تا حشر باقی رہیگا انکا معجزہ ہو کہ قرآن شریف آج تک ویسا ہی ہے کوئی بیشی کم نہین کرسکتا ہے پس تو یار غالب کا ہو کہ تو بھی غالب ہو جائے باقی حال اسکا ترجمہ سے

[2] فائدہ آخرہ شعر ظاہر کا فائدہ آپ باطن ہے جیسے دوا اپنے اندر نفع کو رکھتی ہے حق نے یہ تفاوت اسواسطے رکھا ہے کہ عارف لوگ عالم مین جانے کہ گدھ کی عمر تین ہزار اور پانسو برس کی ہے اس سے آگہی کبوتر کو نہو کہ صدہا کبوتر مرتے ہین لیکن گدھ کے مرنے کو نہین دیکھتے ہین سب جانتے ہین کہ یہ گدھ قدیم ہے نہین یہ غلط جانا کہ یہ قدیم ہے جو اپنے جہل سے ظاہر بین ہوئے بیش و پس اندھے ہین سے نہ دیکھین جہان مین نہین ایک تار مو ترجمہ کل شئے ہلاک ہونیوالی ہے مگر ذات اسکی یعنی ظاہر کا فائدہ معنی ہے یہ تفاوت حق نے رکھا ہے اسواسطے کہ تا عارف عالم مین اُسے جان لین سمجھے کیونکہ بغیر ظاہر کے معنی نہین دیکھتا ہے اگر اس ظاہر معنی کی حقائق کا بیان آئے

شان از بہر ہمین کہ شما می بینید
بلکہ بہر ہمین معنی و حکمتے کہ شما نمی بینید

انکو واسطے اسکے کہ تم دیکھتے ہو بلکہ
واسطے معنی و حکمت کے کہ تم نہین دیکھتے ہو

هر چه پیدا کرد بهر معنی ست / باطنش بنگر برین ظاهر مایست
هیچ نقاشے نگارد زین نقش / بے امید نفع بهرِ عینِ نقش
بلکه بهرِ میهمانان و کهان / که بفرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یادِ دوستان / دوستانِ رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب / بهرِ عینِ کوزه نے از بهرِ آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام / بهرِ عینِ کاسه نے بهرِ طعام
هیچ خطاطے نویسد خط بفن / بهرِ عینِ خط نه بهرِ خواندن
نقش ظاهر بهرِ نقش غائب ست / وان برائے غائب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم برمی شمر / این فوائد را بمقدار نظر
همچو بازیهاے شطرنج اے پسر / فائده هر لعب در بازی نگر
این نهاده بهرِ آن لعب نهان / وان برائے آن و آن بهرِ فلان
همچنین می بین جهات اندر جهات / در پیے هم تا رسی در برد و مات
اول از بهرِ دوم باشد چنان / که شدن بر پایهاے نردبان

جو کیا پیدا ہے معنی کے لئے[۱] / دیکھ باطن ظاہر اپر مت رہ
کوئی نقاش اب بناتا نقش ہے / بے طمع کچھ عین نقشوں کے لئے
بلکہ مہمان اور عزیزون کے لئے / کہ خوشی مین اسکی چھوٹین رنج سے
ہیں خوشی طفل و یاد دوست ہے / دوستانِ رفتگان اُس نقش سے
کوئی کوزہ گر کرے کوزہ شتاب[۲] / عین کوزہ کے لئے نے بہرِ آب
کوئی کاسہ گر کرے کاسہ تمام / واسطے کاسے کے نے بہرِ طعام
کوئی کاتب لکھتا خط ہے واسطے / عین خط کے نے وہ پڑھنے کیلئے
نقش ظاہر نقش غائب کے لئے / دوسرے غائب کے وہ ہے واسطے
تیسرے چوتھے و دسوین تک گنو / ان فوائد کو نظر جتنی ہو
جسطرح بازی مین ہے شطرنج کے[۳] / نفع ہر بازی مین تو بس دیکھ لے
یہ رکھے اسواسطے بازی نہان / واسطے وہ انکے وہ بہر فلان
دیکھ تو ہے جہات اندر جہات / آگے پیچھے پہونچے تو تا برد و مات
ہووے اول دوسرے کے واسطے / جیسے پایہ پایہ سیڑھی پر چڑھے

[۱] جو کیا پیدا الخ یہ شعر جو کیا پیدا ہے معنی کے لئے باطن دیکھ ظاہر پر مت رہے آگے اس کی مثال ہے کہ کوئی نقاش کب نقش بناتا ہے بغیر طمع کے کچھ عین نقشون کے لئے بلکہ مہمان اور عزیزون کے لئے کہ خوشی میں اُسکی رنج سے چھوٹین لڑکون کی خوشی اور یاد دوست ہے دوستان رفتگان کی اُس نقش سے یعنی جو چیز حقتعالے نے ظاہر پیدا کی ہر ایک معنی کے واسطے ہیں تو اس ظاہر سے اُسکے معنی کو معلوم کر جیسے نقاش نے ایک نقش بنایا ہر غرض کے واسطے نہ عین نقش کیواسطے آگے اسکا بیان ہے ۱۲
[۲] کوئی کوزہ گر الخ ۵ شعر کوئی کوزہ گر کوزہ بنائے عین کوزہ کے لئے نہین بلکہ واسطے آب کے کوئی کاسہ گر کاسہ بنائے کاسہ کے واسطے نہین بلکہ طعام کے لئے کوئی کاتب خط لکھتا ہے عین خط کے واسطے نہین بلکہ پڑھنے کے واسطے نقش ظاہر نقش غائب کیلئے ہے اور وہ دوسرے غائب کے واسطے تیسرے و چوتھے و دسوین تک گنو ان فوائد کو جہان تک کہ نظر ہو آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲
[۳] جس طرح الخ ۶ شعر جس طرح شطرنج کی بازی مین ہے نفع ہر بازی مین تو دیکھ لے یہ بازی اسواسطے پوشیدہ رکھی وہ اس کے واسطے اور وہ فلان کے واسطے تو ایسی جہات اندر جہات کے دیکھ آگے پیچھے تاکہ تو برد و مات تک پہونچے اوّل ہووے دوسرے کے واسطے جیسے پایہ پایہ سیڑھی پر چڑھے وہ دوسرا تیسرے کے واسطے پایہ پایہ تاکہ پہونچے تو بام پر غذا کی خواہش منی کے واسطے اور وہ منی نسل کے واسطے ہے یعنی صورت معنی کے واسطے و معنی دوسرے معنی کے واسطے ہے بس اسی طرح ہر ایک شے کی غرض ہوا کرتی ہے تو صورت سے معنی کا راز معلوم کر کہ اُس صورت کو صورت دیکھ آگے اسکا بیان ہو فافہم ۱۲

آن دوم بہر سوم میدان وہم ۔ تا رسی تو پایہ پایہ تا ببام
شہوت خوردن ز بہر آن منی ۔ آن منی از بہر نسل و روشنی
کند بینش می نہ بیند غیر این ۔ عقل او بے سیر چون نبت زمین
نبت را چہ خواند چہ ناخواندہ ۔ ہست پائے او بگل در ماندہ
گر سرش جنبد بہ باد تیز رو ۔ تو بسر جنبانیش غرہ مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا ۔ پاے او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر میراند چو عام ۔ بر توکل می نہد چون کور گام
بر توکل تا چہ آید در نبرد ۔ چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرہا کہ آن افسردہ نیست ۔ جز روندہ جز درندہ پردہ نیست
انچہ در دہ سال خواہد آمدن ۔ این زمان بیند بچشم خویشتن
ہمچنین ہر کس باندازہ نظر ۔ غیب مستقبل بہ بیند خیر و شر
چون کہ سد پیش و سد پس نماند ۔ شد گزارہ چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود ۔ آخر و آغاز ہستی رو نمود
بحث املاک و زمین با کبریا ۔ در خلیفہ کردن بابای ما
چون نظر در پیش افگند او بدید ۔ انچہ خواہد بود تا محشر پدید
پس نظر پس می بیند تا اصل اصل ۔ پیش می بیند عیان تا روز فصل
ہر کسی اندازۂ روشن دلی ۔ غیب را بیند بقدر صیقلی

دوسرا وہ تیسرے کے واسطے ۔ پایہ پایہ پہونچے تو تا بام پے
قوت کی خواہش منی کے واسطے ۔ وہ منی ہے واسطے بس نسل کے
۱ ناسمجھ اسکے سوا نے دیکھتے ۔ گھاس کی مانند عقل انکی چلے
یا بلا سبزے کو تو یا نے بلا ۔ پاؤن ہے کیچڑ مین اسکا بس پھنسا
اسکا سر ہلتا ہوا سے ہے اگر ۔ سر ہلانے پر نہ غرہ اسکا کر
اسکا سر کہوے سمعنا ای صبا ۔ اسکا پا کہوے عصینا خلنا (نافرمانی کی ہمنے ساتھ دوست اپنے کے)
سیر نے جانے پھرے جون عام کے ۔ مثل اندھون کے توکل پر چلے
کیا توکل پر لڑائی ہیں ملے ۔ نرد بازون مین توکل جون ہے
۲ وہ نظر کہ نے رکھے پژمردگی ۔ گھستی اور کرتی ہے وہ پردہ دری
دس برس مین جو کہ آئے دور سے ۔ اس گھڑی دیکھے ہے اپنی آنکھ سے
اس طرح ہر اک بمقدار نظر ۔ غیب آیندہ کا دیکھے خیر و شر
جبکہ پردہ آگے پیچھے نے رہا ۔ چشم گذری لوح غیبی سے پڑھا
جب نظر پیچھے گئی آغاز سے ۔ انتہا تک دکھ گئی ہستی اُسے
کی فرشتون اور زمین نے پیش رب ۔ بحث آدم کی خلافت مین جو جب
جب نظر آگے گئی اُن کو دکھا ۔ حشر مین جو کچھ کہ ظاہر ہوئیگا
۳ جو نظر پیچھے گئی ہے اصل تک ۔ دیکھے ظاہر آگے روز فصل تک
روشنی دل کے لائق ہر بشر ۔ سکو دیکھے کی ہے صیقل جسقدر

سلہ ۱ ناسمجھ الخ ۲ شعر ۱ ناسمجھ سوا اسکے نہین دیکھتے اور عقل انکی سبزہ کے مانند نہین چلتی ہے یا تو سبزے کو بلا یا نہ بلا پاؤن اس کا کیچڑ مین پھنسا ہے اگر اس کا سر ہوا سے ہلتا ہے اُس کے سر ہلانے پر غرور مت کر اُسکا سر کہوے ہم نے سنا اے صبا اسکا پاؤن کہوے ترجمہ ہمنے نافرمانی کی ساتھ دوست اپنے کے سیر نہین جانے اور پھرے مانند عام کے اندھون کے مانند توکل پر چلے توکل پر کیا لڑائی مین ملے نرد بازون مین مانند توکل کے ہے یعنی ناسمجھ کی عقل ظاہر اچھی ہے اور معنی سے بیخبر ہے آگے اہل معنی کے نظر کا بیان ہے فافہم ۱۲
سلہ ۲ وہ نظر الخ ۷ شعر وہ نظر کہ پژمردگی کی نہین رکھتی ہے گھستی ہے اور پردہ دری کرتی ہے دس برس مین جو نظر آتے وہ آگے اُس گھڑی دیکھے اپنی آنکھ سے دیکھتی ہے اس طرح ہر ایک بمقدار نظر غیب آیندہ کا خیر و شر دیکھتا ہے جبکہ آگے پیچھے پردہ نہ رہا چشم گذری لوح غیبی سے پڑھا جب نظر پیچھے گئی آغاز سے انتہائی ہستی اُسے دکھ گئی جو فرشتون اور زمین نے بحث آدم علیہ السلام سے کی پیش رب جب نظر آگے گئی انکو دکھائی دیا حشر مین جو کچھ کہ ظاہر ہوئیگا یعنی وہ نظر عارف کی ہے کہ پژمردگی نہین رکھتی ہے اور پردہ دری کرتی ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲
سلہ ۳ جو گئی الخ ۲ شعر جو نظر پیچھے گئی اصل کی اصل تک تو آگے ظاہر دیکھے روز فصل تک انکی روشنی کے لائق ہر ایک بشر غیب کو دیکھتا ہے جسقدر صیقل ہے جسنے صیقل سوا کی اُسیر صورت سوا آئی بر ملا اگر تو کہے کہ وہ صفائی فضل حق ہے تو یہ توفیق صیقل مین اسکی بخشش ہے لائق ہمت ہووے وہ جہد و دعا ترجمہ نہین ہے واسطے انسان کے مگر وہ جو کوشش کی ہمت کا بخشنے والا خدا ہی شہ کی ہمت بھلا کب کوئی رکھے نہ خصوصیت خدا نے رکھی ہے اختیار دائرہ کام مین یعنی صفائی دل کی باعث مشاہدہ ہوتا ہے مگر اسکو صیقل جانتا ہے تو توفیق صفائی کو بھی بخشش حق سمجھے

آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گوئی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل آن عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ کس
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجے دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را
نیک بختے را چو حق رنجے دهد / رخت را نزدیکتر وامی نهد
بد دلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان از بیم جان در جنگ سان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آمد شجاع از هر جبان
حاصل آن کز وسوسه هر کو گسیخت / از قضا هم در قضا باید گریخت

جسنے صیقل کے سوا دیکھا سوا / اُسپہ صورت آئی زیادہ برملا
گر تو کہوے فضل حق ہے وہ صفا / اسکی ہے توفیق صیقل بھی عطا
لائق ہمت ہوہ جہد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
بخشنے والا ہے ہمت کا خدا / شہ کی ہمت کب کوئی رکھے بھلا
ذی خصوصیت خدا نے رکھی ہیں / اختیار و آرزو و کام مین
پر جو دیتا رنج ہے بدبخت کو / کفر کی جانب وہ کھینچے رخت کو
نیک بختون کو جو دیتا رنج ہے / رخت کو نزدیکتر حق کے رکھے
جنگ مین نامرد ڈر سے جان کے / بھاگنے کا اپنے بس سامان کرے
جنگ مین بھی مرد ڈر سے جان کے / دشمنون کی صف پہ اور حملہ کرے
رستمون کو خوف آگے لیگیا / اور نامرد اُس کے ڈر سے مر گیا
امتحان جون خوف جان آیا بلا / مرد نا ہر مرد سے ظاہر ہو
الغرض کہ وسوسہ سے جو چھٹا / بھی قضا سے بھاگا وہ اندر قضا

وحی کردن حق تعالیٰ بموسیٰ علیہ السلام که من ترا دوست میدارم

وحی کرنا حق تعالیٰ کا موسیٰ علیہ السلام کو کہ مین تجکو دوست رکھتا ہون

گفت موسیٰ را بوحی دل خدا / کے گزیدہ دوست میدارم ترا

حق نے وحی دل سے موسیٰ کو کہا / کہ تجھے مین دوست رکھتا ہون سدا

ف پر جو دیتا رنج ہے الخ ۷ شعر ولیکن جو رنج بدبخت کو دیتا ہے تو وہ کفر کی جانب اسباب کھینچتا ہے اور جو رنج نیک بختون کو دیتا ہے وہ اسباب نزدیک تر حق کے رکھتا ہے آگے اس کی مثال ہے جنگ مین نامرد جان کے خوف سے اپنے بھاگنے کا سامان کرے اور جنگ مین مرد بھی جان کے خوف سے دشمنون کی صف پر اور حملہ کرے خوف آگے رستمون کے لے گیا اور نامرد اس کے خوف سے مر گیا جو امتحان مانند خوف جان کے بلا ٹھہرا مرد ہر ایک نامرد سے ظاہر ہوا الغرض کہ جو وسوسہ سے چھٹ گیا بھی قضا سے اندر قضا کے بھاگا یعنی خداوند عالم جو رنج بدبخت کو دیتا ہے کفر کی جانب جاتا ہے اور نیک بختون کو دیتا ہے حق کی جانب دوڑتا ہے آگے وحی حق کا بیان ہے فافہم ۱۲ ف حق نے الخ ۲ شعر حق تعالےٰ نے ازراہ وحی دل کے موسیٰ سے کہا کہ مین تجھے ہمیشہ دوست رکھتا ہون عرض کی کہ کیا خصلت ہے اے کریم کہ مین اُس کا سبب سوا کرون آگے اس کی مثال ہے فرمایا کہ جیسے لڑکا اپنی مادر کے ساتھ وقت قہر کے اُسپر ہاتھ مارے اُس کے سوا پالنے والا نہ جانے مست و بھی مخمور اُس سے اگر اُس کی ماں اُسے تھپڑ مارے اپنی ماں کی طرف دوڑے اور رغبت کرے کسی غیر سے وہ یاری نہ چاہے وہ ہی اور خیر و شر سکی بالکل ہے یعنی اگر بلا حق کی جانب سے آوے تو حق سے پناہ اُس کی چاہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

گفت چہ خصلت بود ای ذو الکرم   موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلے بہ پیش والدہ   وقت قہرش دست ہم بروی زدہ
خود نداند کہ جز او دیار ہست   ہم ازو مخمور ہم ازو مست
مادرش گر سیلیے بروے زند   ہم بمادر آید و بروے تند
از کسے یاری نخواہد غیر او   اوست جملہ خیر او و شر او
خاطر تو ہم ز ما در خیر و شر   التفاتش نیست باجاے دگر
غیر من پیشت چو سنگ ست و کلوخ   گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
ہمچنان کہ ایاک نعبد در حنین   در بلا از غیر تو لانستعین
ہست این ایاک نعبد حصر را   در لغت آن از پے رفع ریا
ہست ایاک نستعین ہم بہر حصر   حصر کردہ استعانت را و قصر
کہ عبادت مر ترا آریم و بس   طمع یاری ہم ز تو داریم و بس

عرض کی خصلت ہے کیا اے کبریا   تا سبب اسکا کرون مین بیش سوا
بولا جیسے طفل اپنی مان کے ساتھ   قہر کے وہ وقت مارے اسپہ ہاتھ
پالنے والا نہ جانے اُس سوا   مست وہ بھی مخمور اُسی سے ہے بھلا
اُسکی مان مارے اگر تھپڑ اسے   دوڑے اپنی مان کی سو غصہ کیے
چاہے نے یاری کسی وہ غیر سے   وہ وہی کل اُسکی شر اور خیر سے
خیر مین[له] اور شر مین مجھسے دل ترا   دوسری جا ملتفت نے ہو ذرا
غیر میرا سنگ ہے آگے ترے   گر ہو لڑکا گر جوان گر شیخ ہو
جسطرح کہ ایاک نعبد رنج مین   غیر سے لانستعین تجھ ہی کہین (نہین مدد چاہتے ہین)
اور ہے ایاک نعبد حصر کو (ترجمہ ہم تیری ہی عبادت کرتے ہین)   بس لغت مین وہ ریا کا دور ہو
ہے ایاک نستعین بھی حصر کو   استعانت سے کیا ہے قصر کو
کہ عبادت تیری ہم کرتے ہین بس   ور مدد کو بس تجھسے ہم چاہتے ہین بس

خشم کردن بادشاہ بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیہ را و از بادشاہ درخواستن و قبول کردن بادشاہ درخواست و شفاعت شفیع را و رنجیدن مغضوب علیہ کہ چرا شفاعت کردی

غصہ ہونا بادشاہ کا ایک مصاحب پر اور سفارش کرنا ایک سفارشی کا اس مغضوب علیہ کے لئے بادشاہ سے اور قبول کرنا بادشاہ کا درخواست اور سفارش شفیع کو اور رنجیدہ ہونا مغضوب علیہ کا کہ کس لیے سفارش کی

له خیر مین الخ ۶ شعر خیر و شر مین مجھ سے دل تیرا دوسری جانب ملتفت ہوتا ہے سر میرا تیرے آگے سنگ ہے اگر لڑکا جوان و شیخ ہو جس طرح ایاک نعبد رنج مین غیر سے لانستعین کہین ایاک نستعین بھی حصر کو ہے کہ استعانت سے قصر کو کیا ہے کہ ہم تیری عبادت کرتے ہین اور بس مدد کو چاہتے ہین تجھ سے اور بس یعنی خیر و شر سب خدا کی جانب سے ہے کیونکہ عبادت اُس کی کرتے ہین اور اُسی سے مدد چاہتے ہین آگے ندیم سفارشی کا حال مثال مین اسکی فرماتے ہین فافہم ۱۲

بادشاہے بر ندیمے خشم کرد	خواست تا از وے برآرد دود گرد	[1] شاہ غصہ اک مصاحب پر ہوا	اور چاہا اسکو تا دیوے سزا
کرد شہ شمشیر بیرون از غلاف	تا زند بروے جزاے آن خلاف	شاہ نے تلوار کھینچی میان سے	اختلافی کی جزا تا اسکو دے
ہیچکس را زہرہ نے تا دم زند	یا شفیعے بر شفاعت بر تند	پر نہ تھی طاقت کہ دم مارے کوئی	یا شفاعت چاہے اُس مغضوب کی
جز عماد الملک نامے از خواص	در شفاعت مصطفے وار انہ خاص	جز مصاحب کہ عماد الملک تھا	پس شفاعت مین مثال مصطفا
بر جہید و زود در سجدہ فتاد	در زمان شہ تیغ قہر از کف نہاد	جلد اُٹھا اور سجدے مین گرا	تیغ کو شہ نے اُسی دم رکھ دیا
گفت اگر دیوست من بخشیدمش	ور بلیسی کرد من پوشیدمش	بولا مین نے بخشا گر وہ دیو ہے	گر ہے شیطان تو چھپایا عیب اُسے
چونکہ آمد پاے تو اندر میان	راضیم گر کرد مجرم صد زیان	آیا جو کہ درمیان تیرا قدم	مین ہون راضی گر کیا جرم و ستم
صد ہزاران خشم را تانم شکست	کہ ترا آن فضل آن مقدور ہست	توڑ سکتا ہون مین صدہا خشم کو	کہ تجھے وہ فضل و قدرت ہے کو
لابہ ات را ہیچ نتوانم شکست	زانکہ لابہ تو یقین لابہ من ست	توڑ سکتا ہون نہین مین سعی کو تیری	سعی تیری سعی گویا ہے مری
گر زمین و آسمان برہم زدی	ز انتقام این مرد بیرون نامدی	گر زمین و آسمان ہوتا فنا	بے لئے بدلہ نہین مین مانتا
ور شدی ذرہ بذرہ لابہ گر	او نبردی این زمان از تیغ سر	[2] ذرہ ذرہ ہوتا گر خوش آمدی	تیغ سے نے ہوتی اسکو جانبری
بر تو می ننہیم منت اے کریم	لیک شرح عزت تست اے ندیم	تجھپہ نے احسان رکھتا ہون کریم	ظاہر عزت تیری کرتا ہون کریم
این نکردی تو کہ من کردم یقین	اے صفاتت در صفات ما دفین	یہ کیا تو نے نہین مین نے کیا	ہے صفت تیری صفت میری مین لا
تو درین مستعملے نے عاملے	زانکہ محمول منی نے حاملے	اسمین مستعمل ہے نے عامل ہے تو	ہے مرا محمول نے حامل ہے تو
ما رمیت اذ رمیت گشتۂ	خویشتن در موج چون کف ہشتۂ	ما رمیت اذ رمیت تو ہوا	موج مین جون کف کے تو خود ہے پڑا
لا شدی پہلوے الا خانہ گیر	اے عجب کہ ہم اسیری ہم امیر	ہو کے لا ہمسایہ الا کا ہے تو	ہم مقید ہے وہ ہم مطلق ہے تو
آنچہ دادی تو ندادی شاہ داد	اوست بس اللہ اعلم بالرشاد	نے دیا تو نے دیا شہ نے دیا	وہ ہی ہے واللہ اعلم بالہدیٰ

[1] شاہ غصہ الخ ۱۰ شعر بادشاہ اک مصاحب پر غصہ ہوا اور چاہا کہ اسکو سزا دیوے شاہ نے تلوار میان سے کھینچی تا کہ جزا خلافی کی اس کو دے پر کسی کو طاقت نہ تھی کہ کوئی دم مارے یا شفاعت اُس مغضوب کی چاہے سوا اُس مصاحب کے کہ عماد الملک تھا اور شفاعت مین مصطفے کے مانند تھا جلد اُٹھا اور سجدے مین گرا کہ اسی دم شاہ نے تیغ کو رکھ دیا فرمایا کہ مین نے بخشا اگر وہ دیو ہے اور اگر شیطان ہے تو اُسے چھپایا کہ جو کہ درمیان تیرا قدم آیا مین راضی ہون اگر جرم و ستم کیا مین صدہا خشم کو توڑ سکتا ہون کہ تجکو وہ فضل و قدرت ہے مین توڑ نہین سکتا ہون تیری کوشش کو کیونکہ کوشش تیری محض کوشش میری ہے اگر زمین و آسمان فنا ہون مین بے بدلہ لئے نہین مانتا یعنی تیری سعی عین میری سعی ہے اگرچہ بظاہر تو سعی کرتا ہے یہ شفاعت جناب رسول مقبول صلعم کا بیان ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ [2] ذرہ ذرہ الخ ۷ شعر اگر ذرہ ذرہ خوشامدی ہوتا اسکو تیغ سے جانبری نہ ہوتی مین تجھپر نہین احسان رکھتا ہون اے کریم تیری ظاہر عزت کرتا ہون اے کریم یہ تو نے نہین کیا مین نے کیا ہے تیری صفت میری صفت مین فنا ہے تو اس مین مستعمل ہے عامل نہین ہے تو میرا محمول ہے حامل نہین ہے مارمیت اذ رمیت تو ہوا موج مین کف کے مانند تو خود پڑا ہے لا ہو کر ہمسایۂ الا کا تو ہے ہم مقید و ہم مطلق تو ہے جو کچھ دیا تو نے نہین دیا شہ نے دیا وہی ہے اللہ جانتا ہے سب کو یعنی حق تعالے فرماتا ہے بہ نسبت جناب رسول مقبول صلعم کے جو کچھ تم نے شفاعت کی وہ در اصل مین نے کی پس تمہارا کام عین میرا کام ہے جو کچھ تم نے کیا وہ عین مین نے کیا آگے مغضوب کی رنجیدگی کا بیان ہے فافہم ۱۲

رنجیدن مغضوب علیہ و یاری بریدن از شفیع

وان ندیم رستہ از خوف بلا — زین شفیع آزردہ گردید از ولا

دوستی ببرید زان مخلص تمام — رو بہ حائط کرد تا نارد سلام

زان شفیع خویشتن بیگانہ شد — زین تعجب خلق در افسانہ شد

گر نہ مجنون ست یاری چون برید — از کسے کہ جان او را واخرید

آن خریدش آندم از گردن زدن — خاک نعل پاش بایستی شدن

باز گونہ رفت بیزاری گرفت — با چنین دلدار کین داری گرفت

پس ملامت کرد او را ناصحے — کاین جفا چون میکنی با مصلحے

جان تو بخرید آن دلدار خاص — آندم از گردن زدن کردت خلاص

گر جفا کردی نبایستی رسید — خاصہ نیکی کرد آن یار حمید

گفت بہر شاہ مبذولست جان — او چرا آمد شفیع اندر میان

لی مع اللہ وقت بود آندم مرا — لا یسع فیہ نبی مجتبیٰ

واسطے میرے ساتھ اللہ کے وقت تھا — کہ نہین سعی کرتا ہو اسمین نبی برگزیدہ

من نخواہم رحمتی جز زخم شاہ — من نخواہم غیر آن شہ را پناہ

رنجیدہ ہونا مغضوب کا اور چھوڑنا دوستی کا سفارش سے

[51] وہ مصاحب اس بلا سے جو چھٹا — ساعی کی وہ دوستی سے پھر گیا

دوستی اُس یار کی چھوڑی تمام — منھ کو پھیرا تا نہ لے اُس سے سلام

اپنے، وہ ساعی سے بیگانہ ہوا — خلق مین یہ امر افسانہ ہوا

گر نہ دیوانہ ہے کیون اس سے چھٹا — اُس سے جسنے جان اسکی کو لیا

مول لی اُسوقت کہ جاتا تھا سر — خاک پا ہونا تھا اُسکا بیشتر

[52] اور بیزار اس سے اُلٹا ہو گیا — ایسے مشفق کا وہ دشمن ہو گیا

ایک ناصح نے ملامت اسکو کی — کیون جفا محسن پہ کرتا ہے اجی

جان تیری مول لی اُس یار نے — جان جاتی تھی بچایا ہے تجھے

گر جفا کی نے تھا لائق بھاگنا — خاص کر جسنے کہ نیکی کی بھلا

بولا شہ پر جان مری قربان تھی — کس لئے اُسنے شفاعت پس کری

لی مع اللہ وقت اسدم مجھکو تھا — لا یسع فیہ نبی مجتبیٰ

واسطے میرے ساتھ اللہ کے وقت ہے — کہ نہین سعی کرتا اسمین نبی برگزیدہ

[53] مین نہ رحمت چہتا ہون جز رحم شاہ — مین نہ چاہون غیر سے شہ کی پناہ

[51] وہ مصاحب الخ ۵ شعر وہ مصاحب اس بلا سے جو چھٹا دوستی سے ساعی کی پھر گیا اُس یار کی دوستی بالکل چھوڑ دی اور منھ پھیرا تا کہ اُس سے سلام نہ لے وہ اپنے ساعی سے بیگانہ ہوا اور مخلوق مین یہ امر افسانہ ہوا اگر دیوانہ نہین ہے کیون اُس سے چھٹا اُس کسی سے کہ جسنے اس کی جان کو لیا اُس وقت جان مول لی کہ سر جاتا تھا اُسکا خاک پا ہونا بیشتر تھا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ [52] اور بیزار الخ ۶ شعر اور اُلٹا اُس سے بیزار ہو گیا وہ ایسے مشفق کا دشمن بن گیا پس ناصح نے اُس کو ملامت کی کہ محسن پر کیون جفا تو کرتا ہے تیری جان اُس یار نے مول لی کہ جان جاتی تھی بچایا ہے تجھے اگر جفا کی بھاگنا لائق نہ تھا خاص کر اُس سے کہ جس نے نیکی کی کہا کہ شاہ پر میری جان قربان تھی اُس نے کس واسطے شفاعت کی لی مع اللہ وقت اُس دم مجکو تھا لا یسع فیہ نبی مجتبیٰ یعنے میرے واسطے اللہ کے ساتھ ایک وقت ہے کہ سعی نہین کرتا ہے اُسمین نبی برگزیدہ یعنی مجھ مین اور بادشاہ مین اسوقت کچھ فرق نہین ہوتا ہے کہ واسطہ درمیان مین ہو آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ [53] مین نہ رحمت الخ ۷ شعر مین نہ رحمت چاہتا ہون سوا رحم شاہ کے اور غیر سے مین نہین چاہتا ہون پناہ شاہ کی اسواسطے غیر شاہ کو لا کر دیا کہ مین نے خلوص اُس شاہ کا رکھا اگر وہ میرے سر کو کاٹے پھر سے دوسری ساتھ جانین دے بادشاہ مجکو میرا کام اُسے جان دینا ہے اس سر کو فخر ہے کہ شاہ اُسے کاٹے اور ننگ ہے اُس سر کو کہ وہ غیر سے کٹے اگر بادشاہ تجکو قہر سے ظلمت مین سے وہ ننگ رکھے روز عید خود اُسکا طواف ہو وہ کہ جو شاہ مین ہو وہ قہر و لطف و کفر و دین سے برتر ہے یعنی مین سوا شاہ کے کسیکو نہین جانتا ہون مجھے حاجت شفاعت کی نہین ہے پھر کیون اُس نے شفاعت کی کہ اسکا قہر مجکو رحمت ہے آگے حال اسکا ہے فافہم ۱۲

غیر شہ را بہر آن لا کردہ ام   کہ بسوی شہ تولا کردہ ام
گر ببرد او بقہر خود سرم   شاہ بخشد شصت جانِ دیگرم
کار من سر بخشی و بے خویشی است   کار شاہنشاہ ما سر بخشی ست
فخر آن سر کہ کفِ شاہش برد   ننگ آن سر کہ بغیرے سر برد
شب کہ شاہ از قہر در قبرش کشید   ننگ دارد از ہزاران روز عید
خود طوافِ آنکہ او شہ بین بود   فوق قہر و لطف کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جہان   بس نہانست و نہانست و نہان
زانکہ این اسما و الفاظ حمید   از گلابہ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام   لیک نے اندر لباس عین و لام
چون نہاد آن آب و گل بر سر کلاہ   گشت آن اسمائے جانی رو سیاہ
کہ نقاب حرف و دم در خود کشید   تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچہ از خصم شہم کرد او خلاص   لیک ہم شہ شد مرا اختصاص
گرچہ از یک وجہ منطق کاشف ست   لیک از دہ وجہ پردہ مکتنف ست

غیر شہ کو اس لئے لا کر دیا   کہ خلوص اُس شاہ سے میں نے رکھا
سر کو میرے کاٹے گر وہ قہر سے   ساٹھ جانیں دوسری بخشے مجھے
کام میرا جان دینا ہے اُسے   کام شہ کا جان دینا ہے مجھے
فخر اُس سر کو کہ شہ کاٹے اُسے   ننگ اُس سر کو کٹے جو غیر سے
قہر سے گر شب کو شہ ظلمت میں لے   ننگ رکھے بس وہ روز عید سے
خود طواف اُسکا ہے جو شہ بین ہے   فوق قہر و لطف کفر و دین ہے
نے عبارت[1] آئی اک اندر جہان   بس نہان ہے اور نہان ہے اور نہان
کیونکہ یہ الفاظ و اسما خاک سے   آدمی کے اس جگہ ظاہر ہوئے
علم الاسما تھا آدم کا امام   پر نہ تھا اندر لباس عین و لام
آب و گل نے جو رکھی سر پر کلاہ   وہ ہوئے اسماے جانی رو سیاہ
کہ نقاب حرف و دم خود پر لیا   آب و گل پر تا ہو معنی پر ملا
خشم شہ سے گر کیا مجھکو رہا   اُسنے لیکن شہ پنہ میرا ہوا
گرچہ کاشف اک وجہ سے نطق ہے   دس وجہ سے لیک وہ پردہ رکھے

گفتن جبرئیل علیہ السلام خلیل علیہ السلام را کہ ہل لک حاجۃ قال بلیٰ واما الیک فلا

کہنا جبرئیل علیہ السلام کا خاص خلیل علیہ السلام کو کہ ہل لک حاجۃ قال بلیٰ اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل   من نخواہم در بلا او را دلیل
میں خلیل وقت ہوں وہ جبرئیل[2]   میں بلا میں اسکو نے چاہوں دلیل

[1] نے عبارت الخ ۔ شعر ۔ ایک عبارت بے حرف صورت آئی جہان میں پس وہ نہان ہے نہان ہے نہان ہے کیونکہ یہ الفاظ و اسما خاک سے آدمی کی اس جگہ ظاہر ہوئے علم الاسماء آدم کا امام تھا و لیکن لباس عین و لام میں نہ تھا آب و گل نے جو سر پر کلاہ رکھی وہ اسمائے جانی رو سیاہ ہوئے کہ نقاب حرف و دم کا خود پر لیا تا کہ آب و گل پہ معنی پر ملا ہو یعنی الفاظ و حروف اُس وقت نہیں تھے کہ جب آدم علیہ السلام کو اسما کی تعلیم حق نے کی تھی اب خاک انسان سے یہان ظاہر ہوئے ہیں اسماء حرف صوت ہیں آگے رجوع بقصہ ہے شاہ کے خشم سے اگر مجھکو اُسنے رہا کیا و لیکن شاہ میرا پناہ ہوا اگرچہ نطق ایک وجہ سے کاشف حال ہے و لیکن اس وجہ سے وہ پردہ رکھتی ہے یعنی میں خود اس شاہ سے واسطہ رکھتا ہوں مجھے حاجت شفاعت دوسرے کی نہیں ہے جیسے خلیل کو حاجت سفارش جبرئیل کی نہ تھی چنانچہ آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

[2] میں خلیل الخ یہ شعر میں خلیل وقت ہوں اور وہ جبرئیل ہے میں بلا میں اسکو دلیل نہیں چاہتا ہوں اُسنے جبرئیل سے ادب نہیں سیکھا وہ خلیل حق سے خواہش پوچھتا ہے کہ تجھے خواہش ہے تا کہ میں یاری کروں و رنج نہ جاؤں اور کیوں زاری کروں ابراہیم علیہ السلام نے کہا کہ نہیں یہان مت ہو واسطہ تکلیف ہوتا ہے بعد ظاہر ہونے کے یعنی دوستان الٰہی کسی سے مدد نہیں چاہتے ہیں بجز اللہ کے آگے اس کے حقائق ہیں فافہم ۱۲

ادادب ناموخت از جبریل او — کہ بپرسید از خلیل حق مراد
اُس نے نہ سیکھا ادب جبریل سے — پوچھے وہ خواہش خلیل حق سے کیا

که مرادت هست تا یاری کنم — ورنه بگریزم سبکباری کنم
کہ تجھے خواہش ہے تا یاری کرون — ورنہ جاؤن اور کیون باری کرون

گفت ابراهیم نے رو از میان — واسطه زحمت بود بعد العیان
بولا ابراہیم نے مت رہ یہان — واسطہ تکلیف ہو بعد از عیان

بهر این دنیاست مرسل رابطه — مومنان را زانکه هست او واسطه
اسلئے دنیا مین مرسل رابطہ — مومنون کے ہین کہ ہین وہ واسطہ

هر دل ار سامع بدی وحی نهان — حرف و صوتے کے بدی اندر میان
سنتا ہر اک دل اگر وحی نہان — کب حروف آواز ہوتے درمیان

گرچه او محو حق ست و بے سر است — لیک کار من از ان نازکتر است
گرچہ وہ بیخود و حق کا محو ہے — کام میرا اُس سے نازک ہے ولے

کرده او کرده شاه ست لیک — پیش چشمم بد نماینده است نیک
فعل اسکا فعل شہ کا ہے ولیک — میرے آگے بس دکھے ہے بد و نیک

آنچه عین لطف باشد بر عوام — قهر شد بر عشق کیشان کرام
جو کہ عین لطف ہووے عام پے — قہر وہ ہو مخلصون پر جان لے

کاین بلا و رنج می باید کشید — عامه را تا فرق را تانند دید
کہ اُٹھاتے یہ بلا و رنج و د — تا بظاہر فرق ہوتا عام کو

کاین حروف واسطه ای یار غار — پیش واصل خار باشد خار خار
یہ حروف واسطہ اے یار غار — واصلون کے آگے ہووے خار خار

پس بلا و رنج بایست و وقوف — تا رهد آن روح صافی از حروف
آگہی[۲] رنج و بلا سے چاہیئے — تاکہ چھوٹے روح صافی حرف سے

لیک بعضے زین بلا کژتر شدند — باز بعضے صافی و بدتر شدند
اس بلا سے بعضے تو کج تر ہوئے — اور بعضے صافی و بدتر ہوئے

همچو آب نیل آمد این بلا — سعد را آبست و خون بر اشقیا
مثل آب نیل آئی یہ بلا — نیک کو پانی و خون با اشقیا

هر که پایان بین تر او مسعودتر — جد تر او کارو کافزون برو بر
جو کہ آخر بین ہے تر وہ نیک تر — جو سوا بوئے سوا پائے ثمر

زانکه داند کاین جهان کاشتن — هست بهر محشر و بر داشتن
تا تو جانے یہ جہان بونے کا ہے — اور محشر اسسے پھل کھانیکا ہے

هیچ عقدے بهر عین خود نبود — بلکه از بهر مقام ربح و سود
نے کوئی اقرار تھا اپنے لئے — بلکہ نفع و سود کے تھا واسطے

هیچ نبود منکرے گر بنگری — منکریش بهر عین منکری
گر تو دیکھے[۳] نہیں ہے منکر کوئی بھی — منکری ہو بہر عین منکری

[۱] اس لئے آگے شعر دنیامین مرسل اسواسطے رابطہ ہین کہ مومن کے واسطہ ہین اگر ہر ایک دل وحی نہان سنتا کب حرف و آواز درمیان ہوتی اگرچہ وہ بیخود و محو حق کا ہے ولیکن کام میرا اس سے نازک تر ہے فعل اسکا فعل شاہ کا ہے لیکن میرے آگے وہ بہت بد دکھتا ہے جو کہ عام پر عین لطف ہو وہ مخلصون پر قہر ہوتا ہے کہ یہ اُٹھاتے بلا و رنج کو کہ عام پر یہ فرق ظاہر ہوتا یہ حروف واسطہ اے یار غار واصلون کے آگے خار خار ہوئے یعنی جو عام کو لطف ہے وہ خاصون پر قہر ہے بقول حدیث حسنات الابرار سیئات المقربین جو دل کہ وحی الٰہی سنتا ہے حرف واسطہ اُنکے آگے خار خار ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ [۲] آگہی آہ ۶ شعر رنج و بلا سے آگہی چاہیے کہ تا روح صافی حرف سے چھوٹے اس بلا سے بعضے تو کج تر ہوئے اور بعضے صافی و بدتر ہوئے آگے اسکی مثال ہے آب نیل کے مانند یہ بلا آئی ہے کہ نیک کو پانی اور اشقیا کو خون ہے جو کہ آخر بین تر ہے وہ دنیا نیک تر ہے کہ سوا بوئے وہ ثمر سوا پائے تا جانے کہ یہ جہان بونے کا ہے اور محشر اس سے پھل کھانے کا کوئی اقرار اپنے لئے نہ تھا بلکہ نفع و سود کے واسطے تھا یعنی جہان کھیتی آخرت کی ہے کہ جو یہان پر سوا بوئے گا حشر مین اسکا ثمر سوا پائے گا یہان یہ اقرار لا الٰہ الا اللہ کا فقط حرف و صوت نہین ہے اس سے خرمن اُس جہان مین اُٹھاتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ [۳] گر تو دیکھے آگے ۷ شعر گر تو دیکھے کہ کوئی بھی منکر نہین ہے کہ منکری عین منکری کے واسطے ہو بلکہ حسد سے قہر دشمن کے لئے یا ترقی چاہتا ہے یا اظہار خود ہے وہ ترقی طمع کے واسطے ہے بغیر معنی کی صورت چاشنی نہ دے اسواسطے پوچھتا ہے کہ تم کیا کرتے ہو جو کہ صورت تیل اور معنی روشنی ہے ورنہ کہنا کیا ہے یہ کسواسطے ہے جو کہ صورت عین کے واسطے ہے کیا کا کہنا سوال فائدہ ہے کیا کا کہنا اس سوا بدنما ہے تو فائدہ کسواسطے ڈھونڈھتا ہے جب یہ تحقیق فائدہ ہے یعنی صورت بغیر معنی کے فائدہ نہین دیتی ہے آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲

بل برائے قہر خصم اندر حسد یا فزونی جستن و اظہار خود
وان فزونی ہم پے طمع دگر بے معانی چاشنی ندہد صور
زان ہمی پرسی چرا این میکنی کہ صور زیت است و معنی روشنی
ورنہ این گفتن چرا از بہر چیست چونکہ صورت بہر عین صورت نیست
این چرا گفتن سوال از فائدہ ست جز برائے اینچنین گفتن بدست
از چہ رو فائیدہ جوئی ای امین چون بود فائیدہ این خود ہمین
پس نقوش آسمان و اہل زمین نیست حکمت کو بود بہر ہمین
گر حکیمے نیست این ترتیب چیست ور حکیمے ہست چون فعلش تہی
پس نسازد نقش گرما بہ خضاب جز پے قصد صواب و ناصواب
ہر چہ بینی در جہان از آیتے ہست بہر معنی و با حکمتی

بل حسد سے قہر دشمن کے لئے یا ترقی چاہیے یا اظہار ہے
وہ ترقی ہے طمع کے واسطے بے معانی چاشنی صورت نہ دے
اسلئے پوچھے ہو تم کیا کرتے ہو تیل صورت روشنی معنی ہی جو
ورنہ کہنا کیا ہے یہ کس واسطے جو ہی صورت عین صورت کے لیے
کیا کا کہنا ہے سوال فائدہ کیا کا کہنا اس سوا ہے بے نما
کس لئے یہ ڈھونڈھتا ہی فائدہ فائدہ تحقیق ہو جب یہ بھلا
پس[1] نقوش اہل زمین و چرخ کے نی ہے حکمت کہ وہ ہون اسواسطے
گر حکیم اب ہی تو کیون ترتیب ہے ہی حکیم اب فعل خالی کس لئے
نے بنائے کوئی حمام و خضاب بس سوا قصد صواب و ناصواب
جو نشانی دیکھے تو عالم مین ہی ہے وہ معنی اور حکمت کے لئے

مطالبت کردن موسٰی علیہ السلام از حضرت عزت کہ لم خلقت خلقا فاہلکتہ وجواب آمدن از حضرت عزت

دریافت کرنا موسٰی علیہ السلام کا حضرت جل جلالہ سے لم خلقت خلقا فاہلکتہ اور جواب آنا حضرت عزت سے

(کیوں اے سید اکیا تو نے مخلوق کو پھر ہلاک کیا اسکو ۱۲)

گفت موسٰی اے خداوند حساب نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و مادہ نقش کردی جانفزا وانگہے ویران کنی آن را چرا
گفت حق دانم کہ این پرسش ترا نیست از انکار و غفلت و ز ہوا
ورنہ تادیب و عتابت کردمے بہر این پرسش ترا آزردمے

بولے[2] موسٰی ای خداوند حساب تو بنا کر نقش کیون کرتا خراب
نقش نر مادہ بناتا خوب ہی پھر خراب اسکو تو کرتا کس لئے
بولا حق مین جانتا یہ پرسش تجھے ہے نہ غفلت اور ہوا انکار سے
ورنہ مین دیتا ادب از رہ عتاب تجکو اس پرسش کے بدلے بیحساب

[1] پس نقوش الخ ۹ شعر پس نقوش اہل زمین اور چرخ کے حکمت نہین ہین اس واسطے ہون اگر حکیم نہین ہے تو کیون ترتیب ہے اور اگر حکیم ہے فعل خالی کس لئے ہے یعنی فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمۃ آگے اس کی مثال ہو حمام و خضاب نے کوئی بنائے سوائے قصد صواب و ناصواب کے جو نشانی تو عالم مین دیکھتا ہو وہ معنی و حکمت کے لئے ہو یعنی دنیا مین جو چیز ہے وہ بہت معنی حکمت کے ہے جس سے خداوند تعالیٰ انسان کو پیدا کرتا و مارتا ہے واسطے حکمت کے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

[2] بولے الخ ۶ شعر موسٰی نے کہا کہ اے خداوند حساب تو نقش بنا کر کیون خراب کرتا ہے نقش نر مادہ کا خوب بناتا ہی پھر اسکو خراب کسواسطے کرتا ہے حق نے کہا کہ مین جانتا ہون یہ پرسش سبب تجھے غفلت و ہوا و انکار سے نہین ہی ورنہ مین از راہ عتاب کے تجکو ادب دیتا اس پرسش کے بدلے بیحساب و لیکن تو چاہتا ہے کہ میرے فعلون مین حکمت ڈھونڈھ اسرار قضا سے تاکہ اس سے تو واقف کرے عالم کو اور پختہ کرے اس سے خام کو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

لیک میخواہی کہ در افعال ما	باز جوئی حکمت و سر قضا	پر تو چاہے اگر کہ فعلون مین ہر	ڈھونڈھے حکمت و قضا کی ...
تا ازان واقف کنی مر عام را	پختہ گردانی بدین ہر خام را	اس سے ناواقف کرے تو عام کو	اور کرے تو پختہ اس سے خام کو
قاصدا سائل شدی در کاشفی	بہر عامہ ارچہ تو زان واقفی	کھولنے مین عام پر سائل ہوا	ہے تو قصداً اگرچہ اس سے جانتا
زانکہ نیم علم آمد این سوال	ہر برونی را نباشد این مجال	کیونکہ آدھا علم آیا یہ سوال	نے ہر اک جاہل کو ہووے یہ مجال
ہم سوال از علم خیزد ہم جواب	ہمچنانکہ خار و گل از خاک و آب	علم سے اٹھے سوال اور ہم جواب	جس طرح ہو خار و گل از خاک و آب
ہم ضلال از علم خیزد ہم ہدا	ہمچنانکہ تلخ و شیرین از ندا	علم سے ہو ہم ضلالت ہم ہدا	جس طرح ہو تلخ و شیرین باندا
ز آشنائی خیزد این بغض و ولا	در غذاے خوش بود سقم و شفا	آشنائی سے اٹھے بغض و ولا	اور غذا سے ہو مرض اور ہم شفا
مستفیدی اعجمی شد آن کلیم	تا عجمیان را کند زان سر علیم	مثل انجانون کے چاہتا تھا کلیم	تا کرے انجان کو اس سے علیم
ما ہم از وی اعجمی سازیم خویش	پاسخش آریم چون بیگانہ پیش	ہم بھی انجان اب بنائین آپ کو	لین جواب اس کا سے جون بیگانہ ہو
خر فروشان خصم ہمدیگر شدند	تا کلید قفل آن در آمدند	جس طرح دلال آپس مین لڑین	تا کہ کنجی قفل اس در کی بنین
پس بفرمودش خدا اے ذو لباب	چون بپرسیدی بیا بشنو جواب	حق نے فرمایا اے فیضیاب	تو نے جو پوچھا تو سن اسکا جواب
موسیا تخم بکار اندر زمین	تا تو خود ہم داد ہی انصاف این	اے کلیم اب تو زمین مین تخم بو	تا تو آپ ہی دیوے اس انصاف کو
چونکہ موسی اکشت شد کشتش تمام	خوشہ ہایش یافت خوبی و نظام	بویا موسیٰ نے ہوئی کھیتی تمام	خوشے سب پکے رہا نے کوئی خام
داس بگرفت و مر آنہا را برید	پس ندا از غیب در گوشش رسید	پس درانتی لیکے کاٹا سب اسے	پس ندا آئی یہ اسکو غیب سے
کہ چرا کشتی کنی و پروری	چون کمالے یافت آن را میبری	کہ اسے بویا و پالا کس لئے	جب کمال آیا تو کاٹا کس لئے
گفت یا رب زان کنم ویران و پست	کہ درینجا دانہ ہست و کاہ ہست	عرض کی اے رب مین کاٹون اسلئے	کہ اب اس مین دانہ ہے اور گھاس ہے
دانہ لائق نیست در انبار کاہ	کاہ در انبار گندم ہم تباہ	دانہ نے لائق ہو اندر گھاس کے	گھاس سے گیہون تباہی مین پڑے
نیست حکمت این دو را آمیختن	فرق واجب میکند در بیختن	کب ہے حکمت دونون یہ باہم ہین	فرق واجب ہے صفائی مین کرین

ف ۱ کھولنے مین آہ ۸ شعر جو تو قصداً عامہ پر کھولنے مین سائل ہوا اگرچہ تو اس سے جانتا تھا کیونکہ آدھا علم یہ سوال آیا کہ ہر ایک جاہل کو یہ مجال نہ ہووے آگے اسکی مثال ہے علم سے ہم سوال و ہم جواب اٹھے جس طرح خار و گل خاک و آب سے علم سے ہم ضلالت و ہم ہدایت ہو جس طرح تلخ و شیرین باندا ہو آشنائی سے بغض و ولا اٹھے اور غذا سے ہم مرض و ہم شفا ہووے یعنی علم سے ہدایت ہوتی ہے اور علم سے ضلالت ملتی ہے آگے رجوع بقصہ ہے مثل انجانون کے کلیم چاہتا تھا کہ انجانون کو اس سے علیم کرے آگے حقائق ہین ہم بھی آپ کو انجان بنائین اور جواب اس سے لیں مانند بیگانے کے جس طرح دلال آپس مین لڑتے ہین تا کہ کلید و قفل اس در کے بنین یعنی خود کو پیش حق انجان بناؤ تا کہ علم حق تجکو بتائے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ف ۲ حق نے الخ ۸ شعر حق تعالیٰ نے اسے فرمایا اے فیضیاب تو نے جو پوچھا تو اس کا جواب سن اے کلیم تو زمین مین تخم بو تا کہ تو آپ ہی اس انصاف کو دے موسیٰ نے بویا اور کھیتی تمام ہوئی خوشے سب پکے اور کوئی خام نہ رہا پس درانتی لیکر اسے سب کاٹا یہ ندا اس کو غیب سے آئی کہ اسے جو بویا اور پالا کسواسطے جب کمال آیا تو کاٹا کسواسطے عرض کی کہ اے رب مین اسواسطے کاٹتا ہون کہ اب اس مین دانہ اور گھاس ہے دانہ اندر گھاس کے لائق نہیں ہے گھاس سے گیہون تباہی مین پڑے یہ کب حکمت ہے کہ دونون باہم رہین فرق واجب ہے کہ صفائی مین کرین باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

گفت این دانش ز کہ آموختی / نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلائق روحہای پاک ہست / روحہای تیرہ گلناک ہست
این صدفہا نیست در یک مرتبہ / در یکی درست و در دیگر شبہ
واجبست اظہار این نیک و تباہ / ہمچنان کاظہار گندمہا ز کاہ
بہر اظہارست این خلق جہان / تا نماند گنج حکمتہا نہان

بولا اس دانش کو سیکھا کس سے ہی / شمع یہ روشن کرے کس جائے سے
بولے اے رب یہ دیا تو نے تمیز / بولا تجکو کیون نہ پھر ہووے تمیز
خلق مین ازبسکہ روحین پاک ہین / اور روحین تیرہ و گلناک ہین
یہ نہین ہین سب صدف اک طور سے / ایک مین موتی ہین اک مین پوت سے
کرنا ظاہر نیک و بد واجب ہوے / جیسے ظاہر کرنا گیہون گھاس سے
ہے سپے اظہار یہ خلق جہان / تا نہ رہوے گنج حکمت کا نہان

بیان آنکہ روح حیوانی و عقل جزوی و وہم و خیال بر مثال دوغ اند و روح وحی کہ باقی ست درین دوغ مانند روغن پوشیدہ است

بیان اس بات کا کہ روح حیوانی عقل جزوی و وہم و خیال مانند دہی کے ہین اور روح وحی کہ باقی ہے اس دہی مین مانند روغن کے پوشیدہ ہے

کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوہر خود گم مکن اظہار شو
جوہر صدقت خفی شد در دروغ / ہمچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالہا این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بندۂ / دوغ را در خمرہ جنبانندۂ
تا بجنباند بہنجار و بفن / تا بدانم من کہ پنہان بود من

کنت کنزا مخفیا بولا سنو / اپنا جوہر گم نہ کر ظاہر تو ہو
(تھا مین اک خزانہ پوشیدہ ١٢)
سچ کا جوہر جھوٹھ مین مخفی ہوا / جیسے گھی کا ہی دہی مین بس مزا
یہ تن فانی ترا بس جھوٹھ ہی / جان ربانی کو تو سچ جان لے
برسون اس تن کا دہی ظاہر رہا / اور اسمین جان کا گھی تھا چھپا
بھیجا اک اللہ نے بندہ نبی / تاکہ ہانڈی مین ہلاوے وہ دہی
تا ہلاوے اس طریقہ سے بھلا / تاکہ مین جانون کہ پنہان مین ہی تھا

ش۱ بولا الخ ۶ شعر فرمایا کہ اس دانش کو کس سے سیکھا ہے اور یہ شمع روشن کس جا سے کی ہی کہا کہ رب یہ تو نے تمیز دیا ہی فرمایا کہ مجکو پھر تمیز کیون نہ ہووے خلق مین ازبسکہ روحین پاک ہین اور روحین تیرہ گلناک ہین یہ سب صدف ایک طور پر نہین ہین ایک مین موتی اور ایک مین پوت ہے نیک و بد ظاہر کرنا واجب ہوا ہے جیسے ظاہر کرنا گیہون کا گھاس سے یہ خلق جہان واسطے اظہار کے ہے تاکہ گنج حکمت کا نہ رہوے پوشیدہ یعنی یہ مخلوق واسطے اظہار کے ہے کہ گنج حکمت پوشیدہ نہ رہے چنانچہ اس گنج حکمت کا بیان آگے ہے فافہم ۱۲
ش۲ کنت کنزا الخ ۶ شعر حق نے کنت کنزا مخفیا کو کہا سنو کہ تو اپنا جوہر گم نہ کر ظاہر ہو جوہر سچ کا جھوٹھ مین مخفی ہوا جیسے گھی کا دہی مین مزا ہے یہ تیرا تن فانی جھوٹھ ہی اور جان ربانی کو تو سچ جان لے اس بدن کا دہی برسون ظاہر رہا اور اسمین جان کا گھی چھپا تھا اللہ نے ایک بندہ نبی کو بھیجا تاکہ وہ ہانڈی مین دہی ہلائے تا اس طریقہ سے ہلائے کہ مین جانون کہ مین ہی پوشیدہ تھا یعنی تن دہی اور جان اسمین گھی ہے اور انبیا اور اولیا اس گھی جان کو ہلائے یا محنت سے دہی تن سے ظاہر کر دیتے ہین اسواسطے کسی عارف نے کہا کہ شریعت شیر طریقت دہی حقیقت مسکہ و معرفت روغن خالص ہے جو

کہ اولیا اسکو علحدہ علحدہ کر دیتے ہین آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲

یا کلام بندہ کان جزو اوست	در رود در گوش آن کو وحی جوست	یا کلام[۵۱] بندہ جز اسکا ہو جو	وہ سنے جو کان ڈھونڈھے وحی کو
اذن مومن وحی ما را واعی است	آن چنان گوش قرین داعی است	کان مومن کا جو میری وحی سنے	کان ایسا قابل اب دعوت کی ہو
آنچنانکہ گوش طفل از گفت مام	پر شود ناطق شود او در کلام	جیسے بچہ سنکے ماں کی بات کو	باتین کرتا ہو وہ ویسی جان لو
در نباشد طفل را گوش رشد	گفت مادر نشنود گنگی شود	گر[۵۲] نہوتا کان بچہ کا رسا	گونگا ہوتا اور نہ سنتا وہ ذرا
دائماً ہر کر اصلی گنگ بود	ناطق آن کس شد کہ از مادر شنود	بہرا اصلی گونگا ہوتا ہے سدا	وہ ہوا گویا جو مادر سے سنا
وانکہ گوشش کرد گنگ از آفتی است	زانکہ در گوشش رسیدہ علتی است	جسکا بہرا گونگا کان آفت سے ہو	اسلیئے وہ کان مین علت رکھے
او پذیرای دم و تعلیم نیست	لاجرم مر نطق را تسلیم نیست	وہ نہین لائق دم و تعلیم کے	اسلیئے نے نطق کی طاقت رکھے
آنکہ بے تعلیم بد ناطق خداست	کہ صفات او ز علتہا جداست	جو ہے بے تعلیم ناطق وہ خدا	کہ صفات اسکی ہے علت سے جدا
یا چو آدم کرد تعلیمش خدا	بے حجاب مادر و دایہ ورا	یا جو آدم کو کری تعلیم ہے	بے وسیلہ ماں کی بس اللہ نے
یا مسیحا کہ بہ تعلیم ودود	در ولادت ناطق آمد در وجود	یا مسیحا جو بہ تعلیم خدا	وقت پیدایش کی بس ناطق ہوا
از برای دفع تہمت در ولاد	کہ نزادست از زنا و از فساد	دفع تہمت کے لئے گویا ہوا	پیدا ہونے کے زنا سے نی جنا
جنبشی بایست اندر اجتہاد	تا کہ دوغ آن روغن اندر دل بزاد	جہد[۵۳] مین بس کرنا حرکت چاہیئے	تا دہی اس گھی کو دل سے چھوڑ دے
روغن اندر دوغ باشد چون عدم	دوغ در ہستی برآوردہ علم	جون عدم اندر دہی کی بس ہے گھی	اور ہے مشہور ہستی مین دہی
آنکہ ہستت می نماید ہست پوست	وانکہ فانی می نماید اصل اوست	ہست جو تجکو دکھے وہ پوست ہے	اصل ہے اسکی جو وہ فانی دکھے
دوغ روغن ناگرفتست و کہن	تا نگردانی بنہ خرجش مکن	جس دہی نے گھی کو نے پکڑا ہے ابھی	خرچ مت کر جب تلک دیکھے نہ تو
ہین بگردانش بدانش دست دست	تا نماید آنچہ پنہان کردہ است	ہاتھون ہاتھ اسکو تو دانش سے بلو	جو کہ پوشیدہ ہے تا ظاہر وہ ہو
آنکہ این فانی دلیل باقی است	لابۂ مستان دلیل ساقی است	جو کہ یہ فانی ہے باقی کی دلیل	مست کا ہے عجز ساقی کی دلیل

[۵۱] یا کلام الخ ۱ شعر یا کلام بندہ جو اُسکا جزو ہے وہ سنے کہ جو کان وحی کو ڈھونڈھے مومن کا کان جو میری وحی سنے ایسا کان قابل دعوت کے ہے آگے اس کی مثال ہے جیسے بچہ ماں کی بات سُن کر ویسی باتین کرتا ہے جان لو یعنی جو کان وحی حق ڈھونڈھے وہ کان کلام انبیا و اولیا کا سنے کیونکہ ویسا کلام نہ کوئی کہہ سکتا ہے اور نہ کوئی سنتا سمجھتا ہے کسی کی جان نہین بان کے کان نہین کان بکر نہین باقی مثال آگے ہے فافہم ۱۲

[۵۲] گر نہوتا الخ ۸ شعر اگر کان بچہ کا رسا نہ ہوتا وہ گونگا ہوتا ہے وہ گویا ہوا کہ جس نے مادر سے سنا سب کا کان بہرا اور گونگا آفت سے ہے اس لئے کہ وہ کان مین علت رکھتا ہے وہ لائق نہین ہے دم اور تعلیم کے اس لئے کہ نطق کی طاقت نہین رکھتا ہے جو بغیر تعلیم کے ناطق ہے وہ خدا ہے کہ اُس کی صفات علت سے جُدا ہین یا جو آدم علیہ السلام کو تعلیم کی ہے بغیر وسیلہ ماں کے اللہ نے یا عیسیٰ علیہ السلام جو تعلیم خدا سے وقت پیدایش کے ناطق ہوئے دفع تہمت کے لئے گویا ہوئے پیدا ہوتے ہی کہ زنا سے نہین جنا ہون یعنی جسکو نطق بغیر تعلیم کے ہے وہ خدا ہے یا خاصان خدا مثل آدم و عیسیٰ علیہما السلام کہ جن کا آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲

[۵۳] جہد مین الخ ۷ شعر حرکت جہد مین کرنا چاہیئے تا دہی اُس گھی کو دل سے چھوڑ دے عدم کی مانند دہی مین گھی ہے اور ہستی مین مشہور دہی ہے جو تجکو ہست دکھے وہ پوست ہے جو فانی دکھے وہ اسکی اصل ہے جب دہی نے گھی کو نہین پکڑا ہی ہے خرچ مت کر تو جب تک نہ دیکھے اُس کو ہاتھون ہاتھ تو دانش سے بلو جو پوشیدہ ہے تاکہ وہ ظاہر ہو جوکہ یہ فانی باقی کی دلیل ہے مست کا عجز ساقی کی دلیل ہے جو دہی مین گھی پوشیدہ ہوتا ہے تو بتائے جو کچھ اُس سے عیان ہو یعنی دانش و ریاضت سے اُس دہی کو تن کو جو گھی جان کا اُس مین پوشیدہ ہے تو ظاہر ہو آگے اس کی دوسری مثال ہے فافہم ۱۲

روغن اندر دوغ پنهان میشود	هرچه میسازی تواش آن میشود	گھی دہی مین جو کہ ہوتا ہی نہان	تو بنائے جو کچھ اس سے ہو عیان

مثال دیگر هم درین معنے

مثال دوسری بھی اسی معنی مین

هست بازیهای آن شیر علم	مخبری از بادهای مکتتم	بازی[۱] اس شیر علم کی دے خبر	باد پوشیدہ سے اے ناداں پسر
گر نبودی جنبش آن بادها	شیر مرده کے بجستی در هوا	گر نہ ہوتی باد کی جنبش ذرا	شیر مردہ کب ہوا مین کودتا
زان شناسی باد را گآن صباست	یا دبورست این بیان آن جفاست	اُس سے جانے باد کو کہ ہی صبا	یا دبور اک ہی بیان اس راز کا
این بدن مانند آن شیر علم	فکر مے جنباندش او را دم بدم	یہ بدن شیر علم کی مثل ہے	فکر حرکت دمبدم بس اسکو دے
باد کان از مشرق آید آن صباست	وانکه از مغرب دبور و بادهاست	باد مشرق سے جو آتی ہی صبا	اور دبور آتی ہی مغرب سے ہوا
مشرق این باد فکر دیگرست	مغرب این باد فکرت زان سرست	شرق باد فکر تیری دوسری	غرب باد فکر اُس سو سے ہوئی
خور جماد است بود شرقش جماد	جان جانان جان بود شرقش فؤاد	خور جماد[۲] اور شرق اسکی ہی جماد	جان جانان جان کا مشرق ہی فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز	قشر و عکس آن بود خورشید روز	شرق اُس خور کی کہ ہی باطن فروز	پوست اور عکس اسکا ہی خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب	پیش او نے روز بنماید نه شب	جو کہ تن مردہ وہ ہو بے نور لہب	آگے اسکے نے دیکھے دن اور نہ شب
ورنه باشد آن چو این باشد تمام	بی شب و بی روز دارد انتظام	گر نہ وہ ہووے جو یہ رکھوے تمام	بس رکھے بے رات دن کی انتظام
همچنانکه چشم می بیند بخواب	بی مه و خورشید ماه و آفتاب	خواب[۳] مین جس طور دیکھے آنکھ ہی	چاند و سورج بے مہ و خورشید کے
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان	زین برادر آن برادر را بدان	جو ہوا ہی نوم اخ الموت یا ن	بھائی سے اُس بھائی کو جان اے فلان
ور بگویندت که هست آن فرع این	مشنو آنرا اے مقلد بے یقین	گر کہین اسکو کہ وہ شاخ اسکی ہی	اے مقلد بے یقین تو مت سنے

۱ بازی الخ ۔ شعر اس شیر علم کی بازی باد پوشیدہ سے خبر دیتی ہے اے نادان اگر باد کی جنبش ذرا نہ ہوتی شیر مردہ ہوا مین کب کودتا اُس سے جانے باد کو کہ صبا ہے یا کہ دبور بیان اس راز کا ہے آگے اس کے حقائق ہین یہ بدن شیر علم کی مثال ہے کہ دمبدم فکر اس کو حرکت دے جو باد مشرق سے آتی ہے صبا ہے اور جو باد مغرب سے آتی ہے وہ دبور ہے شرق باد فکر تیری کی دوسری ہے غرب باد فکر کی اس طرف سے ہے یعنی باد صبا دنیا کی ہے اور باد دبور اُس طرف کی ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

۲ خور جماد الخ ۔ شعر خور جماد اور شرق اس کی بھی جماد ہے جان جانان جان کا مشرق دل ہے اُس خورشید کی کہ مشرق کہ باطن افروز ہے پوست و عکس اس کا خورشید روز ہے جو بدن کہ مردہ ہو سب بے نور ہے آگے اُس کے نہ دن دکھے اور نہ شب اور اگر وہ نہ ہووے جو یہ بالکل ہووے بس بغیر رات دن کے انتظام ہے یعنی بدن کی روشنی اور ہوا اور جان کی روشنی اور ہوا اگر روشنی جان کی نہ ہو تو بدن بیکار ہے اور اگر بدن کی روشنی نہ ہو تو جان سب کچھ دیکھ سکتی اور کر سکتی ہے آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

۳ خواب مین الخ ۔ شعر جس طرح خواب مین آنکھ دیکھتی ہے چاند و سورج کو بے ماہ و خورشید کے جو بیان ہوا خواب بھائی موت کا بس بھائی اُس بھائی کو جان اگر تجھکو کہین کہ وہ شاخ اس موت کی ہے اے مقلد تو بغیر یقین کے مت سن خواب مین جان تیری وصف ال دیکھے کہ ... دیکھے تردد سے اسکی تعبیر کے لئے اولیاء اللہ کے پاس کہ راز اُس کا کھلے کہ اس خواب کی تعبیر کیا ہے جیسا اُس بھید کو شان ... ہے وہ خواب عام کی ہے اور یہ خاص کی کہ ابرار و خواص اسکو دیکھتے ہین یعنی خواب بھائی موت کا ہے اور اس خواب کی شاخ موت کی مت جانو بلکہ موت کے برابر ہے مگر وہ خواب خاصون کا ہے نہ عام کا آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

می ببیند خواب جانت وصف حال
که به بیداری نه بینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها
می دوی سوی شهان یادها
که بگو این خواب را تعبیر چیست
فرع گفتن اینچنین سر را سگیست
خواب عامه ست این و خود خواب خاص
باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد اوستان
خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نه بیند هیچ هندوستان بخواب
خر ز هندوستان نکرده ست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت
تا بخواب او هند تاند رفت تفت
ذکر هندوستان کند پیل از طلب
پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست
ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش
ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیا سازان گردون را ببین
بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در چرخ فلک
کارسازانند بهر لی و لک
گر نه بینی خلق مشکین جیب را
بنگر ای شبکور آن آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو
نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین بد ابراهیم ادهم دید خواب
بسط هندوستان دل را بیحجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید
مملکت بر هم زد و شد ناپدید
این نشان دید هندوستان بود
که جهد از خواب و دیوانه شود

خواب مین جان تیری دیکھے وصف حال
کہ نہ بیداری مین دیکھے بیس سال
دوڑے تو تعبیر اسکی کے لئے
پاس شاہون کے کہ راز اسکا کھلے
کہ کہو اس خواب کی تعبیر کیا
کہنا شاخ اس بھید کو کب ہے روا
عام کو وہ خواب ہو یہ خواب خاص
دیکھتے اسکو ہین ابرار و خواص
چاہیئے[1] ہاتھی کہ تا سوئے کھڑا
خواب مین ہندوستان دیکھے سدا
خواب مین نے ہند دیکھے خر کبھی
خر نے ہندوستان سے نے غربت کری
چاہیئے جان مثل ہاتھی کے بڑی
خواب مین تا ہند کو جائے کبھی
ذکر شوق ہند کا ہاتھی کرے
رات کو وہ ذکر اک صورت بنے
اذکروا اللہ (ذکر کرو تم اللہ کا) کام نے اوباش کا
ارجعی نے پاؤن ہر قلاش کا
مت ہو نا امید تو اور پیل ہو
گر نہین ہے پیل تو تبدیل ہو
آسمانی[2] کیمیاگر دیکھ تو
میناگر سے سن سدا آواز کو
نقش بند ہین دائرے مین چرخ کے
کارساز اک ہین مرے تیرے لئے
خلق مشکین کی تو گر نے پائے بو
دیکھ اندھے انکی بس ہیبت کو تو
ہیبت ہر دم ہے تری ادراک پے
دیکھ اُگے ہے سبزۂ نو خاک سے
دیکھا ابراہیم ادہم نے یہ خواب
بسط ہندوستان دل کو بیحجاب
توڑ ڈالا اس لئے زنجیر کو
ملک چھوڑا اور ہوا پوشیدہ وہ
یہ نشان[3] بس دید ہندوستان کا ہے
خواب سے اُٹھے وہ دیوانہ بنے

سلہ چاہیئے الخ ۶ شعر ہاتھی چاہیئے کہ تا کھڑا سوئے اور خواب مین ہندوستان ہمیشہ دیکھے خر کبھی خواب مین ہندوستان نہین دیکھتا ہے کہ خر نے ہندوستان سے غربت نہین کی ہے جان چاہیئے مثل ہاتھی کے بڑی تا خواب مین ہندوستان کو کبھی جائے ذکر شوق ہندوستان کا ہاتھی کرے اور اسکو وہ ذکر ایک صورت بنے ذکر کرنا اللہ کا اوباش کا کام نہین رجوع کرنا پاؤن ہر قلاش کا نہین تو نا امید مت ہو اور پیل ہو اگر پیل نہین ہے تو تبدیل ہو یعنی تو رحمت حق سے نا امید مت ہو اگر پیل نہین ہے تو خواب مین اپنے وطن کو دیکھے تبدیل ہو کہ منزل مقصود کو پہونچے یعنی مرشد حاصل کر کہ وہ تجھے بدل دیوے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ آسمانی الخ ۶ شعر تو آسمانی کیمیاگر کو دیکھ اور میناگر سے تو سن ہمیشہ آواز کو نقشبند ہین چرخ کے دائرہ مین اور ایک کارساز ہین میرے و تیرے واسطے اگر تو خلق مشکین کی نپائے تو اے اندھے تو دیکھ انکی ہیبت کو تیرے ادراک پر ہر دم ہیبت ہے دیکھ اُگتا ہے سبزۂ نو خاک سے ابراہیم ادہم نے یہ خواب دیکھا بسط ہندوستان دل کو بیحجاب اس لئے زنجیر کو توڑ ڈالا ملک چھوڑا اور وہ پوشیدہ ہوا یعنی خواب ابرار ونکا یہ ہے کہ ما فیہا سے دل برداشتہ ہو جاوے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ یہ نشان الخ ۶ شعر یہ نشان دید ہندوستان کا ہے کہ خواب سے اُٹھے اور دیوانہ بنے تدبیر پر خاک ڈالتا ہے اور حلقے سب زنجیر کے توڑتا ہے ملک دنیا چھوڑ دیوے سر بسر اور تعلق ترک کر دیوے بشر جیسے حضرت نے نور سے کہا ہے کہ اسکا نشان اندر دل کے ہے کہ اجتناب رکھے دنیا سے اور امید رکھے عقبیٰ سے واسطے شرح کلام مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم کی تو ایک داستان سن اے یار صفا یعنی یہ نشان کشود باطن کا ہے کہ خواب دنیا مین اپنا وطن اصلی دیکھے اور دنیا کو ترک کر دے چنانچہ اس کا نقشہ بیان مین آگے فرماتے ہین فافہم ۱۲

می فشاند خاک بر تدبیرها — می دراند حلقه از زنجیرها
ترک گیرد ملک دنیا سربسر — جملگی به هم زند آید بدر
آنچنان که گفت پیغمبر ز نور — که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی دارد از دار الغرور — هم انابت دارد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی — داستانی بشنو اے یار صفا

ڈالتا ہے خاک بس تدبیر پہ — توڑتا ہے حلقے سب زنجیر کے
چھوڑ دیوے ملک دنیا سربسر — اور تعلق ترک کردے بیشتر
جیسے حضرت نے کہا ہے نور سے — کہ نشان اسکا وہ اندر دلکے ہے
کہ تجافی رکھے یا دار الغرور (اجتناب رکھے دار غرور) — اور انابت رکھے یا دار السرور (امید رکھے غصہ سے ۱۲)
ء اسلئے شرح کلام مصطفے — داستان اک سن تو اے یار صفا

حکایت آن بادشاهزاده که بادشاه حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت او شده بادشاهی این خاک توده که کودک طبعان قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن بادشاهزاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان توده خاک دون میگویم و زر و اطلس و اکسون نمی گویم

حکایت اس بادشاہزادہ کی کہ بادشاہ حقیقی نے اُسے منہ دکھلایا و یوم یفر المرء (جس دن کہ بھاگے) من اخیہ (بھائی اپنے سے ۱۲) نقد حال اُسکا ہوا اس خاک کے ڈھیر کی بادشاہی کو کہ طفل طبع قلعہ گیری جانتے ہین جیسے ایک لڑکا خاک کی ڈھیری پر غالب آکر دعوی کرے کہ قلعہ میرا ہے اور دوسرے لڑکے اُسپر رشک کرین کہ التراب (مٹی) ربیع الصبیان (لڑکون کی کھیل ہے ۱۲) وہ بادشاہزادہ جو قید رنگون سے چھوٹا بولا کہ مین اس خاک رنگین کو وہی خاک کی ڈھیری کہتا ہون اور زر و اطلس و کمخواب نہین جانتا ہون اور اس کمخواب کو نہین جانتا

زین اکسون رہزن رستم و بیک سو
جستم و آئیناہ الحکم صبیا و ارشاد
حق را مردر سالہا حاجت نیست در قدرت
کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید

اور ساتھ ایک سمت فنا کے بھاگا اور آئیناہ (اور دیا ہمنے اسکو)
الحکم صبیا اور حکم خدا کو گذرنے برسون کی (حکم لڑکپن مین ۱۲)
حاجت نہین ہے قدرت کن فیکون مین کوئی
قابلیت سے بات نہین کہتا ہے

بادشاہے داشت یک نے پیا پسر ... باطن و ظاہر مزین از ہنر
خواب دید او کان پسر ناگہ بمرد ... صافی عالم بران شہ گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او ... کہ نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاہ ... کہ نمی یابید در وے راہ آہ
خواست مردن قالبش بیکار شد ... عمر ماندہ بود شہ بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش ... کو ندیدہ بود اندر عمر خویش
کہ ز شادی خواست ہم فانی شدن ... پس مطوق آمد این جان بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ ... وز دم شادی بمیرد نیست لاغ
درمیان این دو مرگ او زندہ است ... این مطوق شکل جائے خندہ است
شاہ باخود گفت شادی را سبب ... آنچنان غم بود از تسبیب رب
این عجب یک چیز از یک روئے مرگ ... وز یکی رو زندگی و رخت و برگ

بادشہ[۱] رکھتا تھا اک لڑکا جوان ... ظاہر و باطن ہنر سے کامران
خواب مین دیکھا وہ لڑکا مر گیا ... بس جہان تاریک شہ پر ہوگیا
تاب آتش سے ہوئی خشک اسکی مشک ... کہ نہ گرمی سے رہا اک اسکی اشک
پُر ہوا ایسا دھوئین سے درد کے ... کہ نہو سکتی تھی آہ اُس شاہ سے
چاہا مرنا اور تن عاجز ہوا ... عمر باقی تھی تو وہ شہ جگ گیا
شادی[۲] جگنے مین اُسے ایسی ہوئی ... کہ نہ دیکھی عمر بھر ایسی خوشی
چاہا اُسنے بھی خوشی سے ہون فنا ... جان تن سے ہوگئی زنجیر پا
پس دم غم سے یہ بجھتا ہے چراغ ... اور خوشی کے دم سے اجڑے ہے یہ باغ
درمیان دو موت کے زندہ ہے وہ ... اس مقید شکل پر خندان تو ہو
شاہ سوچا یہ سبب شادی کا تھا ... ایسا وہ غم کہ سبب حق سے تھا
یہ عجب[۳] ہے چیز اک سو مرگ ہے ... اور اک سو زندگی و برگ ہے

سلہ بادشہ الخ ۵ شعر بادشاہ ایک لڑکا جوان رکھتا تھا ظاہر و باطن ہنر سے با مقصد تھا خواب مین دیکھا کہ وہ لڑکا مر گیا بادشاہ پر جہان تاریک ہوگیا تاب آتش سے اس کی مشک خشک ہوگئی کہ گرمی سے اُس کے ایک اشک نہ رہا درد کے دھوئین سے ایسا پر ہوا کہ اس شاہ سے آہ تک نہین ہوسکتی تھی مرنا چاہا اور تن عاجز ہوا عمر باقی تھی تو وہ شاہ جگ گیا باقی حال آگے ہے فافہم سلہ شادی الخ ۵ شعر اُسے شادی جگنے مین ایسی ہوئی کہ عمر بھر وہ خوشی ایسی نہ دیکھی تھی اُسنے چاہا کہ خوشی سے بھی فنا ہوں جان تن سے زنجیر پا ہوگئی آگے اسکے حقائق ہین دم غم سے یہ چراغ بجھتا ہے اور دم خوشی سے یہ باغ اجڑ جاتا ہے درمیان دو موت کے وہ زندہ ہے اس مقید شکل پر تو خندہ ہو یعنی انسان دنیا مین اندر دو موت کے مبتلا ہے کہ شادی سے بھی مرتا ہے اور غم سے بھی مرتا ہے آگے رجوع بقصہ ہے شاہ سوچا کہ یہ سبب شادی کا تھا ایسا وہ غم کہ حق سے یہ سبب تھا آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲ سلہ یہ عجب الخ ۸ شعر یہ عجب چیز ہے کہ ایک طرف مرگ ہے اور ایک طرف زندگی و مرگ ہے ایک نسبت سے وہ حالت موت ہے دوسری جانب سے آسایش رکھتی ہے تن کی خوشی کو طرف دنیا کے کمال ہے اور طرف آخرت کے نقصان و زوال ہے ہنسنے کی خواب مین یہ تعبیر جان کہ گریہ کریگا با رنج و زیان خواب مین گریہ سے خوشی ہوتی ہے یہی تعبیر اسکی ہے آگے رجوع بقصہ ہے بادشاہ سوچا کہ یہ غم گذر گیا لیکن اس بدظنی سے جان ہلا نہین ہے اگر کانٹا قدم مین یہ کانٹا چھپے اگر گل جائے یادگار رہی چاہیئے یعنی فقط مرتے ملکیوا گر ایسا ہی ہو یادگاری چاہئیے

اگر وہ جاتے خواب جو روتا ہے وہ بیداری مین ہنستا ہے اور جو خواب مین ہنستا ہے وہ بیداری مین روتا ہے پس یہی اُس خواب کی تعبیر ہے آئے اسکے حقائق ہین فہم

آن یکی نسبت بدان حالت ہلاک / باز ہم از سوے دیگر امساک

شادی تن سوے دنیاوی کمال / سوے روز عاقبت نقص و زوال

خندہ را در خواب ہم تعبیر خوان / گریہ گوید با دریغ و اندہان

گریہ را در خواب شادی و فرح / ہست در تعبیر ای صاحب مرح

شاہ اندیشید کاین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بدظن نگشت

گر رسد خارے چنین اندر قدم / گر رود گل یادگاری بایدم

چشم زخمی زین مبادا کہ شود / یادگاری بایدم گر او رود

چون فنا را شد سبب بے منتہا / پس کدامین راہ را بندیم ما

صد دریچہ در سوے مرگ لدیغ / میکند اندر کشادن ژیغ ژیغ

ژیغ ژیغ تلخ آن درہاے مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ

از سوے تن دردہا بانگ دیست / وز سوے خصمان جفا بانگ دیست

جان من برخوان می فہرست طب / نار علتہا نظر کن ملتہب

در کتاب طب چو بینی ای فتا / بہر شمار ریگ بینی رنجہا

زان ہمہ عزمہا درین خانہ رہ است / ہر دو گامی پر ز کژدمہا چہ است

باد تند است و چراغ ابترے / زو بگیرانم چراغ دیگرے

تا بود کز ہر دو یک وافی بود / گر بباد آن چراغ از جا رود

ہمچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بہر فراغ

تا کہ روزے کاین بمیرد ناگہان / پیش چشم خود نہد او شمع جان

او نکرد این فہم از راہ غرور / شمع فانی را بفانی داد نور

چارہ اندیشید لیکن چارہ نے / گفت با خود نیست بیرون رفتنی

ایک نسبت سے وہ حالت موت ہے / دوسری جانب سے آسائش رکھے

تن کی شادی کو سوے دنیا کمال / اور سوے آخرت نقص و زوال

خواب میں ہنسنے کی یہ تعبیر جان / کہ کریگا گریہ با رنج و زیان

خواب میں گریہ سے ہوتی خوشی / ہے یہی تعبیر اس کی اے اخی

شاہ سوچا کہ یہ غم تو بس گیا / پر نہیں اس بدظنی سے جان رہا

گر قدم میں کاش یہ کانٹا چبھے / جائے گر گل یادگاری چاہیے

مت نظر لگیو اگر ایسا ہی ہو / یادگاری چاہیئے گر جائے وہ

جو فنا کے ہیں سبب بے انتہا[۱] / کونسا میں راستہ روکوں بھلا

سمت مرگ اکثر دریچے اور در / دیتے ہیں آواز کھلنے میں مگر

تلخ آواز اُن دروں سے مرگ کے / نہ سُنے گوش حریص اک حرص سے

در سوے تن سے ہے آواز در / اور جفاے دشمن سے ہے آواز در

جان من فہرست طب کی دیکھ تو / علتوں کی آگ جلتی دیکھ تو

گر کتاب طب کو دیکھے مشفقا / رنج لاکھوں پائے تو بلکہ سوا

جملہ اُن رنجوں کی رہ اس گھر میں ہے / بچھوؤں سے ہیں قدم دونوں بھرے

ہے ہوا تیز[۲] اور چراغ آفت زدہ / لیلوں اس سے میں چراغ اک دوسرا

تا کفایت ایک دونوں سے کرے / گر ہوا سے وہ چراغ آخر بجھے

اس طرح عارف چراغ جسم سے / بہر فرحت شمع دل روشن کرے

تا کہ اکدن جو بجھے یہ ناگہان / آنکھ کے آگے رکھے وہ شمع جان

یہ نہ سمجھا وہ پس از راہ غرور / شمع فانی کو دیا فانی سے نور

سوچی تدبیر اور نہیں تدبیر وہ / سوچا دل میں کہ یہاں سے کوچ ہے

۱ جو فنا کے الخ ۲ شعر جو فنا کے سبب بے انتہا ہیں میں کونسا راستہ روکوں مرگ کی طرف اکثر دریچہ اور در کھلے ہیں آواز دیتے ہیں ولیکن آواز تلخ مرگ کے اُن دروں سے گوش حریص حرص سے نہ سنے در سوے تن سے آواز در ہے اور جفاے دشمن سے اے جان میری فہرست طب کی تو دیکھ علتوں کی آگ جلتی تو دیکھ اگر تو کتاب طب کو دیکھے رنج لاکھوں تو پائے بلکہ سوا جملہ اُن رنجوں کے راہ اس گھر میں ہے دونوں بچھوؤں سے بھرے ہیں یعنی درد بدن و جفاے دشمن آواز کھلنے در کی ہے طرف مرگ کے تو کتاب طب سے فہرست اسکی دیکھ لے کہ اس خانۂ تن میں جملہ رنجوں کی راہ ہے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ۲ ہے ہوا الخ ۶ شعر ہوا تیز اور چراغ آفت زدہ ہے اس سے میں ایک چراغ دوسرا لیلوں تاکہ دونوں سے ایک کفایت کرے اگر ہوا سے آخر وہ چراغ بجھے آگے اسکے حقائق ہیں اس طرح عارف چراغ جسم سے واسطے فرحت کے چراغ دل روشن کرتا ہے تاکہ ایکدن جو یہ ناگہان بجھے پیش چشم وہ شمع جان رکھے آگے رجوع بقصہ ہے یہ نہ سمجھا کہ از راہ غرور شمع فانی کو فانی سے نور دیا تدبیر سوچی اور تدبیر نہیں تھی دل میں سوچا کہ یہاں سے نہیں جاؤنگا یعنی جو تدبیر سوچی وہ تدبیر نہیں تھی کیونکہ یہ جانتا تھا کہ میں دنیا سے نہیں جاؤنگا فہمی آگے کاش حضر کا بیان ہے

زن خواستن جهت فرزند به امید آنکه نسل بماند

پس عروسے خواست باید بہر او / تا بگردد زین تزوج نسل جو
گر رود سوے فنا این باز باز / فرخ او گردد زبعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
بہر این فرمود آن شاہ نبیہ / مصطفےٰ کہ الولد سر ابیہ
بہر این معنی ہمہ خلق از شغف / می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جہان / چون شود آن قالب ایشان نہان
حق بحکمت حرص شان داد است جد / بہر رشد ہر صغیر مستعد
من زہم بہر دوام نسل خویش / جفت خواہم پور خود را خوب کیش
دخترے خواہم ز نسل صالحے / نے ز نسل پادشاہے طالحے
شاہ خود آن صالح ست آزاد او / نے اسیر حرص فرج است و گلو
مر اسیران را لقب کردند شاہ / عکس چون کافور نام آن سیاہ
شد مفازہ بادیہ خونخوارہ نام / نیکبخت آن پیس را گویند عام
بر اسیر شہوت و حرص و امل / بر نوشتہ میر یا صدر اجل
این اسیران اجل را عام داد / نام امیران اجل اندر بلاد

تلاش کرنا عورت کا لڑکے کے لئے اس امید پر کہ نسل باقی رہے

ڈھونڈھی لڑکی اسکی شادی کیلئے[١] / تا کہ باقی نسل شادی سے رہے
جائے گر یہ باز پھر سوے فنا / اسکا بچہ باز ہووے دوسرا
جائے صورت باز کی اس جائے سے / معنی وہ اولاد مین باقی رہے
اس لئے فرماتے ہین شاہِ نبیہ / مصطفےٰ کہ الولد سر ابیہ
اس لئے ازراہِ شفقت سب بشر / اپنے بچون کو سکھاتے ہین ہنر
تا معانی وہ رہے اندر جہان / جبکہ قالب انکا ہو جاوے نہان
حق نے حکمت سے انھین دی حرص ہے / راستی پر لانے بچون کے لئے
مین بھی قائم نسل رکھنے کیلئے[٢] / شادی کرتا ہون مین لڑکے کیلئے
چاہتا ہون لڑکی مین نسل نیک سے / اور نہ نسل بد سے شاہ وقت کے
شاہ خود صالح و آزاد و امیر / حرص شہوت اور غذا کا نہ اسیر
قیدیون کا بس لقب سلطان کیا / نام کافور عکس زنگی کا رکھا
ہو مفازہ بادیہ پرخون کا نام / نیکبخت اب کہتے لونڈی کو ہین عام
حرص اور شہوت کے ہین جو کہ اسیر[٣] / انکو کہین صدر عالی یا امیر
شہر مین جو ہین اسیران اجل / عام انھین کہوین امیران اجل

---

١ ڈھونڈھی الخ ۷ شعر لڑکی ڈھونڈھی اُس کی شادی کے لئے تاکہ شادی سے نسل باقی رہے اگر یہ باز پھر سوے فنا جائے اسکا بچہ دوسرا باز ہووے اس جگہ سے باز کی صورت جائے وہ معنی اولاد مین باقی رہے آگے اس کے حقائق ہین اسواسطے شاہ خبردار محمد مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرماتے ہین ترجمہ کہ بیٹا نشانی باپ کی ہے اسواسطے ازراہ شفقت کے سب بشر اپنے بچون کو ہنر سکھاتے ہین تاکہ وہ معانی جہان مین رہین جب کہ انکا قالب نہان ہووے حق نے حرص انھین حکمت سے دی ہے بچون کو راستی پر لانے کے لئے یعنی بیٹا نشانی باپ کی ہے جب کہ باپ اس جہان سے جائے تو وہ بیٹا اس کی جا یہان رہے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ٢ مین بھی الخ ۵ شعر مین بھی نسل قائم رکھنے کے لئے شادی لڑکے کی کرتا ہون مین لڑکی چاہتا ہون نیک نسل سے اور نہ شاہ وقت کی نسل بد سے شاہ خود صالح و آزاد امیر تھا اور حرص و شہوت و غذا کا اسیر نہ تھا آگے مثال ہے قیدیون کا لقب سلطان کیا زنگی کا نام برعکس کافور رکھا جنگل پرخون کا نام مفازہ ہو اور عام لونڈی کو نیکبخت کہتے ہین یعنی دنیا مین برعکس معاملہ ہے آخرت سے باقی مثال آگے ہو فافہم ۱۲ ٣ حرص الخ ۳ شعر جو کہ اسیر حرص و شہوت کے ہین اُن کو صدر اعلیٰ یا امیر کہوین جو شہر مین امیران اجل ہین عام ان کو امیران اجل کہتے ہین صدر کہین جوکہ اجر مین صف کے اندر ہین یعنی صاحب مال ہین آگے زاہد کی لڑکی کو اختیار کرنے کا بیان ہے فافہم ۱۲

صدر خوانندش در و صفت فعال — جان او بستہ است یعنی جاہ و مال
این سخن را نیست پایان خواجہ جفت — بہر پور خویشتن شاہ از نہفت

صدر کہوین جو کہ ہین آخر بین — صف ہے اندر یعنی صاحب مال ہین
اس سخن کی بس نہین کچھ انتہا — شہ نے چاہا جوڑا اپنے پور کا

اختیار کردن بادشاہ دختر زاہد را از جہت پسر و اعتراض کردن اہلبیت و ننگ داشتن از پیوند درویشان

اختیار کرنا بادشاہ کا زاہد کی لڑکی کو واسطے اپنے لڑکے کے اور اعتراض کرنا اہل خاندان کا اور ننگ کرنا رشتہ داری سے درویش کی

شاہ چون با زاہدے خویشے گزید — این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شہزادہ گفت از نقص عقل — شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواہی و ز دہا — تا بہ بندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست — کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می گریزد از تقا — نز لئیمی و کسل ہم چون گدا
قلتے کان از قناعت و ز تقاست — آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبہ آن گر بیابد سر نہد — وین ز گنج زر بہ ہمت می جہد
شہ کہ او از حرص قصد ہر حرام — می کند او را گدا گوید ہمام
گفت کو شہر و قلاع او و جہیز — یا نثار گوہر و دینار ریز
گفت رو ہر کو غم دین بر گزید — باقی غمہا خدا از وے برید
غالب آمد شاہ و دادش دخترے — از نژاد صالحے خوش جوہرے
در ملاحت خود نظیر خود نداشت — چہرہ اش تابان تر از خورشید چاشت

شاہ نے زاہد سے جو رشتہ کیا — اس خبر کو بیگمون نے بس سُنا
بولی شہزادہ کی مان کم عقل سے — شرط کفویت ہی عقل و نقل سے
بخل سے چاہتا ہی تو او عقل سے — کہ گدا سے باندھے لڑکے کو مرے
بولا صالح کو گدا کہنا خطا — وہ غنی دل جو حق سے ہی سدا
اتقا سے وہ قناعت کی رکھے — نی لئیمی سے گدا کے مثل ہے
ہی قناعت اتقا سے مفلسی — فقر کی ہی مفلسی وہ دوسری
ایک دانہ گر وہ پائے سر رکھے — گنج سے یہ از رہ ہمت پھرے
نقد ہی اسیر حرص سے چاہے حرام — خاص کہتے ہین گدا اسکو تمام
بولی انکا ملک و سامان ہی کہان — یا زر و گوہر تصدق کے کہان
بولا جب جس نے کہ غم دین کا لیا — باقی غم حق نے کیا اُس سے جدا
غالب آیا شاہ و دختر اسکی کی — خاندان نیک سے از رہ خوشی
نے ملاحت مین نظیر اپنا رکھے — اور روشن تر تھی وہ خورشید سے

ف شاہ نے الخ ۸ شعر جو شاہ نے زاہد سے رشتہ کیا اس خبر کو بیگمون نے شہزادے کی مان کم عقلی سے کہا کہ کفویت عقل و نقل سے شرط ہی تو بخل سے چاہتا ہی اور عقل سے کہ گدا سے میرے لڑکے کو باندھے شاہ نے کہا کہ صالح کو گدا کہنا خطا ہی کہ وہ غنی دل بخشش حق سے ہمیشہ ہے وہ قناعت اتقا سے رکھتا ہی لئیمی سے مثل گدا کے قناعت اتقا سے مفلسی ہی اور فقر کی مفلسی وہ دوسری ہی اگر وہ ایک دانہ پائے سر رکھے اور یہ آزاد ہمت گنج سے پھرے آگے اسکے حقائق ہین اُسیر نقد ہی کہ حرص سے حرام چاہے خاص لوگ اسکو گدا کہتے ہین بالکل یعنی وہ کمترین بندگان ہی کہ جو حرص سے حرام کو چاہے اسیر نقد ہو جیو آگے رجوع بقصہ ہی فافہم ۱۲ ف ۲ بولی الخ ۵ شعر شاہزادے کی مان نے کہا اُسکا ملک و سامان کہان ہی یا زر و گوہر تصدق کے کہان ہین شاہ نے کہا جب وہ کہ جس نے غم دین کا لیا باقی غم حق نے اُس سے جدا کیا بادشاہ غالب آیا اُسکی دختر کی خاندان نیک سے از راہ خوشی کے کہ وہ ملاحت مین اپنا نظیر نہین رکھتی اور وہ روشن سوا تھی خورشید سے حسن و خصلت لڑکی مین السیما عیان تھا کہ خوبی سے بیان نہین ہوتا تھا آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

حسن دختر این خصالش آنچنان / گر نگوئی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان عمو / در تبع دنیاش همچون پشک و مو
پشم بگزینی شتر نبود ترا / ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان بے مرا

حسن خصلت ایسا لڑکی مین جہان / کہ نہین خوبی سے ہوتا تھا بیان
دین[۵۱] لے تا پیروی مین پائے تو / حسن و مال و جاہ اور بخت نکو
آخرت کو تو قطار اونٹونکی جان / مثل پشم و مینگنی حب جہان
پشم تو لیوے شتر نے ہون ترے / گر شتر ہو پشم کیا قیمت رکھے
ہو گیا جبکہ نکاح اس شاہ کا / ساتھ صالحہ کے کہ تھی وہ پارسا

جادوئی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده

سحر کرنا پیر زال کا اور فریفته ہونا شاہزادہ کا

از قضا کمپیرک جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن و جود
جادوئے کردش عجوز کابلی / که برو زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه رو دیو کابولی زنے / گشت بر شهزاده ناگه رہزنے
زان سیه روئی خبیثے نابکار / گشت آن شهزاده مدهوش نزار
این نود ساله عجوز گنده پیر / نه خرد هشت آن ملک را نے ضمیر
تا بسالے بود شهزاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می ربود / تا ز کاهش نیم جانے مانده بود

اتفاقاً[۵۲] ساحرہ اک پیر زن / عاشق شہزادہ تھی با حسن تن
اس سیہ زال کابلی نے بس کیا / سحر کہ تھا سحر بابل سے سوا
شاہزادہ زال پر عاشق ہوا / چھوڑ دی دولہن اپنی در اسکو گیا
اک سیہ رو دیو کابل کی وہ زن / شاہزادہ کی ہوئی بس راہزن
اس خبیث و روسیہ بدکار نے / کھویا شہزادہ کو بالکل ہوش سے
بدہیئت نوئے برس کی زال نے / عقل اور دل لیلیا اس شاہ سے
اک[۵۳] برس تک شاہزادہ قید تھا / نعل کفش اس زال کا تھا چومتا
زال کی صحبت گلاتی اسکو تھی / یان تلک کہ جان آدھی رہ گئی

۵۱ دین لے الخ یہ شعر دین لے تاکہ پیروی مین تو پائے حسن و مال وجاہ و بخت نکو آگے مثال ہے آخرت کو قطار اونٹون کی تو جان اور مانند پشم اور مینگنی کے حب جہان کی تو پشم لیوے شتر تیرے نہ ہون اگر شتر ہووے پشم کیا قیمت رکھتی ہے جبکہ نکاح اس شاہ کا ہو گیا صالحہ کے ساتھ کہ وہ پارسا تھی یعنی دین کے حاصل ہونے سے حسن و مال وجاہ ملتا ہے آگے سحر کرنا پیرزال کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ اتفاقاً الخ یہ شعر اتفاقاً ایک پیرزن ساحرہ شاہزادے کے حسن تن پر عاشق تھی اس پیرزال کابلی نے سحر کیا کہ سحر بابل سے سوا تھا شاہزادہ اس زال پر عاشق ہوا اپنی دلہن چھوڑی اور اسکو گیا وہ زن سیاہ روئے کابل کی شاہزادہ کی راہزن ہوئی اس خبیث و روسیاہ و بدکار نے شاہزادے کو بالکل چھوڑا ہوش سے نوے برس کی زال بدہیئت نے عقل و ہوش لے لیا اس شاہزادے سے باقی حال آگے ہے فافہم ۵۳ اک برس الخ یہ شعر شاہزادہ ایک برس تک قید تھا نعل کفش اس پیرزال کا چومتا تھا زال کی محبت اس کو گلاتی تھی یہان تک کہ آدھی جان رہ گئی دوسرے اس کے ضعف و درد سے وہ کشتہ سحر سے خود بے خبر تھا شاہ پر یہ جہان زندان ہوا اس کے رونے سے پسر خندان ہوا شاد ہوا عاجز بردومات مین رات دن صدقہ دیتا تھا اور زکوٰۃ باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

دیگران از ضعف وی بادردسر — او زسکر سحر از خود بے خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده — وین پسر بر گریہ شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات — روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر — عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست — چاره او را بعد ازین لابه گریست
سجده میکرد او که هم فرمان تراست — غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود — دستگیرش ای رحیم ای ودود

دوسرے ضعف اسکے سے بادرد سر — وہ نشے سے سحر کے خود بیخبر
بادشہ پر یہ جہان زندان ہوا — اُسکے گریہ پر پسر خندان ہوا
شہ ہوا بس عاجز اندر برد و مات — رات دن دیتا تھا صدقہ اور زکات
[۱] جسقدر کرتا علاج اسکا پدر — پیرزن کا عشق ہوتا بیشتر
اُس نے جانا کہ یہ ہے اُس سمت سے — بس علاج اسکا دعا اور عجز ہے
سجدہ وہ کرتا کہ تیرا حکم ہے — ملک حق پر غیر کب حاکم بنے
پر یہ مسکین جلتا ہے مانند عود — کر مدد تو اے رحیم اے ودود

مستجاب شدن دعاے بادشاه در خلاص پسر از جادوے

مقبول ہونا دعاے بادشاہ کا رہائی پسر مین جادو سے

تا زیارب یارب و افغان شاه — ساحرے اُستاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر — که اسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوئی — بے نظیر و ایمن از مثل و دوئی
دست بر بالاے دستست اے فتا — در فن و در زور تا دست خدا
منتهاے دستها دست خداست — بحر بیشک منتهاے جوہاست
هم ازو گیرند مایه ابرها — هم بدو باشد نهایت سیلها
گفت شاهش کین پسر از دست رفت — گفت اینک آمدم درمان زفت

[۲] اللہ اللہ کرنے سے اُس شاہ کی — ساحر اک اُستاد آیا دور سے
اُکہ سنی تھی دور یہ اُسنے خبر — کہ پھنسا ہے زال سے شہ کا پسر
کہ وہ زال زشت اندر سحر کے — بے نظیر و ایمن اپنی مثل سے
دست اوپر دست کے وہ عارفا — زور مین اور فن مین تا دست خدا
انتہا دستون کا ہے دست خدا — بحر بیشک انتہا سب نہر کا
بھی اُسی سے ابر لیتا ہے تری — بھی اُسی تک انتہا ہے سیل کی
[۳] بولا شہ اب ہاتھ سے لڑکا گیا — بولا مین آیا علاج اسکا بڑا

[۱] جسقدر الخ ۴ شعر جسقدر اس کا باپ علاج کرتا تھا عشق پیرزن کا زیادہ ہوتا تھا اُس نے جانا کہ اس سمت سے ہے اس کا علاج دعا و عجز ہے وہ سجدہ کرتا تھا کہ تیرا حکم ہے ملک حق پر غیر کب حاکم بنے ولیکن یہ مسکین مانند عود کے جلتا ہے تو رحم کر اے رحیم و اے ودود آگے قبول ہونا دعا کا بیان ہے فافہم ۱۲ [۲] اللہ اللہ الخ ۹ شعر اس شاہ کی اللہ اللہ کرنے سے ایک اُستاد ساحر دور سے آیا کہ اُس نے دور سے یہ خبر سنی تھی کہ زال سے شاہزادہ پھنسا ہے کہ وہ زال زشت سحر مین بے نظیر ہے اور اپنے مثل سے ایمن ہے آگے اسکے حقائق ہین دست اوپر دست کے ہے اے عارف زور و فن مین دست خدا تک انتہا تک ستونکا ہے دست خدا اور انتہا سب نہرون کا ہے بیشک دریا بھی اسی سے ابر تری لیتا ہے بھی اُسی تک انتہا سیل کی ہے یعنی بیعت پیر کی عین بیعت حق کی ہے کیونکہ دست بدست انتہا دست خدا ہے اس راہ سے ید اللہ فوق ایدیہم ہے آگے رجوع قصہ ہے فافہم ۱۲ [۳] بولا شہ الخ ۸ شعر شاہ نے کہا کہ اب ہاتھ سے لڑکا گیا کہا کہ مین اسکو بڑا علاج آیا کوئی ساحرون سے مقابل زال کے نہین مجھ سا کہ مین آیا اس طرف سے ہون یعنی زال دنیا نے پسر آدم خلیفۃ اللہ کو فریفتہ خود کیا تھا کہ جناب رسول مقبول صلعم نے اسکو دنیا سے بچایا یا ہم دست موسیٰ علیہ السلام کے حکم خدا سے اسکا معجزہ سحر سے جدا کردون کہ یہ علم اس طرف سے مجھے آیا ہے یہ سحر شاگردی سے نہین سیکھا ہے مین آیا کہ اسکے سحر کو کھولون تا شاہزادہ زرد رو نہ رہے جا سمت گورستان کے سحر کو زیر دیوار ایک سفید گور ہے جانب قبلہ تو اُس گور کو کھود کہ تجھے قدرت اللہ ظاہر ہووے

؎ یہ حکایت بڑی ہے تو طول ہے مین خلاصہ کہتا ہون فضول کو چھوڑتا ہون آگے بیان سحر ہے فافہم ۱۲

نیست ہمتا زال را زین ساحران
چون کف موسیٰ بامر کردگار
کہ مرا این علم آمد زان طرف
آمدم تا بر کشایم سحر او
سوے گورستان برو وقتِ سحر
سوے قبلہ باز کاو آن گور را
پس دراز ست این حکایت تو ملول
سوے گورستان برفت آن شاہ زود
جادوییہا دید پنہان اندرو
آن گرہ ہاے گران را بر کشاد
آن پسر با خویش آمد شد روان
سجدہ کرد و بر زمین میزد ذقن
شاہ آئین بست و اہل شہر شاد
عالم از سر زندہ گشتہ پر فروز
یک عروسے کرد شاہ او را چنان
جادوِ کمپیر از غصہ بمرد
شاہزادہ در تعجب ماندہ بود
نو عروسے دید ہمچون شاہِ حسن
گشت بیہوش و برو اندر فتاد

جز من را ہی سیدہ زان کران
تک برآرم من ز سحر او دمار
نے ز شاگردی بسحر مستخف
تا نماند شاہزادہ زرد رو
پہلوِ دیوار ہست اسپید گور
تا بہ بینی قدرت و صنع خدا
زبدۂ گویم رہا کردم فضول
گور را آن شاہ آن دم بر کشود
صد گرہ بر بستہ بر یک تار مو
پس ز محنت پور شہ را راہ داد
سوے تخت شاہ با صد امتحان
در بغل کردہ پسر تیغ و کفن
وان عروسے ناامید و بے مراد
اے عجب آن روز روز امروز نے
کہ جلاب و قند بد پیشِ سگان
روے خوے زشت با مالک سپرد
کز من او عقل و بصر چون در ربود
کہ ہمی زد بر ملیحان راہ حسن
تا سہ روز از جسم او گم شد فواد

ساحروں سے نے مقابل زال کے
مثلِ دستِ موسیٰ باحکمِ خدا
کہ یہ آیا علم اس سوے مجھے
آیا میں تا کھولوں اسکے سحر کو
جا سحر کو سمت گورستان کے
جانب قبلہ تو کھود اُس گور کو
یہ حکایت ہے بڑی تو ہے ملول
[۱] سوئے گورستان گیا جلدی سے وہ
سحر دیکھا اُس میں پنہان شاہ نے
اُن گرہ مشکل کو کھولا جس گھڑی
ہوش میں شہزادہ آیا اور گیا
سجدہ کرتا خاک پر ملتا ذقن
خوش تھے اہل شہر شہ کو تھی خوشی
[۲] عالم اک زندہ ہوا دیکھا علاج
جشن اک شہ نے کیا اس طور سے
ساحرہ وہ زال غصہ سے مری
اُس سے شہزادہ کو حیرانی ہوئی
پس دُلہن دیکھی نئی جون شاہِ حسن
ہو کے وہ بیہوش اوندھا گر پڑا

مجھ سوا کہ آیا میں اُس سمت سے
معجزہ اسکا سحر سے گردوں جدا
نے یہ سیکھا سحر شاگردی سے ہی
تا نہ رہوے شاہزادہ زرد رو
زیرِ دیوار اب سفید اک گور ہے
تجھ پہ ظاہر قدرت اللہ ہو
مین خلاصہ کہتا ہوں چھوڑا فضول
اور کھودا شہ نے اُس دم گور کو
دی ہوئی تھیں سو گرہ کہ بال پے
شاہزادے کی وہ محنت سب گئی
امتحان صدہا سے سوے تخت شاہ
اور لئے تھا وہ پسر تیغ و کفن
اور پس وہ زال اس غم سے مری
اے عجب اک دن تھا وہ اک دن ہے آج
کہ گلاب و قند کتوں کو ملے
اپنی بدخو مالکِ دوزخ کو دی
کہ مری عقل و بصر کیونکر سے لی
کہ حسینوں کی وہ مارے راہ حسن
تین دن تک جسم و جان سے گم رہا

---

۱ سوے گورستان ۶ شعر وہ جلدی سے طرف گورستان کے گیا اور شاہ نے گور کو اُس دم کھودا شاہ نے اس میں سحر پوشیدہ دیکھا کہ ایک بال پر سو گرہ دی ہوئی تھیں جس دم اُن گرہ مشکل کو کھولا وہ شاہزادے کی سب محنت گئی شاہزادہ ہوش میں آیا اور گیا صدہا امتحان سے طرف تخت شاہ کے خاک پر وہ سجدہ کرتا اور ذقن ملتا اور وہ پسر تیغ و کفن لیے ہوئے تھا اہل شہر خوش تھے اور شاہ نے خوشی کی اور وہ پیر زال اس غم سے مری باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

۲ عالم اک آخ ۶ شعر ایک عالم زندہ ہوا اور علاج دیکھا اے عجب ایک وہ دن تھا اور ایک آج دن ہے شاہ نے ایک جشن اس طور سے کیا کہ گلاب و قند کتوں کو ملا وہ زال ساحرہ غصہ سے مری اور خوے بد اپنی مالک دوزخ کو دی اس سے شہزادے کو حیرانی ہوئی کہ میری عقل و بصر کیونکر سے لی پس دلہن دیکھی نئی مانند شاہ حسن کے کہ حسینوں کی وہ راہ حسن سے مارتی تھی وہ بے ہوش ہو کر اوندھا گر پڑا اور تین دن تک جسم و جان سے گم رہا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

سہ شبان روز او ز خود بیہوش گشت	تا کہ خلق از غشی او پر جوش گشت	تین شب اور تین دن بیخود رہا	اس غشی سے خلق گھبرائی سوا
از گلاب و از علاج آمد بخود	اندک اندک فہم گشتش نیک و بد	پس گلاب و عطر سے آیا بخود	تھوڑا تھوڑا اسنے سمجھا نیک و بد
بعد سالے گفت شاہش در سخن	کاے پسر یاد آر ازان یار کہن	اک برس کے بعد از راہ ہنسی	شہ نے فرمایا ہو یاد اس یار کی
یاد آور زان ضجیع و زان فراش	تا بدین حد بیوفا و مر مباش	یاد کر وہ صحبت و ہم بستری	بیوفا اتنا نہ ہو اے جان مری
گفت رو من یافتم دار السرور	وارہیدم از چہ از دار الغرور	بولا مین نے پایا اب دار السرور	اور چھٹا یہ چاہ و یہ دار الغرور
ہمچنان باشد چو مومن راہ یافت	سوے نور حق ز ظلمت رو بتافت	اس طرح پاتا ہو مومن جبکہ راہ	نور مین ظلمت سے لیتا ہو پناہ
مخلص این قصہ بر گفتم تمام	تا بدانی مقصد خود والسلام	الغرض قصہ کہا مین نے تمام	تا تو جانے اپنا مقصد والسلام

در بیان آنکہ آن شاہزادہ آدمی زادہ است پدرش آدم صفی ست خلیفہ حق وکمپیر کابلی دنیاست کہ آدمی بچہ را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب اند وتدارک کنندہ

بیان مین اسکے کہ وہ شاہزادہ آدم زاد ہو اور باپ اسکا آدم صفی خلیفۃ اللہ ہو اور پیر زال دنیا ہو کہ بچہ آدم باپ سے جادو کر کے چھین لیا اور انبیا و اولیا طبیب اور چارہ گر ہین

اے برادر دانکہ شہزادہ توی	در جہان کہنہ زادہ از نوی	اے برادر جان شہزادہ تو ہو	عالم کہنہ مین نو پیدا تو ہو
کابلی ساحرہ دنیاست کو	کردہ مردان را اسیر رنگ و بو	زال دنیا کابلی ہے ساحرہ	رنگ و بو کا قیدی مردوں کو کیا

ف ١ تین شب آلخ ٧ شعر مین دن اور تین شب بیخود رہا اس غشی سے خلق گھبرائی پس گلاب و عطر سے ہوش مین آیا تھوڑا تھوڑا اس نے نیک و بد جانا ایک برس کے بعد از راہ ہنسی کے شاہ نے فرمایا کہ اس یار کی یاد ہے وہ یاد کر صحبت ہمبستری اتنا بے وفا نہ ہو اے میری جان کہا کہ اب مین نے پایا گھر خوشی کا اور چھوٹا یہ چاہ اور یہ گھر غم کا آگے اس کے حقائق ہین اس طرح جبکہ مومن راہ پاتا ہو نور مین ظلمت سے پناہ لیتا ہے الغرض مین نے قصہ تمام کہا تا کہ تو اپنا مقصد پائے اور سلام یعنی جب مومن کو نور دل حاصل ہوتا ہے تو ظلمت دنیا سے بھاگتا ہے آگے اس حکایت کے نتیجہ کا بیان ہو فافہم ١٢ ف ٢ اے برادر آلخ ٥ شعر اے برادر جان کہ شہزادہ تو بھی ہے اور عالم کہنہ مین نو پیدا تو ہو دنیا زال کابلی ساحرہ ہو کہ مردون کو رنگ و بو کا قید کیا اس آلودگی مین جو تجکو پھانسا ہو پس تو ہر دم پڑھکر پھونک قل اعوذ کو تا کہ تو سحر سے چھوٹے اور قلق نہ ہو اور مدد چاہ رب کھولنے والے سے دنیا کو ساحرہ حضرت رسول مقبول صلعم نے فرمایا کہ افسون سے مخلوق کو چاہ مین قید کیا یعنی سورۂ معوذتین واسطے دفع سحر کے مجرب ہین اسواسطے مولانا ان سورتون کی طرف اشارہ فرماتے ہین کہ اہل دنیا اس زال دنیا کے سحر مین مسخر ہین بقول جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کے اس سے نجات ہو کہ جیسے معوذتین سحر ظاہر کو دفع کرتی ہین اسی طرح سحر دنیا کو بھی دفع کرتی ہین باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ١٢

چون درافگندت درین آلوده رود / دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رہی زین جادوئی و این قلق / استعانت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چہ نشاند
ہین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاہان را دم گرمش اسیر
در درون سینہ نفاثات اوست / عقدہای سحر را اثبات اوست
ساحرہ دنیا قوی داناز نیست / حل سحر او بپای عامہ نیست
ور کشادے عقد او را عقلہا / انبیا را کے فرستادے خدا
ہین طلب کن خوش دمے عقده کشا / راز دان یفعل الله ما یشاء
ہمچو ماہی بستہ است او بشست / شاہزاده ماند سالے و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتے / نے خوشی نے بر طریق سنتے
فاسقے بدبخت نے دینات خوب / نے رہیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدہا را سخت کرد / پس طلب کن نفخہ خلاق فرد
تا نفخت فیہ من روحی ترا / وارہاند زین و گوید بر ترا
جز بسیر نفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قہرست این و آن دم نفخ مہر
رحمت او سابق ست از قہر او / سابقی خواہی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت / کاے شہ مسحور اینک مخرجت
با وجود زال ناید انحلال / در شبیکہ در برت آن ذو دلال

پھانسا اس آلودگی مین تجکو جو / پھونک ہر دم پڑھکے قل اعوذ کو
سحر سے تا چھوٹے تو نی ہو قلق / اور مدد تو چاہ با رب الفلق
ساحرہ دنیا کو حضرت نے کہا / کہ فسون سے خلق کو چہ مین کیا
[۱] تیز افسون زال دنیا کی رکھے / تیز دم سے قید شاہون کو کرے
پس وہی سینہ مین نفاثات ہے / عقدہائے سحر کو ثابت رکھے
زال دنیا اک بڑی ہی ساحرا / سحر اُسکا عام سے کب حل ہوا
کاش عقدہ اُسکے کھلتے عقل سے / انبیا کو بھیجتا حق کس لئے
ایک خوش دم چاہ تو عقدہ کشا / رازدان یفعل الله ما یشاء
[۲] شست مین اسکی پھنسا ماہی مثال / اک برس شہزادہ اور تو ساٹھ سال
ساٹھ سال اس شست سے محنت مین ہے / نی خوشی نی اتباع کی راه سے
اے شقی فاسق نہ دنیا خوب ہے / نے چھٹا اُسکے وبال و جرم سے
سخت اُسکے نفخ نے عقدے کئے / پس طلب کر نفخ تو اللہ سے
تا نفخت فیہ من روحی تجھے / پس چھڑائے اس سے اور باہر کرے
نے جلے جز نفخ حق کے نفخ سحر / یہ ہے نفخ قہر وہ ہی نفخ مہر
رحمت اسکی غالب اُسکے قہر سے / ہونا غالب چاہے تو غالب کو لے
پہونچے تا اندر نفوس زوجت / اے پھنسے جادو کے شہ یہ مخرجت
[۳] زال کی موجودگی مین وه حلال / تیری ہمصحبت ہو صاحب جمال

[۱] تیز افسون الخ ۵ شعر زال دنیا کی افسون تیز رکھتی ہے تیز دم سے شاہون کو قید کرتی ہے پس سینہ مین وہی افسون پھونکا ہوا ہے کہ عقدہ ہائے سحر کو ثابت رکھتا ہے زال دنیا ایک بڑی ساحرہ ہے کب عام سے اس کا سحر حل ہوا کاش اسکے عقدے عقل سے کھلتے کسو لئے حق انبیا کو بھیجتا ایک عقدہ کشا خوش دم تو چاہ کہ رازدان ہو یفعل ما یشاء کا یعنی تو سحر دنیا مین جو گرفتار ہے ایک مرشد کامل تو حاصل کر کہ وہ تیرے عقدۂ مشکل کو کھول دے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ [۲] شست مین الخ ۹ شعر اسکی شست مین تو ماہی کے مانند پھنسا ہے شہزادہ ایک برس اور تو ساٹھ برس سے اس شست سے ساٹھ برس سے تو محنت مین ہے نہ خوشی سے اور نہ اتباع کی راه سے اے شقی فاسق دنیا خوب نہین ہے اور اسکے وبال و جرم سے تو چھٹا نہین ہے اُسکے نفخ نے سخت عقدے کئے پس تو نفخ طلب کر اللہ سے نفخت فیہ من روحی تجھے چھڑائے اُس سے اور باہر کرے سوائے نفخ حق کے نہ جلے نفخ سحر یہ نفخ قہر ہے اور وہ نفخ مہر ہے اسکی رحمت غالب ہے اسکے قہر سے اگر غالب ہونا چاہتا ہے تو غالب کو حاصل کر تا پہونچے اندر نفوس زوجت کے اے شاہ پھنسے جادو کے یہی جائے خروج یعنی تو دام دنیا مین پھنسا ہے نفخ دنیا کا سخت ہے پس تو نفخ حق سے طلب کر کہ پھونکے حق تجھ مین روح اپنی سے کیونکہ رحمت حق غالب ہے قہر سے باقی حال اسکا آگے ہے فافہم [۳] زال الخ ۶ شعر موجودگی مین زال کی وه حلال تیری ہم صحبت صاحب جمال نہین یہ کہتے ہین وہ شاه امتحان کہ یہ دونون جہان آپس مین سوتین ہین اس سے ملے تو اس سے جدا ہو اس تن کی صحت مرض جان کا ہو اگرچہ فرقت اس جہان کی سخت ہے اُس جہان کی فرقت سخت تر ہے جانئے کس فرقت سے جو تجھے سخت آئی نقاش سے فرقت سخت تر ہو گی اے صبر تجکو دنیا سے نہین ہے صبر اللہ سے تجکو کیسے ہے یعنی جبکہ خواہشات دنیا کی فرقت کا صبر نہین ہے تو خدا کی فرقت کا کب صبر ہو سکے گا آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

نے بگفتست آن سراج امتان	این جہان و آن جہان را ضرتان	نے یہ کہتے ہین وہ شاہ امتحان	سوت ہین آپس مین یہ دونون جہان
پس وصال این فراق آن بود	صحت این تن سقام جان بود	پس ملے اس سے تو اُس سے ہو جدا	صحت اس تن کی مرض اس جان کا
سخت چون آید فراق این مقر	پس فراق آن مقروان سخت تر	سخت فرقت اس جہان کی ہو اگر	جان فرقت اُس جہانکی سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا	تا چہ سخت آید ز نقاشش جدا	نقش کی فرقت جو سخت آئی تجھے	سخت فرقت ہوئیگی نقاش سے
ای کہ صبرت نیست از دنیای دون	چونت صبرست از خدا ای دوست چون	ای نہین ہی صبر دنیا سے تجھے	کیسے تجکو صبر ہے اللہ سے
چونکہ صبرت نیست زین آب سیاہ	چون صبوری داری از چشمۂ آلہ	١ صبر اس آب سیہ سے نی تجھے	چشمۂ یزدان سے کیونکر صبر ہے
چونکہ بی این شرب کم داری سکون	چون ز ابراری جدا وز یشربون	بے پئے اسکے نہین تجکو سکون	کیون ہے بے ابرار ہی اور بے یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود	اندر آتش افگنی جان و وجود	گر تو دم بھر دیکھ لے حسن ودود	آگ مین تو ڈالے بس جان وجود (نیکون سے ۱۲)
جیفہ بینی بعد ازان این شرب را	چون ببینی کر و فر قرب را	بعدہٗ مردار جانے شرب کو	جو تو دیکھے کر و فر قرب کو
ہمچو شہزادہ رسی در یار خویش	پس برون آری ز پا تو خار خویش	یار سے تو مثل شہزادہ ملے	پس نکالے خار کو تو پاؤن سے
جہد کن در بیخودی خود را بیاب	زود تر واللہ اعلم بالصواب	بیخودی مین کر تو کوشش بیحساب	جلد تر واللہ اعلم بالصواب
ہر زمانہ ہین مشو با خویش جفت	ہر زمان چون خر در آب و گل مخفت	٢ ہر گھڑی خود بینی اپنی مت کرے	ہر گھڑی کیچڑ مین جون خر مت پھنسے
از قصور چشم باشد آن عثار	کہ نہ بیند شیب و بالا را ز دور	ہے قصور چشم سے لغزش تجھے	کہ نہ دیکھے اونچا نیچا دور سے
بوے پیراہان یوسف کن سند	زانکہ بویش چشم روشن میکند	بوے پیراہان یوسف کو تو لے	کیونکہ روشن چشم بو اسکی کرے
صورت پنہان و آن نور جبین	کردہ چشم انبیا را دوربین	صورت پنہان وہ اور نور جبین	کرتی چشم انبیا کو دوربین
نور آن رخسار برہاند ز نار	ہین مشو قانع بہ نور مستعار	نور اُس رخ کا چھڑائے نار سے	قانع مت ہو عارضی تو نور پے
چشم را این نور حالی بین کند	چشم و عقل و روح را گرگین کند	حال بین یہ نور آنکھون کو کرے	روح و عقل و آنکھ کو حیران رکھے
صورتش نورست و در تحقیق نار	گر ضیا خواہی و دست از وی بدار	نور کی صورت وہ باطن نار ہے	گر ضیا چاہے تو چھوڑ اب تو اسے

ل۱ صبر آلخ ۶ شعر اس آب سیاہ سے تجھ کو صبر نہین ہے چشمۂ خدا سے کیونکر صبر ہے اس کے بغیر پیے تجھ کو سکون کیونکر ہو صبر بے ابرار ہی اور بے یشربون کے اگر تو دم بھر مین حسن خدا کو دیکھ لے تو جان و تن کو آگ مین ڈال دے بعدہٗ شراب کو مردار جانے جو تو قرب کے کر و فر دیکھے یار سے شہزادہ کے مانند ملے اور خار کو پاؤن سے نکالے بیخودی مین تو کوشش بے حساب کر جلد تر اللہ خوب جانتا ہے یعنی اگر تو یار کو بے حجاب دیکھے تو اپنی جان و تن کو آتش مین جلائے اور دنیا سے بھاگے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ل۲ ہر گھڑی الخ ۷ شعر اپنی خود بینی ہر دم مت کر اور ہر دم کیچڑ مین مانند خر کے مت پھنس، تجھ کو قصور چشم سے لغزش ہے اگر اونچا نیچا دور سے نہ دیکھے تو بوے پیراہن یوسف کو لے کیونکہ اُس کی بو چشم روشن کرے وہ صورت پنہان و نور جبین انبیا کی چشم کو دوربین کرتی ہے اس رخ کا نور نار سے چھڑائے تو عارضی نور پر قانع مت ہو یہ نور آنکھون کو حال بین کرے روح و عقل و آنکھ کو حیران رکھے نور کی صورت ہے و باطن مین نار ہے اگر ضیا چاہتا ہے تو آپ سے اُسے چھوڑ دے یعنی بوے روح اندھون کو بینا کرتی ہے پس تو اُس بوے روح کو حاصل کر اور روشنی چاہتا ہے تو پابند صورت کا نہ ہو اور جان سے آگاہ ہو کہ روشن دل ہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

ومیدم در روفتد ہر جا رود — دیدہ و جانے کہ حالی مین بود

دور بیند دور بین بے ہنر — ہمچنانکہ دور دیدن خواب در

خفتہ باشی بر لب جو خشک لب — میدوی سوے سراب اندر طلب

دور می بینی سراب و میدوی — عاشق آن بینش خود میشوی

میزنی در خواب با یاران تو لاف — کہ منم بینا دل و پردہ شگاف

نک بدان سو آب دیدم ہین شتاب — تا رویم آنجا و آن باشد سراب

ہر قدم زین آب تازی دور تر — دو دو آن سوے سراب با غرر

عین آن عزمت حجاب آن شدہ — کہ بتو پیوستہ است و آمدہ

بس کسا عزمی بجائے می کند — از مقامی کان غرض در وے بود

دید و لاف خفتہ می ناید بکار — جز خیالے نیست دست از وے بدار

خوابناکی لیک ہم بر راہ خسپ — اللہ اللہ بر رہ اللہ خسپ

نابود کہ سالکے بر تو زند — از خیالاتے نعاست بر کند

خفتہ را گر فکر گردد ہمچو موے — او ازان دقت نیابد راہ کوے

فکر خفتہ گر دوتا گر سہ تاست — ہم خطا اندر خطا اندر خطاست

ور چہ چشمش تیز بین و باضیاست — ہم ہبا اندر ہبا اندر ہباست

موج بروے میزند بے احتراز — خفتہ پویان در بیابان دراز

خفتہ می بیند عطشہاے شدید — آب اقرب منہ من حبل الورید

منہ کے بل ہر دم گرے جس جا پہ جائے — جان و دیدہ حال مین جبکہ ہے

دور دیکھے دور بین بے ہنر — جیسے دیکھے خواب مین پس دور تر

نہر پر خفتہ ہے تو پر خشک لب — دوڑے تو سوے سراب اندر طلب

دور سے دیکھے سراب اور دوڑے تو — عاشق اس دید اپنی کا بس ہووے تو

خواب مین یارون سے مارے شیخیان — کہ مرا دل بینا اور باطن عیان

مین نے اب دیکھا ہی پانی وان شتاب — تم چلو اس جا پہ اور وہ ہو سراب

ہر قدم اس آب سے تا ہووے دور — جائے جو سوے سراب با غرور

وہ غرور اک عین پردہ ہو گیا — اس لئے کہ آیا اور تجھسے ملا

پس غرور اس جا پہ کرتا ہی کوئی — کہ غرض ہوتی ہی کچھ اس جا سے ہی

شوخی اس خفتہ کی نہ کچھ کام کی — ہی خیال اک وہ اسے چھوڑ دے ابھی

تو بھرا ہی خواب سے پر رہ کے سو — اللہ اللہ راہ پر اللہ کے سو

کوئی سالک تا گذر تجھپر کرے — دور غفلت کے خیالون سے کرے

فکر اک باریک گر خفتہ کو ہو — وہ نہ اس دقت سے پائے راہ کو

فکر خفتہ دوئی اور تگنی ہو گر — ہی خطا اندر خطا کے بیشتر

گرچہ آنکھ اسکی ہی تیز اور پر ضیا — ہی غبار اندر غبار اندر فنا

بے چلے اک موج اسپر آئے ہی — خفتہ اک صحرا مین ہی گردش کرے

دیکھتا ہی تشنگی خفتہ شدید — آب اقرب منہ من حبل الورید

سلہ منہ کے بل الخ ۹ شعر جس جا پھر منہ کے بل گرے جب کہ جان و دیدہ حال مین ہے دور بین بے ہنر دور دیکھے جیسے خواب مین دور تر دیکھے تو نہر پر خفتہ ہے ولیکن خشک لب ہے اور طلب مین دھوکہ کی جانب دوڑے تو دور سے دھوکا دیکھے اور دوڑے اور عاشق اس اپنی دید کا تو ہووے خواب مین تو یارون سے شیخیان مارے کہ میرا دل بینا اور باطن عیان ہے مین نے وہان پانی اب دیکھا تم جلد اس جا پر چلو اور وہ دھوکا ہو یعنی جو کہ حال روشن ہوگا تو جان جائے گا منہ کے بل گرے گا اور سراب کو آب جانے گا باقی حال آگے ہی فافہم ۱۲ سلہ ہر قدم الخ ۷ شعر اس آب سے تو ہر قدم دور ہوئے جو تو جاوے طرف سراب باغرور کے وہ غرور عین ایک پردہ ہو گیا اسواسطے کہ آیا اور تجھ سے ملا پس اس جا پر کوئی غرور کرتا ہی کہ اس جا سے کچھ غرض ہوتی ہی کہ اس خفتہ کی شیخی کچھ کام کی نہین وہ ایک خیال ہی اسے چھوڑ دے تو خواب سے بھرا ہی ولیکن راہ پر ہو اللہ اللہ راہ پر اللہ کے سو تا کہ کوئی سالک تجھپر گذر کرے اور غفلت کے خیالون سے دور کر دے اگر خفتہ کو ایک فکر باریک ہو وہ اس دقت سے راہ کو نہ پائے یعنی تو مرشد یا کار سے دور رہ اور اگر تجکو غفلت ہی تو راہ سلوک پر رہ کہ کوئی سالک تجھے اس غفلت سے چھڑاوے باقی حال آگے ہی فافہم ۱۲ سلہ فکر خفتہ الخ ۵ شعر فکر خفتہ اگر دوئی و تگنی ہی خطا اندر خطا کے بیشتر ہی اگرچہ اسکی آنکھ تیز و پر ضیا ہے غبار اندر غبار اندر فنا کے ہی اسپر ایک موج بغیر چلے آتی ہی خفتہ ایک صحرا مین گردش کرتا ہی خفتہ تشنگی شدید دیکھتا ہی پانی نزدیک تر ہی گلے کی رگ سے یعنی غافل خدا کو ڈھونڈھتا ہی اور حالانکہ خدا اسکے نزدیک رگ گردن کے ہی زاہد کی حکایت مثال مین فرماتے ہین فافہم ۱۲

حکایت آن زاہدے کہ در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی باو گفتند کہ ہنگام تعزیت است نہ شادی و جواب او

حکایت اُس زاہد کی کہ قحط سالی مین خوش اور ہنستا تھا باوجود مفلسی و کثرت عیالداری کے اور مخلوق مارے بھوک کے مرتی تھی اور کہتی تھی کہ وقت غم کا ہی نہ کہ شادی کا اور جواب دینا اُسکا

ہمچنان کان زاہد اندر سال قحط ۔ بود او خندان و گریان جملہ رہط

پس بگفتندش چہ جای خندہ است ۔ قحط بیخ مومنان برکندہ است

رحمت از ما چشم خود بر دوختہ است ۔ ز آفتاب تیز صحرا سوختہ است

کشت و باغ و رز سیہ افتادہ است ۔ در زمین نم نیست نی بالا نہ پست

خلق می میرند زین قحط و عذاب ۔ دہ دہ و صد صد چو ماہی دور از آب

بر مسلمانان نمی آری تو رحم ۔ مومنان خویشند یکتن شحم و لحم

رنج یک جزوے ز تن رنج ہمہ است ۔ گر دم صلح است یا خود ملحمہ است

گفت در چشم شما قحط است این ۔ پیش چشمم چون بہشت است این زمین

من ہمی بینم بہر دشت و مکان ۔ خوشہ ہا انبہ رسیدہ تا میان

خوشہ ہا در موج از باد صبا ۔ بر بیابان سبز تر از گندنا

۱ جیسے وہ زاہد کہ اندر قحط کے ۔ ہنستا پھرتا روتے سب انسان تھے

پس کہا اسکو کہ کیا ہنسنے کی جا ۔ مومنون کو قحط نے ابتر کیا

ہمسے بس رحمت نے آنکھ اب پھیر لی ۔ آفتاب تیز سے صحرا جلی

کھیت و باغ انگور جملہ جل گئے ۔ نے زمین مین پانی نے اوپر تلے

مرتی ہی خلق اس عذاب قحط سے ۔ سیکڑون جون مچھلیان بے آب کے

تو مسلمانون پہ نے کرتا ہی رحم ۔ مومن آپسمین ہین سب اک جسم و لحم

رنج اک جز جملہ تن کا رنج ہے ۔ صلح و جنگ ہر جزو کا سب کل کا ہم

۲ بولا تمکو قحط دکھتا اب یہ ہی ۔ مثل جنت ہی یہ میرے سامنے

دیکھتا ہون مین ہر اک دشت و مکان ۔ تا کمر خوشون سے پر ہی بس عیان

موجزن خوشہ صبا سے بسکہ ہین ۔ گندنا سان سبز تر بس دشت ہین

---

۱ جیسے الخ ۷ شعر جیسے وہ زاہد کہ قحط مین ہنستا پھرتا تھا اور سب انسان روتے تھے پس اُس سے کہا کہ ہنسنے کی کیا جا ہی مومنون کو قحط نے ابتر کیا ہے رحمت نے اب ہم سے آنکھ پھیر لی ہے اور آفتاب تیز سے صحرا جلا جملہ کھیت و باغ جل گئے نہ زمین مین پانی ہی اور اوپر نیچے خلق مرتی ہے سیکڑون اس عذاب قحط سے مانند مچھلیون کے بے آب تو مسلمانون پر رحم نہین کرتا ہی کہ مومن آپس مین سب ایک جسم و گوشت ہین ایک جزو کا رنج جملہ بدن کا رنج ہی صلح و جنگ ہر جزو کا سب کل رکھتا ہی یعنی انسان کل آپس مین جزو ہین کہ رنج ایک کا سب کو بے چین کرتا ہی بقول سعدی علیہ الرحمہ ف چو عضوے بدرد آورد روزگار ؛ دگر عضوہا را نماند قرار آگے جواب زاہد کا ہی فافہم ۱۲ ۲ بولا الخ ۶ شعر بولا کہ تمکو اب یہ قحط دکھائی دیتا ہی اور میرے روبرو یہ مانند جنت کے ہی مین دیکھتا ہون ہر ایک دشت و مکان کمر تک خوشون سے پر ہے عیان صبا سے اور بس موجزن خوشے ہین گندنا کے مانند سبز تر دشت مین آزمانے کو مین انکو چھوتا ہون پس کیونکر مین انسے دست بردار ہون تم فرعون تن کے باعث اسواسطے نیل تمپر خون ہوا تم موسی عقل کے جلد یار ہو تا خون نہووے اور آپکو دیکھو یعنی تم اپنے نفس تن کے بندے ہو اسکو چھوڑو اور عقل کے یار ہو تا تمکو معنی

ظاہر دکھائی دین آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲

ز آزمودن دست بر رو میزنم	دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون	زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود	تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر با تو جفاے چون رود	آن پدر در چشم تو سگ میشود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست	که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ میدید یوسف را بچشم	چونکہ اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت	آن سگے شد گشت بابا یار رفت

آزمانے کو مین چھوتا انکو ہون	دست بردار انسے مین کیونکر رہون
یار تم فرعون تن کے ہو بھلا	نیل خون اسواسطے تم پر ہوا
یار موسے عقل کے تم جلد ہو	تا نہووے خون دیکھو آب کو
باپ سے تجھپر گر جفائین ہیں کرے	باپ تیری آنکھ مین کتا دکھے
باپ نے کتا ہے تاثیر جفا	کہ تو دیکھے ایسی رحمت سگ نما
دیکھتے تھے گرگ یوسف کو بچشم	بھائیون کو جو حسد تھا اور خشم
باپ سے جو صلح کی غصہ گیا	نے رہا وہ کتا پن بابا دکھا

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است

چون با عقل کل کژ روی صورت عالم
ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل
با پدر عقل بد کردی صورت پدر ترا
غم فزاید و نتوانی او را دیدن با آنکه
او را نور دیده بودی

بیان مین اسکے کہ مجموع عالم صورت عقل کل

ہی جو عقل کل سے تو ٹیڑھا چلا صورت عالم
تجکو غم زیادہ کرے ایسے ہی یہ حال ہے
کہ جو تیرا دل باپ سے برا ہوا صورت
باپ کی تجکو غم زیادہ کرے اور تو اُسے
نہ دیکھ سکے باوجودیکہ تو اُسکا نور دیدہ ہی

کل عالم صورت عقل کل است	کوست بابای هر آن کاهل قل است
عالم کل ہی بشکل عقل کل	کہ وہ ہی بابا کہ جو ہو اہل قل

سلہ باپ تجھپر الخ ۴ شعر اگر باپ تجھپر جفائین کرے وہ باپ تیری آنکھ مین ایک کتا معلوم ہو باپ کتا نہین ہے تاثیر جفا ہے کہ تو دیکھتا ہے ایسی رحمت کو سگ نا گرگ دیکھتے تھے یوسف کو آنکھ سے جو بھائیون کو حسد و خشم تھا جو باپ سے صلح کی غصہ گیا وہ کتا پن نہ رہا اور باپ معلوم ہوا یعنی جو تیرے دل مین برائی آئے تو صورت باپ کی بھی بد دکھائی دیوے پس تو اپنے دل کو پاک کر آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ عالم کل الخ ۵ شعر عالم کل بشکل عقل کل ہی کہ وہ بابا ہے جو اہل قل ہے یعنی جناب رسول مقبول صلعم سب کے باپ ہین جو عقل کل سے کوئی کفر کرے صورت کل اُس کے آگے سگ دکھے عاق چھوڑ اور اس باباسے صلح کرتا کہ آب گل فرش زر دکھائی دے پس قیامت تجکو نقد حال ہو تو دیکھے مبدل زمین و چرخ تو آگے رجوع بقصہ اہ ہر اس پدر سے مجکو ہمیشہ صلح ہی یہ جہان مجکو جنت کے مانند دکھائی دیتا ہے یعنی حضور رسول مقبول صلعم سے جس کو صلح ہے اُس کو جنت دکھائی دیتی ہی آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

چون کسی با عقل کل کفران فزود　　صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل　　تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود　　پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر　　این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتے و نو جمال　　تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم　　آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من　　مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون ماهیان　　برگها کف زن مثال مطربان
برق آئینه است لامع از نمد　　گر نماید آئینه تا چون بود
از هزاران من نگویم یکے　　زانکه آگنده است هر گوش از شکے
پیش وهم این گفت مژده دادنیست　　عقل گوید مژده چه نقد منست

عقل کل سے کفر جو کوئی کرے　　صورت کل آگے اسکے سگ دکھے
چھوڑ عاقی صلح اس بابا سے کر　　تا کہ آب و گل دکھائے فرش زر
پس قیامت تجھکو نقد حال ہو　　دیکھے تو مبدل زمین و چرخ کو
صلح مجکو اس پدر سے ہے سدا　　یہ جہان دکھتا ہے مجھکو خلد سا
ہر گھڑی صورت ہے نو اور نو جمال　　دیکھنے اس نو سے مرتا ہے ملال
ایسے ہی مین دیکھوں پر نعمت جہان　　اور جاری آب چشموں سے عیان
سنتا ہون آواز مین اس آب کا　　ہوش اور دل مست ہوتا ہے مرا
ناچتی ہین شاخ مثل ماہیان　　تال دیتے برگ ہین چون مطربان
برق آئینہ نمد سے چمکے ہے　　گر دکھائے آئینہ کیسے بنے
لاکھ مین سے بھی نہ اک کہتا ہون مین　　کس لئے کہ شک ہے پر ہر کان مین
کہنا آگے وہم کے مژدہ دکھے　　عقل کہوے مژدہ کیا یہ نقد ہے

قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر می پرسیدند گفت آرے از عقب می آید بعضے که شناختندش بیهوش شدند و آنان که نشناختندش شاد شدند

قصہ فرزندان عزیر علیہ السلام کا کہ باپ سے حال باپ کا پوچھتے تھے بولے کہ ہاں پیچھے آتے ہین جس نے کہ پہچانا بیہوش ہوا جسنے نہ پہچانا خوش ہوا

ف ہر گھڑی الخ ے شعر ہر گھڑی صورت نئی اور نیا جمال ہے کہ اس نئے دیکھنے سے دفع ملال ہوتا ہے ایسے ہی پر نعمت جہان دیکھتا ہون اور چشمون سے آب جاری عیان ہے مین اُس آب کی آواز سنتا ہون دل و ہوش میرا مست ہوتا ہے شاخین ناچتی ہین مانند ماہیون کے اور برگ تال دیتے ہین مانند مطربون کے آئینہ کی برق نمدی وجود سے چمکتا ہے اگر آئینہ دکھائے کیسے بنے مین لاکھ مین سے نہین کہتا ہون کس واسطے کہ شک ہر ایک کان مین پر ہے کہنا وہم کے آگے مژدہ دکھائی دیتا ہے عقل کہوے کہ مژدہ کیا یہ تو نقد ہے یعنی ہر ایک جسم سے کہ اُس مین روح اللہ زیر نمد ہے برق تجلی اسکی چمکتی ہے اگر وہ ظاہر دکھے کیسے بنے پس ہر ایک جسم سے مشاہدہ روح کا ہوتا ہے اس بات کا کہنا اہل وہم کو مژدہ ہے اور عقل کو یہ نقد حال ہے چنانچہ اس مشاہدے کا حال آگے قصۂ عزیر علیہ السلام مین بیان فرماتے ہین فافہم ۱۲

همچو پوران عزیز اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیز ما عجب داری خبر
که کسی مان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای بشیر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
گرچه جای مژده است ای بیخبر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد مومن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبه خوش برتر است / برتر است از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد
درخور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم

ف۱ جیسے پسران عزیز اندر گذر / پوچھتے تھے آ کے احوال پدر
وہ ہوئے تھے بوڑھے باپ انکا جوان / آ گئے انکے باپ آیا ناگہان
پوچھا انسے ای مسافر بے خبر / تجکو آتے ہیں ہمارے جو پدر
کہ کہا ہمسے کسی نے آج وہ / بعد نومیدی کے آتے ہیں [illegible]
ف۲ بولے ہاں وہ بعد میرے آئینگے / وہ ہوا خوش جس نے یہ مژدہ سنا
وہ کہے کہ ای بشیر شاد ہو / جس نے پہچانا ہوا بیہوش وہ
بیخبر یہ کیا خبر مژدہ کی ہے / بل شکر کی کان میں ہم ہیں پڑے
عقل کو نقد اور مژدہ وہم کو / کیونکہ چشم وہم ہے محجوب جو
کافرونکو درد مومن کو بشیر / نقد حال اسکا جو ہے چشم بصیر
مست عاشق نقد دم میں ہے سدا / اس لئے ہے کفر ایمان سے سوا
کفر و ایمان اسکے ہیں دربان دوست / کہ وہ مغز اور کفر و ایمان دو ہیں پوست
ف۳ کفر چھلکا خشک سو گرداں ہوا / اور ایمان چھلکا لذت سے بھرا
خشک چھلکے کی جگہ تو آگ ہے / خوش ہے چھلکا مغز جان سے جو ملے
مغز خود ہی مرتبہ خوش سے سوا / اور سوا خوش سے کہ لذت ہے بھرا
بات یہ بے انتہا اب چھوڑ دے / تا نکالے گرد موسی بحر سے
عام کی یہ عقل کے لائق کہا / اور باقی بات کو مخفی کیا
عقل کا زر ریزہ ریزہ ہے ترا / مہر سکہ کب ہو ریزہ پر بھلا

ف۱ جیسے الخ یہ شعر جیسے فرزند عزیز علیہ السلام کے راہ مین آکر پوچھتے تھے حال پدر کا وہ بوڑھے ہوئے تھے اور باپ انکا جوان تھا کہ اُن کے آگے باپ ناگہان آگیا اُن سے پوچھا کہ اے مسافر تجکو خبر ہے کہ جو ہمارے پدر آتے ہین کہ ہم سے کسی نے کہا ہے کہ آج وہ بعد نومیدی کے آتے ہین کہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ف۲ بولے الخ یہ شعر کہا کہ ہاں میرے بعد آئینگا وہ خوش ہوا کہ جس نے یہ مژدہ سنا وہ کہوے کہ بشارت دینے والے تو خوش ہو اور جس نے پہچانا وہ بیہوش ہوا آگے اسکے حقائق ہین اسے بے خبر یہ کیا جگہ مژدہ کی ہے بلکہ ہم شکر کی کان مین پڑے ہین عقل کو نقد اور وہم کو مژدہ ہے کیونکہ چشم وہم کی محجوب ہے کافرون کو درد اور مومن کو بشیر نقد حال اُس کو ہے کہ جو چشم بصیر ہے کیونکہ عاشق دم نقد سے ہمیشہ مست ہے اسواسطے کفر و ایمان سے سوا ہے کفر و ایمان اسکے دربان دو دوست ہین کہ وہ گویا مغز اور کفر و ایمان دو پوست ہین یعنی اہل وہم کو مژدہ اور اہل عقل کو نقد ہے اور اہل وہم اسکے امید مین پھرتے ہین آگے کفر و ایمان کا بیان ہے فافہم ۱۲ ف۳ کفر چھلکا الخ یہ شعر کفر ایک چھلکا خشک رو گرداں ہوا ہے اور ایمان ایک چھلکا لذت سے بھرا ہے پس خشک چھلکے کی جگہ آتش ہے اور وہ چھلکا خوش ہے کہ جو مغز جان سے ملا ہے مغز خود مرتبہ خوش سے سوا ہے بلکہ سوا ہے خوش سے کہ لذت سے بھرا ہے یہ بات بے انتہا ہے اسے چھوڑ تا کہ موسی گرد نکالے دریا سے یہ عام کی عقل کے لائق کہا ہے اور باقی بات کو پوشیدہ رکھا ہے اور تیری عقل کا زر ریزہ ریزہ ہے مہر سکہ ریزہ پر کب ہو سکے یعنی تیری عقل پریشان ہے اسپر نقش نام الٰہی کا کب ہو سکتا ہے پس تو اسکو جمع کر کہ خوش ہووے آگے اس عقل کا بیان ہے فافہم ۱۲

عقل تو قسمت شده بر صد مهم	بر هزاران آرزوی و طم و رم	عقل تیری بٹ گئی سو کام پر	اور ہزاروں آرزوئیں خشک و تر
جمع باید کرد اجزا را بعشق	تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق	جمع کر اجزا کو اسکے تو بہ عشق	تا تو خوش ہو چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردد ز اشتباه	پس توان زد بر تو سکه پادشاه	جمع جو جو اشتباہ سے جو کرے	پادشاہی سکہ تجھ پر لگ سکے
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام	از تو سازد شه یکی زرینه جام	گر ہو تو مثقال سے کچھ زیادہ خام	شاہ بس تجھسے بنائے زر کا جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه	باشد و هم صورتش ای وصل خواه	اسپہ ہو بھی نام بھی القاب شاہ	اور صورت اسکی بھی اور وصل خواہ
تا که معشوقت بود هم نان و آب	هم چراغ و شاهد و نقل و شراب	تاکہ ہو معشوق تیرا نان و آب	بھی چراغ و شاہد اور نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست	تا توانم با تو گفتن آنچه هست	جمع کر خود کو جماعت رحم ہے	کہہ سکوں جو کچھ کہ ہے اب مین تجھے
زانکه گفتن از برای باوریست	جان شرک از باوری حق بریست	کیونکہ کہنا ہے مدد کے واسطے	حق کی یاری مشرکوں سے دور ہے
جان قسمت گشته در حشو فلک	در میان شصت سودا مشترک	بٹ گئی ہے جان تری زیر فلک	ساٹھ خواہش کے ہے اندر مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت	پس جواب احمقان آمد سکوت	پس خموشی بہتر اسکی دے ثبوت	کہ جواب احمق کا آیا ہے سکوت
این همی دانم ولی مستی تن	میگشاید بی مراد من دهن	جانتا ہوں مین و لے مستی ہے یار	کھولتی ہے منہ مرا بے اختیار
آن چنان کز عطسه و از خامیاز	این دهان گردد بنا خواه تو باز	جس طرح چھینک و جمائی سے دہان	کھلتا ہے بے اختیار اے مہربان

بیان حدیث انی لاستغفر الله ربی
فی کل یوم سبعین مرة

بیان حدیث انی لاستغفر الله ربی
تحقیق مین استغفار کرتا ہون ساتھ اللہ کے
فی کل یوم سبعین مرة
ہر دن مین ستر بار

سے ۱ عقل تیری الخ ۲ **شعر** تیری عقل بٹ گئی سو کام پر اور ہزاروں آرزوئیں خشک و تر ہین تو اس کے اجزا کو جمع کر عشق سے تاکہ تو خوش ہووے مانند سمرقند و دمشق کے جو تو جمع اشتباہ سے جو جو کرے سکہ شاہی تجھ پر لگ سکے اگر تو ایک مثقال سے زیادہ خام ہو شاہ **تجھسے** جام زر بنائے اُسپر بھی نام اور بھی القاب شاہ ہو اور بھی صورت اس کی ہو اسے وصل خواہ تاکہ تیرا معشوق بھی نان و آب بھی چراغ و شاہد و نقل و شراب ہو خود کو جمع کر جماعت رحمت ہے کہ مین تجھ کو کہہ سکون جو کچھ اب ہے یعنی تو اپنے دل پریشان کو جمع کر کہ سکہ شاہی اُسپر قائم ہو سکے کیونکہ جماعت رحمت ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ **سے ۲** کیونکہ الخ ۵ **شعر** کیونکہ کہنا مدد کے واسطے ہے اور حق کی یاری مشرکون سے دور ہے تیری جان بٹ گئی ہے زیر فلک اور ساٹھ خواہش کے اندر مشترک ہے پس خاموشی سے اس کی بہتر ثبوت دے کہ جواب احمق کا سکوت آیا ہے مین جانتا ہون ولیکن مستی کھولتی ہے منہ میرا بے اختیار آگے اس کی مثال ہے جس طرح جمائی و چھینک سے دہن بے اختیار کھلتا ہے یعنی جواب احمقون کا خاموشی ہے ولیکن مستی میر منہ کھولتی ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

ہمچو پیغمبر ز گفت و از نثار / توبہ آرم روز من ہفتاد بار
لیک آن مستی بود توبہ شکن / مستی ست این مستی تن جامہ کن
حکمت اظہار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنہان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشتہ از جف القلم
رحمت بیحد روانہ ہر زمان / خفتہ اید از درک آن ای مردمان
ان ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بے خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید / نے خرد کان را عطارد آورید

مین بقول مصطفے کے کرتا ہون / دن مین ستر بار توبہ ذوفنون
پر وہ مستی توڑتی توبہ کو ہے / اور یہ مستی تن کی نسیانی رکھے
کہنہ حکمت لائق اظہار نے / ڈالے مستی واقف اسرار پے
ساتھ اس شہرت کو اسرار نہان / ہو گیا جف القلم سے بس عیان
رحمت بیحد ہے جاری ہر زمان / خفتہ درک اسکی سے ہو تم مردمان
مین نے دیکھا سلائے تشنگی / ہے سلائے تشنگی بے عقل کی
عقل وہ ہے حق نے پیدا جو کی / عقل نے وہ کہ عطارد سے ہوئی

بیان آنکہ عقل جزوی تا بگور پیش نہ بیند و در باقی مقلد انبیاست

بیان اس بات کا کہ عقل جزوی گور سے آگے نہیں دیکھتی اور باقی مقلد انبیا کی ہے

پیش بینی خرد تا گور بود / وان صاحبدل بنفخ صور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد / وین قدم عرصہ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
ہمچو موسیٰ نور کے یابد زجیب / سخرۂ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گوئی مجوئید ارتفاع / منتظر را بہ ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شہوت ست / ہر خیال شہوتے در رہ بت ست

پیش بینی عقل کی ہے گور تک / اور صاحبدل کی نفخ صور تک
نے یہ عقل اب گور سے آگے بڑھے / نے قدم یہ راہ باطن کی چلے
اس قدر اور عقل سے بیزار ہو / چشم غیبی ڈھونڈھ برخوردار ہو
مثل موسیٰ نور اسکو کب ملے / جو کتاب و استاد کا شاگرد ہے
اس نظر سے پائے جز گردش نہ یار / اس نظر کو چھوڑ اور رہ انتظار
برتری مت ڈھونڈھ باتوں سے لا / منتظر کو سننا کہنے سے بھلا
شہوت اک نوع کی رکھتے ہیں علم / ہر بت رہ جو ہے شہوت سے خیال

سلہ مین بقول الخ ۷ شعر مین بقول مصطفے صلعم دن مین ستر بار توبہ کرتا ہون لیکن وہ مستی توبہ کو توڑتی ہے اور یہ مستی تن کی نسیانی رکھتی ہے حکمت کہنہ لائق اظہار کے نہیں مستی ڈالے واقف اسرار پر اس شہرت کے ساتھ اسرار نہان ہو گیا جف القلم سے عیان رحمت بیحد ہر وقت جاری ہے تم اس کے ادراک سے خفتہ ہو مین نے نہین دیکھا کہ تشنگی سلاتی ہے مگر تشنگی بے عقل کی وہ عقل ہے کہ جو حق سے پیدا کی وہ عقل نہین ہے کہ معلم سے حاصل ہوئی یعنی عقل وہ ہے کہ جو حق نے پیدا کی اور یہ عقل نہین ہے کہ تعلیم سے آئی آگے اس عقل کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ پیش بینی الخ ۶ شعر عقل کی پیش بینی گور تک ہے اور صاحب عقل کی نفخ صور تک یہ عقل گور سے آگے نہ بڑھے اور نہ یہ راہ قدم باطل کی چلے اس قدم اور عقل سے بیزار ہو چشم غیبی ڈھونڈھ اور برخوردار ہو موسیٰ کے مانند اس کو نور کب ملے جو کتاب اور استاد کا شاگرد ہے اے یار اس نظر سے سوائے گردش کے نہ پائے اس نظر کو چھوڑ اور انتظار رہ باتوں سے برتری مت ڈھونڈھ منتظر کو سننا کہنے سے بہتر ہے یعنی اس عقل ظاہری کو چھوڑ اور چشم غیبی حاصل کر اور منتظر رہ کہ مرشد سے کیا عنایت ہوتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ منصب الخ ۶ شعر تعلیم قال شہوت ایک طرح کی رکھتی ہے جو شہوت ہے خیال ہے وہ بت راہ ہے اگر ہر ایک فضول اسکا فضل پاتا حق کسواسطے اتنے رسول بھیجتا عقل جزوی ایک چمک بجلی کی ہے کہ چمک سے کوئی چل سکتا ہے ایسا نور برق نہیں جو رہبر ہو بلکہ ابر کو ایک حکم ہے کہ تو رو آگے اسکے حقائق ہین وے کیواسطے برق عقل ہے تاکہ ہستی کیواسطے روئے عقل کو دکھ نہیں ہے پڑھتی ہے لیکن وہ آپ نہیں سیکھ سکتا ہے یعنی عقل ادنی کے واسطے ہے اور اس عقل سے وہ راہ نہیں چل سکتا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

گر بفضلش پے ببردی هر فضول / کے فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشے کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می گری
برق عقل ما برائے گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آیدش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوے گردون مے شدند / گوش بر اسرار بالا می زدند
می ربودند اندکے زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
کہ روید آن جا رسولے آمده است / هر چه میخواهید زو آید بدست
گر همی جوئید دُرّ بے بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقه در و بر بابِ است / گر سوے بام فلک تان راه نیست
نیست حاجت تا بدین راه دراز / خاکیے را داده ایم اسرار تا
پیش او آئید گر خائن نه اید / نیشکر گردید از و گرچه نه اید
سبزه رویاند ز خاک آن دلیل / نیست کم از سمّ اسپ جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی از نوی / گر تو خاک اسپ جبرئیلی شوی
سبزهٔ جان بخش کاندر سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آنچنان بانگے که شد فتنه عدو
گر امین آئید سوے اهل راز / وا رهید از سر کله مانند باز

یا تا اسکا فضل گر ہر اک فضول / بھیجتا حق کسلیئے اتنے رسول
عقل جزوی اک چمک بجلی کی ہے / کب چمک مین راہ کوئی چل سکے
نور برق ایسا نہین ہے رہبر جو ہو / بلکہ اک امر ابر کو ہے کہ تو رو
واسطے رونے کے برق عقل ہے / نیستی تا روئے ہستی کے لئے
عقل کودک مکتب تن سے پڑھے / پر نہین وہ سیکھ سکتا آپ سے
۱ عقل بیمار آئے ہے سوے طبیب / پر نہ جانے وہ دوا کو اے حبیب
ہیں شیاطین جاتے تھے سوے فلک / آسمانی راز سننے با ملک
راز بس تھوڑا سا وہ لیجاتے تھے / تا شہاب اُنکو بھگاتے چرخ سے
کہ وہان تم جاؤ آیا ہے رسول / جو کہ تم چاہو کرو اُس سے حصول
تم اگر چہتے ہو دُرّ بے بہا / ادخلوا الابیات من ابوابہا
حاضر اونکے در پہ ہوا گر ہان / ہے یہ تمکو راہ سوے آسمان
۲ یان نہین آنیکی کچھ حاجت تمھین / بس دیئے خاکی کو ہمنے راز ہین
گر نہ خائن ہو ملو اُس شخص سے / نیشکر ہو اُس سے گرچہ تم ہو نے
وہ اُگائے سبزہ تیری خاک سے / کم نہ سم اسپ سے جبرئیل کے
سبزہ ہو تو تازہ ہو تو اور نیا / گر تو خاک اسپ ہو جبرئیل کا
سامری نے سبزۂ جان بخش کو / رکھا گوسالہ مین تا گوہر ہو وہ
زندہ ہو کر بولا اس سبزے سے وہ / ایسا بولا کہ ہوا فتنہ عدو
۳ را امین ہو آؤ سوے اہل راز / دور ہووے سر سے ٹوپی مثل باز

۱ عقل بیمار الخ ۶ شعر عقل بیمار جانب طبیب کے آتی ہے مگر وہ دوا کو سننے آئے جب بجانے شیاطین سوے فلک جاتے تھے اور آسمانی راز ملائک کے سننے تھے بس تھوڑا سا راز وہ لیجاتے تھے تا انکو شہاب بھگاتے چرخ سے کہ تم وہان جاؤ رسول آیا ہے جو تم چاہو اُس سے حاصل کرو اگر تم دُرّ بے بہا چاہتے ہو ترجمہ داخل ہو تم گھرون مین دروازون سے تم انکے در پر حاضر ہوا گر ہاں تمکو راہ سوے آسمان نہین ہے یعنی اے شیاطین تم طرف آسمان کے مت آؤ اور زمین کی طرف جاؤ کہ انبیا وہان آئے ہین تم جو چاہو اُن سے حاصل کرو آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۲ یان الخ ۶ شعر تمھین یہان آنے کی کچھ حاجت نہین ہمنے اہل خاک کو راز دیئے ہین اگر تم خائن نہین ہو اُس شخص سے ملو اگرچہ تم نیشکر ہو اگرچہ تم نے ہو وہ تیری خاک سے سبزہ اُگائے سم اسپ جبرئیل سے کم نہین ہے تو سبزہ ہو وتازہ ہو دنیا ہو اگر تو خاک اسپ جبرئیل کا ہو سامری نے سبزۂ جان بخش کو گوسالہ مین رکھا تھا کہ وہ گوہر ہو وہ اس سبزہ سے زندہ ہو کر بولا اور ایسا بولا کہ فتنہ دشمن کا ہوا یعنی اگر تو پاے خاک اولیا ہو وے سبزہ و تازہ دنیا ہووے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۳ گر امین الخ ۲ شعر اگر امین ہو کر سوے اہل راز آؤ تاکہ ٹوپی سر سے دور ہووے مانند باز کے گوش چشم ٹوپی سے بند کئے کہ باز اُس سے عاجز و ناچار ہے اسواسطے آنکھ پر ٹوپی رکھتا ہے کہ وہ اپنے جنس سے رغبت رکھتا ہے جنس کو بھولا اور شاہ کا یار ہوا اسکی آنکھ کھولدے باز کے مانند حق نے دیو کو ہانکا اپنی راہ سے اور عقل جزوی کو اُس گمراہ سے تو سروری کم کر تجھکو رلسے نہین ہے تو شاگردی کر ولی اللہ کی ولی کے قریب ہو کہ تو جزو دل کا ہے کیونکہ تو بندہ شاہ عادل کا ہے یعنی اگر تم امین ہو مرشد کی خدمت مین آؤ کہ وہ تمھارے دل کو اہل دنیا سے پھیرے باقی حال آگے ہے فافہم

سرکلاہ چشم بند گوش ہبند | باز و باز ست مسلمین و نژند
زان کلہ بر چشم باز اول شدست | کہ ہمہ میلش سوی جنس خودست
چون برید از جنس و با شہ گشت یار | بر کشاید چشم او را بازدار
رانده دیوا نرا حق از مرصاد خویش | عقل جزوی را ز استبداد خویش
کہ سرے کم کن نہ تو مستبد | بلکہ شاگرد ولی و مستعد
زود بر دل رد کہ تو جزو دلی | ہین کہ بندہ پادشاہ عادلی
بندگی او بہ از سلطانی است | کہ انا خیر دم شیطانی ست
فرق بین و برگزین تو ای حبیس | بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکہ ہست خورشید رہ او | حرف طوبیٰ ہر کہ ذلت نفسٔ
سایۂ طوبی ببین و خوش بخسپ | سر بنہ در سایۂ سرکش مخسپ
ظل ذلت نفسہ خوش مضجعی ست | مستعدان صفا را مہجعی ست
گر ازین سایہ روی سوی منی | زود طاغی گردی و رہ گم کنی

بند گوش چشم ٹوپی نے کئے | باز اس سے عاجز و ناچار ہی
آنکھ پر ٹوپی رکھے ہی اس لئے | کہ وہ جنس اپنی سے رغبت ہمہ رکھے
جنس کو بھولا ہوا جو شہ کا یار | کھولدیوے آنکھ اسکی بازدار
حق نے ہانکا دیوا اپنی راہ سے | اور جزوی عقل کو گمراہ سے
سروری کم کر نہ تجکو راستی | اگر تو شاگردی ولی اللہ کی
قرب دل کے ہو کہ جز دل کا ہی تو | کیونکہ بندہ شاہ عادل کا ہی تو
بندگی بہتر ہی سلطانی سے بس | کہ انا خیر دم شیطان ہی بس
فرق دیکھ اور کر تو حاصل او حبیس | بندگی آدم کی نے کبر بلیس
بس کہا اُسنے کہ ہی خورشید رو | حرف طوبیٰ جسکا ذلت نفس
سایہ طوبیٰ کا تو دیکھ اور خوش تو ہو | سر تو رکھ سائے میں او رسرکش نہو
نفس کی ذلت کا سایہ خوابگاہ | مستعدان صفا کا خوابگاہ
سوے شہوت جائے اس سایہ سے گر | جلد تو باغی ہوا اور گمراہ تر

بیان آیۂ کریمہ یا ایہا الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی اللہ و رسولہ و اتقوا اللہ ان اللہ سمیع علیم از حکیم سنائی

بیان آیت یا ایہا الذین آمنوا لا تقدموا

اے وہ لوگ جو ایمان لائے ہو تم مت غلبہ دو بات اپنی کو

بین یدی اللہ و رسولہ و اتقوا اللہ

آگے بات اللہ کے اور رسول اُسکے کے اور ڈرو تم

ان اللہ سمیع علیم قول حکیم سنائی

اللہ سے تحقیق اللہ سننے والا اور جاننے والا ہے ۱۲

نظم

چون نبی نیستی ز اُمت باش | پس رو خامشان خامش باش
چونکہ سلطان نۂ رعیت باش | ز خودی رای زحمتی متراش

نظم

چون نبی نیستی ز اُمت باش | پس رو خامشان خامش باش
چونکہ سلطان نۂ رعیت باش | و ز خودی رای زحمتی متراش

سلہ بندگی آنخ ۶ شعر سلطانی سے بندگی بہتر ہے کہ انا خیر دعویٰ شیطان کا ہی تو فرق دیکھ اور حاصل کر بندگی آدم کی نہ غرور ابلیس کا پس کہا اُس نے کہ وہ خورشید رو ہے ترجمہ خوشخبری ہو جیو کہ جس کا نفس ذلیل ہے تو سایہ طوبیٰ کا دیکھ اور خوش ہو سر سایہ مین رکھ اور سرکش مت ہو نفس کی ذلت کا سایہ خوش خوابگاہ ہے اگر جانب شہوت کے جائے اس سائے سے تو جلد باغی اور گمراہ تر یعنی تو بندگی اختیار کر اس سلطانی سے کہ آدم نے بندگی کی اور ابلیس نے غرور پس تو سایہ اولیاء اللہ مین خفتہ ہو کہ منزل مقصود کو پہونچے آگے پیری اولیا کا بیان ہی فافہم ۱۲

پس برو خاموش باش از انقیاد — زیر سایهٔ شیخ و امر اوستاد
جا تو اور خاموش اطاعت سے ہو — زیر سایہ شیخ استا کے تو ہو

پس برو صامت شو و خاموش باش — از وجود خود خیالی کم تراش
پیر و خاموش ہو خاموش ہو — اور غرور اپنے بدن سے مت کرو

ورنہ گرچہ مستعد و قابلے — مسخ گردی ز تو لاف کاملے
مستعد ہو گرچہ اور قابل ہے تو — کاملی کی لاف سے مسخ ہووے تو

ہم ز استعداد وا مانی اگر — سرکشی ز استاد راز و باخبر
بھی تو استعداد سے رہوے اگر — ہو تو سرکش اوستاد اپنے سے پر

صبر کن در موزه دوزی بسوزن — ور نشوی بے صبر نی پاره دوز
صبر کر تو موزه دوزی مین بہ سوزن — تو ہو گر بے صبر رہوے پاره دوز

کهنه دوزان گر بدی شان صبر و حلم — جمله نو دوزان شدندی ہم بعلم
کہنہ دوزونکو جو ہوتا صبر و حلم — ہوتے وہ نو دوز سب از اہل علم

پس بکوشی و بآخر از کلال — خود بخود گوئی کہ العقل عقال
سخت کوشش کر کہ تا آخر کہے — خود بخود تو وہ کہ عقل اک قید ہے

ہمچو آن مرد مفلسف روز مرگ — عقل را میدید پس بے بال و پر
جس طرح وہ فلسفی ہنگام مرگ — دیکھتا تھا عقل کو بے بال و برگ

بے غرض میکرد آندم اعتراف — کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف
بے غرض اقرار بس اس دم کیا — کہ مین جھوٹا ہون ندیم اس عقل کا

از غروری سر کشیدیم از رجال — آشنا کردیم در بحر خیال
بھاگا مین مردم سے از راہ غرور — اور کیا بحر خیالی مین عبور

آشنا ہیچ است اندر بحر روح — نیست آنجا چاره جز کشتی نوح
پیرنا ہے ہیچ اندر بحر روح — نے علاج اسجا ہے جز کشتی نوح

این چنین فرمود آن شاه رسل — کہ منم کشتی درین دریای کل
ایسا فرماتے ہین وہ شاہ رسل — کہ مین ہون کشتی میان بحر کل

یا کسے کو در بصیرتہای من — شد خلیفہ راستین بر جای من
یا وہ کوئی کہ بصیرت مین مرے — ہو خلیفہ راست میری جائے پے

کشتی نوحیم در دریا کہ تا — رو نگردانی ز کشتی اے فتا
نوح کی کشتی مین ہون دریا مین تا — منھ نہ اس کشتی سے تو پھیرے بھلا

ہمچو کنعان سوے ہر کوہے مرو — از نبی لا عاصم الیوم شنو
مثل کنعان کے نہ جا ہر کوہ کی سو — اور پڑھ لا عاصم الیوم کو تو

مینماید پست این کشتی ز بند — مینماید کوہ فکرت بس بلند
پست دکھتی ہے یہ کشتی قید سے — کوہ اونچا فکر کا رکھتا تجھے

ف۱ جا تو الخ ۲ شعر تو جا اور خاموش طاعت سے ہو اور زیر سایہ شیخ و استاد کے رہ پیرو خاموش کا ہو اور خاموش رہ اور اپنے بدن سے غرور مت کر اگرچہ تو مستعد و قابل ہے مگر کامل ہونے کی لاف سے تو مسخ ہووے یعنی تو مرشد کا پیرو رہ اور خود حکومت مت کر باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ف۲ بھی تو استعداد الخ ۶ شعر بھی اگر تو استعداد سے تو رہوے جان لے کہ استاد اپنے سے سرکش ہونے تو صبر کر موزہ دوزی مین ساتھ سوئی کے اگر تو بے صبر ہو پارہ دوز رہے کہنہ دوزونکو جو صبر و علم ہوتا وہ سب نو دوز ہوتے از اہل علم سخت کوشش کر کہ تا آخر خود بخود کہے کہ وہ عقل ایک قید ہے جیسے وہ فلسفی ہنگام مرگ کے عقل کو دیکھتا تھا بے بال و برگ کے بغیر غرض کے اقرار اسدم کو کہ مین ندیم اس عقل کا جھوٹا ہون یعنی تو دعوی کاملی کا نہ کر اور کوشش کر کہ یہ عقل ایک قید ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ف۳ بھاگا الخ ۶ شعر مین مردم سے بھاگا از راہ غرور کے اور بحر خیالی مین عبور کیا پیرنا ہیچ ہے اندر دریاے روح کے اس جا پر علاج نہین ہے بجز کشتی نوح کے یعنی دریاے روح مین بجز ایمان کے اور کچھ علاج نہین ہے وہ شاہ رسل ایسا فرماتے ہین کہ مین کشتی ہون دریاے کل مین یا وہ کوئی شخص کہ میری بصیرت مین خلیفہ راست میری جاے پر ہو مین نوح کی کشتی ہون دریا مین تاکہ تو منھ نہ پھیرے اس کشتی سے کنعان کے مانند ہر کوہ کی جانب نہ جا اور تو پڑھ نہین پناہ دیگا آج کے دن یعنی رسول صلعم فرماتے ہین کہ مین کشتی ہون بحر کل مین جو مجھسے ملا نجات یاب ہوا اور جو کوئی کہ میرے طریقہ پر ہے کہ وہ کشتی ہے کہ پیرو اپنے کو نجات دے یعنی وہ کشتی مرشد کامل ہے آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲ ف۴ پست الخ ۶ شعر یہ کشتی پست کبھی قید سے فکر بالا وبلند دکھاتی ہے تجھکو ہرگز پست مت دیکھو اس پستی کو اس فضل خدا کو ہمیشہ دیکھو بلندی کوہ فکر پر مت دیکھ کہ ایک موج اسکو زیر و زبر کرے اگر تو کنعان ہے یقین کب آسکے اگر مین دس نصیحت تجھے کرون یہ کلام گوش کنعان کب سنے خدا کی مہر اسپر ہے خدا کی مہر پر نصیحت کب آسکے حکم خدا کو حدیث کب واپس کرے یعنی تو اپنی فکر پر بھروسا مت کر اور جس کو فکر پر بھروسا ہے وہ نصیحت کب سنتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

پست منگر ہان دہان این پست را / بنگر آن فضل خدا پیوست را
در بلندی کوہ فکرت کم نگر / کہ یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانے نہ داری باورم / گر دو صد چندان نصیحت آورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / کہ برو مہر خدا ایست و ختام
کے گزارد موعظہ بر مہر حق / کے بگرداند حدث حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پئی / بر امید آنکہ تو کنعان نئی
آخر این اقرار خواہی کرد ہین / ہم ز اول روز آخر را بہ بین
می توانی دید آخر را لیکن / چشم آخر بینت را کور و کہن
ہر کہ آخر بین بود مسعود وار / نبودش ہر دم برہ رفتن عثار
گر نخواہی ہر دمے این خفت و خیز / کن ز خاک پاے مردی چشم تیز
کحل دیدہ ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر او باش را
کہ ازین شاگردی وزین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمہ کن تو خاک این بگزیدہ را / ہم بسوزد ہم بسازد دیدہ را
چشم روشن کن ز خاک اولیا / تا ببینی ز ابتدا تا انتہا
چشم اشتر زان بود بس نور بار / کہ خورد از بہر نور چشم خار
خار خور تا گل بروید اندر ترا / چشم تو روشن شود جان با صفا
خار را از چشم دل گر برکنی / چشم جان را حق ببخشد روشنی

پست ہر گز دیکھ مت اس پست کو / دیکھ اس فضل خدا پیوست کو
دیکھ مت بالائے کوہ فکر پر / ایک موج اسکو کرے زیر و زبر
گر تو کنعان ہے یقین کب لا سکے / گر کرون دو سو نصیحت مین تجھے
گوش کنعان کا سے کب یہ کلام / ہے خدا کی مُہر اُس پر اور ختام
مہر حق پر کب نصیحت آسکے / کب حدث حکم خدا واپس لے
پر مین کہتا ہون حدیث مصطفیٰ [١] / اس تمنا پر کہ تو کنعان نہین
تو کرے گا آخر اس اقرار کو / دیکھ لے پہلے سے بس آخر کو تو
دیکھ سکتا ہے تو آخر کو مگر / چشم آخر بین کو تو اندھا نہ کر
جو ہے آخر بین بہت وہ نیک ہے / نہ اُسے ہر دم ہو لغزش راہ پر
تو نہ چاہے سونا اٹھنا یہ اگر / خاک پائے مرد سے تیز آنکھ کر
اپنا سرمہ انکی خاک پا کو کر / تا تو اوباشوں کا کردے زیر سر
اس مریدی اور شاگردی سے یار / سوئی گر تو ہو تو ہووے ذوالفقار
سرمہ کر تو خاک اس مقبول کو [٢] / بھی جلائے بھی بنائے چشم کو
چشم روشن کر بخاک اولیا / تا تو دیکھے ابتدا و انتہا
اونٹ کی چشم اسلئے ہے نور وار / کھاتا نور چشم کی خاطر ہے خار
خار کھا تا گل کھلین تجھسے سدا / چشم روشن ہو تری جان ہو صفا
چشم دل سے خار گر تو کھینچ لے / تیری چشم جان کو روشن حق کرے

١ پر مین کہتا ہون الخ ٧ شعر ولیکن مین حدیث حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کی کہتا ہون اس تمنا پر کہ تو کنعان نہین ہے تو کرے گا آخر اس اقرار کو تو دیکھ لے اول سے آخر کو تو دیکھ سکتا ہے آخر کو بگر تو چشم آخر بین کو اندھا مت کر جو آخر بین ہے وہ بہت نیک ہے اُسے ہر دم لغزش نہ ہو راہ پر اگر تو سونا و اٹھنا یہ نہ چاہے نیز آنکھ کو خاک پاے مردے اُن کی خاک پا کو اپنا سرمہ کر تاکہ تو اوباشون کا نیچا سر کردے اس مریدی و شاگردی سے اگر تو سوئی ہو تو ذوالفقار ہووے یعنی تو اگر آخر بین ہونا چاہتا ہے تو خاک پاے مردون کو سرمہ چشم اپنی کا کر کہ تو سوئی سے تلوار بن جائے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

٢ سرمہ کر الخ ٥ شعر تو سرمہ کر اس مقبول کی خاک کو کہ وہ بھی جلائے بھی بنائے چشم کو تو چشم روشن کر خاک اولیا سے تاکہ تو دیکھے ابتدا و انتہا کو آگے اس کی مثال ہے اس واسطے اونٹ کی چشم نوردار ہے کہ نور چشم کی خاطر خار کھاتا ہے خار کھا تا کہ گل کھلین تجھ سے سدا کہ تیری چشم روشن و جان صفا ہو اگر تو چشم دل سے خار کو کھینچے تیری چشم جان کو حق روشن کرے یعنی اگر تو خار تکلیف دنیا کی اُٹھائے تو چشم دل تیری روشن و جان صاف ہو آگے اسکی مثال مین قصہ شتر و خچر فرماتے ہین فافہم ۱۲

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم می افتی چونست و جواب گفتن شتر

قصہ خچر کی شکایت کا اونٹ سے کہ مین راہ چلنے مین ٹھوکر کھا کے بہت گرتا ہون اور تو کم گرتا ہے کیا سبب ہے اور جواب دینا اونٹ کا

اشترے را دید روزے استرے
گفت من بسیار می افتم برو
گرچه در رو می فتم بسیار من
خاصه از بالاے که تا زیر کوه
کم همی افتی تو در ره بهر چیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم
گر شود پالان و رختم بر سرم
همچو کم عقلی که از عقل تباه
سخرهٔ ابلیس گردد در زمن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ

چونکه با او جمع شد در آخورے
در گریوه و راه و در بازار و کو
در ره هموار و ناهموار من
در سر آیم هر زمانے با شکوه
یا مگر خود جان پاکت دولتی است
پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
وز مکاری هر زمان زخمی خورم
بشکند توبه بهر دم از گناه
از ضعیفی راے آن توبه شکن
که بود بارش گران و راه سنگ

ایک ؎۱ دن خچر نے دیکھا اونٹ کو
بولا منہ کے بل گرون ٹھوکر سے مین
گرچہ منہ کے بل گرون ازبسکہ مین
خاصکر جبکہ اُترتا کہ سے ہون
کیا سبب ہی کہ نہین گرتا ہی تو
سر کے بل گرتا ہون ٹھوکر کھاتا ہون
مجھپر گر سامان و پالان ہووے بار
جیسے ؎۲ وہ کم عقل نقص عقل سے
مسخرہ شیطان کا اندر زمن
سر کے بل ہر دم گرے جون اسپ لنگ

جو ہوے اصطبل مین شامل وہ دو
کوہ و صحرا کوچہ و بازار مین
اونچی نیچی اور برابر راہ مین
سر کے بل گرتا ہون ہر دم کیا کرون
تیری جان پاک شاید ہی نکو
منہ و زانو سے مری نکلے ہی خون
تو کرایہ دار سے کھاتا ہون مار
معصیت مین توبہ ہر دم توڑ دے
ضعف سے وہ عقل کی توبہ شکن
کہ ہو بوجھا بھاری اور رہ مین ہو سنگ

؎۱ ایک دن الخ ۲ شعر ایک روز خچر نے اونٹ کو دیکھا جو اصطبل مین وہ دونون شامل ہوے کہا کہ مین منہ کے بل گرتا ہون ٹھوکر سے کوہ و صحرا و کوچہ و بازار مین اگرچہ مین منہ کے بل گرون ازبس اونچی نیچی برابر راہ مین خاص کر جبکہ کوہ سے اترتا ہون سر کے بل گرتا ہون ہر دم کیا کرون کیا سبب ہے کہ تو نہین گرتا ہے شاید تیری جان پاک نیک ہے مین سر کے بل گرتا ہون اور ٹھوکر کھاتا ہون منہ زانو سے میرے خون نکلتا ہے اگر پالان و سامان مجھپر بار ہووے تو کرایہ دار سے مار کھاتا ہون آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲ ؎۲ جیسے الخ ۶ شعر جیسے وہ کم عقل نقصان عقل سے معصیت مین ہر دم توبہ توڑ دے مسخرہ شیطان کا اندر زمانہ کے ہو ضعف عقل سے وہ توبہ شکن سر کے بل ہر دم گرے مانند اسپ لنگڑے کے کہ بوجھا بھاری و راہ مین سنگ ہو زخم سر پر مول لیتا ہے عیب سے توبہ توڑ کر وہ بدبخت بھر کم عقلی سے جو وہ توبہ کرے دو پھر توبہ اُس دم توڑ دے ضعف اندر ضعف کے اور غرہ اسقدر کہ وہ واصلون کو خوار تر دیکھے یعنی بسبب کم عقلی کے توبہ شکنی کرے اور باوجود اس قدر ضعف کے غرہ رکھے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲

می خورد از غیب بر سر زخم او — از شکست توبہ آن ادبیر جو
باز توبہ میکند بارائے سست — دیو در دم باز توبہ را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان — کہ بخواری بنگرد در واصلان
اے شتر کہ تو مثال مومنی — کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چہ داری کہ چنین بے آفتی — بے عثاری و کم اندر اوفتی
گفت گر چہ ہر سعادت از خداست — درمیان ما و تو بس فرقہاست
سر بلندم من دو چشم من بلند — بینشش عالی امان ست از گزند
از سر کُہ من ببینم پائے کوہ — ہر گو و ہموار را من تو بتو
ہمچنان کہ دید او صدر اجل — پیش کار خویش تا روز اجل
انچہ خواہد بود بعد شصت سال — داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنہا ندید آن متقی — بلکہ حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن — بہر چہ سازد پے حب الوطن
ہمچو یوسف کو بدید اول بخواب — کہ سجودش کرد ماہ و آفتاب
از پس دہ سال بلکہ بیشتر — انچہ یوسف دیدہ بُد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور اللہ گزاف — نور ربانی بود گردون شگاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو — ہستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا — تو ضعیفی و ہم ضعیفت پیشوا

زخم لیتا مول سر پہ غیب سے — توڑ کر توبہ کو وہ بدبخت ہے
پھر وہ کم عقلی سے جو توبہ کرے — دیو پھر توبہ کو اُسدم توڑ دے
ضعف اندر ضعف غرہ اسقدر — کہ وہ دیکھے واصلوں کو خوار تر
۵۱ اے شتر تو مثل مومن آشکار — کم گرے تو منہ کے بل کم کھائے مار
کیا تو رکھتا ہے کہ بے آفت تجھے — نے تو گرتا ہے نہ ٹھوکر کھائے ہے
بولا اگرچہ ہر سعادت حق سے ہے — فرق بس ہے درمیان میرے ترے
سر بلند اور چشم میری ہے بلند — اور نظر عالی ھری اے ہوشمند
دیکھتا ہوں کوہ پر سے چڑھکر میں — ہر گڑھے کو اونچا نیچا راہ میں
دیکھتا ہے جیسے وہ صدر اجل — پہلے کام اپنے سے تا روز اجل
۵۲ ہوئیگا جو کچھ کہ بعد از ساٹھ سال — جانتا اسدم ہے وہ نیکو خصال
حال خود تنہا نہیں وہ دیکھتا — بلکہ دیکھے حال شرق و غرب کا
نور اُسکی چشم باطن میں یہ ہے — کس لئے حب الوطن کیواسطے
جیسے پہلے دیکھا یوسف نے بخواب — کہ کریں سجدہ مجھے مہ آفتاب
دس برس کے بعد بلکہ اور سوا — دیکھا جو یوسف نے وہ ظاہر ہوا
وہ خفا ینظر بنور اللہ خلاف — نور حق ہوتا ہے بس گردوں شگاف
آنکھ میں تیرے نہیں وہ نور ہے — حس حیوانی نے پھانسا ہے تجھے
۵۳ دیکھے ضعف چشم سے تو پیش پا — تو بھی تیرا ضعیف اے پیشوا

سلہ ۵۱ اے شتر الخ ے شعر اے شتر تو مانند مومن کے بظاہر کم گرے منہ کے بل و کم مار کھائے تو کیا رکھتا ہے کہ تجھے آفت نہیں ہے کہ نہ تو گرتا ہے اور نہ ٹھوکر کھاتا ہے شتر نے کہا کہ اگرچہ ہر ایک سعادت حق سے ہے و لیکن درمیان میرے و تیرے بس فرق ہے سر و چشم میری بلند ہے اور نظر عالی ہے میری اے ہوشمند میں کوہ پر سے چڑھ کر دیکھتا ہوں ہر ایک گڑھے کو اونچا نیچا راہ میں آگے اس کے حقائق ہیں جیسے وہ دیکھتا ہے صدر اجل پہلے اپنے کام سے روز اجل تک یعنی جیسے حضرت رسول مقبول صلعم کام سے اول اجل تک کا حال معائنہ فرماتے تھے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ ۵۲ ہوئیگا الخ ے شعر جو کچھ ہوئیگا بعد ساٹھ برس کے وہ نیک خصال اسدم جانتا ہے وہ حال اپنا تنہا نہیں دیکھتا تھا بلکہ حال مشرق و مغرب کا دیکھتا تھا اُسکی چشم باطن میں نور ہے کسواسطے حب الوطن کے واسطے آگے اسکی مثال ہے جیسے یوسف علیہ السلام نے اول خواب میں دیکھا کہ مجھے سجدہ کرتے ہیں مہر و ماہ دس برس کے بعد بلکہ اور سوا جو یوسف علیہ السلام نے دیکھا تھا وہ ظاہر ہوا وہ ینظر بنور اللہ خلاف نہ تھا کہ نور حق گردون شگاف ہوتا ہے تیری آنکھ میں وہ نور نہیں ہے تجھکو حس حیوانی نے پھانسا ہے یعنی جو نور اللہ کے ساتھ دیکھتا ہے خلاف نہیں ہوتا ہے بلکہ وہ انجام میں ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ ۵۳ دیکھے الخ ے شعر ضعف چشم سے تو پیش پا دیکھے تو اور تیرا پیشوا ضعیف ہے جو چشم دست و پا کی پیشوا ہے وہ جاد بجا ہمیشہ دیکھتی ہے دوسری یہ بات ہے کہ چشم روشن تر ہے میری تیسری یہ کہ خلقت میری طاہر ہوئی ہے کسواسطے کہ میں اولاد حلال ہوں نہ حرامی و نہ زنائی و نہ گمراہ تو اولاد زنائی بے شبہ ہے تیر کج جاوے جو کمان کج ہووے یعنی اولیاء اللہ کی جو چشم باطن روشن ہوتی ہے وہ پیش و پس کو دیکھتی ہے کیونکہ وہ اولاد حلال سے ہوتے ہیں بس شتر سے مراد انبیاء ہیں اور خچر سے مرد تائب آگے معقول ہونا خچر کا بیان ہے فافہم ۱۲

پیشوا چشم ست دست و پای را — کو ببیند جای را نا جای را
دیگر آنکه چشم من روشن ترست — دیگر آن که خلقت من اظہرست
زانکه من ہستم ز اولاد حلال — نے ز اولاد زنا و اہل ضلال
تو ز اولاد زنائی بے گمان — تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان

چشم ہے جو دست و پا کی پیشوا — دیکھے ہے جا اور بیجا کو سدا
دوسرے یہ آنکھ روشن ہے مری — تیسرے خلقت ہوئی اظہر مری
کس لئے کہ مین ہون اولاد حلال — نے حرامی نے زنائی سے ضلال
تو ہے اولاد زنائی بے گمان — تیر کج جائے جو کج ہووے کمان

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل وے بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن شتر او را و راه نمودن باو

سچا جاننا خچر کا جواب شتر کو اور اقرار کرنا اُس کی بڑائی کا اپنے پر اور مدد چاہنا اور پناہ لینا اور نفع پہونچانا اور راہ بتانا شتر کا اُسکو

گفت استر راست گفتی اے شتر — این بگفت و چشم کرد از اشک تر
ساعتے بگریست در پایش فتاد — گفت اے بگزیدہ رب العباد
چہ زیان دارد که از فرخندگی — در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزونست از شمار — ہم بفضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من — رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رہیدی از بلا — تو عدو بودی شدی اہل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود — که ز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتے باشد که او — آرد اقرار و شود او توبہ جو

بولا خچر کہتا سچ ہے اے شترا — یہ کہا اور اشک سے کی چشم تر
رو دیا اور بس اُسکے قدمون پر گرا — اور کہا کہ اے تو مقبول خدا
ہووے کیا نقصان اگر تو اب مجھے — بندگی مین بس قبول اپنی کرے
فضل تیرا مجھسے زیادہ حد سے ہی — رکھ مجھے معذور اپنے فضل سے
بولا جو اقرار مجھ سے بس کیا — جا کہ آفت سے زمانے کی بچا
جو ہوا منصف بلا سے تو چھٹا — تھا تو دشمن دوست میرا ہو گیا
خوے بد نے اصل مین تھی کچھ ترے — اصل بد سے ہو نہ جز انکار کے
وہ بدی بس عارضی ہووے کہ وہ — لائے اقرار اور ہووے توبہ جو

۵۱. بولا خچر آلخ ۷ شعر خچر نے کہا کہ اے شتر تو سچ کہتا ہے بس یہ کہا اور چشم اشک سے تر کی رو یا اور اس کے قدمون پہ گرا اور کہا کہ اے مقبول خدا کیا نقصان ہووے کہ اگر تو اب مجھے بندگی مین اپنی قبول کرے تیرا فضل مجھپر زیادہ حد سے ہے تو مجھے معذور رکھ اپنے فضل سے کہا کہ جو تو نے اقرار مجھ سے کیا جا کہ زمانہ کی آفت سے بچا یعنی جو تو مقر اوپر وحدانیت کے ہوا بلا سے بچا جو تو منصف ہوا بلا سے چھوٹا تو دشمن تھا اب میرا دوست ہوا تیری خوئے بد اصل مین کچھ نہ تھی کیونکہ اصل بد سے بجز انکار کے نہین ہوتا ہے آگے اسکے حقائق مین فافہم ۱۲

۵۲ وہ بدی آلخ ۵ شعر وہ بدی عارضی ہووے کہ وہ اقرار لائے اور توبہ جو ہووے آگے اسکی مثال ہے جیسے آدم کی ذات عارضی تھی اسواسطے کہ توبہ اُستے اُسی دم کی اس ابلیس کی جو کہ اصل بد تھی توبہ کی جانب اُسنے کوشش نہ کی آگے قول شتر کا ہے جو تو خود سے خوے بد سے چھوٹا شعلہ نار وہ در ندون سے بچا جو تجکو اب دولت حاصل ہوئی بس تو نے پایا بخت سرمدی یعنی جناب رسول مقبول صلعم کے جو کفار مطیع ہوتے تھے تو یہی معاملہ اُنکے ساتھ ہوتا تھا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

ہمچو آدم زلتش عاریہ بود / لاجرم اندر زمان توبہ نمود
چونکہ اصلے بود جرم آن لعین / رہ نبودش جانب توبہ نفیس
رو کہ رستی از خود و از خوے بد / در زبانہ نار از دندان دد
رو کہ اکنون دست در دولت زدی / در فگندی خود بہ بخت سرمدی
ادخلی تو در عبادی یافتی / وادخلی فی جنتی در یافتی
در عبادش راہ کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راہ خفا
اہدنا گفتی صراط المستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودے نور گشتی اے عزیز / غورہ بودے گشتی انگور و مویز
اخترے بودی شدی تو آفتاب / شاد باش اللہ اعلم بالصواب
اے ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شہد خویش اندر فگن در جوے شیر
تا رہد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزہ تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکہ شد دریا ز ہر تغییر رست
منفذے یابد در ان بحر عسل / آفتے را نبود اندر وے عمل
غرہ کن شیروار اے شیر حق / تا رود آن غرہ بر ہفتم طبق
چہ خبر جان ملول سیر را / کے شناسد موش غرہ شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر / بہر ہر دریا دلی عالی گہر
آب نیل ست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

جیسے تھی آدم کی لغزش عارضی / اسلیئے توبہ اُسی دم اُسنے کی
اصل بد تھی جو کہ اُس ابلیس کی / جانب توبہ نہ کوشش اُسنے کی
جا کہ خود سے خوی بد سے تو چھٹا / شعلۂ نار درندون سے بچا
جا کہ دولت تجکو اب حاصل ہوئی / اور پایا تونے بخت سرمدی
ادخلی اندر عبادی بس ملے / وادخلی فی جنتی کی رہ چلے
خود کو داخل اُسکے بندون مین کیا / راہ پوشیدہ سے جنت مین لیا
اہدنا بولا صراط المستقیم / لے گیا وہ تجکو تا باغ نعیم
نار تھا بس نور اب تو ہو گیا / غورہ تھا انگور اب تو ہو گیا
تھا تو اختر ہو گیا تو آفتاب / خوش رہو واللہ اعلم بالصواب
اے ضیاء الحق حسام الدین نکال / میری جوے شیر مین شہد اپنا ڈال
تا نہووے شیر میرا بد مزا / اور مزہ ایسے پائے وہ از حد مزا
متصل بحر الستی کے ہوا / جو ہوا دریا تغیر سے چھٹا
شہد کے دریا مین پائے راہ وہ / اور نہ اُسمین دخل کچھ آفت کو ہو
نعرہ مثل شیر کر شیر خدا / تا وہ نعرہ آسمان پر ہو رسا
کیا خبر بھوکی جان کی سیر کو / ہوش کیا پہچانے نعرہ شیر کو
آب زر سے لکھ تو حال اپنا ائے / گوہرون دریا دلون کے واسطے
آب نیل اب یہ سخن ہو جانفزا / چشم قبطی مین تو خون کر دے خدا

سلہ ادخلی الخ ۵ شعر ترجمہ داخل ہو تو میرے بندون مین اور داخل ہو تو میری جنت مین پس تونے خود کو داخل کیا بندون مین راہ پوشیدہ سے جنت مین گیا کہا کہ ہدایت کر مجھ کو راہ سیدھی پر وہ لے گیا تجھ کو باغ نعیم تک تو نار تھا اب نور ہو گیا تو غورہ تھا اب انگور ہو گیا تو اختر تھا آفتاب ہو گیا خوش رہو اللہ خوب جانتا ہے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

سلہ اے ضیاء الحق الخ ۸ شعر اے ضیاء الحق حسام الدین شہد اپنا نکال اور میری جوے شیر مین ڈال تا میرا شیر بد مزہ نہ ہووے اور مزہ سے از حد مزہ پائے بحر الستی کے متصل ہوا جو دریا ہوا تغیر سے چھوٹا وہ شہد کے دریا مین راہ پائے اور اُس مین نہ کچھ آفت کو دخل ہووے شیر کے مانند نعرہ مارے اے شیر خدا تا کہ وہ نعرہ آسمان پر پہونچے بھوکی جان کی خبر کیا سیر جان ہوا اور ہوش کیا پہچانے نعرۂ شیر کو تو آب زر سے حال اپنا لکھ و لیکن دریا دلون کے گوہر کے واسطے یہ سخن جانفزا آب نیل ہے اے خدا چشم قبطی مین خون کردے یعنی رسول اللہ آپ میرے کلام مین ذوق بخشو کہ بامزہ ہووے اور مثل آب رود نیل کے چشم منکرون مین خون ہووے آگے قصہ قبطی و سبطی کا مثال مین فرماتے ہین فافہم ۱۲ عہ داخل ہو تو میری جنت مین ۱۲ عہ ہدایت کر مجکو راستہ مضبوط ۱۲

لابہ کردن قبطی سبطی را کہ یک ظرف بہ نیت خویشش از نیل پر کن و بر لب من نہ تا بخورم بحق دوستی و برادری کہ شما چون بر میدارید آب صاف است و چون ما بر میداریم خون صاف ست

خوشامد کرنا قبطی کا سبطی سے کہ ایک برتن مین آب نیل کو بہ نیت اپنی بھر کر میرے لب پر رکھ کہ تا مین پیون کہ میرا حق دوستی و برادری کا تجھپر ہی کیونکہ جو تم بھرتے ہو آب صاف ہے اور جو ہم بھرتے ہین خون صاف ہی

می شنیدم کہ در آمد قبطیی — از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت ہستم یار و خویشاوند تو — گشتہ ام امروز محتاجمند تو
زانکہ موسیٰ جادوئی کرد و فسون — تا کہ آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی میخورند — پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبطیان تک میمیرند از تشنگی — از پے ادبیر خود یا بدرگی
بہر خود یک طاس را از آب کن — تا خورد از آبت این یار کہن
چون برائے خود کنی این طاس پر — خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب ہم — کہ طفیلی در طبیع . بجہد ز غم
گفت ای جان جہان خدمت کنم — پاس دارم ای دو چشم روشنم

یہ سنا[١] مین نے کہ اک قبطی گیا — پاس سبطی کے جو بس تشنہ ہوا
بولا مین تیرا عزیز اور یار ہون — پر مین تجھسے آج اک حاجت رکھون
کیونکہ ایسا سحر موسیٰ نے کیا — خون آب نیل ہم پر ہو گیا
صاف پانی پیتے سبطی نیل سے — قبطیون پر خون نظر بندی سے ہے
قبطی اب مرتے ہین مارے پیاس کے — اپنی بدبختی سے یا بدنسل سے
اک پیالہ[٢] پانی لا اپنے لیے — تا پیے یہ یار تیرے آب سے
جو پیالہ تو بھرے اپنے لئے — خون نہووے پاک پانی ہو تجھے
تا پیون پانی طفیل اب مین ترے — کہ طفیلے غم سے طاعت مین چھٹے
بولا اے جان جہان خدمت کرون — اے مرے دیدہ رعایت مین رکھون

١ یہ سنا الخ ۵ شعر یہ مین نے سنا کہ ایک قبطی گیا پاس سبطی کے جو بہت تشنہ ہوا کہا کہ مین تیرا عزیز اور یار ہون ولیکن تجھسے آج ایک حاجت رکھتا ہون کیونکہ موسیٰ نے ایسا سحر کیا ہے کہ آب نیل ہمپر خون ہو گیا ہے کہ سبطی صاف پانی نیل سے پیتے ہین اور قبطیون پر نظر بندی سے خون ہے اب قبطی مارے پیاس کے مرتے ہین اپنی بدبختی یا فعل بد سے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

٢ اک پیالہ الخ ۵ شعر ایک پیالہ پانی اپنے واسطے لا تا کہ یار تیرے آب سے پیئے جو پیالہ اپنے واسطے بھرے خون نہ ہو دوسرے تجھے پاک پانی ہو تا کہ تیرے طفیل مین پانی پیون کہ طفیلے طاعت مین غم سے چھوٹے کہا کہ اے جان جہان خدمت کرون اے میرے دیدہ مین رعایت رکھون تیری رائے پر جاؤن اور عشرت کرون اور تجکو چھڑاؤن تیرا تابع ہون باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

برمراد تو قوم شادی کنم	بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد	بر دہان بنہاد نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب خواه	که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز زان سو کرد کژ خون آب شد	قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت	بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست	گفت این را آن خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد	از رہ فرعون و موسیٰ وار شد
قوم موسیٰ شو بخور این آب را	صلح کن با مه ببین مہتاب را
صد ہزاران ظلمت است از خشم تو	بر عباد اللہ اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بکشا شاد شو	عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اعتراف	چون ترا کفریست ہمچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود	جز مگر آن کوه برگ که شود
کوه را که کن باستغفار خوش	جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن	چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا	کی خرد ای مفتری مفتری
آل موسیٰ شو که حیلت سود نیست	حیله ات باد تہی پیمود نیست
زہره دارد آب کز امر صمد	گردد او با کافران آبی کند

راے پر تیری چلون عشرت کرون	اور چھڑاؤن تجکو تابع تیرا ہون
نیل[سلہ] سے پانی پیالے مین بھرا	منھ لگا کر اُس سے بس آدھا پیا
بس جھکایا جام سوے آب خواہ	کہ تو پی وہ ہوگیا خونِ سیاہ
جب ادھر پھیرا تو خون پانی ہوا	قبطی اس غصہ سے آتش مین جلا
ٹھہرا تھوڑی دیر تا غصہ گیا	بعدہٗ بولا کہ اے سیفِ خدا
اے برادر کیا دوا اس رنج کی	بولا یہ وہ کھائے جو ہے متقی
متقی[سلہ] وہ ہے کہ جو بیزار ہے	راہ فرعون سے و موسیٰ سے ملے
قوم موسیٰ ہو و کھا اس آب کو	صلح کر مہ سے و یا مہتاب کو
سیکڑون ظلمت ہے تیرے خشم سے	بندۂ حق پر ہے اندر چشم کے
خشم کھو اور چشم کھول اور شاد ہو	عبرتین یارون سے لے استاد ہو
کب طفیلی ہو مرا با اعتراف	جو ہے تیرا کفر مثل کوہ قاف
کوہ ناکے مین سوئی کے کب گھسے	اُس سوا کہ کے جو برگ کہ بنے
کوہ کو کہ کر تو استغفار سے	جام مغفورون کا پی تو پیار سے
کب تو اسکو پی سکے اس مکر سے	کہ حرام اسکو کیا کفار پے
مکر[سلہ] کا خلاق تیرے مکر کو	کب خریدے ای فریبی مکر جو
آل موسیٰ ہو و حیلہ مت کرے	فعل عبث ہے حیلہ کرنا بس تجھے
آب کو طاقت کہ حکم اللہ سے	بس پھرے اور کافرونکو آب دے

سلہ نیل سے الخ ۵ شعر پانی نیل سے پیالہ مین بھرا اور اُس سے منھ لگا کر آدھا پیا اور پیالہ جھکایا طرف اُس آب خواہ کے کہ تو بھی پی اور وہ خون سیاہ ہوگیا اور جب ادھر پھیرا تو خون پانی ہوا قبطی اس غصہ سے آگ مین جلا تھوڑی دیر ٹھہرا تا غصہ گیا بعدہٗ کہا کہ اے سیفِ خدا اے برادر اس رنج کی دوا کیا ہے کہا کہ وہ شخص کھائے کہ جو متقی ہے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲ سلہ متقی الخ ۸ شعر وہ متقی ہے کہ جو بیزار ہوا راہ فرعون سے اور موسیٰ سے ملے قوم موسیٰ ہو اور اس آب کو کھا ماہ سے صلح کر د ماہتاب کو بہ تیر خشم سے سیکڑون ظلمت ہے بندۂ حق پر اندر چشم کے خشم کھو اور چشم کھول اور شاد ہو یارون سے عبرتین لے تا استاد ہو تو کب طفیلی میرا با اعتراف ہو جلو بھر پانی مین جو تیرا کفر مانند کوہ قاف کے ہے ناکے مین سوئی کے کب گھسے سوا اُس کوہ کے کہ جو برگ کاہ بنے پس تو کوہ کو کاہ کر استغفار سے اور جام مغفورون کا پی تو پیار سے تو اسکو کب پی سکے اس مکر سے کہ اسکو حرام کیا ہے کفار پر یعنی وہ متقی ہے کہ جو نفس سے بیزار ہوا اور روح سے اپنی ملا پس تو نفس کو کھو اور بینا ہو اور یارون سے عبرت پکڑ اور اپنے نفس کو لاغر کر استغفار سے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ مکر کا الخ ۴ شعر خالق مکر کا تیرے مکر کو کب خریدے ای فریبی مکار آل موسیٰ ہو و حیلہ مت کر حیلہ کرنا تجکو اک فعل عبث ہے آب کو طاقت ہے کہ اللہ کے حکم سے پھرے اور کافرون کو آب دے یا تو جانے کہ تو روٹی کھاتا ہے زہر لا اور آگ جان کی کھاتا ہے وہ روٹی اصلاح جان کہاں کرتی ہے حکم حق سے وہ کہاں دل کو پھیرتی ہے یا تو جانے کہ حرف مثنوی جو تو پڑھے رائگان سبھی ہووے یا کلام رمز اور حکمت بھرے ہوئے سہل کان مین آ گئے تا اہل کے سہل آئے ولیکن کہانی کی مثال پوست کھلائے مغز و گمان نہین یعنی کلام اہل اللہ کے کان مین ہر نااہل کے کب آتے ہین اور اگر کان مین آئین

یا تو پنداری کہ تو نان میخوری ۔ زہر مار و کاہش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند ۔ کو دل از فرمان جان دہ بر کند
یا تو پنداری کہ حرف مثنوی ۔ چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نہان ۔ اندر آید سہل در گوش کہان
اندر آید لیک چون افسانہا ۔ پوست بنماید نہ مغز و دانہا
در سر و در رو کشیدہ چادرے ۔ رو نہان کردہ ز چشمت دلبرے
شاہنامہ یا کلیلہ پیش تو ۔ ہمچنان باشد کہ قرآن از عتو
فرق آنگہ باشد از حق و مجاز ۔ کہ کند کحل عنایت چشم باز
ورنہ پشک و مشک پیش اخشمی ۔ ہر دو یکسان ست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال ۔ باشدش قصد از کلام ذو الجلال
کاتش وسواس را و غصہ را ۔ زان سخن بنشاند و سازد دوا
بہر این مقدار آتش شاندن ۔ آب پاک و بول یکسان شد یقین
آتش وسواس را این بول آب ۔ ہر دو بنشانند ہمچون خمر خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک ۔ کہ کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسہ کلی ز جان ۔ دل بیابد رہ بسوے گلستان
زانکہ در باغی و در جوے پرد ۔ ہر کہ از سر صحف بوے برد
یا تو پنداری کہ روے انبیا ۔ آنچنان کہ ہست می بینیم ما

یا تو جانے کہ تو روٹی کھائے ہو ۔ زہر مار اور آگ جان کی کھائے ہو
وہ کہان روٹی کرے اصلاح جان ۔ ظلم حق سے دل کو پھیرے وہ کہان
یا تو جانے کہ حروف مثنوی ۔ جو پڑھے تو رائگان ہووے کبھی
یا کلام رمز اور حکمت بھرے ۔ سہل آئے کان مین نااہل کے
سہل آئے پہ کہانی کی مثال ۔ پوست دکھلائے نہین مغز و کمال
سلہ ڈالا برقع سر پے اور رخسار پے ۔ اور چھپایا تجھسے منھ دلدار نے
شاہنامہ اور کلیلہ پس تجھے ۔ سرکشی سے ہووے جون قرآن کی
حق و باطل سے ہو فرق اُسدم تجھے ۔ چشم جو سرمہ عنایت سے کھلے
ورنہ مشک و مینگنی کو اخشمی ۔ ایکسان جانے جو نے بوئیدگی
خود کو شاغل رفع وحشت کیلئے ۔ جو تو کرتا ہو کلام اللہ سے
سلہ کہ بجھائے وسوسہ غصہ کی نار ۔ اس کلام حق سے تا ہووے بہار
اس طرح آتش بجھانے مین دلا ۔ آب پاک اور بول اک سان ہوگیا
آتش وسواس کو یہ بول و آب ۔ بس بجھائے جس طرح خواب و شراب
گر تو واقف ہو اس آب پاک سے ۔ کہ خدا کا یہ کلام اک پاک ہے
دور بالکل وسوسہ ہو جان سے ۔ گلستان کی راہ بس دل کو ملے
کیونکہ نہر و گلستان مین وہ اڑے ۔ بھید سے قرآن کے جسکو بو ملے
سلہ یا تو جانے ہے کہ رخ انبیا ۔ جیسا ہے ویسا ہون اُسکو دیکھتا

سلہ ڈالا برقع الخ ۵ شعر برقع ڈالا سر پر اور رخسار پر دلدار نے اور تجھسے منھ چھپایا یا تجھ کو شاہنامہ اور کلیلہ سرکشی سے قرآن کے مانند معلوم ہووے اسدم تجھکو حق و باطل سے فرق ہو کہ جو سرمہ عنایت سے چشم کھلے ورنہ مشک و مینگنی کو بھنڈا ایکسان جانے جو بوئیدگی نہو رفع وحشت کے لیے جو تو خود کو شاغل کرتا ہے کلام اللہ سے یعنی سرمۂ عنایت سے جسدم تیری آنکھ کھلے اُسوقت کلام مثنوی و کلیلہ و شاہنامہ مین تجکو فرق معلوم ہو کہ یہ حق ہین اور وہ کہانی قصہ ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ کہ بجھائے الخ ۶ شعر کہ وسوسہ و غصہ کی نار بجھائے اس کلام حق سے تا بیار ہووے اس طرح آگ بجھانے مین آب پاک و بول یکسان ہے آتش وسواس کو یہ پیشاب و آب بجھائے جس طرح خواب و شراب بجھاتی ہو اگر تو آب پاک سے واقف ہو کہ یہ خدا کا کلام پاک ہو وسوسہ دور بالکل جان سے ہو اور گلستان کی راہ دل کو ملے کیونکہ نہر و گلستان مین وہ اڑتا ہے جس کو قرآن کے بھید سے بو ملتی ہو یعنی کلام حق مثل آب پاک کے ہے اگرچہ اک وحشت دل کی بجھائی ہے ولیکن وسواس جان کو دور کرتا ہو اور معنی مین راہ دیتا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ یا تو الخ ۷ شعر یا تو جانتا ہے کہ روے انبیا جیسا کہ ہے ویسا مین دیکھتا ہون پس مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم تعجب مین رہے کو ہمیشہ مومن میرا منھ کیون نہین دیکھتے ہین نور منھ کا کیون نہین دیکھتے ہین کہ وہ روشن زیادہ ہے خورشید سے اور دیکھتے ہین تو یہ حیرت کسواسطے ہے اُسدم وحی آئی کہ وہ منھ حجاب رکھتا ہو کہ تیری جانب ماہ ہے اور خلق کی جانب ابر ہو کہ تا کوئی کافر وہ تیرا منھ نہ دیکھے تیری جانب دانہ اور خلق کی جانب دام ہو تا نے خاص کو کوئی خام نہ بیٹھے حق نے کہا ترجمہ کہ دیکھتا ہو تو انکو جو دیکھتے ہین تجھکو نقش حمامی ہین ترجمہ وہ نہین دیکھتے ہین یعنی منھ انبیا علیہ السلام کا جو اہل معنی دیکھتے تھے وہ عام نہین دیکھ سکتے تھے کہ اہل ظاہر کو پوست دکھتا ہو اور اہل معنی کو مغز مشاہدہ

معلوم ہوتا ہے آگے اسکی مثال ہو فافہم ۱۲

در تعجب مانده پیغمبر ازان چون نمی بینند رویم مومنان
چون نمی بینند نور رویم خلق که سبق برده است بر خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چرا است تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماه است و سوی خلق ابر تا نه بینند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است سوی خلق دام تا نه نوشد زین شراب خاص و عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون نقش حمام اند هم لا یبصرون
می نماید صورت ای صورت پرست کان دو چشم مرده او ناظر است
پیش چشم نقش می آری ادب که چرا پاسم نمی دارد عجب
از چه پس بی پاسخ است این نقش نیک که نمی گوید سلامم را علیک
می نه جنباند سر و سبلت ز جود پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگرچه سر نجنباند برون پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنباندن سر ارزد آن سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان که سجود تو کنند اهل جهان
آن چنان که داد سنگی را هنر تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق گوهری گردد برد از زر سبق

پس تعجب مین تھے پیغمبر ادا کیون نہین منھ دیکھتے مومن مرا
نور منھ کا کیون نہین ہین دیکھتے کہ ہے روشن زیادہ وہ خورشید سے
دیکھتے ہین پھر یہ حسرت کس لئے وحی آئی کہ وہ منھ پردہ رکھے
تیری سو ہے ماہ سوے خلق ابر تا وہ منھ تیرا نہ دیکھے کوئی گبر
تیری سو دانہ ہے سوے خلق دام تا پیے نے خاص کے گو کوئی عام
بولا یزدان کہ ترا ہم ینظرون نقش حمامی ہین ہم لا یبصرون
سلہ ۵۱ کہ تجھے اے بت پرست اک بت دکھے کہ دو چشم مردہ وہ ناظر رکھے
تو ادب اُس چشم کے آگے کرے کہ مرا تو پاس اب کیون نہ رکھے
کس لئے یہ نقش ہے اب بے جواب کہ سلامون کا نہ دے میرے جواب
نے ہلاتا ہے وہ سر از راہ جود اسکی خاطر سو کیے مین نے سجود
گرچہ حق نے سر ہلایا نے ظاہرا اسکی خاطر ذوق دے ہے باطنا
سجدے کرنا دو سو لائق ہے اُسے کہ ہلاتا سر ہے عقل و جان سے
عقل کی تو جہد مین خدمت کرے تجھکو خوبی دے یہ پاس عقل سے
سلہ ۵۲ ظاہرا حق گو نہ جنبش سر کو دے تجھکو حاکم وہ مگر سر پر کرے
خاص تجکو چیز اک دے حق نہان کہ کرین سجدہ تجھے اہل جہان
جیسے پتھر کو دیا ہے اک ہنر تا عزیز خلق ہے یعنی کہ زر
لطف حق کو پائے قطرہ آب کا ہووے گوہر زر سے قیمت مین سوا

سلہ ۵۱ کہ تجھے اے الخ شعر اے بت پرست اگر تجھ کو ایک بت دکھے کہ دو چشم مردہ ناظر رکھے تو ادب اُس چشم کے آگے کرے گا تو میرا پاس اب کیون نہین رکھتا ہے کسواسطے یہ نقش سب بے جواب ہے کہ میرے سلامون کا جواب نہین دیتا ہے نہ سر ہلاتا ہے از راہ جود کہ اُس کی خاطر مین نے دو سو سجدے کئے آگے جواب مومن کا ہے اگرچہ حق بھی ظاہرا سر نہین ہلاتا ہے لیکن اُس کی خاطر باطنا ذوق دیتا ہے اُسے مومن سجدے کرنا لائق ہے کہ عقل جان کا سر ہلاتا ہے تو عقل کی جہد مین خدمت کرے تجکو خوبی دے یہ پاس عقل کا ہے یعنی زبان دنیا کے روبرو سر جھکاتا ہے کہ وہ جواب تک تجکو نہین دیتے ہین اور خدا کے روبرو سر نہین جھکاتا ہے کہ وہ عقل و جان کو تیرے رونق دیتا ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ ۵۲ ظاہرا حق الخ شعر حق بظاہر سر کو جنبش نہین دیتا ہے ولیکن تجکو سر پر سردار کرتا ہے حق تجکو ایک چیز خاص پوشیدہ دے کہ اہل جہان تجھے سجدہ کرین جیسے پتھر کو ایک ہنر دیا ہے کہ عزیز خلق کا ہو گیا ہے یعنی وہ زر ہے قطرۂ آب اگر لطف حق کو پائے گوہر ہووے قیمت مین زر سے سوا جو حق نے چمک جسم خاکی کو دی ماہ کے مانند عالم کی تسخیر کی یہ طلسم و نقش مردہ ہے ولیکن احمقون کو اس کی آنکھ نے پھیرا ہے جس نے خود کرد کھلائے اور آنکھ مارے بے وقوف اس کو سند جانتے ہین یعنی یہ جسم عنصری مردہ ہے مگر اس مین حق تعالی نے ایک چمک دی ہے کہ وہ عالم کو تسخیر کرتا ہے اور احمق اس جسم کی گردش چشم کو دیکھ کر جسم کو بہتر جانتے ہین اور اسیر ہوتے ہین اور اس چمک کو نہین پہچانتے ہین پس اس پہچانت کو دید و مشاہدہ کہتے ہین فافہم ۱۲

جسم خاک ست و حق تابیش داد	در جہانگیری چو مہ شد اوستاد	جسم خاکی کو چمک جو حق نے دی	مثل مہ تسخیر اک عالم کی کی
ہین طلسم ست این نقش مردہ است	احمقان را چشمش اندر بردہ است	یہ طلسم و نقش مردہ ہو وے	احمقون کو پھیرا اُسکی آنکھ نے
می نماید آن کہ چشمی میزند	ابلہان سازیدہ اند آنرا سند	آنکھ مارے خود کو دکھلائے کبھی	بیوقوف اُس کو سند ہین جانتے

درخواستن قبطی دعاے خیر و ہدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالے

چاہنا قبطی کا دعاے خیر اور ہدایت سبطی سے اور مانگنا دعاے خیر سبطی کا قبطی کیلئے اور مستجاب ہونا اُس دعا کا بدرگاہ مجیب الدعوات

گفت قبطی تو دعاے کن کہ من	از سیاہی دل ندارم آن دہن	سلہ بولا قبطی تو دعا کر مہربان	مین سیہ دل سے نرکھون وہ دہان
تا بود کہ قفل این در وا شود	زشت را در بزم خوبان جا شود	ایسا ہو کہ قفل اس در کا کھلے	زشت کو جا بزم خوبان مین ملے
از تو مسخی صاحب خوبی شود	یا بلیسی باز کروبی شود	تجھسے مسخی صاحب خوبی بنے	یا کہ پھر ابلیس کروبی بنے
تا بفر دستِ مریم بوی مشک	یابد و تری و میوہ شاخ خشک	یا طفیل دست مریم بوے مشک	اور تری اور میوہ پاسے شاخ خشک
سبطی آندم در سجود افتاد و گفت	کای خداے عالمِ سرِ نہفت	پس گرا سجدے مین سبطی اور کہا	اے علیم راز نہان اے خدا
سبطی و قبطی ہمہ بندہ توان	عاجزِ امرِ تو اند و مستمند	سبطی و قبطی ہین سب بندے ترے	عاجز و ناچار تیرے حکم سے
جز تو پیش کہ برآرد بندہ دست	ہم دعا و ہم اجابت از تو ست	سلہ کس سے حاجت چاہے بندہ تجھ سوا	ہے تجھی سے ہم اجابت ہم دعا
ہم اول تو دہی میل دعا	تو دہی آخر دعاہا را جزا	تو ہی دیتا پہلے ہے میل دعا	اور تو ہی آخر دعا کی دے جزا
اول و آخر توئی ما درمیان	ہیچ ہیچی کہ نیاید در بیان	اول و آخر تو ہی ہم درمیان	کچھ نہین کیا کچھ نہین کا ہو بیان
اینچنین میگفت تا افتاد طشت	از سرِ بام و دلش بیہوش گشت	یہ ہی کہتا تھا کہ راز اک کھل گیا	اور بیہوش اُس کا دل ہو گیا
باز آمد او بہوش اندر دعا	لیس للانسان الا ما سعی	آیا پھر وہ ہوش مین اندر دعا	لیس للانسان الا ما سعی

سلہ بولا قبطی الخ ۶ شعر قبطی نے کہا کہ تو دعا کر اے مہربان کہ مین تیرہ دلی سے وہ دہان نہین رکھتا ہون ایسا ہو کہ اس در کا قفل کھلے اور زشت کو بزم خوبان مین جا ملے مسخی تجھسے صاحب خوبی بنے یا بطفیل دست مریم کے بوے مشک اور تری میوے کی شاخ خشک پاوے پس سبطی سجدے مین گرا اور کہا کہ اے علیم راز نہان و اے خدا سبطی قبطی سب تیرے بندے ہین اور عاجز و ناچار ہین تیرے حکم سے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ کس سے الخ ۵ شعر تجھ سوا بندہ حاجت کس سے چاہے کہ تجھی سے ہم اجابت و ہم دعا ہے تو ہی اول میل دعا دیتا ہے اور تو ہی آخر دعا کی جزا دیتا ہے اول آخر تو ہے اور ہم ہین درمیان کچھ نہین ہین اور کچھ نہین کا کیا بیان ہو یہ ہی کہتا تھا کہ راز کھل گیا اور اسکا دل بیہوش ہو گیا پھر وہ ہوش مین آیا اندر دعا کے ترجمہ نہین ہے واسطے انسان کے مگر وہ جو کہ کوشش کرے یعنی خوش اعتقادی سے راز کھلتا ہے طالب پر کہ وہ جویندہ اسرار کا ہی مگر حق کی جانب سے اس کی توفیق ہو کہ وہی میل دعا دیتا ہو اور وہی دعا قبول کرتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

در دعا بود او کہ ناگہ نعرۂ   از دل قبطی بجست و غرۂ
کہ ہلا بشتاب و ایمان عرضہ کن   تا ببرم زود زنار کہن
آتشے درجان من انداختند   مر بلیسے را بجان بنواختند
دوستی تو زحب ناشگفت   حمد للہ عاقبت دستم گرفت
کیمیاے بود صحبت ہاے تو   کم مباد از خانۂ دل پاے تو
تو یکے شاخے بدی از نخل خلد   چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنکہ تنم را در ربود   بردسیلم تا لب دریاے جود
من بسوے آب رفتم سوے سیل   بحر دیدم درگرفتم کیل کیل
طاس آوردش کہ اکنون آب گیر   گفت رو شد آبہا پیشم حقیر
شربتے خوردم زاللہ اشتری   تا بہ محشر تشنگی ناید مرا
آنکہ جوے و چشمہا را آب داد   چشمۂ اندر درون من کشاد
این جگر کہ بود گرم و آبخوار   گشت پیش ہمتش او آب خوار
کاف کافی آمد و بہر عباد   صدق وعدہ کہیعص
کافیم بدہم ترا من جملہ خیر   بے سبب بے واسطہ یاری غیر
کافیم بے نان ترا سیری دہم   بے سپاہ و لشکرت میری دہم
کافیم بے دارو ترا درمان کنم   کوہ را و چاہ را میدان کنم
بے کتاب و اوستا تلقین دہم   بے بہارت نرگس و نسرین دہم

وہ دعا مین تھا کہ ناگہ اک بڑا   نعرہ اس قبطی نے بس دل سے کیا
اور کہا ایمان بتادے مجھکو تو   تا کہ کاٹون جلد مین زنار کو
کہ لگائی جان مین آتش مرے   اور بلیسی کو نوازا جان سے
دوستی تجھسے تھی میری سرسری   حمد للہ دستگیری کی مری
کیمیا تھین صحبتین تیری وہ   کم نہو تیرا قدم دل سے مرے
ایک تھا تو شاخ نخل خلد سے   لے گئی تا خلد جو پکڑا اسے
سیل تھا وہ تن کہ میری لیگیا   لیگیا مجھکو وہ تا بحر سخا
لینے پانی سیل کی جانب گیا   بحر پایا میں بہت مین نے پیا
جام بھر لایا کہ پی تو اے امیر   بولا ہے پانی مرے آگے حقیر
کھایا شربت مین نے اللہ اشتری   حشر تک نے تشنگی ہووے ذرا
جس نے چشمے نہر کو پانی دیا   جاری چشمہ میرے اندر کردیا
یہ جگر کہ چاہتا تھا آب نیل   اسکے آگے اب ہوا پانی ذلیل
کاف کافی ہوگیا بہر عباد   صدق وعدہ کہیعص
مین ہون کافی خیر دون جملہ تجھے   بے سبب اور بے مدد بس غیر کے
مین ہون کافی سیر بے روٹی کرون   بے سپہ کے تجکو سرداری دون
مین ہون کافی بے دوا دارو کرون   کوہ کو اور چاہ کو میدان کرون
بے کتاب استاد کی تلقین کرون   بے بہار نرگس و نسرین دون

ا وہ دعا مین الخ ۶ شعر وہ سبطی دعا مین تھا کہ ناگاہ ایک بڑا نعرہ اُس قبطی نے دل سے کیا اور کہا کہ تو مجکو ایمان بتا دے تاکہ مین زنار کو جلدی کاٹون کہ میری جان مین آگ لگائی اور ابلیسی کو جان سے نوازا تجھ سے دوستی میری سرسری تھی الحمد للہ کہ میری دستگیری کری تیری ہم صحبتی کیمیا تھی ولیکن تیرا قدم خانۂ دل سے میرے گم نہو ایک تو شاخ تھا نخل خلد سے جو اُس کو پکڑو خلد تک لے گئی باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۲ سیل تھا الخ ۶ شعر سیل تھا کہ وہ میرے تن کو لے گیا اور لے گیا مجکو بحر صفا تک مین سیل کی جانب پانی لینے گیا دریا پایا اور بہت مین نے پیا وہ جام بھر کے لایا کہ تو نوش کر کہا کہ میرے آگے پانی حقیر ہے کہ مین نے کھایا شربت اللہ خرید اور بے حشر تک تشنگی ذرا نہ ہووے جس نے نہر و چشمہ کو پانی دیا اور میرے اندر چشمہ جاری کیا آگے حقائق ہین یہ جگہ آب نیل چاہتا تھا آگے اُس کے پانی ذلیل ہوا یعنی مین تو پانی چاہتا تھا کہ مجکو دریاے معنی مل گیا کہ میرے دل مین اُس سے چشمہ جاری ہے آگے قول حق تعالے کا بطور حقائق کے ہے فافہم ۱۲ ۳ کاف کافی الخ ۷ شعر کاف واسطے بندون کے کافی ہو گیا کہ سچا وعدہ ہے کہیعص مین کافی ہون بے روٹی کے سیر کرون اور بغیر سپاہ کے مین تجکو سرداری دون مین کافی ہون بغیر دوا کے معالجہ کرون کوہ و چاہ کو میدان کرون بغیر کتاب و استاد کے تلقین کرون اور بغیر بہار کے نرگس و نسرین دون جو ایک عصا سے موسیٰ کو دل دون وہ ایک عالم پر شمشیر کو مارے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

موسیے را دل دہم با یک عصا | تا زند بر عالمے شمشیر ہا
دست موسیٰ را دہم یک نور و تاب | کہ طپانچہ می زند بر آفتاب
چوب را مارے کنم من ہفت سر | کہ نزاید مادہ مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من | خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل | کہ نیابی سوے شادیہا دلیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی | باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمدہ | نیل خون بینی از و آبے شدہ
چون سر رشتہ نگہداری درون | نیل ذوقی تو نگردد ہیچ خون
من گمان بردم کہ ایمان آورم | تا ازین طوفان خود آبی خورم
من چہ دانستم کہ تبدیلی کند | در نہاد من مرا نیلی کند
سوے چشم من بیکے نیلم روان | برقرارم پیش چشم دیگران
ہمچنانکہ این جہان پیش نبی | غرق تسبیح ست و پیش ما غبی
پیش پیغمبر جہان پر عشق و داد | پیش چشم دیگران مردہ جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو | از کلوخ و سنگ او نکتہ شنو
با عوام این جملہ بستہ و مردہ | زین عجب تر من ندیدم پردہ
گور ہا یکسان بہ پیش چشم ما | روضہ و حفرہ بہ چشم انبیا
عام گفتندے کہ پیغمبر ترش | از چہ گشتہ ست و شد ست او ذوق کش

اک عصا دونگی میں دل موسیٰ کو جو | مارے اک عالم پہ وہ شمشیر کو
[٥١] دست موسیٰ کو میں دون اک نور سے | کہ طپانچہ مارے وہ خورشید پے
سات سر کا سانپ کر دون چوب کو | کہ نہ پیدا مادہ اور نر سے ہو وہ
نے ملاؤن خون آب نیل میں | خون کرون خود عین آب اسکی کو مین
میں کرون شادی کو غم مین آب نیل | کہ سو شادی نہ پائے تو دلیل
پھر کرے تجدید ایمان کی جو تو | اور پھر بیزار فرعون سے ہو تو
دیکھ موسیٰ رحمت آئی آپ سے | دیکھ نیل خون کہ اس سے آب ہے
جو خیال اسکا تو رکھے اندرون | نیل ذوق ہوئے تیرا مثل خون
[٥٢] تھا گمان مجکو کہ ایمان لاؤن مین | پانی اس طوفان خون سے پاؤن مین
کب یقین تھا کہ بدل دیگا مجھے | نیل باطن میں مرے جاری کرے
نیل اک جاری ہو میرے سامنے | میں ہون قائم دوسرون کے سامنے
جیسے یہ عالم نبی کے سامنے | غرق تسبیح ساکت اپنے سامنے
پیش پیغمبر جہان پر عشق ہے | اور مردہ دوسرون کے سامنے
پست و بالا ان کے آگے تیز رو | نکتے سنتے ڈھیلے پتھر سے ہین وہ
[٥٣] عام کے نزدیک یہ مردہ جہان | اس سوا پردہ نہ دیکھا میں نے یان
گور سب اک سان ہمارے سامنے | روضہ حفرہ انبیا کے سامنے
عام کہتے تھے نبی ہے ترش رو | کس سبب سے اور چھوڑا ذوق کو

[٥١] دست موسیٰ الخ ۷ شعر دست موسیٰ کو ایک نور سے میں دون کہ وہ طپانچہ خورشید پر مارے عصا کو سات سر کا سانپ کر دون کہ وہ نہ پیدا ہووے مادہ اور نر سے ہو خون نہ ملاؤن آب نیل میں عین آب اسکے کو میں خون کر دون میں شادی کو غم کر دون مانند آب نیل کے کہ جانب شادی کے تو دلیل نہ پاوے تو جو پھر تجدید ایمان کی کرے اور تو پھر بیزار فرعون سے ہووے موسیٰ دیکھ رحمت آئی آپ سے دیکھ نیل خون کو کہ اس سے آب ہے جو اسکا خیال تو اندر رکھے نیل ذوق تیرا مثل خون کے ہووے یعنی جو دل میں خیال یار کا رکھے اسکا ذوق نہ زائل ہووے کیونکہ یار ہر حال میں مددگار ہے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ [٥٢] تھا گمان الخ ۶ شعر مجکو گمان تھا کہ میں ایمان لاؤن اور پانی اس طوفان خون سے پاؤن مجکو کب یقین تھا کہ وہ بدل دیگا اور نیل باطن میں جاری کریگا میرے روبرو ایک نیل جاری ہے اور میں دوسرون کے روبرو قائم ہون آگے اس کی مثال ہو جیسے یہ عالم نبی کے روبرو غرق تسبیح ہے اور اپنے روبرو ساکت ہے پیغمبر کے روبرو جہان پر عشق ہے اور دوسرون کے روبرو مردہ ہے پست و بالا انکے روبرو تیز رو اور ڈھیلے پتھر سے وہ نکتے سنتے ہیں یعنی انبیا کے روبرو جہان اور ایک حال رکھتا ہے کہ وہ حال عوام نہیں دیکھ سکتے ہیں باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ [٥٣] عام کے الخ ۷ شعر عام کے نزدیک یہ جہان مردہ ہے اسکے سوا میں نے پردہ نہیں دیکھا ہے آگے مثال ہے ہمارے روبرو سب گور اک سان ہیں اور روضہ حفرہ انبیا کے سامنے ہے عام کہتے تھے کہ نبی ترش رو ہے کس سبب ذوق کو چھوڑا خاص یہ کہتے تھے کہ تمھارے روبرو ترش دکھتا ہو امت نیکو دم بھر ہماری آنکھوں میں آؤ اہل باتی سے اگلی فرحت تم پاؤ جو نخل امرود الٹے دکھتی ہو صورت الٹی تو نخل سے اثر آ تیری ہستی درخت امرود کا ہو تو جبتک ہان ہے نیچے کو کہنہ دکھتا ہو یعنی جبتک تو خود کو دیکھتا ہے دوسرون کو برا جانتا ہو اور جبکہ تو بیخود ہوا سب تیری نظر میں بہتر معلوم ہون گے باقی حقائق آگے ہیں فافہم ۱۲

خاص گفتند ای کہ پیش چشم تان — می نماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آئید تا — خندہ ہا بینید اندر ہل اتیٰ
از سر امرود بن بنماید آن — منعکس صورت بزیر آی جوان
آن درخت ہستیست امرود بن — تا در آنجائے نماید نو کہن
تا دران جائے ببینی خارزار — پر ز کژدم ہائے خشم و پر ز مار
چون فرود آئی ببینی رائگان — یک جہان پر گلرخان و دائگان
چون فرود آئی فرود آید ترا — در درون اسرار فیض کبریا

خاص کہتے تھے تمہارے روبرو — ترش دکھتا ہو وہ اے امتنکو
دم بھر آنکھون مین ہماری آؤ تم — ہل اتیٰ سے اُنکی فرحت پاؤ تم
دکھتی ہے جو نخل سے امرود کے — صورت الٹی تو اتر آ نخل سے
تیری ہستی ہو درخت امرود کا — تو ہی جبتک وان دکھے کہنہ نیا
[1] جبتک اُس جا ہو تو دیکھے خارزار — اور پر غصہ کے بچھو اور مار
جو تو اترے نیچے دیکھے رائگان — گلرخون اور دائیون سے پر جہان
جو تو نیچے اُترے تو اُترین ترے — دل مین بس اسرار فیض اللہ کے

حکایت آن زن پلید کار کہ شوہر را گفت این خیالات از سر امرود بن می نماید فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسے گوید کہ آنچہ مرد میدید خیال نبود جواب آنست کہ این مثال است نہ مثل و ہمین کافی است

حکایت اُس زن فاحشہ کی کہ خاوند سے کہا کہ یہ خیالات تاثیر درخت امرود سے دکھتے ہین تو نیچے اُترا کہ یہ خیالات جاتے رہین اگر کوئی کہے کہ جو مرد دیکھتا تھا وہ خیال نہ تھا جواب اُسکا یہ مثال ہے مثل نہین ہے پس یہی کفایت کرتی ہے

آن زنی میخواست تا با مول خود — بر زند در پیش شوے گول خود
پس بشوہر گفت زن کای نیکبخت — من برآیم میوہ چینم اندر درخت

[2] چاہا اک عورت نے اپنے یار سے — سامنے خاوند کی صحبت کرے
پس کہا عورت نے یہ خاوند سے — کہ مین چڑھ کر میوہ توڑون نخل سے

ف۱ جبتک الخ ۲ شعر تو جب تک اُس جا ہے خارزار دیکھے اور غصہ کے بچھو و مار پر دیکھے جو تو اوپر سے نیچے اُترے رائگان دیکھے گلرخون اور دائیون سے جہان بھرا ہو جو تو نیچے اُترے تو تیرے دل مین اُترین فیض اللہ کے یعنی تو اپنی ہستی کو چھوڑ دے کہ فیضان الٰہی تیرے دل مین نزول کرین آگے حکایت زن فاحشہ کی اس کی مثال مین فرماتے ہین فافہم ۱۲

ف۲ چاہا الخ ۲ شعر ایک عورت نے اپنے یار سے چاہا کہ روبرو خاوند کے صحبت کرے پس عورت نے یہ خاوند سے کہا کہ مین درخت پر چڑھکر میوہ توڑون جب کہ درخت پر چڑھی رونے لگی آپ ہی شوہر کی جانب دیکھکر اور شوہر سے کہا کہ اے مابون بھلا لوطی تجھ پر چڑھا ہے تو اُس کے نیچے مثل عورت کے پڑا ہے اے بھڑوے اب تو مخنث ہوگیا شوہر نے کہا کہ کیا تیرا سر گھوما ہے ورنہ یہان پر میرے سوا کوئی نہین ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

چون برآمد بر درخت آن زن گریست | چون ز بالا سوی شوہر بنگریست
گفت شوہر را کہ ای مابون رد | کیست آن لوطی کہ بر تو می فتد
تو بزیر آن چو زن بغنودۂ | ای بغا تو خود مخنث بودۂ
گفت شوہر نے سرت گوئی بگشت | ورنہ اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کاسہ بابرطلہ | کیست بر پشتت فرو خفتہ بلا
گفت ای زن ہین فرود آ از درخت | کہ سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد بر آمد شوہرش | زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوہر کیست این ای روسپی | کہ ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من | ہین سرت برگشتہ شد ہرزہ متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن | گفت زن این ہست از امرودبن
از سر امرودبن من ہم چنان | کژ ہمی دیدم کہ تو ای قلتبان
پس فرود آ تا ببینی ہیچ نیست | این ہمہ تخییل از امرودبی است
ہزل تعلیم است آن را جد شنو | تو مشو بر ظاہر ہزلش گرو
ہر جدی ہزل است پیش ہازلان | ہزلہا جد است پیش عاقلان
کاہلان امرودبن جویند لیک | تا بدان امرودبن راہیست نیک
نقل کن ز امرودبن اکنون برو | گشتۂ تو خیرہ چشم و خیرہ رو
این منی و ہستی اول بود | کہ از او دیدہ کژ و احول بود

جب درخت اوپر چڑھی رونے لگی | دیکھکر شوہر کی جانب آ ابھی
اور کہا شوہر سے ای ابون بھلا | کون ہی لوطی یہ تیرے پر چڑھا
اُسکے نیچے مثل عورت کے پڑا | اے تو بھڑوے اب مخنث ہی بنا
بولا شوہر کیا یہ گھوما سر ترا | ورنہ یان پر نے کوئی میرے سوا
پھر کہا عورت نے اسکو اب بھلا | کون ہی یہ پشت پر تیری چڑھا
بولا اے عورت اُتر آ تو ابھی | کہ ترا سر گھوما دیوانی ہوئی
جب وہ اُتری اور شوہر خود چڑھا | یار کو آغوش مین زن نے لیا
بولا شوہر کون ہے یہ فاحشہ | کہ یہ تجھپر مثل بندر کے چڑھا
بولی عورت سنے کوئی یان مجھ سوا | تیرا سر گھوما نہ ہذیان بک ذرا
اُسنے پھر یہ بات عورت سے کہی | بولی یہ تاثیر ہے اس نخل کی
نخل پر سے مجکو بھی اسطور سے | تھا دکھا برعکس جو تجکو دکھے
پس اُتر کے دیکھ تو یان کچھ نہین | یہ خیال اس نخل کے ہین بالیقین
ہزل کی تعلیم ہی نیک اسکو جان | ہزل کی ظاہر پہ مت کر میل جان
ہزل جانین نیک کو پس ہازلان | نیک جانین ہزل کو پس عاقلان
ڈھونڈھتے کاہل ہین نخل امرود کا | لیک اس امرود تک فرق ہی بڑا
نخل سے امرود کے تو نقل کر | کہ ہوا تو خیرہ چشم و خیرہ سر
یہ غرور ہستی سب اول ہین ہیہ | چشم تیری احول اور کج اس سے ہی

سلہ پھر کہا آہ الخ ۱ شعر پھر عورت نے اسکو کہا کہ یہ کون تیری پشت پر چڑھا ہے کہا کہ اے عورت اب تو اُتر آ کہ تیرا سر گھوما اور تو دیوانی ہوئی ہے جب وہ اُتری اور پھر شوہر چڑھا زن نے یار کو آغوش مین لیا شوہر نے کہا یہ کون ہے اے فاحشہ کہ تجھپر مثل بندر کے چڑھا ہے عورت نے کہا کہ یہان مجھ سوا کوئی نہین ہے تیرا سر گھوما ہے ہذیان تو مت بک اُسنے عورت سے پھر یہ بات کہی عورت نے کہا کہ یہ تاثیر اس درخت کی ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

سلہ۲ نخل پر سے آلخ ۷ شعر درخت پر سے مجکو بھی اسی طور سے دکھائی دیا تھا برعکس کہ جو تجکو دکھا ہی پس اُتر کر دیکھ یہان کچھ نہین ہے یہ خیال اس درخت کے ہین بالیقین یہ تعلیم ہزل کی ہے اس کو نیک جان اور ہزل کے ظاہر پہ میل مت کر نیک کو ہزل جانتے ہین ہازل اور ہزل کو نیک جانتے ہین عاقل کامل نخل امرود کا ڈھونڈھتے ہین لیکن اس امرود تک بڑا فرق ہے آگے اسکے حقائق ہین تو نخل امرود سے نقل کر کہ تو خیرہ چشم اور خیرہ سر ہوا ہے یہ غرور و ہستی اول ہی ہے چشم احول اور کج اُس سے بنتی ہے یعنی وجود نخل امرود ہے تو اس سے اُتر کہ تو خیرہ چشم و خیرہ سر ہے کیونکہ غرور ہستی چشم کو احول و کج ہین کرتی ہی باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

چون فرود آئی ز زین امرود بن
یک درخت سخت بینی گشته این
چون فرود آئی از و گردے جدا
راست بینی گر بہی آسان چنین
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست
زین تواضع گر فرود آئی خدا
بعد از آن بر رو بران امرود بن
چون درخت موسوی شد آن درخت
آتش او را سبز و خرم میکند
زیر ظلش جملہ حاجات روا
آن منی و ہستیست باشد حلال

گر نماید فکرت چشم و سخن
شاخ او بر آسمان ہفتمین
مبدلش گرداند از رحمت خدا
مصطفیٰ کے خواستی از رب دین
آنچنانکہ ہست تو آن جزو ہست
راست بینی بخشد آن چشم ترا
کہ مبدل گشت و سبز از امر کن
چون سو موسی کشاند ہی تو رخت
شاخ او اتی انا اللّٰہ میزند
این چنین باشد الٰہی کیمیا
کہ در و بینی صفات ذو الجلال

جو تو اُترے نخل سے امرود کے
نخل سخت اس غرہ کا تجکو دکھے
جو تو اُترے اور ہو اُس سے جدا
راست بینی ہوتی گر آسان اُسے
بولا بتلا جزو جزو آفاق سے
گر تو اُترے اس تواضع سے خدا
بعدہٗ چڑھ نخل پر امرود کے
سوے موسیٰ لایا تو اسباب کو
آتش اسکو سبز و خرم کرتی ہے
جملہ حاجت اُسکے سائے مین روا
ہو غرور ہستی وہ تجکو حلال

چشم و فکر و بات سب ٹیڑھی دکھے
شاخ اسکی ساتوین افلاک پے
پس بدل دے تجکو رحمت سے خدا
مصطفیٰ اکب چاہتے اللہ سے
تیرے آگے جس طرح وہ جزو ہے
راست بینی تجکو بخشے ظاہرا
کہ ہوا تبدیل کن کے امر سے
نخل موسیٰ ہوگیا پس نخل وہ
اسکی شاخ انی انا اللّٰہ کہتی ہے
ایسی ہوتی ہے الٰہی کیمیا
اسمین تو دیکھے صفات ذو الجلال

باقی قصہ موسیٰ علیہ الصلوٰۃ والسلام

باقی قصہ موسیٰ علیہ الصلوٰۃ والسلام کا

شد درخت کج مقوم حق نما
آمدش پیغام از وحی مہم
این درخت تن عصائے موسیست
تا بہ بینی خیر او ہم شر او
پیش ز افگندن نبود او غیر چوب

اصلہ ثابت و فرعہ فی السما
کہ کژی بگذار اکنون فاستقم
کامرش آمد کہ بیندازش ز دست
بعد از ان برگیر او را زامر ہو
چون بامرش برگرفتی گشت خوب

نخل کج سیدھا ہوا اور حق نما
آیا پیغام اُن کو با وحی مہم
یہ درخت تن عصا موسیٰ کا ہے
تا کہ دیکھے اسمین خیر و شر کو تو
ڈالنے سے پہلے تھا وہ ایک چوب

اصلہا ثابت وفرعہا فی السما
[illegible]
اس کجی کو چھوڑ اب ہو فاستقم
حکم آیا اسکو ڈال اب ہاتھ سے
بعدہٗ اسکو اٹھا با حکم ہو
جو اٹھایا حکم سے پایا وہ خوب

ف۱ جو تو اترے الخ ۴ شعر جو تو نخل امرود سے اُترے چشم و فکر و بات سب ٹیڑھی دکھے تجکو نخل سخت اس غرہ کا دکھے اور شاخ اسکی ساتوین آسمان پر ہے جو تو اُترے اور اُس سے جدا ہو وے پس رحمت سے حق تجکو بدل دیوے اگر راست بینی آسان ہوتی اسکو مصطفیٰ صلعم کب اللہ سے چاہتے یعنی راست بینی اگر آسان ہوتی بموجب حدیث شریف کے اللہم ارنا الاشیاء کما ھی باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ف۲ بولا الخ ۷ شعر فرمایا کہ بتلا جزو جزو آفاق سے تیرے آگے جس طور سے وہ جزو ہے تو اترے اس تواضع سے تجکو خدا راست بینی بخشے ظاہر بعدہٗ نخل امرود پر چڑھ کہ تبدیل ہوا امر کن سے موسیٰ کی طرف تو لایا اسباب کو نخل موسیٰ ہوگیا وہ نخل یعنی مرشد کی جانب جو یہ بات لایا متجلی ہوگیا مثل نخل ایمن موسیٰ علیہ السلام کے اُس کو آتش سبز و خرم کرتی ہے اسکی شاخ انی انا اللّٰہ کہتی ہے اسکے سائے مین جملہ حاجت روا ہے الٰہی کیمیا ایسی ہوتی ہے وہ غرور و ہستی تجکو حلال ہو کہ تو اس مین دیکھے صفات ذو الجلال کی یعنی وہ درخت وجود پیر صحبت مرشد سے متجلی ہو کر انی انا اللّٰہ مثل نخل ایمن کے کہے آگے قصہ موسیٰ علیہ السلام کا ہے فافہم ۱۲ ف۳ نخل کج الخ ۲ شعر نخل کج سیدھا ہوا اور حق نما ترجمہ کہ جڑ اسکی زمین میں اور شاخ اسکی آسمان پر انکو پیغام آیا وحی خدا سے کہ اس کجی کو چھوڑ اور قائم ہو باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲ ف۴ یہ درخت الخ ۶ شعر درخت بدن موسیٰ کا عصا ہے اُس کو حکم آیا کہ اب ہاتھ سے ڈالدے تا اُسکے خیر و شر کو تو دیکھے بعدہٗ اسکو اٹھا حکم موسیٰ سے وہ اول ڈالنے سے ایک چوب تھا جو حکم سے اُٹھایا اسکو خوب پایا وہ پہلے آلہ سے جھاڑنے بکری کا تھا پھر وہ معجزہ کفار کا ہوا فرعون پر حکمران ہوا

اُنکے پانی کو ظاہر خون کر دیا اُن کے کھیتوں سے قحط و مرگ اُگا کہ جو ٹیڑیوں نے اُن کے برگ کھائے تھے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

اول او بہ برگ افشان برہ را	گشت معجز آن گروہ غرہ را	پہلے تھے حجاز تا بکری کو تھا	پھر ہوا وہ معجزہ کفار کا
گشت حاکم بر سر فرعونیان	آب شان خون کرد کف سر عیان	ہو گیا فرعونیون پے حکمران	کر دیا خون اُنکے پانی کو عیان
از مزارع شان برآمد قحط و مرگ	از ملخ ہاے کہ می خوردند برگ	اُنکے کھیتون سے اگا بس قحط و مرگ	ٹیڑیون نے جو کھائے اُنکے برگ
تا بر آمد بیخود از موسیٰ دعا	چون نظر افتادش اندر منتہیٰ	نکلی تا موسیٰ سے بیخود بد دعا	جو انھون نے اُنکی دیکھی انتہا
کاین ہمہ اعجاز و کوشیدن چرا	چون نخواہند این جماعت گشت راست	کیون ہے یہ اعجاز اور کوشش سبھی	جو نہ چاہے یہ جماعت راستی
امرش آمد کا تباع نوح کن	ترک پایان بینی و مشروع کن	حکم ہو پہنچا پیروی نوح کی	انتہا کی شرح مت پوچھ اے بشر
منگر آخر را کہ تو داعی رہی	امر بلغ ہست آن نبود تہی	انتہا کو دیکھ مت تو داعی ہے	حکم ہو پہنچا نہ خالی بھید سے
کمترین حکمت گزین الحاح تو	جلوہ گرد دآن لجاج و آن عتو	ادنیٰ حکمت تیرے اس الحاح کی	ہوگی ظاہر اور عجز و سرکشی
تا کہ رہ بنمودن و اضلال حق	فاش گردد بر ہمہ اہل فرق	تا ہدایت اور ضلالت حق کی سب	عاقل و دانا پہ کھل جائیگی اب
چونکہ مقصود از وجود اظہار بود	بایدش از پند و اغوا آزمود	جو غرض تخلیق سے اظہار تھا	امتحان بس پند و اغوا سے کیا
دیو الحاح غوایت می کند	شیخ الحاح ہدایت می کند	دیو کرتا ہے ضلالت کی دعا	شیخ کرتا ہے ہدایت کی دعا
بازگرد و قصۂ قبطی بگو	گرد کفر از باطن خود زود شو	لوٹ تو اور قصہ قبطی کا کہو	اپنے باطن سے غبار کفر دھو

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

مشکل ہونا کام کا قبطیون پر اور شفاعت چاہنا فرعون کی

چون بپایہ گشت آن امر شگون	نیل می آمد سراسر جملہ خون	جو وہ پے در پے ہوا امر عظیم	خون ہوا سب نیل بارے الحکیم

سلہ ۹۵ نکلی الخ ۶ شعر تا موسےٰ سے بد دعا بیخود نکلی جو اُن کی انتہا انھون نے دیکھی یہ سب اعجاز اور کوشش کس واسطے ہیں جو یہ جماعت راستی نہ چاہے حکم ہو پہنچا کہ پیروی نوح کی کر اور انتہا کی شرح مت پوچھ اے بشر انتہا کو مت دیکھ کہ تو دعوت کرنے والا ہے حکم ہو پہنچا خالی بھید سے نہین ہے ادنیٰ حکمت اس دعا سے تیری ظاہر ہوگی و عجز و سرکشی تا ہدایت و ضلالت حق کی سب عاقل و دانا پر اب کھل جائے گی یعنی تو ہدایت مخلوق کی کر اور انتہا راز کی دریافت نہ کر بھید اس کا خود کھل جائے گا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

سلہ ۹۵ جو غرض الخ ۳ شعر جو کہ غرض تخلیق سے اظہار تھا امتحان پند و اغوا سے کیا دیو ضلالت کی دعا کرتا ہے اور شیخ ہدایت کی دعا کرتا ہے تو لوٹ اور قصہ قبطی کا کہہ اور اپنے باطن سے غبار کفر کا دھو آگے قبطیون کا بیان ہے فافہم ۱۲

سلہ ۹۵ جو وہ الخ ۹ شعر جو وہ پے در پے امر عظیم ہوا نیل سب خون ہوا کلیم اللہ پر جب فرعون اپنی ذات سے آیا خوشامد کی اور اس بات سے جو کہ مین نے تجھ کیا تو اے سلطان مت کر میرا کیا منہ ہے کہ حجت بات پر لاؤن مین نے تیرے حکم مین رخنے ڈالے تو سخت مت پکڑ کہ مین با عزت ہوون تو اب لب ہلا رحمت سے تاکہ یہ دہان آتشین بند ہو دے عرض کی کہ یارب وہ مجھے فریب دیتا ہے اس فریبندہ تیرے کو فریب دیتا ہے مین سنون یا مین بھی اسکو فریب دون تا وہ ظاہر شاخ جانے اصل غیب کو ہر حیلہ کی اصل میرے پاس ہے جو خاک پر ہے تو جو اُس کی جیرہ رخ پر ہے حق سے نعرہ آیا کہ وہ سگ اسکے لائق نہین ہے آگے سگ کے ہڈی دور سے پھینک یعنی تو اس کو فریب مت دے وہ کتا ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه میگردد و تا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره کردمت فرمان پذیر / من بعزت خو گرم سختم مگیر
هین بجنبان لب بحجت ای امین / تا به بندد این دهان آتشین
گفت یارب می فریبد او مرا / می فریبد او فریبیده ترا
بشنوم یا من دهم آن خدعه اش / تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هرچه بر خاک است اصلش بر سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هرچه ملخ کردش هبا
وان ملخها او در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو به استاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته رو / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جو
آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چرنده از حطام
می چرد آن بره و قصاب شاد / که برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می کنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه می کنی
کار خود کن روزی حکمت بجو / تا شود فربه دل باکر و فر
خوردن تن مانع این خورد نیست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست

آیا تب فرعون اپنی ذات سے / کی خوشامد اور رجفہ کا اسی بات سے
جو کیا میں نے تو اے سلطان نکر / کیا مرا منہ لاؤں حجت بات پر
میں نے رخنے ڈالے تیرے حکم میں / سخت مت پکڑے کہ با عزت ہوں میں
لب ہلا حجت سے اپنے اے امین / تا کہ بند ہو یہ دہان آتشین
بولے یارب وہ مجھے دیوے فریب / اس فریبیدہ کو تیرے دے فریب
میں سنوں یا میں بھی دوں اسکو فریب / تا وہ ظاہر شاخ جانے اصل عیب
اصل ہر حیلے کی میرے پاس ہے / خاک پر جو ہے جڑ اسکی چرخ پے
بولا حق وہ سگ نہ لائق اسکے ہے / آگے سگ کے پھینک ہڈی دور سے
تو ہلا اپنا عصا تا خاک سے / پھر اُگے ٹیڑی نے کھایا جو کہ ہے
ٹیڑیاں ہوں مر کے اسدم سیاہ / تا کہ جانے خلق تبدیل الٰہ
کہ نہیں حاجت سبب کی کچھ مجھے / وہ سبب ہیں محض پردہ کے لیے
تا طبیعت اپنی دارو پر رکھے / تا منجم رو ستارہ پر کرے
تا منافق حرص سے ہر صبح کو / سوے بازار آئے تا نقصان نہو
بے کئے وہ بندگی بے دھوئے رو / لقمہ دوزخ کا ہوا وہ لقمہ جو
آکل و ماکول آئی جان عام / جیسے بھس کھائے وہ بکری صبح و شام
چرتی ہے بکری و خوش قصاب ہے / کہ وہ چرتی خوب ہے میرے لیے
کار دوزخ کرتا تو کھانے میں ہے / خود کو فربہ کرتا ہے اسکے لیے
کام اپنا کر غذا حکمت کی کھا / تا کہ فربہ ہووے دل اس سے ترا
اس غذا کی مانع ہے تن کی غذا / جان تاجر تن ہے رہزن باطنا

؎ توہلا الخ ۶ شعر تو اپنا عصا ہلا تا خاک سے پھر اُگے جو ٹیڑی نے کھایا ہے اسدم سب ٹیڑیاں مر کر سیاہ ہوں تا کہ مخلوق جانے تبدیل خدا کی مجھے کچھ حاجت سبب کی نہیں ہے وہ سبب محض پردے کے واسطے ہیں یا طبیعت خود کو دارو پر رکھے و تا منجم رو ستارہ پر کرے تا منافق حرص سے ہر ایک صبح کو جانب بازار کے آئے تا کہ نقصان نہ ہووے بے بندگی کئے و بے منہ دھوئے لقمہ دوزخ کا ہوا وہ لقمہ جو آگے اسکے حقائق ہیں یعنی فعل حق کو حاجت سبب کی نہیں اور یہ سب محض پردے کے واسطے ہیں آگے اس سے حقائق ہیں فافہم ۱۲ ؎ آکل و ماکول الخ ۷ شعر جان بجام کی آکل و ماکول آئی جیسے بکری بھس کھائے صبح و شام بکری چرتی ہے اور قصاب خوش ہے کہ وہ میرے واسطے خوب چرتی ہے کام دوزخ کا تو کھانے میں کرتا ہے کہ خود کو فربہ کرتا ہے اسکے واسطے اپنا کام کر اور غذا حکمت کی کھا تا کہ دل تیرا اس سے فربہ ہووے اس غذا کی مانع تن کی غذا ہے کہ جان تاجر ہے اور بدن رہزن باطن میں ہے شمع تاجر کی چور و دشمن ہوئی جان رہزن کی مثل ہیزم کے جلی خود کو گم نہ کر کہ تو ایک ہوش ہے اور باقی ہوش سب پردہ پوش ہیں یعنی جہان میں جتنی شے پیدا ہوئی ہے سب آپس میں آکل و ماکول ہیں پس تو غذا تن کی کم کر کہ غذا جان کی زیادہ ہووے باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

شمع تاجر آن کہ ہست افروختہ	کہ بود در رہزن چو ہیزم سوختہ	شمع تاجر کی جو وہ روشن ہوئی	جان رہزن مثل ہیزم کے جلی
خویشتن را گم مکن یاوہ مکوش	کہ تو آن ہوشی و باقی ہوش پوش	گم نہ کر خود کو کہ تو ہی ایک ہوش	اور باقی ہوش ہین سب پردہ پوش
وانکہ ہر شہوت چو خمرست و چو بنگ	پردہ ہوش ست و عاقل زوست دنگ	جان ہر خواہش ہی مثل خمر و بنگ	ہوش کا پردہ وہ عاقل اس سے دنگ
خمر تنہا نیست سرمستی ہوش	ہرچہ شہوانیست بندد چشم و گوش	ہے نہین ہی صرف مستی در ہوش	جو ہر خواہش ہے حجاب چشم و گوش
ترک شہوت کن اگر خواہی تو ہوش	وانکہ شہوت باز بندد چشم و گوش	چھوڑ خواہش کو اگر چاہے تو ہوش	بند کرتین خواہشین ہین چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود	مست بود او از تکبر وز جحود	تھا وہ میخواری سے بس ابلیس دور	تھا تکبر سے وہ مست و در پر غرور
مست آن باشد کہ آن بیند کہ نیست	زر نماید آنچہ مس و آہنی ست	مست وہ ہی کہ وہ دیکھے نیست کو	مثل تانبا لوہا دیکھے زر کو وہ
این سخن پایان ندارد موسیا	لب بجنبان تا برون آید گیا	بات یہ بے انتہا ہی موسیا	لب ہلا تو تا کہ پیدا ہو گیا

دعا کردن موسیٰ علیہ السلام و سبز شدن کشت

دعا کرنا موسیٰ علیہ السلام کا اور سبز ہونا کھیتون کا اور برسنا پانی کا

ہمچنان کرد و ہم اندر دم زمین	سبزہ گشت از سنبل و حب ثمین	پس کیا ویسا زمین بھی اس گھڑی	سنبل و سبزہ سے تازہ تر ہوئی
اندر افتادند در قوت آن نفر	قحط دیدہ مردہ از جوع البقر	پڑ گئے کھانے کے اندر وہ نفر	قحط سے جنکو کہ تھی جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا	آن دمی و آدمی و چارپا	تھوڑے دن بخشش سے کھایا پیٹ بھر	ہو گئے سب سیر مردم جانور
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند	وان ضرورت رفت و طاغی آمدند	جب بھرا پیٹ اور آسودہ ہوئے	اور ضرورت وہ گئی باغی بنے
نفس فرعونیست ہان سیرش مکن	تا نیارد یاد زان کفر کہن	نفس ہی فرعون پیٹ اسکا نہ بھر	تا نہ کفر اپنا کرے یاد اے بشر
بے تف آتش نگردد نفس خوب	تا نشد آہن چو اخگر ہین مکوب	نفس بے تیز آگ کے نے ہو نکو	تا نہ لوہا سرخ ہو مت کوٹ تو

سـ۱ـہ جان الخ ۶ شعر جان سے ہر ایک خواہش ہے مثل خمر و بنگ کے ہوش کا پردہ ہے اور عاقل اس سے دنگ ہے کچھ شے ہی سرور مستی و ہوش کی نہین ہی جو خواہش وہ چشم گوش کی حجاب ہی خواہش کو چھوڑ اگر تو ہوش چاہتا ہی کہ خواہشین چشم و گوش بند کرتی ہین اس میخواری سے ابلیس دور تھا بلکہ تکبر سے وہ مست و پر غرور تھا وہ مست ہے کہ وہ نیست کو دیکھے اور مثل تانبا و لوہا دیکھے زر کو بات یہ بے انتہا ہے موسیا تو لب ہلا تاکہ گیاہ پیدا ہو یعنی تو اپنی خواہشات کو چھوڑ کہ باہوش ہو کیونکہ خواہشات اندھا و بہرا کرتی ہین آگے دعا موسیٰ علیہ السلام کا بیان ہے فافہم ۱۲

سـ۲ـہ پس کیا الخ ۶ شعر پھر ویسا کیا زمین بھی اُس گھڑی پر سنبل و سبزہ سے تازہ تر ہوئی کھانے کے اندر پڑ گئے وہ نفر جن کو قحط کے مارے جوع البقر تھی تھوڑے دن بخشش سے پیٹ بھر کے کھایا سب جانور و مردم سیر ہو گئے جب پیٹ بھرا اور آسودہ ہوئے وہ ضرورت گئی اور باغی ہوئے آگے اس کے حقائق ہین نفس فرعون ہے اس کا پیٹ مت بھر تاکہ اپنا کفر یاد نہ کرے نفس بغیر آتش تیز کے خشک نہ ہووے جب تک لوہا سرخ نہ ہووے اُسے مت کوٹ یعنی نفس بغیر آتش عشق کے راستی پر نہین آتا ہے پس تو آتش عشق پیدا کر کہ تجھی نفس سے تجکو نجات ہووے باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

بیمجاعت نیست تن جنبش کنان	آہن سرد ست میکوبی از آن
ور بنالد ور بگرید زار زار	او نخواہد شد مسلمان ہوشدار
او چو فرعون ست در قحط آنچنان	پیش موسیٰ سر نہد لابہ کنان
چونکہ مستغنی شد او طاغی شود	خر چو بار انداخت اسکیزہ زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش	کار او از آہ و زاریہاے خویش
سالہا مردے کہ در شہرے بود	یک زمان کش چشم در خوابے رود
شہر دیگر بیند او پر نیک و بد	ہیچ در یادش نیاید شہر خود
کہ من آنجا بودہ ام این شہر نو	نیست آن من دریں جائیم گرو
بل چنان داند کہ خود پیوستہ او	ہم دریں شہرش بد ابداع و خو
چہ عجب گر روح موطنہاے خویش	کہ بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب	می فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خواب را	خواب دنیا را ہمان بین ابتلا
خاصہ چندین شہرہا را کوفتہ	گردہا از درگہ او نا روفتہ
اجتہادِ گرم نا کردہ کہ تا	دل شود صافی و بیند ماجرا

سلہ تن نہین حرکت کرے بے بھوک گر	کوٹتا ہے تو کہ لوہا سرد ہے
گر تو روئے یا بہت نالہ کرے	وہ نہووےگا مسلمان جان لے
مثل فرعون ہو وہ ایسے قحط سے	آگے موسیٰ کے خوشامد بس کرے
جبکہ مستغنی ہو وہ باغی بنے	مثل خر لاتین اُچھالے بے لدے
پس وہ اسکو بھول جائے لاکلام	آہ و زاری سے جو گذرے اسکا کام
سلہ شہر مین اک مرد رہوے سالہا	خواب سے ہو آنکھ دم بھر آشنا
دوسرا اک شہر اسکو گر دکھے	شہر اپنا کچھ نہ یاد آئے اُسے
کہ مین وان رہتا ہون میرا شہر ہے	یہ نہین ہی شہر میرے ملک سے
بل یہ جانے کہ یہین رہتا ہون	اور اسی بس شہر کا پیدا ہین ہون
کیا عجب گر روح اپنے وطن کو	کہ ہوا مولد و مسکن اسکا وہ
یاد نے لائے کہ دنیا مثل خواب	ہی چھپائے جیسے اختر کو سحاب
آزمایا تمنے اکثر خواب کو	خواب دنیا کو بھی یوہین جان لو
خاصکر شہرون مین تو اکثر پھرا	گرد در اسکی کو نے دفع کیا
کی نہ کوشش تونے کامل بر کہ تا	دیکھتا دل صاف ہو کر ماجرا

بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت — بیان اقسام خلقت آدمی کا پیدایش مین

سر برون آرد دلش از بحر راز	اول و آخر بہ بیند چشم باز
سلہ دل نکلتا تیر ابحر راز سے	اول آخر دکھتا چشم باز سے

سلہ تن نہین آلخ ۵ شعر تن حرکت نہ کرے بغیر بھوک کے تو کوٹتا ہو کہ لوہا سرد ہو اگر تو روئے یا بہت نالہ کرے وہ نفس مسلمان نہوگا وہ مثل فرعون کے ہے ایسے قحط سے آگے موسےٰ کے خوشامد کرے جب کہ وہ مستغنی ہو باغی بنے اور مانند خر کے لاتین اُچھالے بغیر لدے پس اسکو بھول جائے ضرور کر جو آہ وزاری سے اسکا کام گذرے یعنی نفس آہ وزاری سے راستی پر نہین آتا ہو اگر اُسپر تنگی ہو خوشامد کرے جبکہ مستغنی ہو مثل خر کے لاتین اُچھالے و باغی بنے آگے اسکی مثال ہو فافہم ۱۲ سلہ شہر مین الخ ۹ شعر ایک مرد شہر مین برسون رہے اور ایک دم بھر آنکھ خواب سے آشنا ہووے اگر دوسرا ایک شہر اسکو دکھے اپنا شہر اسکو کچھ یاد نہین آئے کہ مین وہان رہتا ہون میرا شہر ہے اور یہ شہر میرے ملک سے نہین ہے بلکہ یہ جانے کہ مین یہین رہتا ہون اور اسی شہر کا مین پیدا ہون کیا عجب ہو کہ اگر روح اپنے وطن کو کہ مولد و مسکن وہ اسکا ہو یاد نہ لائے کہ دنیا مثل خواب کے چھپاتی ہو جیسے گھٹا ستارون کو تمنے اکثر خواب کو آزمایا ہے خواب دنیا کو بھی یوں ہی ہین جان لو خاصکر تو شہرون مین اکثر پھرا اسکی گرد درگاہ کو دفع نہ کیا تونے کامل کوشش نہ کی کہ دل صاف ہو کر ماجرا دیکھتا یعنی تو خواب دنیا مین ایسا غافل ہوا کہ اپنے وطن اصلی کو بھول گیا اور کوشش کامل نہ کی کہ تیرا دل صاف ہو کر ماجرا دیکھتا آگے اقسام آدمیون کا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ دل نکلتا آلخ ۵ شعر تیرا دل نکلتا دریاے راز سے اول و آخر دیکھتا کھلی آنکھ سے اول اقلیم جمادی مین گیا پھر جمادی سے خیالی مین پڑا برسون نباتی مین رہا مگر کچھ یاد جمادی سے نہ رہا جبکہ نباتی سے وہ حیوانی مین گیا کچھ نباتی سے اسکو یاد نہ رہا سواے رغبت کے کہ اسکی جانب رکھے خاصکر گل کی فصل مین آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲

آمدہ اول باقلیم جماد ۔ وز نباتی وجمادی اوفتاد
پہلے اقلیم جمادی مین گیا ۔ پھر جمادی سے نباتی مین پڑا

سالہا اندر نباتی عمر کرد ۔ وز جمادی یاد ناورد از نبرد
برسون وہ اندر نباتی کے رہا ۔ کچھ نہ یاد اس کو جمادی سے رہا

وز نباتی چون بحیوانی فتاد ۔ تایدش حال نباتی ہیچ یاد
جب نباتی سے وہ حیوان مین گیا ۔ کچھ نباتی سے نہ یاد اسکو رہا

جز ہمان میلے کہ دارد سوے آن ۔ خاصہ در وقت بہار وضیمران
جز وہ رغبت کی کہ رکھی اسکے سو ۔ خاصہ گل کی فصل مین انکی کچھ

ہمچو میل کودکان بامادران ۔ سر میل خود نداند در لبان
جیسے[۱] بچہ مان کی خود رغبت رکھے ۔ بھید رغبت کا نہ جانے آپ سے

ہمچو میل مفرط ہر نو مرید ۔ سوے آن پیر جوان بخت مجید
جیسے رغبت زیادہ رکھے نو مرید ۔ پیر سے کہ ہے جوان بخت وسعید

جزو عقل این از آن عقل کل ست ۔ جنبش این سایہ زان شاخ گل ست
جزو عقل اسکی اُس عقل کل سے ہے ۔ جنبش اس سایہ کی شاخ گل سے ہے

سایہ اش فانی شود آخر درو ۔ پس بداند ستر میل وجستجو
سایہ اسکا فانی آخر اسمین ہو ۔ جانے تب رغبت کی تو اسرار کو

سایۂ شاخ درخت ای نیکبخت ۔ کی بجنبد گر نہ جنبد این درخت
سایہ شاخ نخل کا ای نیکبخت ۔ کب ہلے گر نہ ہلے شاخ درخت

باز از حیوان سوِ انسانیش ۔ می کشد آن خالقی کہ دانیش
پھر اُسے حیوان سے انسانی کی سو ۔ کھینچتا ہے حق کہ جانے جسکو تو

ہم چنین اقلیم تا اقلیم رفت ۔ تا شد اکنون عاقل ودانا وزفت
ایسے[۲] ہی اقلیم تا اقلیم وو ۔ بس گیا تا پہونچا درجہ عقل کو

عقلہاے اولینش یاد نیست ۔ ہم ازین عقلش تحول کردنیست
پہلی عقلین جو نہین ہین یاد اُسے ۔ ہے گذرنے والا بھی اس عقل سے

تا رہد زین عقل پر حرص وطلب ۔ صد ہزاران عقل بیند بو العجب
تا یہ جائے عقل پر حرص وطلب ۔ اور ہزارون عقل دیکھے بو العجب

گرچہ خفتہ گشت وناسی شد زپیش ۔ کی گزارندش دران نسیان خویش
گرچہ سویا بھولا اگلی عقل سے ۔ چھوڑین کب اُس بھول مین اپنی اسے

باز ازان خوابش بہ بیداری کشند ۔ کہ کند بر حالت خود ریشخند
پھر کرین بیدار اسکو خواب سے ۔ کہ تمسخر حال پر اپنے کرے

کہ چہ غم بود آنکہ میخوردم بخواب ۔ چون فراموشم شد احوال صواب
کیا غم تھا کہ کھاتا تھا بخواب ۔ کس لئے مین بھولا احوال صواب

چون ندانستم کہ آن غم واعتلال ۔ فعل خوابست وفریبست وخیال
کیون نہین جانا کہ وہ رنج وملال ۔ خواب کا ہے فعل اور مکر وخیال

سـ۱ـہ جیسے بچہ الخ ۶ شعر جیسے بچہ مان کی رغبت رکھے مگر بھید رغبت آپ سے نہ جانے جیسے رغبت نو مرید زیادہ رکھے پیر سے کہ جوان بخت سعید ہے اُس کی جزو عقل کُل سے ہے جنبش اس سایہ کی شاخ گل سے ہے اُس کا سایہ فانی آخر اسمین ہو تب تو جانے رغبت کے اسرار کو سایہ شاخ نخل کا کب ہلے اگر شاخ درخت نہ ہلے پھر حیوان سے انسانی کی جانب کو حق کھینچتا ہے کہ جس کو تو جانے یعنی انسان سایہ حق کا ہے جو کہ سایہ حرکت بغیر اپنی اصل کے نہین کرتا ہے اسی طرح انسان بے حکم خدا حرکت نہین کرتا ہے آگے بیان اقسام خلقت انسان کا ہے فافہم ۱۲ سـ۲ـہ ایسے ہی الخ ۷ شعر ایسے ہی اقلیم سے اقلیم تک وہ گیا تا پہونچا درجہ عقل کو جو اُس کو پہلی عقلین یاد نہین ہین اس عقل سے بھی گذرنے والا ہے تا یہ عقل پر حرص وطلب جائے اور ہزارون عقل بو العجب دیکھے اگرچہ سویا بھولا اگلی عقل سے کب چھوڑین اُس بھول اپنی مین اُسے پھر اس کو بیدار کرین خواب سے کہ اپنے حال پر تمسخر کرے وہ کیا غم تھا کہ کھاتا تھا خواب مین کس واسطے مین بھولا احوال صواب کو کیون نہین جانا کہ وہ رنج وملال خواب کا فعل ومکر وخیال ہے یعنی انسان اول اقلیم جماد مین آیا دپھر نباتی مین آیا دپھر حیوان مین آیا دپھر انسان مین اسی طرح اقلیم بہ اقلیم منتقل ہو کر درجۂ عقل کو پہونچا پس پہلی عقلین اسکو یاد نہین ہین اس عقل سے بھی گذرنے والا ہے یہ یاد کب رہے گی کس واسطے کہ دنیا خواب وخیال ہے آگے اس کے حقائق ہین فافہم ۱۲

همچنین دنیا که حلم نائم است / خفته پندارد که این خود قائم است
تا برآید ناگهان صبح اجل / وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده اش گیرد ازان غمهاے خویش / چون به بیند مستقر و جائے خویش
هرچه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نه پنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و نفیر / روز تعبیر اے ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
اے دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهاے تو / میدراند از غضب اعضاے تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کاین جزا لعبیست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است / آن چو اخصاست این چون ختنه است
این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن این خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگان اند مارا خشم مند

یون ہی دنیا خفتگونکی خواب ہی / خفتہ جانے کہ یہ خود قائم رہے
ناگہان صبح اجل ہووے عیان / اور جائے ظلمت مکر و گمان
ان غمون سے بس ہنسی آئے تجھے / جب وطن اپنا تجھے ظاہر دکھے
خواب مین تو نیک و بد دیکھے ہی جو / حشر کے دن یک بیک ظاہر ہووے
خواب مین عالم کے جو تونے کیا / وقت بیداری کے ہو وہ برملا
تو نہین سمجھا کہ اندر خواب کے / جو کیا اُس کی نہین تعبیر ہے
بلکہ یہ ہنسنا ہووین تعبیر کے / اے ستمگر نالہ و گریہ تجھے
درد و غم اور گریہ و زاری تجھے / وقت بیداری کے ہو شادی تجھے
اے تو پھاڑے یوسفونکے پوست کو / خواب غفلت سے جو اُٹھے گرگ ہو
گرگ ہوئی ہین عادتین تیرے / تیرے اعضا پھاڑتے ہین خشم سے
خون نہ سوئیگا قصاص اندر ترا / بعد مرنے کے تو مت کہہ مین چھٹا
حیلہ سازی ہی دیت اندر قصاص / آگے ان زخمون قصاصی کے یہ خاص
اسلئے دنیا کو لعب کہوے خدا / اُس جزا آگے لعب ہی یہ جزا
یہ جزا تسکین فتنہ کے لئے / وہ ہی مثل خصی اور ختنہ یہ ہی
بات یہ بے انتہا ہے موسیا / ان گدھون کو چھوڑدے اندر گیا
تا یہ اُس خوش گھاس سے فربہ بنین / کہ ہمارے خشمگین یہ گرگ ہیں

بیان آنکہ خلق دوزخ گرسنگان

بیان اسکا کہ خلق دوزخ کی بھوکی ہے

سلہ یون ہی الخ ۶ شعر اسی طرح دنیا خواب خفتگون کی ہی خفتہ جانتا ہی کہ یہ خود قائم رہے گی ناگہان صبح اجل عیان ہووے اور ظلمت کردے گمان جاوے گا اُن غمون سے ہنسی تجھے آئے جبکہ وطن تجکو ظاہر دکھے جو خواب مین تو نیک و بد دیکھے حشر کے روز وہ ایک ایک ظاہر ہووے جو تونے خواب عالم مین کیا ہی وقت بیداری کے وہ ظاہر ہووے تو نہین سمجھا کہ خواب مین جو کیا اسکی تعبیر نہین ہی یعنی جو خواب مین کرتا ہی اُسکی تعبیر بیداری مین ظہور پکڑتی ہی آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ بلکہ یہ ہنسنا الخ ۶ شعر بلکہ یہ ہنسنا تعبیر کے دن نالہ و گریہ تجھے ہووے اور درد و غم و گریہ و زاری تجھے وقت بیداری کے شادی ہووے اے تو پھاڑتا ہی یوسفون کے پوست کو تو خواب غفلت سے اُٹھے تو تیری عادتین گرگ ہو گئی ہین ولیکن اعضا تیرے خشم سے پھاڑتے ہین تیرا خون قصاص مین ہوئیگا تو مت کہہ کہ مرنے کے بعد چھوٹنا قصاص مین دیت حیلہ سازی ہے اُن زخمون قصاصی کے آگے یعنی جو خواب مین ہنستا ہے وہ بیداری مین روتا ہی پس تو اس خواب دنیا مین رنج و غم رہ کہ بعد مرگ کے خوشی ابدی ملے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۳ اس سے الخ ۴ شعر اس سبب سے دنیا کو خدا کھیل کہتا ہے کہ اُس جزا کے آگے یہ جزا کھیل ہے یہ جزا تسکین ہے فتنہ کے واسطے وہ مثل خصی کے ہے اور یہ مانند ختنہ کی ہے یہ بات بے انتہا ہے اے موسیٰ ان گدھون کو اندر گھاس کے چھوڑ دے تاکہ یہ اُس گھاس کی خوشی سے فربہ بنین کہ یہ ہمارے گرگ خشمگین ہین آگے قول حق تعالیٰ کا بیان ہے فافہم ۱۲

ونالانند وازحق خواہان کہ روزی ما را فربہ کن و بما برسان

اور نالان ہے اور خدا سے چاہتی ہے کہ روزی ہماری کو موٹا کر اور ہمکو دے

نالۂ گرگان خود را موقنیم ‌ ‌ این خران را طعمۂ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی ‌ ‌ از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسے کردی بدعوت لطف وجود ‌ ‌ آن خران را طالع و روزی نبود
پس فروپوشان لحاف نعمتی ‌ ‌ تا بروشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رمہ ‌ ‌ شمع مردہ باشد و ساقی شدہ
داشت طغیان شان ترا در حیرتی ‌ ‌ پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا کہ عدل ما قدم بیرون نہد ‌ ‌ وز جزا هر زشت را درخورد دہد
کان شہی کہ می ندیدندش فاش ‌ ‌ بود با ایشان نہان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت ‌ ‌ گرچہ زد قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن آن ای فلان ‌ ‌ از سکون و جنبشت در امتحان
چہ عجب گر خالق آن قوم نیز ‌ ‌ با تو باشد چون نہ تو مستخیز
از خرد غافل شود بر بد تنند ‌ ‌ بعد از ان عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز غفلت عقل نے ‌ ‌ کز حضورستش ملامت کردنے
گر نبودی حاضر و غافل بدی ‌ ‌ در ملامت کے ترا سیلی زدی

گرگ[1] کے نالون سے ہم آگاہ ہین ‌ ‌ ان گدھونکو رزق انکا ہم کرین
ان گدھون کو کیمیائے قال نے ‌ ‌ چاہا کرنا آدمی لب سے ترے
بس عنایت تو نے دعوت سے کری ‌ ‌ ان گدھون کی قسمت اور روزی نتھی
تو[2] لحاف نعمت اپنا دے اڑھا ‌ ‌ خواب غفلت تا کہ ان کو دے سلا
تا اٹھین سب خواب سے یہ بینوا ‌ ‌ شمع مردہ ہووے اور ساقی گیا
انکے غلبے نے تجھے حیران کیا ‌ ‌ پس جزا سے وہ پئین حسرت سدا
عدل میرا تا قدم باہر رکھے ‌ ‌ اور جزا ہر زشت کے لائق وہ دے
دیکھتے تھے وہ نہین اس شہ کو فاش ‌ ‌ تھا نہان وہ انکے ساتھ اندر معاش
جون خرد حاکم ہی تیرے جسم پے ‌ ‌ گرچہ تیری دید قاصر اس سے ہی
تے[3] ہی قاصر دید اسکی اے فلان ‌ ‌ کرتا ہی حرکت سکون سے امتحان
کیا عجب خالق بھی گر اس قوم کا ‌ ‌ تیرے ہمرہ ہو نہ جانے تو ذرا
عقل سے غافل ہو جو اور بد کرے ‌ ‌ عقل اسکو پس ملامت مین رکھے
تو ہوا غفلت سے غافل عقل نے ‌ ‌ کہ حضوری سے ملامت وہ کرے
ہوتی غافل ہوتی نے حاضر اگر ‌ ‌ کب ملامت سے تجھے دیتی ضرر

ف[1] گرگ الخ ۳ شعر گرگ کے نالون سے ہم آگاہ ہین ان گدھون کو ہم انکا رزق کرین ان گدھون کو کیمیاسے قال نے تیرے لب سے چاہا آدمی کرنا پس تہنے دعوت سے عنایت کی ان گدھون کی قسمت و روزی نہ تھی آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲
ف[2] تو لحاف الخ ۶ شعر تو اپنا لحاف نعمت کا اڑھائے تا کہ انکو خواب غفلت جلد سلادے تا اس خواب سے جب یہ بینوا اٹھین شمع مردہ ہووے و ساقی گیا ہووے تجکو ان کے غلبے نے حیران کیا ہے جزا سے وہ سدا حسرت پئین تا عدل میرا قدم رکھے باہر اور جزا ہر ایک زشت کے لائق وہ دیوے وہ دیکھتے نہین تھے اس شاہ کو ظاہر اور ان کے ساتھ وہ معاش مین پوشیدہ تھا عقل کے مانند تیرے جسم پر حاکم ہے اگرچہ اس سے تیری دید قاصر ہے یعنی حق تعالے ہر دم تیرے ساتھ ہے اندر معاش کے مگر تو اسکو دیکھ نہین سکتا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ف[3] نے ہی الخ ۵ شعر اس کے دید قاصر نہین ہے مگر حرکت و سکون سے وہ امتحان کرتا ہے کیا تعجب ہے کہ اگر خالق بھی اس قوم کا تیرے ہمراہ ہو اور تو اس کو ذرا نہ جانے جو عقل سے غافل ہو اور بدکاری کرے پس عقل اسکو ملامت مین رکھے تو غفلت سے غافل ہوا عقل نہین کہ وہ بسبب حضوری کے ملامت کرتی ہے اگر غافل ہوتی و حاضر نہوتی کب ملامت سے تجھے ضرر دیتی یعنی تو اس سے غافل ہو اور عقل غافل نہین اور اگر وہ غافل ہوتی تو تجھے ملامت کیون کرتا پس یہ ملامت کرنا ہوشیاری عقل کی دلیل ہے آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

ور از و غافل نبودی نفس تو	کے چنان کردی چنون و نفس تو	[1] نفس غافل اس سے نے ہوتا ترا	کب وہ کرتا اس طرح چون و چرا
پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود	زان بدانی قرب خورشید وجود	عقل تیری مثل اصطرلاب تھی	اس سے جانی قربیت اللہ کی
قرب بیچونست عقلت را بتو	نیست از پیش و پس و سفل و علو	قرب حق ہی جیسے تجھسے عقل ہی	زیر و بالا سے نہ پس اور پیش ہے
قرب بیچون چون نباشد شاہ را	کہ نیابد بحث عقل آن راہ را	قرب بیچون کیون نہووے شاہ کو	کہ نہ پائے بحث عقل اس راہ کو
نیست آن جنبش کہ در اصبع تراست	پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست	[2] جیسے وہ جنبش کہ انگلی مین ترے	زیر و بالا سے نہ پس اور پیش ہے
وقت خواب و مرگ از وی میرود	وقت بیداری قرینش می شود	سونے مرنے مین وہ اس سے جاتی ہے	وقت بیداری کے پاس اسکے رہے
از چہ رہ می آید اندر اصبعت	کاصبعت بے او ندارد منفعت	کس طرف سے آئی انگلی مین ترے	کہ تری انگلی کو نفع اس سے ہی
نور چشم مردمک در دیدہ ات	از چہ راہ آمد بغیر شش جہت	نور پتلی تیری اندر آنکھ کے	آیا ہے اس ششجہت کس راہ سے
بے جہت دان عالم امر و صفات	عالم خلق ست با سوے جہات	[3] بے جہت جان عالم امر و صفات	اور عالم خلق کا ہے با جہات
بے جہت دان عالم امر ای صنم	بے جہت تر باشد امر لاجرم	بے جہت جان عالم امر ای ولا	بے جہت تر ہووے آمر اور بھلا
بے جہت دان عقل علام البیان	عقل تر از عقل و جان تر ہم ز جان	بے جہت جان عقل اس علا کی ہی	عقل زیادہ عقل سے جان جان سے
بے تعلق نیست مخلوقے بدو	آن تعلق ہست بیچون ای عمو	بے تعلق اس سے کب مخلوق ہے	وہ تعلق اک ہے بیچون جان لے
زانکہ فصل و وصل نبود در روان	غیر فصل و وصل نندیشد گمان	کیونکہ فصل و وصل نہ رکھتی ہے جان	غیر فصل و فصل کب جائے گمان
غیر فصل و وصل پے بر از دلیل	لیک پے بیرون نہ اشناسد علیل	[4] غیر فصل و وصل پہ لے با دلیل	پر نہیں لیجا سکے ہے یہ علیل
پی بیاپے می بر از دوری ز اصل	تا رگ مردیت آرد سوے وصل	اصل سے گر دور ہے لے جلد لے	تا رگ مردی ملادے وصل سے
این تعلق را خرد چون پے برد	بستہ فصل ست و وصل است این خرد	اس تعلق کی خرد پے کیسے لے	عقل فصل و وصل کی پابند ہے

سلہ نفس غافل الخ یہ شعر تیرا نفس اس سے غافل نہوتا وہ اس طرح کب کرتا چون و چرا تیری عقل اصطرلاب کے مانند تھی کہ اس سے قربیت اللہ کی جانی قربیت حق کی ہے جیسی تجھے عقل ہے زیر و بالا و پیش و پس نہیں ہے قرب بیچون شاہ کو کیون نہ ہووے کہ بحث عقل اس راہ کو نہ پاسکے یعنی جو نفس حق سے غافل ہے اسی واسطے چون و چرا کرتا ہے پس حق سے ایسا قریب ہے جیسے تیری عقل تجھ سے قریب ہے پس قرب حق اولیا کو کیون نہ حاصل ہو کہ عقل اسکی بحث سے راہ نہیں پاتی ہے بجز مشاہدے کے آگے اسکی مثال ہے فافہم ۱۲ سلہ جیسے وہ الخ یہ شعر جیسے وہ جنبش کہ تیری انگلی مین ہے زیر و بالا و پیش و پس سے نہیں ہے سونے مرنے مین وہ اس سے جاتی ہے اور وقت بیداری کے اُسکے پاس رہتی ہے وہ کس طرف سے تیری انگلی مین آئی کہ تیری انگلی کو اُس سے نفع ہے نور پتلی کا تیری آنکھ مین آیا بغیر اس ششجہت سے کس راہ سے آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲
سلہ بے جہت الخ ۵ شعر عالم امر و صفات کا بے جہت جان اور عالم خلق کا با جہات ہے عالم امر کو بے جہت جان پس آمر اور بے جہت تر ہووے عقل اُس علا کی بے جہت جان لے عقل زیادہ عقل سے اور جان زیادہ جان سے کب مخلوق اُس سے بے تعلق ہے وہ تعلق ایک بیچون کا جان لے کیونکہ جان فصل و وصل نہیں رکھتی ہے پس غیر فصل و وصل کے گمان کب جانے یعنی عالم امر بے جہت ہے اور عالم خلق با جہت ہے اور جان عالم امر سے بے جہت ہے پس جان اولیا کی تعلق حق سے رکھتی ہے ایسا کہ فصل و وصل اسکو نہیں ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲
سلہ غیر فصل و وصل الخ ۳ شعر سوائے فصل و وصل کی کھوج لگا دلیل سے و لیکن کھوج نہیں لگا سکتا ہے علیل اگر وصل سے دور ہے کھوج جلد لے تا رگ مردی وصل ملادے اُس تعلق کی عقل کھوج کیسے لے کیونکہ عقل فصل و وصل کی پابند ہے اسواسطے مصطفے صلعم نے وصیت کی کہ ذات مین بحث نکرنا چاہیئے جو تفکر ذات میں حق کی تو کرے وہ اصل تو ہے ذات پر نظر نہیں ہے بیشک پندار ہے تو اور راہ نے سیکڑون پردہ خدا تک ہوگئے ہر ایک پردہ مین ڈھونڈھتا ہے موصول کو اسکا وہم ہے اور وہ خود عین ہے یعنی یہ تعلق ہر ایک کی عقل مین نہیں آتا ہے اسواسطے فکر ذات حق مین کرنیکو جناب رسول مقبول صلعم نے منع فرمایا ہے کیونکہ وہ خود عین ہے

زین وصیت کرد ما را مصطفیٰ[1] ‏ بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست ‏ در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه ‏ صد هزاران پرده آمد تا آله
هر یکے در پردهٔ موصول جو ‏ وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو ‏ تا نباشد در غلط سودا پز او
زانکه کرد از وهم او ترک ادب ‏ بے ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوے زیر ‏ میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد اینچنین ‏ که نداند آسمان را از زمین
در عجبهائیش بفکر اندر روید ‏ از عظیمے در مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنید ‏ حد خود دانید انگه تن زنید
جز که لا احصے نگوید او ز جان ‏ کز شمار و حد برون است این بیان
چون بیانش بیحد است ای بوالهوس ‏ بحث کم کن پیش او کم زن نفس

مصطفیٰ نے کی وصیت اسلئے ‏ ذات مین نے بحث کرنا چاہئے
جو تفکر راه حق مین تو کرے ‏ اصل مین تو ہی نظر نے ذات پے
پس وه ہی پندار آتو راه پے ‏ سیکڑون پردے خدا تک ہو گئے
ڈھونڈھے پردے مین ہر اک موصول کو ‏ وہم اسکا ہی وخود ہی عین وه
دفع وہم اس سے پیمبر نے کیا ‏ تا نه وه غلطی مین ہوے مبتلا
کیونکه اُس نے وہم سے چھوڑا ادب ‏ بے ادب کو سرنگون کرتا ہی رب
سرنگونی وه ہے نیچے کو چلے ‏ جانئے پندار اسکا غلبه ہی مجھے
کیونکه یه ہی مست کی حد جان تو ‏ که نه جانے وه زمین سے چرخ کو
جا عجائب مین تو اسکی فکر سے ‏ گم کر عظمت مین تو خود کو جان کے
اسکی صنعت سے جو تم حیران ہو ‏ قدر اپنی جانو اور کوشش کرو
جز وه لا احصیٰ نه کہوے جان سے ‏ یه بیان باہر شمار و حد سے ہے
بیحد اسکا ہی بیان ای بوالہوس ‏ بحث کم کر اُس سے کم مار اب نفس

رفتن ذو القرنین به کوه قاف و درخواست کردن که اے قاف از عظمت حق تعالیٰ شمهٔ با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالیٰ به تقریر در نیاید و لابه کردن ذو القرنین که از انچه

جانا ذو القرنین کا کوه قاف مین اور چاہنا اُس سے که اے قاف عظمت حق تعالیٰ کی تھوڑی سی مجھسے کہه اور جواب اسکا که صفت عظمت حق تعالیٰ تقریر مین نہین آتی اور خوشامد ذو القرنین کی که جو

[1] دفع وہم آلخ ۸ شعر پیغمبر صلعم نے اس سے دفع وہم کیا تا وه غلطی مین مبتلا نه ہووے کیونکه اُس نے وہم سے ادب چھوڑا ہے اور بے ادب کو حق سرنگون کرتا ہے سرنگونی وه ہے که نیچے کو چلے اور اس کا پندار جانئے که مجھے غلبه ہے که یه مست کی حالت جان که وه نہین جانتا ہے زمین سے آسمان کو اسکی عجائب مین تو جا فکر سے اور خود کو گم کر تو عظمت مین اسکی صنعت سے جو تم حیران ہو اپنی قدر جانو اور کوشش کر سوا لا احصے کے وه جان سے نه کہوے یه بیان اور شمار سے باہر ہے اسکا بیان بیحد ہے ای بوالہوس بحث اس سے کم کر اور دم مت مار یعنی تو اس کی ذات مین فکر نه کر اور اُس کے عجائب مین جا اس کی فکر سے اور اسکی عظمت سے خود کو گم کر تا تجکو تیری قدر معلوم ہو آگے ذو القرنین کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۞ ۱۷ نہین گھیر سکتا ہون مین ۱۲

توان گفت و بخاطر داری شمۂ بگو | کچھ کہہ سکے اور معلوم ہی تھوڑا سا کہہ

رفت ذوالقرنین سوی کوہ قاف | دید کہ را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه کرده او محیط | ماند حیران اندران خلق بسیط
گفت تو کوہی دگرها چیستند | که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای من اند آن کوهها | مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهرے رگی دارم نهان | بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهرے مرا | امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر | که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم | ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن | چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این | زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود بدان | زامر حق ست وازان کوه گران

جبکہ[1] ذوالقرنین پہونچے سوے قاف | کوہ کو دیکھا زمردسی تھا صاف
گرد عالم رکھتا حلقہ وہ محیط | بس ہوا حیران کہ ہی خلق بسیط
بولے تو کہ اور یہ کیا ہین دوسرے | آگے عظمت کے تری جو ہین کھڑے
بولا وہ میری رگین ہین کوہ سب | مثل میرے کب ہین باشان وادب
رکھتا ہون ہر شہر مین اک رگ نہان | ہی بندھا میری رگون سے سب جہان
زلزلہ جس شہر کا چاہے خدا | حکم دے مجکو کہ رگ اپنی ہلا
مین ہلاتا بس ہون وہ رگ قہر سے | کہ وہ رگ ہی متصل اس شہر سے
جب[2] کہے وہ بس مری ٹھہرین رگین | مین ہون ٹھہرا فعل سے چلتا ہون مین
مثل مرہم ٹھہرا اور ہون کارکن | جون خرد ٹھہرا و کرتا ہون سخن
جانے وہ کہ یہ نہ جانے سلسلہ | ہے بخارات زمین سے زلزلہ
یہ بخارات زمین سے ہی نہین | امر حق اور کوہ سے ہی بالیقین

بیان آنکه مورے بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد مورے دیگر که تیز چشم تر بود گفت

بیان اس بات کا کہ ایک چیونٹی کاغذ پر جاتی تھی لکھنا قلم کا دیکھکر قلم کی تعریف کی ایک دوسری چیونٹی تیز چشم

[1] جبکہ الخ ۷ شعر جب کہ ذوالقرنین جانب کوہ قاف کے پہونچے کوہ قاف کو دیکھا کہ زمرد صاف سے تھا وہ محیط گرد عالم کے حلقہ رکھتا تھا ذوالقرنین حیران ہوا کہ وہ خلق بسیط ہے کہا کہ تو کوہ ہے اور یہ دوسرے کیا ہین کہ تیری عظمت کے آگے جو کھڑے ہین کہا کہ وہ سب کوہ میری رگین ہین میرے مانند کب ہین ساتھ شان ادب کے مین ہر شہر مین ایک رگ نہان رکھتا ہون کہ سب جہان میری رگون سے بندھا ہے خدا جس شہر کا زلزلہ چاہے مجکو حکم دے کہ اپنی رگ ہلا مین وہ رگ قہر سے ہلاتا ہون کہ وہ رگ اُس شہر سے متصل ہے فافہم ۱۲ [2] جو کہے الخ ۴ شعر جو بس کہے وہ رگین میری ٹھہرین مین فعل ٹھہرا ہون اگر چلتا ہون آگے مثال ہے مثل مرہم کے ٹھہرا ہون اور کام کرتا ہون مانند عقل کے ٹھہرا ہون و سخن کرتا ہون وہ جانے کہ یہ سلسلہ نہ جانے کہ بخارات زمین سے زلزلہ ہے یہ بخارات زمین سے نہین ہے امر حق اور کوہ ہے بالیقین ہے یعنی جو زلزلہ زمین کو آتا ہے حکم خدا سے آتا ہے اور جو حکما بخارات زمین کو باعث زلزلہ جانتے ہین وہ خلاف ہی آگے اس کی مثال ہے دوربینی چیونٹی مین بیان فرماتے ہین فافہم ۱۲

ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان می بینم مورے دیگر که از هر دو تیز چشم تر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع ویند

تھی کہا تعریف انگلیون کی کرکہ یہ ہنر انکا ہم دیکھتے ہین ایک اور چیونٹی تیز چشم زیادہ تھی کہا تعریف بازو کی کرکہ انگلیان اُس کی شاخین ہین

مورکے بر کاغذے دید او قلم
که عجائب نقشہا آن کلک کرد
گفت آن مورے اصبع است آن پیشہ ور
گفت آن مور دگر از بازوست
ہمچنین میرفت بالا تا یکے
گفت کز صورت مبیند این ہنر
صورت آمد چون لباس و چون عصا
بے خبر بود آن کہ از عقل و فواد
یک زمان از وے عنایت برکنند

گفت با مور دگر این راز ہم
ہم چو ریحان و چو سوسن زار و ورد
وین قلم در فعل فرع است و اثر
کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
مہتر موران فطن بود اندکے
کان بخواب و مرگ گردد بے خبر
جز بعقل و جان نجنبد نقشہا
بے تقلیب خدا باشد جماد
عقل زیرک ابلہیہا می کند

اک[۱] قلم کاغذ پہ چیونٹی کو دکھا
کہ عجب نقش اس قلم نے ہین کیئے
بولی وہ چیونٹی کہ یہ کام انگلی کا ہے
بولی چیونٹی تیسری بازو سے ہے
ایسے ہی جاتی تھین اوپر ایک نے
بولی مت دیکھو یہ صورت سے ہنر
جون لباس آئی ہے صورت جان تو
بیخبر اُس دم تھی دل اور عقل سے
ایکدم اُس سے عنایت گر کے لے

دوسری چیونٹی سے یہ اُسنے کہا
مثل ریحان اور سوسن زار کے
یہ قلم ہے شاخ اندر فعل کے
نقش لکھے انگلی اُسکے زور سے
یہ جو تھی اک سردار دانا عقل سے
کہ یہ خواب و مرگ سے ہے بے خبر
جز خرد و در جان نہ حرکت جسم کو
بے تبدل حق جماد اک وہ رہے
عقل زیرک بے وقوفی بس کرے

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوہ قاف تا بیان صنعتی از صنائع حق تعالے کند

پھر التماس کرنا ذوالقرنین کا کوہ قاف سے تا ایک صنعت صنعتون حق تعالی سے بیان کرے

[۱] اک قلم الخ ۹ شعر چیونٹی کو ایک قلم کاغذ پر دکھائی دیا اُس نے دوسری چیونٹی سے کہا کہ عجب نقش اس قلم نے کیے ہین مثل ریحان اور سوسن زار کے اُس چیونٹی نے کہا کہ یہ کام انگلی کا ہے یہ قلم ایک شاخ اندر فعل کے ہے تیسری چیونٹی نے کہا کہ بازو سے ہے انگلی نقش لکھنے کی ہے اُس کے زور سے ایسے ہی اوپر کو جاتی تھین ایک نے کہ جو سردار و دانا عقل سے تھی کہا کہ مت دیکھو یہ ہنر صورت سے کہ خواب و مرگ سے بے خبر ہے مانند لباس کے صورت آئی ہے سوائے عقل و جان کے نقش کو حرکت نہین ہے دل و عقل سے اُس دم بیخبر تھی بغیر بدلنے حق کے وہ ایک جماد رہی اُس سے ایک دم عنایت روک لے عقل زیرک ابلہی کرے یعنی صورت سے ہنر پیدا نہیں کہ وہ مانند لباس کے ہے اور بجز عقل و جان کے حرکت نہین کرتی ہے پس اصل عقل و جان ہے کہ سب حرکت اُس سے ظاہر ہوتی ہے آگے پھر ذوالقرنین کا بیان ہے فافہم ۱۲

چونکہ کوہِ قاف در نطق آمدست
کای سخنگوے خبیر رازدان
گفت رو کاوصاف ازان ہائل ترست
یا قلم را زہرہ باشد کہ بسر
گفت کمتر داستانے بازگو
گفت اینک دشت صد سالہ راہ
کوہ برگہ بے شمار و بے عدد
کوہ برفے میزند بر دیگرے
کوہ برفے می زند بر کوہ برف
گر نبودے اینچنین وادے شہا
غافلان را کوہہاے برف دان
گر نبودے عکس جہل برف لاف
آتش از قہر خدا خود ذرہ ایست
با چنین دوزخ کہ بر وی فائق ست
سبق بیچون و چگونہ معنوی
گر ندیدی این بود از فہم پست
عیب بر خود نہ نہ بر آیات دین

چونکہ ناطق یافت ذوالقرنین گفت
از صفات حق بکن با من بیان
کہ بیان بروے تواند برد دست
بر نویسد بر صحائف زان خبر
از صنائع ہاے ای حبر نکو
کوہ ہاے برف پر کردہ ست شاہ
میرسد در ہر زمان برفش مدد
میرساند برف سردی تا ثری
دمبدم ز انبار بیحد و شگرف
تف دوزخ محو کردی مر مرا
تا نسوزد پردۂ ہر رازدان
سوختی از نار شوق آن کوہ قاف
بہر تہدید لئیمان درہ ایست
برد لطفش بین کہ بر آن سابق ست
سابق و مسبوق دیدی بے دوئی
کہ عقول خلق زان کان یکجوست
کے رسد بر چرخ دین مرغ گلین

جبکہ یہ باتین سنین کہ قاف سے
کہ اے گویاے خبیر رازدان
بولا جادہ وصف مین اُس کے سوا
یا قلم کو ہووے طاقت کہ لکھے
بولے ادنٰی داستان پھر کچھ کہو
بولا جنگل سو برس کی راہ کا
کوہ بر کہ سب بے شمار اور بے عدد
کوہ ڈالے برف کوہِ غیر پے
کوہ ڈالے برف کوہ برف پے
گر نہوتی ایسی بخشش شاہ سے
غافلون کو کوہ برف اک جان لے
گر نہوتا عکس برف جہل لاف
قہر حق سے نار یہ ذرہ ہو ایک
ایسی دوزخ کہ وہ فائق اسپہ ہے
سبقت بیچون کو تونے اے اخی
گر نہ دیکھا تو نے نقص فہم ہے
عیب خود پر رکھ نہ آیہ دین پے

تب کہا اُس کہ سے ذوالقرنین نے
کچھ صفات حق تو کر مجھ سے بیان
ہ بیان مین آئین وہ بس ظاہرا
بس صحیفون مین وہ اُن اخبار سے
صنعت اللہ سے اے نیک خو
برف کے کوہون سے تو نے بھر دیا
برف کی پہونچی اُسے ہر دم مدد
تا زمین پہونچائے سردی برف سے
دمبدم بے انتہا انبار سے
محو کرتی گرمی دوزخ مجھے
رازدان کا تا نہین پردہ جلے
جلتا نار شوق سے وہ کوہ قاف
کافرونکے خوف کو ذرہ ہو ایک
سردی لطف اسکی سابق اسپہ ہے
سابق و مسبوق دیکھا بے دوئی
عقل خلق اک جو ہی بس اس کان سے
چرخ دین پر مرغ گل کب جا سکے

سلہ جبکہ الخ **شعر** یہ باتین کوہ قاف سے سنین تب اُس کوہ سے ذوالقرنین نے کہا کہ اے گویاے خبیر رازدان کچھ صفات حق مجھسے بیان کر کہا کہ جادہ وصف اسکے سوا این کوہ بیان مین بظاہر آوین یا قلم کو طاقت ہووے کہ لکھے وہ صحیفون مین اُن اخبار سے کہا کہ ادنی داستان کچھ پھر کہو صنعت اللہ سے کہا کہ سو برس کی راہ کا جنگل شاہ نے برف کے پہاڑون سے بھر دیا پہاڑ پر پہاڑ بے شمار و بے عدد برف کے نیچے ہین اسکے ہر دم اُسے مدد ہو کوہ برف ڈالے کوہ غیر پر زمین تک سردی پہونچاے برف سے کوہ ڈالے برف کوہ پر دمبدم بے انتہا انبار سے اگر ایسی بخشش شاہ سے نہوتی گرمی دوزخ مجھے محو کرتی آگے اسکے حقائق ہین فافہم ۱۲ سلہ غافلون کو الخ **شعر** تو غافلون کو ایک کوہ برف جان لے تاکہ رازدان کا پردہ نہ جلے اگر برف جہل لاف کا عکس نہوتا وہ کوہ قاف نار شوق سے جلتا یہ نار ایک ذرہ ہے قہر حق سے اور کافرون کے خوف کو ایک ذرہ ہے ایسی دوزخ کہ وہ اُسپر فائق ہے اُسکے لطف کی سردی اُسپر سابق ہے تو نے سبقت بیچون کو سابق اور مسبوق سے بے دوئی کے دیکھا ہے یعنی غافل ایک کوہ برف کے ہین کہ تا رازدان کا انکا پردہ نہ جلے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ سلہ گر نہ دیکھا الخ **شعر** اگر تو نے نہ دیکھا سابق و مسبوق کو یہ نقص فہم ہے مخلوق کی عقل ایک جو ہے اُس کان سے خود پر عیب رکھ نہ نشانیون دین پر مرغ گل چرخ دین پر کب جا سکتا ہے یہ ہوا مرغ کے اُڑنے کی جا ہے کہ وہ ہوا سے شہوت سے پیدا ہوا ہے بس تو حیران ہو بغیر انکار و اقرار کے تاکہ تجھے رحمت سے محل ملے اُس عجائب کے تفہیم سے عاجز ہے اگر تو وہان سکے اُس مین تکلف ہے یعنی نقصان فہم خود پر رکھ و نشانیون دین پر نہ رکھ کہ مرغ گل آسمان دین پر کب اُڑ سکتا ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲

مرغ را جولان گہ عالی ہواست	زانکہ نشو او ز شہوت در ہواست	مرغ کے اُڑنے کی جا ہے یہ ہوا	کہ ہوا شہوت سے وہ پیدا ہوا
پس تو حیران باش بے لا و بلے	تا ز رحمت پیشت آید محملے	پس تو ہو حیران بے لا و بلے	تاکہ رحمت سے تجھے محمل ملے
چون ز فہم این عجائب کودنے	گر بلے گوئی تکلف می کنی	اس عجب کے تو ہی عاجز فہم سے	گر کہے تو ہان تکلف اس مین ہے
ور بگوئی نے زند نے گردنت	قہر بر بندد بدان ذی روزنت	گر کہے نے تو بس وہ نے مارے تجھے	بند روزن قہر اس نے سے کرے
پس ہمین حیران و والہ باش و بس	تا در آید نصر حق از پیش و پس	ایسے ہی حیران و عاشق تو رہو	نصرت حق تاکہ پہونچے ای نکو
چونکہ حیران گشتی و گیج و فنا	با زبان حال گفتی اہدنا	جو ہوا حیران اور تو مبتلا	با زبان حال کہوے اہدنا
زفت زفت ست و چو لرزان مشوی	میشود آن زفت نرم و مستوی	تو بہت موٹا ہے لرزان ہووے جو	وہ مٹایا جاوے اور دبلا ہو تو
زانکہ شکل زفت بہر منکر ست	چونکہ عاجز آمدی لطف و برست	کیونکہ فربہ شکل بس منکر رکھے	جو کہ عاجز آیا تو تو لطف ہی

نمودن جبرئیل خود را بر مصطفٰے علیہ السلام بصورت خویش و از ہفت صد پر او چون یک پر ظاہر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

دکھلانا جبرئیلؑ کا اپنی صورت اصلی کو ساتھ محمد مصطفٰے صلی اللہ علیہ وسلم کے سات سو پرون مین سے ایک پر انکا ظاہر ہوا کہ دنیا کو گھیرا اور آفتاب چھپا

مصطفٰے میگفت پیش جبرئیل	کہ چنانکہ صورت تست ای خلیل	مصطفٰے کہتے تھے یہ جبریل سے	کہ دکھا تو صورت اصلی مجھے
مر مرا بنمائے محسوس آشکار	تا ببینم من ترا نظارہ وار	از رہ محسوس دکھلا دو ذرا	اس نظر سے تا مین دیکھون ظاہرا
گفت نتوانی و طاقت نبودت	حس ضعیف ست و تنک سخت آیدت	بولے نے تم دیکھ سکتے ہو مجھے	ہے ضعیف اب حس اُسے مشکل پڑے
گفت بنما تا بہ بیند این جسد	تا چہ حد حس نازک ست و بے مدد	بولے دکھلاؤ کہ دیکھے یہ جسد	کسقدر نازک ہے حس اور بے مدد
آدمی را ہست حس تن سقیم	لیک در باطن یکے خلق عظیم	حس تن ہے بس ضعیف انسان کی	لیک باطن مین ہے خلق اک بڑی
بر مثال سنگ و آہن این تنہ	لیک ہست او در صفت آتش زنہ	گرچہ یہ تن مثل سنگ آہن کے ہیں	لیکن آتش زن ہین وہ بس وصف مین

۱ گر کہے نے الخ ۵ شعر اگر تو نے کہے وہ نے تجھے مارے اُس نے سے قہر بند روزن کرے تو عاشق حیران ایسا ہی ہو تاکہ نصرت حق تجکو پہونچے جو تو حیران و مبتلا ہو زبان حال سے کہے ترجمہ ہدایت کر مجکو تو بہت موٹا ہی جو لرزان ہووے وہ مٹایا جائے اور تو دُبلا ہو کیونکہ شکل فربہ منکر رکھتی ہی جو تو عاجز آیا ہی لطف یعنی تو اس نہین کرنے سے خراب برباد ہو جائے پس تو عاجز و حیران رہ کہ نصرت حق تجھے حاصل ہو اور پیار سے ہدایت چاہتا رہ کہ عاجز پر لطف یار کرتا ہے آگے اسکا بیان ہی فافہم ۱۲ ۲ مصطفٰے الخ ۶ شعر مصطفٰے صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم جبرئیل علیہ السلام سے فرماتے تھے کہ مجکو اپنی صورت اصلی از راہ محسوس کے ذرا دکھلا دو کہ تا اس نظر سے ظاہر دیکھون کہا کہ تم دیکھ نہیں سکتے ہو مجھے حس ضعیف ہی اسکو مشکل پڑے گی فرمایا کہ دکھلاؤ کہ یہ جسد دیکھے جسقدر نازک ہی اور بے مدد ہو آگے اسکے حقائق ہین انسان کی حس بدن از بس ضعیف ہی ولیکن باطن مین بڑی خلق ہی اگرچہ یہ بدن مانند سنگ و آہن کے ہین ولیکن آتش زن ان مین وصف مین یعنی جناب رسول مقبول صلعم کے جسد نے صورت جبرئیل علیہ السلام کو دیکھا وہ بیہوش ہوا روح آپکی بیہوش نہین ہوئی کیونکہ حس بشری متحمل مشاہدہ انوار باطن کی نہین ہو سکتی ہے اور روح اُس سے اور خوش و قوی تر ہوتی ہی چنانچہ اسکا بیان آگے ہی فافہم ۱۲

سنگ و آہن مولد ایجاد نار — زاد آتش زین دو والد قہربار
باز آتش دستکار وصف تن — ہست قاہر بر تن او شعلہ زن
باز در تن شعلہ ابراہیم وار — کہ ازو مقہور گردد برج نار
گر برآری از درونت آتشی — آتشت گردد مطیع و دلخوشی
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون — رمز نحن الآخرون السابقون
ظاہر این دو بسندانی زبون — در صفت از کوہ و آہنہا فزون
پس بصورت آدمی فرع جہان — در صفت اصل جہان این را بدان
ظاہرش را پشۂ آرد بچرخ — باطنش باشد محیط ہفت چرخ
چونکہ کرد الحاح بنمود اندکی — ہیبتی کہ کُہ شود زان مندکی
شہپرے بگرفتہ شرق و غرب را — از مہابت گشتہ بیہش مصطفےٰ
چون ز بیم و ترس بیہوشش بدید — جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مہابت قسمت بیگانگان — وان تجمل دوستان را رایگان
ہست شاہان را زمان برنشست — ہول سرہنگان و صارمہا بدست
دورباش و نیزہ و شمشیرہا — کہ بلرزند از مہابت شیرہا
بانگ چاوشان و آن چوگانہا — کہ شود سست از نہیبش جانہا
از برائے خاص و عام رہگذر — کہ کنندشان از شہنشاہی خبر
از برائے عام باشد این شکوہ — تا کلاہ کبر بنہد آن گروہ

سنگ و آہن مولد آتش کے ہوئے — آگ بس پیدا ہوا اُن ماں باپ سے
پھر ہے آتش وصف تن کی اوستاد — قہر کرتی اور جلاتی ہے سدا
پھر ہے تن مین شعلہ ابراہیم وار — کہ ہو بس مقہور اُس سے برج نار
گر نکالے اپنے باطن سے تو نار — نار ہو تیری مطیع انجام کار
اسلئے کہتے رسول ذوفنون — رمز نحن الآخرون السابقون
دونون ظاہر مین ہین تھوڑے سے زبون — وصف مین ہین کوہ و آہن سے فزون
آدمی ظاہر مین ہے شاخ جہان — اور صفت مین جڑ جہان کی ہے نہان
ظاہر اِک مچھر اُسے دیتا ہے چرخ — باطن اُسکا ہے محیط ہفت چرخ
جو خوشامد کی تو دکھلائی اُنھین — ایسی ہیبت کہ پہاڑ اُس سے پھٹین
گھیرا شرق و غرب شہپر ایک نے — مصطفےٰ بیہوش ہیبت سے ہوئے
ڈر سے جو بیہوش دیکھا بس اُنھین — لے لیا جبریل نے آغوش مین
ہے وہ ہیبت قسمت بیگانگان — ہے وہ لطف اسکا نصیب دوستان
ہوتا ہے وقت جلوس بادشاہ — ہول تلوارین لئے جو ہو سپاہ
نیزہ و شمشیر اور تیر و تفنگ — کہ ڈرین ہیبت سے بس شیر و پلنگ
چوبدارون کی صدا اور وہ عصا — کہ ہون سست ہیبت سے جانین ظاہرا
راہ مین وہ خاص و عامونکے لئے — کہ خبر کرتے ہین وہ سلطان سے
واسطے عامونکی ہووے یہ شکوہ — تا تکبر اپنا چھوڑے وہ گروہ

۵۱ سنگ و آہن الخ **شعر** سنگ و آہن آتش کے مولد ہوئے پس آتش ان ماں باپ سے پیدا ہے پھر آتش وصف تن کی استاد ہے ہمیشہ قہر کرتی اور جلاتی ہے پھر بدن مین شعلۂ ابراہیم کے مانند ہے کہ اس سے مقہور برج نار ہوا ہے باطن سے نار تیری مطیع ہو اسواسطے حضرت رسول مقبول صلعم نے رمز فرماتے ہین **ترجمہ** کہ مین پچھلا اگلا ہون دونون **یعنی** سنگ و آہن ظاہر مین تھوڑے سے زبون ہین ولیکن وصف مین کوہ و آہن سے افزون ہین **یعنی** آتش عشق بدن سے پیدا ہوتی ہے ولیکن بدن کو صلاحیت بخشتی ہے اور درستی کرتی ہے آگے اس کی مثال ہے فافہم ۱۲ **۵۲** آدمی الخ **شعر** اگرچہ آدمی ظاہر مین فراخ جہان کی ہے ولیکن صفت مین جہان کی جڑ پوشیدہ ہے گو مچھر ظاہر اُسے چرخ دیتا ہے اسکا باطن ساتون آسمان کو محیط ہے آگے رجوع بقصہ ہے جو خوشامد کی انھین دکھلائی ایسی ہیبت کہ اُس سے پہاڑ پھٹین ایک شہپر نے شرق و غرب گھیرا **مصطفےٰ** اس ہیبت سے بیہوش ہوئے جو اُنھین ڈر سے بیہوش دیکھا جبرئیل نے آغوش مین لے لیا آگے حقائق ہین وہ ہیبت حصہ بیگانون کا ہے اور اسکا لطف نصیب دوستون کا ہے آگے اسکی مثال ہے وقت جلوس بادشاہ کے ہول ہوتا ہے جو سپاہ تلوارین لئے ہوئے **یعنی** ہیبت غافلون کو ہوتی ہے اور اسکا لطف دوستون کو ہوتا ہے اس بیہوشی کا حال آگے ہے فافہم ۱۲ **۵۳** نیزہ و شمشیر الخ **شعر** نیزہ و شمشیر و تیر و تفنگ کہ ہیبت سے ڈرین شیر و پلنگ چوبدارون کی صدا اور وہ عصا کہ جانین ہیبت سے ظاہرا سست ہول راہ مین خاص و عامون کے واسطے ہین کہ وہ سلطان سے خبر کرتے ہین یہ شکوہ واسطے عامون کے ہے تاکہ وہ گروہ اپنا تکبر چھوڑے تا غرور اور نخوت انکا ٹوٹ جائے در نفس خود بین انکا فتنہ کم اُٹھانے شہر کے سے بیدار رہو کہ شہریار جبر و قہر گیر و دار رکھتا ہے پس انکی ہوس نفسون مین سب مر سا اور ہیبت شاہ سے

ہم برائی نہ رہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

تا من رہا ہے ایشان بشکنند — نفس خود بین فتنہ و شر کم کند
تا غرور و نخوت انکا ٹوٹ جائے — نفس خود بین انکا کم فتنہ اٹھائے

شہر ازان ایمن شود کان شہریار — دارد اندر قہر زخم گیر و دار
انسے بے ڈر شہر ہو کہ شہریار — رکھتا ہی جبر اور قہر و گیر و دار

بس بمیرد آن ہوسہا در نفوس — ہیبت شہ مانع آید زان نحوس
پس ہوس نفسون مین انکی مرے — ہیبت شہ سے برائی نے رہے

باز چون آید بسوے بزم خاص — کی بود آنجا مہابت یا قصاص
پھر[1] جو آئے سوے بزم خاص کے — کب رہے بس خوف و ہیبت اس جگہے

حلم بر حلم ست و رحمتہا بجوش — نشنوی از غیر چنگ و نے خروش
حلم اور رحمت کو اُس جا جوش ہے — نے سنے تو جز صداے چنگ و نے

طبل و کوس و ہول باشد وقت جنگ — وقت عشرت با خواص آواز چنگ
ہیبت و نقارہ ہووے وقت جنگ — وقت عشرت خاص کو آواز چنگ

ہست دیوانِ محاسب عام را — وان پریرویان گرفتہ جام را
ہین یہ دیوان محاسب عام کو — وہ پریرو ہین بس اہل جام کو

آن زرہ وان خود مر جنگ و وغا — وین شراب و نقل در بزم صفا
وہ زرہ اور خود جنگ و رزم مین — یہ شراب و نقل عیش و بزم مین

جوشن و خود ست مر جانیش را — وین حریر و ورد مر تعریش را
ہو زرہ اور خود لڑنے کے لئے — جامہ اطلس عیش کرنے کیے لئے

این سخن پایان ندارد ای جواد — ختم کن واللہ اعلم بالرشاد
بات یہ بے انتہا ہی بیحساب — ختم کر واللہ اعلم بالصواب

اندر احمد آن حسے کہ عاریست — خفتہ اینجا زیر خاک یثرب است
حس[2] فانی مصطفے جو کہ رکھے — خاک یثرب مین وہ اسدم سوئے ہے

وان عظیم الخلق او کو صفدر است — بی تغیر مقعد صدق اندر است
اور بڑی خلق انکی جو نصرت رکھے — بے تغیر مقعد صدق مین رہے

قابل تغییر اوصاف تن ست — روح باقی آفتاب روشن ست
قابل تغییر وصف ہین جسم کے — روح باقی روشن اک خورشید ہے

نے ز تغییرے کہ لا شرقیۃ — بے ز تبدیلی کہ لا غربیۃ
وہ ہے بے تغییر لا شرقیۃ — نے بدلتی ہے کہ لا غربیۃ

آفتاب از ذرہ کے مدہوش شد — شمع از پروانہ کے بیہوش شد
شمس اک ذرہ سے کب مدہوش ہو — شمع پروانہ سے کب بیہوش ہو

جسم احمد را تعلق بد بدان — آن تغیر آن تن باشد بدان
جسم احمد کو تعلق اُس سے ہے — وہ تغیر جسم کا ہے اے ولے

ہمچو رنجوری و ہمچون خواب و درد — جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
جون[3] مرض اور خواب اور جون درد کے — جان ہی بس پاک اس اوصاف سے

[1] پھر جو آئے الخ یعنی شعر پھر جانب بزم خاص کے آنے پس اُس جگہ خوف و ہیبت کب رہے اس جگہ علم و رحمت کو جوش ہووے نہ سنے تو سواے صداے چنگ و نے کے ہیبت نقارہ وقت جنگ کے ہووے اور وقت عشرت خاص کے آواز چنگ ہووے یہ دیوان محاسب عام کو ہین وہ پریرو ہین اہل جام کو وہ زرہ اور خود جنگ و رزم مین زرہ اور خود لڑنے کے واسطے ہین اور جامہ اطلس عیش کرنے کے واسطے ہی یہ بات بے انتہا ہی بحساب ہی تو ختم کر اللہ خوب جانتا ہی یعنی تو جبتک باہر ہی ڈرتا ہی جبکو حضوری شاہ مین آیا خوف و ہیبت کب رہے کیونکہ اس جگہ علم و رحمت کو جوش ہی اسی طرح جسم انوار باطنی کا متحمل نہین ہوتا ہی اور جبکہ باطن مین جاتا ہی بیخوف ہوتا ہی باقی حال آگے ہی فافہم ۱۲ [2] حس فانی الخ یعنی شعر جو کہ مصطفے صلعم حس فانی رکھتے ہین وہ خاک یثرب مین اسدم سوئی ہی اور انکی بڑی خلق جو کہ نصرت رکھتی ہی بے تغیر مقعد صدق مین ہے وصف جسم کے قابل تغیر ہین روح باقی ایک خورشید روشن ہے وہ بے تغیر ہی کہ جسکے شرق نہین اور نہ بدلتی ہی کہ بے غرب ہی ایک ذرہ سے شمس کب مدہوش ہو پروانہ سے کب شمع بیہوش ہو پس اس سے تعلق جسم احمد کو تھا پس وہ تغیر جسم کا ہی یعنی وہ بیہوشی جناب رسول مقبول صلعم کی بسبب تغیر جسم کے تھی نہ روح کے کیونکہ نور محمدی کل ہی اور جبرئیل جز آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ [3] جون مرض الخ یعنی شعر مانند مرض و خواب و درد کے جان پاک ہی اس اوصاف سے میں کہہ نہین سکتا اگر وصف جان کہون میکون و مکان زلزلہ مین آئے انکی روبہ ایکدم اگر آشفتہ تھی شیر جان کا اسدم بیخبر سوتا تھا شیر سوتا تھا کہ خواب سے پاک ہی تاکہ تیری ہیبت کو زائل کرے آگے مثال ہی اسیطرح شیر خود کو خفتہ کرے کہ یہ کتا اسکو مردہ جان لے ورنہ عالم مین کسکو مجال ہوتی کہ وہ اسپر غالب ہوتا بے مجال نقش احمد اسواسطے بیہوش ہوا کہ جو بحر حب کعف سے پرجوش تھا یعنی حضرت رسول مقبول صلعم حضرت جبرئیل علیہ السلام کو دیکھکر اسواسطے بیہوش ہوگئے وہ دریا تھے مگر حب لطف سے پرجوش تھے پس بسبب جوش محبت جبرئیل کے کہ ان مین ذات حق ظہور رکھتی تھی دیکھکر بیہوش ہو گئے آگے اسکا بیان ہی فافہم ۱۲

خود ثنا نم در بگویم وصف جان | زلزلہ افتد درین کون و مکان
روبہش گر یک دمے آشفتہ بود | شیر جان ما ناکہ آندم خفتہ بود
خفتہ بود آن شیر کز خوابست پاک | اینست شیر زم ساز و خشمناک
خفتہ سازد شیر خود را آنچنان | کہ تمامش مردہ دانند این سگان
ورنہ در عالم کرا زہرہ بدے | کو ربودے از ضعیفے تربدے
نقش احمد زان نظر بیہوش گشت | بحر او از مہر کف پرجوش گشت
مہ ہمہ کفست معطی نور پاش | ماہ اگر کف نباشد گو مباش
احمد ار بکشاید آن پر جلیل | تا ابد مدہوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدرہ و مرصدش | وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را ہین بپر اندر پیم | گفت رو رو کہ حریف تو نیم
باز گفتا کز پیم آئی و مایست | گفت رو زین پس مرا دستور نیست
باز گفت او را بیا ای پردہ سوز | من باوج خود نرفتستم ہنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من | گر زنم پرے بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد زین قصص | بیہشی خاصگان اندر اخص
بیہشیہا جملہ اینجا بازیست | چند جان داری کہ جان پردازیست
جبرئیلا گر شریفے و عزیز | تو نہ پروانہ و آن شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز | جان پروانہ نہ پرہیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن | شیر را بر عکس صید گور کن

کہہ نہیں سکتا کہوں گر وصف جان | زلزلے میں آئے یہ کون و مکان
روبہ اسدم انکی آشفتہ تھی گر | شیر جان سوتا تھا اسدم بیخبر
شیر خفتہ تھا کہ پاک ہی خواب سے | تا کہ ہیبت کو تری زائل کرے
اس طرح شیر آپ کو خفتہ کرے | کہ وہ کتا اسکو مردہ جان لے
ورنہ کسکو ہوتی عالم مین مجال | کہ وہ ہوتا اسپہ غالب بے محال
نقش احمد اس لئے بیہوش ہوا | جب کف سے بحر جو پرجوش تھا
ماہ بالکل کف ہی اور ہی نور بار | ماہ کو گر کف نہو کیا ڈر ہی یار
کھولے احمد اپنا گر پر جلیل | تا ابد بیہوش رہوے جبرئیل
جب بڑھے سدرہ سے آگے مصطفے | کہ مقام اسجا پہ ہے جبرئیل کا
بولے انسے تم آؤ ہمرہ مرے | بولے تم جاؤ نہین قدرت مجھے
پھر کہا کہ آؤ تم پیچھے مرے | بولے تم جاؤ اجازت نہ مجھے
پھر کہا انکو کہ آ ہمراز دان | مین نہ اوج اپنے پر آیا ہون یہان
بولے اس حد سے اگر آگے بڑھون | یا رسول اللہ مین بالکل جلون
حیرت اندر حیرت آیا یہ قصص | خاص بیہوشی رکھین اندر اخص
بیہوشی اس جا پہ ہی اک کھیلنا | جان دے کب تک جیئے گا تو بھلا
جبرئیلا تو ہی گر اشرف بھلا | پر نہین پروانہ تو اس شمع کا
وقت روشن شمع گر دعوت کرے | جان پروانہ نہ جلنے سے ڈرے
بات یہ الٹی ہی اسکو چھوڑ تو | گور کا کر صید الٹا شیر کو

سـ۱ـہ ماہ بالکل آلخ ۸ شعر بالکل ماہ کف دست اور نور بار ہی اگر ماہ کو کف نہ ہو کیا خوف ہی اگر احمد اپنا پر جلیل کھولے تا ابد جبرئیل ؑ ہمیشہ بیہوش رہے جب مصطفے صلعم سدرہ سے آگے بڑھے کہ اُس جا مقام جبرئیل ؑ کا ہی حضرت ؐ نے اُن سے فرمایا کہ تم میرے ہمراہ آؤ کہا کہ تم جاؤ مجھے قدرت نہین ہی پھر فرمایا کہ تم میرے پیچھے آؤ کہا تم جاؤ مجھے اجازت نہین ہی پھر انکو کہا کہ آؤ میرے راز دان کہ مین اپنے اوج پر یہان نہین آیا ہون پھر جبرئیل نے کہا کہ اگر اس حد سے آگے اڑون یا رسول اللہ مین بالکل جل جاؤن حیرت اندر حیرت کے یہ قصہ آیا کہ خاص بیہوشی رکھین اخص مین یعنی حیرت ہے اس قصہ سے کہ جناب رسول مقبول صلعم حضرت جبرئیل کے دیکھنے سے بیہوشی رکھین کیونکہ رسول خاص و جبرئیل ؑ اخص ہین پس اخص سے کہ یہ جزء ہے کل کیونکر بیہوش ہوگا آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲ سـ۲ـہ بیہوشی آلخ ۶ شعر بیہوشی اس جگہ پر ایک کھیل ہے تو جان دے کب تک جیئے گا اے جبرئیل ؑ اگرچہ تو اشرف ہے ولیکن تو پروانہ اُس شمع کا نہین ہے اگر شمع وقت روشن کرنے کے دعوت جان پروانہ کو نے پروانہ جلنے سے ڈرے یہ بات الٹی ہو چھوڑا ور شیر کو الٹا شکار گورخر کا کر اپنے سخن کی مشک کو بند کر اور لاف کی کوٹھی کو تو مت کھول ہر کا مرتبہ زمین سے نہ بڑھا یعنی فنا نہ ہوا وہ اس سخن کو لاف جانتا ہے یعنی یہ بیہوشی جناب رسول مقبول صلعم کی بطور ایک کھیل کے بھی ناکس اس کو لاف جانتے ہین باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

بند کن مشک سخن پاشیت را	وا مکن انبان قلماشیت را	بند کر اپنی سخن کی مشک کو	لاف کی کوٹھی کو بس کھول تو
آنکہ بر نگذشتہ اجناسش از زمین	پیش او معکوس قلماشیست این	مرتبہ جسکا زمین سے نے بڑھا	اس سخن کو لاف وہ ہے جانتا
لاتخالفہم حبیبی دارہم	یاغریبا نازلاً فی دارہم	لاتخالفہم حبیبی دارہم [۱]	یاغریبا نازلاً فی دارہم
		مخالفت ہو اے حبیب میرے مدارات کر انکی	اے مسافر اندر آئیوالے انکے گھر میں ۱۲
اعط ماشاؤا وارضوا ارضہم	یاظعینا ساکنا فی ارضہم	اعط ماشاؤا وارضوا ارضہم	یاظعینا ساکنا فی ارضہم
		دے انکو جو وہ چاہیں اور راضی کر انکو ۱۲	اے مسافر رہنے والے اس زمین کے ۱۲
تا رسیدن در شہ و در ناز خوش	راز یا با مرغزی می ساز خوش	جبتلک تجھکو حقیقت نے کھلے [۲]	راز یا تو مرغزی سے مت لڑے
موسیا در پیش فرعون زمن	نرم باید گفت قولاً لینا	موسیا تو پیش فرعون زمن	کر سخن آہستہ قولاً لینا (بات ملائم ۱۲)
آب گر در روغن جوشان کنی	دیگدان و دیگ را ویران کنی	گرم روغن میں جو ڈالے آب کو	ہانڈی چولھے کو کرے برباد تو
نرم گو لیکن مگو غیر صواب	وسوسہ مفروش در لین الخطاب	نرم کہہ پر مت کہے غیر صواب	وسوسہ مت ڈال تو وقت خطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاہ کن	ای کہ عصرت عصر را آگاہ کن	وقت عصر آیا سخن کو تاہ کر [۳]	عصر تیرا عصر کو دے ہی خبر
گوی مر گل خوارہ را کہ قند بہ	نرمی فاسد مکن طینش مدہ	تو کہے گل خوارہ کو بہتر ہے قند	نرمی فاسد نکر مت دے تو پند
نطق جان را روضہ جانیست	کز حروف صوت مستغنیست	نطق جان کو لامکان میں ہوتی جا	کب وہ ان حرف و صدا کو چاہتا
این سر خر در میان قندزار	ای بسا کس را کہ بنہادست خار	سر گدھے کا نیشکر کے کھیت میں	ناکسوں کے واسطے باگڑ کریں
ظن مبر از دور کاین نیست پس	چون قج مغلوب وامیرفت پس	دور سے جانے کہ یہ بس وہ ہی ہی	دنبہ مغلوب سا واپس پھرے
صورت حرف آن سر خردان یقین	در رز معنی و فردوس برین	سر گدھے کا جان شکل حرف کو [۴]	کہ معانی کے گلستان میں ہے دو
ای ضیاء الحق حسام الدین آر	این سر خر را ازین بطیخ زار	اے ضیاء الحق حسام الدین کر	دفع اس پالیز سے اس خر کا سر

۱؎ لاتخالفہم الخ شعر ترجمہ مخالفت مت ہو انسے اے حبیب میرے اور مدارات انکی کر اے مسافر اترنے والے انکے گھر میں دے انکو جو وہ چاہیں اور راضی کر انکو اے مسافر رہنے والے انکی زمین کے ۲؎ جب تلک تجکو حقیقت نہ کھلے ای اہل رے اہل مرغز سے موافق رہو یعنے جب تلک تجھے حقیقت نہ کھلے اہل صورت سے مت بگاڑے اے موسیٰ آگے فرعون زمانہ کے آہستہ سے کہہ بات ملائم آگے اسکی مثال ہے گرم روغن میں جو آبکو ڈالے ہانڈی اور چولھے کو تو برباد کرے نرم کہہ ولیکن بغیر صواب کے مت کہہ اور وسوسہ مت ڈال تو خطاب کے وقت باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۳؎ وقت عصر الخ ۵ شعر عصر کا وقت آیا سخن کو تاہ کر تیرا عصر خبر دیتا ہے عصر کو تو گل خوارہ کو کہتا ہے کہ قند بہتر ہے نرمی فاسد مت کر اور پند مت دے نطق جانکو لامکان میں جگہ ہوتی ہے وہ کب ان حرف و صدا کو چاہتا ہے آگے اسکی مثال ہے گدھے کا سر نیشکر کے کھیت میں ناکسوں کے واسطے باگڑ کرتا ہے دور سے جانے کہ بس وہ ہی ہے دنبہ مغلوب کے مانند واپس پھرے یعنے تجھ پر حقیقت نہ کھلے جبتک تو اہل جہان سے موافقت کر ورنہ مخالفت کے سبب سے تیرا وقت ضائع ہوگا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۴؎ سر گدھے کا الخ ۶ شعر شکل حرف کو سر گدھے کا جان کہ وہ گلستان معنی میں ہے اے ضیاء الحق حسام الدین تو کر دفع اس پالیز سے خر کا سر تاکہ گدھے کا سر کہ جو مر کر گلے دوسری صورت پر پالیز سے ہٹے صورت گری اور جیسے جان نے غلط ہم صورت اور ہم جان تجھسے ہے مثنوی صورت ہے و جان اسکی تو ہے ہم جہت و ہم نور دار کان اسکے تو ہے اے شمس جو تو چرخ پر محمود ہے پس زمین پر بھی سدا محمود ہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

تا سر خر چون بمرد از مسلخہ ‏ نشود دیگر باشدش زین مطبخہ
این ز ما صورتگری و جان ز تو ‏ نی غلط ہم این ز تو ہم آن ز تو
مثنوی صورت بود جانش توئی ‏ ہم جہت ہم نور و ار کانش توئی
بر فلک محمودی ای خورشید فاش ‏ بر زمین ہم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند ‏ یکدل و یک قبلہ و یک خو شوند
تفرقہ برخیزد و شرک و دوئی ‏ وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا ‏ یاد آرند اتحاد ماجرا
موسی و ہارون شوند اندر زمین ‏ مختلط خوش ہمچون شیر و انگبین
چون شناسد اندک و منکر شود ‏ منکری اش پردہ ساتر شود
پس شناسائی بگردانید رو ‏ خشم کرد آن مہ ز ناشکری او
زین سبب جان نبی را جان بد ‏ ناشناسا گشت و پشت پائے زد
این ہمہ خواندی فرو خوان لم یکن ‏ تا بدانی لج آن گبر کہن
پیش ازان کہ نقش احمد فر نمود ‏ نعت او ہر گبر را تعویذ بود
کاین چنان کس ہست تا آید پدید ‏ از خیال روش دل شان می طپید

تا گدھے کا سر کہ جو مر کر گلے ‏ اور صورت پر اُسکے پالیں ہے
ہمسے ہے صورتگری اور تجھسے جان ‏ نے غلط ہم صوت اور ہم تجھسے جان
مثنوی صورت ہے جان اسکی ہے تو ‏ ہم جہت ہم نور و ارکان سکے تو
چرخ پر محمود ہے تو شمس جو ‏ پس زمین پر بھی سدا محمود ہو
تا زمین و آسمان کے ساکنان ‏ ایکدل اک قبلہ ہو اندر جہان
تفرقہ اُٹھ جائے اور شرک دوئی ‏ وحدت اندر ہے وجود معنوی
تیری جان سے میری جان ہو آشنا ‏ یاد لائے اتحاد ماجرا
موسیٰ و ہارون بفرش خاک پر ‏ مختلط آپس مین جون شیر و شکر
تھوڑا جو پہچانے وہ منکر رہے ‏ منکری اُسکی نہان پردہ سے
اُسکی وہ پہچان سب جاتی رہے ‏ اسکی ناشکری سے مہ غصہ کرے
جان بد جان نبی کو اس لئے ‏ کچھ نہین پہچانے اور منکر رہا
لم یکن پڑھ تو نے یہ سب کچھ سنا ‏ تا تو جانے گبر کی عجز و ثنا
پہلے اس سے کہ ظہور احمد کا ہو ‏ گبر ہر اک پڑھتا اُنکی نعت کو
کہ ہے ایسا مرد پیدا تا کہ ہو ‏ دل تڑپتا اُنکا تھا دیدار کو

در بیان اعتقاد یہود و نصارے پیش از بعثت در شان جناب پیغمبر علیہ الصلوٰۃ والسلام و نام

بیان مین اعتقاد یہود و نصارے کے کہ پہلے پیدایش سے بجناب پیغمبر علیہ الصلوٰۃ والسلام رکھتے

۵۱ تا زمین و آسمان الخ ۷ شعر تا زمین و آسمان کے رہنے والے ایک دل و ایک قبلہ ہوں جہان سے تفرقہ و شرک و دوئی اُٹھ جائے وحدت ہو اندر وجود معنوی کے تیری جان سے میری جان ہو آشنا اتحاد ماجرا یاد دلائے موسیٰ و ہارون فرش خاک پر مختلط ہوں آپس مین مانند شیر و شکر کے جو تھوڑا پہچانے وہ منکر رہے اور منکری اسکی پردۂ نہان ہے وہ سب پہچان اسکی جاتی رہے اور اسکی ناشکری پر مہ غصہ کرے جان بد اسواسطے جان نبی کو کچھ نہ پہچانے اور منکر رہے یعنی یا رسول اللہ صورت و معنوی سب تمسے ہی ہے جو کہ تم آسمان پر محمود ہو زمین پر بھی محمود رہو کہ صورت و معنی باہم ایک ہو جاوین جیسے شیر و شکر جو تھوڑا پہچانے وہ منکر رہے اسواسطے جان بد جان انبیا کو کچھ نہین پہچانتی اور منکر رہتی ہے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ لم یکن الخ ۳ شعر لم یکن پڑھ کہ یہ سب کچھ تو نے سنا تاکہ تو گبر کی عجز و ثنا جانے اُس سے پہلے کہ ظہور احمد کا ہو ہر ایک گبر اُن کی نعت کو پڑھتا تھا کہ ایسا مرد ہے تاکہ پیدا ہو اُن کا دل تڑپتا تھا دیدار کو آگے ان گبروں کا بیان ہے فافہم ۱۲

و ورا حرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودند

تھے اور نام انکا تعویذ جان کرتے تھے اور اُن کے ظہور کے خواہان تھے

سجده میکردند کای رب البشر — در عیان آرایش هر چه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون — باغیان شان میشدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی — غوث شان کرار احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی — یاد او دارو دوای شافی بدی
نقش او میگشت اندر راه شان — در دل و در گوش و در افواه شان
نقش او را کی بیابد هر شغال — بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار اوفتد — از دل دیوار خون دل چکد
آن چنان فرخ بود نقشش بر او — که رهد دیوار در حال از دو رو
گشته با یک روئی اهل صفا — آن دو روئی عیب مر دیوار را
اینهمه انکار کفران او شان — چون در آمد سید آخر زمان
آن همه تعظیم و تفخیم و وداد — چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید در دم شد سیه — قلب را در قلب کی بودست ره
قلب میزد لاف اشواق محک — تا مریدان را در اندازد به شک
افتد اندر دام مکرش ناکسے — این گمان سر بر زند از هر خسے
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدے — کی به سنگ امتحان راغب شدی
هیچ او لاف محک بیدن زدی — یا به سنگ امتحان شوقش بدی

سلہ سجدہ کرتے تھے کہ اے رب بشر — کر تو پیدا انکو از بس زود تر
نام سے احمد کے ما یستفتحون — ہوتے بس تھے انکے دشمن سرنگون
جس جگہ مشکل لڑائی ہوتی تھی — برکت احمد حمایت کرتی تھی
جس جگہ بیماری مشکل ہوتی تھی — یاد انکی چارہ کامل ہوتی تھی
نقش انکا پھرتا انکی راہ مین — کان مین اور دل مین اور افواہ مین
نقش انکا پائے کب ہر اک شغال — بلکہ شاخ اس نقش کی یعنی خیال
نقش گر انکا پڑے دیوار پے — خون دل دیوار سے جاری کرے
وہ مبارک نقش ہو دیوار پے — کہ وہ دیوار اس دو روئی سے چھٹے
سلہ رکھتے ہین اک روئی کو اہل صفا — اور دو روئی عیب ہے دیوار کا
کافر انکو کر دیا انکار نے — جبکہ ختم الانبیا پیدا ہوئے
وہ بزرگی اور تعظیم و وفا — سب گئی دیکھا جو انکو ظاہرا
قلب آتش دیکھ ہوتا ہے سیاہ — قلب کو کب قلب مین ہوتی ہے راہ
کرتا دعوی قلب ہے شوق محک — تا کہ ڈالے وہ مریدوں کو بہ شک
پھنستے ناکس آکے دام مکر مین — یہ گمان ہر خس سے پیدا ہوتے ہین
یہ نہین پاکیزہ ہوتا نقد گر — امتحان کا ہوتا نے راغب مگر
دعوی کب کرتا محک سے وصل کا — امتحان کا ہوتا شائق کب بھلا

سلہ سجدہ کرتے الخ ۸ شعر سجدہ کرتے تھے کہ اے خلاق بشر تو انکو پیدا کر جلد تر احمد کے نام سے بسبب فتح طلب کرنے انکے دشمن سرنگون ہوتے تھے جس جا لڑائی مشکل ہوتی تھی احمد کی برکت حمایت کرتی تھی جس جا بیماری مشکل ہوتی تھی انکی یاد کامل علاج ہوتی تھی انکا نقش انکی راہ مین پھرتا کان مین اور دل اور افواہ مین آگے اسکے حقائق ہین انکا نقش کب پائے ہر ایک شغال یعنی گیدڑ بلکہ اس نقش کی مثال شاخ یعنی خیال ہے اگر نقش انکا دیوار پہ پڑے خون دل دیوار سے جاری کرے وہ مبارک نقش دیوار پر ہو کر وہ دیوار اس دو روئی سے چھٹے یعنی جناب رسول مقبول صلعم کا نام مبارک مشکل کشائے یہود و نصاریٰ تھا اس نقش انکا اگر چہ دیوار پر پڑے خون دل دیوار سے جاری کرے اور وہ دیوار دو روئی سے چھٹے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ سلہ رکھتے ہین الخ ۸ شعر ایک روئی کو اہل صفا رکھتے ہین اور دو روئی عیب ہے دیوار کا انکو دو روئی نے کافر کر دیا جبکہ ختم الانبیا پیدا ہوئے وہ بزرگی و تعظیم و وفا سب گئی جو انکو ظاہر دیکھا آگے اسکی مثال ہے قلب آتش دیکھکر سیاہ ہوتا ہے زر قلب مین دل کو کب راہ ہوتی ہے ہر قلب دعوی کرتا ہے شوق محک کا تا کہ مریدون کو شک مین ڈالے ناکس اسکے دام مکر مین پھنستے ہین یہ گمان ہر ایک مریدین سے پیدا ہوتا ہے کہ اگر یہ نقد پاکیزہ نہین ہوتا تو امتحان کا راغب نہین ہوتا دعوے محک سے وصل کا لب کرتا اور امتحان کا کب شائق ہوتا آگے حقائق ہین فافہم

او محک میخواہد اما آن چنان	کہ نگردد قلبی او زان عیان	وہ محک چہتا ہے لیکن اسلئے	کہ نہو قلب اسکا ظاہر جان لے
گر بگویم تا قیامت زین کلام	صد قیامت بگذرد وزین ناتمام	گر کہون مین تا قیامت یہ کلام	سو قیامت گذرے اور نہو تمام
آن محک کو او نہان دارد صفت	نے محک باشد نہ نور معرفت	وہ محک کہ وہ نہان رکھے صفت	نے محک ہووے نہ نور معرفت
آئینہ کو عیب رو دارد نہان	از برای خاطر ہر قلبتان	آئینہ کہ عیب رو رکھے نہان	واسطے نا اہل کے اے مہربان
آئینہ نبود منافق باشد او	اینچنین آئینہ را ہرگز مجو	وہ منافق ہو نہ آئینہ مگر	ایسے آئینہ کو مت تلاش کر
آئینہ جو راست گونی بے نفاق	ختم کن واللہ اعلم بالوفاق	آئینہ تو ڈھونڈھ سچا بے نفاق	ختم کر واللہ اعلم بالوفاق
تا کہ عین آئینہ ات سازد خدا	کہ نماید عرش را ہمچون سما	تاکرے عین آئینہ تجکو خدا	کہ دکھائے عرش کو مثل سما
عرش چہ و چرخ چہ افنی ولباب	فہم کن واللہ اعلم بالصواب	عرش کیا اور چرخ کیا افنی ولباب	فہم کر واللہ اعلم بالصواب

تتمہ مترجم

اب قلم کو روک تو اے یوسفی	زور پر آیا ہے حسن معنوی	پیرہن تیرا ہے یہ از بس ضعیف	چون کتان پھاڑے نہ وہ ماہ شریف
موشگافی تونے اکثر کی یہان	ابر مین خورشید کب تک ہو نہان	آخر اک دن یہ نہ پردہ فاش ہے	بھید کھل جائے نہ تیرا راز گو
چار یاری گرچہ خامہ ہی ترا	پنجتن سے پختگی پائے سدا	پنجتن کی حب کو اب حاصل تو کر	تا محمد ہوئین تیرے راہبر
چوتھا دفتر کر بنام حق تمام	پانچوین دفتر مین کر اب تو کلام	تا کہ تیرا اول بالاحق کرے	اور سدا عالم مین یہ اعلی رہے
	پڑھ درود احمد پے انکی آل پے	دین و دنیا مین ہو تا رونق تجھے	

اَللّٰھُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّعَلٰی آلِ مُحَمَّدٍ وَّبَارِکْ وَسَلِّمْ

سلہ وہ محک الخ ۸ شعر وہ پیر محک سچا چاہتا ہے اس لئے کہ قلب انکا ظاہر نہووے اگر مین قیامت تک یہ کلام کہون سو قیامت گزرے اور تمام نہووے وہ محک کہ صفت پوشیدہ رکھے نہ محک ہووے اور نہ نور معرفت ہووے آئینہ کو کہ عیب رو کا پوشیدہ رکھے نا اہل کے واسطے اے مہربان وہ منافق ہی مگر آئینہ نہین ہے تو ایسے آئینے کو تلاش مت کر تو آئینہ سچا ڈھونڈھ بے نفاق اور ختم کر اللہ خوب جانتا ہے ساتھ موافقت کے تاکہ خدا تجکو عین آئینہ کرے کہ عرش کو دکھائے مانند آسمان کے عرش کیا اور فرش کیا اسکے فیضیاب فہم کر اللہ خوب جانتا ہے یعنی تو پیران ریاکار سے دور رہ اور مرشد کامل ڈھونڈھ کہ خدا فیضان صحبت اسکی سے تیرے دل کو ایسا آئینہ صفا کر دے کہ اُس مین عرش مانند آسمان کے ظاہر دکھائی دے تب مقام حیرت کا تجہ انکشاف ہو چنانچہ آگے دفتر پنجم مین مقام حیرت کا بیان ختم ہوا اور یہ دفتر چہارم بفضلہ تعالے فہم من فہم ۱۲

مثنوی اور اس کی متعدد لاجواب شرحین

لطائف معنوی فارسی

یہ بھی مثنوی کی شرح ہے جو شاہ عبداللطیف صاحب رحمۃ اللہ علیہ نے لکھی ہے اور اس میں بھی مثنوی کے اسرار اور معارف پر زبردست توجہ کی گئی ہے جو پڑھنے والوں کے لئے نہایت مفید ہیں قیمت ۱۲/

مکاشفات رضوی فارسی

مثنوی کی مختصر جامع مانع شرح ہے اور ضروری اشعار پر گہری نظر ڈالکر ان کو حل کیا گیا ہے۔ اس لحاظ سے یہ اپنے رنگ کی نہایت ہی بہترین شرح ہے۔

از ملا محمد رضا

قیمت صرف عہ/

بستان معرفت اردو

یہ شرح چھ دفتروں کی چھ دفتروں میں علیحدہ کردی گئی ہے دوسری شرحوں میں جو کمی اور سقم تھے ان پر بھی اکثر جگہ نکتہ چینی کی گئی ہے اردو نہایت سلیس ہے مطالب و معانی نہایت صحیح اور دلچسپ ہیں دوسرے شارحین کیطرح ہر شعر کو تصوف کا جامہ پہنانے کی کوشش نہیں کی ہے قیمت مجموعی ۔۔۔ ہر دفتر علیحدہ بھی فروخت ہوتا ہے

شجرۂ معرفت اردو

مصنف نے مثنوی کی مشہور مشہور حکایات لیکر انھیں کو اردو نظم کا جامہ پہنایا ہے اور لطف یہ کہ اس دلچسپی کو جو مثنوی کی حکایات میں ہے قائم رکھا ہے عام فہم ہے۔

قیمت عہ/

شرح مثنوی کامل فارسی

یہ شرح دو جلدوں میں ہے جو مولوی ولی محمد اکبر آبادی مرحوم نے نہایت صاف سلیس فارسی زبان میں لکھی ہے دوسری شرحوں میں جو کمی تھی۔ ان کی وضاحت کردی گئی ہے یہ مع متن ہے قیمت مجموعی۔ للعہ/

جواہر الاسرار فارسی

یہ مولانا حسین ابن حسن سبزواری کی لکھی ہوئی شرح ہے جس میں شرح کرتے ہوئے تصوف کے سیکڑوں پیچیدہ مسائل کو حل کردیا گیا ہے یہ ایک مبسوط شرح ہے مگر افسوس کہ صرف تین دفتروں کی شرح ملسکی۔

قیمت سے/

لطائف اللغات

مثنوی میں جو لغات آئے ان میں سے بہت سے ایسے بھی ہیں جو عام فہم نہیں ہیں لہذا غیر مشہور لغات کے معنی اور بعض دشوار اشعار کا مفہوم بھی بیان کیا گیا ہے۔ اور یہ نہایت نایاب کتاب ہے۔

قیمت - ۱۱/

شرح معارف فارسی

یہ کتاب نہایت صحیح نہایت جامع اور علم تصوف کے نہایت نازک اور دقیق مسئلوں کا بیمثل خزانہ ہے اور تصوف کے متعلق تو شاید کوئی ایسی بات نہوگی جو اسمین چھوڑ دی گئی ہو قیمت للعہ/

پتہ: منیجر نول کشور پریس صیغۂ بکڈپو - لکھنؤ